

اشکده آذر

تذکره شعرا فی فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری

تألیف

لطیفعلی بیگ آذربیکدی

با مقدمه و فهرست و تعلیقات سید حبیب فرشی

از انتشارات: مؤسسه نشر کتاب

اردیبهشت ۱۳۳۶

چاپ افست محمد علی علمی

بسمه تعالی

در اسفند سال ۱۳۳۵ آقای مدیر محترم کتابفروشی زوار در صدر طبع تذکره لطفعلی بیگ آذر موسوم بد «آتشکده» برآمدند و از این بیمقدار خواستند که متن کتاب را تصحیح کنم و تعلیقاتی با رعایت اختصار بر آن بیفزایم. این بنده نخست نسخه مطبوع متداول را (چاپ سنگی بمبئی ۱۲۷۷) (۱) با نسخه‌های مخطوطی که از آنجمله نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار و نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی است، مقابله کردم و هر کجا توضیحی یا انتقادی یا افزایشی را ایجاب می‌کرد - در صورت اختصار - در ذیل همان صفحه می‌نوشتم و اگر بسط بیشتری لازم بود بد تعلیقات پایان کتاب ارجاع میشد. برای تصحیح شعر شاعران معروف از دیوانهائی که در چند سال اخیر بهمت دانشمندان و فاضلان بطبع رسیده استفاده کردم و برای تصحیح اشعار چاپ نشده بتذکره‌ها مراجعه داشتم. بدین ترتیب قریب یکصد و پنجاه صفحه از کتاب آماده چاپ شد، اما ناگهان ناشر محترم اطلاع داد که بعلت از دیاد حجم کتاب، این طرز کار مستلزم صرف وقت بسیاری است و برای آنکه کتاب زودتر در دسترس طالبان قرار گیرد، نسخه خطی نفیسی بدست آمده است، که عین آن افست میشود.

با شتابی که ناشران محترم در انتشار کتاب داشتند و با در نظر گرفتن اینکه این نسخه نسبت به نسخه‌های دیگر خطی از هر جهت و حتی از لحاظ کم غلط بودن امتیازی دارد، بحکم اجبار از نظر خود عدول کردم، چه مسلم بود که این نسخه افست میشود و در بازار عرضه خواهد شد. پس بحکم «مالایدرک کله لایترک کله» هر اندازه ممکن

۱- این کتاب یکبار دیگر سال ۱۲۹۹ در بمبئی بطبع رسیده ولی نسخ چاپ اول بیشتر و متداول تر است.

باشد باید در جبران نقص همین نسخه بکوشم ، زیرا باز وجود ناقص به از عدم صرفست . بدین ترتیب موضوع عرض نسخه بردیگر نسخه های خطی و چاپی و نیز موضوع تصحیح بدان مفهوم که در عرف فضلا شایعست ، منتفی شد و تنها حواشی و تعلیقات پایان کتاب که فراهم آمده بود باقی ماند و فهرست هائی نیز فراهم گردید و بیایان کتاب افزوده شد . البته ممکن بود نسخه بدل شعرها و عبارتها را هم با آخر کتاب افزود ، ولی این کار جز خسته کردن خواننده اثری نداشت ، زیرا در اینصورت خواننده پیوسته باید نگاهی بمتن کتاب و نگاهی با آخر آن بیفکند . در فراهم آوردن تعلیقات بتذکره ها و کتابهای مراجعه شده است که اعتماد بیشتری بدانهاست و با قلت مآخذ و مدارك كوشش کردیم که از آخرین تحقیق استادان فن استفاده شود .

البته خوانندگان محترم نباید انتظار داشتند باشند که : ترجمه احوال همه شاعرانی که در این کتاب آمده است و نیز ضبط اشعار آنان مورد بررسی دقیق قرار گرفته باشد ؛ زیرا تصحیح دیوان يك شاعر نسبتاً معروف و فراهم آوردن مدارك غير قابل جرح برای شناساندن احوال او مدتی بیشتر از ششماه و بلکه يك سال میخواهد . تا چه رسد به تحقیق درباره شاعران این کتاب که حد اقل شرح حال يك سوم آنان روشن نیست ، آنهم بانبودن وسیله کافی .

برای اینکه بدانید چه گرفتاری در راه انجام يك اثر تحقیقی موجود است و برای آنکه ناپختگی کار را صرفاً ناشی از بیمایگی یا تنبلی ندانید ماجرائی را که برای بدست آوردن ترجمه حال يك شاعر رخ داد در اینجا مینویسم و با آنکه تصمیم گرفته ام مطالب فکاهی یا انتقادی را با مطلب جدی نیامیزم اما از نوشتن این داستان ناگزیرم :

در صفحه ۱۳ سطر ۲۱ این کتاب از شاعری بنام میرزا خاکی ذکری رفته است . عبارت کتاب چنانکه در تعلیقات هم اشاره کرده ام مغشوش است . برای اطمینان از درستی مطلب و یا تصحیح آن میبایست بتذکره «ریاض الشعرا» تألیف علی قلی خان والیه داغستانی مراجعه شود . از مطالعه فهرست ها و راهنمایی دوستان معلوم شد يك نسخه

از این کتاب در کتابخانه ملی و نسخه دیگری در کتابخانه آستان قدس موجود است . رفتن بمشهد باسانی مقدور نبود ولی بنظر میرسید مراجعه بکتابخانه ملی آسان باشد . عصر يك روز شال و کلاه کردیم و بکتابخانه رفتیم . بگمان اینکه با نیم ساعت صرف وقت بمقصود دست خواهیم یافت . همین که قدم بسالن گذاشتم دانستم با اینهمه زیر و روها که کرده ام و پست و بلندی ها که دیده ام باز هم خامم و از بکار بستن اندرز گذشتگان غافل بوده ام که گفته اند :

در میر و وزیر و سلطانرا بی وسیت مگرد پیرامن ...

راستی این جمله ها و تلك بیت ها و مصراع ها يك دنیا اندرزا در بردارند . سنت و آداب و روحیه ملت را میتوان از يك جمله یا يك بیت فهمید مثلاً وقتی می بینیم سعدی گفته است :

هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش بیند روزگار پس بکام دوستان مغزش بر آر

می فهمیم که این سنت سنیه یعنی از ستمگر چشیدن و بستمکش چشاندن در عصر اوستی جاری بوده است . همچنین پارتی داشتن ، توصیه گرفتن ، با سر شناس ها و بزرگان مربوط بودن قدم بقدم در زندگانی ما لازم است حتی برای اطلاع از حال شاعر . گمانی که شاید بیچاره خود صدها وسیله بر میانگیخته تا بر شناسی راه یابد و شعر خود بر او بخواند .

باری در همان قدم اول دربان گریبانم را گرفت که کارت تحصیلی نشان دهید ، اگر کارت ندارید باید و کیلی یا سرشناسی شمارا بشناساند . خدایا چه کنم ؟ بدیرستان رفتن که دیگر ازمن گذشته است و آنگاه بر فرض هم ممکن باشد معلوم نیست آنها هم از روز اول بمن کارت بدهند . با و کیلان و سرشناس ها هم آشنائی ندارم و اگر آشنائی داشتم خود آتش جان مردم بدم و دیگر نیازی بتصحیح آتشکده نبود . حالا چه باید کرد دست خالی برگشتن هم که بوری دارد ، در همانوقت بفکر رسیدن که چگونه در

کشورهای دیگر کتاب های نفیس را فقط در مقابل يك يادداشت كوچك برای مطالعه و يادداشت نوشتن وحتى عكس برداری ب مردم میدهند . و باز بخاطرم رسید که روزی در کشورما نیز چنین بوده است چنانکه ياقوت مؤلف معجم الادبا و معجم البلدان مینویسد : درمرو دوازده کتابخانه بود و در یکی از آنها نزديك دوازده هزارمجلد کتاب وجود داشت و این خزائن «مهل التناول» بود یعنی گرفتن کتاب هیچگونه تشریفاتى نداشت، چنانکه خانه ياقوت هیچگاه ازدویمست مجلد یا بیشتر از آن کتب خالی نبوده است بدون آنکه گرو بدهد و حال آنکه قیمت آنها بدویمست دینار میرسید .

اما کمی بیشتر دقت کردم دیدم تنها بقاضی رفته ام ، حق با آقایانست که این اندازه سخت گیری می کنند زیرا اولاً کار پاکترا نباید قیاس از خود بگیریم و خودمان هم اگر گذشته ای مانند امروز آنها داشته ایم بر گذشته ها صلوات ...

امروز همشهریان ما باندازه ای بی انصافند و بحدی در حفظ اموال عمومی لایابالی هستند که برای تهیه کلیشه عکسی که چند قطعه آن را میتوان در ظرف نیم ساعت بدست آورد ، خودرا معطل نمی کنند و با تیغ آنرا از مجله یا روزنامه یا کتابی که از کتابخانه بامانت گرفته اند می برند و دوره مجله یا روزنامه و یا کتاب را ناقص میسازند و گاهی هم هیچگونه احتیاج مطبوعاتی در بین نیست و فقط بخاطر اینکه بصاحب عكس علاقه دارند چنین کار زشتی را مرتكب میشوند . وقتی رفتار ما با مجله ها و روزنامه ها چنین باشد ، حال کتابهای خطی و نفیس معلوم است . باری درهمان حیص و بیص بفکرم رسید که بگویم عضو يك مؤسسه علمى هسیم ، گفتم برای کار تحقیقی ! آمده ام و احتیاج شدیدی يك نسخه خطی دارم ! . آن بیچاره هم فهمیده یا نفهمیده مرا باطافی برد که سرکارخانمی آنجا تشریف داشتند بایشان گفتم کتابی بدین نام و نشان را برای چنین مقصودی میخواهم سرکارعالیه پس از شنیدن عرایض مخلص باهمان دربان مرا باطاق دیگری فرستادند در آنجا در اطاق بزرگی دوخانم گرم صحبت بودند، همان سخنان قبلی را بخشنامه وار گفتم یکی از آن دوخانم پس از کمی تأمل گفت والله انجام این کار بعهده

متصدی کتابهای خطی است ایشان که تشریف ندارند صبر کنید تا آقای ... (اسمشان را فراموش کرده ام) بیایند مدتی که کمتر از نیمساعت نبود منتظر ماندم آقای ... آمدند باز همتان گفته ها تکرار شد. ایشان فرمودند نمیدانم اطلاع دارید یا نه؟ متصدی کتابهای خطی ما منتقل شده ابلاغ متصدی جدید هم هنوز بامضا نرسیده، اما گویا در شرف امضاست. گفتم نه از رفتن متصدی قدیم خبر دارم و نه از آمدن متصدی جدید حالا بفرمائید ایشان کی و چه وقت خواهند آمد؟ گفتند گویا خدا کثر دو یا سه ماه بیشتر طول نکشد و چون باید مراسم تحویل و تحول هم انجام شود، بالاخره تا آخر سال تکلیف این کار معلوم خواهد شد.

خوب حالا از فضایی محترم انصاف می خواهیم وقتی مراجعه بیک نسخه خطی موجود در پایتخت کشور این همه تشریفات و یک سال انتظار بخواهد تکلیف ما با تصحیح شعر شاعر گمنام خوش زوقی چه خواهد بود که روزی بحمام رفته و کیسه کشی اورا مشت و مال داده و احساسات شاعر را برانگیخته و بمناسبت ییتی سروده سپس آذران بیت را در جایی دیده و در تذکره خود آورده. نسخ بعد هم که در فهم معنی آن شعر ها در مانده اند هر یک بسلیقه خویش در آن تصرفی کرده اند. حال ما چه وسیله ها و چند قسم کارت تحصیلی باید داشته باشیم و چند ماه انتظار ببریم تا بتوانیم آن شعر ها را تصحیح کنیم.

بنده بهیچوجه نظر انتقادی نسبت بر رئیس محترم کتابخانه ملی یا اعضای آن مؤسسه ندارم این وظیفه نا شناسی ماست که مقررات را مانند تار عنکبوت بدست و پایهان بسته است.

بهر حال کتاب آتشکده چاپ شد بصحافی رفت از صحافی هم بیازار خواهد آمد و بطوریکه شنیده ایم هنوز هم ابلاغ آن متصدی بامضا نرسیده ولی گویا در شرف امضاست انشاء الله ده یا زده سال بعد اگر کسی بفکر چاپ مجلد این کتاب افتاد، تا آنوقت آن متصدی سر کار رفته و او بشرطی که کارت تحصیلی از دبیرستان یا توصیه از

وکیل محترم در دست داشته باشد بایشان مراجعه کند و ریاض الشعرا را بگیرد و آن سطر را تصحیح کند...

حال بمعرفی مختصری از نسخه خودمان بپردازیم:

این نسخه چنان که کاتب در پایان کتاب نوشته است، در هشتم رجب یکهزار و دویست و چهل هفت هجری بخط علی شیدای تویسرکانی پایان یافته. کاغذ کتاب فرنگی سفید آهار مهره‌ای است. دور صفحات دارای جدول مذهب است، همچنین فواصل اشعار خط کشیده و تذهیب شده بود که این قسمت راهنگام افست محو کردند. این نسخه هر چند نسبت به نسخه کتابخانه مسجد سپهسالار که بخط درویش عبدالمجید نوشته شده و حتی نسبت به نسخه مجلس شورای ملی هم جدیدتر است ولی از لحاظ زیبایی خط و دقت در نوشتن کتاب بر آنها برتری دارد و پیدا است که برای اهداء بشخصیت بزرگی و یا بدستوری تحریر شده است.

چنانکه گفتیم این نسخه نسبت به بعض نسخ خطی موجود نسبتاً اغلاط کمتری دارد ولی باز هم مصون از خطانیست و حتی در برخی موارد خطاهای املائی چندی در آن دیده شد.

رسم الخطی نیز که کاتب اختیار کرده بسک قدما نزدیکتر است مثلاً در تمام کتاب کاف پارسی را کاف نوشته و در مواردی موجب میشود که خواننده با اشتباه بیفتد. بآء وحدت را هنگامی که بکلمات مختوم به هاء ملفوظ می پیوندند بشکل همزه ملینه نوشته است

لطفعلی یک آذر:

طبق این نسخه مؤلف در باب نسب خود چنین مینویسد: مخفی نماید که اصل این سالک مسالک یکدلی ازدوده ستوده یکدلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم آن است که نسبت تمامی این طایفه جلیله به یکدلخان پسر چهارم الدر خان پسر ارشش پسر ارغوخان می رسد...

«ص ۳۶۳ کتاب»

تاریخ تولد وی در يك جای دیگر کتاب چنین آمده است : ملخص کلام اینک

حقیر در صبح سه شنبه ربیع الثانی سال ۱۱۲۴ و در زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی . . . در بلدۀ طیبۀ اصفهان . . . تولد یافته ص ۳۶۴ » .

و در صفحه ۴۳۳ چنین نوشته شده : مخفی نماذ که فقیر در يك ساعت و کسر

صبح شنبه ششم ربیع الثانی ۱۱۳۴ در دارالسلطنۀ اصفهان متولد

برون تاریخ تولد او را ۱۱۲۳ نوشته و پیداست که مأخذ نوشته اونسخه چاپ

هنداست آنجا که مؤلف بذکراحوال خود پرداخته است ولی در همان نسخه درص ۳۵۶

در مقدمۀ ذکراحوال معاصران نویسد ملخص کلام اینک که حقیر در صبح شنبه ربیع الثانی

۱۱۳۴ . . . تولد یافته .

در لغت نامه دهخدا هم تولد او را بسال ۱۱۳۴ نوشته است .

باتو صیفی که مؤلف از وضع کشور در دورۀ شاه سلطان حسین صفوی می کند ،

ظاهر است که تاریخ ۱۱۳۴ درست نیست و نص کتاب حاضر در ص ۳۶۴ یعنی تاریخ

۱۱۲۴ درست است. اما وفات او را عموماً ۱۱۹۵ نوشته اند چون مؤلف شرح حال مبسوط

خود را از ص ۳۶۴ به بعد و همچنین در ص ۴۳۳ نوشته است . بیش از این نیازی

ببسط کلام نیست .

آشکده آذر

تذکره شعراى فارسى زبان تا آخر قرن دوازدهم هجرى

تأليف

لطفعلی بيگ آذربىکدلى

با مقدمه و فهرست و تعلیقات سيد جعفر شهيدى

از انتشارات: مؤسسه نشر کتاب

اردیبهشت ۱۳۳۷

چاپ افست محمدعلى علمى

[illegible]

۱۰۰ زبان اور دهن بجاغ لای میر زو کو سر دلت دودش از سر عشق و بجاغ پیوسته و اگر قرب از آتش محبت او بجاگ سر نشسته و اگر شمع آتش
برافروخته بر تو حقن دست که میگیرد و خدانت و اگر پروانه است سوخته آتش عشق است میناید و بی زبان است قادری که به منعش قنود مقنود
افلاک را از فدا بل نوزانی اجرام کو اکب و مثل درین جبهه مده افروخته که محفل نشینان زمین روز و شب در انهماس بر توی آراسته صانع کی دست
قدش حرا که بکرات خاک را از آتانی نفوس انبیا و اولیا کو هر شفاف عبد الحفا فاده و حقه کو مجلس گزینان آسمان صبح و شام در آفتاب برافرو
از اندیشه رسول مامی و نبی بطی است محمد شمع جمع آفرینش و چراغ افروز بزم اهل منیش و که یکی موجودات از آفتاب ذات عالم شری و در

فدوی بقا و قاضی مخلوقات با داری بی پیمایی صفات در شمار قطره که بهاید بشیری که با بدلتب اشراق و شوق رحمت الهی بحیثی قرب محبت لایق
چون حال انکست نماه معشین از آن حسرت سوخته آتش حمد ساخته و ندیری که با قرب نیست التباب ارقی غضب ایزای سبب بعد جنس بی سبب شرم
سیصلی از اذان کجی بیا ن انداخته و در بی احادیث حقیقت از حدیث اطاعه علی بن ابی طالب علیه السلام میجو و در حرمت ان کتبت اند بهرام از
بجی حلف امان عیسی علیه السلام میجو و در حرمت ان کتبت اند بهرام از
شرف کعبش محترم و پسرده مطاف بهیسمای گرام شده و آن مسافر عالم قدس کتبت المقدس از من قدوس محمود و مجید

فرشتگان گشته هم شب معراج او ملائک بفتح ابواب سموات ما نورب و باطلا کن از نور شمع کو اکب از وحش کفر یقین السماء الثنی
بنیته لکن اکید و زبنت او شباطین از منج برنج آسمانی معثور و خرم آماشن از زنده فشب ثواب سوخته که الا من حطفت
الخطیئة فاصبح منها نایف هم افغانی شکده فادس از لال بر کلاش نازدهم اشیا یثار لوث دین مجوس از رحات جلاش منور
علیه من الصلوة از کیهان النجا ایمنها فالله یخاطبهم مصاحح مسکن الهدی و یو هی عید النقیبما امیر البر و قال
الکفر یقبل الفحیم و یخرج البویل و یخرج الرسول و یقبل الله فی کل شیء ان شاء الله و علی اعلا ولی الله از هر والی والا که حدیث

اما علی بن نوز واحد و صفتش بدین است روشن که روز منکران از ویتر است و چشم منانان از ویتره و یزدان لطیف
نور الله یا فخرهم یا فخر الله ان یتیم نوری و کونکره الکافرون و شیده مانا که چون باعث کلی از اسما و عالم و عرض اصل است
نمودم در خصوص فاش حاشا حال از وی نور که کمال از ویست کما قال کنت کما تحفنا فاجبت ان اغفر خلقک الخلق

[illegible]

لَا يَأْبَىٰ وَبَارَانَ مَبَانِ كَرُخُو دَا بِرِمَا زَسَا نَدَقَطَرُ نَكُونُ دَا كَدَا خُوشْ صَدَفْ بِرُوشْ دَا دَهْ دُوشْ وَ بِرُوشْ رَا خَلْعَتْ كَهْ بِرُوشْ
 كَزُوشْ نَدَمْ طَلَبْ شَيْخَا جَعَلْ قَسَمًا خَا بِرُوشْ فَرَا مَدِ بِتْ حُرَّتْ هَوَاتْ كَهْ مَعْنُوقْ نَكَلَدْ جَانْ دَهْ نَكَلَا بِدَا بِرُوشْ رَشْتَهْ تَا نَكَلَدْ اَدَا

و اگر کسی نشان غفلتی که چنانچه انسان است در خود یا بدین جا دارد طلب مذکر می شناسد با بجا دارد مذکران میره بخت و ادوی غفلت و کم نشناختن
 سه روز دشت حیرت را چون حسن دلاویز و نور کلام شوقی انیگز دلیل راه بخت هر که شبهای میره و تار مادی سپیل کشد گمان
 بودی جز بجلوه مشهوره انشی نیست و خضر طریق دور افتادگان قوافل غیر از او جز حس محل کشی نه چنانچه پرتو آتش کنایه از حسن بیان ماه
 که کمران را از دست داده را بمنزل مطلوب می کشد و با یک در عبارت را سخن بیان تهنیت است که و اما مذکران را با افتاده و با کاردان
 معنوی میرساند که یکی موقوف به نیست و دیگری محتاج به شدن سبحان الله بگویم که دیدن آفتاب جز با آفتاب خیالی است محال و چه شرح بگویم
 که شنیدن سخن جز از زبان سخن بر دهن است از نیزه آلت اعراض چنانچه صحن حیوان را به صحن مایه اجناس بشیر نفی حیات متناهی است و سخن
 انسان نیز از سایر انواع کلمات سخن مخصوص با نیاز است و چنانچه باید آفتاب غمی تا پی از همه سپاس و الا و مخرج و الا و نیز که نوع اشرف سخن
 از تمام مميزات حیای اموال بالاتر است و از اصناف سخن هم آری از عجب اطناب محل و اینجا محل محلی و مجله فصاحت الفاظ و حالات و بجز
 بنایت معانی ملک آینه محلی و در هر نقطه اش میزان نظم منجده و بسی کجور سامع در قالب وزن گفته و در باب شعر شعرش میانه و
 مستقیم است و بطریق سلیقه اقرب هر که معانی حکمت قریش چراغ مفضل یونانیان را فروخته و کلن سبزه قریش حسن شعبه و با بیان
 سوره کافران و انحراف از حق تعالی نبوت و ولایت از شیخ الاسلام ابوالبرادر صفی تافرا و ابوالحسن علی ولی علیه السلام
 زبان معجزان گفتن شرا نشناخته و از این رحمت کردن مبالغت شعر را که درون افراشته اند که سنگین را یاری غوغا و
 معاذین را محال قیل و قال مانده اما تعارض اخبار و نصوص که در خصوص شعر و در جزیان منع کردن جازیه که آنگاه که
 سخنان مشتمل بر اغراض لغوی و متابعت قوای شهوانی است مثل مع مذمومین و ذم مذمومین و در بیان مبالغت رکن که مستحکمه است
 کرم کردن با باطل و موعظه و در نظر اهل هوس جلوه دادن نامان در دفتر معاین آیه وافی بایه الشعر او یبعیهم القادون
 مکتوب آنکه کلامان محموی مذکر صنایع بدایع ملک عظام و شرح نفوس و بدایع اسباب و ادبای کرام علیه السلام و عرض مواظبت و
 در ترمیم و شغل دنیای رون و ترعجب و با عظام دامن عشق و ذوقون است ایشان در ذکر محالین حدیث الله کفی تحت العرش
 السنتی الشعر اندر ج است پس در انصورت گفتن این مقوله اشعار را می پسین است نه حکام شنیع مقام آفرینش است نه محل بگویش
 دیگر در نظر تحقیق میان منظوم و منثور و نیز در فرقی نیست پس هر که فساد و در ضمن نظم مع سهوی محفل است در کلام نظم بجز لیسو و غیر
 ادبی متصور است و الفاظ و آیات و اخبار چه در کلام اهل انکار هم معنی از منظوم وزن بر سیده یعنی دبا فی این سخن گفته و گوشه چکات
 شنیده روزی ساده دلی آیه و علمنا ان الشعر دما ینبغی له و ما هو شاعریه بعرضه بسمون مجاهده بر من خواند کفتم ای برادر
 باید بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام انسی را شعر بپردازد و چنانچه بکتاب رسالت نبوی را شاعران خوانده خلاصه محال سوره عشق جان
 بر و طفلی این آقا خان مخلص با ذرا با عن جدایا می فی اتفاق بکدی و همواره سالک طریق که لیت چنین گوید که چون آغاز عهدی
 که باغبان عشق تخیل و وجودم را در باغ و فایز درود و از تر دست یاران محبت بنده و ما آورده و در فز رشاد دلمان مادر با خوش پیر را
 با قلم و حکم در بخت است و استا قلم را شافت است و استا چشم را زار و روشنی و دستم نمی در ششانی یافت ولی نظر بقمت از لی

از آنجا که حرف کشائی خاندانم و نه از آنجا که خط دوستی نوشتم زیانم جزو داستان عشق و حسن حرفی لغت و

- کوشتم حرفان و مهر و وفا سخن شگفت و مقرر قابل بنا بر عشق آن بدو بنام وخت خدا یکی دهستان و دارا پسته ساکن طریقت محبت بود
 طبعم باین ترانه مترنم عشق میوزم و مبد که این فن شریف چون هنرمای در کرم و جبرمان نشود و هرگز بغیر خیال نظم که میوه باغ
 عشق است فکری و بحر قال و قیل شعر که بر تو چراغ شوق است و ذکر بیستم که چه در شمار اهل حال و در حساب ارباب کمال نبودم اما مقبول
 این شعر که پریشان نیستی میکو پریشان و زاریان نیستی میکو از ایشان روز و شب از جان بصبحت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل
 باب حال را از این مقال سایل بوده که با بی بطلا لکنت متقدمین راغب و کاجی شرف محبت شعری معاصرین طالب آقا چنانکه دل بخواست بهر
 آقا چنانکه دل بخواست بهر مذهب بودیم چنانکه اگر عرض مطلقا متقدمین بود و در هر وقت که محل و محل کتب ایشان بهر جا مقصود نبود و اگر مطلب صحبت
 فعلی معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه و تکنیکی در مباحث و اوقات متقدمین و دل جز آنکه بعضی از آن کتب بتقریب خواندن دیگری قانع نمی شده و خاطر از این
 برخی از آن باریان بعلت نادیده دیگری شوقی گشت لاجرم صورت این خیال در آینه خاطرش کتب که مجموع بر کیفیت احوال و اشعار و اقوال اهل منطقه
 از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق بخان هر یک از متقدمین غالب کرد و دو غشای این کفران بخار کرد و از لغات و ریاضیات
 این شام جان را در شک ساحل گلشن سازد و هرگاه خاطر مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد با حفظ این کتب چه بزرگ نموده از لغات و حساب
 کلام آن کوشش دل را بغیرت وادی این سازد و نمی بایستی که فی الواقع دارد و نفسی با دوستی و ساز و صحبتی بی بنا از بجای آورد چون شما
 سنین عمر از تلاشش باربعین رسید رنگ این گلشن دلا و بزرگوارت کاسته نهاد و آویخته و از لاله و گل و قضا و مستین دهن دهن و از ریختن
 و سبیل غزلیات و رنگین خرم خرم جمع آورد و چون کار بایام حیات از دست نمابند و فکشد طرح این خزان که ریخته بنا را بکج خانه اند
 و از لعل و بافت غنوبات فصیح و حقه حقه و از پریشان را با حجاب طبع شده فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین درست آمد بنظر
 ۱۵ ملاحظه و با عفا خود آنجا راجع یافتیم نوشتم و آنجا از کتب ایشان بعلت تقصیر ریف زمانه جلیل رفت بود و در تذکره های مشهور و غیر مشهور شعرها
 دیده و باز همان نسبت محبت و محبت هر یک از معاصرین که اتفاقا ما و اشعار آن را بغیر بصیرت مطالعه و بزرع خود آنجا اشعار کردم بنگارم
 و آنچه لغت و دیدار ایشان بسبب انقلاب روزگار و روزی نشد از متوفین اهل فن انکار ایشان را هشتم و باز همان کیفیت ترحم داده حفظ اشعار بر روی
 کده داشته و در ضمن مطالعه تواریخ مولد و فضا هر یک از شعرا که معلوم شده اسم آن بدارم قلیل من و اما همانا برت حروف تعجبی است که در شعری
 قن بدار آنجا نوشته مراعات سبقت زمان و تقدیم مرتبه را منظور نداشتیم و در ذکر اسامی بلاد و شعرا هر ببلد حرف اول ببلد را بکار
 ۲۰ منطوق و اشعار حرف آخر را برت حروف هجا معتبر داشتیم و این کتاب را بشکله موسوم ساختم و دو خازن را ببار بدارم تذکره سابق را
 در آتش رنگ انداختم و فهرستی بران قرار دادم که بخواند که آن آسان باشد اتفاقا روزی در اوایل زمان تالیف تفسیری که از موزنان
 عصر که طبعش چون مجلس غام بود گفت چه بودی که از خیالات من حسن این کتاب بنهاده ای غریبم تذکره من که این کتاب بشکله است و
 چون خار و روی ریزند بموز چون گل و روی نهانند از رانجه کلاش دماغ جان برافروزد و چون این غدر کشید از زمانی خود زبان در کشید
 و اسحق زیانم در برده این تار حمت از بره قان و نون جواب است پرده کوشم از زخم زخم زبان امثال این رنگ آمیزان در حجاب است و این
 ۲۵

مذکور مثل است بر دو مجرای اولی در ذکر احوال و اشعار صفحی مقدمین است متسل بر یک خط و در ذکر احوال و اشعار بنا بر دوگان و نشان هر دو
و امرای عاقیده را از ترک و تاحک که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و سرانکار در ذکر شعرای ابدان و توران و هندوستان و خبری
بجز سراره اسم ولایت که اقتضا کند مفصّل یا به هر سراره اسمی بلا و آن ولایت نکاشته خواهد شد و کيفر و در حالات و مقالات زمان
عفت توان هر دو بولایتی و مجرای دوم در بیان حالات و خیالات شعرای معاصرین و مثل بد و پر تو بر توانوی در ذکر اخبار ایران معاصرین
و پر تو و دیگر که فائده کتابت بحیالات خام خود محسوس کرده که شاید از دم کرم باران صورت بختی بمرساند و با نده اتوفیق مجرای اول
و در ذکر احوال و اشعار صفحی مقدمین متسل بر یک خط و سرانکار و کيفر و شعور در ذکر اشعار و احوال شایان و شاهزادگان هر دو یا و امرای عاقیده^{۱۱}

ترک و غیرہ کہ فی الحقیقت محبوب بولایتی نمیشد و مخلص ہر یک تہربت حروف تہجی نوشتہ شد با تہ الذوق فیق ابن محمود و غزنوی ابن مدین
سلطان ابو سعید آل مظفر با ملک سعد ابن زکی سلطان حسن و خواہار زمی پاشی پان احمد خان کیسیانی القاس میرزا صفی شاہ پادشاہ علی
والی بخارا دانیس شاہ طوابعی حقا بی بدیع الزمان میرزا تیموری بہرام میرزا صفی بہرام خان مبارک خان بختیاری و طوابعی نے بہ
ہا صفی صفی خضر بن حقا بی جعفر یک لک لک جمال الدین لکبر کو لکائی جمال الدین لک شہ سلجوقی پان حقا بی ترکمان جن یک جعفر حسن شاہ طوابعی کو لک
میرزا کاکی خضر حقا بی خطائی شاہ اسماعیل صفی و درزی افشار و ذوقی ترکمان و حسی مبارک و ترکمان و درزی باحری پشالم ترکمان سیامی با صفی
سدید احو کرکاج و سلیم شاہ طوابعی حقا بی پانی تھکوپشاہ شجاع آل مظفر یک شمس الدین کرت بدوئی صادق افشار و سایر محمد صالح حقا بی پھلرس سلجوقی
خلیفہ جلایریشہ و طماص صفی و دعا دلی صفی شاہ عباس ثانی صفی و عبد العزیز خان افریک پانی تھکوپشاہ و در میرزا غفر الدین نورمت خانی
امیر قاقوز شکر قاسم خان یک قسمی افشاریشہ و کبود جامہ یکرامی ملک کمال الدین دہلی شاہ طوابعی ہوش والی حوزہ ہر ضعی فغان سلطان شہ

علا وارسنه چکنی و بجی کرد و خانی هانی حجتی بی پائیرهایون کورکا فی سلطان یعقوب ترکان انکراولی در ذراحوال اصفه ای مقدمین مسکن است بیخ
شماره اولی در ذراکمال اصفه ای و ملاذراکمالی و اعقب محمودی و عام سکت صفائی و بچهارالدین و ادراسلیر میرزا اسد الله امیر مکه با نوار با ملاعبه ای و شیخ
جعفری جعدی و شادری و میرزائی و اعقب بدر شریف مولانا شمس الدین و شوقی و پیرزا صائب خلوی و طوقی و پسرهای و عجمی و عدلی و شمس
عنوان و پدری و فوفی و فیضی و حکیم نظران و کمالا و شیخ خلوصی و شهبازی و پیرزی و کسکی و معروف و معلوم مغربی و مقیمی و طبری و شاری و قوچی و هاشمی
حسینال فانی و هاشمی و شیروان حکیم خفائی و پسرید ذوالفقار عزه الدین و خلکی کجبه ابوالعلا و ابوعباس و یوسف و کهنی و ایاضی و مراد و اودکا
شماره ثانیه در ذراکمال و جراسان شوی آبادی و حکیم انوری و مغرور خانی و مغروران و حسن و پائیر همان بسلام سلطان با زبده شیخ ابوجسین خرقائی و بی

[illegible]

خوس آذری و امدی باصلی و اقدسی باطنی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
قاسمی اقدسی قوسی بولانا قوسی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
عبد الواسع جلی پشانی دارالامان کرمان اودعی اودعی اودعی اودعی اودعی اودعی اودعی اودعی اودعی اودعی
شرف الدین نامی طیان بی بکا و حیدر فنی مظفر و شعی با شعی اوشعی اوشعی اسکا فی پشانی مبارک شاه مظفر و بی پشانی پشانی
کلامی روز و منشی ابوسعید ابوالفرج روز و باغری منصف قاسمی شمس الدین جمالی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
سامی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
ابو اسماعیل حکیم ارزانی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی قاسمی
مظفر و منشی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
سحابی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
اسعد و امدی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
صالحی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
عراقی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
حالات و شرح حالات پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
بازیرا میرزا پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
داعی و میرزا و ذوقی و راضی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
حکاک پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
صوفی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
اسامیل پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
خانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
مکلف ری امید پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
عادی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
شیخ نجم الدین رازی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
سوزی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
جلال و جعفر فرامانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی
شمس الدین جاسی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی پشانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مشرقی پیر معسول بلا ملک: ملا سید زاهد انجمنی پانچ خواجہ نصیر بخش نظامی پیر وادی وکیل نامی شجری وادلسه فروین
 ابو عمر ابروی قاضی احمد غفاری پیر زاهد احمد سبک پیرتی حضرتی نور ویش وکی بدلی ارضی ساکب سالی میرز اشرفان شتر
 شهابی شیخ شهاب الدین شسودی صغیری صنایطی عسبد زکامی عزیز عسبد الدین فارسی کاکا ملک علامه سوره
 میر بهتیم زکس ابروی واعظ و اجد یارک یوسف دارالمؤمنین کائنات ادبهم بابا افضل قاضی سید خواجہ امین باقر دے
 تسلیمی بشتیمی دعائم پیر حسینی علی پشیا الدین محمد عز الدین محمد پشقی غوری و غری فیض کلیم مالک ملا عسبد میج پشقی و منظر حسین میر معسود
 معسود و حاجی پیر طهاسی پشقی حیات و داری آرونی رضائی در فیضی و غری بساکب سالم سید بهر شجاع و شریف بشوری بھون
 اشرف الدین اومانی خواجہ آقا ابوالحسنی انوار دیزی رشتی خواجہ رشید پیر رضی آریانی و دلفی زکی پیرنی و میقلی بابا عارقی حریان
 کوثری و محوی سید آباوی پیر مرشد و مفرد ملک پیر محمدی نصیر اهلکی بشیم دارالعباد انکی پاشری دادانی بامینا سید جلال عسبد
 میر عزیزی مولانا سمنی وادی ملازمانی بساکب معسود اشرفی بشوقی حضرتی خواصی غیاث شکابت بکری ملا بومن حسین شراره
 غامد در ذکا و صاف افکار و اشرف افکار فارسی غفرانده اسم ابرو میر بران بھبان علامه ملا فخر الدین ابروی ملی خوشتر رازی مولانا
 فرح الله دارالعلوم شریاز بن نفع ابیر مولانا اہلی بدوی بسبق الممہ نور فیدون دیکلی پشقی پشیا خواجہ شمس الدین محمد حافظہ دلا سبک
 حاجی زمان بخش مصلح الدین سدی شیخ شجاع پیر طری نوروی سید محمد عرفی پیری عرفی پیر غیاث الدین بشور و شکی غیاث
 غیری و فارسی بابا فانی و احمدی و کمالی محمد الدین بکر خواجہ مرشد ہشتاق حسین الدین بقمیر بکلی و حضرت عبدالعزیز بن عبدالعزیز
 میر زلفظم دست غیب وینا ویدی کار وون ارشد اوحدی بہاری پشیدہ قاضی خطا حضرتی و کمالی بکسی بوالی پیریزابی افکار و دیر
 ذکر اشعار و شرح افکار بلغای نوران زمین مثل بر سر راز و راز اولی در شرح احوال و نقل احوال صفای بلخ و واقع آن بدین پنج است

۱۰

۱۵

شیخ ابوجن شید شیخ ابوالسبا الف باال و رشید و طوطا و سراج الدین مولانا شفیق ابوالقاسم حضرتی بنو پرشت کک بملوی
 اسر خواجہ امیر کثرانہ خوارزم و کچھ خواجہ شیخ ابوالوفا قاتی جو حامی پشخ غلام الدین کیری محکمہ سید طبر فارابی شرارہ مالہ در کرا
 شرای و الدین و کچھ سید الدین اعجمی شکیلک اشرف الدین بخارا شیخ ابوالعباس اعجمی مولانا بندق علامہ حاجی بہرام جوہری در کراستہ
 رودکی دینی پشش الدین شهاب الدین احمد خواجہ عصمت بخارائی و یحیی بخارائی پشقی و ملا بکلی نامی بدشتی و ادب صاحب نصایبان
 میلی محمد صیاد الدین فارسی دیکال الدین مسعود سمرقند ابوالی شطرنجی و اشرفی سمرقندی و بکلی خواجہ حاجی محمد و دینی و
 رشیدی و روحانی سوزنی شهاب الدین بکلی و فراتی و امیر مغری فرخا رکن الدین و فانی و حصیفی و شیخ فیضی نظامی و غرضی و جری
 افکار سید دربان ملاک شکر مقالات صفائی ہند و سان است مثل بر سر راز و راز اولی در شرح حال کن و ولی و سید و کابل و لاجور و کبیر شکر بھمن
 میر عبد الباقی خواجہ حسن و جمال و اختر سہ و دملوی شیخ فرید الدین بکلی خواجہ حسین الدین بدشتی و علی خواجہ زادہ قادری و سراج
 دینش یعنی پلم کوی و منظر و مجرہ ناید در شرح احوال و نقل احوال صفائی معاصرین مثل بدو پور و اول در نگارش افکار معاصرین بلخ اندامہ لم
 اقرب اصفا فی تاسیر اصفا فی و سید ہدائی ثبات دملوی و جد بکاشی بجناب اصفا فی حاجت شراری و حاجب اصفا فی

۲۰

۲۵

۱۶۷

رفعی و دل خسته شوشی به تو عیش خوش من شد که ناخوشی به تو درم و من آمد به سوسجان تو در آبی و من در آتش به تو
ابن بین علف میر بین الدین طغرای آتش امیر محمود از غنای او و جود و صاحب صفات حمیده و اوصاف پسندیده از دهقانان حاصل
معاش می کرده و غنای او و صفای آنجا را بهمانی که خواندی و عند الامر نیز بودی و در موقوفات معاینه بنگر دارد و معاصر مرداران است
قطعاً فی چند از او المقتضات اشباح و ثبت کرد

چون جامه حرم من شمر محبت نهاد
 ز نیر اک کران باشد و ن گرم نداد
 زمین هر دو تبر دان و توشی را کند
 مایه خنجر خون ریز دل نرم نداد
 لعلی و کنا ہے و حریفی و بهیم
 رو دی و سرودی کنای و شتر
 دو قوسم اگر دکنده است مایه
 هزار بار دکنه ز سبز دامن
 یو جامه او نم دو آب بیشتر
 اگر دو کا دبست آوری و مژ
 هزار بار از آن به کار می مست
 خوابی که خند لاله رنگو با تو کند
 مست که دل ابن مین بر خند
 و این دولت که دست دهر ابن مین
 چهار گوشه دیوار خود بجای طرح
 من و نفس و نفیس و مفرد فاقه
 سر سینه که مهر دماز از آن به
 بر اندر که کفاف معاش تو بشود
 در ششور سینه به عالم بهار طنین
 یا هر چه رضای او در دست کن
 معصن کف و چشم بره روی بدست
 با یک اجل خنده زان سر پوش

سلطان اوجید برادر شاه شجاع است از آن
 قطعه رباعی
 مظهر زیاده بر از حاش معلوم شد
 هر دوین پیش بودی ای برادر و چون جزه باریتد چلی
 بر مسیدی که می افکندم ادا میدادش بجالی و درنگی
 کنون آن باز بر دست وماند بدستم قتمه و جفت زنگی
 از واقعه ترا جنبه خواهم کرد و از ابده حرف نمفر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک بنیان نهانم با جد تو سر ز خاک برخاستم کرد

۵ انابک بن محمد زنگی فارسی مطلع این رباعی را که شه عبداللّه بن اسعد ارمی وزیر سمرقند را که آنرا بروج طوکت از عارس و عمید الدین
 از وزرای مشهور است و در نظم و مثر در میان فصحا معروف از دست
 رباعی

در رزم چو تیشیم و در بزم چو
 بر دوست مبارکیم و بر دشمن
 از حضرت با بوند انصاف بشام و ز هبت ما بر بند زناد بروم
 سلطان شهنشرو عالی و کمال عادل از صلب قلب الدین انوسنگین خوارم شاه است که از غلام زادگان سلطان سنجو سلجوقی بود
 در اول نظر بحر کتی چند که مثر بر کتی بود مزاج سلطان از مخرق و لشکر بر سر و کی کشید و طاق مقاومت نداشت در حال بزم عین
 قطعه را سلطان فرستاد که نوشته میبود و بعد از قافج سلطان سنجو سلسلت کرد عارج معارج اہبت و جلال کرد و مدوح غیر
 ۱۰ در شید و اقران او تا آنکه در
 قطعه
 خوشان برگ عفا جات در گذشت

مرابا ملک طاقت جنگ نیست و لیکن صلحش ہم آہنگ نیست
 بخوار زم آید بغیسین روم خدای جهان را جهان شک نیست
 خان احمد خانقاب علیش با بر کیمای ملائی که از اجل سادات حسنی کیلاست و میرزا علی کیا خرم و در عهد سلاطین ترکمانیہ تکفل امور کیلان و طبرستان
 و دیلمان بوده آنچو از قواعد و رسوم محبت بود بکفرت شاه اسماعیل صفوی مل آورده که مقفل او در تواریخ مطبوعات و در زمان شاه طهماسب
 ۱۵ صفوی که منہاجی دل انجا مید و بعد از استخال نایزہ حرب و دیگر و در فرعون نظر حقوق سابقہ وی بشفر مها برت سلطان بنفقو رسیده
 و با از ان وقت رو گردان و بدولت عثمانی ملعی و بنای فساد نموده کرت آخری اسیرش کنفقو و بحسب قلعه قفقہ نامور و در آنجا با
 اسماعیل ثانی محذور و بعد از خروج شاه اسماعیل مزبور از مجلس خلاصی یافته و بکام دل حساب لامر آن پادشاہ حکومت کیلان شتافته و در
 شاه عباس صفوی خائف و از ان دیار فرار و در نجف اشرف ساکن شده و رسد علی را و من بکشتن جنان پر و از کرده و در مراتب نظم ملع

خوشی دہشتہ این چند نفر از ویدہ انجا بشد غریباست
 برون ز کوی تو با خون دیدہ خویشم ہزار ملن زمر دہشتہ خواہم
 ۲۰ بای بوس تو چون آدم چو نسیم کشت دست بدندان کردہ تو ہم
 فاق من جو بیوی من محمدن کردہ خیر چون مرہند و از خون کردہ
 بد کمانی ہن کہ با ہر کس حکایت کنیم او فقو میکند کہ روی شکایت
 ترا ہمیشین بگویند خندہ می آید چون کارت بہ چرمی بغایت پند
 القاموس بزہجہی تلف صدق شاه اسماعیل صفوی در عهد برادرش شاه طہاسب بعد از عثمانی ملکت کشتہ چند بار سلطان دوم را بر سرہ ایران آورد
 بالاخرہ در شتہ و در شہد رضوی در گذشت ہم در آنجا بد فون است این کبشر و رباعی از و بنظر رسیدہ نوشتہ شد

شعر
 رباعی

ممن کہ نیست مراد جان غیر ہما
 بر زم دشمن جانم بزم دشمن بال
 رباعی

۲۵ چون شیر درندہ در کناریم ہمہ و ایم ہوای خویش با ریم ہمہ
 چون پرده ز روی کار ما بپزد معلوم شود کہ در چو کار ہمہ

هعلیان والی تجارت احوال

رباعی

زیاده بر این معلوم نشد از کس

در عالم اگر سینه فلان بنم کرد در دستار است نیم در دیده اگر مردی است تو بر خاطر تو اگر حساب است نیم

ای جی اسم طبعی یک از طایفه شایسته در دست طبعی غانی لوده بعد از قتل او از بخار افزا نموده در بند در خدمت خان

خانان بهجت شکلی امغانی

غزل و رباعی

کر دیده این اشعار از نوشته ش

ما شیعه دغای خوشم

ورنه ز کدل نیستون

و خاک موخی از من بکار دیگران

رودی کوهری از نثار دیگران

من مت محبتم شرمم بدید راتمم اخفند و اتم ندید کر شکوه کنم و کر عتاب آید باوست حدیث من جوایم بدید

مشتری ایام محمود کده قدری از

مشتری ایام محمود دینی

شیم طبعی که کلام از ربط سپردن

چو کرد مسید که عشق پند

مسید آخا انان یا بد مسیاد

شده صاحبان محمود غاری

برون آمد بعزم کلامی

بجزن مسید نا آتوده دامن

قرار این بود شهابا علان

ک مسید کی کش رود از پیش ک

بجکش تا نیار دینت سوز

برون حبت از کین ش غزل

چو رخسار بنان بر خط و خا

منقش سگری طووش بجا

چو چشم و لبران عاشق فری

چو لیلی نازنین و شوق و خود

چو محبوب پست پوش و دشتای

همانار فدا از تاشیه کردن

ردان لیلی اندر چشم عبسئون

چو آن مسید از کین شاه کرمیت

بقصدش شکر کند از جابر بخجیت

غزال از بهشت آن آهین جنگ

نور دیدی زمین و دستک و شک

کجوش میرسانه از هر کران باد

ک مسیاد تو مسید دیگران باد

چو طشی رفت مسید و شاه ارسل

دران دادی بدید آمد یکی می

سید خانه کردی چو حش

بدیدار کن چون دیدمشاق

غزال از بیم آن مسیاد و خیر

سوی صوابشینان نه سبک خیر

طلب کرد از دژون جبهه زین

گزالید بخون فراک زین را

بر افکندند از خسته که کفا

عیان شد در دل شب آفتاب

جانی که مسید از خانه بیرون

چو کلمی که یاد از و پراید مسید

رئی خا غای ز خطا آید کرد

قدی جا کرده در دلهالفت و ا

کشد ده بند و نفس و کاف

هر موئی نفسا ده نرغ چای

بلا و فتنه و دشان زش

اجل فرمان بر چشم سیاهش

منی شد بر شمش از سر خوب

کر ویدار و مسید در خوب

بجفا کلمی مارا بر خیر و ز

شب مانا شود از طلفت روز

درین مخانه یکدم بهش شوق

چو آتش راگزری میت از دود

چو این مسید از بخای مسید

بنا آورده سوی ماسیران

کر نه از بار و آیین باشد

مروت را اضا خاین باشد

ز بهر خجف از بزم و پیش

دست آتجو خای از عددش

بغا هر عوده و شیرین زبانی

ولی چشمش نمان در جاستانی

چو شد میل دشن از کرمیت

فردا آمد چاه از اوچ کردن

خان از کف کا باز بار و ک

خرد از کوه مهرابون رفت

نشین کرد و شبازی سبر و

ک مسید خود کند دغا ندری

قناراد کینش بوج مسیاد

کذار باز و درام دی مشا

چو بر زود غلامی یا بد آید

بر و عهد از نوشته چند

بران شد تا که بجای میفتار

همان بر کرد و نش عهد زان

بر آورد آهی از جان غم اندون

کوچن من کیمت در عالم سینه

بی مسید آمد م با خاطر شا

شدم آخر زبون در دست صیاد

کرین غلام بخاطرش میت

کو مسیاد و کرمیت

قدم نهادی هرگز درین باغ باد صید در اگر دمی غ
سپاه آمد زهر شاد چوین جودش بهای غلت ماه چوین
صف اندر صف بهر سوستاند شکار خویش هر یک عرصه داد جواز در کفاری خبر داشت بفرمانش منادی با بگن بر داشت
که نزدن آمان سرفرازند که صید خویش را آزاد سازند که قمار محبت را نش نهاد که خود را خوش و عرض بزدانست
یا ای از امرای جفا بیست و در خدمت شاه غریب میرزا و له سلطان حسین میرزا با یقرا شرف منادت داشته که نیک بسیار عاقبت پیش

بوده و اشعارش نیز ذرات بر این طلب داشته در سکه ۱۹ از دینار علت کرده از دست غزوات

روز هجرت گفت بنام غم جانور دارم همیدی که تمایذ قدایی خسته بودم آمدی از لطف سپیدی اگر نسید یی مرا دیگر نمیدی
فنا نام تو معلوم چون شود که هنوز حرفی ازان نمانده چو کشت ملکتم که چه شد خاک بکوی تو رفت ناسبیل مژده ام از سر کوی تو رود
شب خواب از دیده فریاد یک کوی تو زین گمان مردم که ره چنان سوی تو می شدم در طلب او و غمی پرسیدم خبر او یکی تا که گوید دیدم
زهری چون نو دم بدلت از آن نه استم اگر دم کنی بکشد از آن نظر بغیر داری کم قد برین نگاه دار تو شدی با پستان شین شین دستانه
امروز کشت از کشتن گلین غم دوی او در غم امروز من در غم دوی تو کز شتم ترک دل چون درمی کرد رخ او بجا انداخته او دارم بن کارش بن
که با غم عشق ساز کار آید با مرعوب آرزو سوار آید دل کردل بود کجا وطن سازد عشق و عشق نباشد بجز کار آید
که سر و چو خدمت رفایش کو و غم چو لعلت کفایش کو کیرم بر زلف تو مانند سنبل دلمای پریشان که رفایش کو
گفتم که مرا از نظر انداخته گفت که بعد از کمران ساخت گفتم که ترا شناستم بی جوی گفتا که مرا به سنو شناسخته

برای الزام میرزا و له سلطان حسین میرزای با یقراست بعد از پدر با برادر کتر خود مظفر حسین میرزا معاضات کرده آخر خدمت شاه اقبال
صفوی رسید هندی و در تبریز ساکن بود تا با سلطان سلیم خان که از کار بروم رفته در آنجا رسید و بعضی طاعون در گذشت در قتل میرش محمد بن
میرزا مرثیه گفته که این مطلع است مرثیه و زیدی ای مبارکم زدی که غایب شستی تا آن میان شاخ بگل بوسته را
برام میرزای صفوی خلف صدق شاه اسماعیل صفوی بکلام حسن خط مشهور عهد خود بوده در سکه ۱۹ از دینار علت کرده از دست و با
بهرام دین سکه چو شرو شود تا کی بجايت خوش باشی خسته کرد است دین با دیه صیاد جیل در هر قدمی هزاره صبر کنم
چو زی اصلش از طبقه کرد و در طایفه فردین نشو و نمایا با عدم خط و سواد و ادای نظم شسته سلیقه خوشی داشته این شعر از دست

کرک از محابت تو برده مانده پیش بزدار از زمین و بدوش شتابی

بر افغان از اوقایق بهار و تو در کان در اوایل دولت بهایون شاه از دولت صفوی رو کردان و از قندهار به هندوستان رفته آخر کار
در سفر که ششید شد این دو شعر اشعار و در حرح امیر مومنان از دست

منشی که بگذرد از نه سپهر فراد اگر غل معلی نیست خاک بر سر او محبت شه مردان مجوز بی بدو که دست غیر گرفت است پای باد
عبانی است علی قلیان لکوی در که خود وین شعر را بر سر خود داشته اگر ما بر من از من کسی دعا برسانا دعا کنم که خدا شیش بعد عارشا
جای ای است سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی در فن نظم و صنعت خط کجانه و در صفت کرم و شجاعت فرزانه بکار شاهان

ثانی با شاهزادگان دیگر شد
 غزلیات
 خداین دوشه و رباعی از دست
 کشتی که چو ابا میسکین شده خوش
 زو پرس کشاید غمی و شسته باشد
 شنیدم که چشم تو دارد در گزیدی
 بهمانا که افتاده بر در پسندی
 تا از حسن تو سبیل آید سپردن
 صد ناله ز من جو بل آید سپردن
 پوسته زبیر کل بر من می آید
 این طوط که سبزه ناله کل آید بر من
 جذبی خلف شاه علی خان اصلش از احوال بغداد است بندگان در آنجا شایع مشهور شد طبع خوشی داشته این دوشه از دست
 من آن نیم که بقاصد و ستم شاه خوش
 که ساز و شش زنی به قاصد از خوش
 بود در دست او دل از نگاه غیر خوش
 که لعل کتب از هم معلم سر دزد و دشت
 جزوی اصلش از افسر جفاقی در اصفهان نشو و نمایا هم در آنجا نوشت
 عاشق و بدنام اگر شتم در آنجا نوشت
 عاشقی بدنامی دارد ولی کاری نوشت
 جعفر یک از اعاظم بکلی برادر من خان وزیر اعلی جدای تو لطف است
 هر شکاف خرابه دینی است
 که بمجوری تحب آن خند
 محال آید بر شاه خلف صدق بهایون شاه است که بعد از پدیده بحث هندوستان نشسته و ابواب ظلم بر روی کاغه انام بسته از دست
 من بکت بخورم می آید
 اشعار
 دوشینه بکوی میفرودان
 مجانی می بر خیزم
 اکنون ز غمار سه گر انم
 زرد اوم و در دسه خرم
 جلال الدین ککاش بهلوی خلف صدق اباب اسلان و از سلسله سلاطین سلاحت هست تحصیل حالاتش در تواریخ مثبت است این دوشه
 از د نظر آمده است و اندر
 رباعی
 بوسی ز دوش یار بر دیدم
 اورفت و از بماند دیدم
 زان داد برین دیده و نگاه خوش
 کو چهره خویش دیدم در دیدم
 حالتی است قاسم یک از طایفه ترکمانه در طبرستان نشو و نمایا هم در عهد شاه سلیمان صفوی در فروین بعد از دفع حبس بکول
 ایسم خود را حصد و بلا ساخت به دین بقعه شاهزاد حسین بر دشت طبع سلیمی داشته صاحب دیوان است این غزلیات و رباعیات از دست
 از تو و فای و عده بنا شده پس
 غزلیات
 شادی و عده های فای تو پس مرا
 دل که دارد در دواغ این ناله جان
 بعد از این بسیار خواهد کرد یاد این دواغ
 حالتی سوخت دل خلق در ناله جان
 یا جان کن که کی نشود او از تو
 و آواره که بهر تو از افغان گذشت
 از غیر به خاطر آویستون گذشت
 از هر دلبری که به عالم باریست
 دارم بدلی می که بعد غم باریست
 تو کی بوعده وفا کرده و کی شکسته
 بخویش آنکه بر دل قرار داریست
 قاصد وقت سخن گفتن بسیار گشت
 تا کجا هر بار آمده یار کجاست
 چون ناله که درین سینه دل آید
 راضی نیست در آن خانه که جاریست
 دلم از سینه شکست خدا یار
 هر کجا در صحن مرغ که جاریست
 شکسته بان از من برستان نشو
 دلم خوش است که نام کبر تو حرم است
 من روز جدایی و عده که کردی چشم
 که او را برده باشد هست ایچا از یاد
 کنم و دواغ و در هر سوس نغز
 ز دواغ جز بلام غم غم و گداز
 در دلم دوش جو خون بود که گداز
 داشت از من که در دل و انی نگرد
 هر که آمد غم که عمری کل غم و غم
 بسجلی رحیم بهر خان که گداز
 این از او طالع بر شکسته من بود
 تو مطلب جیتی کام کسی و رحمت
 بر سبلی که چون من دوی طلب
 بوقت و عده و اوان بسیار
 بلفظ کم فریم میسید به تابا و دم
 غم تو چون شکم بر دق نیست
 که بهر گشتن او هم بهانه باشد
 چه خوش است که چندان تو ختم زان باشد
 که اگر بشکوه آیم در عذر باز باشد

سهری کهن بامن کران نامداری
نشد باستان همدان از برگی
چرخش باشد دوروزی بارگرم کرد
که تاب آید هر بوسه سحر کرد
تا اندر دهم ناید پرسش ای فخر
از سر این من جزو فرادار کن
نهانم میکنی بیکر خواهی نمی شست
و که زین باشم اگر می توان
شعر من بایست باینکو
رباعیات
این همه فکر صحت حیرانم

۵

تبت دور ز جسم ناتوانت باد
یا سر خسته از کنجای زانم
راضی بغم جدا غم خواهی ساخت
جان همه کس فدای جانت باد
جانم جلب از لعل غموش تو رسید
از لعل غموش با ده نوش تو رسید
دلدار اگر بدم خوشیم فکند
از نو علی بر دل رشیم فکند
امر و زجه شد کست جامم کله
سر گرم بدم سپاسم کله
حسن پیک از تراک و در خدمت سلاطین موفقیه اعتباری داشته در عالم غموش صیفا از شاه عباس یک لاله لقب یافته از دست شعر

۱۰

حسنی نام از اعانم امرای طایفه سلطنت و ابا عن جد صاحب عالی سده افزا بود و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان ملوک
دار السوادهرات را داشته و در آنجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم است و خط نستعلیق را خوب می نوشته که این
شعر مکتبه فخر در هرات و در مشهد مقدس رضوی مدونست این دو شعر از دست
بردی لاله و غمسم کمی نوشتم
ز شیشه تابعدار بچشم مبارک زشت
حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا شروی عادل و عدالت گستر و خدیوی رعیت بود و سلسله نیش پنج تن بامیر تیمور گورکان سیر
و عادت حلا و مراعات اهل شهر بسیار کردی و دقیقه پی محبت اهل حال بسر بردی که این شعر می گفته و در سده وفات یافته این گیسرا ز دست
بنام خجاری و فانی کشیم ما
نرگ و فاکن که جفای کشیم ما

۲۰

سبز فانی علیقلی لکزی در ده که خوانم تو نام خود نوشته در عهد شاه سلیمان بود
علم که بر غفلت برش بر میکنید
میراثش چاره در یک بگردان
مضای استم حیدر یک اصلش از اوس جفائی و در خراسان روزگار میگذرانیده او الش زیاد بر این معلوم نه این شعر از دست
بسیار نیکو گفته
مبت
کیشی آید ز توران سوی ایران
تا خون مگر کوشه کا ووس بنده
خطای اسم شریفش شاه اسماعیل صفوی انارند بر نامه نیش از جانب پدرش واسطه حضرت قطب الدین شیخ صفی الدین اسحاقی
سیرسد و احوال شیخ بزرگوار در کتب تواریخ در ذکره الاولاد مذکور است و معالای شیخ بجهت حال آنجناب شایسته است و باینکه

۲۵

بشارت داده و با نام بهتم سید الا بر و الا عالم موسی کاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده عجب یک ترکان که از اعاظم کما
ترکان و سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند در شصت و آن حضرت اراده جهان گشتی کرده و اکثر ولایات آذربایجان و دارالمزدهرا
و عراق عرب و عجم و فارس را در دست و پنج از تصرف سلاطین گردانمش برآورده در ترویج دین جعفری لازمه است تمام بعل آورده در شصت
آفتاب عرش بقدح کوف ابل تکلف لهذا این شعرا و قضاوت شده سپهتوان که از مردم شنید از شما کرد فریاد که فراد که رسد باشد
دری از جماعت افشار است زیاده برین احوال معلوم شد قوی قوت یکناز که در دی نغوز باشد که در دوش اثر نگیرد
فوقه اسم محمد امین از طایفه ترکان و در کاشان متوطن بوده و در مراتب علمی از قاده حاکمیر از اجانت در مخرطع خوشی داشته چند
در فراسان و عراق و فارس سیاحت مکرده و بلاخره در قصبه لاهیجان در شصت و یک سالگی از دنیا رفته و ملاحظه و ثبت گردید

چراغی تو ز نام که در جهان اهرؤ	غزلیات	نعت تو دو کس با هم شنیدم
یاد آید آنی که به خاطر من با رفت	بود او رسد که اینها که اکنون نیست	اندکی پیش تو که غم دل رسد
منشیم بخجل تو آسوده دلم	کاین وصالیت که از پی غم جو نیست	دی رف از تو جدا بود دل آرزو شد
هم از غری که بر پیشین یا یکی	غم دل تا کو هیچ سیر با غبار می آید	این غم بزم از جام حیرت منجم
من وقت جدایی هر جان را کرد و در	کو خواجه پیشتر سوز دلم را داغ جو نیست	کن هم را داغی باید از داغ فروزن کنم
بطور دیگر اهرؤم نصیحت میکند	همانا دل زدست برده باشد کهستان	ز شکم ناکشی با غیر میگوئی بهشت
رحیمی اسم عبدالرحیم خان مشهور	خان خانان خلف بهرام خان بهار	لو ترکان که سنده و گستان رفته
بهند رفته از دولت او خوش گشته	غزلیات	این چند بیت از اشعار او ثبت گردید

بجز عشق تو ام می کشند و غوغا	تو نیز برب بام آ که چشم قفا	غمت مباد چه نرسد از کجای من
زنان با من صد هزار مفعول است	نخواند نامه ما را چه دوست بکشد	بای خون من و صد هزار همچو من
سرمایه عیش جادو دانی غم تو	بهر تر هزار است دما فی غم تو	گفتی که چنین والد کشیدت که کرد
رحیمی اسم سلطان علی بیگ زیاده در	غزلیات	احوال معلوم شد این دو شعر از دست

آزادیم از دام تو شدت تاراج	مرغان بترک بر کسند بهرم را	از غری می کشد ششم نرلم آید باد
ماهری اصل از آنرا که موصوف عجب	ادراک سیاحت بسیاری کرده	زیاده برین با حوالش طالعی میافهم این را با می از منظر رسیده
ای آنکه دولت اجزای از من نیست	تا میگری خود اثری از من نیست	رحمی بهلم یک منس که باین دل گشت
ماهری اسم محمود بیگ از طایفه ترکان	سکن تبریز و بهرات علی مرطوب بود	شعر نیز داشته این اشعار از او انتخاب و ثبت شد
ای خوش آن که ششم چو تو چو من	سبب که یمن پرسی و سندن کریم	بازی چون گشت به تو فخر تو زان کیم
کوئید مشغولی بوسف زنجی	ی که کنه اکنون در میان نیست	این چند بیت از نامه که ما بنظر رسیده ناچار نوشته شد

تعالی الله زنا زخرویات مستنوی مرده عاشق کش و لب عدو گویان

کشیده و خمر مرگان که بر خیز کشادن فخر مستندان که بگریز ستم بر حرم و رب خنده راز راه میان در جنگ و پنهان آهستی خرا

سامی اسم شریفش سام میرزا خلف صدق شاه اسماعیل صفویست مذکره ستمی بتجده است می بر اشعار معاصرین خود نوشته این شعر و باجی و

پا بوس یک یار نگوییم بوسیم رباعی در دل بوسیم است ولی بوسیم

مستوق چه جلوه دلا ویرگشت عاشق ز بلا چگونه برهنه کند بادست نصیحت کنان در گوشم اما بادی که آتشم میشنه کند

سامی اسمش لطیفی یک صاحب طبع رباعی بود و خیر این رباعی شعر قابل از و بظرف

کامیت فخر کفک است دهد در دست ازین هر دو یکی است یا بهمت من کند جو ستم کو تا یا اگر بقدر بهتم دست دهد

سید امیر از طایفه کراکراج و یا شیر خشی معاصرو صورت معارضات ایشان در احوال اخیر نوشته میو این دو شعر نوشته میو

کونید که بر میدار کل فاش جریت که مینند بر کوارش چون رخسارش عین در چشم من است عکس مره من است بر رخسارش

سلیم اسمش محمد قلی از ابا قی شالوت در طهران و فردین ساکن بوده و طبع خوشی داشته این چند قصیده و غزل و قطعه از دست

نکن محله آنزلف تا بدار نکشت قصیده که سچاس نکند در دمان بکشت

که گشتانی که مرا هستم و گشت بان شاه اگر باشد من بزارا یعنی ختم نارسیده نیت عجب نند بفر من از ختم سو قار گشت

مقررات که از بهر محنت آن ناله نند بر دوشم شیر ایدار نکشت میکنم چند انگه یاد از تشنه بان من نیت در یادم کسی که توانم یاد کرد

رنگم ز کفکوی تو خاموش میکنم نامت نمی برم که دلم کوش میکند دماغ تشنه بسیار است در کفکوی تو نسیم برین سیکر دو بویوب نجوید

در چند میروی ز سر کوی و سلیم در صعب چون میو دنیا یاد که از فکاهی

از فرس عمر سبک ناز تر و ز خطر طهور خوش آواز تر بانگ زراکب نشیند است سخت چوب نندیات مکر بر درخت

کار نه بانیک و بد مر دش قطع کار نه بانیک و بد مر دش

اما آنکه بیج تو دمن آنچه سزا بود راضی شدم تا همه را ذکر نکردم تا چه کنی فکری جایزه دان در کفن شسته این بدین فکر کردم

سبلی اسمش امیر نظام الدین احمد اصلش از نواوه الواس جلالی باغن جدی ایت حکومت افراشته و خود با وجود منصب و دوا

و اعتبارات سلطانی اکثر اوقات بعیت اهل کمال و خدمت ارباب حال میلی تمام داشته و دیوانی از ترکی و فارسی تمام کرده از پنج

مجلس یافته کونید میلی محبتون غزلیات گفته اما بنظر ز سید از دست

دل چه شکسته شد مران عاشق خرا سنگ جفا چه میزنی در شکسته دل بجزمت کس ز حال من نهر نگار نیست که هر سیدم از حال غریبان در خرا

کونید روز خشر بایان نیرسد صد روز از ان بکشت چرخ نیرسد برو زخم کسی جز سایه من نیست بایان ولی آنهم نداده طاف بشای بایان

بر جرح لوی دولت افروخته کیم دنیا بهد مدبر نگین داشته کیم اتفاق از آن خوش نندشته کیم آخر جهان رفته و بگذشته کیم

مرغانانی اصلش از ابا قی تلکو گاهی در روی و گاهی در پنهان روزگار میسکه زانیده و با شمار خود آمده در رشته این اشعار از دست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کشتن آید بن اول سید بادست از ملوک کرت که برشت مملکت نشسته گویند سلسله نشین سلطان سحر میر مد ملک ایشان مکیده و هفت سال بود شجاعت و جلالت تمام دهشته مذکور است که بعد از ورود دلا کو خان بایران شخصی را از ترکمان والی سیستان کرده بکوشن گشتن عکس مامور ساخت بعد از قاتی فتنین ملک اورا بکشت و بعد از ارسال رسائل و رسل که بواسطه ایمنی فی مسئله کشت بحضرت اوست حضرت دلا کو باز خواست کرد که چرا حکم نیم روز را گشتی ملک معروض داشت که باین جهت که امر و زواید این سسوال از بنده خود کند نه از دلا کو از این سخن خوش آمده و امور و اشفاق خسروانی ساخت و باز دران دیار لوی حکومت فرشت در انکار شراب و هفت تنیک این دور با جمعی از دست

۵

هر که کم از سبزه طرباکی شوم شایسته سبز خنک خاک شوم با سبزه خندان سبزه خرم سبزه زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم میخواره اگر غسنی بود عور شود و در عیده اش جهان پراز شود در حق لعل از ان زمره زرم تا دیده افنی غمگور شود بادشمن من چه دوست بسایست بادوست نبایدم در کبارشت پر میر از ان عمل که باز هر خجیت بگریزان کس که بر نداشت شوقی صاحبان مذکره حال خوشی از لعل که دانه این شعر از دست بار قیام سخن از گشتن من میگوید گشتن تبت که با غیر سخن میگوید صادقی اسمش صادق سبک از جماعت افتراست و صاحب دیوان مذکره بر احوال معاصرین خود نوشته و نظر به بارت شفاشی و حلقه در کتا بنانه دیوانی ملایم غزلیات این دو شعر از دیده نوشته شده

۱۰

کر که دوا بن و خسته تبت روزی از ما سلام روضه دایست سلام از جفا هر کس نصیحت نیکند یا مرا میر و در بن کما شکوه دلدارا امر محمد صالح اصلش از جفاقی خلف میر فرسود و از اخلاص امیر شاه ملک که از امرای تیمور است و از مولانا جامی کتب کمال کرده و عاقبت در بخارا فوت شده غزلیات این چند شعر از دست

۱۵

روز وصل است و کیش شیخ کوشن برب جگر کن باز گرفتار مرا هر شب از محنت جهان تو میبرم میکنند با دهر زنده یوی تو مرا هر چه داری شب نوروزی ساز گویم روزی چه خوری روز نوروزی ای بدرگاه تو سین ز بیمه که مرشت کار ساز همه اگر از چهره پرده برداری محبت کشد مج ز بیمه هو شان منظره جمال تو بهم بهر آن می کشیم ناله همه صبری اصلش از اوس جفائی مدتی در عالم سر و پا برهنه سیاحت نمود عاشق نشدی محنت جهان نکشیدی کس پیش تو غم نماند جهان کشت طغرل و ی آخر سلاطین سلاجقه خنده تمام عراق بوده از بی عشتبازی زمانه ملک را بکف نکایت دیگری نگذاشته و در ویشی اختیار کرده شاید دمی را با ستراحت بگذارد از اناسازی زمانه همین معنی با کوشن رشته سلفش کشت اما یک قول را سلان گویند که بنده زاده او بود

۲۰

بر او خروچ کرده اورا گرفت دست رباعی سلاجقه سپری شد از دست دیر و جهان وصال جان سپردی و امر و چنین فراق عالم نوری فریاد که در دشت عرم ایامم از روزی نوی این را در دلی طبعی استن میر حسین جلای از امرای سلطان حسین میرزای باغراست با وجود امارت بسیار که بکند دل خوش طبع و شیرین زبان بوده در فن قصیده و مسمی عهده خود غنیده این دو بیت در قصیده از دست

۲۵

سر و قدت جلو کرده در صنوبرت لعل لب خنده ز دقت منکر بند و در بان او خوب سیاحت بقبر از کف کیوان گرفت بر سر قصر

سلطان عادل شاه طاسب صفوی سبب عدلش از ده برزخبره نوشهر و ان انداخته سیادت سبب با سعادت سبب جمع کرده مفضل احمد
ایشان در تاریخ مضبوط و بر اسم سخن شناسی مربوط نظر با سخا و سلطنت در شرح حال چند ولایت این چند شعر فرموده و یکربا می خنجر که
در حال تو به از یک و شراب
آیات
فرموده تینا از نوشته شده

نه تیریزی بجز چیزی نه منی همان بستر که تیریزی نه منی اصفا صفتی است پرست اصفا سینه درونی بایه
سک کاشی به از اکا بر قم رباعی با وجودی که سکت به ارمکاشی

نخند پی زمره دسود شدیم یلچند با قوت تر تو دشتیم آلودگی بود به نوع که بود شستیم باب تو به آلود شدیم
عادل اسم شریفش شاه اسماعیل ثانی از اولاد شاه طاسب صفوی نظر بغیر سلطنت و حکومت در زمان پدرش مدتی در قلعه قفق
محبوس بوده بعد از وفات والده ماجده تین خلوص یکال مجاز بر تخت سلطنت نشست اما سلاطین اطراف از هم شیخ وزیر شرف
قد خود پرورن نهادند تا بابل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک روز و شب از رعب و آرام و خواب نداشتند بیک پی دم
و سفاک بدکان و پی باک بودند نهال عمر اکثری از جوانان سلسله صفوی را بی گناه از پای در آورده تا بدیکران چه رسد تا بعد از مدتی
انقضای یکسال بتقدیر ملکات جی قوم و تائیر آه جوانان مظلوم در سینه قبل از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بی بی عرض مرضی در فرودین
دست ساقی اجل مسکوم شده غمگانه خاک را شنید ساخت در مراتب شری طبعش بیگو هشته این چند شعر از ویست غزلیات
شادم بخت نک تو که ناوک نکنا سویی پرف خوش نهانی نظری هست چون غنچه دانی تو که در خلوتی که بهر تو چون باد سباد بهر است
از خنده نهانی لعل تو توان یافت که حال دل کم شده و از غنچه

شاه عباس خسروی عالی بنار و خدیوی مرحمت در خلف صدق سلطان محمد صوفی و در صف حسن بر سر سلطنت رسیده مملکت ایران
بعد از آنکه از ضعف سلطان و قوت امر از دست رفته بود و هر امیری در دیاری دایت شوکت افزوده بغیر بشیر و یزدوی بدر پرت
آورده و بهم بشیر سر سر کشان را از پای در آورده و بهم بخت مملکت را دوباره تصرف نمود تا چهل سال نو بدایت سلطنت در قایم ایران
افزوده بنای عمارات خوش و باطن دلکش در اکثر بقاع ایران استیلا صفوان غلغله بسیار و ما زندان بهشت نشان طسرخ خند
که عقل قبول نمیکند که درین مدت قلیل با وجودش غل غل چگونه این آثار عظیم از او صادر شده که حال هم که قرب کعبه و پنجاه سال از
گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثر از آن آثار موجود است و بنای قاعده و قانون چند در تمام سپاهی و رعیت که اگر سبب
رای امنای دولت سلاطین بعد بنود که رفتن تحت سلطنت از تحت تصرف سلسله علیه صفویه مقتور بنود استخوان الله با وجود استمال با
سلطنت نظر با استعداد نظری که ای نظم اشرار میل میفرموده و در سینه بدار الملک بقا شسته در بخن اشرف در جوار جد بزرگوار مدتی
این یک شرف تینا از نوشته شده است شعر هر کس برای خود سر زلفی که شست و بخر از آن کم است که دیوانه برشته
شاه عباسی خلف شاه صفی صوفی با دشنای عالمیدار بوده این شعر از ویست با و قاضی در پای سروی که بر کرم چو گلکان یک بکشت از خون دیده که کرم
عبدالله خان از شاهزادگان از یک است در عهد شاه سلیمان صفوی پادشاه ایران آورده و از آنجا بیک مسجد رفت در آنجا وفات یافت این شعر از ویست

بسنگ بنده شد ابر کس تیمتو بسنگ سحر من که بسیمتو

عهد الله خان به سلطان محمود و برادر زاده اش بنی ملک خان از یک است سلسله نشین بیکسر خان مرشد که بسبب سعاد و شجاعت و وفاء و بصفت خوزیری و هرچی معروف است از دست شمر مبارک که اعیان در هند کوی گزید که در مبارک که در کوی
قبا اصلش از ایماق تگلو در ملک ری نشو و نما یافته و بهر هند و سنان رفته که میزدند در معاین نظامی کف لیسکن و ملاحظه
نشد و این چند شعر ازو غزل و رباعی در این کتاب ثبت شد

۵ طرف همش تاز خطا کف شد هم خورد که قباب کف شد هم را پاری دل ز فراس همچو در خانه خراب کف شد
ای شاه سماره خیل جور شاقیل وی از بی سجد تو کردن لال ایام تو عید است در آن روزه بزم تو بخت است و در و باد
عرشی امش لها نقلی یک از اماق تگلو اول حال عهدی مخفی میگرد بعد از طی جوانی بطریقه و دعت و مع عرشی تخلص کرده شد
شاه لها صغوی بوده این غزلیات شعر از او انتخاب و ثبت کرد

۱۰ هر کس بر بیخ بر دیت لقا کرد ز آن شیر گشته شد خوش گفت با من چرا مضائقه از جور یسکنی چیزی خواستم که در آب و گل نوبت
بر لطای مبارک کردی بگردن دانسته که کجای میفرست هر چند غیر از محبت زدن بر ما را امید بدل بجان شست
خوش انگلی که اگر ناپیش ز باسلام دید فرار که بر فاصد استا بگردد گوشت عرشی بری که به منظری داشته ظریفی آن سپرداده گفت که مولانا
این شعر را بجهت مخدوم زاده گفته که آن شعر این است شمر انجم دیگر کف آرم و بکار میبرد که آنچه کتیم ز غفلت توان کرد در
عمادی از معارف عهد خود بوده گوشت روزی ناخواسته شمس الدین محمد سطرینج میا خواجه از روی مطایبه در انشای بازی می گفته اکنون
فراخ زن عمادی در بدیده این رباعیات و باغی گفته که بحال نوشته می شود

۱۵ هر چند سخنی چو در میگوئی هشدار که با عمار میگوئی عیب تو همین است که اندر سطرینج اکنون زنت فراخ پر میگوئی
امیر فخر الدین بنمود این بهمن مدتی در دمار کرمان سلطنت کرده و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت افروخته این
در باغی از او ملاحظه شد و الرباعیات در این اوراق ثبت گردید

۲۰ که فرجی که عشق او دین من است هم جان من است و هم جان من گس بنده نشد بنده خود همه که این بنده بنده بودن آیین من است
از بهر بلال عید آمده ناگاه بر بام برآمد و میگرد نگاه هر کس بدید گفت سجنان خورشید بر آمدت و مجوید
فرصت از تو بچان سر کار شاه جاس سوسی و امش محمد یک است از دست ضعیف شد صبیح که تا کام تنها بخشند همی با خنده بگل کردی عین بخش
فانی امش امیر علی شیر احمی بکالات صوری و معنوی آریسته و محتاج جو صیفت در تو ابرج و مذکره احوال و مشورت و بزبان تر
نوائی تخلص میکرده و متواتر و دیوان متعدد و در ترکی دارد چون این کتاب از اشعار ترکی نالیت لهذا نوشته شد و الا اشعار بسیار از
دارد خلاصه باعث ترتیب بسیاری از اهل کمال بوده از مدرسه و مسجد و خانها و پل و سایر آثا و خبر بسیار از زمانه بهر حال در فارسی
این سه شعر از دست که ثبت شده است اشعار ای شایع غم چند از دوری یا غم می گشتی زنده میدارم ترا بهر حال که می گشتی

ایک نفس بریزد و آل و قریب کنند زانکه شاید کرده باشد حق تعالی بخش
 قاپلان یک از نور جهان سده کار سلطان صفویه است از دست در یک صفت که بافت حکمت پاک شیشه تا نیز طایب سنگ است
 امیر قابوس و هوش الدین ابوالمعالی بکارم اخلاق مشهور آفاق بوده اگر چه رعایا دساکین را مرامی آقا دار کتاب طایب نیز ساس
 صورت مجلس نفع بر در خط طین کشیده گویند چون چشم این عباد بر خط او افتاد کی گشتی هذا خط قابوس ام خواجه طوس فضلی را روزگار
 و اعزای کارزار شیخ زبان و زبان شیخ او در هر کس بود چنانکه اعیان شکر را بجا اندک بقل رساندی اعز الامرام افغان کردند و او را
 ۵ سلطنت خلع و مجلس فرستادند و فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشاندند قابوس از ایشان پرسید که من حکم دهم کی
 از یک اعراض در خون امر کردی گفت اگر چنین بودی امروز که فارسی شد مسلمة بنش با رخسیر مد که در زمان کبیر و والی کلمان بود و
 شش از توصیف و رسائل فارسی و قضایه عربی بسیار دارد و در سال کمال ابداء از افضلیات است اما سفر فارسی متا از او منظر رسید

رباعی
 سواى این رباعی کتب شد

شش جزو آن لطف و دارم کنج و کرده و بند و خم و تاب و سخن شش جزو کرد دل من که درین عشق و غم و درد و دشت و درج و سخن
 قسمی اسمن قاسم یک علف عباس یک از امیر زادگان افغان است بسیار عاشق شده بوده گویند مشغولی دهمته منمنی بسیار پیچیده و دیک
 عروسی کرده در شب زفاف در حضور عروس هوس بوس و کنار کرده بسیاری را عرق محبت دامن گیر شده خضر بقصد حیات خود کشیده قاصد
 در عالم نیاز سینه پیش دهمته آن ناجو افرو را غیرت دست داده بهمان خضر غمخوار با انجام رسانیده و خود هم بقصاص رسیده عروسی
 بغیرا مبتدل شدن این الغزلیات
 ۱۵ با کم از گذشته شدن این کرمشورم یعنی باشد و قاتل برود قسمی آن صبر شکنی که با وینا می بنایم تو چون کیده منزل برود
 خدا بشکوه زبان من آهنگند من و شکایت آن پوفا خنده بکنند مراتب بخت زبونی که پوفا طلب نمی شود که ترا سینه پوفا کند
 نه بختانه دل قواری نه بکوی کبیرد حکیم کرم بریم که دلم قرار گیرد

شاه کبود جابجی بود جامه حمیت با تن استر اباد و خوارزم و نام آن شاه نفرت الدین است که با دنا چشم شاه است که از ق پوینا
 خاخانه فلکی فاشیه طالعش بر دوش کشیده نهی گویند سلطان نکش کی را بقل او را مور ساخت آن شهر را با حسان چهار اورا بطبع انداخته تا او را
 ۲۰ زنده بخت سلطان برد بعد از او و سلطان بر دهمته کرده که هر ازنده هشت آردوی در آسمان آن سندی این رباعی را بدیده گفته سلطان بسیار
 خوش آمد از خون او در گذشت و مجلس رباعی
 من خاک تو در چشم خرد می آرم عذرت نیکی نه ده نه صد می آرم سر خواسته بدست کس توان می آیم و بر کردن خود می آرم

اردل من کر نه هر دم قتی بر تنی غزلیات
 کفرش زلف کجبت کرم که کرمی گفت بولستی آری نه که لیکستی کار ما چون بود فردا نماند هیچ کسکی امروز بودی هر جا و دوستی
 ۲۵ کرز حال من به نستی نگار سنگد هم خجودی هر اگر خودش خوارده جامه دلم و نام از سودی گویند و در دنا جان من طلس و غار سستی

کرامی اسمن محمد حسن بیک از اترک مشن از این از او بش معلوم
کرامی اسمن صدیقین از اترک و در کاشان متوطن بوده
ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده از اجابت او در بلاد حبال حاکم لوده و در سکو آن مکان قصیده گفته و خوب گفته این چند بیت از او
کوی کشید هر بیدار که کند
در هر شکافش و زنجی دوی مانده
نشته نومی بس غمی دوی نرفته
چون خورشید بسوزد چون کوه کورده
قصیده
نار یک چون جهان ز کینه کمره چون شمع
درون دزدان غار را هر یک یکی در جیل
شوارشان چون غریبی نیست
و آنکه ز کبر آن فرمان نه سلطان
مهر خارا زون باغی باقی نود
مینی که مشه آدمی یک سر کین و
بر سر زوینانی زمان غالی گمان
بر یک چو خورشید بر یک بلبلان
بر یک چو خورشید بر یک بلبلان

نایل اسمن قلی خان بیک از ایماق که اطوایند شایسته از اقربای طبعی خان اشیک آقاسی باشی شاه عباس ماضی و از اجابت او دارو غده
ری بوده و نامی آن ولایت از روش

نیرنج بر جروح نیش است
حریر جامه بر چهار بار است
نوا بر کوشن خردن بانگ نوحه است
سکر در کام فلکین زهر است
کده در چشم محنت دیدن است
سمن در پای رده کم کرده غار است
بیرم شولش بیاکنه از دالی زادگان جوینده در زمان شاه سلیمان بود
مرضی قلی بیک از غلامان خاصه سلطانی و از تو امین توانست از او
مرضی قلی خان خلف حسن خان شایسته شایسته که حاکم بهرات و مجوه محلات بوده ضعیف شکسته نویی را هستا و شیعات این دو شعر است که ثبت شده
همینه دولت وصل الملک بکارم
چه خیز برسی با جز جکار مرا
ایچنن ان خرم در ره شوق
که اگر زود بیاست وید است
مسعود از اترک و از اهل دراک
غزلیات
در راه ایمنین کاشان می بوده از او

مشاققه و در غم جانکاهم از دست
مشاققان دور در زندانها است
فی تو در کیه خوابم مسپرد
خواب می منم که آید مسپرد
کوبند متوی هم گفته این شعر در کده از او خلاصه شده و شوی و در بیانیت
منکه اتی بی شکلی چون دل بود
ملک چند آنکه در عالم فتنه نور
سپه خان ولد محمد خان شرف الدین اعلی از اعظم امرای تملک در دولت شاه طهاسب صفوی خدمات شایسته کرده در موقعی هجرت تمام
آراسته آید و چه آراستی
می خواست بگو و چه می خواست
نیش بی خوردن و در خاست
سی بی پوششی چه بر خاستی
مستی اسمن حسن بیک شکر اعلی از اولاد علی شکر بهار لور ترمک و از مادر از اقربای جهان شایسته این چند شعر و با می از دست
مرا فاده و در دلش بجای و از غیر
انصار
نیخواهم که چشم خیر بر خاک شرم شه

نار دمی از جیر و توبان در مشه بر دما
که میدنم که در شتایق میکشند
منان شود ز خجالت چو مندم صند
ز بسکه گفته دروغ از زبان یابین
افوس که ابل خرد و هوشش شده
در خاطر که که فراموش شده
آنان که بعد زبان سخن نگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محمد مومن میرزا خلف به بیع الزمان میرزای کورکافانی جوانی آراسته و سروی آراسته گویند در حجه سالکی جامع کلمات صوری معنوی
بر یافت به پیش بجه خود سلطان حسن میرزا شوریده و حسب احکام سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بود بدین برادر
برادر زاده مانور بعد از آنکه ایشان را دستگیر کرده محمد مومن میرزا را بقتل آورده و کان ذلک چون محمد مومن میرزا اسیر سرخ تقدیر شد
این مطلع را بدیده گفت منم که غریب شمع خالی را غصه نشد ز بازی فلک ایدینان دشمن منم مد کور است هنگامی که مظفر حسین
عزم قتل او کرده این مطلع را گفته فاده نکرد مطلع ناجوانروی که چو دم درین مسکن کافری ان کان ذرا کینه مومن کش
میلی اسمش میرزا فانی و از آنکه است صاحب و حسن وطن مستحسن و فانی از فضیلتی نبوده دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش شگفته و دلخوا
در مشند مقدس رضوی نشو و نمایانده و حیرت بطرخیالات و بسیار بایل از دست غزلیات صفا به

درین خود سالی باشد صواب که باشی بهر نامناسب معاصب تو کم لطفی و من درین غم که دشمن شود بر من بسته بسته غالب
شود تا نزاع من و عید افرونگاهش عایت کند هر دو جانب دشمنی می کند به گویا زمر کم که امروز بزرگ شستم غیب
مرا می کشد چیزی است آنکه با من سخن گوید بهر کد از جواب دمی که کبزه از پیشین بریده که کند بقفا نباشتم از بنال
زمین گذشت و ندانم حیرت کرد که دشت میل سخن کردن فداست دشمنم گشت بفرموده تو دیگر اید دست چه میفرمایند
سبزی تری را آفریده خورده ام کبابی که بر نیامد ازل که به سواری زبک غمزه تو خوار زار می کشم بعضی ظلم بر دم از ابل یاری
اجل که پخته او پخته گشتی است کند بهشت کرمی آن غمزه این سنگاری سخن خلق دیری چاکه در دیدم هزار مرده توان کرد زنده بشاری
از خودی شده ام کرم شکوهم که هر چه می شنوی ناشیده انگاری ز رفیق تو دلم را کجا بدست کن بهانه که بدیده ام بنا جاری

منم و دل خرابی تویی سادوم غزلیات
دم در حق است بهم پیش گذارم که بعد بهر حسرت تویی گذارم چه باد در غم سخنان ز زبان غیر گویم که باین بهانه شاید که نگاه دارم
شب که یزید خوشیست دیدم غم رفت بر دهن ز محفل و در بهانه خوب دلم ز غم تو آسوده است و دلم که غیر پی برد لذت خدایت ترا
چون کنی در دم کلای کنی که بهر دست رسته می بندد بر ما مرغ و دست با آنکه بر رسیدن آمده مردیم کایا ز که بر سیده ده خانه مارا
با غیر نشینی و فرستی زبانی آن را که ندانده کاش نیار ما ساز و خورش نامن حسرت کشیده که بدیده ام سخن ناشیده را
تو بهر کان و در با تو نیست را بکن چراغش ز روشن مسایه ما تو بار صبی و میلی غافل دلی شافل که کم از صد نگاه حسرتش
با غیر رسیدی و در حسرت بگر خست صد بار ز نا آمدت بهر شرم خست غافل من رسید و فانی بهانه شست افکند سر پیش و حیا را بهانه شست
در بزم تا آمدن من بدون رود بر فاست کرم و دوا و جان بهانه در بهلوی اختیار بهر سو نظری شست کویا ز نهان آمدن من خبری داشت
از هلاک هم بهرم الهام به شما کنی این سخن از بهر تنگ دل شاست بخت بد من که میلی بختد غیر حفا خود و سالی که جفا را ز دانش شاست
غایت که می بینم که باین رسوا اگر از یار بر پسند مر شاست چو هر چه من آن سر و شوهر شاکم زبم طعنه بر کس رسد سلام کند
زدیدن تو دلم بافت لدنی که نود و بانه که فکر اشفاق کند جفا کنی که زبم تو خوار بر حسیه مرا به سپند و امیدوار بر خیزد

بیزم او بریدم ازین جوهر کون	خجل نشیم و او سرسار بر خیزد	نوشتم به من که با همه غیبت بیزم	بنام غیر آمد غم را بهانه شد
کردم بدیگری پی دفع کمان غیر	الهام عشق و یارین بد کمان بنا	خوبان در آموذن ماصد جفا	بابا با عباد و فاقا جفا کنند
بهر هزار وعده غلافی دیگر است	گر از هزار وعده یکی را وفا کنند	ببین خوشنودمی آید بگویم قاصد کجاست	که غیر از نامه حرفی از زبان نایزیم
چنان زهم رهمسان نظر بردارد	که یکزان تواند مرا نکند دارد	در غلاف و عده هم شد غفلت کجاست	رفت از ایش که باز هم وعده دیگر بود
ببین که قاصد را باز در جوامع من بود	رحم نکند که از کلام سام من بود	خاطر محبت از بد گوئی دشمن کجاست	کوش بر حرفش نمیدارد جوامع من بود
حیرت کویا شده فتنه ده که سرور دارد	هر دم نامه و پیغام دگر می آید	بسکه هر دم بغیر بار زده دیگر کجاست	بسجک بر سر راه تو دگر کشند
پی اعتبار پیش تو خلقی بجزم عشق	سجاده میلی از همه پی اعتبار	دانسته که هر دو از جان میزد	کز خاک کشکان کندی سر کزانه
این عجب کاری بر من از جفای تو	شد غیر جبران تو تا جبران شود	غیر از اضماع افشرد و از ساده	از خود کشم و او دگر خطا کشود
ز بزم باطن خوار بخوابم زود	که بگذارم که کرامت می بخشود	من از غری که در پیش لبه کشیدم	محل از نه عای من کند تا زود بخیزم
۱۰ رقصان در تماشا بوده اند زود رفتن	خفا غلافی امر و از کجای بود است	خطا هر شتم تو را رستگاری هنوز	چون بر خود استغفار نمی دانستم
غوشال بیزم او پیش من می کن	هر جا غمی است همه خود بردم	جفای یا جبران برده است باران	که غیر از یاد و پرستش نیا دارم
زید کمانی خود سرشار خواهی شد	مباش اینده در بند استحقاق من	تا بناید میان را در همان من تو	غیر در بزم نشیند میان من تو
تو نیای از حیا در سخن و من ز حیا	تا جوازند و پستان میان من تو	از بسک محبت سجدا فی سبانه جو	هد بار در غم از تو دارم همان تو
قرار صبر بخور داده باز نامم از تو	باین امید که تن در دهم مینا	فراق می کشد این زمان و بگویند	سزای ناگوشت یکبار بشکافی
۱۵ هر تو ماذم برسد زانو هزار سر	فوسر نهاده برسد زانو کیستی	میز من رفاه نام خوانده و چمن هر سانش	منان از من پی غری در ستا هست پنا
چون کند غیر سخن بهر فرب دل کن	و دیگر وانی و خود به پیشند و گنا	زود از بزم تو برخیزم چه یار من شوی	ترسم آید غیر آنچه شر من شوی
بنا کردل زارم اثر ماذم و شوم	کنا که زنده او است پی اثر او	نومیدم به من که بکین میبشتم	با من چه جنگ صفت آید کشید
خواست که بدیخی دید ز مانی از	تا به میند که بنا شد نکرانی از	شوق بیکر که شربت آندم که بود	بر سر راه تو خلقی و جانی از
همیشه چاه نام بابا از آن تو	قطعه	عبر از من و تردد و خفا از آن تو	
۲۰ در خلیه استماع وصیت از آن من	در نوچه یزانی ما از آن تو	نمک قلم و دوات گشته از آن من	طوبی و نظم و هشانه از آن تو
این نامه استرآن قطاری از آن	دان با کس خزان تو اما از آن تو	کیسه خرج مطرب و ساقی از آن من	معاذ سالطاعت بابا از آن تو
	این اما که ماند بدینا از آن من	آن چیز که ماند به محبت از آن تو	

نذری از طایفه شایسته و اکثر اوست	نذری که بیزم وصل ساعه سپید	دستی که بدان وصال زده بود	دیدم که گشته بود و بر سر سپید
طاووسه اشش امام علی مکتب از طایفه علنی عاشق را تخلص معلوم میزد	لاف یاری با تو سحر میزد	سنگ بر چشمم دکم دیدم در کاست	در حقیقت نیست جزدان و سبب است

و جی اصلش از کرد عبادتیه در اصفهان

رباعی

بسوزد کعبه بن باج میل تمام هشتاد و نه

سنگینم عشق و می ندستم صبت می گفتم یار و می ندستم کسبت
کر عشق آتش کی توان باد بود و ریا اینست کی توان بی اوست

و فانی اصلش از ترک در شیراز و نمایا هجدهم در پنج بار بقا شست
شده عاشق و معشوق ز نور از دست تو که فاری و او از تو که فاری است

هر چه دارد زنگونی تو فروز دل افروغ
ایستاده هست که او از تو فادار است شیخ جفا کشیده بخور بر عاشقان آمد در آن سایه مرا از نمود وقت

هلا لی اصلش از ترک حجازی اما در استر آباد متولد شده در آنجی بخیل کلمات کرده در جوانی بهرات رفقه مجن صورت و سیرت نکست
نمای خاص و عام بوده هشتوی شاه در ویش و صفات اعا شائق و لیلی و مجنون مبلبله نظم در آورده صاحب دیوان است اتحق طبع

و سلیقه شش مرغوب آخر الامر حکم عهد الله فان افترک النجاة تشیع شربت شهادت حشیده و کان ذلک من شهود الله از دست
ول کند نازب تو جان کند شمشیر

قصیده

کربان کنم بحسرت زان لب لیکم دل
بج مرصع درید یوسف کل بچین

نحت مرصع گرفت مرغ طبعین
ساخته با آتش زین مسدود صفت از دمار بحسرت شرار از دین

سینه زین نهاد و طایر زین بجا
بلبله طایر و کس کرد و طوطی شکستگین

شیخ فلک را نشاند شعله آفتاب
مشتعل در انجم فلک در شعله انجم

کف فلک میت این بکد در یونان
هر دو بر اوج کمان چو مه و آفتاب

شیعه باغ او غنچه خضر اکبر
صوخته و باغ این لاله خویش کفن

ز چهره پنهان نه نور کرده گویان
نار و باغ این حلیه چون دل سلیسیم

غزلیات

ای نور خدا در نظر از روی تو
بگنار که در روی منم خدا را

پیش تو دعا کنم و کشتنم شنیدم
هر که از می بهتر ازین نیست دعا را

سید و زان حیران را چو ملک من
کرد و ز تیر و از خوش بدمی باید که کوبا

از ان شقایق ملک غریبم شنیدم
که روزی چند شناسیم با کس را کوشا

شب حیرات و در کف غنچه خضر اکبر
اجل روزی چو یونیم خواهم که کوشا

چو هر روز مرا می و هر شب کشت
شب جان و در چنین آه چه کلک کشت

نامحاسب و مکی که دل بگریزد
من بفرمان دل که دل بفرمان کشت

چو بران ناخوش است سر زین عشق
ویدن روی رقیبا ز منم ناخوش کشت

زان دل بیجا بسک کوی کوی
کو و دهنم گرفته بسوی تو می کشت

لعل جان بخت کید از آتش پنهان
دنده در جان می ستاند مرده آفتاب

لعل جان بخت کید از آتش پنهان
لعل جان بخت کید از آتش پنهان

لعل جان بخت کید از آتش پنهان
لعل جان بخت کید از آتش پنهان

و از طریقه یاری سپید فارغ و من
نشسته ام با منیدی که با خواست
که بر دین می آید آن هر چه دارم کشید
در غمی آید زود و انتظار می کشد
منی توان تو شرح بلا می جان کرد
خدا ده ام به بلای که شرح نتوان کرد
که مردش تو و کار بخود آسان کرد
که مردش تو و کار بخود آسان کرد
مجدد که جان بر باد رفت و خاک شد
دل به نصیب
مکتبی در دلم غری و مکتبی در دلم
باین غریب میخای که مانند غم نورم
دل پا در رفت و منم از پای میرود
بر شوی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امر و زلف و کرم
کفر و با بر خیزم بکد فردای قیامت
خواهم بر نی شیخ و دبیرم بنوازی
تا در دم مردن تو زود بگزاشتم
وین مشکل و کر که نشن منیست آن
دل خون شد از امید و نشد با یاد
ای دای بر من و دل امیدوار
عید نور زات و مار با جمل فرزند
سازم قدم زدیده و آیم بسوی تو
تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد چون کج
ای صوفاجو چاره کنم در چغای تو
تا کی جفا کشم با امید و فای تو
ملیل سیاح و عجب و بویانه شسته
خدا ای سوسی شستاقان نگاه
اگر بوسه بود که کا بهی
اگر مطلق بخوانی و اگر عجب تر
محمد عربی آبروی مسدود
قلمه و ربا حیات
شنیده ام که نکلم مؤسس مسجد
باین حدیث لب لعل روح پرواز
کمن مدینه علم علی درست مرا
عجب خجسته حدیثی من من کنده
باران کنن که بنده بودم همه را
در بند و فای خود ستودم همه را
زنهار کنس و فاجا بنید که من
دیدم همه را و از خودم همه را
در عالم بود کسی خرم نیست
شادی و نشاط و پی آدم نیست
آنکس که درین زمانه را خرم نیست
یا آدم نیست یا درین عالم نیست
امر و زنده میکند ز سوز و فراق
وین شعله آتش افروز فراق
روز جمعی پیش من آمد یا رب
این روز قیامت است یا روز فراق
امیر جهان از اولاد امیر بخور که کاف
و بعد از بار باو شاه در مملکت هندوستان رایت سلفست افراشت آخر الامر از پی حجت الی شیری
افغان پستلار تو آب شاه ملهاب صفوی باریان آمده از آن حضرت فوازش مردانه یا فقه فوجی از امرای و لباس راحب الحکم باو شاه جمعا
با خود برده سپاری آن لشکر قیامت از آن خاک و خاک را از لوث و جو آن طایفه ناپاک پاک کرده و خواب بجا یون درای
هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت و ارباب کمال کمال عزت و احترام داشته و آن عالم بعد از معصیت شرع ایل
و خود نیز که ای شعر میگفته این قلمه را در و د و باریان موزون کرده مجدست شاه ملهاب رسیده
۲۰
پادشا حاضر و صفای عالی بنم
قذاف قذاعت بنشین کرد
روزگار بخله گندم منای جو فروش
طولی طبع مراقب بازن کرده است
دشمن شیرت عمری پشت بر من کرد
اینم از دوی عداوت روی کرد
دام کنون اتماسل شاه تا کنون
آنچه باسلان علی رشت از زن کرد
سلطان محبوب خلف من پادشاهی تر کمان است و همچو تواریخ ملاحظه در میان آن که چنین پادشاهی بوده این رباعی از دست کتبت و درین کتاب
دینا که در و نبات کم می بنم
در هر حرفش هزار غم می بنم
چون کند رباعی است که از هر حرفش
رای می به پادشاه می سپنم
۲۵
انکار اول از مجراولی در ذکر احوال و نکارش احوال مصححی باعث توانان ایران حضرت الله بالا من و امان و اعتدال هوا و استیلا

و ادراک اهل آذربایجان با غلبه و همه کسب سیر در تواریخ با مخطوطات و حال چهل سال است که ویران شده و این شهر مشتمل است
بر پنج هزاره هزاره اولی در ذک احوال و فعل اشعار و فصیحی بلاد آذربایجان و توابع آن خرد و آن ولایت مشتمل است بر چهارمعموره
و قصبات مشهوره مشهوره با دز با بجان که آذربایجان امیر این اسود این سام بانی دوست و بعضی فعل کرده اند که در عهد شاه پور و اولاد کتاف
آذربایجان نام شخصی دعوی بتوت کرده و جمعی کثیرند بعد قبول دعوت او که در دشت پور او را گرفته فلذات بر روی سینه او که داشته مشهوره
این معنی برب زبانی اتفاقا مردم شده آبادانی ولایت مذکور از دست خود و شش اول بولایت عراق عجم و موغان و کرخستان و گن
و کرخستان و شیروانات پوسنه اما حال قنای شیروانات و موغان و کرخستان و دامن داخل آذربایجان است محاسن آن دیار غلبه
آمار از خیز تحریر و سیر و نیت امید که از سوانح روزگار معشون مانند احوال احوال شرای شهرهای تبریز نوشته شود

اردبیل از اقلیم چهارم طوس مشتمل است و عرض طایفه کهنه و بر سبب او شست بواش در غایت برودت و آبش در نهایت مذوبت
و هزار کثیر از نواریش معنی الدین اسحاق در آنجا است از نواری که کلاس در او نیگونی شود و در کوه سیلان که از جبال عظیمه ایران است و جبال
فرسنگی در جبل واقع است قلع مشهور میروتن ذکر کرده وقت خیز و و فری بر زارم سلطنت فتح آن قلعه اربع جوی قرار دادند اول فری
و جوی قلعه مایوس باز کنند بعد از آن کی خرو با گو در زرقه آن قلعه را بنیجر کرده همان وقت طبع دار لار شاد و دلیل را انداخته در زمان دولت
صفویه صفویه بسیار معموره بوده و حال در نهایت خرابی است از شرای آنجا بنیجر شده است

جای سوای اینکه از ایل اردبیل است چیزی را معلوم نشد این کثیر از نواری و از نواری که ستم بر دما که بغیر آن خود آوخته باشد
راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق شده بوده گویند درین وفات معشوق را در باین یافته وین و شعر از مطلع خاطرش یافته و به عالم باقی شده
ایدل و از کیر وقت امید نیست امید به خون مبار که شکام دیدن می در قنچ کسبید حرفان و کلک بدم عزای مان که بران درینست
صحوی اسمش مولانا عبد القلی در اوایل حال بنده وستان رفته چیزی از او معلوم نشد از دست
خواهم زبان شعله افنی طهر در گمانیم دل من نیست که با من نگذارد هر می در پیش دارم که خمر است آنجا بهر جا که ما ساین کند منزل کنم باش
صغیری سر زدن هیچ حال از من مگر رفتی که در دم آمد میاد فاضل بنیجر کردم

میرزا حاتم بیگ از نواری و خواج بنیگرت از نواری و از نواری که ستم بر دما که بغیر آن خود آوخته باشد
از آن بزرگ در سر پوسنه که در سبب

مبانی کویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علی شیر است اتفاقا در آنجا بود که خواج بزرگ بر جبال از آن میرزا نقد و داد و معشوق نیز
سر بر خط فرمان و مناده و امر ایشان زبان ستم طرفان بهرات افاده تا رفته رفته گوش بندکان میرزانی رسید روزی نظر نواری معشوق
مولانا افاده فرمود که چنین مذکور است که بر نواری ضیائی به افاده آسمان بی با که عرض کرد بی باز فرمود که حال به کیری ایل استان
کو که زیرک عرض کرد که اگر مرغ دل و صید من است قنای عمر یقین دارم که در قید من است و الله بهر که میخواهد ایل باشد میرزا فرمود که سبب
خدا زبان را باب عرض را گویند که بنجد مولانا بعد از آنکه ترزلزل در بنای دولت که کار کینه راه یافت از خراسان با دز با بجان شتافت

بتریزد گذشت این اشار از حقیقه است که در موج شاه غریب میرزا در لغز نظر پنج گفته نوشته شد

ای دل که نام مرصع دین کسور آمده هر گز خیل و دم و رنگ در آن شکور
خیل غریب و قوم عیبی که در مصفا فی یروغ برسد یکدگر آمده
هر یک دو سبزه رانده هیچ مباد که کایان سپاه را بوفار برآمده
باشا خوشین همه یکدگر یکدگر خشم کلن سپه نکلن و مصفا آمده
در معرکه که شستی هم کرده جنگها دان جنگ اکثر از پی سیم و زر آمده
که پرولان پل بنان را شکسته شگای لیکن زیگ مایه کی مضطر آمده
سلطان حضرت شاه غریب انکه رسیده هر گوشه صد چو شاه بخش عا کرده
خوش آنست که آید زک من شکر کین و شبان جلایک یزدن نام نهی

۵

سلطان از اقلیم خم طوس و خوش از این قافا و این خبر و زسانی واقع شده از محال شروانست هویش گرم سیرت تهنات که ناشریت در مباحثیت
محمدرالدین در عهد صبی بشیر و ان رفته نظر بغیرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کمالات و کایت مقامات او شده و خاقانی

نیز او از تربت کرده بر تبه فرزند ی برداشته محمدر نیز فعاید چند در موج خاقانی گفته تا آنکه یکی از قافا رب خاقانی عاشق شده غیرت خاقانی
میان عاشق و معشوق جدائی انداخته و چاری فراق کار عاشق مسکین را ساحت زو یک بان شد که بدست یاری اهل از قید فراق معشوق را می یاف
باز حکم خاقانی معشوق عیادت او کرده و سر او را در دامن گرفته و چار فراق از فراقش فراقی معشوق عمر دوباره یافته بعد از ان ناچار به تبریز
در آنجا از مقربان حضرت انابک محمد الیه گفته میان او و خاقانی سیم خورده و تصایدهای خوب در موج امانک گفته و با اسیر حسنی معارضا
کرده آخر حکما انابک با صفهان رفته از صفهان یان هر بانیا و دیده آخر بعلت زیاده و سرهای چو گفته شنیده و بعد از مراجعت در تبریز بیا

۱۰

باقی ششاه این اشار

قصیده

فلک چراغ در انکشت که در چو کج خانه عمر ترا گشت دنیا کجش باه کوک چراغ از پی آنکست که در دخت حرم عیادت و خانه پر گلا
دل ز عشق تو دل ز جان برداشت جانم میباید جهان برداشت تو فکندی مرا از چشم و سیم کرم شاه کا مران برداشت
انگشته سایه از تو بردارم سایه از خاک چون توان برداشت شرف از ارسلان که دست و دل از جهان نام هر کوکان برداشت
انکه اول قدم ز روی زمین فتنه آخر الزمان برداشت چه دعا کو پیش که عالم هر نفس از ان دولت جان برداشت

۱۵

با و صفت که ششاه جید است و له صبی

نکت نافه شکست و زنا نیست و نه اثر آه بگو سوخته همچو من است نفس خاک باز در زمره فاخته است
بوی شیر از دهن سوسن از آن گشته که بنورش سرستان صبا آورد ده زبانت و گوید سخن و حق با آو
فی الجحیم جهان همچو رباطی است سیکل که سرشته وجود و عدم او را در و درگاه هر که زخور و دم که ازین در که بر و ش
ای که در موج صادف از شک و اتم روی چو آفتاب صد صبح منام که خون حرام ما بر خود جلال کرد و وصل جلال خود را بر ما حرام کرده

۲۰

و این رباعیا که محال نوشته میشود و با رباعی که در آخر است در هر صفهان است نیز از و است

کل مصدوم از سناخ بر آشت بخیر بابا و صبا کجای گفت و در بخند بد عهدی عمر من که یک هفت گشتا کل سر زده و غم کرده و بخت و بخت
در بر زم قومی با کل سوری در خشت بابا و کل زو در طرب باید باشت می بود کل آناه خود و نفسر کل بود می از آنش عشق تو که خشت

۲۵

سای که دنیا می کلون میرنجت منطرب که ز زخمه دژگون میرنجت هتاد و طب کشته بودند بهم این بغل هم گرفت و آن خون میرنجت
از کوی توام سینه بر سوز فکشد وز روی توام دور بد آموز فکشد با امید خودم که باین روز فتم شبای غم توام باین روز فکشد
کشم ز صفایان مدد جان چسبید عطی است مروت که ازین کاخ چسبید کی دانستم کابل صفایان کونید باین همه سر که صفایان چسبید
دارکسلطه تبریز از اقلیم چهارم لولش و غرض از این سیه زنده منکوحه مارون رسید عباسی شد و در اوج جعفر منصور دو افشیت بعد از غرق
از زلزله زمان متوکل عباسی بجهت عمارت شد و بعد از آن باز زلزله خراب شد و عهد واقف باند عباسی ماست الله مصری بآب غلب
بنامها و مدتی زلزله را مین بود و درین اواخر باز زلزله شدیده جمعی بدیاد هدم فکشد و چند سال نیز در عهد شاه طه باب صفوی ثانی در تصرف
اولیای عثمانی بود تا آنکه نادر شاه هسره را در کرده چه در زمان او از جور او چه در زمان بعد از آن الا آن که بهت سال متوکل و زانت بعلت سبتک
طایف محمله نهایت خرابی دارد و نیش الله خدا آباد کند شندی و سیح بوده فاذان فان و جهان شاه و زرای آن دولت و امرای بخت
عمارات مینو و مساجد و خواجهن رفیع و بایطین و کش در آنجا ساخته که حال نیز آنگاه آن باقیست و اعدال و آب و هوایش از پیش می توان
یافت اعتبار و توصیف نیست و شعری آنگاه بدین ترتیب نوشته شد:

پیرانند از سادات و ارباب سیرت برتر است چون مجلس معلوم شود اسم و امراعات کرده از دست چینی که برویم ز لطف کشودی خواهیم که بآن چشم چینی میرنگ
خواهیم میرنگ از اندام غایت الدین محمد تبریز است و در نظر من توابع اصفهان متوکل شده و نظر باستعداد باید که زمانی بخدمت دیوان کسره
و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طه باب صفوی آفا و ده و حب احکم آن بادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس گردیده و در و
عبد الله فان از یک بجزاسان نامه مستنون باین ابیات نوشته

۱۵ انخواج بعد از این طبع از زنده که میسر زانرو کشته مسدغانی مقام خواجمرزوب این قطعه را در جواب گفته بدو که عبد الله فان فرستاد که طین غنظ
ای باد که بابل بجا که ز کشتی ز نهرا عرصه ده برایشان بپام و آنکه کجوز راه و فاذان کرده را کی کشته کینه خواه شاه قاضی عالم شاه
کلف غور و جل شایسته کرده در فقه که بود در آن وقت نام کاخواج بعد از این طبع از زنده که زانرو که کشته مسدغانی مقام
ایدی می کشیدند که سیر شاه سار جیل سپهر عشاقم باشد جواب دعوی غانی که کرده چینی که گفته حافظ شیرین کلام
چندان بود که رستم و نازنی قد کاید بجله بر حسن و بر خرام ما بندگان حضرت شاه و لایتم مثبت است بر جریده عالم دوام
۲۰ شاه قاسم انوار اصل انتخاب از خاک فرج انخیز سراب برتر است مدتی بعد از تحویل معارف کمالات در خدمت شیخ صدر الدین است
بریا ضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب احکام او که پلان رفته آخر بهرات آفا و اهل آن بلده فاخره اماره اغراض زیاده بستی میکردند
شایع بر خیز و حکم با خراج سید کرده سید ثافل میوزید فرمان شاهرخی بر سر حد مبالغه رسید با نغمه ریز از مستعد شده که بختیست توتیه
او را چنان روانه کند که آرزو نشود چون بخدمت رسید بعد از طی تعارفات سخن بدین مطلقیت و نه سید فرمود بدرت بچو حرم را بخواهد
اخراج کند میرزا عرض کرد که اصرار با نهار نیست شما بفرموده خود عمل کنید که قاسم سخن کوتا و کن بر خیزد و عزم راه کن شکر بولکی کلن
مردار پیش کرکان سید شاه زاده را و ادع کرده بفرشد و بجز رفته آخر الامر در حاکم کنی کرده از شیخ احمد جام طواعت باور سید

و قصه هر دو جام جام مرگ نوشیده و هر دو مشربش آهت و اشعار بسیاری بطریق عرفا دارد این قطعه از دست قلم

قصه شخصی است پنج انگشت دارد چه خواهد از کسی کامی برآرد دو چشمش میند و نیز بر کوش یکی برب مند گوید که فاشوش
عبد الباقی مردی صاحب بزرگ و درویش ملک در خطا طفت فرید برج مسکن و کتبه نویسی را بر طاق بلند نهاد و این یک شعر و باغی از دست

ایندم نهاد و هرگز از دل نکم بود
در کوی هوا یک بوسه ساز کن خود و خود فروشی آغاز کن
خسته در بامی
حیرتی و ادم که چون اهری در بامی

۵
بر می از صفای نیک طبع و علای خوش مشرب آن دیار بوده این چند شعر از دست که نوشته شد
مرا از جوانان شیرین نعل بجان مشت آنچه که زنده ببال گشت منع مانع شد از جوانان
شش پای که دایم از برای نرم از خود رزاق و گل از غار و دراز ببال اگر کردون ملا بر تو کی دان حکله و کردی که بخند تو دیار که جان

خرد طبع ترا میسر دات تراست فلک قدر ترا به یوسف قدر ترا در باغ

۱۰
حبزی اسمش میر محمد جعفر از سادات آن دیار است و از علو همت از دست و بیخ خود را میگرد زانیده کامی بنظم اشعار به غت داشته این
چند شعر با نغمه نام قطعه از دست
اشعار
رسیده نوشته شد این است

مخل نام حسینی آنکه ز صدف در چشمش نشان معنی است او به نسل علی نمی ماند
مگر و باد من از ناز و من باین خود دهم فریب که بر قاصد قفا کرد دوش از من پی سب در بزم بچیدن این مقام آوده هر دو می بین

۱۵
دقا از دین که نویدی با رفت راز دلش مهر کوشی و خندید گشت که ترا می بود ای سر و کامی از دست آن خرامیدن نیاز و با پس بچیدن
بتر بخور کلات در ششون شبن فرنی که بود همین بود فیا من کان بهر حسین در محرم بوده دین در رمضان بهر محبت حسین

جوهری اسمش میرزا معتمد گویند پدرش سستاد میرزا علی زکریا بوده اما نظر بظرف اصلی از شغل بدو با نغمه دو بار میبند کسان رفته
سامان متولی بهم رسانیده و در هرات بخدمت من خان شالو رسیده و رعایتی یافته آخر در اصفهان بطلعت آباد خدمت شفا شد از دست

۲۰
دود چو آب فرو بر زمین جوار کرد در دست آب اگر کند که راز ز بخت سایه نیک
مکروه که داند به جو کند بیا بغیر مال و بالیش نیست در گردن اگر که ز غم بر دوش ز کمر ضعیف جان رسته تواند که شستن از دست

۲۵
ز با نصف سراز جای بریند عیان بداد و کردت لطیف اگر که سوارش من و امانه و راز بخت دوم سواد و تبحر و اسود کرد از زمین
حیرتی از اشعرا مقرر آید با راست و مرتبه شاعری و از این چند بیت اشعار گویند بشیوه صلاح و فروشی و تواضع بوده و طریق عاشقی را

هم برستی و درستی سپود این چند
دوش در مجلس حدیث آن ملکوت من خود دهم بهر نیم که مجلسین گشت تا که فرام برد عشق و دقت من گشت وقت تا کس خوش کند و اگر فرامی

۳۰
کسی که از تو سکو ستم بوس کند بجزین ستمی نمی کند که کس کند صد که جانی که او باشد بهر ستم کنیم تا بقری تلخای جان او پس کنیم
نویده و فصل ز ستمه زبان بگوید که تا بجز ستم بسیار از انظار آید آوردم پیش تو هر طریقی بام و کرد کویست تا سخن خوش بنام و کرد

با وجود پونا فحشای او مسکینم ز آشنایان

حدیدی از قلعه سانی شیرازیت و با شریف تبریزی عداوت داشته و سان لیب در برابر سوا لسان شریف کشت واکثر و بر
بند و ایران بوده این قلعه را از ابتدا از نو بنیاد گزاریش دیگر شرح خواهد شد است. الله تعالی قلعه

بدوشاب و بیست و پنج روز برات قرض خوان میسید و اما آفتد باید که آخته نشود بیست و پنج روز و شب ملوا
و حدیدی سارایه گو یا هفده در مع باد شاه بند کشته و رخت خواندن یافته این قلعه را کشته با و فرستاده قلعه

در مع باد شاه سخن بگویند کلمه هفده که بسند به هر کویید زان من قصیده که بجا به نوشنش آب حیات بروق از خانه می مکید
اتحاد روزگار به دکار من بود زان شایع بای دلم غار غم غمید نیند شاه عقده کشت مصری کشود فعل آرزوی من از ان کشید
بودم زاب دیده خود غرق بحر کر عیب این ترانه بگویش و کم رسیده حافظ و طیفه تو دعا کشتن است در بند آن مباحش کشیده یابند

بعد از استماع این قلعه خلعت و صلوات یافته گو یا اجمال از خان دیده این قلعه را کشته نوشته شد قلعه

شکلی دارم شاخو خاتم کشم شریف زانکه زین شکل مرا صد غار حسرت برد سیم و زان غم کردی از خان بهم کشتن شکل و بهم کشتن شکل
دکتر و هند شادی و غم کلام در عالم غم خاطر حرم معلوم جانی که بیک رو به آدم بخونده آدم معلوم و قدر آدم معلوم

خواری طبع بسیار خوشی داشته از غزلیات قلعه سانی شیرازیت و هم در اینجا نوشته
هر زمان جانی منده عاشق سر خود با هم حق خواش برده بنده که با لیس بدست من که انگشت غم از ان گویم تا که بر ملا را کشتن خواهد شد
بخت آتم که خواب آلوده بر خیزگی نادام شناسی گویشی بغراید کمین خراجی که گیری ازین گفته ده ز یکس کیر و بنا کس به ده

میرزائی از اسادات آن دیار دو عهد رباعی شاه طاهب صفوی محبت تجی بود داریت

نابان زین بر و ن خوابه حدیث حدیث بر و ن خوابه کشتی که بر و ن کن دولت مدر را این از دل من بر و ن خوابه رغب
راغب ایس کلب حسین یک این یک شعر از و ملاحظه و ثبت شده است صد نامه نوشتم و جوابی توستی این هم که جوابی نویسد جوابت

شریف از اوسط اتنا سبله مذکوره با هم مجلس مسکیده و طبع خوشی داشته اما که گاه بجا نه سیاه زبان از بهر لوج خاطر مردم سیاه
سید آشته از ان که در ان مولانا سانی شیرازیت که فی در بریز ساکن بوده از جمله اناجی ریکه شریف مزبور اینک دیوانی با هم سیاه و از

ترتیب تمام کرده مسمی مبولان و گو یا بعلت همین سواد ب که استاد در اینجا بنیده در سفون جانی شاب کلن جانش در این قلعه ۲۰

بنای خزان اجل رفته در مراتب شادی غزلیات بزم فقیر از استاد است ازیت

بخشرد این طفل را کیم مکر باز بمصنوعی او بنده من آلوده دامان گویم نفسی تا کیم امار غم دل زان پیش که بنده غم دل را پیش
آفرین شریف ای سباز و ناز کو یک امروز در ان از در که خود را آزاد اگر باشد ولی لغت کفر را و خسته باشد غمده شیم نوید کفر

روزی که در هر جان و خانی نکند معلوم شود یکی من بهر کس که غم عاشق کشت باغ و مهر است عشق با او غم با او است بهر جا
بر کردیدم براز عشق محرم ششم خویش را در عاشق رسوای عالم ششم مباد از سوز که از می کو دارم بر و ن آفته از پرده داری کو دارم

۲۵

همین بامست با دنازی که داری / کم من با تو دارم نیازی که دارم / میرود آه که مانع شود از قتلش / آه که بیشتر آه رسیدن خون
دم مرگ هیچ دانی ز چه بازمانده چشم / ز تو و چشمم که نظر کنی نگر می / گویند شایسته اندیزی راجع کرد و ملائین یافتن این قطعه کعبه
نفت انداخته بر ج معادست شایسته / قطعه / آنکه چرخ سرنی بعد ز لوق بغاوت
چون برتر آید رباب سخن کشنده / بر مرد خویش قادر بر شریف نهاد / با وجود آنکه کفتم مرغ او پیش از به / از بهر کس در انعام بر روی کشند
کریه محاجم و لیکن من از انم هست / کر عطا می که کرد و دل خنده / کا شایع هم ندادی تا چو خاک غمی / شاه یزدوم دید و درش کفتم و چشم
مولانا شایسته از رکان طبقه صافه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومیست و احوالش در نفحات مطبوعه نقل است چون مشهور است که شایسته

تخلص ایشان معروف است از مولانای رومیست لهذا نوشته شد و مبحثی از احوال و انکشاف

شوقی دلی در خدمت سام میرزای صفوی بوده و طبع خوشی داشته آخر الامر شاه طهاسب غایب شده با جامیون بند رفته در کابل
یا قد این اشعار از بنظر / در میان خلق غوام که تیر سپرد / در آنکه فراق ناتوان ساخت مرا / بر سبزه ناله ای نداشت مرا
از ضعف چنان شدم که بر لبم / صد بار اجل آمدن ساخت مرا / ترسم که زحمت جالت میرم / محروم ز دولت و معالمت میرم
هر چند که باشم نجیب لای زنده / میرسم تا آنکه در جالت میرم / خوبان که بلای عقل و غنیه به / با اهل و عاقل بر سر کشیده به
با ما چنانست که مباد بود / اما چه توان کرد چنانست به / شوق غم عشق دستانی داری / مگر پر شدی غم جوانی داری
شمیر کشیده قصه جانها / خود را برسان تو نیز جانی داری

صاحب اسمش میرزا علی اجداد است بن شاه عباس از بزرگان چاینده در محله عباس آباد کلکی داده عرض میرزا در اصفهان متوجه
و معزز و محترم بوده از شاه عباس ماضی و شاه سلیمان نواز شات دیده و هم در اصفهان کتب مکالمات کرده صاحب افلاک حسنه و
متوجه کرده و غنیه هند نیز کرده برودی معاودت نموده در مراتب سخن گسری طریزی خاص دارد که شایسته بعضی متقدمین
با آنکه بقیه و رباعی ملی نداشته دیوانش کفید هزار بیت ملاحظه شد بعد از مرافات بسیار انجمن است اشعار نوشته شد غرض است
دلم باکی و دامن غم مسرور / که لیسان همه بسته و باغ / اینی جسم زویرانی ندانم کج / کج خواهد خواست جای باغ از کج
چون شمع بی محبت صاحبان / آتشی که باعث احیای نیست / ای برق سمرقوت پارسه / هر غار این بهمان دوق برده است
نسبت به جان و به شمار زندگانی / دریا چه آب که رفته باشد / جانی میرودی که دل به کمان / تا بار کشتن تو بعد جانیرو
فرزاده تو برد و ترا ز دیده / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد / مراد و رفیقت غمی که هست نیست / که روی مردم عالم دوباره بآید
چهار سربار ز حب جانی نماند / دست مرا بهین بکرمان / اگر چه نیک نیم خاک پای یلکانم / عجب کشته بانه مغال سحانم
خود آشفته دار بهر عالمی که هست / خونی که بخوری بدل روزگار / در هیچ برده نیست بنده نوا / عالم پرست از تو دانی طاعت
دلربایانه ذکر بر سر نهاده / از دل ما چه بجا مانده که باز آید / بجای دو چشم چشم بلا شسته / چو قبله که رو بسایه حاجی نشسته

صیری دل فایز یک زر گراست اما خود زنی کرده و جواهر فروشی بسکته طبع خوشی داشته این چند شعر از دست اشعار

از رنگ که سوزم ز که بپاکنش در هیچ دلی نیست که جای تو باشد رحمت بنو میده ای انکس که مبر در نامه و حرف و فای تو باشد
بقدر برنج یک روز نه تو را هم شکست دلی روزگار میگذرد طوطی عالیت که عاشق شمع کز خواب ناکردن و صد خواب شبان
طی در بلده مذکور مشغول بهرامی بوده اعزاز بقصد ناسپهان رفته در اینجا سی تمام تحصیل علم کیمیا سیکرده کویا ز ثمرهای این
این کرامت داده و آن اشعار که خویش رسته قلم میبندند این خیال چاک از مقوله صید عفت هرگز نمی گشتند بهر حال دیوانش در خطه

فی الغزلیات

شد این اشعار از او اشعاب
مکس را خبر ز حال دل غافل تو شد تو در بهر دلی و کسی در دل تو نیست با آنکه منت خلوت وصل تو بی در شرم تو با هزار نگهبان برابر است
نشستی بر سر خاک بشیدان امان که بر خیزی و چندین گشته همراه تو چون فلک خواهی ز جان نامی آورد چشمی را کان علم از یادم
عبدائی تو بنا کام در اوایل عشق جان بود که محبت کسی جوان میرد جان زب تو عزت ز عافیت که را عشق تو از یکده گمی پوشند
تو عالمی است عاشق شده ام این که کسی محبت ازین بهر شسته ندارد زوفا کن حکایت که نام از تو با بزبان میارم حرفی که دلت خبر ندارد
بجز مایه رنگ و کربا باشد چنان که خواهند از تو زبان او در فام تو همکس نداند آدم را بنوی تو بهر بار آیم از ده دیگر بگوئی تو
دوری ز برت سخت بود و شوخا حت است عبدائی بهم آموخکان تو میدم از فای تو کوکون شافی که سوخانی تو دارم شکایتی
طوری که نینداستند آن دیار بوده این کثیر از دست شد چه رنگ میری بدل گشتان عشق تو هم بقصد خود میری شتاب کن

عجری است من بیک گویند مردی ملحق و هربان بوده سوای این سه شعر دیگر شعری از بنظر رسیده نام از نوشته شد غزلیات
شادم ز طعن ملق که مرغان ملق شافی که رنگ میرشدش آید خندان حدیث وصل از ان بلی آیم که نیم ز یکبک ایم کاری بهت آسمان شد
مکن در میده که عشق بجای سحر و جی که صید این زمین خود بر سر میاید

غزلیات

آدم بهار و گل شده و نور و زهریم گذشت کرد سرت گشتم دام و زهریم گذشت در باب و قطعه که از سر کار دیوان حکمته او قرار داده بودند این رباعی را که
از دولت شاه ابو تراب خارجی سبعل مار رنگ پرو برامنی هر سال سری بود صید کن گشتم صد سر شده امال بکن راضی
عصاره اش طایفه از افاضل عصر حسنا و بعد خود بوده و کلش در نهایت ذرات و شانت مشغولی هر کستری گفته این بیت در وصف
قلعه از دست که ثبت شده است و بیت این است مشغولی ز سنگ انداز و سنگی که جی پس از قونی سر کیوان شکستی
و این قطعه را در مدح بنو شیدن خلعت شیخ الاسلامی گفته و احتی بسیار خوب گفته نوشته شد و قطعه این است
بانه بنی شیخ اسلام اعظم مبداء و مبارک عالمه مال فزادان به رسته حوا از برای آتش دید و حرمش که کار از بهر علی باشد
و اگر معقول بشم نام شهرش خاطر گشته و گو که برگی بشکفته من چه مدادم که نوشتم جانده گذرد کافا بطلب چنین سیر باشد
عسوان اش محمد رضا باطل آن دیار است این بیت از او ملاحظه با کسپو ز سر مایه جات را بدیده مانده نگاهی و در زبان

فوقی از ابل و در خانه بر بزرگوارش متین و شوق انجیر عاقل چون بخش منور دانش چون عاقبت محمود این اسرار از انتخاب و نوشته شد
خواب راحت شد از آن دیده که در آن

غزلیات

رفت در تاب چو در کوئی دیگر دیدم / غم بر عجز از رنگ غلبدن داشت
دل آرزو ام باید هم گشت / که در عشق این که بخشیدنی نیست
عشق است دلا اینده نویسی به / شاید شب ما هم از یی داشته باشد
تو رنگ است بجان را که گشتا / حکمت بهتر ازین با تو ده داری
آتش غیر از خود آرزو درون / تا دلش با باز آزار که حسنه کنی
از دست جای تو که بگریزم / دور از تو که چه خاک بر سر دزم
فردی از ابل آید یا نگیرد از است / این فردا زوایا که راست
مکرم قطران منصور دولتش / سر شدی او بر سر زوی و هر غنی و داری

۱۰ حکم قطران منصور دولتش / سر شدی او بر سر زوی و هر غنی و داری

قصاید

بود و اند قول ثانی راجع است / ما نیز برتری نوشتم از دست
جودت و امان از روی نور و شمع / چه چشم عاشق در گریه بر در کردن
خیال روز فراق جان بر روز وصل / فروغ ما به چشم همی بر در کوف
علا که در دم بر خوشین فراق حرام / که در وصل تواند بود و نبیند فراق
هزاران زمان که من آنک را به فراق / کشته و شکر شکوف رنگ را به تاب
کمش لا نمان کرده در میان عشق / سواره هوش از ایل فراق و تاب
که کر زنگی مال است و من تو مرد / که من ترا بر سام کوه کون اول
بزلت خالید زکی بهارض اینک / ز عشق برده و مرادوی زرد و کون
بروز نوم چو یوسف و یوسف از سر / بروز زرم چو یوسف بود و فراق کون

۲۰

ز بالا بهستی قضای اتقی / ز بهستی بالا دعای همسر
و این سر مشهور که از یی بنام / چنان دشمن را بهم در نوشی
حکیم قطران نوشت اما معلوم نیست که از دست یا او هم نصین کرده / چنان دشمن را بهم در نوشی
ازین که هرگز نخواهم کسی را / بود در دلم جز تو فرمان رفته
فصیح گویند معلوم نیست دلی داشته و اکثر اوقات با فخران و در دستان بهم محبت بوده و نخل محبت سرودنی در دل کاشته و با نخل
تمام داشته و شمع با هم یک کوبه / اول شاید حال عشق دوست است

فی الغزلیات

۲۵

جذبه عشق محبت میان من و عالم
 می اگر من ز مردم او بطلب می آید
 از سوز محبت چه خبر ابله محسوس
 این آتش عشق است نوزد کجاست
 کردم بدایع عاشقی بدین آتش
 کز من چه کم شوی بشناسم بآن ترا
 نگذردم از بار که بر همه ز عادت
 جان چه باشد که برای بار از آن آفت
 دی قاصد یار آمد و مرگ کای
 از بار که بر هر عالم خبری داشت
 آن بود دل جمع که در دست بآن
 صد باره و هر بار زده او در کوی داشت
 عشق پای بس که کوئی ندیدم و نام
 که چرا منیز من آنجا در کوی می آید
 بقدر طافت خود هر دلی حسنی دارد
 دل من است که اندوه عالمی دارد
 بر سر کوی تو نالان از بی وادایم
 ناله کردیم نشیندی بغیر وادایم
 غم رسوائی خود اینقدر مینیت کرد
 طعن خلقی ز برای چو منی می شنوی
 کاظم اصل از مردم آن دیار است لیکن در کاشان اوقات میگذرانیده باین تقریب بکاشی مشهور شده مردی که حال بود از دست
 باکم ز تنگ نب که مستم گرفته اند
 داغمان که نشسته زدستم گرفته اند
 این مرغ دل که در قفس بند نیست
 آخر هر آنجا میسپارد
 شیخ محمود شبستری از قزاقی فرج ایچیز دیار بتریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و فضل فضلی صاحب کمال است شیخ فضایل او هر روز از
 مشایخ را شنوی گلشن رازش را بچو خواجه کالات اشکوار است و خود در آن شنوی ندلی این مطلب است که قبل از این شنیده می نگفته این را بهم
 بگرمات شیخ محل مستون کرد و الا این دعوی بدون شاعری محال می نماید و آن شنوی را در هفده سال در جواب افضل استاد شنیده
 افتاده بنبقت میر که برای تحقیق سوزش بسیار زبانه زده و احصاء دارد و هر حال این اشعار که نوشته میشود از آنجا است و حمد الله علیه
 معانی هر که از حرف نماید
 مشنوی گلشن راز
 که بجز بکران در ظرف نماید
 چو ما از حرف خود در شگفتانیم
 چرا چو ز کبروی فتنه ایم
 جهان در کسب و فروش می یابند
 هر آنچه آخر آید پیش می بین
 حکیم فلسفی چون هست جبران
 نمی مند ز اشیا غیر امکان
 ز امکان می کنند اثبات واجب
 از آن خیر بود ذرات واجب
 ندارد ممکن از واجب نوز
 چگونه دایش آخر چگونه
 از بی نادان که دوزخ شنیده اند
 بخور شیخ جوید در سپاهان
 دو چشم فلسفی چون بود اول
 ز وحدت دیدن حق شد معطل
 همه ذرات عالم هم معصور
 تو خواهی ست کبر و خواه مجبور
 درین تسبیح و تهلیلند دایم
 باین معنی همه باشند قائم
 هر آنکس را که اندر دل می نیست
 یقین داند که هستی جز یکی نیست
 بعیر از فیضی حسنه می نماید
 چو ممکن کرد امکان بر فتنه
 چو با در جاست فیض کائنات
 هر آنکس را که نهب غر حیرت
 نمی فرمود که مانند کبر است
 چنان کان کبر بزدان هر کس
 هر آنکه نادان حق و کس نیست
 هر آنچه کرد و اندر حشر پیدا
 ز تو در نزع میگردد هویدا
 قن تو چون زمین بر آسمان است
 حواست انجم دوزخ شنیده جانت
 چو گوشت است استخوانهای می گشت
 بنات موسی اعضا نیست درشت
 مفت در وقت مردن از دست
 بلرز چون زمین روز قیامت
 دماغ آشفته و جان تیره کرد
 حواست انجم خیره کرد
 هم چسبده که در داساق براف
 هم چسبی شود از جفت خود طاق
 حور و ازین بکلیت جدا شد
 زینت قاع صف صفا لایر شد
 باین منوال باشد حال عالم
 ک تو در خویش می چنی دادم
 لیس که گویم که مادر باید بر کسیت
 که با ایشان بجزت باید تریست
 منادی ناصی را نام خواست
 حسودی را لقب کردی برادر
 عدوی خویش را حسد زنده خوانی
 ز خود بکانه خوب و نه خوانی
 مرا برای کجای غافل علم هست
 از ایشان حاصلت جز درد و غم
 ۲۵

بها فانه و انون و پند است بجان خوابگاه بنهار نشیند است

مسیحی از امانه آمده یار است بشنول رباعی بحضرت بوده بصحبت شعر مایل از دست

ای دلبر صبی نفس ترسانی خواهم که مرا بجانم پی نرسی آبی که خشک کنی بستان چشمم نرم که بلب خشک من لب تر سبایی
مشکی اسب میرجو و زادات آمده یار است و کان مشکفروشی داشته بنگر آفتاب شب دل صد ناتوانم شد دل یکیک بست آمد من دل ناسپاس
معروف از بختی آن بلده و طبع از پس کوب برآلی بیل بوده از دست وقت باطل نموده از صحن جانان از یاد جدا کردم این نال از انان
معلوم اسب محمد حسین یک از امانی آمده یار است زیاده برین معلوم جواب لایم از پس جانان دیر می آید جوان کمرید و فاسد کمرش بر آید

مغزنی از سلسله صوفیات اسب مولانا محمد سیریت در زمان شاه بن این تئور که رکان در تبریز وفات یافته و در آنجا مدفون است رباعی
ناروده بقیع و طلب شامی چند ننهاد ز غوغا شدن کجی چند در کسوت خالص آمده حاجی چند بدنام گشته کونامی چند
معتبی و له مولانا بنیدار است که با تازده با صفهان آمده از دست چو دریای رحمت غلام کند غلغله صاحب خوش را کم کند

طبعی از علمای آن ولایت چندی در تبریز شنول تدریس بوده در خدمت پیر براهقان حاکم آنجایی بوده و کمال محرمیت داشته و بسبب
و صفت مشرب از نفاذ که رکان احترامی کرده چنانچه با سابقان مجلس غائی اکثر اوقات مشنول مزاج و کامرانی بوده و بنده کان غائی مکرر او را
ممنوع و فایده نگرفته مرآت غائی مانع از آزار مولانا بوده و عشق آن دلبران رنگ فرمانا جارا طمعه از جرم دوشده در مجلس دیرسکام محبت پیر
مولانا کشیده پی تئویش مشنول محبت بوده تا آنکه مولانا ازین محبت به ننگ آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم محبت امام قلیخان حاکم فارس
گشته و آنجا تحصیل علم فرمود پس از مدتی بفر اصلی شتافته و رباعی در حذر طمعه گفته و به ننگه این است اشعار

آتش عشق باین سوز نبود است هر که پیدا شده بروی زده و دگانی ای کل چو کنی با ز من زانگنه خوش باش که در باره و عمارت
سوی دلم ای لب بر دیرینه با کج کمری جانب کعبه با تا زده و به خشک و مرد چشم در خلوت دل ز روزن سینه با
نثاری مردی آرمیده و هر نفی جانیده مشرب بسیاری داردین دو شعر از دست اشعار

فغان که در برین نمانسته لغت غیر سادش آید و پی همسایه خیزد رحم برین بکنه دشمن تحلف بر طرف من هر لیفا بقدر بی همسایه می
و قوی جان در دهنده نامرادی بود مشرب بسیاری گفته این شعر از دست خشن از دزدیده دیر نهات در صیدم بهم صیادی که زید و انکا لک و دانه
در دیاری که نوی بودم آنجا کافیت آرزوهای ذکر کافیت بی نهایت لب بستن و باعت بی تابی من شد خاموشی کل برده در مرغ چین شد

همانی از طمعه خواب نصیر الدین طوسی و طبیعت شیخ سعدی رسیده از دست

پس از سالی خواب دیدم و دم و شب مبادا هرگز آنخواهم فراموش هنوزم هست و دیدار نور چشم هنوزم هست گفتار تو در گوش
مطلال از توابع محال آرد با محافت و شغل بر قرا و مزاج و از کثرت جبال شامی بر طریقه ابله اندیازد هر یک بسیار دشوار است و شاعر او این است
فنا که اسب شیخ احمد از اصداو شیخ ابوریحی فطالی است و در خدمت میرغیاث الدین محمود و منصور و شکی پیرازی تحصیل علوم کرده بعد از حج

بیت آمده در وین مشنول تدریس دهم اشعار در آنجا فوت شده این دو شعر از دست

- افاده باینک منمای تواریخت و دیوانم سلسله و پای تواریخت کاشنک شود برین دیوان چمن کز قوای کوش برآواز میل کنی
شیر و انکیم غنچه بود افضل الدین ابراهیم ابن علی القفا فاضلی کرافایه و شاعری بلند پایه در خدمت ابوالعلا کجی الکتاب فغلیل و کماله
کردن بول فامده و عارضه فامده معاصر خاقان کبر شیر و ان شاه و الب ارسلان سلطانی بوده آخر ساکن ترک و تخرید شده بر یا صافات و مجاهد
باطن خود را چون ظاهر ساخته و آراسته و سبب ترک بلازمت سلاطین مدنی در حبس بوده باز قبول خدمات دیوانی نموده بهمراهی کاروان
نیز راه نورد بادیه جاکشته و شوی نخه العار فین در عرض راه بنظم در آورده است در هیچ فن از فنون نظم از قول هستادان کثرت در
فن سخنوری طرز خاصه اخراج کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دل پسند و غیره را بطور کلام و نهایت اخفا و است با معاصرین خود مجتهدا
در اول حال خفاقی مخفی میکرد بلاخره از خاقان کبر خاقانی لقب یافته و کجایش دارد در شسته در تبریز وفات یافته در سرخاب مدونست
و چون جمعی از شعرا در او مدونست بقره شعر مشهور است هر حال این اشعار که بحال نوشته نموده از دست رحمة الله علیه فی نقص
از سر زلف تو بونی سر سبز آید مرا جان بقبال شد کای عهد جانان کجا و دوش نیم خور درین جلسه زد کشم نام کیست کف فامده بستم
کشم از اسرار باغ بهیچ شنیدی کوی
۱۰ **در بعضی** کف دل لیل است در کف کل جلا
- نکسته دل تر از آن ساغر بلور نیم کرد بیا به خارا کنی ز چنگ را برش و تلخ رضاده بکنستی گیشتر خوری از بیشتر خوری حلا
جهان به بوی کیت فایده لب بهفت جده درین و خفه مینا ترا بجهت و جده و فغشید ایرک جوجه بی دل میغنی چه جده بی بیا
زبان شاکر در کاه مصطفی بهتر که بکیر سلیمان نکو تر است سبا شای و بدل من فروما بکنک عروس سخت گرفت و جگر بین ما
فراک عشق گیر نه دنبال عشق از بکنک
۱۵ **در بعضی** عبت دوست به که حواریت شتا
- نومن دل و ریش تو فصل لاله اعی و شوقایه تو شمع مصطفی نفقش معنی کف عقل و ادب غلق مغزی که در روح راشا
بر نامه و سبب و خنج از آن سوز کوب سیه سپیدازل و دینوا آدم از دیر قهرت سپید کای سلطان از و بسیل حرمان سپیدا
فلک کج و تراست از نظر شتا
در بعضی مراد از سلسل با سب آسا
- بمن نامشغه آبای علوی چه عیسی زان آبا کردم ز آبا چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی که بمایات باغوشید عذرا
چه اعیسی طلب مرغ خود نیست که اکده را تو اند کرد سپنا شج و خضر طبع چه عیسی است که بر پاک مادر است کوی یا
سحق بر طبع پاک من کواه است چه بر اجماع زمریم خصل خرما چه مریم سر کفله زمریم اربا سر شکی چون دم عیسی مصفا
۲۰ **در بعضی** مراد از انصاف یا ران نیست یا غفلم کردم زین منیت یا را نه از عباسیان خواهم بنوشت نه بر سلجوقیان دارم تو تلا
چه یوسف منیت از قحطم را مرا چه این یا من چه بیو دا مرا اسلامیان چون داوود شه شوم برگردم از اسلام عا ش
بس از چندین چهره در عهد سالی شوم چنان که کریم آشکارا مرا شعی بودی فضل خصمند چه عیسی ترسم از طعن مفا جا
چه فرغانی که از ظلم بیودی گریزم برود دیر سکوبا بگردانم زینت الله قبل به بیت المقدس و هو اباضی
شوم تا فوس بیدم زین شکم شوم ز نار بندم زین بقدا جوان خود و صلب اندر بر طفل صلب آویزم اندر خلق عا ش
۲۵

و کرم نذرندم با سحاز گنم ز اینجا راه رو می سپار
 بدل سازم بزمانه بر بنس ردا و طلیان چون پورقا
 کیشن رکشش منی و کوش به تعلیم چون قیس وانا
 بقتضین بر نذرانک کلکم منوط و فایده اموات و احیا
 ۵ ز سر کین خر عیسی به بندم رعا ف جانیق نا توانا
 چه بود آن نفع روح و غسل دوه که مریم حور بوده روح صح
 چه بود آن نطق علیی وقت میاد چه بود آن موم مریم وقت صفا
 و کر قیر سکا لدر از زروشت گنم زنده رسوم زنده و استا
 بقطاسین بسجیم راز موبد که چو سنکس بود قطعی نوقا
 ۱۰ بسای خاقانی از سودای فاسد که شیطان میکند تعین سودا
 کوزین کفر و ایمان باز کردن بگو استغفر الله زین قضا
 جزو شش شهر جریل و صولتر طراوت نجات ز بورگاه ادا
 عطف مرکبات ملک بکاه سما گذارش دم قری به پرده غفا
 نواز شب جانان بشعر فغانی رسید مار صدر زمان چسبا
 چنانکه دوشم بی زمت کبوتر یک دو نو بهار گران عقل و طبع فشا
 ۱۵ بهار عام گذشت و بهار خاص شد که نظم و نثرش عید موبد است مرا
 سزد که عید گنم در جهان بفرشید جوارشی ز تحب مدایح زشا
 برای ریخ دول و پیش برک و دارم شایع و خیر مضمهرم چه خواند آن دبا
 ۲۰ بعد و قیقه ز آب درم به تلخ نرم چه علم بر در رفت آن فیه صفا
 فروغ و غرور صفای منیرم از غم بود که جوار مرغ غلیل اندر آرد و بوا
 کان کرد و بهر کسب آن خاد و این زدنش سر به مرغ طبع شایع
 زدنش سر به مرغ طبع شایع بال فرو کوف مرغ من طرب کمال
 نیز کشید آفتاب معلقه مدبر دوز نیز آن ز سرخ حلقه این بهم پای
 داد بهر یک من غلغلی از زرد سرخ علت نوزش منازک زرش آفتاب

ولهیفت

غریب سحر رضوان در وصفه حورا
 صهیل پریشان زی میانه سحبا
 که از دیار غزیری رسد سلام داد
 صبا چه دم وقت سرای من چو سحبا
 بهار خاص مرا شعر رسید با شعره
 زهی رسید جواب آمدی بجای صبا
 مرغ از در و یا قوت به بود و داد
 که سوخته شدم از مرکب و دود و چکا
 دش به بند که مرکب کنگ بهتر از آوا
 جواب ندیم الا انتم هم استغنا
 ۵ خیر و عافیان کشت مغروران
 به برآمد ز کوه چون در تحب زها
 دوش زوزان کاهوت نواخت و خا
 خاک کشت از تحب مرغ کوه که کل
 ۱۰ طراوت نجات ز بورگاه ادا
 گذارش دم قری به پرده غفا
 رسید مار صدر زمان چسبا
 دو نو بهار گران عقل و طبع فشا
 که نظم و نثرش عید موبد است مرا
 جوارشی ز تحب مدایح زشا
 بهر چه خیر مضمهرم چه خواند آن دبا
 چه علم بر در رفت آن فیه صفا
 که جوار مرغ غلیل اندر آرد و بوا
 ۱۵ عطف مرکبات ملک بکاه سما
 نواز شب جانان بشعر فغانی
 چنانکه دوشم بی زمت کبوتر یک
 بهار عام گذشت و بهار خاص شد
 سزد که عید گنم در جهان بفرشید
 برای ریخ دول و پیش برک و دارم شایع
 بعد و قیقه ز آب درم به تلخ نرم
 فروغ و غرور صفای منیرم از غم بود
 کان کرد و بهر کسب آن خاد و این
 ۲۰ زدنش سر به مرغ طبع شایع
 بال فرو کوف مرغ من طرب کمال
 نیز کشید آفتاب معلقه مدبر دوز
 داد بهر یک من غلغلی از زرد سرخ

ولهیفت

خیر و عافیان کشت مغروران
 به برآمد ز کوه چون در تحب زها
 دوش زوزان کاهوت نواخت و خا
 خاک کشت از تحب مرغ کوه که کل
 ۵ طراوت نجات ز بورگاه ادا
 گذارش دم قری به پرده غفا
 رسید مار صدر زمان چسبا
 دو نو بهار گران عقل و طبع فشا
 که نظم و نثرش عید موبد است مرا
 جوارشی ز تحب مدایح زشا
 بهر چه خیر مضمهرم چه خواند آن دبا
 چه علم بر در رفت آن فیه صفا
 که جوار مرغ غلیل اندر آرد و بوا
 ۱۰ عطف مرکبات ملک بکاه سما
 نواز شب جانان بشعر فغانی
 چنانکه دوشم بی زمت کبوتر یک
 بهار عام گذشت و بهار خاص شد
 سزد که عید گنم در جهان بفرشید
 برای ریخ دول و پیش برک و دارم شایع
 بعد و قیقه ز آب درم به تلخ نرم
 فروغ و غرور صفای منیرم از غم بود
 کان کرد و بهر کسب آن خاد و این
 ۲۰ زدنش سر به مرغ طبع شایع
 بال فرو کوف مرغ من طرب کمال
 نیز کشید آفتاب معلقه مدبر دوز
 داد بهر یک من غلغلی از زرد سرخ

میل کف کف کل به زنگنه است
ساری کف کف هست سرور من
تیه کف کف است سبز ز سون از آن
به به کف کف از آن زکس به سر کف
صاحب سیران همه با یک بران زده
عاجب حال این جن چون که عفارنا
ایک زانصاف تو صورت متعادل
نیل ریامین بیست با یک مادی
که چه همه دلکش کل ز بهر نغز
به به نجان دین که در آب از محیط
جبهه زین نو چه صبح از شفا
روی جو صبح مراد الم دل را نه
یافت درمی کن تو به خواهم شکم
کف کف ای صبح دل مکده کارم صبر
صیحه می دش خضر بر دم آمدن
کف و دیلات میخیشن فاینا
رای ملکات صبح خضر بخت عدد زود
قریبی بخت فلک کل چو آب چشم
ولی دشمن تو محض من بخت بخت
نعره زمین و بخت حق همین
بهر عطف آدم به نسبت احمد
به نچه و به نچه و شک سال بخت
سار محرم غار و بهر صاحب دلی
به یکبخت و کبوتر که پیش برش شده
کجوه سندی کور اکیم بود شبا

شخ جنت کس است گل نه و الا جنت
لا از و به که دوست بدشت آب
فخو صحن باغ اوست که شمع با
کسی هم ملکات و افسر افراسیبا
کاین حرم کبریاست بار و تنگ با
آمد و در خواند که در پیش خطا
صورت تعارض کشت بر و بال عفا
این همه شادی کات کیت بر و لب
کو حرق مصطفات دان کران ملک
عطف کشت صبح خنده شفا
علی و انکه الم بخت و انکه عفا
که در صبح تخت روی همان قلاب
دزد و سرانیک زمین مگر بر و ماب
گرد با و از زم مسجک الله خطا
حضرت عافان شمس مقدس قلاب
شروی از دست خواب زانو با
خنی کلک زمل سرچشمه شری و آ
کاین ندای قدح شیشه آن دهها
بجان جان سپهر بهر ستر کتا
به یکس که به است سرشت زان با
بمال با نده آفر که در دفع اباب
به پر کشته بهو غا بهر شریزه عفا
همای مضه دین را زنده خوار عفا
کجوه سندی کور اعلیل شد قضا

در لایق

در لایق

کانه ک بادی کند کسب سنگ مغر
سوسن کیرنگ به چون خطا اهل انوار
بوی زعفر کرفت رنگ زکا فورنا
مجلد برین داوری برود عفا شده
فاخره گفت آه من کلبه خضر آه
قری کر دشمن که می شده از عدا
ما تو آرد و لایم در دسر از عجب
دور سرور کار برده بوی کلاب
دست یکی در خاست عجب یکی در عفا
کر در یافت عقل خطا مان از عفا
هر ننگان بکر که محیط از سراب
سر نه کینی بخت که به چشم حساب
از دل باد و رنگ سر کفان در عفا
مجلد برانده صبح صبح برانده عفا
دشمن کش صبح صبح که کش چون سزا
هم سار و زمین غایز کرفت انظر
کرد درین سیر بخت بعد ازین عفا
بجان عافه روزگار عیبی تو
عبد شاه رسا نه تا کین فلان
حق آنکه در به کج کان بستان را
یک قیام و چهار اصل و جل صباح
به بهترین غلف و اربعین صباح
به بو تراب که شاه بخت و کو ترا
تآن سکی که وفا کرد و بر دنام
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده
کانه ک بادی کند کسب سنگ مغر
سوسن کیرنگ به چون خطا اهل انوار
بوی زعفر کرفت رنگ زکا فورنا
مجلد برین داوری برود عفا شده
فاخره گفت آه من کلبه خضر آه
قری کر دشمن که می شده از عدا
ما تو آرد و لایم در دسر از عجب
دور سرور کار برده بوی کلاب
دست یکی در خاست عجب یکی در عفا
کر در یافت عقل خطا مان از عفا
هر ننگان بکر که محیط از سراب
سر نه کینی بخت که به چشم حساب
از دل باد و رنگ سر کفان در عفا
مجلد برانده صبح صبح برانده عفا
دشمن کش صبح صبح که کش چون سزا
هم سار و زمین غایز کرفت انظر
کرد درین سیر بخت بعد ازین عفا
بجان عافه روزگار عیبی تو
عبد شاه رسا نه تا کین فلان
حق آنکه در به کج کان بستان را
یک قیام و چهار اصل و جل صباح
به بهترین غلف و اربعین صباح
به بو تراب که شاه بخت و کو ترا
تآن سکی که وفا کرد و بر دنام
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده
کانه ک بادی کند کسب سنگ مغر
سوسن کیرنگ به چون خطا اهل انوار
بوی زعفر کرفت رنگ زکا فورنا
مجلد برین داوری برود عفا شده
فاخره گفت آه من کلبه خضر آه
قری کر دشمن که می شده از عدا
ما تو آرد و لایم در دسر از عجب
دور سرور کار برده بوی کلاب
دست یکی در خاست عجب یکی در عفا
کر در یافت عقل خطا مان از عفا
هر ننگان بکر که محیط از سراب
سر نه کینی بخت که به چشم حساب
از دل باد و رنگ سر کفان در عفا
مجلد برانده صبح صبح برانده عفا
دشمن کش صبح صبح که کش چون سزا
هم سار و زمین غایز کرفت انظر
کرد درین سیر بخت بعد ازین عفا
بجان عافه روزگار عیبی تو
عبد شاه رسا نه تا کین فلان
حق آنکه در به کج کان بستان را
یک قیام و چهار اصل و جل صباح
به بهترین غلف و اربعین صباح
به بو تراب که شاه بخت و کو ترا
تآن سکی که وفا کرد و بر دنام
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بروم و نرم جز سینه‌م شاد بود

در نهی

نگردم و نکندم جز سینه‌م شاد باد

راحت از دل جهان بر خاست

که دل کنون ز بدن جان بر خاست

نفسی در میان سیاهی خود

آن میانخی هم از میان بر خاست

چار دیوار خانه روزن شد

با هم نشست و هستان بر خاست

آمد آن مرغ و نامش آورد

ضجکای که هستان بر خاست

دید که جای بر خاستش

بتره نشست و دگران بر خاست

از دما خسته بود بر پایم

مواستم آزان بر خاست

پای من زیر که آهن بود

گوی بر پای جون توان بر خاست

پای خاقانی ارگن دستی

داندی که سر جهان بر خاست

منج چون زلف شب بر اندازد

در نهی

مرغ شب از طرب بر اندازد

خویشتن را با در اندازد

بر شکار قدس با شمشیر

طفل خوین عجب در اندازد

منم آتم که آوز خسر و زد

خویشتن را با در اندازد

اصحبح ایدل که جان خواهم

دست هستی بر جهان خواهم

دوستان چون از خاک آلود

آستین بر دوستان خواهم

دشمنان چون بر غم بخواند

بر سر دشمن روان خواهم

این دو طفل پسند و اندر همدی

بر سر درد خود روان خواهم

کس چه داند این تار از بهر کس

تا گویم بر فلان خواهم

این یکی کسیر نفس ناله

بر سر درد روان خواهم

بر جلال محمد بن خلیل

در دست پیکان خواهم

هر شکر که شمع او بر چپ لفظ

هم بران لفظ دهان خواهم

هر کمر که طبع او از دید طبع

هم بران کلمات و بیان خواهم

خویش من در زنگار کیت جان

بران فرجهان خواهم

الهم تا فضل ما را محکم

بر لب حرف جان خواهم

کریم تار به خست احمدیه

بر سر شیخ جان خواهم

یا عبا را شاد و مسخیر

بر سوار سیستان خواهم

یا عبا را ز دای منیری

بر درفش کادیان خواهم

چون از آن خوان لقمه خواهم

در نهی

بر مکان کف استخوان خواهم

بر مکان کف استخوان خواهم

اصحبح اصحبح که دیار

انتشار انتشار که کار

کاری از روشنی جواب خزان

طاری از خوشی جواب عبا

آفتاب از سواد بر شیر

هست می شیر آفتاب سوار

میکند در عبا جابج

طلعت غایت را افوار

بدت لود اعظم است انجام

باده نیک از ابد است غار

هر طرب را برابر است کرب

هرمین در مقابل است یار

هر چه زین رو که من یک دوست

هر دو کسوی از شش است جاد

کا و عسبر نکل بر هند تن است

خط بر بط بر شین اف

جام کی خرد است خاطرین

گو کند از کانیات لیس

سلسل ملال خورین جام

رحیم حرام جو سبزار

قیض ابن صاحب خور و صدف

قیض بنت لعل بجا بکدار

شیرستان شیر خور دستی

قیض خرگوش پس خور زینا

دید بانان این کجود حصار

روز گو کند یا دلا لعل

گیت دنیا ز نیست در خانه

صبت در خانه آن زن خدا

چون بین مسرند چه باید کرد

هفته از یاد و در دگر ز یاد

لاش چون سم فکند کس بر

منت نعل بند یسطار

لقد عمر تو بر دغا قانی

در نهی

و هر فکند کمن بارار

و هر فکند کمن بارار

ایند لب جانها طو و سبزه

لجای غولاب لبرای غنچه

گر با ده می عسبرم بر من کیر جا

من خون خورم نه با ده من عسبرم

در آنگون من طاعتشین	کز پشاندن آفاق بسته زویر	صحن ارم ندیدی بر من شب	صحن حرم ندیدی بر ضر شاه گنجد
پر من باغ پروین بل پند خفا	بوش فضای گردن دیوار خطا	کار بریده کوثر در حوضهای ما	بود کرده طوطی باشاهای سحر
هم آشیان معاد در این	هم خوابگاه خورشید در میان	ادرس و جمهندس موسی و خضر بنا	روح لکت مرقوف فوج هکت دروگر
خاتم خیم ز دانه خافان نظم و نرم	کوبه کادن عالم شمع جان و منظم	در غمت من آید به احوالم آنگ	چون زادن محنت در مردن سپهر
چون گل ز عدل زاید میر حسن دین	تا فوت دست عاشق کور استین دلیر	آتش کز غلم دار و سمیر و کون چینه	دو دسیه خوش خاک کج کوبستر
شاهان مصر جز تو سست غلم نیست	ایجا سید و شد آتشی سیاه	نه نه غذای فرزندان خون جگر	پس آتش برای صورت شود مخدر
آتش کز قطره ساروی مال چون کج	نی آخر شش بل خون صورت شود کج	نه ماه خون جیسی چون آبل برادر	سی سال خون خلقی آخر چادر
تیرش بدیده دوزی خیال شمع خان	بش کفر شوقی قطار جسم فقیر	جز جع کفر شوقی کار که دیده	جز تیر دیده دور مشن رزی که دیده
چنین کعبه ان رخسار در آینه			

ولهف

زیر کاش کمر حلقه کوش آسمان	بش عشقش بین عاشیه کش کرد	خاتم مایست طبع پسر کجای	ناب علی است ماه دینک ز عشق
کشته زهلولی و خاک کعبه نیک	کشته ز پنهان دهر بر خرف شرف	شاه ریا من باغ خیزد ز غلبت زد	غیر که آن دید ساخت کعبه نیک
سرو میایای سرخ شیران بود	لا که آن دید ساخت کز دوش کج	آب زبهره کف جوشن ز خاک کج	نوسن کان دید ساخت سبز جوشن
ز سن تازه دشت مجمره خود شود	سناخ که آن دید ساخت بر کف نام	جزری چادر بود رنگ لب لبت	زاد که آن دید ساخت شرب کج
ز آتش دور از سن خون دروغی نیست	در کان دید ساخت مرد و پست کج	فیض کف شیرای غلبت کل زاده کرد	علیل کان دید ساخت مدح کف شیرای
کرچه زنده آمد در جهان	از همه پزیرین بر همه کن افش	صورت مردان طلب کرد میدان	نقش بر ایوان بود رسم و هندیا
منج پس شب رسد بر کراسمان	کل پس سبزه و در بر دین مرغوا	چون کنی از قطع خاک زنده شرف	از پس گرد سبزه و جرج شد آشکار
شیر علم راجات هدیه دجی شود	چون شیران شگن خلق ننگان فشا	از غوی مردان شهاب روی شود	وز رسم سببان بنات جبهه بند بر غذا
مرگ شود و بجهت شج شود کعبه	کوش زنده عدل خاک شود لاله	گر کس دیش غلبت طوطی خوان	های و کا و دین لزدن کان زیر پای
منج چو لاله بدل در خفا ن رفت	در هر چو ز کن محکم دیر قان ماند	چون تو بر بازی حاکم شش تو آرد	کعبه صوفی لباس بر قدم هست
مرگن کرد کارای کعبه است	بند و در و در کارای غلبن است	فاش کند شج تو قاعده به نام	لاش کند روح تو قاعده و در کار
مشرق و مغرب است ز درخت سخن	رسته ز سر و ان نبال بسته جانم	ساعت روز و شب سال حاکم	مجموعات است بهت و چهار اوقاف

ولهف

دم تسلیم سر حشر و سر زانو زبان	بدر طبعش اشکای که اندیت بر آتش	نخت از من زبان بسته که طوطی	خون آتش زبان باید چون بر طوطی
چنان در دوزخ نیتن مرا که کشت کانه	نه شیطان اندو و دوش آن دم ماند	درین تعلیم شد عمر کسوز آنچو	هافم کرد قوم تو ز غلام شد زانو
چون ز من جل جلال منرا کج	کوبان نارج کون قطه یازگی که جبر	مگر میوات تا مر تو نفس زانی	در آن آیین چه بداند ندیدم سر پنا

۱۰ میان چادر یواری کش که از خون بر غم پیش شاهنشاهیست تا زمین بدستم دوستکاری داد جام غم سبکای کن دعوی بخش این یواری گو خوش بود ز شاهنشاهی ز غم باز و کرم خاص غمزدی در دور و پیش سلطان سخا بر جزا کردن را خواست بدست پیرس از تیر باران صفا را کین ز قتل قصابی بدینای مایه کارند روی ۱۰۰ محو باد که آن خویش از زخم جان	سرگوش بند دوم چو خنجر که از پاش اشارت کرد دولت را که بلا خون کفایت کرد بر من ز خنجر و جگر کین باید کین با که فرمایا بر من را باند خواجگان در بند و خدای در کفایتی در پیش نایه باج که یک دعوی و آنکه در جزا خوانی که هر کس صفت نالان در قوی تو در کین بناک انگه داری که از زخم جان	که گوشتش گشتان باشد چون اندود بر چون سلوک بنماید و خان صاحب بود چو صبح آفتاب غمناک سرماند و چو جان که ز فایت باغ غمناک نه در ویش است بر کس تاج سلطان چو در ویشی در پیشان نظر کن بر کین سیلای را توانی ستاین که کین هزار آه مظلومان که بدست و جان چو پیران داری اندر چرخ آفتاب	ولیکن زانده نونی شکسته بود که اشکم چون نلک بود و در غم چو زلف او در باری ز غمناک عاشق را که در جبین کین مگر در ویش که سلطان در ویش برایان در بد ز غمت و خنجر که دنیا سبک است و کین تو خوش شدی سبک با سبک بار مگر دستم در کین است و کین نفس خور دست و پیران داد و زلف منج آتش ملق و شب مشک از دوش تن چون بال مایه صید لاغر هنر و نوک نیزه باید ز خورشید
۱۵ چندی نفس بعضی اهل صفا در دم شده به تیغ صید با تیغ کین اسیر سر جو که در خاسم که چشم بند نفسین را بخوشه بر دین بر دین ۲۰ انکس که داد جان نه به نمان بی در خست و خارا کتون بر کین	چون بچکان دیده بزدان در آردم کجا نیافتم که بجز من در آردم یکچند بی بدیر بر من در آردم تا چون طلیس دست بکردن در آردم نگذاردم که چشم بروغن در آردم تا من بخون و مرغ من در آردم نس که کفر باشد را به این غم در آردم	از زعفران حمصه که نشسته گفتم چون زال بسته خشم و خردان گفتم چون که عالم است شرک بر کین جان و دل و خرد بر سامن غم دشمن مر شکست دهد دوست مرد تو تکلم ز غم در که ملوک هر من مریخ خورده پیش چو حاش	۲۵ گم از سایه خنجر سر میرانم من از باد کویم تو از تو کین هم از دست آردم هم به زد مرغ خدا در سما کین
۲۵ مرغ خدا در سما کین	ولیکن زانده نونی شکسته بود که اشکم چون نلک بود و در غم چو زلف او در باری ز غمناک عاشق را که در جبین کین مگر در ویش که سلطان در ویش برایان در بد ز غمت و خنجر که دنیا سبک است و کین تو خوش شدی سبک با سبک بار مگر دستم در کین است و کین نفس خور دست و پیران داد و زلف منج آتش ملق و شب مشک از دوش تن چون بال مایه صید لاغر هنر و نوک نیزه باید ز خورشید		

ولهیب

ولهیب

ولهیب

ولهیب

- پیش که کس صبح بیدار زین بند
 از می چنبا باز بیدار مجلس ارم
 ناپاک چون نوی ناپاک هم توانا
 جان بکانه بد درین جان بکم
 ناپاک را خدایان ملک فضل را
 داغ سبکی بر بنیسم بر در کف الام
 ایاب و زلفین تو هر دو دافعی بهم
 اضمی تو دام دیو مسدود تو هر جم
 مریم تبت است لعل تو از نور با
 تا بختانی شود صیسی تو ششم
 خون چو خاقانی نه بخت لعل
 نقد بخوان خوان باز در لعل نیم
 ابر صواعق سنان بجز جواهر بان
 روح لایک سبزه کاکب شمر
 رشخ نوازش برون ز عرق بار بگو
 شرح جلالش فزون از در کتب بگو
 شرح بدوران تو رسته و کاجو
 ظلم نغمان تو پشیرن چاه عدم
 علت قاتل دیرزی ای قاتل
 مسندت آسمان کیه دای مخشتم
 عین بود گنج عرش خازن در کس
 خاقانی نه را تو ی هر دو
 روزی ده دراز دار و محرم
 تاب و تب او به بن بکار
 جان داروی او دیا رب صیسی
 خاک در غده و نه منظم
 با جوش منیر و چشم نقش
 نه شد ز من و عطار دای بکم
 ای کل کفایت تو برده
 از دیده آینه الزمان غم
 کر چه شرف ای است امروز
 این طایفه مرا نمم مسلم
 مرغام را چه نفس اگر هست
 این طایفه مرا نمم مسلم
 قطره فاست در بن آینه الزمان
 و نای حکیم برده عزت باز
 چون آفتاب این آینه کل
 که بایه باست برین غول دیده بان
 اول بار شیر بهای و خوش ضر
 و آنکه بر قبال اقبال رایگان
 آهمن در عدم طلب با جوی زان
 نیل و از سر باند است کن نشان
 دلم آستین خورشیدی آمد
 درین هر دو طشت از خون چشم
 چن بکی باره پوست شد تو کف
 همت و آنکه ز حلق برک و نوا
 هم که هر می آتش است در غلیک جان
 خون رزان ده کست خون در کف
 خسر و شبیه عالم سام تن حرام
 در غضن روی تو خجسته زکی کرد
 خاک تو ام سایه و سایه زین و ک
 مای خون را دیت شاه دهن آگاه
 مهدی و قبال کن آدم شایان کن
 آتش تنش چو تافت من نه شود
 در عجم از دانت دشت با تو ششم
 کاک خراسان تراست در کف عیار
 با دهن چو خاست پند نمود پل تم
 در عرب آبادت شور حیا منم
 موی ملک تو ی که کشتبان غم
 ظلم بود صد شرع عالم او حکم
 کاذب دلش آتشی است به غم
 تاب و تب او به بن بکار
 منشور جلال اوست سبعم
 با لطف کفش گرفت ترانک
 چون چشم کوزن و کام ارقم
 بر عرش که بر شود بکم
 بسته است مراقبای مبرم
 هر چند درین دیا رب محسوس
 انکشت کین محل خاتم
 صفی شمر فدا کانت این مرده فنا
 فرزند خفته و سگ دیوانه سپاس
 خضر و شاعر غلی و عسر جادوان
 هم کوشش یک تار طلا و کس شه بان
 اگر شد ما در روزی ستران
 جالب بودی از خون دل من
 پیش خان کعبه دار است عجم دشت
 صبی و آنکه تو ام نبل و بقم دشت
 اگر نه سر کون سارستی این
 دیکت انانی بزمات بنایه طمع
 دیکت انانی بزمات بنایه طمع
 دیکت انانی بزمات بنایه طمع

صد هزاران پوست از شخص به کشند
تا که کجاست را گردون درنگ دیا
شام مشید نو وقت ماه ولعب
هجره زین عصر که دندان در دیا
مسخره شوق است هوا که در شوق
سپهر جرم طالع کشت به دیار
وزیران و ارباب که بود خوب
ساکن او خانه فاضل و نیکو بان
وزیران بار که بزکمی بود خوش
حروشی اندازن غیرت باغ جان
وزیران بار که بود یکی سرمدی
همچو قنقار که کاخ و محف که آمد
وزیران نو بجای خیمه ترکی گشت
خونی خود که از نصف در آهن کمان
وزیران خیمه بر تو ای که خواجه
گوست بیا شیر سعد صورتی معنی جا
وزیران خوابگاه طاهر هم پسین
همچو امل و دین همچو امل جانین
گشت زیاده کاران حرمت او پیش کشید
نام خداوند او است بخت بسیار
ناخبر پاس او در ملکوت او شاه
سجود روح الامین نیست کمالا
ای ناپ عیسی از دو در جان
و لرعب

ای زهر تو دستگیر بریا که
وی درد تو پای مرد در مان
چون زهر و دوش و دماغت کشت
چشم زمان اغلاخ کوشش طبعین
خلق تو از راه لطف جان بر بادیم
چون حرکات کلمات از نفاخ حسنه
سنگ در اجزای کان زرد شکاف
لطف در احوال خلق مضطرب از این
از صدی یک صفت علم و دانش تو
ز آنکه حکم خدا نیست سیاه طبعین
مردم که کوبش افی مردم کربا
ناخ طلب کوبش افی مردم کربا
مسلمهای فلک است آن دور
تا بختی نقد سرششان و دان
حلقه از زلف تو که کم شود
علقه اجم خواجه با و ان آن

عشق بین کوبیت کوبید لکان
دل عجب صورت عشق زانان
عینت از این خاک و گل تاب و جوی
دل که گون بدی است تابش که درین
در سات زمانه زبست شمع
دل که گون بدی است تابش که درین
مگر در دم غمک درانی نفس مزین
در دل محیط درانی کران و خواه
بخت کیست کفایت کفایت از کسان
در با سبیل است غم از ناد و خواه
کود در دل توی شود کوب و تاب و خواه

دوش چو سلطان چرخ بافت بفرمان
چون سپهر زهر کشت نهان زیره فان
راست جواز آینه عکس خیال پر
کاشف اسرار عجب و فدا بر کمان
سرود قدی ماه و رولا در رخ و مشکبو
خضر و شیر و تیر باعث لیل نهان
آتش و از هوا آب سبب شیخ او
معنی کل علوم خواجه شریع و م
برده بهنگام زخم دصف میدان
بر سپهر کرم صدر کرام عجم
هم سبب اسرار آفت تو کی با
و لرعب

جزع تو بجزیره برده جانها
مونس و غبار سپاه طوطی و مونس
چون درین یکیت او در کربس نام
مرد که فردوس دید که خاکدان
زلف تو شیطان لایک و سپ
ز آنکه جهان یک سره که در چرخ
در لب تو هست ز کوه تراژ
و لرعب

از ساغر سپهر بتی کید غم غم
کود در دل توی شود کوب و تاب و خواه
و لرعب

حیدات پیش از منم خرد و بخت آید
 حید آمد از غنچه برین شد خنده دوی
 حید جانم ز کمر سپهر زین کمر
 هر فی ز کوشش شکر هری ز کوشش
 ی آفتاب ز درخشان جام پوشش آید
 آن کجوی شمع من نار شکم سوختن چن
 ز از سلیقا نشو تا شمع زو عاقبت
 جام وی ز کین هم صیغ و فتن اینچ
 عدش جان سالمان شد با غلبه نیش
 مافتنه بر تو ایتم و فوفتنه بر تنم

ولهیب

بر چرخ دوش از جام هم یک نبرد آید
 شمع کوزن اندر هوا یک کونار آید
 خدیل از ان ساغر شده سوخ زار آید
 آن همی بر درد کو تریاق بیمار آید
 ۵ ماز سنبه بر بلغمس بر مقل مزه آید
 از درد وزادن بر می در ناله زار آید
 دغ و بار جام شد به قوت کردار آید
 دوش از احسان درخشان چون یونان آید
 عا دل ناله افسندری کوفتن ارا آید

تا آینه جمال تو دیده و حسن تو نیست
 از روی شاه کرد و زو وضو آید
 گرد ز دلف شعر آمدی بکار
 چه آرد اندر ویش از زب کربان
 بر آزی سال ویش کشت بر عاقبت
 و کر بر احمد محار و اندر چن شکر
 شیر خضر ز لب جام کبری

ولهیب

ما را نگاه بر تو ترا اندر آینه
 رنج دلم خواه و کس دل بر آینه
 بهفت آسمان مشاط و بهفت اختر آید
 کسم بر بیستاد و دل طغی آید
 خوشا در پیشا کورا بود کج دل آید
 ۱۵ کلک دامن که میگردید بجاقی عاقبت
 کازم دیده کافورست و از غم جگر آید
 گر خطبات بسته شد آینه سکنری

غالبای آسمان شود بر شمس صف
 لرزه رفتی کلک چاک زده و جوش
 شش و فسیاب چون میا و کاشان
 پیش که غمره زن شود چشم ستاره
 روز بوزنت از کلک نزل آید
 آنکه غم جهان خورد که ز جبات بخورد
 سالی بزم چون بری جام کف چو آید
 و کلف ساقیان بزم ز آب کافور

ولهیب

هفت شیده زان بر مشاطه خراب
 لایه در رنگ خون دل برین ناز آید
 پیش که صیغ بود و دغ حتر عزیز
 هر کس غم ز دل پیش که میبرد
 عمر طبع ز خضر عا و سل سکن
 در ده دانه یکب و خون ابلق زان
 فوری می خورد زمین خون حلال باور
 ۲۵ بخر آفتاب من در حق سپهر کن
 نشسته شهر کلک حاطه خیم خیر کن

کرد بگوید که نشاید هیچ مری	کرد و بخششش را غلیل آوری	مطرب هر چه بین که صورت بر الهی	آتش آفتاب و باد و گل کرده بهم سبزه
بر بطا اجمعی صفت زنا نشود این	از سر زنده جهان گرد باز آوری	نای عروسی از حبش و عشق زینش	کج مناده بر سرش زبانی و شکری
چنگ بر بند فوق را پای پلاس سپین	شکاف دگر کشیده خون ناکند زلا	وز سوزی شعر حسد کم که نه عجز	مهرم می نویسم بهاسیکه که نشوری
بر که کتورتی کشد بهم ثواب درید	خیز و بر کوی آن کان کند که بگری	مسک فشان کند طلق زان پای کج	باهر جان فشان کشیم زان غم محوری
در لطاف کعبه اندازد سده و پای پیر	ما تو و طواف دیر از سر دل نه بری	در همه مسک کعبه را بود زنده جان	بایده بود که کشیم آن سر زلف غری
کعبه بزبان رسد دیر پاکسبون	بخش اصل آن همه ما و تو از این	زده شاد و حق با چون بر حکم داور است	داوران خدای بنانید صفت دای
خاطر فاختی از آن کعبه شناس شد که	در حرم خدا اعلان کرد جهان مجاری	شاخ چو مریم از ضعف پیشش	گرد بان پیشش نقره و رخ چری
عیسی خود در کشند تابش ماه و کی	مریم خود را کشند بر کدو خجری	میوه چو با نوبی حق در پس جملهای	واغ چو خاد هم پیشش و این کجای
سب چو مجری ز روز خورده و خورد	کرد و برای مجربش را کعبه مجری	مد چو شایگان زده بر رخ سب	سب بر بند ناف بن نافه دم
ما نیمه دل و دهن دل همه خون عا	سبب همه رخ و رخ بر غل غل	نخم چو پری که خدایه صبح و کعبه	خط معرمان خنده که روز از غمری
ساربان خسار بر زنگی چار تارین	خنده زان چو زنگیان بر زدن	بر سر بدین کرش که مو نصف زده	گرد لوی سام من موکب جامش
کر چه بر افانده در کعبه دست دشت	هم زنده بچوسان با کشه بر باری	خسرو و محبت ازین از ملک و	مستحق است ازین ازین ازین
شاه معظم اعتقاد آنکه وضو شستن	نخن بر زحل شود و بر باری	ای بنجام بنگون با فله ملک پوئی	بر در مصر قاهره که فله که سقایی
از ملک شریف تر با شرف شخصی	از ملک کرم تر با کرم مصوری	بر رستاده موکی هر فلک جنبی	ابر در رخ رایتی بچو ننگه خجری
نوح خلیل حلالی خضر کلیم قالی	احمد عرش هستی عیسی روح	گر کندی کند عدد و بر طرف ملک	رحمت او چه کند ملک ترا خدای
در جنتی ز مسیکه جانب کعبه	کعبه ز لوش کعبه او کی فله از بگری	جان پیشش است سازم از پیشش	دل روی غایت بهم از روی فای
راه نفسم بسته شد از آه و جگر تاب	المقطعات	گویم نفی نفی نفی نفی ازین باب	
بی هم نفی چون توان زینت گیتی	بی دست نشاند توان رست فزونی	درو که هر آدم و داین کوهر نایاب	
جز نا که کسی هم من مبت زمره	جز نا که کسی هم من مبت زمره	از روی زده که کعبه زبانی آب	
امر و زمره روز خورده و شب خیز	سر کشه از آن بخت سبکی کج	ننگ دلم چون بهن کوزه سیاه	
با اینده امید به سپردن توان داشت	کان فخر و غلالت کشه کلو نشت	وز نایب عالم که فرو بردن نایاب	
سپاردم و چون کل کنی در ده کوزه	گر در عرق و دمی در غم از نایاب	زانت که در کوزه احرارم و آ	
خورسند می دل بهم دونه و دهن	سینج غم زان خورده که بخورد آ	منکر و نخب چو بود ماه جاشاب	
ایام نبضان و تر که کوشش منی	خورشید ببردان در اوشن سجا	بر تاضی نیست شوتا فله بر تاض	
تختین سخن کوی تجرد و دستخیز	تعلیق رسن با زنده بر زدن	گو آنکه بهر بخش بهن بود آ	

کو آنکه ولی نیست بن بود و هم
 اور پس قضا پیش دادین و پیش
 مان ای سبای طیار باسل زمینان
 ای قبله جان کجاست جویم
 ای دگر که انجمن از اروج
 دوست همه بسهم بدیدیم
 خاقانیت آشنای غش است
 آن ایل عبرت من از دیدن کمان
 و نه از هر صغری بنی بدست تو
 از تو خنده ای نام برد
 گسری و تیغ ز بر و زور زین
 خون دل شیرین است آنی که کشی زین
 خاقان ازین در که در توده عبرت کن
 مسدود است زلف زربان
 ز یک بیزی زنده هسته دارا کو
 و هر سیه که است با همه جهان
 و اگر کسی و خاقان زاید از آنک
 شیخ چند لقب هر صنعت علی
 فوج پس علم داشت که درین بی
 افسر در بادل است اتمی و لای
 روج طبع گشت با کمر از روج
 باد دای خیر در پی او تا دعا
 و دیند عار آخر سنگین چو نم
 ای بجز از آن ستاره ز باج
 ایزال مستحاضه که بنیادش

غزلیات

در معلقات

در هجاء

در هجاء

در هجاء

کمان خنده کار مرا خاتم دولت
 دلای مافسار کرد در کارد
 آن فاخته طبع مرا خاج اوباب
 دارا بقدر ابر دل با سر دگر اند
 کما صبا بنفشه هر چه تو انگر دگر اند
 امر و زو آفتاب بودی
 در هر صد فی بدات جویم
 کز نو کمری قوت جویم
 هم در دل تهنات جویم
 وز دیده دوم و جلد بر خاک درین
 لای دوسر بر مانده شکی دوسر هم
 کریند بران دید که با خاشاک درین
 زاین نغم غلک است بر جان
 این زال سپید ابروین نام سینه
 فردا ز درندی تو نشه طلبه سلطان
 زنده خورشید کن کوی کرمان
 یار عزیز است و صعب جان تو جان
 یوسف خود را بگذارد از چو زندان
 شیخ عمریت کاست بر دل ویران
 تا ز سر دم زنده بر دکان او
 آفت شیشه است میته بران او
 کوهی آرد چمن قطر عینان او
 سر انگشت من یافت نمک ان او
 اول و یار است آیین پان
 و در زوی فوسه شیرین چو مان
 ای باد از آن شکوه و عافیت
 آخر ز کوشه حکم عاجز خواستی
 کمان خنده کار مرا خاتم دولت
 دلای مافسار کرد در کارد
 آن فاخته طبع مرا خاج اوباب
 دارا بقدر ابر دل با سر دگر اند
 کما صبا بنفشه هر چه تو انگر دگر اند
 امر و زو آفتاب بودی
 در هر صد فی بدات جویم
 کز نو کمری قوت جویم
 هم در دل تهنات جویم
 وز دیده دوم و جلد بر خاک درین
 لای دوسر بر مانده شکی دوسر هم
 کریند بران دید که با خاشاک درین
 زاین نغم غلک است بر جان
 این زال سپید ابروین نام سینه
 فردا ز درندی تو نشه طلبه سلطان
 زنده خورشید کن کوی کرمان
 یار عزیز است و صعب جان تو جان
 یوسف خود را بگذارد از چو زندان
 شیخ عمریت کاست بر دل ویران
 تا ز سر دم زنده بر دکان او
 آفت شیشه است میته بران او
 کوهی آرد چمن قطر عینان او
 سر انگشت من یافت نمک ان او
 اول و یار است آیین پان
 و در زوی فوسه شیرین چو مان
 ای باد از آن شکوه و عافیت
 آخر ز کوشه حکم عاجز خواستی

مرثیه

گر بعد نوزشال چشمم بگریست
دیدم بخت بد را بستی گونا
مقتدای مکت و صدر زین کز بعد
برای آنکه ز غیر تو دیده بودم

تا بدیدی حال بر حال من گریستی
که زمین را چشم تو دی بزمین گریستی
که شکی آدم بر بخت در جهان باز کردی

غزلیات

بر دل من مرغ و ماهی تن بزمین گریستی
تا بگریستن هم بگری هم بگری گریستی
تا بگریستن هم بگری هم بگری گریستی
بجای هر مرغ و ماهی تن بزمین گریستی

این سر بزم نامر بان مسر بان
این درد را که بدل خفاقی آمد
چون دارا قمر است جانی قمر است
حسین است یار و دم از دامن دشت
کرا ز خون رخسار شربت نیل
از بس که شنیده یار چه

ز دیک آفتاب و غایب مست
در دنیا بن شباهت هر این مست
جای فراغ نیست که گیتی شوش است
خدیجه است که آتشان است
شمار کشکان نایب باد
جامم بر یارت لب آمد

کس را خبر کن که کجا میفرست
یکبار بگری بر دوا میفرست
کاذب در دوش کشنده و پیر و شریف است
سپاه و شدم قدم از دامن دشت
ز برج غمره باری شدم باد
از یار بن یار آمد

ای مسجدم بزمین که کجا میفرست
جان یک نفس دیک ندارد که شوش است
بای که زینت کرد و دوش کاظم است
برخی که تو آتش های خانی
ز بس تو خفا که میریزی حسینه
دو زهم بنیابت شب آمد

بر استی نه دخت که آخری نکرد
بر دست تو آتش من و خدی
که خافش مرده هم نفرو
لبت پای خوش به بند که کند کن
زین کانه سه گون فروز
تو در نه رایت سحر گشته
دلم که تو مان لبها جان که مکنی
در زکای و شک می شنیده
تو چرا نیست از ما هر دیندار

خدا در کار سیاهی چسبک
تینت چو بخون شود تر
دردی که مرا هست بزم نفرو
من بخایم دست از غم کاوار و شکی
زهریت مرا خدای حسد روز
بسته تر نه ملک فراسان کنه
جان غنیمت آن صامت کرب که گنم
مردا می و عشق میورزی

خفاقی را که شاد آمد
هم شکر تو بر زمین نوبه
همچو جان بی سایه چمن ساجی
دل لکنا که کوی تو چون فراوانی
گر بس نگار تو بخت فرود شد
بس تو بهای ما که بهم در گشته
نادان بد و لعل که گریه گشته
بجای آفتاب بخونیده

همسایه شنیده یار هم گفت
خونی که به تیره غمره ریزی
نیم شب بی که کنان کوی جانانم
بند و جانهاروی تو طوار و لسانم
بر کن نشو انگیز و زنون باقی
ما علقهای زلف بهم بر گشته
در هم گشته دل خفاقی از جا
بجز دراه عشق می پونی

المقطعات

نارنج از ان جرد که تازه کند زانو
چرم کلان پس بزمین گریستی
در کو هر جام سیلان کنین گریستی
حبست و در حمایت ران گریستی
همچو بزمین که زنده و سپین گریستی
ادب و شیک کس انگیز گریستی

بس طفل کار زوی ز زانو
سدا که شده ایم که گنیم زنجیر
سیرین دولت از غنم دیو که بران
حرزیت که قفا و اهر میان حسد
شیرین دین که که ز شیر شاپین
سند و موری از غنم من سک کس

زافند و زان را دروش گشک زانو
کو زهر بر دشمن که زهر بر دست
چون سک کردید که زانو می گریستی
در بار رایت بر آب تن گریستی
در قل پهلوان تن من کنین گریستی
از در پناه بهت شمشیر و گریستی

بامید و بسات که بر در کرد انم
خفاقی آن کنان که طریق تو بر و نه
کیرم که ما جوید که تن شکل ما
کران حسنا کان زحام حادین
فعلی است ماه روی که زانو می گریستی
ترسان و دس ملک چو دخت و شایا
خفاقی از زخم شمشیر ما دین

ادب و شیک کس انگیز گریستی

- با ملکوت خازن سبب پای بل و از حرم کعبه پهل آفرین گرفت از من کزینت عادت زانقال جانک
خط مجمل دیدم در مدینه و از این
بران خط اولین سطر سبب که جز از خود خورشید ساعیت بجان پادشاه سوگند خوردم که نزد پادشاه جز پادشایت
خاقانی از حدیث زمانه زبان کنی هر چه هست به زبان که تیش نیست کیرم زدوی عقل همه دیگرش نیست با کید رود کار و کارهایش نیست
به پادشاه زبیر زمین که تیش نیست و از این
چون زمان عهد سنائی در وقت آسان چون شاکر ترازاد چون بنی سحری شد زیر خاک خاک شردان ساحر دیگر بزااد
میلی زین پیغمبر خاک گذشت طوطی درین کمن منظمه بزااد منطقی فراد گذشت از کندی سیدی فضل از در کشور بزااد
از سیم اقیم رفت آرامی خیم اقیم آفت دیگر بزااد چون پایان شد ریاض گل سید چون سر آمد شمع صادق خور بزااد
ماه چون در برب و سرب بود آفتاب از دامن خاور بزااد در خان تاراج دیدم که جهان چون فرو شد بهین بکند بزااد
یوسف صدیق چون در برب تلقی از خا موسی سفسه بزااد شتیت با به که در باغ سخن چون شکوه فوت شد بفر بزااد
کر شاهی بر چهره سحر گذشت در زانی عود خاک اختر بزااد این مثل خواندی که مرغ غنکی دانه که خورده پس کوبسه بزااد
از بهیاره هر ملک را به دست و از این
اینک پی موافقت صف صوفیان صوف سفید بر تن سترق در دیده در مشرق آفتاب جهان جاریه که از خرق جامه مغرب نشینان که از این
تا کجور را بجان بر بهیم کعبه است مردان کجور کعبه نشینی که دیده اند من دیده ام که صد مقامات او گشت آمان ندیده اند که گوناگاه دیده اند
و این در هر کجور جهان گشت و از این
خدا بجان سپهر آستان نگردد که در جهان سخن نبندد بی نظیر افغان بجان سپهر که زشت درو کوی است کجا غیل سپهر هم از درو کرد بزااد
بدین دلیل بدنام من دلیل صفا خاقانایان طلی آب رخ بریز کاین حرم ملکاب رخ بر آید بکین کین
آدم ز حرم کسندم همان باشد بخت با آدمی طلبه آن همان کند بس کور کوبیده آن همان در زار از آرمی چو شد که کاهی در تیر
آن فضل من که با بجان چون کند نگاه بر سر زن غصه چه کپا رو بکین از آدمی چو شد که کاهی در تیر
یک دو دوازده تپشان مادر و از این
بجان بجان جنبی سپهر و باقی اصل بهد جلال سنائی بهد وین سپهر بجان بهد و سده و سده بهد و جارا بجان
مرا چه بجان که بخت من بزا بجان محرم زخم سپهران سپهر کی جز که دخی که از اینسان بهد و جارا بجان
اگر سپهر باشد بهشت و با با و و کز میرد باشد سپهر را چه سپهر اگر چه بت به میان خداش بکند که کور بهتر داماد و مرک به نشو هر
مرا زادن و دختر چه غری باشد و از این
ایل نبندد او را زان منی طبعات طبق زمان سبسی اودن سیم زعفران شایه فایع از دسته کران سبسی

ز عزان مای گشته داو نها	مکن چون ملک ز عزان مینی	حقای طو ر سیم افان	هر دو بهشت معشوق دان مینی
غار سیم و سبز سپهرین	در پرش چشمه روان مینی	ما بر رو فغان دو بدو	بجو جزا و فسخ قدان مینی
چار بالش زلفه زین و شیش	دور قاده ز پریشان پستی	چون طبق بطبق زنده افان	بر طبقهای آسمان پستی
پس کن این بزل محبت غافانه	کز بزل آفت و زیان مینی	تخته آلاء و عین	
ما نیم نظار کان غنا ک	زین تخته سبزه و مهره خاک	کاین تخته و مسره ما بجایند	سر کنیه عسری گشایند
وقت است که وقت برسد آید	سیلاب عدم ز دور در آید	وقت است که این چهار حال	بهند تخته مه و سال
وقت است که مرکبان بجم	بهم نفل بنگشند و بهم شوم	از صبح زدن بغیر افان	در رقص آید مفاصل خاک
یکسر شود اقامت حسینان	بسته و محم و فخر و پیمان	کاینک ز علامتی که سپید است	از آد میان حفا بر غایت
انصاف نماند و وفا بهم	خطاب با آفتاب		هم جنس نماند و آشتا بهم
ای مسه دمان روز و داران	جاندا روی علت بهاران	از سیم تو در ثواب خضرا	مستوری صد هزار رغانا
از فیض تو در دو کا بهواره	دو بندوی لعل شیر خوا	دار تو در روی رومیان آ	کیرد ز تو موی رنگین تاب
دیا چه روم را ز تو رنگ	آینه رنگ را ز تو رنگ	ز پاشی و ناگشت ده کجی	بت داری و ناگشیده رنجی
که کوثر عسره زای باشی	که آتش جان کنای باشی	با آنکه بر پستی کز پستی	ز رفعت دهی بهر که پستی
بر ما به یک آسمانی	ملعت بهی دو آسمانی	یا خلد به بر زردستان	یا داده خویش بازستان
میل تو بروز غم چه است	ور و روز غم آخر اذ دمانت	در روز آن یکی فسر و زی	کز روزن بت یافت روزی
آن نور که بے دریغ باقی	از خا فانی بے دریغ باقی	آتش که بر زو فیت رایش	ز بنده مشر نه زر خدایش
در کینه هر که ز رفسه شد	چون کینه طاب در کلو شد	ز رحمت چو آتش فسد ده	خاکی حمار بلکه مرده
لعل از چه شراره آیت خوشتر کن	خوبت فسد و در دل سکن	مردا ز بی لعل و ز سپوید	فطالت که سنج زرد چو
خاکش بیج و بتا بخش	در وصف فغان		سنگش بکلم کسب بخش
در معج	هر ز سر زکیستان کلان	نکر زار و قر نعلستان	خوا چه بزرگ
صدری متفرد از غلابی	مدلش زبان خلق لایق	خیرش در جهان فردا کرده	صدا ت رکاب او کرده
چون موکب اوفس و ترا نه	بی من ز من این صده ابرام	لا اشرف قدر کای ملک قدر	لا اشرف صدر کای جهان صفا
ملک تو بتات ملک حبسته است	عدل تو برات ظلم شسته است	کفا چه کسی و صبت نامت	اصالت ز کجا کجا مقامت
کفتم مستلی سخنه ان	پیدا دمن از بلا دشته و ان	کفا بمرای چون مشادی	دان ناحیه چون بودنی
کفتم که دران بلا و بر شو	نا نفع شیرین و آبها شو	آن خط بدست قضا هست	عاشا مجلس وفا بدست

- پنجم صف عراق قسده نمود زان آب و هوای فخرسود چون راه عراق در کشیدم گفت که بهشت دیدم
 چون باشد مرد غم رسیده از کفان حبه مصر دیده میسومیم در جوار درگاه بر بوی قبول حضرت شاه
 پروانه خویش کن پنهانم کاره و دهم سار کا هم کان بار که از چه آنچه دارد دارد چه چون نمی نازد
 گفتا تو هستی زانای قای بر کرده مرد این مقامی چند از من و من سخن فسدون خود بقدر راه خویش بودن
 قباب غیبی در که ۵ تو بار طلب نمود با فتنه قباب زبان بر نذر خمار این لاف مزین زبان بگسار
 کتم صف در از کردم حاصل چه برم چه باز کردم گفت از ره که به پای کسبه این خاتم من تنفس بپذیر
 اسای همین برو نوشته تریاق بهین برو نوشته این هوشناس جزه نوش وقف ابدیت بر تو مغرورش
 ایضا فطرح و بر بکلت خطاب بکفرت پنی ۲ وی فغان کوه و کوکب عصمت
 را از خبری ده ای ملک پی کاین شب و فراز افرا کی جانها که جو احمد قدمنه در عرصه که هید و چمنه
 زان سوزن دل شدن تواند یا در دل آتشین با نند ارشده روش جت توان از پنجه جحش توان جت
 این بقعه است یلگون صفت دین جز بلند سرگون صفت دین دایره کی نشیند از با دین نقطه چگونه خیزد از جا
 پس گفت که این چه دیو بود کز پرده ر بخت نموده است رو کاین نه سوال عارفان این خارده مخالفان است
 با از سر این حدیث بر نه در وصف مشعر می فلس زحمت از فلسفی به
 سرای چنی کلاه در پای در مشعر مرقی زمین سکه جانها چنی چو غل در جوش بر باد امیر محل در هوش
 تاثیر سوش از غریزی الربا حیات ۱۵ دلکش چه حرارت غریزی
 کس غار سفدات و پناهی دیت و زبانش نقشه نیکه کاهی دیت هر قطره سیلاب که در وی دیت نهام شود خارده و ماهی دیت
 خاقانی اساس عمر کم خواهد بود عمر و ستم فلک بهم خواهد بود جانها بستم در آمد اول دین و آخر شود آنهم بستم خواهد بود
 ای صرخ هم را از سفر باز آرد در ره دلش از راه سید باز آرد حال دل یک یک از من بشنو با او دبد و بکو جنبه باز آرد
 ابراحت سینه سینه ز بخور از تو وی هر هم دیده دیدم سپور از تو بادشمن ساخته دور از من از دوری من سوخته ام دور از تو
 سیده و هفتاد و هجوتام الدین حسین ابن صدر الدین علی شیرانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت شاهان و شورش در زمان خوارزم
 شاهیان و در عهد سلاطین منول بوده بواسطه خواجه محمد بستری وزیر خدمت آتاک که یوسف شاه لر رسیده که او بفرمان ابا خاقان و
 خورستان و کوه بکلیله و فرزندان و جرفادان بوده و از دولت آتاک و حمایت آن وزیر عدیم نظیر عمری بعشرت که زانیه و صفای
 در جبهه ایشان گفتا سخن در فن شاعری مهارت تمام داشته و قدرت ماکلام و فصایه مادی و رفت انحرش از خایت لطافت و سخاوت
 زندگی و مدح ستین صفت آئینش بنایت فصاحت و در صنایع شعری بر قوای کج و در شیده و طلاله و لغای عروسی و دیحانی سرشدی و
 شیرازی مقدم مجمل که سید مزبور متفین آن قانون بوده اما چون درین رساله عرض نکارش ابات عالی است و قصاید مصنوعه از دست
 ۲۵

مذا از هضایه مصنوعه سید مشایخ و امثال او منقوشه شده و همین چند بیت از انجیالات ایشان که کشف است و فاش و شسته و پخته اند

مذون است و این اشعار از دست	مذون موضع که فرمان تراب نشیند	و اذن ان کشور که سید پیر باشد
که کردن بی شاخ و پی چکل بود باز	ماری دندان و پی چکلان باشد شیر	ای زیبا قوت لبصل چنان بی
پیر تو روی تو انجیر از آب شش	با سخنگو تو امیث باشد سرکش	که بود بر در او شاه کواکب
آنگاه از ناوک دلد و زهر بر آتش	سینه تیر شود و پیر از پیش	ای که از رسم نکو خواه تو فخر
میتیم برابر ارباب در در پیش تو	غیت کا زار احسان که بر بخش	ای که از نام بد اندیش تو شکوه
با طره تو گویم کای های بند زک	با کسوی تو گویم کای های سیر کمال	
ز انجیالیم و کسیت شست تا چرخ	و این با رخ برابر و ان با قد	
ای شوشنایت پیرایه جی	وی خفته دعایت آرایش محفل	

وله بعین

پس در جبهت ما راحل تو رب میر	پس لشکرات ما را که تو رب سیر
عجبت بخت دولت که زمین بدیش	از دزد باج خواهد و امانه تو قیل
اندک شرف مقصد را باشد نصیب	و اندکرم مسلم آمد مقصد بیل

وله بعین

دست ز اای دی قدر ز امثال	شیخ ترا مکارم ذات ترا فضا
چو در قلب شسته غم کمان رستم	نشره تهنیت چنان و آداب
جان از عا پر سیاه بدهش را	موا از خورده که فرسازد گوهر را
باز چون بخاربان کشت طرف	باز چون کسوی لبر شد زمین خیز
کردت از ادوات محرابان	در ز تاب هر رویت که پیران
رفت عا سر و رفت نامت	صورت نامن هم چمت نامت

عز الدین از اکار زمان خود بوده گویند مرتبی اهل فضل و مروج کمال و علام اهل حال و بابو العا و فاقی معاصرو زبان قلم از محاسن قدس
خلافش قاصد و این چند بیت از ایشان درین کتاب نوشته شده قصیده صبا جو غایب ان که گشت در کلا
بگوشت معنی با سال پر سیه
عق کوفه و اعارض از عرا می
بر چو سیر از سب پر من
ز عدل است در عا منای
کفر که دو چشم خوش و کفت که بشا
ر با می

فصلی از انرا می صاحت آئین مشهور و اشعارش در کتب ادب است و مطور اس محمد مولدش شامی و ایل حال می و انی عجم را ایل
و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت مشوق در محفل علم نجوم موافق و آموخه و ان من سده او در کلا رنده و نظر به سده و فطری میکن
شعر بهر رسانیده و بنا سبت آن علم شریف علی غلط کرده و با علم فاقی در خدمت ابو العا که می تحصیل مراتب فطرم نموده و در آنک وقتی مشکو

آفاق گشته کونید و روحی که بولمسلا و خرورد انجاقانی داده در عالم چشمی این یعنی برنگی کران آمده از استسا در خیمه و جناب بهشتا و بعد
اطلاع هست هزار در هم بوی داده تا بحیثیت خود کسبستان انبیاء کند با جملگی در خدمت منوچهر شاه در نهی مداحی یافته از خوان احسان و ارباب
خوار بوده دیوانش بنظر رسید این اشعار از تذکره در اینجا نوشته شد و فاضل در شاعری مد فونات قصاید

شاهی که پادشاهان فرموده اند آرزو ده جلالت بران زلفه کشش شد تو تیری دولت خاکد برین شد کوشا کردون نعل سم سنجش
خیل خزان تابختن بپسید بهار خسرو جهان علم بر سر کوه باز زان سبایا طیلان خطبه عزیمت خواند و بنش از زمان پیشان در جهان
سهر مجید و معالی سواد شرف عالم جهان بود و عالی سپهر از دیرم

در لایص

زحل محل فلک عزت در اوج کمانه شمال میں مہربا در برج دین گشت عدد کجا چو چشم جهان گشتی چو چرخ
سپهر منوچهر که چو کج سپهر زد و دود و غلام ز روی عالم مظلم شکی که از کیمیتی بدست او شست شدی که انشعب کردون بران است سم
شد و تاج دینش فلک بر ارضی شد و مواش عرض جهان جز منم زهی بجایه تو باز اعلیٰ رتبه عالی زهی بداد تو دین را سبزه اوقاد
شده ز قوم فضایل بخش خط و دران زمان که بنا شد فراخ سبکی عایت تو زیست گشته چکل آفت حمایت تو را بهوش گشته چرخ خضم

قدر میردن جانها ز کیف و اندونکم زبک دینک پذیرد جواز بیک طیارا شود ز خون سواران تین زمانه طیش شود ز کرد سواران سر سار و ختم
توبه بر پریم لغت بقر و خشم نما چو طاس کاس بر او شمع بر سر پریم بذات خالق چون بخون احد مرسل بقدر رسد اقصای بجای کعبه اعظم
بجو ر و خسته سید خاک شسته جبه بسکت خانه کعبه باب خیمه زمره مبد دولت ز بهر مبد مبد است احد بطور محبت تو ابر مصوت آدم

بجی گذاری موسی بجی کرینی با تو بیا کردای عیسی بی کنی بی مریم بجا رفان نخست بزاهدان موصیه با سبهای نظیر باد لای بی کرم
آب بنیم سیران اهل بیت سپهر بجاک دخن شیدان مشرک مجسم قسم به طیر یار است که است افت کمالا بمن بین تبت که است که عظیم
که این حدیث کفتم تا که پیش تو کفتم نه بیک کفتم و نه به پیش کفتم و نه کم چه شود مبد بودن موافق ختم کطیع تو غلکی را خفا لغت و غلکم

دوش چه کرد آسمان بهر ز روستا ساخته باد و اشتران باز و عقد مرسل شکل فلک غر اسس شد هر دو آینه است حقه راسس شده از بی گشت سبزه
کعبه از اقیانوس و عرض شهری گشت و همین کشف غای قدس سره از عراق شد و در اینجا ساکن شد بجای آتیار دلیلی است اضع و اسامی شری انجا نوشته شود
ابوالمعلی از آن آتیار است و از اسامی شری عالی بعد از مقدسین و از استسا و شرا نوشته اند بحیثیت آنکه خاقانی و غلکی هر دو از نوزن کنج

دلبستان در یزد خروخوان احسان او نیکد کند بعد از تربیت خاقانی و خرورد با داده غلکی را نیز بحیثیت قتلی خاطر هست هزار در هم خیمه
عهد لک شیران کت اشترابوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شیران شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل و کمال سعی
بجای آوردندی بین سبب آوازده کرم مصیت بزرگی او شان عالم کبر شد چنانکه در کتب دیوان ابوالمعلی و غلکی و خاقانی و غلکی و خیر مصف

محرمان و ندایان آن پادشاه و ذی بطور است و نام نامیشان تا قیام قیامت مذکور گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام بودند که از اولاد
ارکشیس با بکان است با جملگی خاقانی بواسطه استسا و لوی شربت برافراخت و پادشاه نیز از منظور نظر خود ساخت که با بیا بیا استا و خرد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- همه جویندگان این کینه
 اودهی که حکایتی داری
 فرصت است این زمان باد با
 ۵
- خوش آن عزت و آن کرامت
 که ما را بود از ایام جویند
 سرفروم با مسیه هفت
 هفت عمر بود و کشت فانی
- بدو هم حسد و درد دل خریدیم
 چه شاید گفت ازین بازار کشت
 و غم کل بود و بالایشه کرد
 حکم نیلوفری سیه هم کمانی
- فراق دوستان با جامه تن کرد
 که در کشتن کند با و خزان
 ترا ای حریف بسیار آرمودم
 بهائی و بهائی و بهائی
- چو خام برد بادین لا امارا
 چه باید کرد اینجا با عیان
 از حسرت حال تو با چشم چنان
 چندان نظر نماند که بر دیگر نشاند
- خاک ران چمن را بختار میسر
 و تو چو دانی که درین کرد و ساری باشد
 هفت هفتی ازین که هر و لیکن شکست
 سیدیم تا دیکری جزین خیزد پیش باشد
- نگرتم هر طوطی که جان را پیش
 که جان سبیل غیرم سزاوارش باشد
 عشق مستوری بهم دور است در راه
 آنکی آسان درو کاین نشاند در پیش باشد
- اودهی امید داشت و در چشمی
 که تو را با و باشی بیکش پیش باشد
 ز شرم روی تو در باغ و گلستان
 گل آب کرد و از دست با جان بیکش
- ز حسرت رخت ای آفتاب در بهار
 ستاره خون شود از چشم آسمان
 چو قطره ننگه داری که رایگان بیکش
 چو قطره ننگه داری که رایگان بیکش
- ننگه هشتن خون اودهی تا که
 بهل سبیل که دران خاک آستان بیکش
 در صغیر با نیکبختی از دوست کس
 هر دو عالم کوز دشمن باش با دوست کس
- وقتی علاج مردم ما کردی
 اکنون چنان شدیم که اندازدوی
 من نخواهم بر جهان از دست دل
 ای مسلمانان جهان از دست دل
- بشی چو زلف دراز تو از دست
 که با تو باشم و صبح از تو بجزیرم
 بر کل از عینر کند ی بسته
 کرد ماه از مشک بندی بسته
- میوه و صلت با کتر رسد
 ز آنکه بر شاخ طلبندی بسته
 عادت آید شوخی با کسی و کار
 رسمی از فاداری در شمار با ش
- که بدام بجای سبب برت باز
 مستنوی جام جم
 در بدانی که چه زارم بر سر باز
 و در بدانی که چه زارم بر سر باز
- طایبی شد بجزاب و مسکری
 دید دنیا چو دشت بگری
 کرد از وی سوال کای خمر
 بگری بگری بگری
- گفت دنیا که با تو کویم راست
 که مرا هر که مرد و بدو خاست
 هر که نامرود و بدو خاست
 این بکارت از ان بکارت مرا
- بهری با بد بزاری گفت
 در نصیحت فرزند گوید
 که مرا یار شو بهر دست
 که مرا یار شو بهر دست
- گفت با بازماندن وزن نه
 پند گیر از برادر از من نه
 در زمان که بگردت مسمی
 بهل که گفت چون تو کسی
- زن بخوابی ترار با بخت
 که تو بگذاریش چنانک
 از من و مادرت یخچر پیسته
 چند دیدی و چند چنی پیسته
- آن را که کنان و همیه نه
 ریش با نگر که حینه نماند
 آب کارت مبر که کردی سپه
 کار این آب را تو سول کیر
- بهترین میوه و باغ تو دوست
 راستی در حق چسب باغ تو دوست
 آن نماند چراغ سیه شود
 غافرت کند و خشم خیره شود
- ۲۵

در سرت اوست عقل و در رخ بخت
در کمر سیم و در تراز و سنگ
آتش شوتت یار دمه
این چنین آتشی یار دمه
فرج کو راست و اندران عدی
محبت او عذاب هر اعدی
آتش شوت تو کو را فدا
زنده زان بی گفن بدو را فدا
از نیت فدا و در خطای می شود
در پیش تو در پیش تو که می شود
ای با همه در حدیث و کوشش کرد
وی با همه در حضور و چشم هر کرد
چون دوستی روی تو در زم چنان
کند از بدست دشمن و در غم باز
که روشنی است جان من به تو بخت
در ساقی است که من به تو بخت
ای آمده کرمان و تو خندان بهر
وز آمدن تو کشته شادان بهر
امروز چنان باش که فردا چه روی
خندان تو برون روی کرمان بهر
آفتاب مثل است بر بخت
نخاره نماند در ذکر حالات و شرح مقامات شری خراسان
و در این قد میردن اعظم ایران
و حال آن نیز مثل ایران و نیست
فضای آن زمان رحمت الله علیه و چشم هم مع انما الله بهرین
و از یکمیت براق هم و از یک طرف بدار هند و از یک طرف بستان و چون لایت نیر و زار هم درین تراز و در ششم حدی هم بولایت فارس و
اسود داخل شهر خاوران است و مسقط الرأس و در شادان راست و قلعه کلات که فردا تو بختی کشته شده و در آنجا است از قلعه محکم شوست
حکیم نوری و هردو مداین اصلش از امور و در اول حال خاوری مخلص میگرد آخرا را بر بسته های اساد و خود عماره نصیر مخلص و او مدعی است
خردمند و شایسته است باید بلند و در فن شرف و معنا عدیل و نظیر ندارد و بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان که بسته و در کوه قان و شرف
ساز کرده آل ان که بگذارد و یکصد و هفتاد و چوبت چهار کس کوی فصاحت از بختان را بود هر یک معالج زبان مثل از بخت خنجر می کند
در این مدت کسی نیامده که تواند لاف برآورد و در اول حکیم ابو القاسم فردوسی و هم شیخ نظامی قتی لاسل کجی ایلسن سیم بیصل
الدین سعدی شیرازی چهارم حکیم نوری و در بعضی از آنها خلاصه که جمعی از موزنان سوال از بعضی متیران میان سعدی شیرازی و
بردی و میان شیخ نظامی و خسرو و بلوی و میان نوری و نصیر فارابی که در ده و قطعات گفته اند برای فقیر این موقوفه تحقیقات از تاثیر و بی تاثیر
و آنرا باند که ربلی این تشکیک که خارج از دایره انصاف است معلوم می توان کرد عرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه جهان نظم است و در فن
فقیه و کوفی مهارتش مثل ایش لکه از آن سر نغز در پیش است و دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوس تحصیل علوم
و از علمای مشهور بوده و آنرا در حال نظر میسنگ زاننده و روزی ابو الفرج سجوی که ملک انشیرای آن عصر بوده در اردکان که قرینه از قوای مشهور
نزد کرده چشم حکیم کرمان بست و افاد معلوم کرد که نقلی بسوی دار گفت سحانند باید علم باین بلندی و من چنین غفل و مغلوک و شیوه و جوی
باین سبب و این مرد چنین محترم و بیز و جلال و بعد از این که با عی که در آن مرتبه منت شمول شوم و هم در آن شب بنام سلطان این قصیده را
کرد که مطلعش اینست کردل و دست بروجان باشد دل و دست خدا یگان باشد علی الصباح قصه در کا و سلطان کرده و قصیده را گفته اند
و سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخن در حکیم با کجاست مخفی نماند و که این سخن محمول با عراق است و آنرا هر کس برات سخن شناس
باشد معینانند چون آنکه خشی مدتی که کرده باشد مشکل است بلکه محال است که قصیده باین مناسبت آنرا که گویند در عهد دولت سیم حکیم نوری که
سر آمدن آن زمان بوده نظر باینکه اجتماع کو اکسب سجد در بروج میزان که هوادیت اتفاقا و حکم کرد که طوفان جوانی شود چنانچه در بروج
مائی اجتماع شد در عهد نوح بنی و طوفان مائی شد جمعی ازین حکم خوف شده حکما برای خود ساخته و تشویش حکیم داشته اند اتفاقا همان شب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

شخصی چراغی روشن بر سر نهاده بگذرکد از غراب انور اینکه انقدر بسیم حرکت کرد که آن چراغ فرو نشیند علی الصبح سلطان دندیمان با او معارف
کردند و او را معاصات ساختند و حکیم متکبر بجای رفته که از قزاقان بتدریج ظاهر خواهد شد که آن سال خرمینا نیز از نوین باد و دهر مانده
انوری از تنوشش بولایت بلخ کوچید و در آنجا اباچی ریکو چنانچه آنرا مریم خوانند و از انچه که بکشند قاضی الصلوات حمید الدین که رئیس قاضی
آنجا بود و حکیم را حمایت و قصیده فرمود و مع حمید الدین مرز بولایت کرده که بیا بدین اطلاع قاضی مثالیه باز حکیم را انچه کلاه کرد و این حکیم را
حکیم صابر در حکمی که انوری کرده بود گفته که اسما نوشتن می شود قطعه گفت انوری که از انجا باز آمدی ویران شود و سه ایچ و کلاخ سکدی
و در روز حکم او نوزید است بیچ با مرسل اربع تو دانی و انوری ظاهر هم در آن شب قران که حکیم حکم کرده بود چکنر خان در دلایع بجزا
منو شده که باعث ویرانی اکثر ولایت شده و حکیم انوری در سنه در بلخ وفات یافته این شماره که نوشته شد از دست قضا

صبا بسره باز است دار دنیا	منو گشت زمین مرغزار عشق را	چه طعناست که اطفال باغی می بیند	بگو که نوز بلاغت بلوغ طوبی را
نجات محسبون تا عرصه کز و با	نکار خانه حسن و جمال لیل را	باز این چه جوانی و جمال است چنان	این حال که نکرده زمین را و زین را
هم چه برآورد و فریبست نفس را	هم فاخته بکند و فریبست دمان را	در لاله نوشته نه نوز و نه شمع	روشن زهره دار و دله طراف جهان را
نورج بهار است که در سر کمر گشت	از خون دل دشمن نشعل سنبل را	که نوز چه عزت بختی ناقص و پلنگ	در قبضه شمشیر نذی بی بران را
در خون دل لعل که غایب نشود هیچ	حق تو کرده و بر بسند و خفان را	از نامه صید که در باکره طبعی است	سعی تو فرو شود و بد رنگ یقین را
روزی که چو تیش همه در آیین تو	بر بادویشند جز بران جولان را	سر جنت کند افعی قربان و چون	بر باد کند که کس در کش طیران را
کاهی ز فغان غمزه کند راه چو کرم	که نمره بلب در شکند و افغان را	چشم زده اندر دل که در ان شمار	بی واسطه دیدن شد بیان مفران را
شمیر تو خانی نند از بهر دوام	که کاشه سر کاسه و کوفه و خوان را	فادون کند اندر و کوفه شمع	یکبار بید میراث خود و مرثیه خوان را

دولت

انصاف به نادانانصاف تو باز است	با دایه حق و سخت کوی که کشند	نماند بریند شمار و الم را	دودی که سر از سطح جو و تو را
آنجاک که بر ایند جو اخیل زمرت	جز جند زیارت نکتد باغ ارم را	حصن نزار است که چه بردار کن	سده قدیمی است حصنای حصین را
کعبه دلیز نشد چه بدید فضیلتش	سجده گمان بر زمین بنا و حصین را	اگر بروج دشت هر کسی شود	توان کی که کس شود دست از تو فوج
شبه شعل تو کردی که بران است	زمانه نیک شناسد زمر و از نجا	حدا و اندک کجالت و نماند	که تا بقطع شتر آمد ستم از سبدا

دولت

همی که کفتم کفتم که زیره و کرمان	خوشین را و در چنین نیست پس انجمن	این نهم در بارین مجلس کفتم خبر	این قوی را در بارین مجلس کفتم خبر
ایکدی چمن به بادیت یا بکریا	نقط کشیده دایره مش بر آفتاب	آسمان که زلف نشست همه کیر شیب	و آسمان که روی نشست همه کیر شیب
ایام کان حسن تو جزوی شتاب	سر دیت قامت تو کرد و دار و در شتاب	بر ماه مشکله اری در سر کمر کشتان	در لاله نوشی اری و در مینا
باغیت هجره تو کرد و ابر کسانیک	در علقه ما داری و در شتر آفتاب	غالیست بر رخ تو بنامیر بختان	خواهی بخا به از زواری آفتاب

کوفی که نوک خانه دستور باشد
 اگر محل مال جابان نهفت
 کسی ز چون و چرا دم بسی نیاید
 ولیک آدم نیست کلان زینک
 ۵ چون موج ستم اوج کشد گشتی نوح
 نوش لب لعل تو حقیقت شرکست
 جبر و جاتم لب پرده عیبی در
 کرده بشیر علم خانه خورشید
 کی بود از دم و من یک نظر در
 شاه بدو نگرست گفت که روز
 ای ز شرم جاده تو سرشته اوج کلک
 بعد از تو ای که بناد و جود از جود است
 کر حرم را چون حرم حضرت بودی
 روز عیش و طرب بستان
 ۱۵ تو به خاک صبر آیز است
 باز در پرده او این لیلی
 ساعد شاخ ز شاخ طبع
 روز نور و روزی اندر خم
 بخدا که بحیثیت نوری
 شیر با بس تو بی خیال است
 کرد دل و دست بحر و کان باشد
 شاه سحر که گشته بن خدمتش
 و آنکه با محضر غارتش روی
 هوش از سایه بر حبان غلغله
 ۲۵ پاست از بانگ بر زمانه زنده

وله ایف

هر احماری احوال بر خلاف رست
 که نشنبه حوادث و رای چو رست
 که دشمن برین دشمن بیفت
 ای ملک همین دکن ز ملک از رست

وله ایف

مین سر زلف تو روئی شکست
 نقطه خون خط خانه از شکست
 که چه تنیال جبر قدر دو شکست
 کان دو سباه کران شاه شکست
 مال مهاجر گرفت پیش میر شکست
 حیدر شرح کرم بازوی حسان شکست

وله ایف

بر خلافی چون تو ای کس بودی
 در درون کعبه بر کنایه می خوی
 دست تصاف تو بر جنت بر ای روز
 هر که در دل هوای نیست این از بوی

وله ایف

دامن باد عیسر افلاست
 مطرب بر که بستان است
 غرق اندر کسره الحوان است
 همه بشیار نه از حرام است
 مه شعبان و صفر یکسان است
 کرک با عدل تو بی دندان است
 آن نه شیر است کنون رو با

وله ایف

در جهان پادشاهان باشد
 هر چه زاجناس بحر و کان باشد
 زنگنه کی دران حبان باشد
 کرک بر صورت شبان باشد
 آنکه با دایح طمشت زاید
 عدلش از بار زمین بنجم شود
 لطف از مایه وجود شود
 بود خطا روزی عیبی

تا که ز مشک شب غلی ز در آب
 یکی چنانکه در آینه لغو است
 دلم قرین غداست و دیدن است
 گلش که ملک قدرت کسباید است
 چون کرد با نشکر کند بر طهر است
 جریع تو سرست شد ساق شکست
 که تو چون جود شاه قاده روز
 بدشست کرد خود بهشت شکست
 زهره بران ز مکاه شکست
 کاین در روزی شکست و دوان شکست
 وی ز شکست توانده خروج شکست
 دست محمود است به خنای موت
 هر که در جان دعای مستی روز
 روز باز اکل و رحمان است
 قریع پر شیده و مر جانت
 باخ را با مصباحان است
 بنکوئی چو نگارستان است
 پس بخور که چه مه شعبان است
 که خون از کرم یزدان است
 دین ز که گشت کنون چو پاست
 دل و دست خدا یکسان است
 هر که زبانی ایس جان باشد
 امن بیرون آسمان باشد
 جسم را صورت روان باشد
 کر که دست تو در زمان باشد

- نمود کار عالی بخلق م کرد نه پای تو در میان باشد در جهانی و از جهان بشی بچو معنی که در میان باشد
- روز به کار از درفش کسنان کرد را کسوت و فان باشد در تن از دمای رایتی با در اعتدال جان باشد
- بیش که درون چو عکس شیر و آتش پیش بستر علم ستان باشد اشک بر در دمای سپاسی نغمه راه که کشتن باشد
- بهم عنان اعلی سبک کرد بهم رکاب اجل کران باشد چون یکبند رکاب مضمورت ای قامت که از زمان باشد
- هر که از شریفین که عفت پای پیش بر گمان باشد روح روح الامین در آن است نه همان که در امان باشد
- نمود بسجسکس چو حضرت که می با تو هم عنان باشد هر مصافی که اندر و نفوس شیخ را با گفت قرآن باشد
- صد قرآن و شش و طیر را این ملک از کشته میزبان باشد تا هوای حسنه ان و همین وی ز که ریخ و بوستان باشد
- باغ ملک ترا بهاری باد جهان کرش خزان باشد
- در بر این رؤیت ایزد برترین محبتی همین تو باد مشکلی کان حکیم حل نمکند سخاو دست و استین تو باد
- خدا یکا سال فوت همان تو باد همیشه روز تو چون روز عید تو باد چنانکه رای تو بر این و عدل تو زمانه بر تو بود دولت مستوران
- جهان عمارت سکون را بی تو باد همیشه هم تو معبود باد و سکون باد چو باد که از پر شود درق خود در آن ورق الف قد خرد و ای تو
- ز نام تو دهن شک که بر بند چو وجود سازد سانس چسبین قارون زد که تو درق خطبه که بنویسد صلوة محمد بیکر خور مغروران
- ملک معور است تا معور آن بر جهان باقیست این معار آن معور
- در عمارت های عالم که تو خواهی کرد هر کجا رایت مهندس آن مژده باد با که است کعبه مردم عالم که می آید محبت تو در کس که تو جام ساقی خود
- زمین شد چون سپهر از بس بیخ و زمین شد چون سپهر از بس بیخ
- درخت مغل از کج طعنه تو اگر شد با نواع جهل کرد چو قومی در غلام کار با صورت کشند کاسان فرانکه راست زمین تو باد
- عاقلان دانند که اندر وصل و عقد و کار کن بخت جان نشد نه کرد و بخت خبرت هست که از هر چه در آن خبری در عهد ایران امر و نماند است اثر
- بر بزرگان زمانه شده خور و گدازد که میان جهان گشته بتمان سوزد بر در دمان امر از حین و سیرت در بر دزدان ابرار اسیر و مغل
- شاد آقا بدر مرگ نه منی مردم و لعلش
- خوشا تو اعی بغداد و جاضی تو کسی نشان نه در جهان جهان کنور سواد او مثل چون سپهر میان کن
- بجای حیت بدستش عقیق تو تو باد بخت همه فاکش سپهر فایده جابر شسته خاکش طراوت تو باد
- کن را در جلد ز کاسین غلج میان رجه ز خوبان مایه کثر هزار رزق خورشید شکل بر ستان
- بوقت آنکه شرح شرف رسد شویر کجا آنکه بهوا صبا کند شکر دمان لا کند ابر معدن تو تو
- شبه باغ شود آسمان بوقت خود بخت شام همی بر آن بسیار کج بجا با هم سسی آن بنده حاضر
- برکت حاضر خوبان غلی در باغ میان سبز و درختان شود گل هم نوازی ملل قمری خورشید که با جمل کنند همی طمانی جنبه کار

برین لطافت شهری من از برای سید
 بجان نیک کز دیدم غصه بر جگر
 بدین صفت که شود غرق کشتی زین
 بطرف دریا چون کبکله از دینگر
 بدین شان می یافت را که کشتن
 که در بنفستان بر کشید مصلحت
 سیرج مدی بنایر سیرک کون
 بشکل شیخ فروزنده در میان شهر
 ز طرف میزان ناف صورت رخ
 بدین صفت که می لعل یک در غفر
 بر رسم لغت بازان سپهر آینه رنگ
 درین هموس که فرمان نگار کین
 بدین صفت که بر آید ز که سپهر تو
 بهیکر کف بلو که عقیق در با نوت
 ز سبک بر سر رخ خورشید ز دوست
 ۱۰ خدای گفت حضرت بر شان مینش
 رسول گفت سحریت بر شان سفر
 گنبد که کار حلفت هزار افلاکون
 کعبه بنده حلفت هزار اسکنده
 جواب دادم که یا هر دی غایب جوی
 ز آب دیده مزین بر دل ز بی آرد
 جواب داد من درین دواعی فراق
 رقصانه اودل من درین صفای قدر
 بصیر با و خلک در حضرتان صبر
 لیون با و خلک در سفر مزایا و
 ۱۵ بشکل حاضر کلرنگ او همی تابید
 فرخ خرد سیرتار کان مشیرین
 ملک حیات و ذوق آدم کون کین
 عقاب طبع و صفای ننگ و طوقی
 قوای قایم و بار یک دم فرخ کف
 دراز کردن و کوتاه دم سان اغ
 خردش او شنید ز دوم در کابل
 مثال موی مدیدی ز بند کمر
 ۲۰ مرا بجهت عالی نظر پس فروم
 بنام شاه پیر دجسته کی و فر
 بران امید که شاه جهان شرف دهم
 شوم بدولت و نکیت و نیک خرم
 برین مثال بود تازه تا بود عشق
 برین معنا بود زنده تا دم محشر
 برین عبارت نفی که گوش دار که
 برید وقت صبح چون نسیم با دل
 همی رسانده با رواج و همی سیر
 طبع گفت که محبت چو نسیم کین
 بنو گوش دولت را بهیص کین
 ۲۵ جواب دادم که یا هر دی غصه نومی
 کاکار من شوی هر چه بدو کین
 غماز شام ز صحن خلک غم و مرا
 ستارگان همه چون عین بیان
 سهر کوئی شاعرشش با کین
 سپهر کوئی شاعرشش با کین
 همی نمود خشنده شتری و موت
 چنانکه عاشق معنوق در غاب کین
 فلک طبع مشغول و من خوشه
 فرو گشته عجب غمیزین سنبل
 سر شک ز کس اوی نمود بر لغش
 بدین صفت که عهد و وفا می بین
 بدین صفت که عهد و وفا می بین
 درین دیار ملک نیابت است
 توان کسی که فضل و وفا ضامن
 قرار گیر ز سامان روزگار و کرد
 و یک حکم که درین کز که حکایت
 و دایم کردید بیکو نه چون برکت
 غلام و ار چه بسلام کوی فاطمه
 بکاه بوی بود و دوی اود غم
 بوقت جلوه گری چون بند و خوش فضا
 برین نوید رسیدم درن بازار کین
 هزار فصل و دروا لغضا همه یکش
 ۳۰ بر دوام با زم و علم نفی
 مهر دوام با زم و علم نفی
 با نام سکندر هزار و هشتاد سال
 هزار سال بقا با دست عالم
 صرم خواب کران شد من غم و بک
 نکشت که کن به بجای و مصلحت
 و لیک شاه بیغ و لا دشمن است
 عروس جرج که بخت رومی در جا
 یوک هر چه بر بخت نیکون مهر
 که هر زمان بکار و دهر را که چو مهر
 چنانکه دیده و خواب و جبین صابر
 یافت تیر و دشتان زهره از هر
 جهان سازی شوق و من بزم
 فرو شکسته بخوابد برین صبر
 چنانکه دیده بر سینه دانهای کمر
 بخت گفت که در وفا دوست کمر
 درین سواد بر نش ز منت مهر
 ز خاکبای و نور و من بکین صبر
 مصبور باش ز فرمان ایزدی کین
 ز حکم او خوان یافت سحر کین
 اسم غم پسند و گنبد خضر
 سوار گشته بر باد و بیون بک
 بوقت حلقه زود دوست او مهر
 بکاه پی سپری چون کلج چپ کین
 بکوش حضرت شاه جهان رسید
 بکوش حضرت شاه جهان رسید
 ۳۵ حیا آن بیت نش و قد نرین
 که هر کسی که کند به بدی بر کفر
 میکند بر سینه کان خوش نظر

مهر گفت که چون نیست بجام جهان
بشرم کفم طعم عسید به یاری
بهر شاه بجان این قصیده غم
زهی بگای تو دوران ملک را
زبان شیخ تو پوسته درد آن
دوش هزاره که هشتادان درخت
اسیر ناخ آن کشته زنده بلیست
سخای آن شده ایام عدل آن
مثال ملک آن نایج ملک سبوق
بوقت کینه قضا در خلاف آن
خدا یگانا امید داشت بنده
ز فعل نیست منالی و خرج ایوب
دی بادا عسید که بر صدر کاو
بر عادت از دقایق صبح هشتادم
اسی چنانکه دانی زیر از نامه
راضی نشد بان که سپاه شوم آن
که طعنه ازین که رکابش در کن
ناطعنه که مسید بهم باز تیره
تو که مر که راه سب نظر کا عسید
کفتم کلبه جره بمن ده نورین
بر عادت که مشته بنزدیک شوم
امروز روز عید تو در شهر تیره
لیکن زهر ایکه درین هفت عشر
گفتا کرت ز کشته خود طعنه دهم
آغاز کرد مطلق و آواز بر کشید

ازین هوس منین روزگار خوش
ز کشته تو که مرستی بود دیو
و لایعین
فخی لغای تو بستان خلق را ز دور
سنان رخ تو هموار در دل
مبارک و مزی که مران و نام آور
مطیع خیرا که شتر زه شری
حطای این شده زنده جو دار
نشان دولت این خود دولت بخر
بجاء محله قدر در نیام این خجسته
که در شای تو بر سره و ان شود
ز نفع نیست نشانی و امان
با یکد و آشنایم از انبای روزگار
در کاهلی که بودن ملک نه را هموار
در فرط ضعف خواست که درین شود
که بدله از ان که غایتش نشد
تا ند که میکشیم باز شرم
عید تو در دقایق نشسته در انظار
دین مرده زکات را تو آبسکی بار
آغوش باز کرد که این بوس این
فردا ترا چگونه بکوشد
شب در شراب نوادم و در و در
مانند طعمای تو مطبوع آید
و انکار چه روایت و چه در شای

و لایعین

و لایعین

یک قصیده غمناک و بکسوری
بنام دولت مود و دشمنان
سایه کاره تو عجب هزار چون غافل
ز ناخ تو شود که غم شیرین
کز نیک سیف الدین و اعیان
سر زدی که خوشید چنین را
رفیع نیست آن که ده به ستار
بمال یافت بدوان ملک این دم
همیشه در شرف ملک که مران باشد
سیار کاره تو هر روز چشمه کرد
اگر جناح دهد شهر بار و کسوری
در سر خمار با ده و بر لبش کاهی
در غنث و خیر نامه همه را میگوید
نه از غبار غاصت بهرون شده
من داد و بخل تجسیر درو شده
شاگردی که داشتم از پی می بود
عیدی بکلز عیدی چون شکلا شکر
العقد باریک شتم در غم نماز زو
در من که نکردم کفتم بکارم
کفتم حکومیت که درین حق نیست
تر متب خدمتی که سپاه بگردم
کفتم که این تخت خداوندی تو
کای کایات را بوجود تو بخمار

ز بارگاه خند و اندک و زینت
با و مردی و دوستی بجا آورد
ز نظم و شیرینی ای سنگ لغت آرد
بیز مکاره تو جا که هزار چون قصیر
ز نخر تو کند وقت کینه سیر مذر
سود و عزا الدین را ای رایی من
رسد ز شهر سپهر غیر آزار
دبلیج دولت این کشته در نایز
شرف گرفت با قبال عدل آن
غلام وار که رسته مشغلت بدر
کنون برسم کسبای سیر و دل
غلام وار دهم بوسه استاده
هر روز عسید با دبایند که در کاه
من که از و ساد و کاهی بر و سواد
نه از زمین خسته بر انگیختی غبار
جنی سولی بزم و کوشی سولی
کفتم که خیر هست مرگفت باز د
چه شکلا شکر که بخوار و انکار
دربار کرد و دست و را از کس تبار
کفتم نه افت که چگونیم به ستار
ای ناکریر عاشق و مطلق حق نگدا
نمیرای تهنیتی بیک سر جبار
ای نوزیت بنده و چون نوزیت
ای پیش از آن فرخیش که ز آفرین کار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نخچه بی شبانی حرم تو بودند	کرک ستم سمن بره عافیت	ای حرکت تو مثل امر و دیدی	دی هست تو حاصل اسان دادی
قادر حکم بر همه کس آسان	دل صیبت		
باد شیکری نسیم آورد باز جوینا	ابر نوزدی علم بفرخت باز از کاس	این جو سکان بارت پشیمان بود	وان چو سبلان هوا کشت قطره انداخت
که مظهر خاکدشت از باد کا نوسیم	که مرتضی سبک که از ابر مردانید	بوی خاک از کز کسوس چو مشک تفتی	روئی باغ از لاله کوسرین نقش
باد خور چون لاله گل ناگذازد شکست	لا میرود زخار اکل میرود زخار	باد خور دن خوش بود بکل شکام	تو بد کردن بد بود از می شکام
سهازان غدا تو همچو باد عجل	دل صیبت		
کف تو قدرت اندازد چو کف نیست	که خلق را بر ماند ز روی مقدس	اگر نه طبع تو شد ز نطق داد	اگر نه ملک تو شد کج علم انجور
عبارت تو چرا شد چو هر منظوم	کتابت تو چرا شد چو نو نوشت	بی شیخ کین تو آزار کشته کراجل	خدا ی زنده نکودان ز شیخ نمود
بر من آمد خورشید یکان شکر	دل صیبت		
نه در هوا آتش رحمت رفت از	نه در مقدس روح رسول کج سقر	بعد لطیفه یا لیلین من مسر از آمد	مراد کف خمار داده دید اسیر
بلطف کف ز بی بی شات معنی	ز غفلت تو فغان و ز عادت تو	چه جای خواب غارت چند خنجر	پذیره شو که در آید شهر موکب میر
ما ز کبر و پس ازین روشی کج بود	دل صیبت		
ز استین داد که باره کند برون	فتنه در خواب که باره کند بوی	قلی تو چو فلک باش کاین یک تخم	طرز را ما ندون منده بنا شرم غدا
ز عمل غم نداری تو و مرغ سینه	ماه خام نداری تو و مرغ غار	یار بآن شب چو شوی و دو کج	منی عزم حدیث حرکت کرد غار
جان ما تیره تر از طره زبان چمن	دل صیبت		
فکرش نشود و جو آید	راز کردون درو خطا سخی	کر مش آزار که فاخته زوست	ز هست اندر افکند لغو ق
حون کنا بر بخت و دست کج	کوه از ان یافت امینی ز خفا	کرم رغبتش در ان در جیت	که منتظار ره رغبت اعدا ق
ای سبابت ز نظر لشکر کنی بفرست	دل صیبت		
بسته کرد موکب صدر برده بر روی	کرد فعل مرکب صدر زنده در شکست	چون رکاب لوگران که دومان سبک	روز سجا ای سبابت انجم و سبک
قابل بچرخ از آسمان گوید که بین	الغالی حیدر ثانی بفرست	ملک بخنایند در حرمان بی چون شد	چون خلافت سبلی خلافت بی زهر
ز حرص خدمت او سرگون چینی	دل صیبت		
ز دست بخشش و افکانت اشک حیا	ز عزم حکم و ادبیت سنگ جلا	اگر کوه بر نه از عافیت تو زنا	و کرم حیر بر نه از سبابت تو نلا
ازین بخت بر وید بر روی خار و صلب	دل صیبت		
ساده و ساق و روان چمن و دشت	همه بسته قلی و همه پوشیده	هر غار ز کوی بر افی از تو فرج	در کوی منی از فرشته تا اوج ریل
بشالی که بچرخش مثل شوان زد	جز بحالی در دستور جهان صلا	جز در آینه دآب شوان دید نظیر	جز در آینه و خواب شوان دید

نه خدای و دهم دست تو ز تنم
جامه جا به ترا رنگ همی بست قضا
آنگاه اگر علم تر نام بر دی قطم
فصل از و اح کند نف منو محفلت
خود وجود چو تویی باز که مشقت
خضم که در پی دیوار صد لافی زد
نومانی همه داند که آه چو شود
گشیش معز و در چرا که بهشت پیوسته
باد تا شیر حوادث با صاف تو
دوش سلطان جرح آینه فام
الکشم این نعل تنک دست و است
تلف گفت رقی و ز کتب الله کوئی
بشکی چند آهش اب شراب
ماه چون در حجاب مینو شد
سبکتن را داری آفا ز
در ترازوی حسیخ چیزی نه
ساکن سواد سکون را
صاحبان ذوالجلا لیتن که رب
علامت نفعت مهر دوعای صبح
چو شاه رنگ بر آرد پیش کارکن
بالا به آید از کنت راضی
خیال آنچو در گردن همی چنان
سبح منزل و مقصد نیامده کرد
به پیش خوش برای حساب گون
مضال خوش چون روی بزرگان

لله رسولی بود نطق تو و می منزل
هر چه در نف تو کو به بر دی ایست
ایر اگر کشف تر آید کند بی تحلی
ای جوا اعل و واسطه عند زل
ورنه نفس کینه است زین محفل
قران سعادت چه ترا کم شود از حق
هر که آید به پیروز دن آید باطل
باش تا دایغ فایر بندش اسما
آنکه دستور شایه است غلام
قره العین خسته آل نظام
لکشم آفرخ جلال ماه مسیام
روز کی چند آهشای طلام
در کن رسپد حیا فام
ساکن را اسیری فرجام
عز مراد لاسم و ضن کر ام
دادی از راز و زکار اعلام
بر از و ذوالحیلال والا کرام
فرو گشت دسر آرد به شاه ضن
میز چون رخ یار و خیم چو قامت
چنان نمود که از کشت زار کرم
سجاری نه باز ابل آید از زمین
نهاد غمخه حیا و غامد آهمن
صنیر پاکش چون ای ز بکران

وله ایف

وله ایف

وله ایف

صفت کان بر تو را نیست کمر غزل
واسان جامه خورنگ همی آید بیل
مگو را ز لرزه چون یک قدم در کوا
نشر اموات کند صوت سر قیلت
ای شد محضه کون ز پی جا به عرض
خواب هر گوشه اندیش خوش جدا
انعام تو نه آن نظر آخر شربت
اما تو اند که در تربیت روج نمند
دیوم اندر سواد طرجه شب
آسمان گفت کاشکی هستی
گفت آری مدام نتوان کرد
همچو انعام ناکلی از خور و خواب
مجمعی از مخدرات و درو
جدی مغفون خوشه کندم
پیر زانی بسیر کلک شمای
راست همچون سیر کلک و زرب
بعهد نفی تو غایت دمان مد
غرامت قلم می کند عصای کلیم
شب سباه فروشت خیمه را دهن
لورای قوت ادا که در لباس سخن
الهی جو لعل بدخشان کی جو در مد
در از عسره و قوی بسک و به بیج
بر روی و رای سیر و بخت و خوشی
لگو که کسینه به بند زمانه را کرد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

به تیرموی شفاف و به شیخ شیراز
 درخش زنی سده چون اسل بر لبی کمان
 صیغه نفس همسیر دلی دوات و قلم
 ز صبر تراکم انجم چنان مؤدبی
 به پیش و پیش طبعش که سخاوت
 ز فروخت تو دایم پیش نخبه خوب
 اگر چه قادر و قادر بود زور و بال
 چندان بخت مساعد که سزا چندگان

به تیرموی شفاف و به شیخ شیراز
 که با نواهی خرنش جی خانه خزن
 به سیر شعری گفت پی زبان و دین
 مجرا از باین که در پشت پیشنگین
 دنان در یازیف زبان جمل کن
 ز جبرش تو آسین است شش کن
 مخالف زکراف زمانه زمین
 دل به نصیب

فروز و به و منزل گسیر که دیدم
 دوزان پس بجای دکر که ز کرم
 خدنگهای شهاب اندرون شب شکن
 که دوز باز در میرا کسرتان در کن
 ازین کی خوان بود و در بحبام
 صدف بگو هر نازیک و بی شک
 بجاکه رگندش هم زمانه چون

بنفشه زلف و حسن عاضین که هم کن
 که بود در همه فخر مردم یکین
 روان چو نور خرد در روان با برین
 در سزای در بارگاه صدر زمین
 بران دگر خوان بست بخل را برین
 شکر میوه و غار از دوزخ غار زمین
 بیاد در پیش هم سپهر چونان
 مردی که در هر داسوی مجرت تا

اندر آمد ز دهر زین مسجد می
 چه روی راه زد و قفسی لایم خرم
 منی داشتند از وی که گذارد مثل
 چون بچون برسیدیم هر انوش رفت
 باز باز آمد و گفت که بهر بیست
 او جویری یکی که کشی نیست
 عرصه دیدم چون جان جوانی خوش
 تا دین بودم کردی زود شهر دوست
 آفرین کردم بر شاه که اندر جهان
 اسری بود سپید زیر مغرق زهی
 سعادت بر آفر خود باز خرام
 مشبه شدم و عقد عاشق کردم
 در شدم چون بطرب و قصر کنان زنی
 حاجش گفت معاذ الله از دایره
 چون ز ابرام لبم دست ملک داشت
 چنگ چند بختان لایق این حال و در
 پای یالیت زین است مناجات ز

روز بهیج یعنی دوم از بهمن ماه
 جو کشی نقش تحلیط سیل زبا
 اعلی از چشم و غیر از زمین از با
 گفت لاجول لا قوت الا بالله
 در نشین خبر و کنفت که کشی بکا
 من سر اندر زن چون بچون
 شادی فرمای چو جان و جو جوانی
 گفتم این صحبت من گفت خب کشته
 آفریننده زهر حادثه با پیش نا
 رسالت چون تیره بینی بود بر کشیده
 که ز تابیه طبات و مرا با گوشه
 بخت آنجا بن و بانی من کرد نا
 گفتی اندر من من هوش و توان میرزا
 و ملک ای رشته به ساله حسن آباد
 گفت بختم خفا کشش ز نورجا
 بر غلام ملک شک چه درای
 کای سستی تو بر هر چه در خواست کوا

سال بر با عقد وی دسه تاریخ پنج
 تا که من جاده پوچشدم بر و من
 تا بجای که مراد او دهمی می کشش
 رفت و بر بست اذاری و همچون بد
 کشی آورد کشیستم و دهر دهم
 آخر الامر جو کشی بسلامت گذشت
 گفتم این سخت نیست است و سوار
 باشا شهربانی و برادر ملک
 آمد عقد و آورد خفت چشم
 بوسه دادم هم دانا خود که بن بر
 متن همی گفتم و دست همی گرفت
 گفت ما دایره شاه فراموش کن
 چون از دعا جبار لبم بسته میگفت
 زین سخن من روی کشم و لبم جو لب
 نه نظمی تو درین و در که کیری یک تیر
 همچنان در دم این شهادت کردم در
 بخت سدا ملک و ملک و امروا

گفت برخیز که پنجاه بر دین
 بستنی که دو دایم نهی که در نه
 تا بجای که همی داد خرم را جو
 دست اندازان بگذشت بکشت
 چون دوباره او بهیاری ده و من غنی
 چشم از کشی و آمد لب کشی کاه
 گفت راضی شواز و ده و من کاه
 باشا قلعه بهی و دران که کوه
 دیده من که دران شکل شبیه که نا
 گفتم ای و در براق از تو بیک تو
 ترک فرمان بهی روی کنی هست کاه
 که چه است کنون کرد و کایت خفا
 آه که بهی بخت کاه تو نام
 عالمانه بکرد و ز من کاه بکاه
 نه عزیز تو درین که هر یک که کاه
 جان زین بختی انور پراز و اسفا
 ما جان هر که از ان خواست کاه

عرصه دیدم چون جان جوانی بخوش
 شادای فرای جهان و دجوانی
 تا دین بودم کردی زود سر بویست
 گفتم این صفت من گفت خجسته شاه
 آفرین کردم بر شاه که اندر جهان
 آفریننده زهر عاقله باوشن
 اسیری بود سیه زیر سرفق زنی
 سالت چون تیر شری بود بر کشیده
 سعادت بسر آخو زود با زخام
 که ز با یه طبع است و مرا با کوه
 مشبه شدم و قصه عاشق کردی
 عجت آنجا من و با یه من کردی
 در شدم چون طرب و عشق کنان زنی
 کشتی اندر تن من پوشش و توان بریزد
 حاجش گفت معاذ الله از و باز کرد
 و ملک ای رشته همه ساله حسن باد
 چون زار ارم لبم دلت خاک غار شایع
 عجب چند بخوان لایق این حال و درد
 گفت بختم خفا کنش بنده بوزگار
 بی یالیت زین است مناجات ز پیش
 بر غلام ملک شک چه داری کنای
 کای سستی تو بر هر چه و دجوانی
 کفتم این صفت من گفت و سوار شد
 باش شاه به منی و براد با ملک
 آه افسه در آور دخت چشم
 گفتم ای در در بان از تو چه زیگ تو
 ترک فرمان همه روی کن هست کناه
 که چه باست کنون کرد و کایت عجب
 آه که مبرم آنچه کان بودم آه
 زین سخن من روی کشید و طبع و دین
 نه غریزی تو درین صبر گیر ای یک با
 جان زین صفتی انور پراز و است
 ما جان نه زکر اذان خواه نگردد
 بخت سوار ملک و ملک ارم داد
 بخت سوار ملک و ملک ارم داد

مشبه شد و قصد عاشق کرد
 عجب آنجا بن و بازین کرد
 در شد و چون بطرب و طربان بازی
 کشی اندر تن من پوشش و توان بازی
 عاجش گفت معاذ الله از بازی
 و ملک این رشته همه ساله حسن باد
 چون زار ارم لبم دلت خاک غار
 گفت بختم خاک کفش بنموزد
 چنگ چند بخوان لایق ابر مال و بدر
 بر غلام ملک شک چه درازی
 بای یالیت زینست نجات ز
 کای سستی تو بر هر چه درجاست کز
 گفت ما بد شاه فراموش کن
 چون از عجب بارم بسته میکنی
 زین سخن من رو کشته شو و زین
 نه غریزی تو درین مهر کزیر یکم با
 جان زین جفتی انور باز و آستان
 ما جان نذر کز اوان خواستگر و آستان
 کز چه است کنون کرد و کایت عجب
 آه که سرم آنچه کان بودم آه
 حاله سیز کرد و زین کاه عجب
 نه غریزی تو درین مهر کزیر یکم با
 جان زین جفتی انور باز و آستان
 ما جان نذر کز اوان خواستگر و آستان

طی ایست زین مستنجات پیش
کای سستی تو بر هر چه وجود است کوا
محبت سدا رکعت را ملکا دایم و
ما جان زهر کن اوان خواستگر دو

شما صبح و ظهر کن شرب بخور
از کام شیر گشت جو کردی در شج
دینا خراب و دین غلبه بود عدل تو
غم غرض بخت تو بخار به بسته
عاجزیم در شای تو عاجبه
ایملان خان از دست چهره پری
کار آب باغ اندر شرب بر آتش است
در بختدم کن بهر عریق که به زهر
روزگار چون ز غفای میاموزی تا
بقیه اسلام را همچو اسلایان که
آب و آتش را اگر در مجلس حاضر
سایقان انجود چون شرب اندر
لاشه ناک و سدا بجای کسب او
کر بجای طر بگذرانیدستم اندر عجز
آن توانی و دانی که در اطوار
آنکو چون بر آفرینسده فرازی که
نیکو نیل داری به چهره هر کشید
ای ز خود تو در سه افرازی
روز بهیجا که مرگان کبریه
آسمان شکارگاه مراد
و یک ای صورت منصور باغی
که عیسیه چو بنی نه جانی که جان
بود فاش فساد شجوت متوکل
گفت با جزو آرحسیم در تو
لب خورشید مثل است با پوشش تو

وله صی

تا رخ ز گردان کوزان کباب بخور
آباد کرد هر دو کون ملت و افغان
مرغ امل خشم تو از سینه بریده
آه اگر این جبین باغم آه
سبها که دشمن تو ز بیم تو نسزد
سعدل استجاب کرد و دلاش
از خضر چرپ قعد ایا دیکه کشد
یکت دیر ی که کم قرینه شرک

وله صی

نخل خاک ساکن باز بکن من مهری
در کرم کن بهر در دست که یزدی
چون زغن تا چند سال باه که یزدی
حاش تنه باشد او که به جو چهری
از میان هر دو بر او شو گمشاوری
هوش که به چوش این مانه کی گشتی
کاروانی کی رسد هرگز بیکر و شکری
ما به چو ناکه که کز این شمت تو رفتی
دام به چو نیک نهاد و دانه نیک هری
گفتی را کو شاکش بهت سگری
آه که تو کن یک اب بر شج حضرت

وله صی

گلک ترکی دولت تازی
زیران مبارزان بازی
احتران بازی پروازی
برج گلک بستایینه
زلف پرچم نماید از چشم
مرک در خون گشته غوطه خور

وله صی

عمر که هست و تو بر عکس جهان غم خور
کشته تراش جهان به چمت نامید
مرحبا به که ای غم خور وادی
بر زلف مبار که در کباب بزدی
چو بار نو که سنک شده در ما
شکن آب شمرای ترا فضا هوا
بن که آمد جدت ملک میمون نه
بحر غمخیز پراز خود قمار بست نبو

مزدیم و طر بخت و ربایه خوا
کردن بطنه کوی ش از بخت تو خج
شاه داعی خویش بهر سجا به خوا
اطفال دنان حید که ابهام یکسید
نکتم لا آه لا آه لا آه
از غاف تو ده صد ماهه و یک شتری
دقت شادی با دانی وقت اندک شری
بگذر در طلب غم نیز دور جوی
تا بهی که نیکه از دست آمد اوزی
کوسلیمان نادور نگشتن کند بختی
زبوت می تو اکم کشتن ساحری
تا کجا باشد توانی است حد شاعری
بحور لکان نزد من عالی بود از غمی
بست در بازار دیر و طر افغان شتری
شعک داد است بر قطع کبر که تری
دقت کرد و طر پراستان دری
غذا و آبی نیکه باطل شد جان شری
بیر تا زیانه در بازی
نخل جرای اموازی
کردان کز و نسه برون تازی
یا بهشی که بینای ز ستاده خدا
شاخار تو وصف دارند که بر دای
سایه بک در شان ترا قهرهای
هر چه دانی و توانی ز تکلف بجای
لاون لا در چهره سار استی

نماز کن در نغمه جام سستی ز گفت	محوئی باش کربسه چون بوی	قلنسوس بخت عاجی خوار	خاصه در کارای دیوانی
در جهان گفت عجب مار که سحر	از عصائے رسد به کعبه	عدل نور داعی مسلمان	جاده تو حامی مسلمانی
ای بر سر کتب تر نصب شد	منشی ملک داده بدین قول گوی	جاده تو اقطار جهان خوف و ذل	ذات تو تحویل ملک بوسه
در صدوری یکی دیوانه بود	المقطعات		

در غموز و دی بای کید و با	جانب مهر آدمی از طرف داشت	گفتی ای آنان که مان آماده بود	گاه قرب و بعد این زینت
تاقم و خدر بر سر ما بچ و شش	نوزی و کنن کرمانخت و	کر شمار با نوازی بد چه شد	در چه مار بودی بر کی چشت
راحت سستی و رنج مینتی	وله صیبا		

آن شیندستی که روزی زیر کی بای	گفت کاین دلی شرم کار کی عیبت	گفت چون باشد که آن کار شگفت	صده چار در دوا و سالما برک دوا
گفت ای یکس غلام ایک از اچا کرد	آن همه برک و نوازی که اچا کرد	درد مر و اید و قش لشک لعل داشت	لعل و با قوت کست مشاخن ایام
آنکه آب سبزه پسته از اچا پسته	کر سخی تا بغیر سبزه از اچا پسته	خوسر کدیه سبزه ای مشاخن داشت	تا که کرد نام باشد کجیقت راست
چون که اچا چیز دیگرین جزو پسته	هر که خواهد کر سلمان است و کار کرد	ایک اچا در ازیت رسیدت بجا	کر اهل سموات گوشت برسد صوت
مگر عمر تو چون قدر تو بودی بد را	وله صیبا		

من و آن نفس که با قفسه رهای چن	بعد از این عشق فزدم نه بسوزد	وقت دادن گرفت مرا با کی	بخت ناشدن هست و اندک
بر بلای کر آسمان آید	کر چه بر دیگری قضا باشد	بر زمین نارسیده و میگوید	خانه افوری کجا باشد
ایچا اوندی که از روی خاطر بنده	وله صیبا		

آفتاب رای و ابروست کو هر باقو	آرز از این نیازی با و دان	لعل رخ رجا و عکس اشک داشت	کده بار اچون حق از غایت گلگون
بنده را شکر دوا رست سلطان کج	کجهان بکل نه در کو و در باحون	معدده دارد که سیری دارد و امید	در علاج خیر کلش که اگر معجون
از نهپ او نهنگان رخت بر تنی گشته	کرش طبع صورت اعلاش بچون	جاش صدر که باز نهفته و دیگر بود	آه و ادا که این شمس کمر بچون
از نیب معدده او هر شی تا با ادا	اهل شمر و کست سار نانی کج گشته	صاحب یارب جزای خیر بات کج	گاندین موسمی خیرات کج گشته
با علای چنده از بر حبش کجا	ما شون آورد و دفع این کج گشته	با کج این کافرون در کج گشته	پادشاهان از برای مصطفی کج گشته
یا کجوزان پیش کر عالم برادر و قتل	ما سبلی از معدده و عاشق بیرون	با بغیر اهل دیوان را که نام بنده	آنچه مجرا هست اجر کثیر افزون
همه می گفت منبر کن زیر ک	وله صیبا		

آب رفد یوی با ز آرد	کار هسته ز آنچه بود گشته	کشم باری باری با آید	ماهی مرده راجه سو گشته
آنکس که بگر تو دوبر و دجی ستر گشت	در دور فکر که بنشین خون بگر	بجام زنان سپرد و پای بزر	یا سحر کی میکن جمل سحر کج
تو زیری دشت دشت کوی	دست من بی عطار و امینی	تو وزارت بمن سبار و مرا	مدحی کوی ما عطا مینی

احمد مرسل ز خاک تکیه چون جگر کینه
 باز چون باز آمد ز اقبال بیملون کون
 باز چون در ظل عالی ترشش آرام یافت
 چهار چرخ بود اصل مردم پسری
 یکی سخاوت طبعی و چو دستسما نمود
 سه دیگر آنکه زبان را بوقت کفین
 غایت را نقش میکردند بر ستاد کفن
 او ستادی بنده را که در چون بنده
 ای برادر خویش ز غایت دانا و بخان
 انوری را ز میت زانیه
 تا جهان هست کبر بر کس او
 گفت این زبان است نقش تن من
 دوست و دو پای خراسان
 بجای دن چون تواند خویش را
 بجای دن چون تواند خویش را
 هر زنی را که در نکاح آری
 تو زن خرد طبعی میخوای
 فاصد خویش را ز فرسادم
 اگر فربستی مرا می باده
 ای بزرگی که از تو دست دارم
 مانند تو رسول چون آورد
 شب تاریک هم چو رسول
 خواجه محمود که را زان بگذشت
 افکار زمانه غنچه الدین
 چندی کوئی که من تو ام تویی

و رخصا

تازه شد چون در سخنان گل نبادون
بلخ را پرو زتا احمد جان حجت نمود

زنده شد بار دیگر و با شایخ
شکر ایزد را که شد تاد و خرم محشر

وہی

برینک می و آنکه بخشی و بخوری
دو دیگر آنگاه دل دوستانه را

نکاهداری وقت عذر غم بخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد

والله اعلم

نیمه را استادی کرد پیش دوی ما هر انقشی که حاصل باشد از نیمه
هم بصف یک عالی هم بسیار دوی تو اگر آن نیمه بر پیشر بنوازی

في الزمان

دید بر عاقل کاین جان فایست
 دست زیر شکرش بردم و دیدم که
 لغت عکس نبوی کن تو در کونست
 اگر بخت یاری دهد چون منی و
 نه او دوستان را چنین خرف خفته
 اگر سلطان رستم نذر کرد است
 و که کایه مرثیان را و گوید
 میر بوبکر خالدا چه سبب
 از تو آید و دست مکرش را
 فرخ و سپهر ماق می افند
 بر لب علم با علی فزاید

وہابی

تو مہتر پاگلی دادم سہ حرفیہ مہمان رہی

جو'پ

شکر کردم که کردہ بادم چون خط پہ خطی خوشام
 مرد دل برخط تو خفا دم عالی از لطف رشتہ ملت
 دور و شنت فوسندام تا توان ہر سر را بخوابی نام
 میں آرزو تو تکبارم کیر خزان و دان نام نہم
 ی نہا تو جا و سکین جز کہ بخش مر مر او ترس

مطابق

مدتی آن خطه بود و گشت نویسی کنان
 تا فرود آمد از هم چو بر کماند خزان
 قهرت اسلام ازیر و قبله اسلام
 که در دم همدی زین چهار پست پدید
 که دوست آینه باشد چو اندر و نگری
 چه عذر خواهد نام کشد و آب سبزی
 بشوین مسمی که زین بهتر عذای نشو
 چنی اندر مینه دیگر چو اندر دی روی
 جبهه یکن تا کران نیند و دیگر شوی
 از آن هر که در جهان زانیت
 بهکین گشاین این خرد و ملونیت
 نیست به و شاه سحر فرستد
 که هر کس را که من کامدم بجایید
 در رسوگند تا ویلی بناید
 مات اندر محاق می افتد
 با و با و غاف می افتد
 احسن اتفاق می افتد
 به دیدار هر سه نشان شادم
 معین دان که هر سه را کامدم
 که منی برفت از یاد دم
 از طبع خویش بگشادم
 بن بخت این رسول را کامدم
 یک امر و زینند بگذارد
 و روای بود که در دن من
 و رای که بر کس زن من

روزی از بهر تماشای دشت چند زن پرودن شدند از بهرین
 زهری بر ماده رخت نمود چون مثال دختران باشد برین
 زان میان یکن چو آن کا دین یکشید ای گفت ای خواهر
 کز کسی گیری خود بار چسبن کز کسی کا می کند بار چسبن
 مان خود را علاج کن بشان وان طلب دبرون کن از خانه
 دران رک باشد آب چشم مردها چو در کون بودی نرک نرو
 ماهرودی هست همانم شرمه لطیف
 از شراب خاص تو کر آن هرگاه
 دولت بدهد از بریدن پیش دولت ترک از دیدن پس
 فی لیستی کان فی عزلی و یا لیسا کانت العا ضمه
 و لیکن کسی گوید چه دوست داردی که گویم عوده اول روز آخر روز
 سری از کسی و هر جای می رسد که کس کوئی بطراف که خوشی رید
 حبه اکیر قاضی کیر نک آنکه دارد در سنگ خا نک
 آسمان ریش کا و کشته بر او کیر خر عبده نوشته بر او
 از دور بدیدم آن پری را ان مایه ناز و دلبری را

وله حب

از دور جز محال آید پس دولت ترک و دولت هندو
 نیاید به از د خورش رفته چو قاضی حسن در امور قصا
 کرم چیزی ندوستی بین نصیر مندی خدا ندایم که چیزی نیست در دست
 که کوئی خلک بوی برک کاوی خدستی نصیر مندی را شستی است در دور و پیش
 درینا که بجای ناف دار برستی بجای ناف چون دایه را دل نبرد
 بخش از محلی چو شخ دشت رک او چو سبک خا سخت
 معنی مشکلات امت لوطا شکل او چون مناره مخروط
 آن رنگ بتان آوری را غزلیات
 کفها بخت اک انوری را از مهر خدا بگو کرانی
 من رخ تو دیده ام تو دل من بر ارباب حیات

در غم نه عوده و کار بستند چون دیده بدید ایرکلت ببار بستند
 آسایش جان زشت جان بستند تا حشر شود اختران پی تو بستند
 از آد جفای تو بجان جویدل بخشای که آسمان غنی بار دجان
 من دل کسی جز تو آسان ندیم چیزی که کران حریفم از آن ندیم
 با هیئت چو نه با از رنگ خرا عشقی که بعد از تو ای کشت از آن
 ای ساحت کشته از تو کاکر من یاد غم تو تو یار دکر
 دل درد تو یار داکار داکو و اندوه تو دکر داکو
 از اهریم چارم بو نور قنواب مشهور با غایت بسیار دارد

عالی اسم مولانا دوست محمد جناب سام میرزا اور از اہل سیر وادہ دستہ آقا باب مدکرہ اور اسفرای نوشتہ انور میں چند
شراذ قصیدہ کہ در مدح خواجہ حبیب اللہ صاحب از دفتر رسید درین اوراق نوشتہ شد این بہت قصیدہ

ایچم حضرت را عرش فرسید
 وی ز رفت نماند ششم بقا
 ایچمان بی زبان آن زبان بی دان
 ایچ بگفت چو سلطان سیر جهان
 روز چهارم کز برای کرمی باز آمد
 بر فروزی تاش کین غنچ از هر کون
 بسته کرد در فلک راه معلوم
 بس که در دیر بر کرد و در آنچون
 چون بنده خضر بر تاشان لب نشی
 چون شد مردان بر باد اوصاف شون
 خواجه اعظم حب الله ان رجول
 هست در یار از کشتی کا کوه کین
 گو فغده الملک تا بنده فغده کین
 طایر ان کرش از هر سو جازین
 روح معقولان همه عزم مکان خود
 آو رن از هر طرف مش فو قاده
 ساخت باطل استبان حاتم و شیر
 دار و کینک که انی زان کف کوهر
 در زمان جشیار صف عان کین
 بهر مرغ صید جان بود پرند از ان
 جانب طلی و غلی که روان کین
 چون کان کردش ان طلی کین

اسفراین پور حسن از احضار والہائی آن دیار و از مریدان جمال الدین ذاکر در فارسی و ترکی حراغی گویند اشعار

روز روشن چونی منتهایاخت شب تا یک ستاره شمار حکم چون خداورد و جهان وی بودار شد کورسهم وقت ندرم حکم
ایرجان از بزرگ زادگان آن دیار است و در اوایل شب با از جای حرکت و بدتر بزرگه و در آنجا نی شیخ ولی یک نام از اهل زمان سلطان
نصیر شاه عاشق شده و میل کفش سر کرده و سخنش دلپذیر شرای آنجا شده و عرض طبعش خالی از مهابت کویندیکل هر روز در سر راه
نشد طاقت واقعی نمی شد آنکه شخصی ولی یک را از زندم آگاه کرده روزی با همی میگفت امیر مزبور را دیده بعد از نهایت لذت شری
از خود ایش کرده با آنکه در آن وقت عالی نشسته این مطلع را بدینگونه گوید که با توام زخوم بجز کن پد سیرت نیده ام بوی من نظر کن
آخر الامر رفته رفته آتش عشق زبانه کشید و دخت خردش را سوخته آواره خویش بیع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت
در باره اهل استعدا و مرغی میداشته و او را عقیده و معالجه ایش پرداخت تا روزی چند بغیر از موزمان او را دیده آنرا عقل از ناصیه او ایش
کرد و نگذاشت و در قمارش را موقوف ضابطه عقل بافتند و این مطلع را از او استماع و بعضی سلطان رسانیدند بجزیم جو که در آنجا قرار داشت
من دل بجزیم شود و مراغ از خان من حضرت سلطان او را طلبید و او از من اشفاق نسبت با و بعقل آورده و از حاضرین مجلس خاموش
بعد از فوت سلطان و قتل قاضی صبی با چار ارباب دانش از تبریز حرکت کردند چون شیخ ولی یک در قریه از یک من اهل قم ساکن و در
بلاد با صوفی طبل دم از مخالفت میزد امیر سارایه خود را با آنجا رسانید و از مشوق نهایت مراعات در یافته و در سال دانی و بعد
سده وفات یافته و داخذه عزالت از دست که در آن اوراق ثبت شده

روز وصلت و کشتن کبریا
بهرمن بازگشای مرا
بدست آید وادامگستان
یکی دو ساخت جانی که بود جان
بعد از این در خواب از هم جدا
ردم آنگاه که دل بویسم ستان
که جولان هند و ازان هر کی شد با
نشستم تا که در خون اشک لاک
تو چون روشن شدی هم که بستم بخان
غم من کی شناسد که روح تو باشد
و کت ندیده باشد صفت نبیند با
زخوش بدم بود که کجا
که زلفش غباری بر عکس شد
خواری گشتن غش من خوش گشت
من چون کمز من کو کیست عاتر

نیاید چمن سروی که من عهد با این سرب میام و کمر بسته بر لایق
 خوشی که ندید آن سرو را ز خود با خود آید پیش استاده باز خود
 میا بر سر مراد فری که میرم از فانی که ترسم زنده کردم باز هم در باقی
 بسلام سلطان با منید اصل آن جناب از ان دیار همس طیفور ابن علی شرح کلمات ایشان را احتیاج باظهار نیست در تذکره الاولیاء
 مظهر است یکی از سلاطین سبک است این دور باعی تمنا و تبرک از نوشته شدن این است

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عالمی بودای تو کم کرد کونامی را
 مارا همه ده بکوی بدنامی باد ز تو شکایت غیب ما خانی با
 شیخ بوکچن اصل انتخاب از عرفان بسلام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالاتش نیز در تذکره الاولیا مظهر است رباعی است
 اندوست که دیدش سارای چشم بی دیدش از کینه یا سار چشم مارا ز برای دیدش باید چشم در دوست نه پند بیک کار آید چشم
 اسرار ازل را نه تو دانی وین این حرف مکن از تو خونی وین هست از پس پرده گفتگو می من تو کرده برافش نه توانی وین
 تا کبر نشی با تو بی یار نه بود در کبر نشی از عجبش بی غار نه آید که میان بسته زنا ز تو اورا ایمان عاشقان کار نه بود
 گویند در روز عیب از صبیحی مهر رباعی
 عاشق که من از حکم تو افغان گیتی یا خود نفسی خلاف فرمان کسی صد فرقه عین دیکرم باستی
 وصالی گویند خلق و جربان مستعد سخندان بوده ادوست
 مستان میگذشت وصالی گوئی اینجا رسیدی سستی با راهاندا مثل اینا زرم مجلس اندوختی این غیر باز مبردی عیب ساری را

حیرتی اصلش از قوت دولایت مرونو و نایا فیه شرب ساری گفته مخصوص در معاصی و معصومین و سیاحت عشق که کرده آخر درگاه
 غلامی اورا بطلع مال کشته غزلیات
 رسید کسی هنوز من قصه بگو گفتم پیری بود و فراق پیری را نامه قلم فرستد و عنوان تو
 نهادی بر سر بالین من پای سرت بالین من جاری نیست مرا کردی بدر دل گرفتار دل در گرفتاری نیست
 بجا که رفتم و از هر چه بود در دکن بغیر حسرت آنی که هستان نه مانم من بسیار که لطافت دلدار کی در این هنوز با لطف میار است از آن کی در این
 بلف خود به کس را امیدوار من میان خلق ستم بر من آشکار کن

سلیمی سمش چون غلغله حسن و صاحب قلب سلیم و سلیقه مستقیم بوده اصلش از ان دیار است اما در سرب دار موطن بوده در ادب ایل حال
 با حال دیوانی شوق آفر آفر خود را از آن شغل معزول و سبب آنکه روزی براتی به پوه زنی نوشته آن عجزه فریاد کنان و دیکه گفت پیر
 این برات را بگویم که بر من نوشته سلیمی گفت بگویم که سید فقر الدین آن عجزه گفت مندا هم حق تعالی در روز جزا از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی
 در در نهادها گفت و اندیشه با نه دوات و قلم را شکسته مکنند یاد کرد که دیکر دست محسوس که در حرام و حرام خوار کی نکرد و بعد از تو

۲۵

تجربه در صحبت و وفات

مناجات

درباره دار و دولت از دست

آبی باغ از آن بیخ تن که هشتاد و زمین و زمین
 می که در دین و دنیا مرا بچ کلا براری بفضل خود ای کردگار
 یکی حاجتم را نماند بکس برانده او تو باشی و بس
 دویم روزیم را ز جانی رسان که منت بنا کشیده از کس
 سیم چون بر کم اشارت بود و الا شفا و ثبوت رت بود
 چهارم چنانم سپار بجای که که باشم ز آلائش خاک پاک
 به پنجم چون بکسلانده کنن شمر دارسان به بان بخت

خواهش است از طهارت آثار بهر آن متوطن بوده در علوم مغفول محمود اقران با وجود انواع فضایل و کمالات در حق نظم و ندر
 قدرتی کامل داشته قضا بهر دلکین و معانی مقین دارد و از مریدان قاضی القضاات قاضی مشهور حرقا قیست که در خراسان مشهور است

اشعار

الشریع بوده و در هر آن و یافته این چند شعر از دست
 ز کردی که هوای کفر خیزد چه زحمت موبک سغسری را زخاری که درخت شرک رویت چه نقصان دهندها حسیه ری
 نظاره عروس جمال تو گنجینه در دیده از در بختان منظر آفتاب کم نشین با بخت بد که چه پای که ترا طلبید کند
 آفتاب از چهره روشن است و پاره ابرو با به به کند یکروز سپید منوچهر ساله لاله همه عالم چه بیایم نامزدین
 آورد و جان این که درین مرکز خاک کهار حکیمان به ذکر دار کیمان که نشد ای شکار معجزه لعل تو فضل زدی که کردگار بر در سغسری
 بهسج شنی گذرد و نماند زلف و رباعی فافله روز را سویی جهان ببری

بر برکت کلمت بنفشه خواهد کرد ز لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد زائق رخسار تو بر خواهد چسبید دودی که بزدل سیه خواهد کرد

میر عبد القادر از انانی آندیا راست وزارت آن ولایت با و مرجع بوده در وصف طلوع آفتاب و مسج این شعر از دست

یکی که دشمن چنم کرد آسمان سیاهی بنان شد سفید میانی

موا لی اعلی از قصه قونست کب اکثر کمالات کرده شاعری خوش سلیقه است این شعر از دست که در این اوراق ثبت شد

بوی کبوتر که در دهان کشیده است رباعی نمیدانم چه بد کردم منیکو به چه دیدم

زاهد زعم زمانه محسنون فلک از عزم یار این حسن زار و سنگ نیت که هر دور کشد آخر کار او را عظم روزگار و مارا عظم یار

مولا آبی از اهل اندیا راست و هر که اقلیم و جوش غالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا و او

اسیر کرده و در مراسم عاشقی بغضیری از خود واقعی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر مشوق شده آخر الامر در تبیه زیر برای جاد و نقل

کرده گویند روزی سلطان حسین میرزا در باغی معجب مشغول و بخت نام غلام سیاهی را برد و باغ موکل گردانیده که کسی را نماند از او

باغ شود مولانا بر در باغ ممنوع شد این دو شعر را هم در اینجا به سید گفته رفته را در سببی محوف نهاده از ممر آب بهاری که مجلس آن شاه

قدر دان بوده و روان نمودن بعد زحمت دخول یافت داخل آن مجلس ارم مونس شده و در بیت اول جان دو بیت است که عرض شد بحال شود

دو چشم فرس آن مجلس که سازی با آوازه غزلیات بهر جا پانمی خواهم که با شمع خاک را سنجما

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چرخش زیت رنگین گلستان جوانا که توان شد معنی از شوی محبت سبایا
 آرزو دار که میندشته آن بخور ده که خواهد گشت آفر آرزوی دای
 مرا گویند مشکلی عشق از سبب برکت مرا صبری که بودی کنایه شکر
 ناموزم که کسب بخت سایه خوشا بزرگ هر شب رانم بری آه خوشا
 چون هر که بگوید تو در چشمه آید خاوب در که بر سمن پهل جزا تو
 که من بخور و جانم نه خوشه لایم خاوب و در تو کم شد که شدی آیک
 زمانه هر دم آبی که دادی تو مرا باشک حسرتم از چشم تر بر آوردی

طهوری اعلی از صبیح تر شیشه صابون است مدتی در پند و گستاخ بوده منوی در بحر تقارب مشهور باقی نامه کشف در نظر حیرت منی ندارد

اما لطافت مشهور شده در خوش مطالعه و این اشارت از نوشتن

غزلیات

دیگران نامه آرزو دارند این که ما را نکرد و با دست

بطلی خدمت سپه ی نگریا به پری خدمت لعلی فردا ده که نکرد نامه و کلگون زبانها

قصه خود میکنم از بخت قاصد کار کاین چنین از نظر افغانه بخاک من دشمن بطلت اسیر گشته است

ترک چشم صفتی ابله پس مرگند من خاتم چه بگویم که ترا در گشاید بجا که بنیم اها و کار و حیرتم

یا عکرم دل نکار سیباید کرد یا کشتم اعتبار سیباید کرد اقلعه از این پیش ندامت

بهار است بی می هر لم است زیت ساقی نامه

کسی را نه و کرد بخت سعید جوان سینه بر سینه گل نهاد

کر جان گل کو بان پاک دار که سوزن ندارد و عقب دوزخا بر دیم در خنده بسن چرا

چو دنبال ابرو کرده کرده کمان سیه نامه زده کرده بگوید و رخ کر کشیدم سری

زبان کرده این تو به خوش گل چه باشد در جیب هم چهار دل زبان باین نکت بر ده گشته است

خطاب تو مشقی ماه و دش ترا تو به خود راستم میدهم

بفرقه قاصت بذل طبع بناموس رندی به تنگ و رش با فغان چک و عروس ربا

بنیج خوانان میخانه کرد بلکلون سر شکان چنان در ده بهم بخن تیره روزان حبه

سایان بازی مر سیدان عشق بغازی مشک دکان عشق بخن جهان سوز آتش مزاج

باین دل که چینه دآبی از ده بجایی که آید نکا هی از ده بدستی که بند قافی گشا

بگویی که آتش جالم زنده بگویند که از کربلا دم نه بقدری که طوطی عبارت از ویت

به پری چاره ساز کسی بهر طهوری بنار کس که دیگر مندر بر کلمات جفا

کسی چسبیده باشد چنین مشکدل سرت که دم ای ساقی مشکدل اسیر خاتم شده ای کلمات

با سا جان فدا میکنم تو دشنام ده من دعا میکنم بر نخر نام از ش مغر ساری با

ولی دل غریز است خواهر شاد دلم بر دلم سوخت آبی کلمات

ولی دل غریز است خواهر شاد دلم بر دلم سوخت آبی کلمات

دل است ای که محبت و نیا آورد ز بر سر خشم و ناز آورد
مر بزم غم هم مروت گشت شوی دستانی و ابر شاست
پاسا قی آن در برادر زدیج که جفا حصار است و نهانه برج
با مطرب برده سازن طرب میرود اینک آواز کن
زهر سودی مبتلا می کنند بخاطر فریبی محاسن می کنند
با فغان دست ماند کوش به بر جسدن بای زنده می شو
خدا بود فلک رتبه محاسن شایسته حکایت
ز شیراز روزی باین جم برون رفت داری دار خشم
با یک شهر از میان دشت سپه بر کن رده می سیکشت
نظم کرده دیدی چه سراپا فغان از استکاره
زمن بهر باز تو مرغی زبده که چشم به از قفس مرغ بود
زمرغان دایم فروز می طیم شد او بعل دمن بخون می طیم
ستم کشن با سخ زبان برنمود که عالی دران بسته غیظ بود
شخص نه مجرم سپه پی شمار خودمانند داور زنده سپه کار
بچنانی در شش سرازین یکند بخوارش از دست در پانگند
چو رحمت بر حال آن شکب که عبادش خوردن از خود تو
کلمه میکنی مادیان است درو که بسیار خواهی مرایا کرد
که انیان آن پرور این شند همه و حشران خواهد این شند

علی شایب فاضلیت که برنش و شاعریت فاضل روش در میان او شیخ آذری منظره مشاعر بسیار واقع شده و در عهد
محمد جوکی بهادر شاه درخ سلطان می بوده این قصیده که دو شعر از او نوشته شده در مروج جوکی بهادر از او منظر رسید نوشته شد
چو پرده از رخ چون قلاب بودی بجان دل گشت شتری خردی
کاچی اش محمد در مراتب نظم از شاگردان مولانا نسیمی است با آنکه ساغر از ابداه کلمات ظاهری کشیده و جامی از حقایق سوزش شیده
در امر دنیا بسیار لالایی و تصایید در مقام گفته و مثنویات دارد آخر الامر در ستر بابا دو قفسه نموده همه در آنجا بجام باقی رفته اند
از گوش کیش بر خفت چو مرصع قصیده
ای رستخیزان بگویند تو چون خند برابزش تو چو مرصع دم شفت
مرغابیان جوهر دریای تنوع هر یک بر دهم مرصع و تنوع
۱۵

ای ز آتش محال تو چون جگر کنی / اخنچه شمع روی تو آتش دین
خوش است کفش دیرینه باجری باد / مبر تا آنکه نماند در میان مکی
جایه اتنی اهلش از سادات آن دیار / و فغانش بر دهن از شمار گویند اقطاعش بر تبه بود که روزی در زمان آنکه در هرات بود و تحصیل معارف
شوق امیر علی شیر کهنه او در آمد چون دل اهل دل از ذعارف منی با فقه جمیع با محتاج او رسد انجام نمود و از آنجا پیرون آمد جناب سید بعد از
اطلاع فرمود که این مجرم من نیست و بجز دیگر منزل کرد و یانی درست کرد و آخر الامر بتدارک غزل سرانی قصیده چند در مدح آنکه دین فخر در
و بزم حیرت خراب کرده که غزل را خوب میفرموده در سینه در جناب به عالم باقی خرامیده و در قصیده امیر حاج مخلص میکرده که اسم او است هر جا که
موزون نشدی یابی / قصیده
بیرا حذف میکرده

نماز شام که چندین هزار شوق / ز پرده افش آورد آسمان ظهور
در آمدم تا لم بخت آبادی / که در زمینش طش فرج کرده بود
غای من جو خطای زمانه بی باقی / جای من جو خجای ستاره محمود
بنام مرا ای من بی دل کشته عیان / بدر بسته ای من عاشقی مکر ظهور
بگو عقده جو فرادید سپیدان بها / بدست فتنه جو مستون ناتوان
حجاب دیده من برده مصباح و / کند کردن من برشته سبزین ظهور
نه با ده ویر من بچولا کسیر / نه جام پرکن من بچو ترکس محمود
نه دار محکم از شمع اخراش روشن / نه بیت مفرقم از دور آسمان محمود
ازین غم تواند راند اسب کبی / بجز جناب رسول نوید منصور
که هست خاطر او کج علم را کجور / رسول انبیا آنجا رنج لغت
باز این دل شکسته خیال مایل کرد / چیزی خیال کرد که توان خیال کرد
زمانه دست مرا گرفت یار / خوش است که بزم محرم اظهار
لا محذی در فن شاهانه خواندن / ملکه چاکم در مجلس شاه عباس شاهانه خوانده چهل تومان مقرری یا ده که لازم رکاب باشد و مستغنا شود
عرض کرد که من از دیدن دیدار ضبط خود می توانم کرد و کشته خواهم شد با شاه را خوش آمده و از از خدمت معاف داشته و مقرری برقرار
این قطعه در خدمت خر کشته / قطعه
دارم غمگی که وقت جستن / کمال گذشتن تقاب دم
تا چون نبش در مقابل / آسان بجنبه ز جوی کندم
حزنی اوقات بجا میگذرانید / اشعار
در شریع خوشی داشته از دست

زانش که قاصد نظام سیم پرورد / جان صرف کسی شد که قاصد خرد
عاز من دیوانه مک بار ناز / ای من سبک باری که زمین عاز
عبدی سالها علم سافرت افزوده مشنوی در برابر محزون الاسرار نظامی گفته از دست / قصیده

ازان همیشه با همگان در مجلس میگوید / که میترسد کسی با او حدیث در گفت
بر زبان دارم شب بجهان بی کمال / گفته کو تانی که روز وصل با من کرد
کسی که پیش تو اهلار تشنه ای کرد / آید به شنی خوش بهمانی کرد
این رباعی را بطرز زدن گفته و الا ماده رباعی غالی از بدو دنی نیست
اندر رمضان در صاف داریم و / و زخیره من کس سسکی رنگ یزد
در خانه ما زخوردنی خبر نیست / ای روزه برو و روزه تو را خواهم خورد
قاسمی امش میرزا محمد قاسم و از سادات جناب است مشاعر معروف و عارفی بطبع موصوف و بیشتر اوقات در وادی مشنوی مشغول
و با تمام خرد و شیرین و لیلی و مجنون و شاهانه که با اسم شاه و لطایب صفوی گفته و توفیق یافته و بیت آخر در چاری لیلی گفته مشنوی
کلزار حسان منی کن از غار / کان غیرت صد هزار کلزار
روزی که میوی گل شود دست / غاری نماند به پیش دست

شده احد سیم نازنینش چون مال قلم در آتشش شده مهره پشت آن سنبه چون رشته دُر زبای تاسر
 جاجرم بدو اربعین اصل از آن ولایت آقا دامغان فتود و نایقه و ساگر و مجد بکر و مداح شمس الدین محمد صاحب دیوان است باهرش بهادین که
 جاکم اصغان بوده و در ظل عاطفت ایشان می بوده و قصاید قرار مدح هیئت کشته چنانچه این رباعی را در مدح صاحب دیوان کشته و قصیده منقبط
 در مدح بهادین کشته قطع نفوذ اشکال بسیار خوب کشته قطعه دنیا چه عیاض و کف و خواجه عیاض پوسته بگردن لفظ میگرد و خط
 پرورده او که و سه و دون و دو دولت نه در خدا کی کعبه کتم سخت نگشته و ش چون آید با آنکه همه چو دُر گنون آید
 کف که چنین دان کی که مر است که نشانش بکوه سپهر نون آید

که کردگار کرم مردود عالم
سزاول محاد بلاء کسب عتد
دم مکارم او بهدم کلام معلوم
عادل و عادل سوار سعاد کث

که کردار اس مکارم محمد و محکم
عرا و همه اعطای مال هر دم
هم او بهدم دل او دار عدل را
ساک و مع و امد معل و بلاء علم

قصیده
سر نوک و دلا رام یک و اهل حکم
دل مکر او مورد صلاح اقم
اساس علم اسلام سرور عالم
کشت علوم و عطا و عطاء هم عطا

طالب از کینه خدا زادگان آند یار و مردی معاشرندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده و در او دل عال بشیر از ده انجا قبول تمام یافته
و داشته منظره کوی و چوکان بنام سلطان عبداللہ ابن ابی بکریم ابن شایخ کورکان بنظم آورده از وصل و نوازشات یافته و هم در انجا
بعالم باقی شمشاد در مقبره خواجہ حافظ علیہ الرحمہ مدفون است شری از در میان نیت سوای این یک شعر که نوشته شد
رفعی و کریم چند ایک آبا و سر کشت از بهت زان رو نمی آید که با هم در

[illegible]

- کشی نیست طاق کف با بر این بند
مچ تاب آورده برین نازک شست
جای تو بر خوشی خادمان پدل
نخواهم که دست محکم دست بند
- سردن در سایه سیل من سپرد
سبزه تر در کنار با من میسپرد
جلوه تاباکل من حور حبله
سبب نام خان شب بنگ بر
- ز جوت بر لب آمد جان غمناک
الایا بیت شعر این اتفاق
بهر محبتی وصل تو جویم
صل الله بحسنی وایا ک
- منانی هر شبی آیم کلبه
کرسان دریده سینه جاک
بحر ت باد و دیوار کوم
اولا یار بع سلی این سلیک
- ای که بر زاری دن میگی ای کلا
در نصیب
کوش بر سینه بشنو زاریال
- ۵
اخر علی با صیات حیانم
والجک علیا بکته بعنام
کمن خیمه ای گلین مش دشت
در و سلی دال سلی مقام
- در عیاق از دور در فساد
جان کمن محبتی از نظام
در آرمگاه غزالان شوخ
هر کشته گوران کشته رام
- قدح و کلبه خزان شده
گذرگاه و زانان غوغا
نه پست از خیمه جرفش
نه باقی از جیبی غیر نام
- سستو نه ای آن خیمه زبر خاک
ز هم ریخته چون رسم عظام
زاده شد باطلات
کسته زهم چون عود لایم
- کند جامی از جان دل روشن
در نصیب
نزاران بخت روان و استقام
- ۱۰
از لکم مادی مرغ خدا بکرم
سوی مرغان در گوشه پشیم
بنای ساد و تسبیح نام که با همی
چون خواهم چون خیمه با بیست کرم
- هستم ز جان غلامان که بزم با هم
صد بارم از فروشی بکرم و هم
کرچه در دل غم عشق تو باری دارم
نه آه که باری جو تو باری دارم
- کردم از مرغ برای شک که عطر
یا داری ز لکم سوار می ام
سر بزای غم مانده و غلطی بکان
که چوب تن که از ناله کرمی دارم
- نه زده آمد مرا بغیرم شربت
در نصیب
غم خود و در میسر از بزم شربت
- ۱۵
بجای کاشان زیند فوسه
که راه قرب باید رفت کرد و دود
ای همه سبزه ان سبک تو پسته
ظلم از لب بگون تو شیرین
- بر در هر خرابات که خفا زانو
باد محروس رسنک تنم خنک
میزدم مله که آمد ز درون آوا
کای تر خاتم دولت که واپران
- ساکن خانه و در سه پاش کشت
کنج میخانه و جزو من بی وطن
لاف قوت من ای پسته لاف کشت
زیر این بار کران پسته هر پستان
- جامی این نظم من که بغیر می توانی
حافظ نام هند و شیرین
چون نیست بخشاک من کیدم شوم
با ویران بگو من بگو شوم آواز
- ای مراد لب و دل آواز
دل من کس ندارد آواز
به فیر بی محاسن
مرهم زخم پسته و آواز
- ۲۰
سلام الله ما حاجت حماد
لفظ لاف او جادت تمام
علی اکبر واد قل فیما
معاود با تعداد و استقام
- خوش آنکه واره نام از ما زان
روشن نمیر بری یا خوب و دوج
بسکه در جان نکاو چشم بدو
بر کید امید و از دور پندارم تو
- دارفت و صاحب لی لاینت
رباعیات
اجاب بنی کشته است
- ۲۵
رباعیات
فمن مردم که از فراقم گشتی
و الله لعل خلعت ما کت صفت
رباعیات
رباعیات
- چاب شد از بندق شربت
بی آب زنجار لب شیرین
تو خنده بان چشم و من چون پرو
با قد خمیده بر سر بالین
- یارب بر ما نیم ز حرام پند
راهی رسم کوی عوفان چو
بس که بر که از کرم سلیان کردی
یک کبر و کنی سلیان حرد

کجنگ صیغف تو ام ای باغ ناز افاده بام تو بصد عجز و ناز هر چند با کذا یم رشته دریا چون رشته بدست من تو ام ای باغ ناز
 هر روز و روزم گلستان غنای چون چرخ کربان بسپوری زده جان باشد که بگوید کل نورسته زگل با من شخی زان کل نورده جان ک
 نه فصل بار کشته از غصه جان دارم عجز کباب جبین مناک گنجا سر سر ز خاک سپردن کین تا کل من که کسره دوبرده جان ک
 مجله ز به یار یم ای یک شال بر خاک که رشن بجای من دیده بال و صورت حال من کند از تو ناله قلمات من الهجر علی صعب حال
 یارب ز دو کون بی نیازم گردان و زافر فخر سه فرام گردان در راه طلب محرم رازم گردان زان ده که نویشت بازم گردان
 تارنج جان که قطعه خورد و کتان در چای دران چشیده یان چایان زهر ورق بخوان کفی عام کذا قدامت خان این خان این سلطان
 ای حسن تیان ما بهما از تو دی جانب شان میل دل ما از تو خون شد دل ما ز دست ایشان باز زایشان لایم باز خود یا از تو
 ای درد دل تو صند از شکل زخمه مشکل شود آلوده تر دل زخمه چون شرفه دل است عامل زخمه دل را یکی سبار و یکیل زخمه
 مولانا قلی اش مولانا عبدالله اشعرا می نامی هم شیریه زاده مولانا جامی و در سنون شعر بطرز صنوی مایل است و چهار کتاب در جواب
 شیخ نظامی رشته نفیتم شده اولاً مولانا جامی مطارحه این مطلب کرده مولانا بهمن ایتقان قطعه در جواب قطعه فردوسی که قطعه
 در حقی که تلخ است و از سرشته کوش برشت فی بیاض بهشت در از جوئی غلدش بینکام است به چ انکسین ریزی و شند تاب
 سر انجامم که حسد یار آورد همان میوه تلخ بار آورد از ناشی طلب فرموده ناشی این قطعه را در جواب فردوسی گفته قطعه
 اگر بینه ذایغ ظلت سرشت نهی زیر طایوسن بهشت بهنگام آن بینه برورد نش ز انچه حقت دهی از زانش
 و همی این از شبهه سبیل در آن بینه دم در و حیدر سبیل شود عاقبت بجز ذایغ ذایغ کشد رنج پیوده طایوس باغ
 و از مولانا جامی علت و محسین یا قد شوال بکین مشنویات شد بهر حال در قطعه خضر حجام که یکی از قطعات جام و مولانا شاعر بیکلام است
 چهار باغی ساخت و در آنجا ساکن و شیره اوقات در آنجا نشسته و شسته صحبت از آنجا هر مان گشته بود تا درشته که شاه اسماعیل صنوی بیدار رخ
 خراسان متوجه عراق بود بقطعه مذکوره محبت زیارت شاه قاسم نواز قدس سره دارد و شیر و تاشا بهر بیاض مذکور رسیده در راه بسته دیده
 از شاخ درختی که از آن بیاض سبز برآورده بود و اعلی بیاض کردید مولانا اطلاق یافته استقبال نموده بمواسم بندگی قیام نمود و بعد از آن مختص احوال شاه
 بمنزل او قدم نهاد و از کمال مراحم بر کلمه فیض یافت و محضر فی تاول نمود و مطالعه شعری هم نمود و بعد از استماع باره اشعار تحسین نمود
 او را بنظم هفوات خود مانور ساحت مولانا نکست قبول بر دیده نهاد بقدر یکیز امت بنظم آورده کتاب حیاتش بجام اجل محسنت هم میفرستد
 و توفیق انعام نیافت و در جهان بیاض مد فوشت لهذا این اشعار را زو انخاب و در بر کتاب درج شد این بیت از هفت منظر نفیض سر زده
 ای سپهر جمال را نه نو نکته چند کویت بشنو نامکود نقاب رویت موی ز روی روکش و در سر کو
 هر که چیزی بر جان دهدت نسائی اگر چه جان دهدت لیکن امحبت بهان پیوسته همچو خاکش ک خشک زان نشسته
 تارخت ساده و صمیل بود می خورد که چه سبیل بود پیرانی که باوه خواسته شد از می سرخ رسیده شونده
 پیران را نکته دو کار خراب سوس زینت و هوای شراب دای بر آن لب پیران وای مگر بود خود پرست و خود آرای

- به رزن خانه مرغ و زرد آید این چنین بماند سنگ مرد آید زرد و سرخی که لایق مرد است اینک ملکوت چه پسته زرد است
 چه مردی که کس که نماند شود شرف نامه در زن نباید از دور و جوید
 به چشم شد دایت سبوری چه به چشم آید این پستی غی آورده تاب بدش درم درم فشی بی نهایت کرم
 ز خون دلیران و کرم سبزه زمین کشت سرخ و جوانه سبزه سبزه افاده و جود و از کون چو کشتی که افشاید بر بای خون
 گدازد خاکشته و آردن همه چو دلمای عشق بر خون همه سر نیزه در سینه کاش کشت گرفت ز چشم زده خون تراوش گرفت
 پیر زین بخون بلان کشته فوق چو تاج خورشیدان علی بفرق ناز قتل کسی نیزه استغفل چو بالا طبعند ان پر حم دل
 فاده و ران پهن دشت دشت سر ناز همیشه و چون غارت ز صفا می مردان این قبا یکی کو چه بد از شسته قبا
 خوشان زین آید این ماعدا از خوشان و کلید دار سلطان اسکندر بوده این رباعی از دست رباعی
 این عشق که انک سرخ و رخ زرد کرم گرفت تا دم سر کشته زین پیش زرد و خود حکایت نکند زینم که دلت زرد و من کشته
 نو می از ازل آید بار است این غزلیات چند شعر از درین کتاب با و کار است
 ز دوست غیر خیالی نه دیام ترسم کدوست منم و گویم بهت است کسان که موسم کی تو باز تر کشته بقل خود هر پیش از ازل کشته
 فرصت نداشت جز به شوخم که در دست خونی چکد زان و خونی باره صدای شیشه شبیه زخرو گوشت شربت نوشات تا صدای فیه فردا و جوان
 خواف و ترس مجمل و غرضش بود و دلات با خرد و زدن و سبجان از توابع انجانات و انعام شری آن ولایت بر تریب نوشته می شود
 ابرجسام از ازل خواف و طیش و شگاف شعر بسیاری از هر مقلد کشته و ملاحظه از همین و بیت انکشاف اشعار
 بر بود دل ز دستم بگریم کستانی صنی بن غذای قری شکوای به وجع و حرمازی به وصل لغوی به ولاد و لغوازی به و ناز و کشته
 تاج الدین اسماعیل از با خرد از انکلیس رباعی شری سوا ای این رباعی بنظر رسید
 اید و است اگر دانی و در میدان من همه شیوات در خواهم جام شود و کرم بیدار و شود روزی که ترا به چشم از زو سبزه
 رانی آتش مولانا سعد الدین خواست این مطلع از اشعار است فیت و عشق تو چون من را برود که اینک دم را نمیدانی بود و در که
 نایب جهان پس غرضش که این محمود اصل از سخنان من توابع خواف و پوسته خدمت او لیا را بجان نمودی و در راه ولایت صفا بجان می
 از حضرت خواجہ مودود و صنی که مرشد او بود و شاعر سخنان لقب یافته و کشته به عالم بقا شاعر این چند رباعی از نوشته شد رباعیات
 مردان قد امیل هستی نیکند خود منی و خوشین رستی نیکند آنجا که بگردان حق می نوشند فحشا نمی کنند و می نهند
 خواهی که ترا زینت از بار رسد مسند زهر کس تو از بار رسد از زهر کفیدیش و زهر ذوق خود کاین هر دو بوقت هر که ناپرسد
 غواصی کن کت کندی با به غواصان را چای به سحر می با سر رشته بدست یار و جان بکشد دم نازدن و قدم ز سحر می با
 که بر تر از آسمان بود منزل تو و کز کوثر اگر سرشته باشد گل تو چون هر علی باشد از دل تو مسکین تو و سعیا می حاصل تو
 حماد الدین از صندی کمال و از غمهای واصل و از دیار با خرد من توابع خواف و از فیض خدمت شیخ نعم الدین کبری گویند و یکت ازین

بر بنده طاعت رسیده آخر الامر کارش بجائی رسید که سلاطین عظام مباد در رکابش فرستادی و هم در آنجا در شش ماه در قطبین
 همین این رباعی را گفته که در اول

رباعی

کر من کنه روی زمین کردستم عفو تو امید است که گیر دستم کفیی که بر دوزخ دست گیرم حاضر تر ازین خواهی که اکنون چشم
 ناکی بود این جور و جان کردن تو سپوده دل غلافی آزدون تو تنی است بدست اهل دل نه تو کبر تو رسد خون تو در کردن تو
 عاذا لیدین از اکابر صفای دوزن و من توابع خوف و بعضی در اعصار سلطان خیر داشته اند و اشارش نیز دلالت بان میکند اگر چه محد
 طغان شاه است و صاحب فحاشات تا بیخ فتن را با تاراج شخصی که در شش واقع است شوب داشته و قطبین روایشن جز این توان کرد
 که شاید از راه دور پنهانی باشد با بگو

قصیده

شکفته چون گل فروز و زوید آنجا بنده خانه خرمید با باد یکا به جای بسته و سوزش دیده بر پیش چو بوسه که زدم لا اله الا الله
 چه گفت گفت که شد روز وصل شد روز زنجش سوز زنجش مکاه فراق بود صواب از دمی و صلم شدی بر این هر روز که روز بیا
 کنون که کرد وحدت ندی روزی یکی ز وصل من و دیگری ز خدمت تا

تا سحری امشب مجد الدین از صفای دیار خوف و بکارم اخلاق انصاف داشته کتاب رفته امکله بر ابر کسبیتان شیخ سعدی از تعلیقات است
 این قطعه را از آنجا درین

قطعه

کتاب ثبت شد

ابلی مروزی شبهه هری لوی باز در برد لا خرمی لا غرمت و پر فرستد سم و دندان و سخن سوز
 جست دلال و جت در شش گر چسبان بچید و شش گفت کای تا جان و راه بران که خرد مرکی جان و روان
 مروزی گفت همچو یارم که چنین است پس نگذارم پوسته باد لعل شیرین فرما میگرد از طعانی خود فریاد
 جاندا و نیافت کام دل او شیرین شیرین میگفت و جان شیرین مید

گفت از اولاد و گشت و زلفت و باین جت گفت را تعلق قرار داد که آتش معلوم نیست و این یک شعر از دست
 شب عیدم بفتح کرد اشارت من و میخانه ذکر جان کرد و جانم کرد

سیر و از اولاد عظیمه خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه بعد رفته جمعیت در آن بلاد شورانده

او حیدر آتش خواجہ اود الدین از اعیان سیر و از اخاندان ستو فیان آند یار و در فنون علوم بسیار احکام نجوم بی نظیر بوده و غیر از
 فحمت علوم و فضل و مطالعه اصطلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته غرضش شش و یک رسیده بر این جهان فرامید که گویند
 در مدت عمر مجرد بوده و تا اهل حشیا نکرده یکی از مصاحبان خواجہ را با اهل ترغیب میکرد این قطعه را در معذرت نوشت و قلمی داشته قطعه

همی میگفت با اود دانشمندی کای تو آگاه از دوزخ و دوزخ هم باستحقاق ملک فضل را با ملک هم باستد اقلیم سخن را هم
 مریم طبع کند زایت چرا که در قطع چون سیار شسته چون زبانی جان مرد را هر که نگیرد چه در و نشسته تا نور زن نه بوند چه باغ و دودنا
 حیف باشد فخرمان جهان جویند خند روزی که اندرین با هم چون کشتن ای با سیکو خواهد بود که نکو خوان من نمی آید خیر نیکی کان

وصل زن هر چند باشد بش مرد گنج روح است ز کفیل عشق و مهرستان
لیک با او شمع محبت در می کز دانه است من سخن از آسمان میگویم و از زمین
میرزا بدیع الزمان از اهل اندام است و از صاحب طبان روزگار است و این سه شعر از ایشان در این کتاب نوشته شد

برند نفسم و گزیدم یک نایم کز هر یک که بودم بر دوش
نعل را از کف بپای میزدیم کز نای و داد آدم من بای میزدیم
دو شمشیر اندیشه مرا که چو شمشیر است یا آن خواب گران کردم و بیدار شدم

میرزا صاحب انداز اعظم آن ولایت و این دو شعر از ایشان نوشته شد این است اشار
بعد عمری کز نای جان من یک صد که بهر تکی سوزی شن کنی کرم ساز تا در قفسان ز بزم خوشن
بی سبب اظهار بخشش بر مردم میکند

حیدری کوینده صاحب دیوان است اما بعلت من عظیم اشعارش بنظر رسید و این سه شعر از آن که داده نوشته شد این است
سجده توحیدان ز جبهه او غزلیات
گودست بسته زار عاقل میرزا

چون کوبی گشته تیکر و خشم تو کجا کشته بکزارند شاید یکدم کوئی نکویت کزین نیک باش و بد باخبر
از علی امین مولانا شرف مدنی در کاشان زده آخر لام که بکمان رفقه و در آتشی بهر میرده و از آتشی نوادی خاموشان شسته شده است

عباس پوفانی ناگزیر و مستمیرم بهر کس میرسم شکر و فای پاک تو کاه سوال نمائید و دیگری خواب حرفش خام نمائید گویم جواب
بیره بجای من کز شامی که افکند بعد عمری فاعل را کوشی بغیر یاد کنی

شاهی است افکات ابن جمال الدین از اولاد سرداران در خدمت یاسنقر میرزا زارنده مناصت داشته گویند بدیش جمال الدین یکی از
سرداران را که زده گشته چون در عهد شاه رخ سلطان فتنه سرداران فروخت روزی یاسنقر میرزا زور کار و دچان اشفاق

که اصحاب و خدمه مفرق شده امیر شاهی به شاهی در خدمت شاهزاده مانده بود شاهزاده فرمود که بدرت در ملاک دشمن فرصت مثل امر و زار داشت
نکده پشتی شاهی متغیر شده گفت پسری که در طریق دربان باشد او را بچرم بدستوان گرفت و لا شاره و زارده و زارتری من بعد از خدمت سلطان

کرده و در سبزه وار تعلیل زراحی که داشت قاضی کرده بخودش که زاریندی و در آئین معاشرت حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن شعر
بفزل سرائی راغب است و دو سال عمر یافته در شیشه در استر اباد عالم باقی شسته نفس او را جزوار برده و فن گردن این اشعار او است

از امانت شبنو و با محسنی کو کز بهر تو بسیار شنیدم خوشنایا هر که از چشم بر صعب من است کز بود سپهر من رقب من است
سبارک منزلی که خانه ز راهی پسین باشد با یون کسری کاغذ در آتش چینی زنج و دست کیمی در جهان من شوختم کواضعا جهان کجای جهان من نیست با

بفرطی شد قیل عشق شاهی کز فردا من فاقل نمیکرد تو سبزه یار جهان ماعز من شمع تویم وطن که داشته بخان ز بهر تو ایم
مرا تو که چه بینی و رو بر کردی دلم چگونه ازین آرزو و بگردان

ای دل همه حساب جهان نمیکند باغ طرب میرزا راسته کبر و انگاه برین سبزه پستی چون غنیم نبشته و باد ابر فاسته کبر
عکای امین قاضی احمد طالب محلی اصول و در نظر ملا مقبول و طبع عالی از اسلامیست گویند جوانی خوش صحبت و مدتی در فرودین مال
در استخوان مدعی ضایع گلشن سدا و غزلیات کمال مشهور بوده این اشعار از او غزلیات یکدم فاعل بر بود و در عشق بی نیاز

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بشماره ی شش بنین در سر جم کیم بشید آن سگدل تا بر کو فواید
 بجز و فک که در آردوی هر کس است کسی ز حال من تا توان خبر گرفت
 نظر بروی تو کر کنی و خواهد بود چنانجا که محترسیا خواهد بود
 یکدم غنیت است فکری و صانع تا بر سر از فراق چه آید دم دگر
 فکری هیچ و مسازی نه از جای آید
 ۵ که بنا با سکان کوی او فرمایم سیکردم

قابلی از اکار بر زادگان سبز و از است چندی در قرون سکنه و در اینجا نوشت
 کاهی چندی در خدمت حاجی مشغول تحصیل کالات بود که بنده بفضیال الدین یوسف ولد مولانا خلقی خاطری داشته و در هرات فوت شده است
 آنروز یاد باد که باورند استم سر سبدی شکایتی از دور کار داشت

سوئی کفن رقمه کوی تو ام آید سوار روی کل دیدم کوی تو ام آید
 کمالی مردی پاکیزه اعتقاد بوده اکثر اوقات محکب طالعش در وبال شاهنامه در فتوحات شاه عباس ملطوی با تمام رسانیده و از سببی قابل
 بنظر پادشاه رسیده عرض این سرشار و بنظر رسید نوشته شد یادار اسامی با التفات پانست عشق آن جناب است و حقیقت آنجا است
 چون مرادش خود میسر نکونست که کسی این همه فاضل شود از پیشش کشد غیر از زبان بر نصیحت آن مجاهد با من تقریب می آید من شمن کند او
 اسمش میر خردار میر گلان سبز و است مردیت با فضایل و خوش طبع و نیکو صفات این دو بیت از اشعار است غزلیات

باین شادم که باشد یا سر کجاست که بادی میدید از اعتقادش بر جان او در حجاب از من من مشغول از او در حیرت که چون طلبیم کام دل از او
 میرزا محمد از سادات کسک من محال سبز و در عرض بسیار شیرین زبان است این چند بیت از اکار او در اینجا ثبت افتاد این است
 ۱۵ اول عشق است و ازیرت نه درم ^{مصلحت} غزلیات مرغ دام داده و دخی خواهد و آید

جور و سب و عاقبتی دارد بهو قالی عفت بی دارد سوار اکشیده دار عیان در دست مدی حکایتی دارد
 فریاد از آن ترکس می که تو دای آه از دل بکانه پرستی که تو دای ترسم که کی زایل و فایزنده نه در گشتن این طایفه دینی که تو دای
 سمنان شربت خوش آب و هو و باقیش در کمال صف و جویش معتدل و آتش کوار و متقلل محاکم خراسان است این سرشار که نوشته می شود از آنجا
 ۲۰ رکن الدین صابین از قاضی زادگان آنجا است در عهد سلطان تیمور خان که آخر سلاطین حکمرانیت تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق بزرگ
 خواندن داشته و در پیش او مشغول تعلیم بوده گویا معلم مزبور کنی یا از جلالت متعلق مزبور سیکرده بلاخره چون این بعضی کوشش زده باشند که
 عالی کردید امر بحسب معلم کرده بعد از رباعی چندی این رباعی گفته از بنده خلاص یافته

در حضرت شاه چون قوی شد ایام گفتیم که رکاب را از زر فرمایم آهمن چون شنید این حکایت از من در تاب شد و حلقه بزر بر بایم
 شاه ملا الدوله از اهل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد از دست رباعی
 ۲۵ صد خانه اگر بلاعت آباد کنی بر زبان بود که خاطری شاد کنی کر بنده کنی ز لطف آزادی ما بهتر که هزار بنده آزاد کنی

محبتی از شعرای سمنان و در آنجا بیهوشی و غفلت می گشت که اصلش بر از دست یافت شد اشعار

هزار باره کردل نسیج یار شود با میل ازین یکی حسنه را شود بهر حدنک تو خواهم بسینه را که کردل گشت بتو از هر چه نیکو
سمنان از تعلیم سیم طویش از جزایر خال داد و عرض دل از اندک کتاب و مد و دوش ز حال کرمان و از کبک و بغیرین و از کجانب بیلا و هندستان
آند بار از سمنان و نیم روز در دلبان نیز گویند و صاحب بخت تعلیم باز آمد و غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف دیدنت چون حقیر ندیده است بغیر تو شوم
ابو فرج بخیری استاد و حضرت و چون عهد سلطان خجرا ابو الفرج نام شاعری نموده و ابو الفرج مزبور صاحب آل سنجرات که از جانب آل سامان حاکم بود
خراسان بوده در سمنان میکامیر ابوعلی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده حسب حکم امیر ابوعلی است و مزبور در حواله سلطنت کوشیده بعد از
تسلط سلطان محمود حکم قتل بر او فرمود بالاخر بمقتضای حضرت شاکر داد که ملک اشعراى سلطان بود گناه او بجز مغرور شدن شده که با سحر و غیثی مشغول
و اصل او بسین مله و جم و زای میخواست چاره اندازد و در سکر می گشت و بغیر از این و در شعر شری دیگر از غامزه تحلیل رفته و هر شعر و دیگر که بنام ابو الفرج

۵

قصیده

از ابو الفرج
عشای مغرب درین دور خرمی خاص از برای محبت و در دستهای هر کس بعد رخسار کفایت کس را نداده اند برات مستی
قاضی احمد لاخر از مستعدان زمان خود بوده چون در اوان او در سمنان قاضی دیگر هم بوده که بخلاف او همین بوده لهذا قاضی مزبور بطایفه نیت
یا نه گویند وقتی از حاکم سمنان بچند عیب دار رفته و این دو شعر را از آنجا گفته نزد حاکم مزبور فرستاد
شهنشما بکرم عذر بنده را به پذیر زحمت دوسرودی اگر کنایم ز باد و منق تو توانم و انگویم نیست کمی خود نده در نیان من غلام کنم
طبعی از اکابر از دکان سمنان است این یک شعر از بنظر رسیده نوشته زود از بزم حسن کلامه برنجیز باقی غامزه و بعضی نود و برنجیز

۱۰

مردی عاشق شده و خوش طبع بوده این دو شعر از او نوشته
بجز یکی که شکر جان دل خوشا و دیگر جمعا که این که بدو میگوید ز منان که خاک در لب سحران مملکت که در خوشتر سراز خاک بر گنم
فرخی و ابو الحسن ابن علی ابن قلع از جمله شعراى سبک است در ایام سلطان محمود از ندهای مجلس خاص خاص بوده و در اصل او اخلاقی می کرد
اما ظاهراً مجلس از ملک سمنان و از غلام زادگان امیر خلف حاکم آند یار است بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهانی نسبت می کرد
و هر ساله و دست کیل کند میگرد آفرامه متابل و مرثوم مزبور کفایت او بشکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض کرده جناب دهقان فرمود
که پیش ازین میترسیت با این سرمایه بنیاسی زن خواست حکیم ساکت شده و اضطراب از اسراغ و یاری میسیر و دمه و می می طلبید که رعایت اهل محال
کنند تا که نازد که که امیر نصر ابن ناصر که حاکم بلخ است در رعایت ارباب استعدا میکند لا جرم فرخی از سمنان متوجه بلخ شده و وقتی رسید
که ایام مبار بود و امیر نصر صحرایی از منزهات بلخ میازید و سبسان خود رفته گویند هزاره دایان کرده و از انجی داشته فرخی امیر عبید را که امیر لای
امیر نصر بود دیده و هجده در مع امیر گفته که زانید و او را واسطه هجدهمات خود ساخت امیر عبید نظر بخت وضع فابری و عدم معرفت سمنان شاعر
ما بر آن اشعار بلند و با پات دل پسند را با و زنده داشته است اما گفت امیر ما در شمار در داخله است و با امیر بسیر بهار است و بشیر با و در
مشغول و بر هر خیمه آفتی فروخته و امیر آخران سبسان بازی ترا در باغ سلفی نشان می گشتند بر کا قصیده با من مضمون گوئی ترا فرود

۱۵

بجز یکی که شکر جان دل خوشا و دیگر جمعا که این که بدو میگوید ز منان که خاک در لب سحران مملکت که در خوشتر سراز خاک بر گنم
فرخی و ابو الحسن ابن علی ابن قلع از جمله شعراى سبک است در ایام سلطان محمود از ندهای مجلس خاص خاص بوده و در اصل او اخلاقی می کرد
اما ظاهراً مجلس از ملک سمنان و از غلام زادگان امیر خلف حاکم آند یار است بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهانی نسبت می کرد
و هر ساله و دست کیل کند میگرد آفرامه متابل و مرثوم مزبور کفایت او بشکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض کرده جناب دهقان فرمود
که پیش ازین میترسیت با این سرمایه بنیاسی زن خواست حکیم ساکت شده و اضطراب از اسراغ و یاری میسیر و دمه و می می طلبید که رعایت اهل محال
کنند تا که نازد که که امیر نصر ابن ناصر که حاکم بلخ است در رعایت ارباب استعدا میکند لا جرم فرخی از سمنان متوجه بلخ شده و وقتی رسید
که ایام مبار بود و امیر نصر صحرایی از منزهات بلخ میازید و سبسان خود رفته گویند هزاره دایان کرده و از انجی داشته فرخی امیر عبید را که امیر لای
امیر نصر بود دیده و هجده در مع امیر گفته که زانید و او را واسطه هجدهمات خود ساخت امیر عبید نظر بخت وضع فابری و عدم معرفت سمنان شاعر
ما بر آن اشعار بلند و با پات دل پسند را با و زنده داشته است اما گفت امیر ما در شمار در داخله است و با امیر بسیر بهار است و بشیر با و در
مشغول و بر هر خیمه آفتی فروخته و امیر آخران سبسان بازی ترا در باغ سلفی نشان می گشتند بر کا قصیده با من مضمون گوئی ترا فرود

۲۵

بخدمت امیر علی برم و تمام مقامات تو مقرر و ن با نجات است غنی در همان شب مقید که کوه رنو و کوه شیخ در پیش امیر گزیند بسیار مستحق افتاد
اورا با خود بخدمت امیر برده و احوالات او را مفصلاً عرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور و کفرانیدن مقید که در کوه امیر حکیم را بطوفت
تمام بنیافت و مرتبه او را در فن شاعری چنانکه پوشش ناحت فرمود که جایزه مقید که توانست که خود بروی و چند آنکه خواهی و دیان و کوه بکوه خود جدا گشتی
هر چند رفت و دیده از عهده امر بزرگوار برینا نه آخر یک صحرایه دیده بقدری که توانست مادیان در آن خرابه کوه و خود از نماندگی برد چها افتاد
سپوشندان مراتب را خدمت امیر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرده که جمعی رفت پس اسبان او بدارند تا آنکه مولانا سپوش که حساب کرده
جلب اسب جدا کرده و بدمرشد که آن جللب را تمامی باری و کسباب و خود آن مولانا دادند و از اینجا بخدمت سلطان محمود رفت عسکارتی را می یافت
اسم مقید می بسیار خوب دارد و بهر حال مقید که کوه را دل مقید می دیگر نوشته شد

قصاید

- تا بر نیکو ن بر روی بند و مرغزاد
پرنیان بهشت رنگ اندر سر آرد مرغزاد
دوش در وقت صبح بوی بهار آرد
چند آباد شال و خرابا و بهار
نسترن نوئی بهار دارد از سر
ارغوان لعل بدخشی دارد از کوشا
باغ و قلمون لباس شایع و قلمون
آب و مراد کون و ابر و مراد کون
دانهای ششمار کنون چنان خوش
کاندازد از خرمی خنجره باند کور
هر کجی سبز است شادان باری آید باری
کاندازد از خرمی خنجره باند کور
عاشقان بوسه کن و نیکو نازد
مطربان دود کس و دود خنجره باند کور
شکل آتش بود چون سطر دمائی
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرد
میدان خواب نادیده مصاف اندر
مرکبان خواب ناکرده از قضا
بچه زلف نیکو ان تاب خورد و راز
همچو حمد و کسستان حال خورده است
از دما که در آستان و کف را کشت
چون صهای موموی در دست کشت
هر چه زین و لعل که از سویی کمر آید
شاعران را با حکام و وزیران آید
شاید ارباب این فن است و کتب
در مسنوع شری مومو تر بجهت
شهرتی عظیم دارد و بنظر غیر نرسیده
در رک و اندر دن و اندر دل و دشمن
خواب و بهر روح و خون را آید
هشت چرخ را برابر با هم باشت
هر کجی زن است و صلی او آید
مهر و اربابان و امان و هر دم آید
لفظ او را با نکات و خطا آید
چار چرخ را با احواد و دانه چرخ
ایرین خاک گشت اگر کرد و با نجات
دست او را در آن و لک را و را زد
دولت او را زوال و نصبت او را آید

دراز تر ز غم مستند سوختل
چو خیم تلخ بر چشمهای او پی آب
چو قوس سفید بر کشتهای او پی
بر فتن ز سیزی چو فغان سلطان
کشد و تر ز غم در دهنده کج
نخستین است اخصای او چون ستار
نابر است آواز او همچو شکر
هزار لب فروزون از دوزخ کج
بهره از شده از خون خداوند گشت
کسکه افروزد و برون آرد
ز کوه شک و دوزخ زدن گشت
لججه کاوشش بت ند و فرستد
ز دست شیران زور و دوی مردان
شیر غرنده اگر کش تو آید پیسند
پیل آشفته اگر کرد و کرد عید
پیل بی جسته مصعاصم تو عیدار
شیر بی رایه اذام تو یابید چکل
چو زنده ندران از او انبساط
برخت کگل سوری بر خیت بر کج
ز جلال کج رفت لاله نهدن
مکر درخت شکوه کنه آدم کرد
کازلباس چو آدم می شود عریان
سمن ز دست برون کرد و رسته شود
چو گل کوشش باورد و حلقه مر جان
هزار دستان ابرو ز باخراشت
مجلس ملک جنگوی رزم آری
مجلس ملک شیر کمر شهنشاه
ز دل چو خواه فضل ز کف چو خواجه
دلش چو آمد بحر و کفش چو آمد کان
ازان چو خیزد دوز و ازان چو ریزد
سماک و در زاین و خرد و در زان
همز نو و نمود و جهان گشت گشت
مکی چو بحام و مکی چو بسنان
بر زرم و ریزد و ریزد چو پیسند خون
همی داکو کنی دل من کو ای
که باشد مرا از تو روزی جدا
بلی هر چه خواهد رسیدن ببرد
دیده هر زمانه ای دل من کو ای
من آرزو را دوشتم چشم زین غم
بنود است بار و ز من روئی
جدائی گمان کرده بودم و بسیکن
ز چندان که یکو نمی شنائی
باین زودی از من چو اسیر گشتی
نگار باین زودی سیری چو اسیر
که دانت از تو مرادید بایم
مجنده ان وفا آهسته هو فانی
در بنیادین که آک بودم
که تو هو فانی و وفا تا کجانی
همه دشمنی از تو دیدم و بسیکن
نکویم که مر دوستی را نشنیده
ز قدر من آنگاه آگاه کردی
که با من بر کاه صاحب گشتی
کفشی ترا ز من زنده غم ز این غم است
کفشی ترا چنانچه ز این جفاست
می شنیدم ز صبا بوی تو آنم غم نیست
غزلیات
کدر کجای تو غن جگر ان گشت
لطفی اگر کنی بنگاه می چو می شود
خوش شود اگر شوم ز تو گاه می چو
سیراب اگر شود ز تو ای بر حمت
در شکل ان جسمه کجا می چو می شود
مگویم ز دل خویش دانت گفتم ایما
کونی تو اگر دلت می خیزد دانی
مگویم ز دل خویش میان دانت ایما
کونی تو ان ساخت ز کونی میان
جایست مرا جان بد جزو ان جزین
وان نیز بر من بگفت صبر زان
که کونی بغیرت نگویم نغمه
بادوست بخلی توان کرد دجانه
لگویند حکیم هر روز از فاضل انعامات سلطان محمود مال بسیاری جمعه ده غمبت سر فکد و چون نزدیک بان بلده رسید همه جمعی از قلع
در ان حوالی بر سر کاروان ریخته اموال و انعامات بر دند چون بمرشد در آن نام خود را ظاهر شد این قطعه را که علم راحت بر افراشت
و قطعه سلطان عرض نمود و اورا تحسین فرمود و غرامت آنجا از رفته بود باصناف مضاعف از خزینه فرمود دادند و قطعه اینست که ثبت شد
همه بنیم سر قد سر بر دیدم
دلم ز من اهل حرف غری نباشد
بسی زایل هزار بار با بر شد
شیده بودم که ز کجاست و غایت
چو بود کیه و چو من از دم خا

هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش ولی بود که لب تشنه باز گفتم چه روغت بند کف درم بود سر بریده بود در میان زدن پشت
موسس از اقلیم چهارم طوس صلوات عرضش را گویند جمید پیش دادی آنجا با بنا کرده و بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از کلات و تن
فرو دو تنوش کهنه را بجا راجه بدید و بنام خود موسوم ساخت و در زمان خلافت ماعون عباسی حضرت ثامن اله و ضامن الائمة علی ابن موسی و تن
علیه التحیه و الشما و آنجا بنید شده در قریسنا با دو خون گشته تا در زقیات مطاف جن و ان خواهد بود سلامت که آبادی در سنایا بپوشد
و اثری از شهرت طوس باقی نیست و جمعی از اهل بیه در بلوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بان خاک پاک کشیده و در آنجا خاک شده و حال
آن دلایت بعلت قرب جوار ابرکیه و رکابیه اختلال داشته تا بعد از خروج نادر شاه افشار از اسبورد تا روز قتل او از این سوانح مصون بود
بعد از قتل او الا آن هر روز بعلت انقلاب بنیست که در آنجا حادث میشود بطریق سابق شده اند اشعراى آنجا بشصیل نوشته می شود
شیخ آذری و هو حمزة ابن عبد الملک طوسی پدرش از سرداران هفتمین و با سر برادران بنظم ملک کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیا
پوشیده فاضلی موقد و عارفی مجرب است بکار دنیا کم التفات کردی و مدام طالب محبت اهل الله بودی و در جوانی دم از اشعراى زده با کمال
شهرت یافته و در معراج شایخ ابن تیمیّه و دیگران تصایر گفته و حرفه ترک و تجرید از سید نعمت الله یافته و بعد از زیارت بودی شبانته
و بهجت جمعی اولیا الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور بوده از آنجا به بیار بنید یافته احمد بادش و یک ملک
رو به کسب چاه هزار درم بوده باشد شیخ داده که شیخ اورا سجد و گند شیخ نه اورا سجد و نه در قبول کرد پس مراجعت باریان و سی سال در آنجا
طاعت نشسته و در بر روی آتش و سکا زبسته و بدر خانه هیچکس نرفته تا آنکه سلطان زاده اعظم سلطان محمد باسیقر ادراک خدمت شیخ کرد
میده زنی پیش شیخ ریخته شیخ قبول نفرموده مولانا بجا پرسیدی کیکی از عطای آن عهد بود آنجا حاضر بود گفت شیخ تو این مال بر خود حرام
کرده و خدای تعالی بر من حلال کرده و منی از آن برداشت سلطان خندان شد و در سال سی ابتلا که در آنکه نوشته و طغرای جامیون و عجب انبیا
نیز از دست و جواهر الاسرار که نیز مجموعه است از نوادر امثال و شرح اسباب مشکو را هم او نوشته و بزعم فقیر شرح آن بابات صنعتی نه از دست
شیخ درسته واقع شده و مرقدش در اسفراین هشتاد سال عمر یافته آنجا از اشعار او بنظر رسید انخاب شد و نوشته شد رحمة الله علیه
ندیم بر مصیبان و چشم اندازیم
استعار
که جرم ما بجا نماند بار ما بخشنده
ز بول روزگار آذری چه تیرگی تو کس که در آن روز در شمارائی گویند اینای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کردی این قول
بان خصوص گفته نوشته شد که
قطعه
دیوان بنده را که همیسا مود کرد نهاد و نه شعر محمّد نوشته است از نظم و شعر هر چه طبعش خوش شد دیوان بنده پوزخوش که نوشته
هر جا که لفظ به مثله دیده و سخن دست فقرش همه رایه نوشته اکنون شریک متمد دیوان بنده زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است
اسدی اصلش از طوس طبعش سلیم و سلیقه هوش نوس و یکی از اشعراى سجد است که در خدمت سلطان محمود بوده اند که فرود می گفت با
کمال سخنوری از که کرده بعد از فرار فرود می از خزین بعد از آنکه چون وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای هستاد از نظم بنمای
باقی مآذره میرسم چون ازین عالم بروم کسی نتواند که بنظم باقی او پردازد اسدی گفت ای فرزند عین مباحش که اگر من زنده باشم با هم سخن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

فردوسی گفت و پیری و این امر از تو شکل ظهور رسد آمدی در دور و ز چهار هزار مین گفته نظر فردوسی رسانید صله و تحسین باشد و این سخن در
نظر حیرت خالی از غرابت نیست چرا که در دور و ز شون نوشت و آن نظم از استیلا عربست بر عجم تا آخر کتاب با بکار این اشعار در فصاحت و
و مواظط از دست که درین در مواظط گوید

بهری بی کسی از رنگ و بو اگر مرک و سپری نبودی در زمانه دم مرگ یکدم رست اگر دم دراز است و اگر کوتست
چو مردن در کجا چه در شهر خویش سوئی آنجهان ره یکی نیست پیش تن با یکی خانه و آن شورناک که درین شود اندک اندک چنانکه
چو دیوار فرسوده شد سر بر بناگاه روزی در آید بسخ غنبد به دل در ساری بسخ که انجام مرگست و آغا ز رخ
زدانش بر اندر جهان بسج نیست تن مرده و جان نادان نیست بود مرده هر کس که نادان بود که سپدانستی مردن جان بود
اگر من غم درین روزگار با ندهم نام من یادگار ز زخم سنان پیش زخم زبان ز زخم سنان پیش زخم زبان
بنا آفروده ده دل سخت مگر لنگ استاده غایب درت هر آنکو بهر کار میند ز پیش پنهان نکرد که در دار خویش
مرگت یکی از روی کردار نیست همگو کوی باری که دشوار نیست دم پادشاهان امید است و بیم یکی را منوم و یکی را نسیم
چو رفی بر شاه ترسند باش کمر بسته فرمانش را بنده باش چنان کن که هر کس که نزدیک است برادر شود با تو و دلسوز و دوست
اگر چه نازکی است نزد شاه چنان در پیشش که هر کس که منم پیش او در که خشم پای چو خشم از تو دارد تو پورش پای
بناید شد از خنده ده دلیر نه خند است دندان نمودن زنده مرزغال پیشش از بیچ مرغان بدو نیک رازش که با کسان
یکی شاه که داشت تیره بخت در تعریف حسن که حاجت بود که کس و دار خست

بروکت شب تیره کم باد راه است ایش و با پیش آب و چاه بی دخترش بود که دلبری پریر از رخ کردی از دلبری
بلخ اندران بت مجلس بهار در ایوان نگار و دبید ایوان پیش مشکای و شکر میروشش و در کس که نکش و کل درج پیش
دولب همچو لاله بکر دش چهر تو کشی که خور با و داده شیر عشی بود زنگی سیه تر ز زلف مد و چو در دست زنگی چراغ
چو هند و بخت اندر آورده روی مسیه جامه بر رخ خوشه میو چنان تیره کنی که از لب خروش ز لب تیره کی ده برده بکوشش
نشت از بر باد زده نمون در تعریف غائب یکی باد پاکوه کوه کوهان سپیون

مگم اسای و دسا ز و پنجاری سبک پای و آسان و دو تیر و بی سینه از پیش و بر سر و لب چند و در آن که برینده رس
یکی دشت سبای برنده زلف بدیدار و رفتار زلف و نه زلف سید دکن و که میروشش و شک دم پری بوی و آبگونک و کور ستم
که اندام دمنارش چرخ کرد زمین گوب و در بار برورده نور بیستی چو باد و سیلا چو ابر شش و چو ماهی دلا و چو بر
زاندیش دل سبک بوی تر ز زلف و دمنارده چو تری چو لب بود لیکن چو ششمانی بیک روز بگذرشته دریا خنی
دولت که هم در رسیدن تنگ در صفت رزم دانه بر کشیدند و بر خاست چنانک دانه بر کشیدند و بر خاست چنانک
پرا ز کرد و روی ماه از سینه براز خاک شد کام ماهی ز کرد جهان گشت پر کرد و دنا و در چو زخون خاست بر جای ناورد چو

زبانک جان مغز نامون بخت ز اجنه جان را که درون بست
 زمین چو کشتی شد از موج خون کمی است عیان کمی چو کشتی
 ز کبر و سپه خور جنگان همی تافت چون خنده زنگی
 ز بس کشته آمد زهر و دگر و ز خون خاست دریا و ارگشته
 نه بد به از خون تن زرم گشت گو بود پوش است یا لعل پوش
 درفش و بنه خوار بکشد گریبان ز کین روی برکاشد
 کربزنده را تا بکابل فسه از سنان از خفا هیچ نکست با
 و زایشان ننگند بسیار کرد بجان آنکسی رست کشاب برد
 زمین مجروری خراشیده شد ز بس خون که بر خاک پاشیده شد

اصلی اصل از شمشیر قدس طبع خوشی و شمشیر تعلیق خوب پیشه انشعرا
 چه بغلیش بدیم جودم اهل این کشته و بجای جانها بشو نمودم این
 قدسی گویند مردی خوبسند بود غزلیات
 بسیار با سازگار این ملت همیشه یکسان

بای ناد خروشان دل شکسته گشت این صد اصدای جرس نیاید
 نیا سودم از دود فلک کلان نیا ساید فلک هرگز که من هرگز نیایم
 ز غمت جهان چنان شد که صبا نی بر قسم نهائی لب غمی باید کردن
 سر قافی نیازم که ز کثرت خاک بیجا زهشیدش توان باز کردن
 اجنی از ابل ششده رضوی بخودت طبع اشعار
 موصوف و شعر شناسی معرونی از دست

دل مرا کشته آنقدر برفن خوبست نه اندک جهان شد که دل من میخواست
 خوش آنکه جان هر شب وصل با تو دیگر بود ز شرمیداخت کار خویش
 نشانی اش خواجه حسین سپر خواجه عاتق باز و یوانش ملاحظه شد بر عم طیر ناکی فهم کلام ایشان نداد و کلام ایشان معنی نداد و در خدمت
 سلطان با بر اسیب میرزای صفوی بود این سرش را ز نوشته شد غزلیات زمان چهره کینی دشمن و دلده است
 هر بار آرزوهای ثانی خنده می آید
 حوکر فداست به بداد من اندر فلک که خفاش کس از مرگ من بازگشت
 خوش آنکه گوی من از یاریکت نظری باین بهانه که نشناختم و کردیدی
 عرضی امش محمد هار از اسادات شهنشویت این سرش را ز دست
 چو برون دوم زوش غم آن کده ملک که ز صبحم مبادا ای کشیده باشد
 اگر وقت نظاره ات مرد بودم ز دست فراق تو جان برده بودم
 نگر از تو ام عذر خواهی ستی بر من که ز جایت چو آرزو بودم
 و نش امش میرزا محمد رضی از اسادات عالی درجات شهنشویت این چند شعر از او نوشته شد نیست

و عده هم چنان دفعه روز غمناک غزلیات
 دیر می آید قیامت کشت ثنائی مرا
 بگویش و غم در پای من خدای گشت محمد که کشته تقریبی از بهرست اینجا
 باغ را از زخنده دیواری سپنم با باغبان مادر کشت یه موسم گل بگذرد
 تا که اسیراب کن ای بر منجان قطره های میوه اند شد چرا که هر شود
 با صید و صامت در شب هر نمی خوابم چون یکسان

سایل در زمان شاه سلیمان از شمشیر قدس با سنان آمد و در تکیه حیدری خانه چهار دیلغ تبر میبرد و زیاده بر این معلوم نشد
 که فرش سر راهی رسید و هیچ گفت همان کشیده و شکایت شنیده و هیچ
 هر طلب مدتی ز دور دل کفتم گرفت بضم و آه کشیده و هیچ گفت
 صابر اصل از شمشیر قدس اسام محمد علی گویند بهر اب طلی مربوط بوده این چند شعر از دست
 هشام شکر او زبان مشکوه گشت طلی که که که جهان را شنید و
 قاصد که آواز تو دیگر خبری داشت که کو تو می آمد و هر سوغتی داشت
 امروز قشیر راه نیامد که کو تا که زنا آمدن او خبری داشت

صالحی اسمن مولانا میرک از اولاد خواجہ عبداللہ مرادید است کہ اباحن جہدنا صلبی فی سرفراز بود از دست غزلیات
 بنحو ایام کثیم قاق خود آن جناح از آن ترسم کہ در خیر کرم دل از آن ترسم کما مراد اشب بجز دل ترسم کما مراد اشب بجز دل
 نیزم خواجہ از و یک نگاه مطلق آئیز کہ غیر منہ و بی حسیار بر خیزد در دول کثیم شافل کہ در خاری زبانی مرید کہ دم خندہ زدی ہست باری زبانی
 بلکہ شہنشاہی کوششتم مردم داشت چو این من خواب کہ کی گذر مراد خود میاد بد و مانع کہ تیرسم ازین خبرت کہ نہ دم باور با حق دارم
 ہر شب درین خیال کہ رسم وصل بود ہر روز در امیدم کہ شبی بگویم

رباع

۵ زان مش دلا کہ ہجر زارت بکشد رہنما چنان کنی کہ بارت بکشد بروعدہ زسادگی دل سخی کاری نئی کہ انتظارت بکشد
 ظاہر در شہد مقدس بظاری شوق بودہ گویند در عمد شہاب از دشت از فرب باغبان زمین باش ای لبتش ازین ہنم درین مرغ شہابی دشت
 حیدر علی در آن دیار خوش آثار در سلک خوش جوان شوق و دلش با طہات مایل استحق این رباعی را خوب بگفت است رباع
 ای کاش تو سیاہ و دیک توغید از آتش و آب ہر دو سیہ بدقا این شستہ نمی شود مگر از باران وان کرم نمی شود مگر از خورشید
 ۱۰ خالی گویند در شازدہ کتاب چہل ہزار بیت گشتہ آہ چو بک نظر رسیدہ در زمان شاہ طہاسب صوفی ہندوستان رفتہ در خدمت کبر

غزلیات

۱۵ بادشاہ سبر مہرہ صوفی و درویش بودہ در ہند شروت متوفی بہم رسانیدہ این اشعار از دست
 بستر شدہ در کوی تو خاکستر شدہ یا سوختہ از آتش دل بستر شدہ جان دادم و فانی شدہ از جمع ہجران یعنی کہ شہبای و کربسہم شب
 چون رد و قبول ہر دو در دہشت زہنا کسی را کفایت کعب کہ حبس کس را بہنم روز غم چرا ساید برفانی آنہم چہ غنیمت سوئی و کہ داند از من روئی
 باغ سبزہ تو خنید و لغوا زانکہ عجب خلقی ز عرفان رفتہ باز آمد من بوی از غم مرده و طفلان ہر سبک در دست کہ دیوانہ بیزد
 ۱۵ در کعبہ اگر دل سوئی غیر است ترا طاعت ز تار و کعبہ بر است ترا کردل بخت است ساکن بکشد خوش باش کہ عاقبت ہجرات ترا
 سلطان گوید کہ کفایت من صوفی گوید کہ دلی شمشیر عاشر گوید کہ داغ دیرین من دایم و من کہ صحبت در زمین
 حکیم ابو الفاسم فرمودہ جو حسن ابن اسحاق شرف شاہ طوسی گوید کہ پش باغبان ہمار باغ موسوم بفر دوس بودہ بعد از آنکہ فطر بظہرت
 بکفن اشعار بادرت نمودہ فردوسی مخلص میکردہ و بدین بہت بعد از فین خدمت کہ اشعار مستین و بخان ملک آئین کوشش زہ خیرہ را
 ۲۰ جاہ کردہ سلطان گفت ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد پش در خواب دید کہ فردوسی بر جامی رفتہ بہر جامت از
 داد و از ہر جامت آواز شنید شیخ نجم الدین معتبر جنس بقبر کرد کہ سپہ تو سخن کوئی شدہ کہ گفتش در اطراف عالم منتشر و قبول تلقی کرد
 بہر حال بعد از بلوغ بن نیز رسید شوق بہ بختل کمالات شدہ است شہناہمہ بر و نور علم و حکمت او دلی و انصاف در مراتب خودی
 زکن رکن رکن اربعہ است در رکن دیگر از ہستادان با ستادی و قابل و مقرب ازوری در برج او کفایت آفرین بر روان فردوسی
 آن ہا یون نہاد فرخندہ او نہاستاد بود و ما شاہ کرد او خداوند بود و مانبدہ ہم چنین شیخ نظامی او را مہر کردہ سخن کوئی شہناہ
 طوس کہ اراستہ روی سخن چون عروس و دیگر شیخ سعدی او را ستودہ چہ خوش گفت فردوسی پاک دنا پاک رحمت بران تربت پاک باد
 ۲۵ میازار موری کہ دایہ کش است کہ جاندار و جان شیرین است بہ ہر چند بمقاریف زمان و انقلاب دوران و ہشال ایران امر و

- که صفت دهشته باشد و وجود ندارد و این مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار لطیفه ضحی در هر عالم مشغوب و سخن مرغوب دارد و درین مضمون سال
کسی از منزله شرف نیاورد که راه چشمی او سجد بکند احدی نبوده که سزاوارت نقد ناکردی و سجد آورده اند که آن جناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل
نفس و ادب نفس پیواره مبلطه که تکیه شان بوده و در کنارجوی ممکن دهشته که آب از آنجا بطوس میرفته و در دین آب روان تظنی فزون
دهشته و در هنگام نورسل که بنده را آبل بر روی آب جوی حرکت شدی بسیار طول و دلشک گردیدی و پوسته این تن داشت که چه بود
که این بند که بخار و غاشاک بسته شده و کچ و سنگ بسته شدی تا آب بر روی تا آخر الامر نظر نظم و عدان حاکم طوس جلای و حسن
بآستان سلطان محمود رفت بعد از دور و پشید غریزین در باغی که در کنار شهر واقع بود فرد آمد و اتفاقا مولانا عسری ملک بهترا با فرجی و
که از شاکردان او بودند فرصتی جست در آن باغ مشغول صحبت فردوسی بعد از اطلاق بدینطلب از روی شوق مجلس ایشان حاضر شد چون وضع
او بطریق روستایان بود آن سه نفر را استیلا زدند خشکی شد که عیش بدی بپای بدی این زنده خشک شود که روش محفل را خواهر بد
و عیش را منحصر خواهد کرد ملک اشتر عسری نظر بصفا یسینت ایشان را متوجه کرده گفت نشاید با هر کس دلیری کرد چو در بسته باشد
چه داند کسی که کوهر فروخته است یا پلور یا بد اول او را بشهر امتحان کرد و با حق طرذ حکایت که از اهل کمال باشد ندانستی خواهم بدشت و
۱۰ الا عذرش بخوابم پس عسری گفت ای برادر ما سه کس از اشعاران سلطانیم در مجلس شرف اغراض را به غلیت ما هر یک مصرعی میگویم که
مصرع چهارم را تو کفنی محبتی خواهم داشت و الا بر خود بر ما مجلس را نیک نکردان پس هر یک مصرعی گفته را بگویم چون عارض تو ما را نیک
فرستی ما نذر رفت کن بود در کشتن مصرعی فرست که نیک گذارد از خوش بگویند سنان کیو در جنگ پیش پیادان ازین حال متعجب
عسری گفت تو که از تاریخ سلاطین علم آگاهی گفت بلی تاریخ ایشان همراه دارم عسری او را در این است مشکل و در اشعار مفصله آموزد
۱۵ قادر یافت گفت ای برادر مدد و در ترانه شانه و پاتیه فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساخته سلطان عسری را بنظم مار
لوک عجم نامور کرده بود این منی بر او مشکل بود از فردوسی استعاره کرد که تو منظم شایسته قادری گفت بشارت عسری عزم شد فی الحال
بخدمت شاه عرض کرد ویرا بشرف پای پوس سلطان رسانید و مشول عواطف سلاطین کی گشت با ریج لوک عجم نامور شد بهیچو گویند دور و دور
بجلس شرف در آن بیخ و کفکوی فیما بین گذشت که سنان از فردوسی مرثیه بر خواند آخر الامر فردوسی بشهر روان شد و از مجلس ایشان و لوکران برقا
اشفاقا سلطان را ندیدی بود ما یک نام در آنجا محفل بود بعد از مصاحبت او را اینجا برده در شب بعد از صیافت او را صبح و دشتند با دشتند
۲۰ شد و محبت او را در دل گرفته و از سر گذشت و آگاهی یافت فردوسی از وسعت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ما یک مجال می یافت
تا آنکه عسری بخدمت در مقدمه حرب رستم و سهراب گفته سلطان از و محظوظ بود این معنی را شب ما یک بفرودوسی گفته فردوسی گفت بستان
لوک عجم را قبل ازین سفته اند و بسیار از عسری گفته اند و باندک زمانی دهستان رستم و اسفند را را چنانکه در شاهنامه مسطور است موزون
و با یک و او بسیار خوشش آمد شود و از آنجا بخدمت سلطان برده بر خواند سلطان بغایت خوشوقت گردید فردوسی لای آبر در صدف محفل
که نام در یاد دل ذخیره بوده ما یک بوده عرض کرد که شخصی از طوس که سقا را رستم است بواسطه عدوان حاکم آنجا وار این سنان به باقی
۲۵ مصرعی که از ازل فیما بین من و او منظم بود چون حکایت تکلیف شایسته از من شنید این دهستان را بمن در خواند که بخدمت سلطان بخوان

و گفت این کتاب را پیش ازین بنظم آورده اند این است سلطان را وقت خوش شده با حصار و فرمان داد و بعد از احضار و استعجال حال از
 کیفیت احوال آن کتاب تحقیق کرده که با وجود چنین کتاب از نظم عفری و یاران سستی خواهم بود فردوسی برخاسته زمین را ببلبل عود
 بوسید به به اخذ بیت را بعرض سلطان در مح سلطان محمود
 محمود رسانید این است که ثبت شده

۵ زیران ابر شاه با دقتسین که نازد با تاج و تخت بکین بکین بجان اندر و زار غماند که مژور نام و را بر خواند
 جهان آفرین تا محبان آفرید و او هر زبانی سپید بهید جهان از محمود شاه بزرگ با بخور آرد و میبش و کرک
 ز کثیر تا حد در بای صحن بر و ستر یاران کنند آفرین چو کوک لب از شیر آبشست مکبوره محمود که به سخت
 میزم اندران آسمان وفات بر زم اندران شیر جنگ آذشت بن زنده پل و جان حیرتیل مکف ابر بهمن بدل رود و نیل

بعد از اقامت عرض شد که بعضی رسانید که مردی غریب از ایل طوس و از طهر روزگار و صدمه متحیدان اندام ترک وطن کرده خود را بر
 سایه ابراهیم این آتش سپهر سلطنت کشیده و هم چون شوق بندگان سلطان را باین قصد شنودم این دوستان را خود بنظم آورده بعضی سلطان سلیمان
 سلطان را بسیار خوش آمد احوال طوس و مالی آنجا رسد ایل که از ادا لطف پرسید که طوس از زبانی کسیت و به ستمه آن صفت فردوسی عرض کرد
 ۱۰ که طوس پسر فردوزین منوچهر باقی آنجا بوده و حکایت فرستادن کثیر و طوس را بطور آن بجا که فرسیاب و منع کردن در ازلکات و وضع
 و گفته شدن فردو و غضب کثیر و و زلال طوس و طرح اقامت در زمین خراسان انداختن و آن شهر را مشفقان کپوش سلطان رسانید
 سلطان از آنکه هیچ حکیم خوشوقت کردیده شعر را احضار و بعد از حضور اشاره بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی میکند این
 داستان را بنظم در آورده یاران از فصاحت او در تعجب شدند پس فردوسی حسب احکام پادشاهی مقلع شده دیگر باره فرمود که شما چهار تن
 ۱۵ هر یک به هیئت انشا کنند ایشان بنظم شاه بجای آورده همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار عرض رسانیدند حکایت کبوترش از فردوسی شعرا
 کرده استان کبوترش را مفضل بعضی سلطان رسانید یکی بر او تسنیرین کرد و عفری که مقدم شعر او بود رتبه فردوسی را در یافته و گذارش بهر در
 خاطر بود رخ و جودش از کوهر انصاف که گامایه و شایعش از جواهر اوصاف با ساز و سپر ای بود بلب اذعان است فردوسی را بورد داده و قرار
 با ستدی او کرده و سایر شعران نیز زبان چسبن و بقدام اعدا از پیش آمدند و نظم این کتاب بعد از او مقرر شد درین وقت سلطان در مکتب درین
 خط ایاز ایشان خواسته ایشان از ادب اشاره و بفردوسی کردند فردوسی در حال این رباعی میبد بعضی سلطان محمود رسانید و رباعی

۲۰ مست است همی خیم نو ویر بهست پس کس که زیر خیمت تو تخت کرد و نه عارضت زده مدد شست گزیر بهر سد هم کس خاصه زست
 سلطان فرمود که درک ای فردوسی ایفر دوی که مجلس با فردوس مباحثی و در پهلوی قصر خود جانی و لکنا بجهت اوسه انجام کرد که بغیر از این
 و یک نفر صدمه دیگر کسی را بخلوت او راه نبود هر دوستان که تمام می شد بعضی سلطان میرساند و سلطان بخواجه حسن سمندی فرمود که بزار
 که گفته شود هزار دیار طلبا و به دین بدت که خواج میفرستاد فردوسی قبول میکرد که کجا کرده بعضی آن بند طوس که همیشه در نظر داشت بران
 تا آنکه کتاب با تمام رسید اختلاف درین بسیاری است که باعث تبدل طلا و نقره که ام بخل شده باشد و صورت اختلاف آن در رباعی نهان
 نه کو است و در تذکره با مفسر با کجده فردوسی در مقام بود که ایاز شست هزار درم فخره درم را که در بنظر او رسانید و آن نظریه و عده که سلطان بکرم

۲۵

طلاف من کرده خوشنود شد آخر الامر که یافت نغمه است بسیار اندوهناک شد ملت از بابا بجشید و ملت دیگر آن را بجای ایثار کرد و یک ملت دیگر را بقاعی در ب حمام داده مشرقی نوشید و رخت پوشید و بایا زلفت آنچه دیدی سلطان بازگویی و رفت خود را در جانی سپان کرد و طلب چون کوش زد سلطان شد بسیار متغیر کرد و از احادیثش بازخواست کرد که بملت این خست که از شما سر تو خود را بهد فیر شتران است و شتران فرصت یافته عرض کردند که جواز سلطان قطع نظر از کسیت و کیفیت مبتنی بر کانت می بایست و قبول کند باز مشمول عواطف حسود

میشد و چون قریلی ورافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانکه خود در رفت گفته است و از قول او بود است در منقبت

چه گفت آخند او نه شسته بود خدا و اندام و خنده او نه شنی که من شتر علم علیم در است در است این سخن قول منبر است کواهی و هم کاین سخن را زانست تو کوئی که کو شتم با و از او است سلطان بعد از استماع این مطلب غایبانه او را نه به عظیم کرد و فرمود که او را در زیر پای پل بایال خواهیم کرد و چون این خبر بفردوسی رسید بی زاد و راعل از غزنین برآمد گویند ایاز را در و راعل نهانی بکجه افروخته و هم مذکور است که در وقت حرکت کتاب شاهنامه را بهانه از کتاب دار طلعه دهستانی که در چو سلطان کشته بود و در آنجا بخت فرام

مخود یا آنگه دوستان را گفت بایا ز سپرده که بنظر سلطان رسانده بهر حال این داستان کوش زد و سلطان شد و اخذ بیت از آنجا ایاز شاه محمود کسور کئی در چو درین کتاب نوشته شد سلطان محمود زمین کر نرسی بترس از خدا

که بدین یکیش خوانی مرا منم شیر ز میش خوانی مرا مرا بمیم وادی که در پای پل شت را با باز م چو در پای پل نترسم که دارم در کوشن و بل هر آل بنی و دلی اگر در کف پای سلیم کنی تن توان بچو سلیم کنی برین زادوم و هم بدین بگذرم شاکوی منبر و حدیرم بشیری به از شتر یاری حسن کنیکش داد و نامن نه دین

بسی ریخ بر دم درین سال سی علم زنده که دم درین پارسی جهان کرده ام از سخن چو شبت کزین پیش تخم سخن کس نکشت ۱۵ شد از کف من نامان زنده که دادم یکایت از ایشان نشان همه مرده در روز کار و راز شد از کف من نامان زنده چو عیسی من آن مردکان را تمام سر اسیر به زنده کردم سبب م یکی بندگی کردم ای ششده که ماند ز تو در جهان یادگار سچکندم از نظم کاغذی طلبند که از باد و باران سیاه بگذرند نه ایگونه داوی مرا تو نویی نه این بودم از شا کبسی امید

بدان پیش را در زینک مباد سخنانی سلیم به بد کرد و یاد بر باد و ده صورت زشت کرد فرو زنده انکار چو بکشت کرد مرا کف خنود که بود است کجی همان ستم و طوس و کودرز و خوی مراد جهان شرباری نوست بسی بند کاغذ چو کخیر و است ۲۰ بد افش بند شاهرا در شکاه و کر نه مرا بر نشاندی سکا . اگر شاه را شاد بودی بد مرا بر بخشادی مبر تاج زر

و گر ما در شاه با تو بهی مر اسیم و زرتا بزافو بدی چو اندر بتارش بزرگی نخواست مراد جهان پی سیای می بد میان عیان سه فرای می بد با و دش چون کج را کبش بدین جز بهای نف می نداد ز به اصل چشم بی داشت بود خاک در چشم اباشتن ۲۵ جهان در چنین است آئین و ساز که ساز و فرمای را سه فرای سرنا سزایان بر افراشتن و از ایشان امید می داشت

سر رشته خویش کم کردنت بجهانزدن مار در دشت در حلی که تاج است اورا شست کمرش بر نشانی پیاغ هشت
 در زنجی خلدش به کام آید بیخ انگین ریزی و شند ناب سرانجام کو حسد بجا آورد همان میوه تلخ بار آورد
 بعین فروتنی که مگذری همه جامه تو شود و جسنری و کر تو شوی نزد انگشت کر از وجز سیاهی نیایی در
 زبیر کو هران بد نباشد عجب نشای سیاهی سر دشت زنا پاک زاده دارید آید که زنگی بشتن نکر و عیند
 ۵ بزرگی سر اسر کلفت رشت که صد گفته چون نیم کردنت عرض چون فردوسی بهر است رسید چندی میواری بود تا خاطر از
 جانب فرستادگان سلطان محمود جمع کرد که طلب وی آمده بودند و از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن رفت
 که اولاد کعبه و پدر نو شیروان بود بعد از انقضای محبت چو سلطان محمود را خوانده گفت شاه نامه را بنام تو مسکیم که از انجا گشت
 و تو بهر جهت اسحق زونی شهریار را و اجواخت و گفت ای استاد صاحبان اغراض سلطان را باین خست و همگان بهشته اند و این خیار
 بجای در دولت او کاشته محمود پادشاهی بزرگ است کتاب را بنام او روان کن و بخواه و ما را بنام دو تا بشویم و من در برابر او قدیمی تمام
 ۱۰ از تو کنم روز دیگر صد هزار درم بفر دوسی داده گفت هر یک بیت بخواه و را هزار درم خریدم و میدانم تقارب سلطان جوای عالی
 خواهد شد رضای خاطر تر خواهم بود فردوسی قبول کرد از این مقام در گذشت و آن اسباب را بشهریار فرستاد و ابشت بعد از اطلاع
 سلطان محمود از شهریار شنید داشت که نیکو کار است که فرمان فرمای قستان بود و محتشم آن دیار بود و از مقدمه فردوسی که آمد چون فردوسی
 دوستی تمام داشت و فنی که فردوسی وارد آن محل شد تا امر ملک او را استقبال کرده و اگر اسم بسیار بعل آورد فردوسی این معنی پیش نهاد خاطر
 داشت که گذارش امر خود و بخل سلطان و ظلم وی را در استانی بنظم آورد که روزگار ناپاک را بماند امر ملک بلامیت و هربانی او را
 ۱۵ از ان کار منع کرد که اهل کمال سیما نسبت به پادشاهان ذی شوکت چنین این ملوک سپند به هیت قولا و فعلا آنچه متعلق به بطون فردوسی بود
 بعل آورده و التماس کرد که از این بخان در دل بخیر و ملامت نباشد و از دل خود سپردن کند و از دهر محو سازد فردوسی قول کرد و اقبشای
 سابق پشیمان شد و آنچه بهر او داشت در شرح حال خود گوید باینکه نوشته میشود داد و دوپه
 بعضی می راکر چون شد بکر زنده او آن شاه سداوگر که ز هیچ ندر هیچ سی ساله ام شنید آسمان از زمین نالام
 ۲۰ همی خواستم تا فغانم کنم کمستی از دو دستا نهان کنم بگویم ز مادرش نزارند پیش شرم بغیر از خداوند شرس
 گمش آبخان رو سیاه از خست که ثوابه او را بهیج آب شست که دشمن نماند از دوست باز به هیچ زبان من نکم پوست باز
 و لیکن بغیر موده محتشم ندانم که زین پیش سر چون گشتم فرستاد دم را کفنه داشتم بزودیک خود هیچ نکند، شتم
 اگر باشد این کفنه تا صواب بپوزان بانش بپوزان باب گزاشتم با سهر و نیکوای ازین داور می تا بدیکه سرای
 رسد لطف یزدان بفرایدهای ستاد بجز از دوا دین تا صر کعبه هزار متعال نقره بجه فردوسی فرستاد و محلی نماند که با گو
 این دو حکایت مذکور است از این داستان غریبی دارد و ظاهر آنهم در غزنین و هم در هرات و هم در لوس این اشعار مباح و داستان
 فردوسی رسیده در خاطر مانده و الا بعد از عفو فردوسی بعد است که مبالغه در انشای آن نماید عرض ناصر نظر بمریت و دو لغو ای عریضه مذکور

سلطان فرستاد که روانه کرد فرودسی سال در خدمت لایزاله اتهام بعل آورد و چنان کتاب که تحت بیج کج با او بری میکند با ستم
 تمام کند آخر الامر سخن بداند بنیان اورا نامید کرداند و این سخن بزبان خاص و عام در مجلس سلاطین انام مذکور شود و سوز و گداز فرودسی
 مشروطاً بعباری خوش و تقریری دلکش بعضی سلطان را رسانید اتفاقاً روزی سلطان محمود بمیدر شد و مشرقتی بر شکلی حال خود کرد و
 نوشته بود و مطالع و متعیر شد مقدارن حال عرفیه ناکه نیک نیز رسید سلطان بغایت متالم شد و جمعی دوستان فرودسی که تا حال پهل
 کفکونیافته بودند درینوقت هر یک از طرفی بطریق خوب و طریزی مطلوب احوال فرودسی را کوشش زد سلطان کردند که فی الواقع سخن
 ۵ ار باب غرض و اهل حد بفرودسی این غلیم شد و این غلیم شغل مجلس بیک و بدو خواهد بود و سلطان بخشیم آمد و عهدین را بجزارسانید
 و نظر باینکه دران وقت درخت وجود حسن نمیدی را از حسن زندگی به نیش فقر از پانده است که یا ما ده آن خدا داده بوده و خلافت کرد
 سرفردی ایماز را باعث آن غلیم میداند که عاقل از سیر و اخبار رسیده بغضون انظار بر سنون اباطن کو یا که با کثر اوصاف و ا
 حمید و متصف بوده چگونه می تواند بود که او مصدر این غلیم و اساک که فی الحقیقه اقیح هر قبیح است سیما با دو انچه اهی سلطان کجای می سازد که پنا
 ۱۰ سنین در دو دمان سلطان فی جان بگذارد که از ان روزالی میماند و بگذارد بعد ایوم در مجلس مذکور و اسم آن پادشاه و با حسن سنون
 افواه مشهور چه در کتابها مسطور کرد و بعضی گویند روزی سلطان یکی از اعدای دولت مرا سله شرطیه در باب مصاطح می نوشت از
 پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت گفت این شهر است و ابو القاسم فرودسی را که که جز بکلام من آید جواب من و کرد
 میدان از سیاب سلطان را حقوق چندین ساله فرودسی بخاطر رسیده فرمود که این سیاه از دولت ماسع نشد همان ساعت امر
 فرمود تا شصت هزار مثقال طلا با غلظتی شانه بجهت فرودسی بطوس بر نعلی الا شلاف از روایات روزی فرودسی در محراب او بود که غلظت
 ۱۵ ستر را میخواست اگر شاه و شاه بودی پدر بر سر بر نهادی مرا تاج زر فرودسی از غایت حرمان خود و مکاره زمان آبی کشید آبی دوش
 اگر دانا و انجانه بر دند پر فحش بفرودس برین پرواز کرد و در چنین وقتی که جزا نه اورا معتبره می بودند فرستاده سلطان که حکم نوشد را
 سهرابی داشت رسید از استاد و شری یا خواهری مانده بود انعام سلطان بر او عرض کردند و قبول نکرد گفت فرودسی بپسته غم
 بسبت بندی که سابقاً مذکور شد داشت اکنون تشیت آن امر واجب است چون مراتب را بخدمت سلطان عرض کردند فرمان صادر شد
 حسب التماس فرودسی و وارث او آن درج را صرف بسبت بدم مزبور کردند حسب حکم با تمام رسید آنچه از ان زیاده بود و باطلی فی سبیل الله
 ۲۰ ساحت و وفات فرودسی در سده اتفاق افتاد و در خاک پاک طوس مدفون شد شیخ ابو القاسم که کانی بعد از وفات فرودسی بروی نماز نکرد
 که او عمر عزیز در مح سلاطین مجوس کرده همان شب اورا خواب دید که در عزافات جنان هم صحبت حور و غلظت از دست او کرد که این
 مرتبه را از کجای باشی با آنکه همه عمر در راه باطل شتافتی گفت باین یک نیست که در توحید گفته ام جهان را بطنی و پستی نوی
 مذ انم چه هر چه هستی تو شیخ از خواب برخاسته هم در ان شب بزیارت هزار کثیرا انوار فرودسی شد و در سرفکش از درج
 پاکش نعتی خواسته گویند آخرش همانرا از استیلا ی عرب بر عجم حکام ابدیت چنانکه در احوال مذکور است و حکیم مزبور در آخر
 ۲۵ فتوی یوسف و یحیی نیز در حقیقت رب بنظم در آورده اگر چه بعلت کسالت و کثرت متن سعی بلیغ نغمه داده اما سانسات و سلاست کلام

براسته ای ایشان کو هست دشمنی شاهنامه چون نهایت شدت دارد و در هر جا هم میرسد و انتخاب کردن او غالی از استحالی نیست و خود
 بجهت آنکه دشمنی مزبور مثل بر حکایات اگر متعجب رای نوشت سلسله کلام از یکدیگر می کشید و اگر مرامات مطلب کرده چشم از انتخاب حق
 بهم عزم کنی که عبارات از انتخاب است ایشانست از میان میرفت لهذا از انتخاب شاهنامه سر باز زده تا خطر ان ابطاله اصل کتاب بشار کند

چند نفر از فقاهیه و فطحات و راجحیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر سید علی از آن راغبان نوشته علیه الرحمه فردوسی

۵ بابکوی که بر ویز از نامه چو خود بروی سرس که کسری زده و زخمی گرا و گرفت خاک بیکران گشت و این نهاد خزان بدگران سپید
 می رنج دیدم بی گفته خواندم ز کفار نازی و از بهر کوه بخیر حسرت و جزوای کمان ندارم کون از جوانی تن
 ما دوا سینه جان بوی آدم راجحیات در ریخ از جوانی در ریخ از جوانی

تا چند سنی بر دل خود عصفه و در تاجی کنی سیم سعید و زرز زان پیش که کرد و دقتس کردم بادوست بخور که دشت خواهد خورد
 دوش از سر لطف بنده برودن بنود طریق مردی که درون خویش جرم هم بهر خود کرد و دستم گرفت خندان خندان در کوشش

۱۰ فطرت اسس سرفش میر از معز الدین از سادات عالی بارتانده یا ر غله گانار در عهد از نکت زب بهند گستان رده موسوی خان لقب
 یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوش دشته اشعارش در آنجا مشهور است این اشعار که نوشته بشود از دست قصیده

۱۵ بوم شب که شت بجای که کس بنا چون غار با نوم و بدل در پوئی ناک ز پی شایسته الطوار گشت ناک ز پی غلامی و ضلع رود کار
 آواز در در آمد و کتم که کیستی گفت آنکه دار و از تو از دیدن این مرد چون رسیده کوش لم رسد چو دو دیدم از خود و رفتم چنان گدا
 که آوازی می بینم و پسین رسید افاد که مشرک چند نعره وار با خوشین پس از غنای چند کاهدم گردم چو دیده باز دیدم نشسته یا

۲۰ چشمی سیه ز سر برده دخی لاله کون ز هر غنوه پیش بلر ز که برده دل گدا بر لب نهاد چو غنوه غنای ز سیمین بر خویش بسته را چنان از احسانا
 او منظر که عشق کند ساز ناگدا من در کین که سخن زنده ناخنی بنا خاموشیم که گشت زانده از بهر پربو سپان زانکه گشت عکاش پیش چنان گدا
 گفت ای ستاره سوخته تهن فری گفت ای بکر که گشته داغ افغان احوال که گشت چنان از زبون چو بود و حال دیدم جدا از احسانا

کفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان کفتم که ای جنای تو سرش ز کور کاری که گرفت روی تو با دلم نقش نیکند جنس و با دبا عیار
 هرگز نه نامه نه سپاسی نه عهد ایحان غراب کن طاق و کلاه بنجام داد کوشن بعضی بکلف لب را میوه ساز نکردن یک کین
 هر عضو من ز دست تو دار و دنگا چون عشقون بلایم از ناگدا پاسبی که زب چو بار یک کلمه گشت خمیار که دست در آغوش آن بنگا

در یافتم که وقت غار است بوند دارم می دو آتش بهتر ز آید آن لعل باوه نوشید بهر که از آید آرام یزیم و ریزیم از و طریح بود
 گفتم امید صبح چرا پس نشسته برخیز و زان می غنای شیشه سپا رفتم دون دون چو جانا با همی کرم و قریه را پرا ز آن لعل اکبار
 آوردم و برابر ویش که گشتم کامل شد از تقای او هر دورا سعیدن و اقران شده در خانه کیم دیده این چنین نظری شدم و در گدا

۲۵ هرگز نخواهد غزل خوش پیش نه داده قصیده خود را با دکار کفتم بآن بختان سرافراز با دل کای عذیب کفنی جنت چو بنگا
 من مرغ خوش تر از باغ فصاح طبع مرا بر سر نه شعری چکار دین بختات بر من و برود دین زین نیست است حکم وزیر بخت

لیکن ز بهر نفرت من چند کوهی آورده بمجرب و نویسن در کتب در مدح سرودی که ز جبار و بیدار سازند اها قدیر و فغان فغان
فغانی اسم میرزا صفی رضوی از سلسله نقیای مشهور مقدس و از اهل سادات آن ارض اقدس و بعضی مذکره مطالبه شده که مشدی مخلص
احتمال میرود که اول مشدی بوده آخر که ظاهر او باطن ترقی کرده مخلص تغییر داده با آنکه در نظر باین اسم بوده بهر حال ایند و شعر از دست کثرت
خادم کن خدایا بدی که کند زدن کرد هر کشتن وزی از خاک بزرگ هر شب کم اندیشه نال ز تو بر کرم چون صبح سود و روشن هر تو بر کرم
تقای از آن ارض اقدس و بیعت رباعی

۵ شوق بوده این رباعی از دست

کرم جان طلبی ز من او را خواهم کرد دشنام اگر دهمی دعا خواهم کرد بر کز نشود کز تو بگردم و دایم هر چند جفا کنی دعا خواهم کرد
طاقتا سعلی چون مخلص از معلوم بود همیش نوشته شد از دست جوئی بود و هر کز تو بگردم و دایم بتو سبکس نمانی
قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی طبعیت کویند از آن ولایت دلیک شده و بنده دستان دمه در آنجا کمال مستبدار بافته و هم در
بنده دستان فوت شده استخوانهای او را بجزاسان برودند و بوشن ملاحظه شد این چند شعر از دست که نوشته و فب شد غزلیات

۱۰ بکدامین کل جبار تو نمانی که کز بهر حلقه زلفت کل دیگر شد نفس سینه چنان منو می کشد که کوی را دل خود یکسر خدایت
ز خاک سینه نام دل میکند زلفش چو مرغی که نفس بند بجزیرت کشد مشک شمع حلقه قدیم سرا بر ششم حال پروان مایه کان بزم با حقیقت
بر کزدلستان زخم آزارنده تاباده بود دغم کسی کار ندارد اینجا خیمت اینجا نازی حصان آسایش دوستی بر ما حرام کردند
عیش این باغ با ناز یک شکایت کاش که خوش خود و تامل بکشد دلم خوش خود و بهر حلقه قدیم کوی کمان بدم که هر یک چشم چریت بر دین

سکاه آشنای من سکاه غای آشنای تو بجز طوم دارد فلک دانگا که از نقشش پایش نیست بجای
کاهم ز وصال دل زخم کوی کاهم ز فراق جان بیازد کسند خاست آفتاب دارد درین خود سبز بر دایه خود و خود کسند
۱۵ قوسی از احوالش چیزی معلوم نکشت این مطلع از دیده شد جانی که تو نیست کسی را بگذر از من که تو اند که رساند خبر بجای
ما فی در مشد مقدس و اوایل مثل والد خود دشواری که سر کوی بوده و آخر بتقریب موزونیت نجات محمد حسن میرزا ولد سلطان حسین میرزا

بایضا مشرف شده و از بار یافت غزلیات مجلس خاص شده این چند شعر از دست

مجنده نکلن یا در مقابل ما چگونه تازد نکرد و جرات دل شب عیش و شادمانی بگذشت و دانه چو شبنم تو ای شب عیشم که تر جوشیده

۲۰ کسی بهر تو سر دهر غمش باشد که چون تو سر و دهنی غل غمش باشد حدیث در دمن کرک گفت آفتاب و کرمم با شرم در جهان دیوانه کز

مردم بزبان گنند فریاد فریاد زبانی زبانی من

میر محمد حسن از سادات ارض اقدس احمی از سادات رضوی از مخلص و از احسان سوادین علمی حاصل شد این دو شعر از دست

حرف محکم که جانی از او پرست زان نشنوی که گوش تو زین سادات نخواهم جبران با خوشین و دوزیم که میر کرم که میری چند کرد و کوفت

سید محمد جابان از عظامی سادات مشد مقدس است و بنده دستان دمه و بطریق عفا شوق رباعی دشته مشد غری دشته و میرزا

شهرت یافته در مشد و عالم باقی شسته این چند رباعی از دست افاد و حمد الله علیه رباعیات

۲۵

آتش که جادو دل نداشت اگر کف اندر زما نه خوابه بد اگر کف آتش جهان زونی بهم آموخت خون رحمن از چشمم برم یاد گرفت
تا کی حکرم ز خضه خون خواهد شد روز ششم اند و طزون خواهد شد روزم بخایل آنکه آتش بر شود شب در غم آنکه روز چون خواهد شد
در مریز و دهر کف تا آید پاک دهقان اجل ز بخت جز غم پاک چون دانستم هم بد زمان اول کجا از خاک برآمدند و فرشتد بجاک
چون کردش دهر را مداری نبود در رفتن و ماندن هشیاری نبود خواهم که چنان دیم که از رفتن بر خاطر دستگان جفا دی نبود

۵ مروی اسن میر محمد ششم از سادات شهنشاهان و مدتی در بهرات بمحض علی قلی خان شالو بوده و در او قتل علی قلی خان او نیز شهید شده از دست
آه از آن حسرت که چون در دوزخ آید با خود آیم با هزاران شوق غم آید کتم هر که دهم شرح موفانی نو که دیگر کی گفتم میل آشیانی تو
باین مقرب نخواهم شود و رفیقان رسد چون غیری در دایه میر شنان

مشرقی اسن میرزا امکن شهنشاهی الاصل و اصحاب فی المولد از پیشانیان شاه عباس صفوی است که بنده در موسیقی ربطا علی و شسته در زمان
شاه صفی قفیده که گفته مواجب او را مصاحف که در زمان کی از در اقداری از مواجب او کم کرده قطعه نعلم در آورده بایشان خواهند
از آن قطعه اخلاقی کرده گفتند این صاحب زمانه که امر و در جها روز سخت آمدنم ز خیمه زودی این انقضا در عوض خیر مقدم است
کوکب دلی ز یاد زین بسجلی کرد بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است چون کعبه خانه تو مطاف خلافت تا سر شک نشویش آب زلفم است
مالاک بر مراد تو مسکین آسمان چون دهر بر تو خفت و بر باجم است کم کرده مواجب ما را ز خوشا این شیوه دو مقابل احسانم است
ما در جهان شای تو بسیار گفته ایم یا ما که بر از حسن یکنی کم است تخمین شیشه ز بزرگی در این کور او شسته خوانی و در محبت
دیرینه بدمی که دلم ز غم داراوت ما را مصاحبت ترا که سر غم است صوفی که در در و در قمع دو کشته صافا عقایدت اگر بوز دهم است
آن چشم که هر کس پیشش محسوس غیر از خدا و افاض اسرار هم است رفی حبیبی تحت سلیمان بروی این منزلت باید فرزند آدم است
این خواشانت که از دور دور بر ما دیر و دیر که رسند هم است اقلقه من ازین کن زار بندگان اکنون که مریز و ملت سبز دهم است
شاید سپهر دور کند بر مراد ما در طلب کبک گفته عالم یک در آن زمان است عالم است

۱۰ این صاحب زمانه که امر و در جها روز سخت آمدنم ز خیمه زودی این انقضا در عوض خیر مقدم است
کوکب دلی ز یاد زین بسجلی کرد بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است چون کعبه خانه تو مطاف خلافت تا سر شک نشویش آب زلفم است
مالاک بر مراد تو مسکین آسمان چون دهر بر تو خفت و بر باجم است کم کرده مواجب ما را ز خوشا این شیوه دو مقابل احسانم است
ما در جهان شای تو بسیار گفته ایم یا ما که بر از حسن یکنی کم است تخمین شیشه ز بزرگی در این کور او شسته خوانی و در محبت
دیرینه بدمی که دلم ز غم داراوت ما را مصاحبت ترا که سر غم است صوفی که در در و در قمع دو کشته صافا عقایدت اگر بوز دهم است
آن چشم که هر کس پیشش محسوس غیر از خدا و افاض اسرار هم است رفی حبیبی تحت سلیمان بروی این منزلت باید فرزند آدم است
این خواشانت که از دور دور بر ما دیر و دیر که رسند هم است اقلقه من ازین کن زار بندگان اکنون که مریز و ملت سبز دهم است
شاید سپهر دور کند بر مراد ما در طلب کبک گفته عالم یک در آن زمان است عالم است

۲۰ ای ملک قدری که با قبال ملک میریت باز سحر و بناخن سینه کبک دی گر نشنید که در عهد تو بزرگ حقا دامن زمان بر و ساید جفا دی
ناخن شاهین که کبک به از شاخ خول تا کند بر سینه خیم تو دزدی غوی آنکه جانم را بکشد که دست در غمش داشت بکی همچو مرغ از یکا ختری
صیقلی که در نفس چون شمع در فاش بر چراغ انبسی که در کمان مصری ازین الم بر خوش پوشیده افش همچو قمری در غم او جاده کسری
گشته اوست با قبال فانی مریز کن سینه بر خاشاک میال زنی بال پی که فرستی به یام کبک که داری درش بنده آید میساز غلامی بختری
اشعار ز کعبه آیم در ملک آیدم ز خوا که از زیارت دلمای خسته می آید اسفار

۲۵ یارب آنکس که دم شمع ترا آبی داد ز دست نشسته کی روز قیامت می توانستم شربت که درازد خیرا که دیگر می سیداشتم
خیرا با بار دیدم شده کاش با خود خنجر می سیداشتم در سرای تو دهنده و سپری هر کی بر عطف اهل دعا

این کف دست می نمد بزین

رباعی

دان کف پای میکند هوا

آزاد که بفارایت اقرار آید حصبان دودگون را خیر آید
موسوی اسمیر عاقل الدین از سادات اندبار و باطل از باد کاه است یا رکفت از غیر با پوشان نظر کفتم بچشم
نسبتی از شترای معترضه مقدس و ضوابط و مدتی در محال آذربایجان ساکن بوده آخر الامر در دارالارشاد و دلیل موفی کشته اند

غالب ز دیده نمانده جانده است

غزلیات

۵ چهاره تاب هجوا زین پشتر بد است

سیرت عالمی گر نشد ولی کسی رشکم بدل فرد که تاب نظرند
میگری زمان زمان دور و حال نوی تاشب هجره نمودم حسرت هر نگاه تو
ببریت که کرم آید بر دلم بود غبار تو که از آینه شد بسیار کثمت شرمسار تو
دراول بودا و فاشش آبا باین چه میکردم اگر دل می نهادم بر وفا تو

حاجه نظام الملک وزیریت بی نظیر و دهریت با تهر در اوان جوانی کباب کلات کرده در اندک زمانی کوی سبقت از یکنان ر بوده بعد از آن

به تحصیل عزتشان مرنگ خدمات دیوانی شده تا آنکه منصب وزارت الب اسلان سرافراز و در عهد ملک شاه جهشدار قاضی ملکات با و منوف

بوده و نیز بقدر استعداد کلش آفاق مردم را بزال علوف و حضرت و نظارت بخشید آفرام بعد از سی چهل سال خدمات لایه سعادت

ترکان قانون علیه ملک و غل در بای اعتبار خواج راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردو شاهی خواج از اصفهان حرکت کرده بنارند

غیر کار و یکی از خدمتاران حسن صباح از بای در آمده در آن حال این قطعه که مصراع آخرش از بای می سرشتی بد مغرب گفته و بعالم باقی می

کچند با قبل قوی شاه و بخت کردستم از چه به دایم ستردم
غزای گونامی و پشای سعاد پیش ملک العرش بوفیق تو بردم

آمد ز قضا و کرم نودوسه در عهد نهادند یک کار دبردم
کجاستم این خدمت دیرینه بفر اورا بجا و بخت او اند بر دهم

سلطان بعد از استماع این خبر تاج الملک وزیر ترکان قانون را بر تبه وزارت رسانید بجا منصب و در خود بنر ساز و با عجبی شد گوید

۱۵ فی الحقیقه نظام دولت ملک و خلیف

قطعه

رفت در یک بغر و کس بر یک سو پر شاه بر ناز بی اورف در ما ذکر
کردنا که عمر سلطان هر روز آن کجا هر روزی بی من و عمر سلطان

نظیر از انالی ارض اقدس رضوی این شتر شری از و ملاحظه شد معیت کل و علی از ان خوش است

واقعی اسمش خواج علی و برادر زاده خواج محمد خان قدسی مدی پسندیده و از مردم شهر مشهد مقدس یکی حقوق غیر مرئوس و گویا است

جماعت میکرد این دو شتر

اشعار

هر که حدیثی از من آن دلخواز عهد اکرم غافل شد یک باز پرس
ز بیم دهنس نه او احوال نشن بهان خوبی او بهر فتن من

این پیش نازیم از روی ریاست حق میداند که از راست است
این یک خوسم افاد که در وقت بشتر بجای قیامت در دیم عید است

همدی از اهل شه صدر در کجا حلا میزد و شاعر شیرین بافت این ترانه ملاحظه چو بحال خوشم اکنون بیرون رفت
که بوقت خود بهیا بخت شایسته از تو

غرضت از اقلیم چهارم طوطی و غرضت از کوههای حکم و هجیات ناموار و در عللش نیز بدست خوی مشهوری باشند و شترای آنجا نوشته شود

جست اسمش عبد الواسع مولدش غرضبان در اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کباب کلات کرده و بخت بهرام شاه رسیده بعد از آن

۲۵

شرف خدمت سلطان سحر دریا خانه نصی گویند و اول دهقان بود چون سلطان سحر داخل فرخستان شد دید که شخصی در صحرای ابریکل تادار مشغول
کردن اشتران از منبه دانه میکوبد اشتر صراحی کرد و دانه میخواستی کرد کردن درازی میکنی پس بجای آن سلطان کلام او را دانسته طایفم
و کاش صاحب در تپش پر دانه نامحور اقران شد و خود در قلعه اظهار سیادت کرده طایفی حال فضای فضاقتش را وسعتی تمام و عرصه فضیلتش را
فضیعی با کلام میدان پائش وسیع و چنان اسپاتش رفیع در فن فقیده کوئی طرز خاصی دارد که کسی از دستش دان ما بر تباد و زرسیده دین
طریق با شری زمان خود مصاحبات و مناظرات بسیار دارد مداح سلطان سحر سلوئی و بهرام شاه و مسود شاه بوده این اشعار از دیوان او می باشد

معدوم شد عزت و مملوح شد
زبان هر دو نام ماند پس بر کوی
شده راستی خیانت و شد دیر کینه
هر خاضی به امید کشته عیال
و انکس که گوید از زه دعوی کونین
کانه در میان خلق تمیز چون کج
عالمیت بهتم به وقت چون ملک
بر همت من است بختی من بکل
هرگز ندیده و نشنیده است کس من
کردار نامستور و گفتار نامز
در پایی جانان نه پراکنده کلمه
وین غریب که مرا گوید است بکل
زبان هر دو نام ماند پس بر کوی

ای که دعوی خود را با کاه منی می
چند ازین گفتار آبادان و گزدار
زین قبل بچوس شد قری کردار و کونین
در نه از پنج عش بودی سلو غناب
چند باشم در دیار بهمن از حد و بنا
روز و شب نامنده و گزنده چون بنا
آب چشم عاشقان نو که گزیده بنا
کرد چون طوفان فوج آزار به کسیر خوا
که دشمنی در در دوسا کردم با تو
زار و نالام چو طبل دیده بر فوج چون بنا
که دشمنی در در دوسا کردم با تو
زار و نالام چو طبل دیده بر فوج چون بنا

سنبلیله منیر نهاد و سوسن خور گدار
لا که منیر فغان و ز کس منیر غناب
هست چمن زشت هزاره غش بکده باشد
نار انکه آستان شیرین لب شیرین
از خیال ریح و کس سبزه را دور کرد
وز منیب که ز و چمنیخ اودر کوه
کر بود با دستان تو صدف را نشناخت
در بود با دستان تو صدف را نشناخت
بر سبیل رشوه آردش و بلبلان
بر طریق خدیو آرد زود و کا جرت
اخذ ازان و حق که سبب دلبران
ساحت میدان شود چون خطه نام
هم بران صورت که سبک کلام کوه
عالم از کلام مستوران اید خضر
عالم از کلام مستوران اید خضر
تا ز خاک آید در یک و تا ز باد آید
تا ز خاک آید در یک و تا ز باد آید

سر ز خاک دلب ز باد و دل ز باد
سر ز خاک دلب ز باد و دل ز باد
سر ز خاک دلب ز باد و دل ز باد
سر ز خاک دلب ز باد و دل ز باد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ساجی کز بکمال طبع و لفظ و خلق

و لایع

سال و مد باشد پی تو ممل و قدر

روشنه غلبه برین و چشمه با معین

ناله مرگ ستار و دانه دوزخ تاب

مور و کبک و پشه و زرد بوقش آیدند

کرده ماران را زادی بیه بازان

زنده و پلکان را ز نامون شره شران را

از برای طبع نر و بچه کان بسته و قاب

شد فاعل و ملک از دوزخ امر و شرف

در سحر اصل و روشن بیم صافی در آفتاب

نخل و آه و غار و نی و حجر و سیل کان تراب

که دارد چون تو مشرقی نگار و کمال

نبغه موی لا ل روی کرکس شرم و سرنگ

بنا شده چون چین و لطف و خمار و جرکت

خدا هم در غم و جو و جفا و رنج و کمال

لب از با و سر از خاک و رنج از آب و آفتاب

قد از سر و باز عاج و خطا از یک لاله

سزد که من ترا دیدم طبع و طبع و طبع

کم خدمت بر من فرمان کنم که در شوم چاک

دل خرم رنج ز با بسیرین خطا نور

جایند ای کی یار و قرین و شب و شب

علم و علم و دور و دور و علم و علم و علم

جایند ای کی دارد وقت و جو و جرکت

درخت خرد و عکس و صلا و قدر و قدر

سعاد و رنج و عصمت و شایسته و رنج و رنج

ز غنا و آرزو و نی و کس و کس

حضور و است در دولت مکان و است

بقای و است در عالم جود و است و کور

چو لطف و دور دیده چو کن و رنج و کور

هند از دهنش کند رنج و سیر و سیر

مراکب نخل و پلکان و کبک و ماران و پرو

زبان عاقل و خیر و خیر و خیر و خیر

ایا در ساعد و نکست و کون و کون و کون

ظفر یار و امل غلام و سیر و سیر و سیر

فرس کردن که جز با سیر و کون و کون

بکین و روم و رنگ و هند و شب و برین

حبس و حضور و رنج و سیر و سیر و سیر

زیر و کس و سیر و سیر و کون و کون

همیشه تا بود و کس و سیر و سیر و سیر

دل عاشق و غم و حیران و شب و رنج و کون

لب از خنده و کس از سیر و سیر و سیر

اگر و دایره و کس و کس و کس و کس

طلب که کند و زین و کس و کس و کس

چنان و کس و کس و کس و کس و کس

رضی و صبر و شرف و رنج و کس و کس

حیر دیده و کس و کس و کس و کس

شیخ و صبر و کس و کس و کس و کس

کو گشته و کس و کس و کس و کس

ناله و کس و کس و کس و کس

شانه و کس و کس و کس و کس

کج و رنج و کس و کس و کس و کس

در کس و کس و کس و کس و کس

وین و کس و کس و کس و کس

یافت و کس و کس و کس و کس

کس و کس و کس و کس و کس

شده و کس و کس و کس و کس

از برای و کس و کس و کس و کس

در کس و کس و کس و کس و کس

بیر و کس و کس و کس و کس

سر سیر و کس و کس و کس و کس

کس و کس و کس و کس و کس

ایل و کس و کس و کس و کس

از برای و کس و کس و کس و کس

در کس و کس و کس و کس و کس

چون و کس و کس و کس و کس

اسب و کس و کس و کس و کس

شیخ و کس و کس و کس و کس

از برای و کس و کس و کس و کس

موضع و کس و کس و کس و کس

موضع و کس و کس و کس و کس

شیر و کس و کس و کس و کس

و لایع

و لایع

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۵. کار بر محاربه و نیکو عمل کردن فرایند
 ماهی سیر ماهی اندامی که کردی هر دن
 ایند لم میر که خدا نیت مستقام
 که چون نیتک پای منی بر سر جلال
 دارم ز اشعار و ای ماهی سنگدل
 دل کرم و دهر و دهم نرسون میرکم
 قومی شکسته چو مار از نیت پوست
 از ناف کوه نقره دور کام سنگدل
 ۱۰. منقار باز جره و خرطوم میلست
 صفت آفرینی که ناساید زمانی از نفع
 چون بنا بد جسم و جسم سبز کرد قوی
 سنی و گشاید و نه پیرا بر هم زنده
 هست چون بران عیسی با کوه و آفتاب
 هست طبع جواد و رحمت و الوافی
 ۱۵. ای عارض تو چون کل از زمین سنبیل
 تو سال و ده از پنج خراسانده چو کیل
 در معرکه اطراف زمین از حرکتش
 ز عید و از خبر خلق و طبع حال
 فاده کوئی بر ز فرشت بلگون کرد
 نه نفس او و نه وضع نه دست او
 ۲۰. ز این فراز گشته در هوا بان چهل
 بجز تو از دای جهان که ختم کرد
 عمل ز خانه و محل و لب ز باطن کل
 صدف ز دوزخیم و جسد ز لعل شین
 چو در مصابت تو بر دم آن جسد
 ۲۵. زان یکی دهم و زین یکی زر حیا
 استاده پیش من سلطان و نیرال
 دی تن جری من که جانی مستقام
 در چون نیتک عای گئی نیکباز
 دل آید
 رنج زد و دلتک سیخ و لبشک و دیو
 معنی بر او ندو چو مور از نیت لایق
 در هرات جوی هر دو در جفا کاز
 دنبال از گرد و دلتک شیر
 شخص اندوه زه زویش اندوه
 چون بکشد چشم و چشم فکر کرد
 کسوری که محمل شکر کا جوی
 هست چون شیان نوحی با نیت
 ۵. بخت باریک و از اقبال و دوست
 که چه بگوشت است باشد و نه کشت
 که تیار و چو دست مهر عالم کرد
 تا ترا خدا تو دیدند چون جسد
 ۱۰. پروانه لعل است ز لفظ منبر
 صرصر یک دلو لادک و صاعده
 ۱۵. بنادک اندازان از صورتی کور
 ابوالمعالی عبد الباقی که تاید
 ز عدل و شده باز نیت جنت کلان
 سفیر نامه تو شکرت روز رضا
 چهار چهر برای شوم تو ام
 چهار چای شود از چهار سپهر تنی
 شینده و دوم زین سپهر که اجتناب
 ۲۰. زلا جویب و از کمر با سر پای
 چهار چهرش هر که چهار چهر حال
 ز امر او شده شیر سیاه یا شکال
 صریحانه تو خیریت جدال
 ز چار چای بدید آرد استیال
 چو دست و گشته آینه کج و دور
 چو آفتاب بود چای مرکز احوال
 ۲۵. زلا جویب و از کمر با سر پای
 چهار چهرش هر که چهار چهر حال
 ز امر او شده شیر سیاه یا شکال
 صریحانه تو خیریت جدال
 ز چار چای بدید آرد استیال
 چو دست و گشته آینه کج و دور
 چو آفتاب بود چای مرکز احوال
 ۲۵.

مرا و خاصه تو بود و زان رخسار
چون زین جهان بر پیکر این گویا
از دور آدم تا کنون دلباشی گردیده
با مضطر اجداد ما هم در یک تن

دولت پرورداری رخسار
کرفت در پشته وادی که حرب و
اندر آن تیزی که او در موجب زان
با دیبای بیگانه حرب بر یک جهان
نارسیده بانگ کوسن بر آن صحرا
قلعه بسته که هرگز کس بدو قانشد
در جواب لشکری که دهنی آنکس
مرکباتی در زمین نوبند چون یک
کوشنا با صور اسرافیل گشته هم
کوه بارمان ز دوش مضطرب سبزه
نفسها سیر از حیات و طبعها پاک راز
از سر مشیر و بر خاک در زبان سرخ
شک شده چون چرخ نمون همی بر دشت
آن زمین ببرد چون بوی گل
حرمت پت اکرام و حیت ذات
با و احباب تراجم را بر سبزه زان

کوهری نیکو چون نش پکری در دشت
از سر ارا و شود و پرت زین فلک
عکس او در آب خشنه چو بر کرد
از دم مشکین او پدیدانج زکین او

ببین چو کوه قام و بکت جو بادشاه
تکاور می که زمین از تحرک سم او
آکند یک کس گرفت و قیمت قلم
بود غنچه خربت همه عذاب الیم
بروز کار عسکران ز قو طلع دارم
که داد من بستان می ز روزگار الیم

هست والا و غم فتنه و امر و
عکس بکان و فتنه و غم بکان
از بهری شد سوی لوک بسا بک
چهره بستان می بکا جنگ بر یک جهان
نافه و عکس شیخ آن بان را بک
از اساطین که شسته از لوک بستان
فیلسوفان را شمار و نموده در دهن
سرکشی و وقت کین بایند چون بک
روحها با دست عزرا ایل گشته هم
لرز بر کردون ز دشت و بستان
بایا و در از رکاب و کستان و دراز
از دم وزان بر که رزان کا و خزان
از نزار می شخص می روی بجای دستان
وین ز عکس آن بود چون ز کستان
رجعت هیچ اهل حق و زینت دار بکان

عکس او خرفه ای فرق و خنجر فغان
و ز شمع او شود و پرت در سیم جان
نور او در خاک تابد جو اذن رون
با در کوشنیل است برق سما چو شمع
روی او داد و زمین از شمعین
کوچا تابد و سما می هم او کس

بود چو قطعه سیاه و ایل زلزله
می خورد باید نفس چندین می خورد
از آن شد است مرادی موجی ز کیم
که وصیت مراعات فغان قدیم

بهره صند ز کوه خشنه اند آسمان
بغیر و زمین ز بهر اندر یک سر زان
شیر جوش و دوج و شمشیر کوش و کوان
با جرج با سفید از شیران در آستان
کو تو آل صحن او بر میدار و در
آهی بکارد دل بر داشتند از غنا
که بود در عرصه خشنه فغان نیم آن
دو غبار و تازی و دی که در دشت
و ز برای بردن جان و جربسته میان
داد و از قطن و تار کرداری طبلان
و ز دنا کشیده شنه همچون ز غن
از زمین که دایه او چون درم و فغان
با حاتم آید و رسیده دانش فغان
تا تو سوی او خراسان و طبلان
تا شود و سرد از دم باد خراسان

با دعدای تراجم بسته رخ از جوان
صاعقه روح ابرو دم از آن شر فغان
ذوق او کرده و تار از بطنه طبلان
که چو بارنده سما می انگشت او چرخ
چون صحن سرج که کو می سید و جوان

وله صبا

وله صبا

وله صبا

وله صبا

وله صبا

وله صبا

وله صبا

وله صبا

بناشیران که نکش بسپان که درون
چو کرد و نا که در آن شب تیره کرد
بجهر قوت هر خنجر تار که میل بر ناک
زمانه بر میند بر کن دین کران غل
برابر صافه که در پیشتر که ضربت
سپهر او را سر در کب شایب او بود
ایا شخت مخافت را چو جمع عمارت
آنانا در فلک پروین با بد در شبی
بر فلک روز و شب ازیر غلامان تو
کر زبای هر کیش نعلی معده کا سیر
زان زمین از زلزله که کجی سبب اند
کرد و پیش چو زدن در صفا شد غل
در خانه غل در بام سرای دست
او چو بر اهریم بناید زور و جان
سپه سینه کند زلف تو شای کفر
در عمره ناین است بلای دل مجور
صدری که بر کلاست بر صاف دل
چو چرخ است این را در ده زبانی
رخ گردون زلف او عبیر کشته آرد
چو رای مردم عالم جهان از غم آسوده
زمانه از مشرف و ارحام بسبب بر تار
نقد و دولت و دیدار اوستی نازند
اگر زرا سحر خلق او اثر یابند
ز دست نامدم بخش می ترف یابند
که کجاست در زم یار باشند

همه که شوند و چون پیش هر چو شد
چو کرد و نا که بر آن صواب کرد و نا
کینه روی هر سینه بیسکه نقد
اگر جز بر مر آن حاذق اندکند
زمین بر زلزله که در پیشد بر ناک
سبیل او را و بس غل او را و بس
ایاست عادی را چو قوم فوج را
قانا و چو سینه بر اوید در میان
در زلف لکس خیزد غباری ز کین
مضطرب کرد و زهم بل و کج و کین
اگر کند بر عزم جنگ اندر از اسان
در مزاج او شود چون زهر افکین
همواره کند چو تو ذراتی سینه
در خنده آت شای دل سکن
چون زرد و سول فریض صفتین
دل مون بین او که هر کشته است
چو رای خرد و عادل زمین چشم او
یکی سر بر دویم و دفر و سیم و دو
یکی مثال دویم و دفر و سیم و دو
یکی بکن و دویم و دفر و سیم و دو
یکی دفر و دویم و ساقی و سیم و دو

که کشته از شیر شتر و سپهران تو
در آن موضع بر او در زور و کین
تو آن در میان صفت کین شمن در
زکر و موکت بر خاک روی با بر کن
چو در سبب کا کبر چو بر کین
باید زخم که در او چو سیر که کین
کر م طبع تو ناقص در مرفعی است
ز شادی طبع اجابت چو سیرین با در
وله نصیب
ملقه داران را کوش اندکند و انالرج
کر مند در چوستانی به سکان تو قدم
فقر بر عافان ترک و بخت برداری
ناصر او که کند ارد دست بر نا جرق
آرام جهانی به دیات و رختس
شد باغ بر از شلوا از ناله طلیل
هست این بیمن از زان که خود
وله نصیب
بالدخت بی ملت چو شد سینه
کمون زرد و سول فریض صفتین
سخت و دافت و دلد در سبب
مقال دفر و وسندان زلف و دانه
یاشی که تو کر اجازتی با سینه
اگر شود رسا شعر حبس تو زنده

چو نقش بل که را به چو گل شیرش درون
در آن عهد را و در دهنه روزی کین
کر شنه زنا که کف بشو ستم
ز نعل کت بر راه روی خاک در میدان
چو نشه با و در مجلس جبار و کوی سیدان
سبب نوک ریح او چو در دکن سینه
سختی است تو باطل سخن بی که تو بدین
ز راری شک اهدایت چو پروین او جان
کادر اسفند سرون در شیر خسته سیر
سرمداران در بخت اندکند در و جان
در سبارادی شک روی جایی یابین
لوف بر صفا بند و نایچ و فخر صین
ما و کراشت ردهای بر که حصین
وین چو اسما علی کین یازین ماسین
آشوب جانی به دیات و رختس
شد باغ بر از شلوا از ناله طلیل
بود آن لبسان قابض از و کین
بکوه دزدان شمس بر حوا اندیشان دین
خنده کرم بی شادی بکرید زار کین
معانی هست بر ابعالی هست سینه
سار و فلک ویرا قاده که در کون
یکی مقیم و دویم ساکن و سیم نهان
یکی عسر و دویم حشر و سیم ریحان
یکی عطار و دویم مد و سیم کمان
یکی لب و دویم ماله و سیم حان

در آفرین و شاد و مریح نو گردید
مبکی اسیر و دویم عاجز و سیم حیران
گفتند با تو همه عقل دولت و اقبال
مبکی دفا و دویم سبت و سیم جان
در طاعت سار و در عهد مشک
از پیشتر زمانه و از پیش آسمان

نزار می اذ اهل قسطنطنیه است عاقل و خوب نقل نگرداندست هزار بیت صاحب دیوان است لا حظ شد ان خند شعر از او انجا پشد

زار می میکنی که شیر اندک دهم
اشعار
ما در مشفق بطفل مسربان

آوازه در احوال و کتاب ستم کرد
مبتان صریح است و توبه کجای
حلیت و ذکر و بیت عشق است رنگبخت
بیان آن دو کور و کجا مقام داری
عشقی سینه جو عشقی نمک ندارد
توسعه ی و بغایت نمک تمام داری
کر این بر است عشق است که امیدوار
که است تمام نذر و نعت قراح
در مذهب عاشقان قرار در است
دین با دین ناب را نفا در است
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
که در است و عشق که در است
خزین از اقلیم سیم طولش و عرضش بخنجا
مسلمین آل سلطنت که در است

سلطان محمود که از مسجد و مدرسه داشته هوای خوشی دارد بزرگان از آنجا برخاسته اند از طبقات مشرق آنجا بنظر رسید بر تپ فلج شود
سید من بعلوب و سمعوب موصوف و لمکلام اخلاق و محاسن و اوصاف موصوف معروف و در محافل بلاغت قدوه بلغا و در

فصحا و ظرفا و زهد و تقوی سده آمد روزگار و در ارشاد و فلاقی سر حلقه بوده گویند در خزین روزی در مجلس و عطا هیئت آن تپ
سعد و هزار نفر دمای خبر جمع آمد که چهار هزار ایشان بشرف ارادت احصا داشته این خبر را سلطان بهرام شاه رسانیدند یکی از اندامی
دو پیشتر بر بنده در کیناف داده و بخدمت سید فرستاد که در خلاف کند سید مطلب را دانسته هم در آن زودی از خزین عزیمت حرمین شریفین
کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر دمی در بغداد بود آخر الامر در ولایت جوین در سه عرض فی طایر و وحش بر ارض صفوان حرم
احی در فن نظم بسیار مهارت داشته و این اشعار از آن جناب بنظر رسید و درین کتاب بنظر ثبت کردید
قصاید

جبار شاه فتح بی چنین با چنین
که خلق عالم اندر سایه عدلش سایه
دلی را که عطا باید عدد و در که عطا
خدا و خلق داند که بخشاید عطا
این مکتوب که در چشم سخی
دولت

باز اکنون با بزرگان نادور گشت
در زمین هر طوطی قانون خود گشت
چون سیم هر دم اکنون چرخ بر گشت
چند روشن ز غایب نام بر گشت
آنکه از طبعش بخت جور باید پرد
و آنکه از جودش بدین کوهر گشت
یاریم تو فین خدمت ده که بخیم بد
یار سلطان ملاطین شاه بخیم گشت

ز خدا ندی قدم بخت کردون
در جو افروزی علم بر بخت کشور گشت
در تاجش افلاک در عهد انجم گشت
باز خورشید افلاک در زیر شمشیر گشت
بایک کوشش حلقه اندر گوش حضرت
دولت

هر چه دیکر سعی بر مر و اید بار
ابر در شاخ مشکود عقد مر و اید بار
که با دوازده عارض فلکین بر اندازد عطا
که ابر از طرشت و بخت عطا
سبزه زنگار کون که در جهان دبو
لا شکر در زنگ آید مبر از کوهر
منظر باغ از بامین مبر و چون عطا
گوشه شاخ شکود بوز در کوهر گشت

باده مبر و بخور و بر سر یزد گشت
هر چه می آرد نوید و شمع سیر یزد گشت
همچو قانون باغی گل از لاله و سبیل گل
ز آنکه کوشش است و اول دست نویسی گشت

کعبه هر مسجد چون دبران نهند پیش
ملکان بر شیب چون بیدار نهند
این ازان شکسته و آن زمین زمانی بگشت
ز یک و از سیم پی گیرند هر دو بست
این یکی از صخره بنیان نیستی برسد و دو
و آن ذکر در خاک غلطان نیستی بود
چو ساخت در دل شکم چنین گشت
یافت جای کرد همه جهان شش
چو شد لی بگشتم کرم و سوسه و تو گشت
کرم چو میبخت دمی بی جنبان گشت
عجب که لاله شای خود را به گفت
دعا که کرد که با او پیش در دامن گشت

وله مضی

وله مضی

چون شمع روز روشن از ایوان آید
ناک در او فاد بد برای قیر سز
رای چنانکه آمد ز چشم را غفل
رای چنانکه باشد از روح راد
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب
علا در دولت دین خرد و زمین و زمان
ابو المظفر هب ام شاه بن سواد
که هست نامش بر نامه نظر سواد
بنابر که اندازان ساقی حبه
که باز گشت مظفر ز غر و سواد
قوی دل که مباد به یک دریغ کشد
بهر دریغ برین بند ضعیف کران
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا بطبع قیامت همی بود تا بان
بهر صد ششم را بعضی عادل
که گینتم از قلم اوست چهره چون
خجسته تخت چهارم بخبروی آراست
که روشن است بدو دیده زمین و زمان
درین روان دوم کاغذی به آورد
که نقش خانه اوست علیه دیوان
بدان رسول که بر فرقی آسمان نشاند
کهک متالی ناجی نهاد از فرمان
مجن نغمه دانود و رفت ادیس
بنظم ملک سلمان و ملک لعل
بجایکایت کان دیده را کند اکل
بکوس تو که از دوش شمع شد کا
بجز تو که از دوشم حسین شد حرن
که حق گفت بکروزه ترا کان هست
فرزون ز یک میان و قهر با بان
بدولت تو که باد افروان و پهنه
نبعت تو که باد همیشه جاودان
بهت تو که اندک از شود بسیار
برحت تو که شکل از شود آسان

نگه داشتن دولت چه صد هزار تنگ
در پنج میل طبع همسایه خاستن
خداي غرور دل و اندام سلیمان
که هیچ عقایدین شرمگشته ام نهان
اگر نه آدم دل در هوا چنان بادا
که موی در تن من گردد آتشین بخت
و گریه و زاری و فغان بادا
که پوست در تن من گردد آتشین بخت
مرا عزیز تو کردی محبتی یقین
دل به نصیحت
کونن ایل کردن گفتگوی گمان

اول
آخر دلم دلم باز روی خوش رسید
و آنچه از خدای خواسته بودم رسید
درین نه خدای آتشیده کوفت
دل رفته بود و جانده هست خدایم
ای شاه جهان که چه نظر نیست بخت
جز من اگر نیست و گریه نیست
هر چند که من بزرگ هست اشیا
دالم که ز تو بزرگتر نیست به بخش
آرا که دل غم شوی دیدم
بنای دیده خاک گوشت دیدم
سبحان الله هیچ دلم امروند
تا روی که دیده ام که رویت دیدم
ای که دمی بی بجای دل من
در عشق تو شد ز جای پای دل من
یکروزه خسته رفقای من
این است و ازین ترسناکی من
تا چند ز جان مستند اندیشی
تا کی ز جان پرگزنده اندیشی
ریخ از تو توان سرودی کا کبسته
یک مژده کو به باش چند اندیشی
شاه ملک همه آنچه باید داری
بخشی که جهان همه گشت باید داری
چشمی که شب علقه را باید داری
سنگ را از دراک آنچه باید داری
۱۰
میکم سنانی دلش شمع عرفان و دان
و جان و تن و ملک و ایمان و دین
و پیش از هر حکما فیلوف و نزد عرفا فیثیت
موصوف حکیم انوری و حکیم قالی
کام حیدت با دو هشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت شوق با و اظهار میکرد
چنانکه در پیش روی گفته به شرحی که در دلم من تمام
از حکیم غزنوی بشنود نام به حدیقه اش بوستانات از غزوات تحقیق حکمت آینه و کلمات
از حکمای معرفت شوق بجز غرض در مرتبه
و فاضله تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کند و در او ایل حال شوق شمرده شسته
و مرجع ملک گفته آخر الامر نزدی شده در غرض میل در شوق
بکوار سدره پرواز کرده در کوارانی مقصد صدق هند ملک مقدر تشبیهان گرفته و کان ذلک
فی شورش و سبب آگاهی آن جناب این بود
۱۵
که دوباره در غرضین بود و مشهور بلای خواند و در سبب حکما یک سلطان ابراهیم غزنوی
متبحر قلاع کفره هندوستان عازم بود حکیم قصیده گفته و نخواست
بگذراند سوری بزم حمام از خانه برآمد و در کفن آوازی شنید بر فراز کفن برآمد
دید که کفن ناب لای شراب از سبب و در پال میریزد و آن دیدن
میکوید که بار بگوری چشم سلطان که کار اسلام داشت و اندر متبحر ولایت کفره
میرود آن پال را نوشیده و باز گفت ماک و کبر به بگوری چشم سنانی
شاهر که نمیداند برای چه آفریده شده است و بچه کا رشتول است فردا که از او
پرسند به رکاه حدیث چه آورده و خواست که هیچ سلطان را آورده ام
حال حکیم ازین سخن متغیر شده من بعد ترک آن ترس سلاطین کرده در کوته نزدی
سلطان بهرام شاه خواست که خواهر را ۲۰
حکیم به ابا کرده و بفرخیز از حرمین شریفین رفته بود از امر اجتناب نمیداد
شیخ ابو یوسف بهدانی که یکی از بزرگان دین و علمی اهل یقین است دست ارادت
با و داده و غرض در جلالت قدر آنجناب گفتگو نیست هر چه بیان شود از حدیثی
و ادب بسیار اندکی گفته نشود این اشعار که بهیله نوشته میشود از قصیده و غزل و
کن و در جسم جان غزل کاین نیست و آن قدم زین هر دو چهره نهانجا
نماید که او بهر آن باشد که ترس نمی آید ۲۵
سخن که برهن گوئی چه سربانی چه غریبه
مکان که بهر سخن چو چاه بلبل تو
بهر چه از راه باز آئی چه گمان راه چاه
بهر چه از دست دانی چه دست تو

ناله مغرور غافل بر لبهای امیر	نه مجرور جابل بر برای طبع انور	نه حرف از بهر آنکه که سوری نه نه	نه حرف از بهر آنکه که سوری نه نه
تو علم آموختی اندر صحرای که ترس کاغذ	چو دزدی با چراغ آید که بر کلاه	چو علت هست خدایت چو بی علان	چو علت هست خدایت چو بی علان
چو جان تن و عزیزین بکلمین که گشت	از آتش شاه عربان ازین نوک شکست	ترازد این سیکوید که در دنیا جوراده	ترازد این سیکوید که در دنیا جوراده
مرامی بجد الله ز راه گشت بهمت	بشوی خط و حدت بر عقل از خط اشتباه	نخواهم با جرم غمت نه در دنیا نه در	نخواهم با جرم غمت نه در دنیا نه در
کیار بمرسانای رهنمای ده دوز	چنان که زدی بر تنک آید روان جلای	مگردان عرس چون که در غفلت بگشتم	مگردان عرس چون که در غفلت بگشتم
بجز من دشمنی خودم که از من که بگردد	بمان بود و آبشانی ببرد و	بهر چه از او لیاقتش از زنی و فقی	بهر چه از او لیاقتش از زنی و فقی

در وصف

دل برده و بکاشته بر سینه باغم	کل برده و بکاشته در دیده باغم	ما در طلب زلف تو چون لطف تو بجا	ما در طلب زلف تو چون لطف تو بجا
ای خوی تو با بوی تو به تشنه و غم	ای زلف تو با خال تو بهم بهره و غم	از خنده جانان زنی و از غم جهان	از خنده جانان زنی و از غم جهان
در لطف بیان تو خنجر است شکش	از قرق میان تو لطیف است شکش	ما از تو وفا خشم نداریم از ایرک	ما از تو وفا خشم نداریم از ایرک
از جگر میازار و دگر از جگر می	وز زهر میزای و دگر از جگر می	ما از فراق تو خردم هیچ نماند	ما از فراق تو خردم هیچ نماند

در وصف

طلب ایضا نشان خوش رفتا	طلب ای شاهان شیرین کار	تا کی از خانه مان ره صحرا	تا کی از کعبه بین ره محراب
زین پس دست ما دامن دوست	عبادین کوسس و معلقه با	در جهان شاهای و ما فارغ	در قلع جرجه ما هاشیا
چه روی با کلاه در منبر	چه روی باز کام در کلاه	ترمز اچی کرد در سقلا ب	خفاک مغزی میوی در ناماد
رخت بر دار ازین سرای گشت	بام سوراخ و ابر طوفان با	خود کلاه و سرت حجاب تو	تو میفرای بر نگار کسار
کلاه آنکه گئی که در خدمت	یک در موزه یک در شکو	کر چه از مال و کند مت نه تو	هم خزینه پرست و هم انبار
پس شاعر کن که اندر حشر	کندت که دم است و مال است	نه بدان لغت است بر اهلین	کند اند بچی مین ویا
زان بد لغت است کاغذین	علم داند و علم ننگد کار	همچو نمرود قصه حبش کن	با دونا کر کس و دونا مراد
کز دبال سریش که نه شد	هیچ طرا جحفه طیار	ره را کرده از آینه گم	عز خنده ازانی خوار
پاک شو بر فلک چرا بر آسیم	کشته عقل جان و تن بر آ	کی توان گفت حال عشق بعل	کی توان سفت سنگ خاره بجای
هر که از جوب مرکبی سازد	مرکب آسوده دان و مانده سو	سابق و قاید صراط اند	به زقران مدان و به زاجبار
جز بدست و دل محمد نیست	علی و عقد خزینه اسرار	بر خود آزا که پادشاهی نیست	برکش تو پادشاه شمار
تا ز اول خمش نشد مریم	در نیاید مسج در کفار	افسری که نه درین بند بر	خواهش افسر شمار و خواه
نگند عشق نفس زنده قبول	نگند باز موش مرده شکار	هر چه نر زاده دین حوزی و	در شمارت کشند و ز شمار

بزه و مرغ را بدین ده کش
کرد دنیا کرد و عکس جو
این بخیلان بخت ما به رود
تا نه پس روزگار خواهی دید
کرستانی زیار نه هست
ایکداوندان مال الا حسنا را
پیش از این که جان عذر آفرود ماند
نما کی از او عذر و بی باطن شد
کر مخالف خواهی ای همدی در ادا
ای باغبان که از سر خواجده بود
کی شود تو عالم تا باشی ملک آن
باش ماکمل می آید اگر مرد زنده
حرف شوق و توبه را در تو چون
حق همگی به بد تا ده کافان هم
خشم و شوق مار و طوطی کند در
در که غلظت به روزن و فرست و پس
هر که اقام کسی یافت زان در کاف
که چه باطاعتی از حضرت اولادان
ای مدبری ای مقامات در کف آمده
یوسف حضرتی شده تا نذر انجن
من سلامت خانه نوح بنی بنایت
مرمری ای نگونایه ز روی اعتقاد
ناسلمان دار باشد حیدر از ملک
از بی سلطان ملک دشمن می آید
بسکه شنیدی صفت روم صین

که بانان رسند در مکه دار
زاکو این اندک است و آن بسیار
راج خوانند و ستر اراج با
هم سپهر مرده هم سپهر لار
مکه کردار از شکست مدار
پیش از این که چشم جبرین فروماند
نما کی از او عذر و بی باطن شد
ورمک و خواهی ای قبال از چه شد
هست تا قدس بصیرت شد با کیم
کی بود ز ابل تا آنکس که حبس شد
باش ماکمل می آید اگر مرد زنده
چون یکنی برین باری کسری بسیار
آن سخن بدی و کس میان شتابی نگار
فلسه را این با عذر و دوا را این

وله نصیب

وله نصیب

وله نصیب

وله نصیب

جزیرین غلم باشد اربکشد
خواجگان بوده اند پشازما
درین چاه من سپهر سرننگ
در طریقت خود این دو پایید
آب را این که چون می نالد
پند گیرید ای سیاهان که غمناکی
ننگ ناید مرثا را زین مکان فرار
برده در عشق و اناسم طاعت فخر
عقل جزئی کی تواند گشت بر عقل
شاعران را در شمار دوا بیاور
که چه چه شربت پیوسته در کاف
مال داری لبیک مال خویش بدریا
این نه شرط مونی باشد که در امان
کی تو اشقی بزود آورد آدم را غلبه

نی نمانی مسجی را زار
در عطاخت مهر و سست جفا
بر سر دار من تن تن دار
اول احمد و آخر استغفار
هر دم از هم نشین ناهموار
و بخدا و ندان حال لاغت زار
عذر آفریدی سپیدیای صید بر
دل گیر در مرثا را زین مرغان فرار
با سبان دشمناس آن آب تلخ بیاور
عقلی کی تواند گشت بر عقل
عای عیسی آسمان بجای طوطی شاد
که چه چه شربت پیوسته در کاف
کشت کردی لبیک خاک و کشت کرد
حق حقین با نده خاک و کسیرین هوا
که بودی ز دهر و پس را کاف و

کار در کاف و نده جان میکن لب
روز ما این از نده کوشا عیس
کاف درین ملک چو خاک کس کاف
این برادر کین بایست باور داشتن
دل اسیر سیرت چو گل کاف و داشتن
نما کی از او عذر و بی باطن شد
از ره مانی نایه دپس فخر داشتن
با داری کان توان نازد مجر داشتن
جز علی و عزت شراب و مبر داشتن
خیز دبا ملک سستانی بین

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تا همه دل پنی بی حرص و محصل
از نه و کان فکلی زیر دست
او ز همه فارغ و آزار و محوش
بر کسی برگی ندرای لاف در شبن
یار و چون زمان دلی و بولی گیر
چون دو عالم زیر پایت نقش شده پاک
در یک نفس گمان پنی بر می چرخ
هر خشی از یک کفاری پنی در کی رس
ما با ما به که نایک سکه صلی زان
هشما با به که نایک پنه اندازانیک
ساعت بسیار می بایک شیدن اشفا
دی زایشکی زانی فوف کردم گن
سقط خون دل طویر و طبع سیاه
چاک کرده با نوا می غناب خوشنا
من را نوا می خوشنا دل می خوشن
مصل قاضی انصاف و فاری قران من
نوی قاضی غنی که من خلق او را بنده
سومین از در احمی که بر تانید مصل
چون عروس نکلت از همه کجاست
من بگویم که ز فردوسین پنی پنی
شاد باش ای متری که به خیم خیم
من می بسیار داری اندر من مست بل

تا همه جان پنی بی کبر و کین
خز نه و آب گلکی زیر زین
چون کل چون کوسن و چون پیکن
و لایع
یا سا و چو مردان کوی در میدان
چون دو کون اندر دو کست جمع شد
در در کست گمان پنی بهاری
در دایه محروم و در دایه گمان
صل کرد و در دستان عقیق اندرین
شادی را طوطی که دو یا شیدی کن
تا که در جوف صدف با بان شود
بی دامن خندان درخت و نهان گنج
قره که کشتش و شعر سیاه کن
کایت مصل افرا می گزینت جان پنی
تا بهم ز خود فارغ آتی بهم میل پنی
نقشبند از درخشا و مشک موافقین
کلیک مانند از جوشن و زین
نغمه ای طر تو بر خیزد از جان و پنی
کز تو خوشتر نیست گویم مصل حقین
فرقه در باز و مهر و بیت نوز و پنی
المقطعات و علیه الرحمه

پای نه و حسیخ زیر قدم
کاه ولی گوید بهت او چنان
ختم بود است بر اعدا بهش سج
و لایع
ییر جریانی جز بهر جان پنی بود در میان
سر برار از گلشن تخمین زان کوی پنی
در دین خوش و عجب بهت کاندو
فرهنگ با به که نایک کوی لطف طبع
ما با ما با به که نایک شمشیر و پنی
صدق و اخلاص و درستی باید و پنی
باد و جود در ره توحید ثواب و پنی
سوسن با چاه با دیده در میان سینه
بوی بهر دین سوز و قطار از دین و پنی
باغ گفت از راه دیده ای سنانی چنان
دیک و نوی و فانیها پنی کاخ و مصل
شیخ ما را که کون کون است جری و پنی
شیخ دنیا را بین کز یک زمان در کون
راستی از علم از حزم از جود از حرف
نجم را باغ این شایکی گفت از شاخ چنان
چون خبر بر شوی و انجم خوشا
دیر کان داند بر کوسن و دعا و پنی

دست نه و ملک زیر نیکین
کاه صد و گوید بهت او چنان
بج بود است در بر و شمعین
نوع جو عیاران با ارجان و نام و پنی
هر چه پنی خبر خدا آن بت بود در پنی
زنده پنی گشتگان انجمن و پنی
چون نوی تا به پنی بر باشد از دین
عالی کامل شود یا فانیها صاحب
صوفی را خرقه کرد و یا جاری و پنی
تا قرین حق شود صاحب قرانی و پنی
یا رضای دوست باید یا پنی و پنی
کجهان ما بهیم تا به پنی و پنی
ترک آنجا باز خنده و کسر و پنی
نقش بر دین بود و فانیها و پنی
بر چنین آواز و رنگ و بوی و پنی
دل پنی نه و پنی را بهر کز و پنی
بهت شیخ گفت و را شیخ پنی
در طریق این بگوید صد پنی و پنی
برتری از علم از حزم از جود از حرف
فاخته که کون پنی که کون پنی
چون فرد و آتی از دین و پنی
دیر کان داند بر کوسن و دعا و پنی

ای ز تو تو دین و ملک جهان
من نگویم که این بهت و لایع
کرد اگر ارم خود خلیل و لایع
که جهان از فرد و فسر و پنی
من نیم در جو حسن نیکین
نواره دیر سیل عمل پنی
که با غم نمی است در عین
قرص خورشید و خورشید و پنی
بنده را عول بهم است و پنی

کاه در بان مارم از بسکه کاه همان مور زیر زمین
 ای زن خوش مرا کن بخش که مکافات آن بنا شد این
 زین و مرکب ترا مرا بکند از تا شوم زین پا کی نسوزین
 شهر جبر عیلم مرکب اوست شهر جبر عیلم مرکب اوست
 ممکن خود کند استم بشما می خواهم از من سکین
 من بختم بشما من بختم بشما
 که چه صد کار دهم در مرد لیک هر تو رقم از غنم نین
 حق بست من و من از جبال آری آری زضع باشد اگر
 از طاعت چه صاحب من کوه دوشیزه کم شد عین
 من چه دایم کمال حضرت تو روح عیسی ترا چه جسته ریخ
 که چه از غوی بنده کرم شوند هم صفرای خوا چکان سید
 کونیک که سفیر ما رفت ز دنیا میراث خلافت بظان داد و بکین

وله صیغ

از بی رود قبول خانه خود درسا رود فرشتان جهان عجب تو برخوا
 سلطانان سلیمان سلیمان سلیمان در و لایای غزبات از جهان برود
 یکی از چشم دل و شکریان زندان بر درختی کاغذی بر رخسار پند
 که بایزادش با شرفین بنای پناه بر درخت صف ز دشت کور

وله صیغ

از بی رود قبول خانه خود درسا که در ابا و کسند اندر خدا کانی
 سلطانان سلیمان سلیمان سلیمان سگفت آدم را بدو این زندان
 یکی از چشم دل و شکریان زندان سر زلف حرمیان را چون شرفین
 که بایزادش با شرفین بنای پناه که بایزادش با شرفین بنای پناه
 خود با دناوری که هر که در دهن دل هاست از درون چون قیاب
 دیک خواج ز کوش و دیش ز است ملطج اورد و دوا کیر با است
 با هم غلج جهان که چه از ان عشرت کره و کست بر هند
 اگر رای رحمت شوم تا دلم می بو که بی زای نعت زید
 کسی کش خرد و نه نوست هرگز کس را پدید آورد روزگار

وله صیغ

از بی رود قبول خانه خود درسا که در ابا و کسند اندر خدا کانی
 سلطانان سلیمان سلیمان سلیمان سگفت آدم را بدو این زندان
 یکی از چشم دل و شکریان زندان سر زلف حرمیان را چون شرفین
 که بایزادش با شرفین بنای پناه که بایزادش با شرفین بنای پناه
 خود با دناوری که هر که در دهن دل هاست از درون چون قیاب
 دیک خواج ز کوش و دیش ز است ملطج اورد و دوا کیر با است
 با هم غلج جهان که چه از ان عشرت کره و کست بر هند
 اگر رای رحمت شوم تا دلم می بو که بی زای نعت زید
 کسی کش خرد و نه نوست هرگز کس را پدید آورد روزگار

وله صیغ

از بی رود قبول خانه خود درسا که در ابا و کسند اندر خدا کانی
 سلطانان سلیمان سلیمان سلیمان سگفت آدم را بدو این زندان
 یکی از چشم دل و شکریان زندان سر زلف حرمیان را چون شرفین
 که بایزادش با شرفین بنای پناه که بایزادش با شرفین بنای پناه
 خود با دناوری که هر که در دهن دل هاست از درون چون قیاب
 دیک خواج ز کوش و دیش ز است ملطج اورد و دوا کیر با است
 با هم غلج جهان که چه از ان عشرت کره و کست بر هند
 اگر رای رحمت شوم تا دلم می بو که بی زای نعت زید
 کسی کش خرد و نه نوست هرگز کس را پدید آورد روزگار

وله صیغ

از بی رود قبول خانه خود درسا که در ابا و کسند اندر خدا کانی
 سلطانان سلیمان سلیمان سلیمان سگفت آدم را بدو این زندان
 یکی از چشم دل و شکریان زندان سر زلف حرمیان را چون شرفین
 که بایزادش با شرفین بنای پناه که بایزادش با شرفین بنای پناه
 خود با دناوری که هر که در دهن دل هاست از درون چون قیاب
 دیک خواج ز کوش و دیش ز است ملطج اورد و دوا کیر با است
 با هم غلج جهان که چه از ان عشرت کره و کست بر هند
 اگر رای رحمت شوم تا دلم می بو که بی زای نعت زید
 کسی کش خرد و نه نوست هرگز کس را پدید آورد روزگار

هر زمان گویند دل در دهر دیگر باز

وله صیف

بادشاهی کرد باشم بهسانی کنم

آدمی را در دلا کرد در پای

دانه از هر دو بلا روزی

یا کند پست خود از آب تنی

نگهد داناستی غور و عاقل می

در ره مستی هر گز نهند دانا

نی چون سرد غایب بنظر سر دوش

گر کنی بخشش گویند کمی کردنی

وله صیف رباعی

و کنی عهده گویند که وی کردنی

۵ ایتمه قوی از چهار کوهر شده است

زینت ز تو در چهار عالی است

در چشم آبی و آفتابی اندر دل

بر سر خاکی و بادی اندر رفت است

در باغ خلافت پی چار بست

وان چار به لطف در بار بست

آن به که در اول است از ان چار بست

آن به که در آخر است از ان چار بست

زینک اذول حاضر تو کس نزد

بند غلگی میز فلک نکست

کردن نه چنان بود که مار را بست

آری چه در دور و دور که آید

فریاد کنم ز دست آن زلف

تا بارخ تو گوید آن چندین را

دست از رخ تو زلف تو کی دازد

کاین روی ز دروشت آن چنگ را

بادی که در آبی به شمع میخو نفوس

ماری که دلم بهی میوزی بکوس

آبی که جو زنده توان بودن پس

خاکی که پست باز گشت پیکر

۱۰ هر موه که تو فروختی بخریدم

هر رخ که بود در جهان بشنیدم

هر رخ که در دلم بهی میوزی بکوس

تا دوری تو به شمع میخو نفوس

با ابر حیه در حاشی منم

جوینده و آفتابش منم

کر مراد یک دیدنه منم نیست چرا

هر که که کند کیم در آتش منم

بخش که با دست در آویزم من

عقلی که از عشق به پریش منم

دستی که با قضا در آویزم من

بانی که از زمانه بجز منم

چون سویی شدم ز رنگ پیرای تو

وز رنگ کرسان تو دامن تو

کاین بوسه بهی بهر قدح می ترا

وان راب و در و ز دست ز گردن

کشم زخم فراق و دیا دوزی

چون وزن و در سینه سوزی

باشد که مرا بول نیک آموزی

چون سوزن خود بیت کبر دوزی

۱۵ ای درون پرورد و بردن آری

من مشنوی عده یقه

هر زده دانه روان میسند

آفرین جز با تو میسند

کفر و دین هر دو در ریت پویا

و حده لاشریک لکویان

نه ز عجز است دیری و ز دوش

نه بصیرت خشم و خوشنوش

هر که گوشتی گو گو گو بنود

و رگبونی تو باشی او بنود

آنچه پیش تو پیش از ان ره نیست

خایت حکمت است نه نیست

با تو چون رخ در آینه معقول

نزد آنجا دور و دوری حصول

مش آن کش بدل شکی بنود

صورت و آینه یکی بنود

۲۰ نور خورشید در جهان غاش است

آفت از نصف چشم غاش است

احداث و شمار از دوزخ است

صدات و دینا ز از دوزخ است

آن اعدا که حس شناسد و دهم

آن صمد که عقل دانه و دهم

تا ترا در درون شمار و نیکیت

چه کی دان چه دو که هر دو نیکیت

سهری احوال ز ابر پرسید

حکایت

کای تو در ای سبته را چو کلید

کای تو در ای سبته را چو کلید

کفی احوال کی دو میسند چون

من نه منم از آنچه هست و نماند

اول از هیچ گرفتار رستی

مدک بر هیچ دو چار رستی

پس غلط گفت آنکه این گفته است

احوال را حق نکرده است

بدونیک تو بر تو را نداده است

تا بهائی که دشمنی با دوست

۲۵ کرده آخر خدای در همه فرز

قوی را بغض آستین

تا چو راه مشمه کشا نه

ز آنچه کشنده عامل آن زان به

هر چه اسناد بر نوشت و ترا
 پشتر چون روی که جانت نیست
 سویی تو نام زشت و نام گشت
 در نه محض خلاصت هر چه آید
 هر چه در خلق سوزی و ساربت
 آمد آن مر خدا را به را زبیت
 مرگ این را هلاک و آن محاسبه
 ز بهر این را غذای و آن آخر
 مار اگر چه بجایست بدخوت
 با سببان در دست عدل است
 آنچه محتما ز زبر پرده است
 آتش مجبور بنده کرده است
 نقش بند برون کلمات
 کفایت
 ابلهی دید اشتی بچرا
 گفت کینهات بکجاست چرا
 در کج من گشت نقش نگاه
 گفت کینهات بکجاست چرا
 تو زمین راه راست رفتن خواه
 خاک را قبله مقدس کرد
 خاک را قبله مقدس کرد
 راه مردی که ییم پیش بر
 کفایت
 پیرش چون بید بدل بر
 تر زبان شد بعب و عزل
 قلم تو پی شریک و پی ابناء
 من با و ادم او بد تو باز
 هر گنجی را محض دهم بهشاد
 چون دری بستی بر تو در بکباد
 که خدائی همه غم و هوس است
 که را گن ترا خدای بس است
 ابر اگر غم نداد کیالت
 سخت شوره دیده منم احوات
 کای های نو و های کمن
 سخت شوره دیده منم احوات
 کای های نو و های کمن
 آمدند اندر جهان جان هرگز
 جان جاحص محمد آمد و بس
 اوسری بود و غسل کردن او
 ادلی بود و هسپاتن او
 عرض کن بکلت ازل او است
 ذلل الکفر و اهر لعل او است
 ای سنانی بقوت ایمان
 مرج یاران بگو پس از یاران
 عشق را بجز بود و دل را بکمان
 شرح را دیده بود و متن را جان
 غم که کمد و در ولایت علم
 علی از علم بود و تراب از علم
 جانب هر که با صلی نه نکوست
 هر که کو با شمس من ندرم دوست
 آن نه زایشان که انیم از قدرت
 بندگان را که از قدر حد است
 خیر و شرفیت در جهان سخن
 خیر و شرفیت در جهان سخن
 نه سحر جف و نه دنگند
 نه سحر جف و نه دنگند
 مال و میراث جلا و است ترا
 مرگ اگر چه بد نکوست تو را
 داروی مرهمت بکار آید
 هر چه کردم ز نیش بکار آید
 هم نکلان کج شامانت
 از دما که چه عسر کمانت
 فشن دان درون دلم است
 دست و پائی همی زن اندر جوی
 عیب فاش میکنی هشار
 گفت اشتر که اندین سکار
 کفایت
 قد و نازنین که از زنده
 لطف ادبی و نوازنده
 کی شدی تا جدار مشت خاک
 کرد بودی از وعظت باک
 داد و حسدین هزاره بدره در
 کفایت
 گفت قلم تو در خزینیه هو
 لفت قلم و لفظ من گو
 نکلنه با تو ظلم از آنها نیست
 او یونگار ساز جانانیت
 او ترا هست هیچ کم خود
 کر ترا دانش و درم نبود
 تو ز میر و دور چشم کهم
 روزی قست بر علیم و قدو
 کلوک خوش شک دید گفت
 ز اکی کرد سربون ز نعت
 رزق برت هر چه خواهی کن
 در منقبت نعت
 دامن خواجگی کن بر پای
 اندر آمد سیاه که خدا
 همه مزدور و او جهنتان
 همه گشتی چه مصطفی گفتی
 همه شکر و او درستان
 ذهن ابدا کل است و جابر حق
 با دیش مدایح مطلق
 او ز رمضان چو نام بود آرتک
 بحث علس نهاده بر در دین
 باغ طمش گذر شسته از تو
 که سر اخور بود و مهر و زر کن
 شک از او شد بر دهان سکر کن
 ۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

در کیفیت بوی بشر

پدرم آدم اندرین عالم	تن که تن شد ز یک آدم شد	جان که جان شد ز بوی آدم شد	بست تن چو شه شه در	بست از آدم که از او مریم
خشم خشم است و آرزو عال	این یکی عالم آن ذکر جال	حال او هیچ شرط نکذارد	خرد او را بخت بسیار	محل دستور و دل در سلطنت
خنده که بر ره خطا گذرد	دل توکل شود بر او زخرد	گر بیاید ز اینکه گفتیم بهر	خوش بود با دشتا و قهرم شهر	از خرد و طغنه گیر دنام
دورند در امر عقل و دل باشند	هم همه خوار و هم محل باشند	نفس چون رنگ دل گرفت غلام	هم در عبادت و هم در گناه	هم در عبادت و هم در گناه
دایم این جوهر پذیرند	اثر از نور عقل گیرند	نفس چون عقل را بجا بکنند	جرم و شکل بیجا چو ما بکنند	هم در عبادت و هم در گناه
موسط میان صورت و پیش	شده زنیو زبان و زانو گوش	چار طبعش مرید و او پیر است	ده حاشس سیه و او میر است	نایک که نیکه سیه سیه است
پادشاهی شود ز پایه عقل	آقا - پی شود ز پایه عقل	عقل سلطان قادر و خوشنیت	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
هر چه در زیر صرخ نیک و بدند	خسته چنان خرم خردند	عقل را از عقل با شناس	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
در مصالح مدبر جانت	در محالک دپیر دانت	و بداند که سوال و جواب	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
عقل کان و ستمای حلیت	آن ز عقل است کان حلیت	به بودن چو دل بیا بود	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
دل انکس که گشت بر تن شاه	بود آسوده ملک از و سپاه	ایک دل نام کرده مجاز	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
باره که گشت نام دل کردی	دل تحقیق را محیل کردی	دین ز دل خرد و خرد ز دین	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
از در تن که صاحب کلاست	تا در دل هزار سال راه است	از تن و نفس عقل و جان بگذرد	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
آقای بنا به بنا به انجم روز	بی چراغ قوت نکرده روز	دل کی منظریت را بنایند	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
انجمن دل که وقت چای چ	اندر و جز خدا بنا شد هیچ	علم را از سفر عمل مایه	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
از در نفس تا بکعبه دل	عاشقان را حسد را بکینر	طاش آن بهتر است تا دانه	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
کار پی علم در شور است	علم بکار زنده در کور است	عاشقان مرند دشت تا	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
عشق با سر بریده گوید راز	زانکه داند که سر بود غما	حکایت	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
چو تمسک اگر چه در بندند	که همی مرد و خوش همی خندند	کفن آخر وقت جهان دادن	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
عاشق را یکی فتنه ده بدید	عاشقان پشیمان چنین میرند	بچه بگو اگر چه در بنید بود	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
گفت خوابان چو پرده برکشید	بعبادت برودند زانی	گفت با دست ازین باش مرین	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
آن شنیدی که رفت تا دین	چون تو دین فارغی ز آبادی	آدمی زیر طبع که شایه	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
بر من این ریح که فواید است	هم در انکور شیره انکور	اندر این جوهری که انچه جوهر	نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است
کی شود مایه طایفه و سده			نایک که نیکه سیه سیه است	نایک که نیکه سیه سیه است

اگر از در بگردت حاصل
در زمین پر سبای برادر هم
تا بگویم صریح نه مبهم
پس رسیدن باستان نیاز
بود منظور کوانما حق گفت
بدونیک ز چشم و امید است
از تو هم و امید دولت را
هر که او تخم کا سبک کار
مالکان طلب معاينه اند
تا تو دعوی زور و زاری
صل کن زانکه در ولایت دل
همه خلق آنچه ما و آنچه نرند
از رحمت شئی که مایه رُبود
ترکس از خواب از آن حذر
غلم صفرای ملک و دین آید
داشت لقا ن کی که بود نیک
بدم سر و چشم که با نفع پر
صحت او دلیل من نه بس است
چند پر سبای که سبک کی چه بود
آب نایافته گران باشد
اندر آن سبزی که یک بجهت
صوفیانی که اهل سبک دارند
صوفیان در دمی و دگر میکنند
دل که با جاده و مال دارد کار
مورحصر از درون سینه بر آید
از طبع چون سکان مزب و بوی

بلاست روی سبوی حاصل
تا بگویم صریح نه مبهم
پس رسیدن باستان نیاز
بود منظور کوانما حق گفت
شب در روزت ز خاک و غوغا
چون تو رفی پسید و هم نماند
کاهلی کا فریش بار آورد
همچو سیاه روی آینه اند
دید تا کور و کوشش کردای
در سبزی زنده عادل
از درون جازان یکدگر کند
بن دیوار کند و با هم اندوز
که جی پاس تلخ زرد دارد
حکایت

صفت این راهبر نشان و بیل
رفتن از منزل سخن کو نشان
پس از حق نیاز ستانند
نه ز سپیده بود و سبجانی
با تو که نیک باشی و کر به
زمین زمین کی جبهه عجب کجی
لکات لکات از کجا بدست آری
همه دست نهاد کن دارند
در سخن در هدایت سخن
ای بهارایت حد و سکنان
کرد جی نیک نیک پیش آرند
فستنه پیدار شد چو شانه بخت
ش چو عادل بود ز حق مثال
حکایت

این نشان از کلیم پرس و طلیل
بر نشستن بعد وفا و نشان
چون نیازش غاذه حق ماند
بازیده آنچه گفت سبحانی
همیت از خود بود امید از خود
شب و سنگبر کن که بر سی
چون جی شفت روز و چپکاری
همه مرغ قفس شکن دارند
در نه کنلی به ادر سخن گفتن
سرگون زده های پسر زنان
در کنی به بدی نکند دارند
شاهرا خواب خوش نیا بخت
عدل سلطان باز فرافتنی مال
شیخ و رایش سخن آید

صفت این غایبش پست و سبک
دقت آتش سحر تیل نفعت
آتش از خضر خورشید است
شوان کرد غرق پیرا پر
چون پانده گون از و شنود
بکده از شفقوت روز پر روز
خواه بیری و خواه کوفی بهش
بوفضولی شود چه یافت کلاه
خزنده ای چه ترسی از خر کبر
جور هم دزد و هم رسن باشد
لاجرم نان برای پی مراد است

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

- لب شواست آرد تو سفری نشسته ترکروی ار چه شغری هیچ خود چن خدای من نبود بسج خود دیده مرد دین نبود
 اولین سده در ره آدم بودنای کوی و طبل شکم طبل دنا میست اصل نشسته بر دو بکده ار خا و خود بکده
 باش کم خوار تا بانی دیر که اجل کرسنه است و تو نیک کسوت از به عورت عامه است خاصه خود را بر بسکی عامه است
 مرد در لباس خلعا جوی حکایت
 دید وقتی یکی پراکنده زنده زیر جامه رانده گفت این جامه سخت خلعت گفت هست از من این چنین زان
 چون بجوم حرام و نه همین جامه لابد نباشد هم ازین منکر در بیان که آخر کار منکرستن کرسن آرد بار
 شاید از نامه خورد و بنرک دیده را یوسف و دلاکرک باش در خنده منع تا بنده از دین سوز و از برون خنده
 دوستان همچو آب ره سپند لگا بها با بهای مکه کرد پس نکو گفته اند هشیاران خا زاریا و یار یاران
 مردم ازینک نیک خو کرد یار اگر به بود چه او نکرد بایدان کم نشین که بد ما به خود پیراست طبع اناس
 دوست را کس سبک بلا غفرت مهربانی کلیم توان سوخت خوش خوی از بد خو بان سرکش میش کن کرک خود کرک شود
 هیچ صفت مباد با عامت که چو خود محضه کند نیست صحبت عامه در بهشت آباد مرک باشد که مرک حامی باد
 هر جا بل چو مهر کردان است مهر کن عقل خواست مهر است زاب است آبروی بگریزد کباب است آبرو و بیاریزد
 هر چه جز راه حق مجازی دل هر چه جز نایا دوست با زنی هفتده رکعت نماز از دل جان ملک حمده هزار عالم دان
 پس بگو کاین حساب باریک است هفتده جانا حمده نزدیک است باریفان محضه مقرمانند بی رفیقان محضه مقرمانند
 بی کسی دان که دوست کم داد زان بر چون گرفت بکنداز که نخواهی دل از غلامت پر بهیدی از رفیق نیک مبر
 که چه صد بار مار کرد دیا سویی او باز کرد چون طوا یار بدر کن خشم نظر بگفت نشسته کس رفو به تر
 مر ترا آن رفیق یار بود که به نیک و بدت بکار بود یار همکاره هست بسیاری لیک هم در کم بود باری
 دوست خواهی که تا باند دوست آن طلب زد که طبع و عادت زلفی دین طلب ز رعایف ز صدف در طلب ز آهوناف
 آستین کرد و هیچ خواهی پر ز صدف مشک جو ز آهوناف و ردان دار تا بود خندان چون کرانی کند بکن دندان
 من وفا می ندیده ام ز خان که تو دیدی سلام من بیان که نه همچو به نور کرد همچو خورشید باش ستار و
 هر که مارانچه اهد از عهد دل که همه دل یود از و بکسل مهر پوسته کیساره بود ماه باشد که با ستاره بود
 هر کجا دایغ بایست نشو حکایت
 داشت زالی بر دستانی کاف هستی نام و خبری و سه کاف لوعروسی چو سه و تن با کاف کشت روزی ز خیمه به تالان
 زان کفی همیشه با وحشه باد پیش از تو مردن داد از قضا کا و ذالک ازلی خود سر خود را به یکی اندر برد
 ماند چون پای مرده اندر کف آن سر مرده رویش اندر کف گاه و مانده دیوی از دوزخ سویی ذالک و دیده از مغف

زال پنداشت هست عزرائیل بانگ برداشت از پی تو یل
 کر ترا مستی بای باید و نیک دور اسیر مرا شایید
 نادانی کردت چنانچه به سخن مر ترا بناتند هیچ
 هر شبی کان زمانه برکشید روزی از زندگانی تو بشید
 بی عرض بند چو مشد بود با عرض بند پای بند بود
 تا در زنده با تو مسر را چون پدرم در خشم و اینا راست
 و آنکه غم تو و آنکه خال تواند همه در قصه خون و مال تواند
 در سخاوت بگوگان ماند که دهد زود و زود بستاند
 دل زد دنیا و حسد و کین نو آنکه جان را سم است و دل کین
 در نگر از سه نظر یکدم زین و دمنی و عصبی و آدم
 ز روزن بای بند مر دشت هر که زین هر دینت مر دشت
 سه طلاقش بد تر از چشمت ز آنکه این کسده سپهری کشت
 مکن آید و است در سایه ایل عمر را هیچ در غرور ایل
 تو بد روزی شده ز سپهرت که را زانجا بگو که گفت
 دیوار افغانان حصد کرد هر چو آن کشته این بسته کرد
 کسی از بهر همی نداند به آنچه دانی که آن بیست آن
 تو مراد ده و دلیر یمن روی خویش خوان و شیر یمن
 در مدینه ز خاک کس بر دوا تا به چنی که گیت برسد دوا
 با قبول تو ای ز علت بان چه بود خوب و زشت شتی خاک
 شهاب آیدین و هو محمد ابن رشید مولدش و وطنش و مفتحش غزنین و معاصر شیخ سنائی و رابعی میدان نظم و نثر و مدح و مراثی
 ابن مسعود شاه غزنوی و وزیر یقین قصیده
 سپیده دم چو خط نور بر عکاسم براق خسرو سیاه بر عکاسم
 چنان نماید اطراف لاجوردی که شود شبخیزی بر جواهر کاسم
 گمان دولت بخشش هنوز نیکوست جهان چونید شود راست که کاسم
 ز عدل شاه همانا خبر نداشته که صبح و شام ز یکدگر انعام
 ۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

ابری غم است و در دریا فاقی
دستان غم برده عشاق سید
از آنکه خود بود بر شال میانش
ای نار و آرد تو باز از نار و
روزی شخصی خند دشتی

ورثہ

دل بوی ساقیان بن معانی کجی کشد
بوی پیش رو دست شیرینا دروا
بکجا وز پیش مرغ بر سر بکان
سیاب و سیم و سوسن و نسیم و
او خستاده این قطعه را در آغوش

فیرت کر فہ دامن حقائق کجی شد
عد و زہم نیار و گزند شہرستان
بحی ناز و بار بوی زلف تو ہوا

منی کہ کر جبکہ قطرہ بروسی با
بروز بزمن نامید بر لب اغ
ساق نرین دینہ و سیاہ و سادہ

قطر

شاعری چند نر کس رخا کھلی حسنه تازه و حسنه آن همه دیده های بی حسنه وین همه حسنه های بی دیده
عمادالدین بعضی اورا بر محارری دانسته اند رباعی و بعضی اورا با عا و شریاری یکی بسته اند
چون چهره گشود صبح کا نو خیز شد نوش لعل ز خواب نوشین بیدار کفتم که ببار بود کفتم که بجز کفتم که بجز باده کفتم که ببار
کافک همس جلال الدین ناصر از اهل آندیا راست زاده برین احوالش معلوم نشد لیکن در فن نظم کامل و طبعش بهزایل از دست قطعه
مدرش که بانث دست برد مدرش که بجز انش و درگود میرد زود و دستهای بدر بخت زود و حسنه های بدر
آخر سرهای بختل خواهد کند بدهی درون و نه نکند از بختی که دارد ایرش را بکس زن همه درون نکند
محماری اسم وی عثمان در اویل حال عثمان نیز متعلق میگرد آفر الامر محارری حسنه را کرده از اوقان حکیم سنائی و چراغ طبعش را نهاده
روشنائی و مجمع فنون ممتاز با مآلات و ضاوت سلطانی سرافرازم در غزنین فوت شده امن شایر از دست قصه

روز کاری خوشتر است از سرگرمی
ما سر در غم است و دل در شکر است
جان بن بستن بجای دهر از تو
تا هم باز برای بوند دیگر است
در دل بسج زنت به نسیم بهج
با کس حدیث ز کفم بهج است
نی مجرب کفشی زنج کوه
چون نه دین گشت بهر قول است
شهای کوه سهند و کازان با
لقمهای دیک عمره و نوا به کاس
مرا بغیرت بسیار دستان بود
باشم ز من آن قوم دایاندا

یکوی بد روی یکویت همانا عاقبت
بر همشمار بندگی ملک الزفاف
راهی بدوش چمن و باغ اندر
بر سپاه و برف سفید و زمین
خردان عین خف و دم رنگی
کز کوه دیان کند هر روز نیکوتر است
نغمه من الله آهه قال من از کس
همچون گل شلفه بستان بی آه
طوطی همی بدید شد از سفید خراب
بر باد زم خرد و کبراخت چون بیاض
خدا ی خرد و جل جلاله را مازاد

ولہذا

یکی غلامک زنگی خریدم از بازار
 زنگی غنی جناب دوشمن گشته بود
 بگفت سار بر آورده زانوا زانوا
 بخانه بروم و سر هر پ کرده بستی
 شراب دارم و عابد دارم و کشتی
 بر آن بها که ز کفار آتم آید ما
 زانوانی بی دست دبا کی شاید
 بچشم خانه فرو برده دیده از نا ما
 کج خریدم کسیه عابد عابد
 وکیل خرج شد که خدا و کائنات
 نمراند روی چو کون و ضعیف حال
 سر ز رنگ چو بر شمر و بجه خشن
 مطهر خایه و نارین روی چون کتی
 بلکه روز جهان شد که نه بر خفا
 زمین بر بدیدی عیبه لغی خیر
 سبب بوی چو قمر کسبیه چو قمار
 فضل زکند چو در کور سحره مرد
 دراز ناخن و کونای بوی چو کشتار
 و ناگر دمی به هیچ کار زکار
 کس بدیدی بر من نشسته کشتی مار

چو سخت شوق و تبار دار و جلالت
غریب و مجر و نیکو نشین و زلف
شراب خوار و ترانه سرائی و گوی
دلجم بکاد و اسیر کرد و برحق بود
منادای مرا در کنار خویش و بست
مهربانی ما در چو که ناید شغ
چنان بسان نوجوانی که گرفت ما
خروش کردم و کفتم به پیش پستی
چو سیر کشی سدا کشی ای کیستم
غلامی که بچشمین بزار و جلد و
ای نگار که با سحریت یار است
سیم داری در زبان اندرین قوت
چون تو اندر جلوه آتی چون سیم داری
مادرت را پیش در دم و در فتنه اند
تا بود بر چاه مغرور چاه ترکب جان
مراجع تو بر جانف و زانی که بران
دی طای می دیدم اندر راه چون بگذر
بگری بس و گستاخی شاه یس را
من بر چو شوی در دم چو ناکه پشیمان
چون تو حور امین کردار چو شمایل
او بجانست از من بانی من جانی
گفت و در پند کرد جان بد و زبردست
چو من بخت اسلام و نصرت دارم

رواندا ایشتم و در انداختن بنام
لطیف و چابک و خرم و مرام و نیکو کا
نکو جبارت و منی شناس و دود
که صد قطره شکر بود و صد
چنان منتر کی خوش بکرد و صوفی
چنان کا دم و زان و دستار و شند
که بود در دم آسان و دم و دن
منم کن که مرا خسته کردی و
ترش بود پس سفا و شرک سشتا
ازان جنگلی ساحتم خف و زار
مار داری در کلو اندر دماغ دندان
چون تو اندر جلوه آتی چون کرم می شود
چون تو خوش اندر دماغ داری خوش کن
چار چرخ از چاه جزت و دما و اندر جلا
کر بر تن کل بود و شک و از دماغ
ناز کی بس و لغوب و چابکی بس را
او ز شرم شش بر کند از رخ سبزه
گفت حور العین بخت دیو کی باشد
او غور است از من و بی من جانی در
چون ترا از جان خداوند مرا از زکر
امید بود مرا به سب و خرد و یاد
بلند قامت بسیار بوی و کوی
بجز ایشتم و ز محبت سحر جاره آورد
بریده از دهنش خوشمای مرا

دل‌عصب

دل‌عصب

دل‌عصب

بکوش داشتیم و شدنگ و نیکو داشت
کل بست شد و غیرت بجان بست
چنان شیرش از سرشت نیکو
بشی بضم و کفتم که پای خواب
که چون با حسیتا نش کشیدم
چو من بچشم پر غصه است و بغیرم
چونیم شب سدا کشتم و دیدم
ازان در شش من سخت خوش آمد گفت
چو را ز غایم چندین مراد را کشتم
را زیر کیر یکی خواب کای سر بست
مسلسله سیمینی اندر پای دین عشق
سوی من برای ز دل سیمین
در برادرت از زبان و لسان دارد
مرکز را از خون کردن و منند از دور
ریخ چو اندر آب شیرین چو گل اندر چمن
دمت و با باد چو بلور عافیت اندر
چون سپید کفتم ای که دده دلم زبرد
خواجه دارم که کوشش نام دارد و ایشتم
کفتم ای جانم فدای دوی چون با تو بیا
گفت باید استین از من بر ز کفنی
بجز ایشتم و ز محبت سحر جاره آورد
بریده از دهنش خوشمای مرا

چنانکه در خور و بس آمد و سزا گشت
کل بهار شد و رنگ بوستان بهار
که شکر شیش نام گشت و شک تبار
که با یال غم است از تویر لیل بهار
شدنم زنده لب المنع کفر بخورد
خیار بود و تقسیم من بهنا و شیار
غلام را بس و دینه بر نهاده خیار
برده بودی که در سپهرم صدا
ستی کنم دل و گوشت من این کفشار
چنانکه خاک حیر و مندا و لولا بهار
آتش منبر دغانی منبر آتش بهار
کرده مهری بر سر زانیکا لعل آید
تخت سیمین را گنجی که در سر دین تبار
چون تو بی عشق از زبان و لسان دارد
ناصح از زبان کیون عاقل از دزدان
که دریا در نهد و قصر و خاشاک در دیر
لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیمین
زلف و با در چو کان و خمر و با کاس
خوار با دانت همی پر و نیکوسته خمر
طلعی دارد که چشم از دیدش کرد و ضرر
و امن شکان عجب استاده اساعیل کبر
که هر خدمت منم که بغیرم صفت
یکی سیمینی صحرانور که سپهر
دمیده اگر کنفش بر کهای سوسن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چو باد پای کوفان او در آوردم ز جای بر جستان باد پای دیگر
 دران مصاف که از هر دو جنگ کشید فرو نشاند کز بدر بفرق سپهر
 ز خاک تیره کنی زرم خواهد آمدین دخن باز کنی جنگ جوی رسته
 نغوز باشد اگر نام تو بر دیا جج اید که در صدهای سگسند
 ۵ جی بر ضرر بدم صفات زرم ترا بدور سیدم خون شد داور
 چشت همد و وطن فرودمان خیم و لایق
 خدا بکمان در اسطار دولت تو زمین خراین خود را نهاده بود
 ز بهر بخشش بی شمای تو خورشید لند بام تو چون زرد بود لند کا
 خودش هم در دلمند زوایت حلاج باشد و لایق
 ۱۰ شاخ مرصع شد از حوسه انوار شمع تل یا قوت شد ز لاله نهار
 حوض زنبکو فرو چمن زگل سرخ کوه نثار بوکت و کان نیشان
 دامن خود بر کشید سرو چو بلقیس کاب کان کرد کینه میدان
 مرآت قوم را باز کرد ز من بخود گمزدوی زمین زردید کجای
 ای در آهن بیان شتاب بد غل و لایق و رباعی
 ۱۵ بر بسته سر زلفین در لای کچه کشت ده کمره نکه قبا کی چه
 از جود تو بجز و کان غراب غراب ای بحر محبت از تو و کان عبدا
 خواجه مناجیه جهان دشمن من بر این فوکی و سپه این من
 ولایت غمخوار از اعلی جبارم ولایت آنجا آبگراست طرس و عرس کند گویند و در حد صوفی ظاهری امیر المؤمنین علی علیه السلام اهل آندیا
 ۲۰ بشرف اسلام شرف شده و حاکم آندیا را از اولاد صحاح علوانی بوده تا زمانی بهرام شاه غزنوی حکومت از ان سلسله خارج شده و حکام غلام
 امیه آنجا غالب نیامده اند و قلاع عظیم آن دیار قلعه جبار است گویند نضر از سلیمان بنی کبی سلجق آن قلعه آسان رفت قدرت نیامده و حال دولت
 میر حسینی از سادات خوار و در برات ساکن بوده مالک مالک دین و مالک ملت است و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده
 شیخ اودعی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده سوادانی که کلشن را زرد که شیخ محمود شبیری جواب نوشته منوب بید است و فتوی زاده اهل ایران از
 از منظومات اوست و هم در برات ازین عالم فانی وطن کرده و این قلعه از دست علیه الرحمه
 ۲۵ این طرف حکایت سبک دوزی ز قضا مکر سکندر میرفت و همه سپاه با او و ان جنت و مال و جاب با او
 ناک بجزا چه کدز کرد پری ز عزا به سهر بدر کرد پری ز آفتاب بر نور در حشم سکندر آید از دور

پرسید که این چه شاید آخر
 این گسیت که بنیاید آهسته
 چون رانده دران مفاک چون کور
 پراز سر وقت خود نشد دور
 گفت ای شده خول این که زنگاه
 غافل چه نشسته درین راه
 دانی که منم به بخت فیروز
 پشت پهلوی عالم امروز
 پراز سر وقت بانگ برزد
 گفت اینهمه بنیم چه سبزد
 دوران فلک کی پی شمارست
 هر ساعتش از تو صد هزار است
 از روز پسین چو آگهی من
 چون منظران درین ره بین
 و دیده من که حرص و آزارند
 بر تو همه عسر سرفرازند
 کربان شد این سخن بکنند
 بنگد گناه شاهی ابر
 پراز سر حال ره نمودش
 کاندر همه وقت یار بودش
 ای سایه تو مرصاحب تو
 رومم خود کیر کوزین سورنه
 و لایق کن محبت منقل بر تو او محلات و مزارع و خاک دشت باض که از توابع انجاسیای سعادت باین حیت باین اسم موصوفات
 شیونی از ابل قاین است بغیر از این رباعی شری اند و ملاحظه شد لهذا ثبت شد
 دارند ز ما مشرک و مومن همه
 دین پرورد ز سنگ هستی و دل نیک
 ولی از ابل دشت باض دیوانش و پیر ارباب نظر رسید همه اشعارش یکدست غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی مذکور بزیادت
 طبع موصوف است از دیوان او این
 قصیده
 مهوری من و سرچی تو آتش و آب
 دل من و غم تو آگهی و سبک
 ناز شام که زده ماه بفلک حرکا
 مبنه کرم قانی بجلوه مایل رخ
 لب خراب بنیم بخت نکاح
 چه گفت کفر ز ما هم چو قیاس
 چه گفت کفر ز دور دلم چه گشت نگاه
 عکرم دلم که دلت مشکوه جفا
 جوست دعوی عشقت فلکند و آفر
 جو دیدش که سیر وقت من فلک نظر
 بکریم کشش ای غم فزایش دلی
 بر ششم دم مردن مباد که نترسم
 غزلیات
 خوش که با تو دهم شمع شمع
 بگریانم و غالی کنم دل خود را
 اولب از تنگ سوالم نکشاید سخن
 من باین شاد که در سحر جوابت مرا
 بوقت نامدادن ملاقم از تنوی تو
 مکرنا خوانده مکتوب برخواهد و در دنیا
 حیرتی شب هشت کردم سیکرد
 آه تا با زجر روز دگر دم پیش است
 هر کجا کند ز نام از غصبت شینی
 به من که نه غرض که بگویند بپزد
 به من که نه غرض که بگویند بپزد

من آن نیم که توان حرفی از زبان گفت
 جلوه می از تو چه دیدیم چه می گفت
 بتی تو ترک دو جان کردی
 هر بانی تو ام در حوز این می باشد
 او سا که جانم از غم زنده کند
 من خوش که ز درد دلم او تر شست
 نهت زده ام کرده پیش تو کی گشت
 ۵ که می خواهی دلم را حاجت گفتار نیست
 من با و صد کار دارم که تر در کار نیست
 نوید و ده مرگ است شوقی اگر این
 بسوز شادی ز دور وصال گشت
 قاصد ز بیم رفت که آرد خبر یار
 باز آمد و اکنون خراز خوش بند
 سبب که چه بر پی زدی لایق نیست
 باز آمد و اکنون خراز خوش بند
 ترا هزار جبار بدل و مرا غم این
 که ز نامم ز دکان باعث شوی گشت
 ۱۰ منم شکنی ز درش مدعی کمر
 که زود میرم و کوئی که سوفا گشت
 چون دیگریت باعث صلح میکند
 دانسته که غیر تم آوارگی گشت
 دل را امتحان ناکردن او
 مبادا همدان با من نباشی
 اما چند من ر سیده باشی
 مبادا غیر من آرسیده باشی
 بر سینه چاک ما غمندی
 با غیر من آرسیده باشی
 ۱۵ اعی لغبی که سبها اعلم بود
 احمد نامی که سهر و عالم بود
 از یار دلا بی ستم خوابی دید
 خدای بسیار و لطف کم خوابی
 ای حمد شکسته و فاداده ماید
 خدای بسیار و لطف کم خوابی
 وصل تو بکام خبر دیدن مشکل
 و ز دیدن تو طبع بریدن مشکل
 دارا لایق که از اهلیم سیم طوش از جزایر خال است
 عرض من از خط استوار بنای و خلاف کرده اند که نیندیشتر آبادی آنجا ازاد شیر
 ۲۰ با بکانت آتش از فتوات و جواش بسیار سالم و با حد است طالع عا راقش را در برج میزان ضبط کرده اند و طایفی و خوش خونی در مرد
 در مردش مغر و بلوک آنجا بسیار از هم دور است از اطفال فتنه مادر شاه محل آرامی در آنجا بود تا درین چند سال نفی نامی از ازال
 آنجا را باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازم فاد بود و فعل آورده و ایش بعلت تر و دسپا و محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی فرار بعضی نفر
 اعتبار کرده حال که بر رعایا از انانی و اشرف الی و اقبین و اصناف از ثروت و سامان دست کونا هند آقا احمد قدسیه
 نفی فساد دفع شده و در زمانه امید که من بعد از آفات مصلون باشد
 ابو بکر از ابل آند بار است
 ۲۵

از عاقلین بجز این رباعی معلوم

رباعی

در محرم آن جان جهان نورانی و اندر غم آن روی لغز و زلفکند من روی تو خواب دیدم آتش صنم را باین روز فکند
شیخ ابو عامه از حال و جزئی حکوم رباعی

دل خرقه حقیقت و تن پوست بین در کونست پوست صورت دست بین هر جز در روشن هستی بینی یار تو روی دست یا دست بین
مولانا و کلاه قدس سره از بزرگان طایفه طایفه صوفیه و صحبت شیخ علی الدین رسیده در کرمان مجبی از شیخ عظام در حلقه خانه بوده مثل سید حسینی
اسادات و شیخ اوعدی مراد او هجری که دست ارادت با داده بودند گویند عام عمرش از سودای عشق غالی بوده در مجلس و اکثر اوقات مطربان

۵ با شعار عارفان مترنم و شیخ چون در سلح کرم شدی پسر این خود و صفار را چاک زدی و سینه بر سینه کی نمادی تا شلی قلب حاصل شدی فی الجمله چون
شیخ میگردافت بهر طایفه خبر و رویش به شخص حضور مجلس او کرده و او که کشف کرد و طایفه که طایفه شیخ انیت و شطاعت تو خا می آورد در حضورت رفتن
مناسب نیست آنچنان گفت از افراد تقریر شما او که فرست استجا میروم اگر نسبت بمن چنین کند او را قربانی الله می کنم تا آنکه مجلس او حاضر شد
شیخ از صفای باطن قصد او را دریافته بعد از آنکه در سلح کرم شد این رباعی را بدید گفت و خواند خلیفه زاده کرمان را در دیده بدم مقدمه
پیش آمد و سر در قدم شیخ نهاده و در کمره میزدنش و از شیخ معذرت خواست و فاش در سه و رباعی اول چنان همان رباعی مد
۱۰ مذکور است که بدیده رباعیات

سهل است مباد سرخ برون در پای مراد دوست بی پروا چون قو آمده که کافری را بکشی هازر چو قوی روات کافروان
هر طایفه زلف تو جو را می باشد هر بار بدست داد خواهی باشد جز زلف رخت کسی نشان نمی دهد یکشب که در از زلف می باشد
در در سه جواب گفت نمیت و رنگد ما صلب و زنا دمیت سر تا سر آفاق بهیم بخشند یارب چه تمام کنم که خدا می نیست
۱۵ گفتم خیم گفت سحای کم گیر گفتم حکم گفت کبابی کم گیر گفتم که دلم گفت که در کور عشق صد خانه خرابت خرابی کم گیر
خنوی صبح او را نور گفته این صدمت در طلوع آفتاب از دوست چون قره صبح کشت عزا بنده طره آسمان مطهر

بر پشت کلاه شادان نور کجوده عروس صبح زیور مع سحری عام بر حید هر دانه دانه که در صدف دید
باقی اسم میر عبدالباقی منبش بخت وز الدین شاه نعمت الله شعی می شود و از اجداد دات کرم در تهنید اخلاق در میان بکنان
مسلک متجسس کلماتی و موصوف طامیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقرانی بشغل مصادرات در منصب ایالت سراسر از و در فن نثر
۲۰ من الاشمال نماز و کاهی خیمه اشاریل دشته در جنگ چالدران که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلیم سلطان عثمانی واقع شد
شهادت رسید این شعر رباعی از دست رباعی نتوان مرصع با تو غم خوش گفت تو طغی مسنوز و غم کنایت نیکنی
مکن شده گوشه خلعت با هیت بودی ملامت ما درویش نیم در تن عالم کرد این است طریق تاقیات ما را
باقی اسم خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور میر و ارید خلف صدق حاجه حسن الدین محمد کریمت که وزارت سلاطین کرده
در عهد یکی از سلاطین بغداد بحرین و عقب ما نور و از آنجا قلعه مروارید ممتاز و لبسوزان نخل آورده در خدمت آن سربار باطن
۲۵ باین لقب اشتباه یافته و وزیر زاده بکمال حب و محبت بن منتظم و ضایل مکتبی را با فضایل موروثی جمع تا آنکه دو خطا قبال و درین

سلطان حسین میرزا زهرا بهت یافته تر قیامت عظیمه کرده و بعد از آن در مجلس شایسته هزاره فریدون میرزا که سر رشته محبت فیما بین مستحکم بود و چون
قانون مشغول و صاحب مجلس انقباض آورد که هیچکس را یارای نوازش قانون مثل او نبود با کمال عنایت و جلال صاحب فراد اهل حال
بوده بعد از وفات سلطان ترک شواغل دنیوی کرده منزوی شد تا در هر ات و فوات یافته و در مصیبت مدفون و قرب بدو هزار بیت از
و تصایید و رعایات و قطعات دارد شوی مؤنس الاحباب گفته تا حال بنظر فقیر نرسیده که بید شوی خسرو شیرین و تاراج منظومی بجهت صفای

غزلیات

گفته و توفیق انجام یافته در خلاصه پنج خط یا قوت کرده عرض این اشعار از و است

۵

بسته دیوان آن لعل بخندان باشد که خورشیدک جبار بر خندان باشد خانه دل وطن است زبان بخت و دور دوری که درین زاریه جان باشد
هر که لطف اب و دندان تو مندی باشد که بعب سر لکنت بدندان باشد خلق را میوه و از سجده و دست پا زاید صومعه مشک که سلطان باشد
مرا در زند که در آواز صد سر مندی باشد ولی در عدد رخساری که هرگز ندانی کلن ای بخت گیر که شوختم زید دیوانه که غوغای مکان زار در حال بر خندان
ز بی بای جهان را را ساس عمل محکم تر است دهر خنجر است نکست سلم

قصیده

فغانی باغ حیات از باغ غل تو نازد هوای کلن روح از نسیم لطف تو نازد چو که تیر تو جبیند ز جای و ز بول پیکر او توسن سپهر کند دم
سر سباه حدود در سر سناست سر چنانچه از دم شع تو خون خشم نام شود ز شعله بحر آشکارا شعله کش سر راه اگر افتد ز نار تو تو دریم
کس در آزاران شع شب افروز نباشد چون من بوحال او به آموزش میوزم و بر دل کس این میوزد روزیت مرا که کس بین میوزد
خواجو و پادشاه ملاحظه شد مشغولی در برابر خنجران الاسرار لطیفی گفته مشهور بر وضه آلا نوار و مشغولی بجای و هاجیون در بقعه گفته در

۱۰

عالم سیاحت بخت شاه علاء الدوله نعمانی رسیده با بدایره ارادت او نهاده این چند شعر از و درین اوراق ثبت شد

کس نیست که دل در غم عشق تو نازد غزلیات کان را که غم عشق کسی نیست کسی نیست

۱۵

جز غم ز جهان هیچ نداریم لیکن عسکر هیچ نداریم غم هیچ نداریم پرسم ز تو بر سپیدن اگر عیب باشد عاشق چه نخواست ای مشغول چراغی
رشدی اسس لافاضی لطف لایعقوب خوش نوی است با فضیلت بخدمات دیوانی مشغول بوده این رباعی از و بنظر رسیده رباعی
بیش طلب دامن بهت بران و در دره دوست دیده بر سران گیرم بدرون خانه ز بهت بهت نوبه میباش و ملقه بر در زن
دفع الدین گویند طبع و قیافه باقی حقیقت اشیا آگاهی یافته این رباعی از و ملاحظه و درین کتاب ثبت شد به گفته این بیت رباعی
با چرخ شیره با فلک جنگ کلن از زخم زمانه نادان چون جنگ کلن در خاک در درو داب دریا کوهر صانع گذرانده تو بوشک کلن
سید و هو نور الدین شاد دشت الله وصف فصایل ایشان از شرح مستقی و در اکثر کتب مذکور است این رباعی را از و تیار از و نوشته

۲۰

کرد و وصف امیر تومان و مولانا رباعی متیقان گفته این است رحمه الله

رباعی

آن شاه که او قسیم ناز است جهان در ملک و ملک صاحب سیفات و ملک دو جهان شجراست بی این ربستان کف و آزار است
مولانا شرف الدین از اهل باطن اعمال هم کرمان و بصفت کمال مشهور جهان بعد از بهشتا دسا کی در عروین متوفی و مدفون شد گویند
مجلس شاه لهما صب مغوی شرف سسوال آن حضرت شرف و بعلت کرانی کوکش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع مدبر این قطعه را گفته

۲۵

- ۱ از گرافی صدف ننه گو شتم قول شد که بود در یمن جای آن بود که گزافی کش پای تاسه فرو شوم برین
نخا هم کبزه و باد از سر گویش ربای مبادا بوی او که در دل و غیری کند تو
- ۲ فشت بکمال دامن آریسته افزونی تن من کن که هسته تن چست ترا بطف دهن کردی این کرد ز دامن تو برخاسته
عیان اسلش از قصه بیم که از اعمال کرامت کو بند کاب و هوای اینجا ناگوار است و ناخوش و قطعه مستحی دارد و مجله در نظم و شعر قدرتی
- ۳ داشته و این اشعار از دست که قصیده درین کتاب ثبت و منو دهم شد
مطایف بوستان شد با نور و رنگ باغ از بخت صف کش و زمین کن کوهت ز بخت پوشیده است بنده ای برینان بزرگتر دس کونی بر ستر
نقش بندی میکند در بوستان بیبا خطر سانی میکند در گلستان با دهر که نیم مشکوی ز دست می آرد چه که بخار نیکن بر خاک میریزد
- ۴ طرف مانگت ز آمار ناسیه دلایب مینای لعل ز نور و دمای زنگار
سجاد و کون می شود از لاد کپش هر روز رنگ میزد از سبزه جویا شکر و رنجه و گوئی حکمتان ز نگار حلقه تو کوئی بر غزار
شربن ز سیم خام پوشیده برین گلشن ز زنجیر بر آورده کو شوار نایاغ بر کوه سر بلبله ملی لکنا دبا و صبح در ناهفته تار
- ۵ آفرینان کرد دست سخا و در دایا دلایب خاک در چشم غم افکن ز آب آتش بکنا
چون مهال دست بختش و خوش لغو چون جواب یار رخ و چون شبنم قوام شادی طبع جان و داغ اندوه سپر آفت مال کرامت مایه جو بیام
عماد فیه و در عهد ظهور آل مظفر دیرین خا خا هاشم مرجع خاص و عام علما و عرفا در مجلس و اسخام دشته تا آنکه به بخت جادوان نقل کرده است
بر لوح جان نوشته ام از کف پد قطعه روز از ل که تربت او با هم برین
- ۶ کای فضل اگر بعبت آزاده سی شوی من بخت حارث دروین که در جهان دلی ز تو خرم نمی شود باری جان کن که شود خاطر بی
بر شیرازان شد بزرگان بیبا که هسته ز زور کند شمشیر برین ماری بخ خدا شوای خواستند باستان عوینک باک استین
عالی از سر زلف تو بریشان بود غزلیات از سر زلف تو بونی بشام رسید
گر با تو بشی دست در آغوش تو کن سپاد و تو سهل فراموش تو کن غنچه دوان من باشد کی من بین پنهان منو زنده ام سنگدلی من بین
فتمی امش میر شمس الدین محمد علی از محال غیب کرمان در زمان سلطان محمد صفوی صدر الحاکم محرومه بوده این رباعی از بنظر
این منجه گوشت آتش فسرده گشت آتش زده در خرمن صد و شش چون همکشان برای تشکده ز منون همداش طوطی آرد شست
- ۷ مظفر اصل از ان دیار رباعی که نوشته شده از دیار کار دیگر اطلاعاتی از احوال او شد رباعی
افوس که چندان تو نشنیده باران موافق هندس رشده آمان که بهم نشسته بودیم هر یک به بهانه در مجلس وفشه
مولانا وحشی اصل آنجا از باقی من اعمال کرمان اما چون اکثر اوقات مولانا و دارا لعدا بر زنده شود به بریدی شده است
سخانش طاعت تمام و ملاوت و لاکلام دشته مراتب عاشقی را آگاه و غزلیات عاشقانه اش به بعضی گواه میشنوی دارد و یکی
در بحر مخزن الاسرار مستحق بخله برین به کف و یکی در بحر خسرویش برین مثنوی بنابر منظور بسیار به کف و یکی نیز در بحر خسرویش برین که
- ۸

مسی بفرماد و شیرین کرد و قیام می یافت نهایت مهتاز و لذت داشت گویند در مجلس باوه بعالم باقی با بناده عرض دیوانش خطه
شد این اشعار از مثنوی و غزل و غیره از ادب و درین کتاب درج شد که بحال یکایک نوشته میشود و آنها این است غلج برین

۵ طرح نوی در محن انداختم طرح سخن فوج ذکر ساختم ساخته ام من بنمای خویش خانه اندر خور کالای خویش
بسکیم نیست بهم مایگی نما زدم طعنه به جایگی بانی محزن که نهادن لیکلک مایه او بود بر وزن قیاس
خانه بر از کج خدا داد داشت عالمی از کج خود آباد داشت از مد و طبع کس بر سر خویش محزنی آراست پی کج خویش
کوهر اسرار اقی در و آفتاب اسرار که خواهی درو بر که بهب یکی او شنافت حیرت شاهی بکیش شکافت
شرط ادب نیست که هلو می شاه عزیزشان را بود آرا حکامه سن که در کج طلب مسینه نم کام درین راه باد ب مسینه نم
کام من این است که قیام بود آتخن آرای باط و جود مرحمت خویش کند یار من کم نکند مرحمت از کار من
بویده ابلق کبیتی فوراً گرم کن دزد آفاق کرد غالیه سای چمن دل فروز مجروره کردان کل خود سوز
زنک ز دای دل از خندان شل کشی در در بسته کان عقل که هست از همه آگاه تر در ره او از همه کمر آه تر
راه بکنش نبرد عقل کمر معرفت الله همین است لب روی زمین زایل بسره زنده اهل بیزیر زمین خفته اند
بیره کی از می کلر نک ماند حکایت کان تنی از لعل شد و مسکن نام

۱۵ بادشاهی بود طایک سپاه بر فلک از قدر زدی بارگاه در حرم پرده پیش دشری دختر سعدی و چه سعدا خری
زلف کیش طعنه کش کوشش حشم غزال از پیش سپاه طره که در پای خود انداخت دام ده کبک دری ساحت
منظره داشت چه قصر سپهر شنه قاشق کل ازین سپهر بود بران حیرت ماه سپهر مسجدی جلوه کنان سپهر مهر
ملیوه او دید یکی خرقه پوش آمد از ان جلوه کردی در غریب بیز بکر دوزی زان سپهر جسته بر بکیش آمد تا پرشت
شهر پر آواز و غوغای او هر طرفه آواز و سودای او بخودی او بقای کشید که همه بگذشت و بطلان رسید
یافت چه حالت درویش را خواند و بیز خرد اندیش را گفت درین کار چه سازم علاج هست بید پر تو ام همتیاج
گفت بچم که دانا و زبیر کای تو ز منیده کلاه کشته هست درین کشتن و خون کشی سر زنی بر خود انکبشن
مردم بر بشه از جبهه هر چه بان کرد و فدا شدند خواند که ارا بحسبیم حرم گفت چه کردش ز کرم محترم
آنکه به شمع است ترا سوزاند و آنکه نشستی تو بدین روزگار بستن عقدش تو بخند فرخ لیکن بعد عقد در حجب سپهر
کر مثل مهر مصباح آوری شاگرد او را با کج آوری مرد که اندیشه جوان مرده یافت رقص کنان جانب همان شنافت
کاسه چمن زمیان باز کرد آب برون ریختن آواز کرد مردم آب پی چه خبر فاشد بهر تاشا بهر بشنا رخشد
رفت یکی پیش که مقصود چیست کرد ز سودا درین جویست گفت برانم که پی در نایب کرد بر اینچیزم ازین محراب
چو بکشد که کرد منی دود سپهرش بدید معلنی بسکه ازین بگر برون ریزد عرصه این بگر باند سراب

همچو صدف در دریا شدند / بعد زمانی همه بداشدند
 بسکه فشانند در آن عرصه / و امن صحرا ز کجاست
 رفت و در گلیه و ساخت بر / آمد و بر تخت نشاندند
 طارت او را بجای نیافت / از پی آن درد دوانی نیافت
 هست چنانکه می من کام شاه / میت ز هست که شوم کام خواه
 دید چو بر همت او شهسار / کرد بر او عقد چو همه شمار
 مرد که امشب چو آنجا رسید / از دم همت و الا رسید
 بصبح باز او را در اینست / آنکه وفا نیست در ویا نیست
 یار در رنگ کند آخر هلاک / کرد چو فدنش تو اول بجاک
 رسم وفا از بهیاری مجوی / وادان کل از همه فار مجوی
 اقی سینه ده آتش افروز / فرماد شیرین
 بران دل را که سوزی نیست / دل خضر و غیر آداب و کن نیست
 یکی را که شیرین کار قلند / که شیرینی تو شیرین نایگزین است
 سباد آنکه اکس را کند خار / که غار او شدن کار است و ثواب
 یکی میل است با هر دزد و می / کشد هر دزد را تا مقصد می
 همان میل است که این را در دست / که خود را برد و بر آهین را در دست
 بروی تو در محبت و دوست / به لیلی داد و بخرش که نکش
 غرض این میل چون کرد تو چو / شود عشق و در آید در رک و چو
 بخون گفت روزی عیب جوئی / قطع
 ز حرف عیب جو بخون بر شمت / در آن آشنای خندان شد گفت
 تو قدحی و محبت و جلوه ناز / تو چشم و او نگاه و او ک اند
 تو لب منی و دندان که خوش / دل بخون ز شک خنده خوش
 امیر عشق بنود هر چه سناک / به بند عشق هر چه سیدی بضرک
 کوزنی بس تو بیسیا باید / که روی شیر سلی از ناید
 زبان دامن ز کبسه یار / که کویم جل و حد کبیا بیت
 ۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

جدائی را بجان سازد میکرد
 بهر صر فی عتاب آغاز میکرد
 ز بیم پرواز که مرغی نشد دو
 هفت باشد بختیش کشتن جو ر
 کوش اشد باخ سرد پروا
 نماید شاخ سرکش چنگ باز
 در طبعش ز کز آب و دانه
 ارم باشد بر او صیاد خانه
 نهنگ کل زیر پاهش خارسی
 نماید آسمان سوراخ مارش
 نه آن باشد که بازاده سروی
 کند بازی بمغادر روی
 دل شیرین که مرغ بسته بود
 پرش ساعت ساعت بسته بود
 زین غم نذران مرغ خوش است
 سرایستان خرد و خوش رنگ
 دو کمرغان بر اندر پروا
 غم دل بسته بروی راه پروا
 ز ناخوش بخت آفرغان کشت
 بران شد تا پروازان گوشه کا
 هند بر شاخاری آهشانه
 شود امین ازان مرغان خانه
 ز کار خوش بر دار و شامی
 کند کاری که ماند با دگاری
 بشکل خویش را مشغول شد
 ز خسرو طبع و معن و نازد
 یکی را از پرستان خود خد
 کشید آبی و است از دیده
 که دیدم آهشانهای مردم
 شمه از احوال شیرین
 بهر دم هوفا تحفای مردم
 بنامیزد بی یاری و پیوند
 عفا شد آینه یاری و کونند
 چو نخی دست ز آب و گل من
 و لکم کرد این کعت بردل من
 تو او را بین که را خواند برخت
 خودش فرمود دیگر جا بجهان
 مایه از فکر خود کرد آهنگ
 مرا انجاش نده با دل شک
 چه پاس این درد و دیواران
 با مانا فرض تر زین کار و دام
 بخرد و ماند این بستان سروش
 موافق نیست طبعم را بهوش
 درین آب و هوا بوی و فانیست
 بچشم زکس باغش جانیت
 فیر آن علیل مسکین شدی
 که انجاش نکل خود کرد سروی
 نگو ز هست کمی خواهم شگفت
 غزالی بر طرف بر سبزه خفت
 نم سر چشمه پوسته با هم
 بساط سزا نمکست از بهر
 صفر مرخکان بر هر سر سنگ
 گلش خوش رنگ و مرغانش خوش
 کزین جهان و آذینهای بسیار
 بی شرمند هم از روی آن یار
 باین جهانی و همان نوازی
 توان صد سال کردن عشق بازی
 چو زهر آلوده مشک که خوردیم
 چه دند اهنه که بردن نشدیم
 فرو نگذاشت هیچ از جگرمان
 که بر خود دارد اذنه که گایم
 زهی همان کشتن صاحب سر
 که آید در سرایش آهشانی
 خوشا جانی خوشا آب و هو
 کذا در خانه با همان خانه
 که آید قابل طرح و فانی
 عجب جانی یا بهر عنایت
 که بر شیرین سده آید بچویم
 طالع خاطر شیرین چو دیدم
 پرستان عجب آهشیدند
 بگو و دشت مراند آهش
 رضای خاطر شیرین غلگش
 گرا هوئی بدیده می سیاهی
 کرفشیدی از آن آهو سرائی
 بلکی که رسیدندی بدیشی
 بر رسیدندی از وی هر که نشی
 بدین همکار روزی چند کشتی
 که نا آخر بدیشی بر گزشتی
 صفای فوخلان نزه دارش
 هوای آب خضر از خنده سایش
 هوایش اعتدال جان گرفت
 نم از سر خیزه حسین که رفت
 زکس که سایه بر خاکش فادی
 ز جاجتی و ز آهشادی
 اگر مرغی بشاخ ارمیدی
 گشتی سایه پیش بال و پیدی
 بشیرین کمی دادند از آهش
 از آن آب و هوای عشرت آهش
 یکی خواست پیش او نشد
 فغای و صد اندر صد زیاده
 اگر بر سبزه شش بوی بهر
 سر بر کی نیایی ز عرفان یک
 رسید بهر آهش تا که کفا
 در حقش نده بر سبزه جفا
 در

- کشت و چیده از قلعه کوک
کل و بیل بگرد چشمه ابو
خورد و گوشت و کوبه سنگ بکند
صدای آورد در سنگ و سنگ
بش و بر شتاب کل شمشیر
عمل و لاله است کاظم شمشیر
اگر شیرین در آن بزمی نه
دگر نایه سادش بزم خسرو
که کو با بخت شیرین را نه
گبروی اینهمه فسانه خوانند
اگر سوزی ارم شیرین نندرد
بلا لاله رنگ بگریز کل بوی
اگر دل خوش بودی خوشگوار
شراب تلخ در غم زهر مار است
کدامین دل که این خاطر شاد
گداز آید ز کل و از کاشتم باد
دگر کشد جای میکار ب
کدشتی بر ز کلهای مبارک
بود بر طبعی کل آتشین رخ
کلی میثاق و مرغی بسته برد
چو بر زد دید پای خوش بسته
حدوی خانه در سنگ و سنگ
مگر مرغی را چو ذوق از سر شاد
گدازش بود در دست شاد
مگر صیاد در امان شاد
بش بر شکوه ماه بر شکایت
کل خوش بجز سر خوش شکار
ز سر تا پانک شیرین بر شاد
بش بر شکوه ماه بر شکایت
کل خوش بجز سر خوش شکار
اشارت کرد تا کلگون کشیده
ز شکوه دست در امان کشیده
بناصان گفت که از یاد زنها
لو دگر باشد ام احیا سر و کلاه
زهر جزئی که هست از یاد زنها
لو دگر باشد ام احیا سر و کلاه
مکنیزان کلید کج در دست
غلامان قوی دست قوی شاد
میتان حرم کاین حال دیدند
میکار از حرم سپرد و بخت
کای بدخوی با شیرین خود را
مکن کاین نیت خیر از چو شاد
ز دی خوش زود با بر شادانی
مکن کاین نیت خیر از چو شاد
تو در آغاز باری سخت باری
ولی آخر عجب بی هستی باری
محبت که مروت کو و خاکو
اگر داری بلب جان ما کو
- رک اربیت بنداری کته بار
بجای بوج و بر آب روش
دگر آنجا بود غلش در آتش
بخت خوش در از دیده بخت
زهی شیرین و جان بخت شیرین
هند عیش از دگر دگر برون پای
عالم از حساب کار و بارش
بود خوش که بخت خود نوک
ولی باید که باشد یار گویار
کس از خدا زلف نثار باغ
صلای محبت هم آشتیانی
صغیری و طراش از سینه خوش
شاد و سر و کل فرصت شاد
مراجم باشکوه دام کار است
دوای آموز کار بی و راجان
و مان را نیک بسته راه خنده
هنان صد هزاران شمشیر خوش
برون آید از این کشته شکو
نمی پسیم بودن را دگر ای
مقلع خانه سیر و نماند
مناب از جان جن کپار کی روی
مکن کاین نیت جز بی هستی
ولی بسیار یاد و دسیری
مگر دی صفت بوج و بر آب
ولی کویا کاین زمین است
- فرد بر دهر و دمان مجسم
بر اندر پر زده مرغ با نش
اگر کلگون در آن کدو حش
ز کج چشم شیرین اشک میر بخت
شکر طبعی دهر از بخت شیرین
سایح اگر شیرین کند جای
مخی دارم که کریم شمارش
طی اطراف کو و دامن دست
طبی می خوش بود در دست و کج
فصله
زنده شطابان بوستانی
بر آورد از شکاف سینه خوش
شما کا زاکان شاد رخ
بخشم رغن شیرین از شکو
مره سر کرده نازک مزاجان
کره بر کوشه ابرو فلکده
برون آمد ز شکو دل پر از خوش
زهر جزئی که هست از یاد زنها
کو از ما بر عزیزان نیک شد جای
درون و شند و در بار کج
کرای سر خیل با شیرین بدخوی
مدی خوش زو امیر از دست
ز در اول ساری خوش دلیری
نمی بانی بمر دم آشتیانی
شکر لب گفت آری این چنین است

من اول کدم بودم و فاداد
 در انچه سهر بر آوردم باین کاه
 شما کو با نذرید این مثل یاده
 که باشد در طبع آدمیزاد
 اگر می بود عیسی پو فغانی
 نمیدانستم اینها من در این
 بخیر و طعنه باید زد نه بر من
 فرو بارید انگ حسرت اندوه
 زد بنال و دواغ کریم آلود
 بگویند شش بعش و ناز می بیا
 و لیکن کوشش بر آوازی ما
 بخیر و جنگ در پوسته سیریا
 کجی شد و کجی است میراند
 بی آنرا که اندوه نیست در به
 منب اند که چون ره یکنه
 برفت القعه تا آن ش کما
 بجز را عهد نوبه با شکر خنده
 نه هر بر کی دران دشت شکوه
 که انچه خوش فرو داد دکن
 بنانی را که باشد حسن بانی
 چو دقت آمد که رسد که کام
 بنای من رست است نیا
 بنایش کاخین با دماند است
 سبک کردی چو دست تیره و کوه
 که زیبرده مار حکم را نیست
 بهما یون مگری طاق و سنال
 بکج سیم در زبوا خندش
 دگر کار فرمان بر شفت
 بکشدش بود شیرین پشه
 از ان نامش بجان میلی در آمد
 مدارا با مزاج خوش میکوه
 شراب صبح و صبح شادمانی
 من اول کدم بودم و فاداد
 در انچه سهر بر آوردم باین کاه
 شما کو با نذرید این مثل یاده
 که باشد در طبع آدمیزاد
 اگر می بود عیسی پو فغانی
 نمیدانستم اینها من در این
 بخیر و طعنه باید زد نه بر من
 فرو بارید انگ حسرت اندوه
 زد بنال و دواغ کریم آلود
 بگویند شش بعش و ناز می بیا
 و لیکن کوشش بر آوازی ما
 بخیر و جنگ در پوسته سیریا
 کجی شد و کجی است میراند
 بی آنرا که اندوه نیست در به
 منب اند که چون ره یکنه
 برفت القعه تا آن ش کما
 بجز را عهد نوبه با شکر خنده
 نه هر بر کی دران دشت شکوه
 که انچه خوش فرو داد دکن
 بنانی را که باشد حسن بانی
 چو دقت آمد که رسد که کام
 بنای من رست است نیا
 بنایش کاخین با دماند است
 سبک کردی چو دست تیره و کوه
 که زیبرده مار حکم را نیست
 بهما یون مگری طاق و سنال
 بکج سیم در زبوا خندش
 دگر کار فرمان بر شفت
 بکشدش بود شیرین پشه
 از ان نامش بجان میلی در آمد
 مدارا با مزاج خوش میکوه
 شراب صبح و صبح شادمانی
 من اول کدم بودم و فاداد
 در انچه سهر بر آوردم باین کاه
 شما کو با نذرید این مثل یاده
 که باشد در طبع آدمیزاد
 اگر می بود عیسی پو فغانی
 نمیدانستم اینها من در این
 بخیر و طعنه باید زد نه بر من
 فرو بارید انگ حسرت اندوه
 زد بنال و دواغ کریم آلود
 بگویند شش بعش و ناز می بیا
 و لیکن کوشش بر آوازی ما
 بخیر و جنگ در پوسته سیریا
 کجی شد و کجی است میراند
 بی آنرا که اندوه نیست در به
 منب اند که چون ره یکنه
 برفت القعه تا آن ش کما
 بجز را عهد نوبه با شکر خنده
 نه هر بر کی دران دشت شکوه
 که انچه خوش فرو داد دکن
 بنانی را که باشد حسن بانی
 چو دقت آمد که رسد که کام
 بنای من رست است نیا
 بنایش کاخین با دماند است
 سبک کردی چو دست تیره و کوه
 که زیبرده مار حکم را نیست
 بهما یون مگری طاق و سنال
 بکج سیم در زبوا خندش
 دگر کار فرمان بر شفت
 بکشدش بود شیرین پشه
 از ان نامش بجان میلی در آمد
 مدارا با مزاج خوش میکوه
 شراب صبح و صبح شادمانی

- جهان آشوب ماه برقع انداز
ز بی آن نازنین سرخوش است
نگار تو شب ماه مگر خند
بخشد از بس منو صنعت آگاه
۵
بزدش کج سیم و زکرت دهم
خز دشتش را بایه زان پیش
که مردی کش بود این کار مبه
مگفتدش سخن در دره اوست
۱۰
مستی داد تن شوخ فنون ساز
تو نشیدی وی چند آن فزونی
بدش آن گفت بهتم خود است
جانه آنکه بوی دشت گلگون
۱۵
چه میگویم چه جای این بیان است
خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
چه دیدار و در شیرین عاشق نو
از آنجا شب آتش که شکر آبی
۲۰
یکی سکنیم از چمن نام فرباد
بشرین جزله شیرین شکر دیز
قبول خدمت دخت کار بست
بگشای دل جانهای عشقت
۲۵
دهر رشته که شیرین عهد بگشاید
کفکون مادر آورد و آری سانه
یکی شیشه یکی سانه در دست
عبادت را بشکر داد و پونه
دو صنعت پیش آورد دیم سحر
که تا با او قصه کار کرد و دهم
که سبک خوار فرساید تیشه
بخواه آن ناکرده اوست
چه حرفت این که مایه معش
۵
بمانی گفت لب پر خنده مان
که عظم بردی و بوشم روی
عنان پوشش را اوده اوست
لبی پر خنده و چشمی رافون
۱۰
لغات شیرین بانه ما د
همه ناکامی اما اصل هر کلام
سبک در ناخ گلگون سبک
وز میوه خاک را میا که گویا
۱۵
غلام تو و لب از خوش آزاد
بروی داد این فریب غمگین
درین خدمت دگر که زده است
وجودم عهده غوغای عشقت
۲۰
کففت از نیک و حرف شهنشاه
کففت آری اگر دود و توان است
یکی که هربان او دخت فراد
چو حسن و دشت در جولان کنان
۲۵
معوا ناخت از دلمان کسار
کردی دیدار و در شهنشاهی
کففت از ابل صنعت با که یار
خستین کار و دانی بتای پر کار
۵
باز سبک فرساکار شیک
تعب کرد ماه مهر برورد
کنده پیر جهان در دخت گواشی
بستم گوشه از لب بر و نداد
۱۰
بگفتدش سخن بسیار باشد
که میگویم مد چندین شریک
کون از چو دهم آتخاتم
دمی کایم بحال خوشتن باز
۱۵
بوی مبتلای نوعان داد
بیان این سخن صد داستان است
مبادا کم که خوش بودیت این روز
بمیزان محبت هم تر از و
۲۰
بگفتدش خبر مقدم ای هر چند
عبادت از حسن پشان نذر کوش
مستان که شوی آزاد و شل ناک
که نکرید اگر میند صد آزار
۲۵
کففت آری ولی حرمان بسیار
نجان آنچو میل خاطر اوست
عنان دادند طبعی در دکت و نا

نگهبانان زهر نورد سینه
سحق را پرده نو باز کردند
اگر چه صد نو اخیر دارا چنگ

وله ایام

انگ جان بخش و جان سنان با
کبک را در پناه مهر جمش
تا دهنه آیم بر دژ تنک ظلام
در تکه کار خیری بی غاشی باغ
نچه ناک ز سرهای سحر میل
لا سر بر زده ارسنگ سحر
سند آرای امامت علی عجل
روز نادر که اخذ ز کینا عجل
دامن نشسته اجل کرد و گوید کشته

زلف پیش پای او بر خاک چینه
ابش خورشید پوشت بنیل رخ
بر در خانه قوج نو شش
ز بهار آنچه مانده ز بابا ازان
این طاس خالی از من و آن کاکو
آن یک لب شکسته صافون بی
منع هر غیر ثوان کرد باز خویش را
قلی زمان کن ای فلک و صد جان
دل را با و از ان کس ابریا
هسته می خوردن شهادت شایه
ز شهای دکر دم بغم شمشیر
کر خیم کرد و خاسویر و سستد ناک

دو مرغ نیم نوادم در کشیدند
ز پرده لغت نو ساز کردند

قصاید

ساک را در باپوس پای پراز یک
لطف و قدر عذا یگان باشد
شیر باز سا جان باشد

وله نهیب

سیر انگشت کند غنچه رخا ز رطل
لا از بهر همین کرد سهر دژان
کل بر و ن آمد از خاک ز سر تا سر
والی ملک و ملل با و شده دین و دلا
در فلک ز لزل از غلغل کوس جمل

وله نهیب

بهم بند و بی کربش بت نهد و برین
وی لب نگر و دست خیزد با همین
رفتم و کردم اما مس شرب

مطایبه

پارینه بر ز شد مصفا ازان تو
آن مجوهریه وصل ازان تو
غزلیات

پاره از میان پیران شب انتظار
بنوید می بدل شد آفران امید
هم هر یغان تو یکوید پیش از آفاق
و صیت میگویم بشیده ادم باختر
کجا قاصد من گنم امید اگدا باز

حکایت مانده بر لب نیم گفت
نوی عشق بازان خوش نو

کلیج کمر بایدت در تنه این طلب
شاه طلب آنکه دست و دست
صعود را در پناه معدنش

دو دوازده شده باران سوزن
چون متور بود عرصه کلان
کوئی از کشته شده پشته سر زده
شبه و مثل توان یافت بشری کوفه
لرزه بر سر خدا را از موج

ز ان خطایش سر بار باید کشته
خود کل انگشت میل کنی گیرنده
شیشه لطف کرد اما بود

یا بوی ریمان سطل میکن برین
آن قوج شیخ کج کرد زنده شایه
غزلیات

آزاده شد آواز و خوی کسان
گوشت نا هیمیم داد صد جان
مجلسی داری و سفر میرزی نا شیم
کردن نشان هر کس بداند کمی نیم
سرین طایر حاجت دعا شوق

نگشته شغب و در نیم سفته
که هر آینه ک اورا ره بجایت

چو نیگو سگری باشد یک کشت

قصیده
فغان رزق انس و جان باشد
حلقه مادر ششایان باشد
آرد از قوس و قزح ابر ماری

بر بر قات اشجار یصد کوه اصل
بر سر جوب ز کف از هزاران شعل
از دم شیخ جهاند ارسنگام عدل
دیدم خصل دو پیش چشم بصیرت جل
که مباد شود این قصر مفر غزل
گوید خشنه چو یاری یمن لاسل

کر کند دعوی زلفت از آمو می
آستین آن چرخ نوین شد و دامن این
چون حرف شرب آب
بدای برادر از من و اعلا ازان تو

میسر نگه سینه مطلقا ازان تو
خو غای حجب قوج و تماشا ازان تو
هر که مینی و کشته ارد و ستر دژ

نفر شیخ نو مبارک با وستان
هست قس صبا جان رخ نگشته با
روز پنداری نمی پسند شرم بخواب
رفغان را نهانی تهرن در چشم ترش
علاج درد غافل بود و زهر پهرش

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

خود رنج و خود صلح کنم عادت نمیشد
چون فی از شایع گفت یکی بوفی بید
و صلح میترست ولی برادرش
بهر دلم که در دشت و دشت
ای سوفا تو یازد اموش می
محبوبان هزار ناز و زلفی با داشت
فرصت دیدن کل که بسیار کم است
از همه که آید چون که بر زمین آید
یاران غدا را بسوی او گذرند
و حتی که این خبر شنود و ای شایع
بجای میجو دارد و شبای سپید
عشق چون بر سر کس حمله پیدا کند
الهام قرب اگر نه غرض بود غیر
شب بلام میگذراند شبهای غمناک
مارا دور و زده دوزی دلدارش
بهای شایع مرغان همه با یک شایع
بیک و عده خواهم از تو که باشم در
دل میت که تو که چو بر خاستی
میان ما تو صد که خوشم شد
یک بر دی دل زد و دل از سرش
میخواست فلک که غلطی کم بکشد
ای کل تا که بوفی زوفا میت ترا
رحم بر طبل بی پرک و نوا میت ترا
فارغ از عاشق فلک نمی باید بود
آنچه کردی تو بین پنج ستمکار نکرد

مکمل خط محفل نکم طاقم انست
یا همین خوش میکنی غافل که کلاز است
بر دل منم چمت شادی که نشاند
داروی وصل باید و آن در دیار است
بیاره آن اسپه که امید داشت
دشمنی نهجو یار فراموش کار است
آن بنمای شب که او با غی میگذرد
باشد کش این خیال ز خاطر بگذرد
از آتش زبانه کش و قدر کشید
کسی دانند که چون یوسف عزیز شود
اولش قوت بر کسین از پادشاه
زمن ره حرم تو پرسیدن شود
دو ز فکر محنت شبای تاریک شود
زیر است اینکه اندک و بسیار کشید
حاکم قوی در آمدن و در و زود
از گوشه بانی که پریدیم بریدیم
کن چنین که مرا عجب میکند و زانم
تجربا و در کار من که دست در کارش
ناکرده می طرب بجام بکشد
التقای با سیران بلا میت ترا
جان من این همه بجا که نمی باید بود
بج سبکین دل هر چه چنین کار کرد

میناید چند روزی شد که از اریست
عشاقان را از داران همدان من بکشد
فریاد که هر طایر فرزند که دیدم
بجبار نام با غلط زبان نراند
بر باره کاغذی دوسه خطی خوان
باز من از تو غم بر دلی در نظر است
سبوح و شریف و صریح بیت محبت است
از حال با چنانکه در و کار کرد
چرا سحر من با کسی چنان کند
دعای سحر گویند میدار و اثر آری
خواب آورده اند و شبای غافل
غم هجوم آورد و همیشه اندک در غم
کفایت غم کشت و جوی به بند چو
و کر آن شب است شب که زلی سحرند
دکما کردی برده هم حجت ایفا شد
خوش است آنجا با غبار از نمودم
صلح کنم درمانی نازد در دوجوی
اشقام از من کشد همدان من این
بپرد بشنود فراق تو مرا
ما سیر غم و وصل غم غایت ترا
و یکی جز تو مرا این همه آید اگر کرد
ین ستمدار کردی بمن بجا نکرد

غالب دل که گفت چون خوش بکار است
همچون بی خبری یا بعد از مقدار است
صدا زمرغان که بستاند ترش است
ما را سگایت از قلم سگایت
دشنام و هر چه هست غرض یادگار است
سلطه ما در که چشمه ما در که است
وار زوی دل مرغان چمن بسیار است
بغیر از آنکه با بی سبک است
آن بی محل سفسر کن را نترسند
حقایق و همه کس میکشد چو کند
از میعاد و اما کی شب عاشق سحر دارد
هر کس که کند کوش و خواب بند
این غم دیگر که دور از روی بدم
دیر می آید که از اشعارم می کشد
من و باز آنده عا که یکی اثر ندارد
بشک و ام مرغی میکند که پر ندارد
یارا چون نیستی با هر که خواهی با ربا
من خوش نیست بسیار از نمودم
عطای کف خود که شستم و در غم
و صفت نظار ششم و شصت دیدار شکر
تا او بعقوبت تمام بکشد
خبر از سر زلف غایت ترا
با سیر غم خود و رحم چو میت ترا
جز تو کس در نظر خلق مرا خواند نکرد
بسیار این همه از من زانو کرد

گرد از زدن من هست خضر من
 مردم از آتش زدن زدن من
 جان من بنگلی دل تو داد غلط
 روی بر کرد به تو نهاد غلط است
 بر سر راه تو چون خاک شاد غلط
 چشم امید بروی تو کشاد غلط
 رفیق اولبت زکوی تو تاد غلط
 جان شیرین تبای تو داد غلط است
 تو نه آئی که غم عاشق زارت باشد
 گشت و خاک با سخا که زارت باشد
 مدتی شد که در آزارم و میدانی
 بکنده تو کشتارم و میدانی تو
 از غم عشق تو ساهم و میدانی تو
 داغ عشق تو بدل دارم و میدانی تو
 از زبان تو حدیث نشنودم
 دوستان شرح پیش ازین گفتند
 قصه سپرد سامانی من گوشتید
 داستان غم بهانی من گوشتید
 کفکوی من و حیرانی من گوشتید
 شرح این آتش جانور من گفتند
 سونخم سونخم من راز نقش ناک
 سونخم سونخم من راز نقش ناک
 سائل سلسله سلسله موئی بودیم
 سائل بر نقش سبب کشتار شد
 عقل و دین باخته دیو از روی بودیم
 سائل بر نقش سبب کشتار شد
 تو گس غم زلف انیمه سار شد
 باعث کرمی باز آمدش من بودیم
 اول آتش که خداید شدش من بودیم
 بسکه کردم همه جاش رخ لا بائی
 چون چنین است بی کار در کاشتم
 تو کالی کو کشم میلستان بائی
 وز دیش از روی قیامت دجوی تو
 با لب پر کا از ناخوشی خوی تو
 کاش می شتو بهمان کیر مشنوی
 ای کرمت هم نفس بیکان
 مرو از انقلم چهارم است حسن از جزای فادات
 ماحه و دار سلطه سلاجقه بوده در زمانی که ماثون خلیفه در آنجا بوده آبادی فراوان یافت و در زمان جنگر خان قتل عام خراب شد
 نمود با تعدد دیگر آبادی اول برکتش کو بند بزار بزار رسید بزار کسری عدد مقفولان تعلیم و در عهد شاه پیرخان جنگر خان مجلی درونی سید کرده
 عهد سلاطین صفوی مثل سایر ولایات ایران بکلی آبادی در آمده بعد از انقضای دولت صفوی با شل سار ولایات یافت و چند نفر از اشراف و اعیان
 ابو جعفر انظر بقطر اصلی بشل مزبور بازده بودای کسب کالات سه نهاده و از قلمه معلم ثانی است این قطعه از ثبت شد
 بخورای و جوانش دی ناز
 سید مبارک از سادات آند یارست زیاده بر این احوالش معلوم نشد ازین چندیت سلامت طبع او هر می توان یافت
 دست مبارکش در دی و کوی سار
 بر سر هر چند که او بر زانو نشاء
 برق بر آورد و بر رعد و کوه گوی
 سر و علم بر فراختش کمال شد سار
 ستر عاری کل که مهابا گفت
 ملیل پجاده را چند دمی انظار

طلحه امش از ان ولایت احوالش در جانی لحاظ نشد این دور با علی از و بنظر رسید ثبت شد رحمه الله علیه و با سع
در عشق تو دل یادگر از دگر دیده بو فاشان نداد از دگر که چه ستم از تو دید و داد از دگر که فغان که از تو نشد ز نادگر
یا قوت ز دیده رحیم تا عکس در پای غم تو خستم تا عکس از هر که تو که خستم شود نکرد از تو بود که رحیم تا عکس
عسجدی و ابو عبد العزیز ابن مسعود ز راج غلظت چون علای سیری در دست محمد انان پاک و صافی مشهور و امش در ملک شری
۵ فصاحت شمار متعده من مسطور و از شاگردان حضرتی مقبول بن الله و له سلطان محمود غزنوی اما اشعارش بحال در میان نیست
بیب امده از ان و انقلاب دوران به تجلیل رفته این چند شعر از مذکره دیده درین کتاب استطب نوشته شد رحمه الله علیه اشعار

دلب خونه که میریزی عسیره شمار کشتگان ناید مبادت گرا ز خون رحمن شمرت نیاید ز پنج غمزه باری ششم مبادت
این چشم مال من بجان استین همچون سنی بار خزان استین فی غلظت مال و اغایت لطف آیت بر آتش روان استین
از شراب مدام و لاف شرب توبه در عشق بنان سیم غیب توبه در دل هوس شراب و برب توبه زمین توبه با صواب یارب توبه
۱۰ مگر تا که خدا من دید مال فربه بکشایدم از کار فرو بسته کره ترک بخزم که هر که میبندد کوچه سماک تو از خون خریدار توبه
کایت و ابو محمد الدین ابوالحسن اصلوی از اهل مرو و بفضل و بلاغت مشهور عالم اعظم توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر و دگر
آل سامان را و نداج سلطان محمد نوبت این اشعار از او است

ای گل فروش کل به فردی را کی بود بل غریز بر سه سال بیست و سی از پرده برون آمد چون عجب کفنی از سیخ و میخ زند زهره با
پشت دمی بل چون تنگم قائم نرم چون دم قائم کرد به مرگشت سنا جنازه تو خاکم که ام حادثه بود گدیده ام به مقبول کرد و در محراب
۱۵ ز آب دده جوطوفان فوج شدیم جنازه تو در آن آب سیم کشتی تو از خراب من از نوی سیکه دگر کرمی رنج خودی پیش خور و رنج
غرضم زان نه جو ایت تبریکم فرد پران جویند و بنا بندد

کلامی از احوالش جزئی معلوم نشد و از اشعارش نیز نموی این لغز که در منزل قصیده حکمت هندا و خاتون کفنه شری دیگر لحاظ نشد و
از این اشعار معلوم میشود و سبک

عبت این بکر خمیده چون روز و شب کشته با الف مقرون جوهر صانع مصالح ملک ماده وار آمده ز سنگ برون
۲۰ سنگ در بر گرفته چون فراد خرم که از چاق مات مجنون بیک کوز ایت حوائی در دامنش بر آمده کف خون
امش از سنگ و هم نشسته سنگ نوزون و بیکر مودون که کشتیت سنگ پست چرا در دمارت طلقه چون شد چون
مورتن خون و مدنی جایش بود در رنگای صورت نون مدعی ملک سلیمان است حافظ کج خانه خا و نون
زرد رویت و سنج خیم بود نظار عکس روی او کلگون چون بلال است جرم آن کوفه نغمه شری دران مدفون
زب انگشت کی قباد و قباد زینت دست شاه فیه یون چون با جا رسید گویم صفت خاتم غامض ترنج خاتون
۲۵ روزه و نه هر دو از اظہیر چهارم و از تواج دشت خا و ان حال و نه خراب و در همتا بادی با نده اسامی شرای اینجا بنظر رسید نوشته شد

سلطان ابوسعید و جو فضل الله ابن ابوالخیر بجلالت کمال ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من الا نواه و پسند مذکور بود
تواریخ سلواریست و خود میفرموده که روزی بر در شهر سرخ میگذشتم لقمان مجنون را بر قتل غاسکری شسته دیدم که پوسین خود را
نزد آوردم و جان استیادم که سایه من بر او افتاده بود پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابوسعید ترا این پوستین و خمر و آن پاره
بر هم دوخته و دست مرا که هفتجا غاصی در آورده که منزل شیخ ابوالفضل ابن حسن سرخی بود و گفت یا ابوالفضل متوجه این سرباش شیخ برابری
من بوسه داد و در هشتاد و هفت متوجه حال من شد و من از بهت آن بزرگوار با فم آنچه با فم عرض شیخ ابوسعید مدنی مدید و عهدی بصد
حظیه و ترکیه فیض مشغول بوده که پدرش ابوالخیر آگاهی نداشت اتفاقاً شیخ ابوالخیر سدا بود که شیخ ابوسعید از جای برخاست و از خانه بیرون
آمده و نیز غصابت شیخ نمود تا هر دو از احضار همنه بیرون آمدند چاهی در آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و دست
بر آن بسته و خود را بر آن ریسمان سه لکون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده صبح باروی نوری از چوین چشمت
از چاه بر آمده پدرش پیش از آن بخانه بعد از آن از حال او غافل غیبه محفل ازین گونه ریاضات می کشید تا آخر جذب باور سید و از
متوجه کشیده روی بدشت خادان نهاد و چهارده سال در آن دشت می کشید و سر خار میخیزد و بالاخره مبنه آمده و مشغول عبادت بود و جمعی کثیر
هر روز در وقت او سیر میزدند و از پر تو دانش او متنباس نور هدایت میکردند که میند از هر دیار از بهایا که سلطانین روزگار بر
او میفرستادند و وقت سواری چهار صد سبب با زین و جام طلا جنبت می کشید و بغیر از رباعی شعری از ایشان در میان نیست خلاصه
از خار زار جهان بجلالت جان فرامید و در همنه مدفون است گویند مریدان بوقت او این شعر را که در آخر نوشته میبود و منخواندند و با عت
سرتاسر دشت خادان می شنیدند که خون دل و دیده بر او رنگی نیست و در هیچ زمان هیچ فوسکی نیست که دست عت نشسته دل شکی نیست
سیاهی شد پرواز رنگاری دشت لید و ست پاد که از هر چه گذشت که میل و فاداری اینک دل بون و در عزم جاداری اینک سر طشت
راه تو بهر قدم که بپویند خوش است و میل تو بهر سبب که بخویند خوش است روی تو بهر دیده که میبندد نکوست نام تو بهر زبان که گویند خوش است
ای برهن آغاض چون لاله پرت و خا زنگار چاره ساله پرت سر چشم خدای من مزاری باری تو رسید پرت شود که ساله پرت
غازی زنی شهادت اندر رنگ و غافل کشیده عشق فاضل تر از دشت در روز قیامت آن باین کی نام این گشته و شهادت آن گشته است
پی در کاوست و کاو در کمار است لایمی سرشین بد با بار است بزرگ و کوه و نور در بلغار است زده کردن این گمان پس و شوار است
ای روی تو ماه عالم آرای همه و صل تشب و روز و قشای همه که با ذکر آن بر زنی و ای بین و ر باد ذکر آن همچو منی و ای همه
نازار دلی را که تو جانش باشی معشوقه پیدا و میناش باشی زان میترسم که کار دل از داری تو دل خون شود و تو در میان باشی
آنی تو که حال دلان دینی احوال دل شکسته بالان دانسته مگر خواست از سینه سوزان شود و درم نغمه زبان لالان دانسته
صفت ازین خوبتر در همه فاقی گو دوست بزرگ دوست یار بزرگ

ابوالضج از شعرای طویل است و از صفای مذنب بسیار است و اکثر شعرای استادی و احترام و بهر از خلفا می کشد که اند
و شاید استادی و همین بس که حکیم افوری مستعج طریق او بوده و کاه نقیضی مباحث او میگرد و اصل او از قصبه روز من اعمال است و سال
۲۵

و در خدمت سلطان ظهیر الدین براهیم ابن مسعود ابن محمود و غزنوی را و ماند دست یافته بعد از آنکه سلطان براهیم را مسعود را میسر نمود
 سعد سلمان بهر سید و اورا احب نمود ابو الفرج خوشا بنو امی لا هورده ساکن شد باز در خدمت سلطان بنده گشت آخر در ملک مغربان
 و ندیمان مجلس خاص اخلاص یافت و بهم در آن اوقات بعالم باقی شتافت و این اشار از او انخاب و درین کتاب ثبت و مرگ نمود
 در سایه پیش ز سدا باز پیشو در مساحت عدلش نذر کرد که غم آب هنرش پست کند آتش فتنه با و لغزش روح دهد با و علم را
 چون تیریمی راست شود در دستان تابا زوی عدلش بزم آورده که روزی که اهل سنت شود و در غم و قوی که اجل شسته و در هیچ سنان
 کبر و زفر غم روی و لبران و سواد کردی که عدل آمده کرد و قیافه در نیرزه او بینی پست که آویخته چون شیر علم شیر زبان
 ابلیس گفت و اردار و بگفت قصیده چون میر در آرد بگفت که ز کون

ابر پی شرط محصه و عقد و نجات گشت عامل ملو موسی لا انک از شرم او همی بخت
 که رحیل که بکشد انتم همه سببا ز آبدیده همی گشت که در کون چو روح من چو کی باشد شکسته
 سیزده و در مسجودم چو هر پیشو زنده چرخ عظم چو کوی و طبع نو و دل من ز کثرت اضطراب سیل
 تار و تی بگزارند رایت اسلام تا پشت بعباس کند نسبت سقا دست تو طبع تو شب روز و سال
 مشهور شد از رایت او رایت حق و نصیب

آموخته زایر بچشم شیر ز نادر از عدل تو در بجه نماند و چون روزی که همی کشند اشخام را
 بر خاک زمین وصل کند با دهن و ز باد هوا باز کند خاک زمین که عقل برایش شود از بخره شیر
 دیوار الم خشت تو بر خشت زنده کرد و از فزع کرد تو در آب کشد با و نصیب

آفتابی که در موب کرد و ساکن سپهر آسمانی جرم کوب زیر حسیان که ز جسی با و دست ابرق نهد درم در زسی نفس ناست باز نادر همین
 شیر لغفت خرد کوئی می ز جو جو سنبل خلقت هر که گوی من آموخته آب ازین نیز بستاند نام اند کاظم خون از ان سیل بر بخت اندازد این
 لغفت اندر سایه اعلام تو کبر و کبر دولت اند لغت الوان تو کبر و کبر ز کلمه بسته تیغ حق را غو تو شود غول در کشا و حسن بن حسن تو دار حسن
 چون درخش علما خندان کند خاک درم و زلف شیر با عشان شود و آموخته هر که ناچ کوب به بندای در دولت نترسنا و ک بجای و حسه قنای سبکین

بر همین تو برده ملک یار بر همین تو زار کشته برین بر کد اسم تو زار کند بر کد حق روزگار همین
 هر کجا عدل تو فسد و آید بر کد اسم تو زار کشته برین بر کد حق روزگار همین
 نیست با طول و عرض همت تو قطعه پیش طول و عرض همت همین

با در کفتم ای بی محسه مادر نه پرده دوت من بین نیکو تو با هم داد و بخت ان دشمن قست بنا شد دشمن کور دشمن دوست
 دران زمین که تو در چشم خلق خواندی سبک منور کن آتاجا برو بجای درخت که سرخ شد ز بجای بی ز جوار که کشیدی و ده حجابی
 از دور و فراق ای لب شکو نای ز دور و زم و تار و نه در شب خوا دور از دول و دیده ام در خوشای صحرای پر آشوب و دایای پرا

مهر بر سر دی نهاد کاین دوستی در ملک و زنجیر کاین دوستی از خلد و ری کشوده کاین دوستی آتش بجهان در زده کاین دوستی است
در عشق تو خوشدلی من برادر است روشنا نشین که بر مرآت کار است تو کشن من مطلق این سهل است من وصل تو محویم دامن دلوار است
بادی که در آئی به شمع هوشم ماری که بسوزی دل غفلت هوشم غایکی که برشت بازگشت هوشم آبی که بتورنده توان بودن هوشم
کجند مرا بده میفد سانی یکجند مرا که بر میز خدایانی آنکو که مرا بگفتی از نهانی چه بود و میان کنای و کرمانی

اشعار

ناصری اسمش خواجہ ابو نصر از اولاد سلطان الفخر بقہ شیخ ابو سعید ابو انجرات از دست

از زود و فشت همه روز است باغم و ز دیر آمدن همه شب باغم ترسم که محاکمات عظمای بخندم غمگین بنوی ازین غم و آنهم غم درک
نسایکی از هفتاب تا بقدرت عا و رست و بیکلی آب و هوا معروف و چون مردم بسیار از آنجا که بر عا ست لهذا بنام کو یک استمار دار
قاضی شمس الدین عالمیت بکانه و فاضلیت فرزند آنکوند و دنیا بود بخند و دل از دست پیر خدای بی روی کا و افاده این باغی از درین اوقات و دیده
دلدار همه کرد دل دین کرد و آنکو که میر خوشین بن کرد کفتم سخن کج کو گفت نموش چون برب من رسید شیر بن کرد

قاضی محمد الدین زبده امجد و قدوده زما و دوده گویند در حالت احتضار این رباعی را گفته و جان سپرده رباعیات

تعلیم حیاتم سببی پیش نهاد و ز دیر عمرم و رقی پیش نهاد ای نفس سببی جبریت نیست که کز روح طبعی سببی پیش نهاد
خواهی که میان خلق قاضی باشی باقی باشی کسی که قاضی باشی با خلق خدا حکم جهان کن که آن با تو کند کسی که قاضی باشی
همای از اهل ناست و اکثر اوقات در ماوراء النہر بسروده است خبر او کسی جستم و گفتا دیدم سوخت از شگ و دم کاش نرسیدیم
من هر کس سالم داد و اخل جوینم من نانی بیقومم داد و یوسف نانی که زنی جدی مرا از شهر بردن دل که در کوی تو میاندا و چون کنی

فیثا بور از اقلیم حارم طوئس و خورشید از زینب بطورث و یونہ است از بلاد قدیم و ماین عظیم خراسان گویند بعد از خرابی ابر شیر دریا
و یکو شری ساخت و شا پور انجرات از پدر خواست و او در دادن مضایقه کرد شا پور را عزت دست داده و بعد از آن عمارت کرد و با سیم خود
ساخت یعنی شا پور و عرب فیثا پور گفته است آنجا را گفته یعنی لیث بوده و چند بار زلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشته شری از اقلیم حارم
اشهری و دوشا پور ابن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان طبر فاریابی است و در عهد سلطان محمد تغلک منصب سببی مملکت با و منو فرزند
آخر الامر در تہبہ زده فاخت با قدر اشعار مقبرہ بئر ای سر غاب مدفن است از دست

حقیق را ز لب آب در دمان آید خدایک را ز دقت تاب در میان آید به نخل میل کند با همه کد غنچی اگر آب تو بدست خدا یگان آید
خیام اسمش عمر گویند با سلطان سجده سر یک تخت می شسته و مذکور است که با نظام الملک و من متبحر خلق کید بستان بوده اند و در احوال
شرطی در میان رفت که روزگار هر که را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک کند بعد از آنکه نظام الملک بسند صدرت شسته و چون
شرکت داشت به جدی آنجا مبد که مفضل آن در مانج مطو رست و عمر خیام با قطع چند محل زراعت در فسا پور راضی شده این رباعیات
که نوشته می شود از دست سببی رباعیات خوب گفته و رباعیات این است

این کوزه چون عاشق داری بودا در بند سر زلف نگاری بودا این دست که بر کن او می جنبی دستی است که در گردن او می جنبی

- ۵ تا بسیارم در طرب و شادان است
 از من رمقی بسی ساقی مانده است
 چون عزت بر سر رسد به بند و شکار
 یکمان بدور دراز کرد و حاصل مرد
 آنگاه محل فضل و آداب شدند
 ۵ کرمی نوشد که آب سیرابی بر
 کرکیم نفس است زندگانی گذرد
 عمرت ناکي بخود پرستی گذرد
 حی خور که ز کثرت و قلت سیرد
 ۱۰ ناز بهر دمه در آسمان گشت بد
 کونیکه فرو دوس برین خواهد بود
 کجایم می از ملکات هم خوشتر
 کرداده خوری تو با خرمی و شادان
 ۱۵ از عادت زمان زانیده سرس
 در کار کوزه کوی رفعم دوش
 قیام اگر باده پرستی خوش باش
 با نفس همیشه در سبدم کلیم
 ۲۰ تا دوست با اتفاق بر هم نوزیم
 من بی نایب ز رستین نوانم
 یارب بدل اسیر من حمت کن
 بر خیزد و خرمی حسان گذران
 ۲۵ یا قوت می آن صل بر خانی کو
 از من شوم عقل ز من بجز آن است
 در محبت خلق بی وفائی مانده است
 همانچه بر شود و چه شیرین و چه تلخ
 در کوزه شکسته دم آبی سرد
 از صبح حال شمع اصحاب شدند
 ۵ در دهنکی خور و شیرابی بر
 گذار که جز ثبات دمائی گذرد
 یا دوشی و هستی گذرد
 اندیشه هفتاد و دو ملت سیرد
 ۱۰ خوشتر ز نایب کسی هیچ ندید
 و آتجایی نایب و حرمین خواهد بود
 بوی فتح از غزای مریم خوشتر
 یا با صنی لانج خندان غر
 ۱۵ و ز هر چه رسد چویت بپندید
 دیدم و دهم از کوزه کوبان
 بالادری اگر نشستی خوش باش
 و ز کوزه خوشیست بدر دم کلیم
 ۲۰ بانی زشت طبر سر علم نوزیم
 بی جام کشید بارتین نوانم
 بر خاطر علم بدین من حمت کن
 بنشین و جهان دمائی گذرد
 ۲۵ خشی و دهنده بر خاک من تو
 آنکس که گذر کرد چون زبیت کو
 آزار است روح و روح بچانی کو
- حالت میان می جویباری
 از باده و دوش کینی پیش ماند
 خوش باش که جدار من و تو مانده
 محکوم کم از خودی چه باید بود
 ره زین شب نار یک نگر و سبب
 ۵ در هر خور و جوانی از سبب کیر
 ز نهار که سر مایه حشرت بچین
 مجور که حشمت عمر کفم در پی است
 پر بهر کن ز کیمیا کی گذارد
 ۱۰ من در عجبم ز سفسه دستان کاین
 کرمای و عشق پرستیم چه پاک
 آه سحر ز سینه غاری
 بسیار بخور و در کن فاش ساز
 ۱۵ این یکدم لغد را بشرت گذرد
 این کوزه بآن کوزه همیکو دوش
 چون عاقبت کار جهان نیستی است
 کیرم که ز من در گذرانی بکرم
 ۲۰ خیزیم و دی نوزیم و پیش از صبح
 من بنده آن دم که ساقی کوثر
 بر پای عزابا رت و من بخانی
 در طبع جهان اگر وفائی بودی
 ۲۵ و انگاه برای خشت کور در کن
 من بهر کیم و تو بهر صفات دما
 گویند حرام در سملانی شد
- من بنده آن که زندگانی است
 در عسره دایم که چو بانی مانده است
 از صبح بفره آید از غره بسط
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
 کفشد فانه و در خواب شدند
 ۵ و زرا نکه جان خور و سپری بر
 عمرت جهان کن گذرانی گذرد
 آن که بخواب بامی گذرد
 کجهره خوری هزار علت سیرد
 ۱۰ به آنچه فرموشند چه خواهند فرید
 چون عاقبت کار همین خواهد بود
 از ناله و بوسید و او هم خوشتر
 اندک خور و کاه خور و دهنان غر
 ۱۵ از دمه بندیش زانیده سرش
 کوز کوز که کوزه و کوزه دوش
 انکار که نیستی چه هستی خوش باش
 زان شرم که دانی که چه کردیم کلیم
 ۲۰ کاین مسیحی سید که دادم نوزیم
 کجایم و کجهره و من مستوانم
 بردست باید کیر من حمت کن
 نوبت تو خود دینا دی از در کن
 ۲۵ در کالبدی کشنده خاک من تو
 پس فرق میان من و تو حبت کو
 کوی خور و دهم غور سملانی کو

آتم که بدیشتم از قدرت تو پرورده شدم بنابر او نیست تو صد سال با من گنجهایم کرد یا جرم منست یا رحمت تو
 ناک غم این جرم که دارم بانه دین عمر بخوشی گذارم بانه در ده قبح با ده که معلوم نیست این دم کفسه و برم برآرم یا
 کردست و ده زعفران کندم تا به دزمی و دمی ز کوفت دست راستی بالادری نشسته در ویرانه عیسی است که گیت قد هر سلفی
 بر کمر نه خود حساب اگر با خبری کا ول تو چو آوری و آخر چو بی کوئی بخورم با ده که عبادت فرد عبادت مرد اگر خوری و بر خوری
 از دفتر عسر خود که ختم گشته ناکه روز رسیده صاحب ملکیت خوشا کسی که اماند بر او یارست جوای و پشی چون سلفی ۵

رضی الدین حاج ارسلان ابن فضل یک سلجوقی بوده و نواز شات بسیار از وایده و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر که رحمت
 مردم کرده ملکات طریق عرفا گشته کونید سبب اشیا و آن شد که چندی بعد دل بخواجی باز گران داده تمام اوقات بخدمت مشغول
 بوده نظر باینکه معشوق اخلاص او را تمام دیده محبت او را غنیت دانسته اکثر اوقات او را در سفر همراه داشته تا آنکه در یکی از سفر که تولا
 بود که از کاروان به بابائی بولان که افغان چون معشوق و همرازان او را محض دیده اند از حیات او نومید و مجال توقف در آن دست
 خطر ناک نایده فزونی را در بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازان آن مرد نیز از شدت خوف بآنکه فاسد گردد
 فضای کاروان رفت و آن فقیر را در آن شب در آنجا مشاهده گشت تا آنکه رضی الدین سحری چشم گشوده خود را مشاهده یافت و کسی را در پیرامون
 ندید خود میگوید که در آنجا با خود گفتم که اگر چه با خود فرستادم و روی آنها سندانم اما که بران معشقی که مرا از عاصیان جابل و عیال عیسی
 در گذشته از ایشان محو کرده اند بگشت ندانم که زنده و عرق خیالت بر رخسار روان کردم ناکه دیدم شخصی نورانی در برابر من
 شد و پرسید چوئی و چه حال داری کفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفتم بخدمت معشوق حقیقی مشغول شوم که تا بهر که شناسانی و نیامان
 کرده روان شدن دامن او اگر قسم و اذعان او سوال کردم گفت سلام من بجمعی الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاده این ۱۵
 و برقت چون وضع شد خود را صحیح یافته از فضای غافلستانم و بآنکه فاسد بکار روان رسیدم ایشان بکلی غیب کردند و بیوی من
 آمد من بایشان التفاتی نکرد و روانه آنجا ز شدم بعد از زیارت مرصعین شمس یعنی بخدمت شیخ جمعی الدین قلم شیخ سعد الدین حموی رسیدم
 و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم و در آخر دولت سلاطین ازین عالم غایب گشت کرده و این اشعار مفصل از او نوشته شد این است

قصیده

بخت فیروز نظر گستره نیکو برود جبرج آورد و جهان را در زبا آورد
 مهدی مظفران را که بکمی گفت فلان که پادشاه بر شود وقت همانا آورد
 امامت کر شود و کلکی در آن کلکی خوش شهادت کر شود و دینی در آن دینی تو بنهر
 جهان را فریض از برای عطر افشود نهاد است آتش اشرف دین فیروز کر
 کون بستی و بستی ز بهول مرصع تربت کمر این کشی از دین با خودی علم تو بک
 ز موج انک مظلومان را بر دیده بکی دریا زلف و جبهه با شش بر اختر کی خنجر
 مرا سرسالی در قریع منابر عامل لیل محاکات ضایع و محل خلاقی عاجز و مضطر
 ۲۵

زبکینک بعب هر کز جنین پیستکند که کعبوش زهای نو و خیزد با کعبه
بعبش همیکرد و سبکش فضا نم
دلا کعبه دم من ترا هم از اول که تبت ماه و خان را بخورد و قل
بهر طرف که نظر بر کارم از علم و بر از سپهر من و تو بود اقل و
از ان بمنده تو فریهر من بود که جزا ز عشق و اع تو آینه جلوه سوزی کفل
جهان بهر سپهر منی مثل زو من ز بهر رزق جهان که گشته محفل
نصاب
نصیب من همه رنج و جهان بر آرد زلفت اگر کردی غم شکر از تو
من ندانم که سر شام ز به تو می شد بنزد آب شانس کنست طبعه تو
خدا ایگان بر زبان شرف سیف و کتبت که در سینه جبر عارض
بغیر و ان خبر از سالی اگر گویند لغو و با الله اگر خود تو شود اگر
صنایای تو ملت جهان ز تو بود که جز کلیم دی جهان نماید
سینه ام که جهان را بغیر و ان نصاب
خدا ایگان آتی که سو فبات کلات که کوه برین سپهر فهای
ادب نمان و هنر صنایع هر صفت اندر خود و رعیت سپهر فهای
هر نیم شمع در دو سب ار کند و اندر تو در دل من کار کند
از غار چو آمد گلین سپهر اندر و کنم از دل غلین سپهر
سامی مولانا غیاث الدین احمد زاید و بر این حواش معلوم نشد از او
سیفی راج کش خون خوارم شاهت شاعریت ما هر دهارش از اشعارش ظاهر در صبه که در هر مصرع الزام سنگ کرده ادب اشعار
ای نکار سنگدلی لغت سین خدا هر تو اندر و لم چون سنگدستوان من چون سنگ صلب در عهد تو چون سنگ
شادی از حاشی چیز معلوم نشد و این یک شعر از نظر رسید شوق و مدته وصل بغیر ادبی و سینه
شیخ صدق الدین فطرت عالی در شش متعالی در ایل حال سستونی لکای شیاور بود و آقرا لمر مثل مزبور بود و در مجموع و خوشی نشد و
اکمی شوق و معاصر سلاطین و شایک اشعار
کرد بهت روزگار دست و زبان ز دست درازی بوجره زبانی سخن باید علم با فیه کس از کرف
امیر صنعتی صاحب طبع و فا و دین عا و مشهور بلا و بوده لکن اشعار در میان نیت مکر این چند بیت و قطعه که از نه که بنظر رسید تا
بهان کشف اف که احوال گشته غزل و قطعه
میشود اینت و الله اعلم

- کار پروت از تصویر تو چند حسبانم سر زنجیر تو کالی گفته است مبادی بی علم و حکمت تا شود کواکی
- بکله باید عقل جد و قیاس حکایت
- کرده عالم در سوال آفرده آفر کز کجای آری تو هر روزی طعام گفت عالم تا که جان دارم بجای
- مر و کفش تو با لوسی در یک میکنی مال مسلمان بچکن عاقبت گفت که ایمر عسندیز خورده ام نان تو هرگز هیچ چیز
- ۵ گفت ز کفش مسلمان پس نه دم مزین چون بن سخن گفتن سالی گفت که حجت پس میا گفت حجت خواهد از ما کرد که
- گفت میخواهی که چون کارت خط این خط را از سخن بنوی تو است گفت از بهفت آسمان آمد سخن از خدا بر بندگان آمد سخن
- مادرت چون شوهری را چشید شد حلال از یک سخن آغاز کرد گفت دایم بای درو امن ترا در بنیاد روزی از روزن ترا
- گفت بودم در شکم نه مایم بروم از روزن بروی ز کوه خفته و در کوه بودم این چنین سالی گفت از حق کنونی است
- ۱۰ گفت تا قرب دو سال ای کورین عاقبت گفت که ای سرشته مرده سالی گفت که بایه کشت زو است حکایت ناکشته هرگز چون درو
- گفت ز بر آب شور و زوی طلب گفت که بای شوم بود عجب مرد عاقل شد دران حیران ماند گفت فلانچه جو مرغان هم خورم
- عاقبت بدست عالم باز گشت تو به کرده بدم و دسار گشت آب بسیار آن کی در شیر کرد زین سخن انگشت بردن آن با
- تا به آمد سده بوی آب برو تا که دم زد که در سیلاب آب چون در شیرش از پیش کرد جمع کشت و کار در پیش کرد
- ایرینا بسجلی را نیت تا حکایت
- ۱۵ بر سر غای زنی خوش میگرد گفت مجنونش کاین کردی چیست گفت چشم بودم فلانک ماند زین جوان من که ز غایک ماند
- گفت تو در غایک او در غایک شد او کون جز تو جهان پاک نیست کرد در دماقی صد نوحه کرد آه صاحب در دماقی است
- کر بود در حلقه صد عسندزه حلقه را باشد نگیان ماتم زد چون توانستم نه انستم چو بود چونکه دانستم توانستم بنود
- کاف کفر ایدل بحق المعصده خوشترم آید ز غای فلفله ز آنکه کز این علم در دل رود پیشتر بر مردم آید که زند
- تا که کلاخی را شود بر حوصله کس نماند زنده از صد فافله حکایت
- ۲۰ ز غاموشیت بدست نشان که نعل درفش باشد ز آواز تخمین فطره باران مسخر کرد دزدان بر فقر دریا بر گهر کرد
- سفر زاکرنه این انجم بودی فلک را یک نفس آرام بودی هر آنکه کز جهان رفتی تو سپید نخواهد بود حالت را بد سپید
- اگر آلوده با لوده کردی حکایت
- یکی پرسید از آن نوید دایم که تو چه دوست داری گفت دایم که هر چیزی که دیگر میسپندم بخود دشنام مت می نمندم
- کرده وانه می شد برای سرخز دید در پالینه کای بریان گفت چون خرسد کدو که چرا شد اسخران بر سر خوب
- ۲۵ چنین گفتند کی پرسند نه را برای آنکه دارد چشم بد باز جوشد دیوانه از معنی خبر دار بر بیان گفت کای شتی بگو

- کریستی که این خزانده بودی بی زین کار او را خنده بودی شمار مغرور و اداس آیدم از آست این سرخرشته دردم
- نگردان زنده چو بگذون خودیا چگونه مرده دارد چشم به باز مکر میرفت استاد مهینه حزی میزد و بارش آکینه
- یکی گفتش کس تپسته کای ازین آهستی بر جزب داری چه دارم گفت دل بر بسج دایم اگر این طر سبب هیچ دارم
- سستالی کرد آن دیوانه شدا حکایت
- شش گفتش کی ز ز خبر داشت شکی بود که او ز دوست برداشت بد و گفتا چرا تو عقل داری گناهت مبری ز مسکنداری ۵
- کنه با خویشتن در گور بر دی همه ز مار مار کردی و مردی بی بر فشان رفی مصداق بی بر تو زنده آید کان باز
- فرو میریز از غم خون برویم ندانم این سخنها با که گویم چه میگویند دانی هر کف کف بگوش راه پامان جلاک
- که گویا غافل از انجام کارید که بار بر سر ما مسکنداریه در اول چون شنا بودیم با هم چه ما کردید در آتشه تا هم
- فلک را یک طبق از کرد و شد دست زمین را یک طبق از کرد و بر دست اگر سیاب باریدی چو باران باندی برستان نیزه داران
- رو باشد اما سخن از دوستی ربا عیات
- شو قم تو از حد و پان افزشت وز هر چه قلم شرح و پیر پندشت از حال دل خویش خسته می بندم در حدت نشد دل نه انم چشت
- گفتم دل جان در سر کارت کردم هر چه کردی داشت منارت کردم گفتا تو که باشی که کنی یا نخی من آن بودم که سبب است کردم
- مولانا طغیانی است دانشمند در صنایع شری کمال مهارت داشته و بیخ آذری در جواهر الاسرار گوید که با عقاید من این رباعی مولانا
- در مراعات غیر متشابه است که چهار روز و چهار صلاح و چهار غصه و چهار کمال دارد و مندرج است اما بزرگم هر در شعر اگر ترکیب کلماتی
- مقصودی در نظر باشد گفتن این مقلد اشعار استیاج بکفر نیست چه جای اینکه قابل تحسین باشد و از این گونه محاسن از نظم ملاحظه می
- اگر ترکیب الفاظ عقل مقصود شده و حاصل داشته باشد قابل تحسین است و الا فلا غرض قطع از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته
- در مناقب سرور ادبیا قضا بدینگونه دارد و معاصر امیر تیمور گوید که است و در مقدم گاه نام نامی من مدح و ثناء قصیده
- حجاب ره آمد جهان و بدارش زده تا نگیرد از دست بدارش هوای دی و تاب تیرش نبرد نسیم خزان و نسیم بهارش
- نه بارت وصل اورنج قدرش نه با فوش خزان اویش فاش رخ دل ز مشوق دنیا بگردن مکن شطردیده در اشعارش
- که هست و بود روز و شب کشیده هر گونه همچون تو عاشق نزارش که مبنی کی کند هر جوان بیخ اگر ما درش در کنی از خدایش ۲۰
- همه خج و درخ است فن و فریش همه بوی و رنگش فاش و نکارش که دل بردن و جوفاست حش مگر خردن و جانکه ازیت کش
- کار از میان نوا و زود گیرد چو خواهی که گیری میان در کش نماند ز دستان این نال امین نمی که بود ز در آشفته یارش
- کنی را که او مسته کرده روزی بروزه که کردی اعتبارش قبول خرد کردی و نکردی شد او صاحب ذوق انقارش
- سلام خداوند و دار و دار ربای
- از جود تو خیزدای شاد باغبانک از بهت تو بریزد اندر صف حبک فیروزه دکان در ز صدف لعل تیزی ز بستان دکان پر زنگ ۲۵

لفظی از اهل آید یا است و همین یک شعر از ویاد کار است
چو لازمست تو به نام قلم من بجا
زبان و سپهری و درو ز کجاست
خدا فی احسن ازان دیار آید تی در دیر وطن دشته از دست
بکوی او چو روی پاسته بجا بجا
که خاک در شد بسیار جان بکجا
من شیخ جانکدام و منشی جانکدام
سوزم کرت زدم میرم جوشم
نزدیک آبخانم دور این چنین گفتم
غائب و مل ادم ز طاف جده
فیضی بعضی اورا از جوین نوشته اند آنا چون مشهور بدینش بوری است در اینجا نوشته شد غرض در ادب این جوانی معنویان بجا است از هر کس

۵
ببراق و آذر با بجان آید مقبول خاص عام شده بعد از ان روانه هندوستان و بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بی نهایت او
گردیده است شاعری بی نظیر است و طبع بسیار خوشی و بوالش غلط شده و این اشعار از او شایع و درین کتاب نوشته شد رحمه الله علیه و آله

۱
او بجز اش چو سیل با همه دیران و
قصیده
آنچه ز ما شد خراب رفت بکولان و

۱۰
وادی شرب کجاست آه زهران
هنر دل کشد غایب از ناله
برینا بدیک عزیز از مصر دم و دم
پر شد در جاده صد یوسف زلف خنری
بوی از خون شیدان بر دماغ خود آید
ببینی یاران که زین سرنی ایست
عجل ز مردن خوشتر من که نو بخت
که بی رخ تو بین جان و بیم با سینه
در سادب اگر بزی زمرنه بختی
غزلیات
عجب بکشت آورده لعل گریز پای

۱۵
شرم می آید ز فاصد لعل محراب
بر سر در پیش بند ازید کتب
کردم ذکر به منج دل زانویش
انداختم بر دوزخ کار ز خویش
جرم من است پیش تو کرد من کلم است
خود کردم سپند خرد از خویش
تو اگر که کعبه را می در کار کشت
ختم بنده بود تو به دیر نیست
ز درخت دوش جان در بزم کشت
بزم وصل تو شب با نفس مرا
بغل از آن آه احباب پر کرد و نیخو
که میرند و شود بکشت بنم از آن آید
بی سبب کردی آزارم غل از من بجا
کردم خاطرشان خوش نصیب
ز خاطر غایب دل ترا چه خبر
که کل حب نگین جوی شک ترا
که بر دهم سلسلی بی مع از آن شود
خود از محبت جانان بخود جدا
در شک غیر کنون در کشت کار
حق از علقه پر سیر کاران بر خیز
پیشانی کش از من این سبب نیست
از چون صاحب دوی ذوق کفایت
کجا بودی که شب دوشی از دوزخ
بعد از دوش طول ادی هر دوش
سوال کن زمین از تو خفا شده
که بجا زلفی که در کویا بی زلف
بل از عمری که زلفا در کار و
نیده غم نظری کسب چون می دهد
بمال مر که دیدم بر سره نا تو
نخواه تا ز هر آستانه ای ستانی
که درین خفا کجایی قدر اندازستی

۲۰
زوق نا قدمش هر کجا نظر کنی
گر شده دامن دل کشد جا است
بغیر دل به نفس و نگار می ست
همین دوری که کشیده به قاضاست
نیش غازی نیست که خون نگاری نیست
آهی بود این نگار و انگیز کین
و عیب نیست که بکانه دار می کشد
کسی که ز دوش کینت دیر بود است
فیضی از تو بجان کشد لب کین
باین قدر که بکوی می سرور است
جز محبت هر چه بر دم شود در محبت است
دین و دینش هر چه که در محبت است
نظر که مردم و پیش کشتم شریا
حال خود بر چند می کشتم لذت یار
آنچه در دم اذل برد تا شیر فریاد است
آنچه بستان آورده محبت با کین
آنکه صد نامه مایه و جانی غمت
سطری از غیر نایه که کین بی غمت
این پس که دوی از قبل قائل و نیست
این پس که دوی از قبل قائل و نیست
بایم به پیش از من این کو فیرو
یاران خبر مید که این جلا کاست
کردم تو کوشن و مردن کین
دیدن چنین در هم کردن کین

۲۵
کوک این صف لشکران قصه بختان
و لایق
زوق نا قدمش هر کجا نظر کنی
گر شده دامن دل کشد جا است
بغیر دل به نفس و نگار می ست
همین دوری که کشیده به قاضاست
نیش غازی نیست که خون نگاری نیست
آهی بود این نگار و انگیز کین
و عیب نیست که بکانه دار می کشد
کسی که ز دوش کینت دیر بود است
فیضی از تو بجان کشد لب کین
باین قدر که بکوی می سرور است
جز محبت هر چه بر دم شود در محبت است
دین و دینش هر چه که در محبت است
نظر که مردم و پیش کشتم شریا
حال خود بر چند می کشتم لذت یار
آنچه در دم اذل برد تا شیر فریاد است
آنچه بستان آورده محبت با کین
آنکه صد نامه مایه و جانی غمت
سطری از غیر نایه که کین بی غمت
این پس که دوی از قبل قائل و نیست
این پس که دوی از قبل قائل و نیست
بایم به پیش از من این کو فیرو
یاران خبر مید که این جلا کاست
کردم تو کوشن و مردن کین
دیدن چنین در هم کردن کین

مردم از سرزندگی تا چند با نگرانی	بر دست از دور بناید گویم باریت	اندکی ناله شب بی ناز نیست	تا که هر شب می شنید اشک بر رخسار
و عاکسین به وقت شاد و قه واد	که آمد می است که در آستان آباد	ویدام و فزار باب و فاعز و حرف	نام خوان بهر شب است بهر نام تو
دلخیز بهای دشمن و دیده	جان سپار بهای ما منظور نیست	دل بهشت	
رسوا نم و کرده تو صد بار دلم	رفتی و آمدی و کسی را خسته نشد	گو یا تو برون میردی از سینه و کورنه	جان دادن گس این همه دشوار باشد
و ده لقی بود که مرد بهر سنگام و د	اینقدر زنده نماندیم که محصل بود	نیا زارم ز دزد و جسد کز دل	که جگر سرم در جای تو باشد ۵
من خواهم رفت تا بهر کین دین	هر کی بنید که نیدش که خود بود	فریاد که هر کس با سیری شد ادا	شرط است که از خوشی دین دور شود
و تو که بر جزئی سواد ای لای زانی	مرا سر ناید و دین نا بود بیکر	در حرمت کلازگشت ناله زنگی	مرغی که کج خفس است خود باشد
من امیدم که هر کس را حال من نشان	ز بس زخم دلم کاست در دمان من	نکن ملاحظه در گفتنم که روز جزا	از رنگ نام تو از زبان خواهم زد
نخست و فضا شد که آنای کشیدم	بر دستری خود زنده نکی که خطا کرد	باعث زاندم از نرم بجز عا بود	ورنگس دلم و بودن کار نبود
سیدی و همه جانم بر ارم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار بود	نال از بهر دانی گشت مرغ اسیر	خود را نفوس نانی که گرفتار بود ۱۰
محبت بادل نمیدانفت شیر کرد	چرا غیر که دودی است در سر دزد	پس از او استیکها بنشینم که جان	چو صیدی است صفا دین اول شیر کرد
شوا از حال من غافل که زخم کا دلی	مباد او که می سید ترا از خاک کبره	نظیری که حق است این دنیا با دلی	که گریه ای شد از دست کسی یاد که کرد
نه اضطراب دلم و در وصل سکوت	که از بلای شب بجز جان خواهم زد	ز دامن کشت تنم مانی کستان	توسعه سر شایخ بلبل را بجز
که چه میدانم قسم خورن بجان نیست	هم بجان تو که با دمیت سو کند که	خشن برای میرد و ز کمان نشان کن	در سینه دار دانی بر این چاکش کر
دل برده در دلان عشق عاشق پست	بگرده در انداختن بازوی هلاکش کر	دامی که زلف از غنچه بگردن پست	خونی که مرغان بختی زده کن پست ۱۵
شر مسام از دل پی همدی و آرم خود	خود سپار از سقاری همدم سپاسم	مرا باده دلای من توان بخشید	خطا نموده ام و خشم آفرین دارم
نوی بای من ز این شست و فانی	کلم از دست بجز میر کار کا شدم	نه که در حجاب جابجایان کین	که توان ترا و جان را ز هم افتاد کرد
ساقی صلا می عالم است بر خیزد جام	دامانم فراق است دوری تمام کرد	هر چند بی بهایم کجک است این برایم	قربان سر نیزم بر کرد و دام کرد
چون نکار دارم کلای نهایت از	بگد ام سپید واری نیم نکایت از	از کشتان کلن سایه از آده	عسید مرغان گرفتار آده
از خدی شد سرکش کس این دست خود	صد بار بخدی ز ناما از کتای بود	تا تو که تری میونی من نکایت تریشم	حسن قرار و در بهی در در امر بهی دند ۲۰
ترسم که در روز جزا کینه ز غفلت		رباعیات	
هر جا خوش و نا خوشی است نگر	یا شادی است یا غم است	ما خانه رسید کان ظلمیم	بپنجم خوش از دیار ماست
در هر دو مرکب هم نشینم با دا	منظور دوده استینم با دا	که بهر بکام دل بر ارم نفسی	یارب نفس باز پسینم با دا
بمی این محمد بنی اذیل انداز است از کیفیت عاشق جزای بغیر از این	و با می معلوم نشد لابد	و با می معلوم نشد لابد	و با می معلوم نشد لابد
ظالم که کباب از دل درویش خود	چون در گری ز بهلولی خویش خود	دینا حلت است هر که او پیش خود	خون فراغت آوردنیش خود ۲۵

دارسلطنه پرت از قلم چهارم است طوئیس و فرشت و طالع بنای او هیچ نور اختلاف در بنای آن کرده اند که یا نریمان بن لهراس
و کثاب و بهمن و اسفندیار و اسکندر هر یک در آنجا بنای مختلف نهاده اند با جملا اعظم بلاخراسان و حسن آن دیار غلدار است
در وصف هوای و گفته اند لومج تراب اصفهان و شمال لهری و مار خاوند از لایوت هینا اید در زمان سلطان حسین میرزای باغرا
هم خود بهم ایمان خود دولت او عمارات متعدد و مدارس و فیعه درو بنا نهاده و در عهد سلطین صفویه اکثر اوقات حکومت به سج
نخاین ملک کوچ بوده و پیش از بنای یکه در آنجا بنا نهاده اند که آثار آنها باقیست و حال در تصرف افغانه است شرای آنجا و اشعار برتت نوشته شده
ابو اسماعیل و ابو عبد الله بن صفور محمد الانصاری از میران شیخ ابوحنن خرقانی است او صاحب بیرون از شمار و مولود مد قش دران دیار است

۵

دو رباعی از دست
رباعی

من بنده عاصم رضای تو گنج است تباریک دلم نور و ضیای تو گنج است
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بهج بود لطف عطای تو گنج است
ست تو ام از ناده و جام آزادم صید تو ام از ناده و دام آزادم
مقصود من از کعبه و تاجه توی در من ازین هر دو مقام آزادم
عکیم از فی اسس ابو بکر بنال و جودش از انجا که فرخاک بر خاسته و ذات فرخنده و صفاتش با نواع کمالات آراسته و از میران محمد
انصاری و در عهد سلطان طغان شاه سلجوقی شرف نهادست و صاحب یاقه و سالها بنام آن سلطان تعینف کرده از آنجا عیبت اید
ضعیف که سلطان را در باره بوده اینه سلفیه را بنظم آورده و مقهور بنظر رسانیده مخیده افاده و این معنی باعث از دما و مستبار و تنه قش
اوسته و منصب ملک اشعرائی سرافراز و از اقراق نامت ذکر دیده در بدیهه نیز کمال قدرت داشته از آنجا روزی سلطان با یک
از مذمار و صاحب و سه فرده در شرف خانه داشت و حریف دو فرده در شرف خانه و یکمده در کجانه تویت سلطان بود و کعبین را برده
مالید و شرف خاست اشفاقا هر دو یک آمد سلطان نظر بغرور جوانی و سکه سلطانی بجای میفرستد که امر ازیم سیر زبده تا بخرید
بازی چه رسد حکیم خود را بطرب رسانید این رباعی را بدیهه گفته مطرب در غفنه بخواند که شاه و شش خواست و دیکم زخم فاد
ان من نبری که کعبین دانند آن من که که در کعبه است یاد در خدمت شاه راوی فرخاک نهاد نقل است که سلطان را چنان
خوش آمد که چشم از فی را نوله داد و دانش را محو از جوهر ساخته بالمره دفع که درت او شد و دانش عجمی دو هزار بیت بنظر رسید

۱۰

۱۵

عجب اورا نوشته و حکیم گوید
در شکایت روزگار
در غفنه دگشای هرات مدونست

یک نیمه عمر خویش ز سپیده کی بیا
و ادیم و ساعی نشدیم از زمانه
در کشت اسمانی و تقیر از دمی
هر کس چنین نباشد در کس چنان
یا روزگار کسب به کشت زمر و دلا
یا قسیم من ز دانش من کمتر فاد
وین طرزه که من قدری از کم دهم
از مر که بچل و سبکبار و دیر
زان شهر که چشم کنیم ز خواب خوش
در خانه کیر دم بقاضای باد
چون کونشیند به پیش من
بر جای خواب بکند زدم محو کی قبا
ناشته روی و تیره چشم پیش او
پر خشم از و چون کودکی به هم نازد
گوید بر آنچه خواهد من و بواب
دارم بسی جواب و ندارم جواب
کونش نامان بود و حسن از به
هر دو صف خزان گوید

۲۰

بزاران صورت زکین نگاریده بود
بزاران بکر طبعی برآورده بود
کونون هر صورتی دارد و زینک عظم
کونون هر سپیدی دارد و زینک کله

۲۵

شمال زلفان هر دو طایه و ساس بنه
سبب چنانی که در گمان که از بر نهاده
نوکوتی چشمه خورشید زین که در دوش
یافعی خرامیه خسرو که اودا
در خافش از خود و بر که از مرد
هنادش ز دریا و کوثر و لیکن
بر افرازان چهره صبح کردن
نقا ویران دشت طبع
بکر و دشمنان زنده کشن
کسی که سنان تو جان داده
ز خنجر کنه چینه زنده
فلک سیران باز که سپر
بجسم و نبوی و بنم و سرین
آب اندرون بسج و نوکوتی
خوش و نکوتی بهم رسد غنچه
کمان بری تو دین سحر فی و دین
کمان بری که زخم باز و خنجر
دل عدوی تو مانند سنگ متعنا
دی در آمد ز دران لعبت زبانه
طرب در دل آناه و آیین بید
این همی گفت که رنگ سبزه ازین
کشمین باغم عشق تو آن کردین
مرزاسیم عزیز است و ترا و نه غرض
طعنه دوست جهان دشمنی کن
بار دیگر بر شمال خنجر بی برک و با

نند ز جود در سحر و رنگ و خنجر
سپاس شهادت که گشتا منی از خنجر
ز به خدمت سلطان فرستد زین
در تعریف باغ کو بی
بنامش زمین و خاکش و خنجر
بر رقی جو در باب کی جو کوثر
سر با سنان نباید خنجر
تایل آن حسد جان آذر
هنش باندش غفا بشیر
ز سنان تو ناید مجشر
اگر نام خود بر نگار خنجر
که با آب و آتش بویید بر
جو صرخ و چو مشک و چو لایه
بسی نکوتر و خوشتر ز بار و از سر
که سری خطای است و سرخی لب
سنان لعل ز رخمان شیر که کذا
کنده سنان ز اسوی خوش و چکا
اثری در سنان لعبت زین
و آن همی گفت که سوسن ازین
که کرد است بران کو نه غم بار
اخرین کار تراست نه غم سخا
افسر زین بر او در بر و ارب
کاه مبارک زین آرد و برنگار
کاه

در وصف

سبلا در دیار باب باور این
بروی چشمه خورشید هرمان شد و شد
خداوندی که گزیند یک ساعت
در تعریف باغ کو بی
یکی که گرفت در صحن بستان
روان اذان پای ما سیما
زین نغمه کاری جو کاخ سلیمان
سرکنگر و کرد دیوار جانش
لغظه درون سپر سبک جنگی
زلف سنان تو نایده دین
شعاع درفش تو بر هر که تاب
هست کام شدی و هنگام نر
محبت ملک و در شمار شاهین
یکی زین عجم جن حسد و افرید
در دین برین سبزه خنجر نکل زد
یا بنزد تو عاقل طلب و جاهل
اگر روان و زبان مرع نکوشد
لاله بار دی در رخساری آینه
آه قدش درویش چه بد بگویم
مر مرگفت کای هاشم از آینه
اذا رست که گشتم که تو خود کردی
کاه مبارک زین آرد و برنگار
کاه

در وصف

خندش ز کس مکن سنانش یک بنظر
سکندر در دین خنجر فلک در کو خنجر
خندش خانه رخسار سنانش قصر
مبار و هشت است مولا و جاگر
چو رجان فرخنده و طبع سخور
چو ماه و اندر سپهر منور
زین استواری جو سد سکندر
باید همی بگر اندر و سپر
شیر درون صورت شاه سپر
چو سیاه بگریز از ناف مادر
ز نایده زاولا و آن و دود و دهر
سبک تر ز کشتی گران تر ز لیسکر
لغظه سبک و در نور غنچه
بآتش درون بسج و یاقوت آهر
یکی زین عرب بن احمد مختار
چنانکه طوطی در زعفران زنده
یا بنزد تو دانا عزیز و نادان خو
نبار و آن غرضی باز یگانهار
نه چنان است بجای نه بجایست
مشک باغوی پستان بی اندر چکا
که همی سرور و آن مقام آرد بار
چون تو بسیار بدست زانی عاشق را
من چه دانم که چه جز است چه باشد
که زنده آتش غم در عددی خواهر
کاه مر جان ز لایه خوش مرغرا
کاه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دست سون قهری پیکر زار و دست	کون کون ناله دارد که شود	در ح نظران حلقه از دریا می شود	ترک مرجان کوکاز غار ابرو دو کوه
دستیم باد دارد دهن رسته زین	از سر شک ابرو دارد دلال پر کون	باغ سبز و خرم و گلوی شد آری	خزنی از طبع پاک خوابه دار سقا
عید مبارک آمد و بر بست روزه	از غم کنار کرده و منوق در	ول	ز انگو به لبست بار که بر است باو
غلطان میان توده کل شامان	مکش سایه باد را نشاند کن	ول	که گوش سوی مطرب و که چشم سوی
۵ در سینه ابرو فرو ریزد از دهن	ول	ول	مروزه حلقه حلقه میارد ز جویا
بان ابروهای می فشانند	ول	ول	گلوی مرغ شکاری می فواز چنگ
ز شاخای من مرغان شایع پرست	طعن باد بری بر کشید انداخت	ول	برادر از دل فروز و نیکو سیر
زمین زبا و صبا شد نگار خاکی	زمین ز شاخ من شد نگار خاکی	ول	همی فشانند خون چرخ شامان چنگ
یازده کشته تاج تو جرح بر سینه	یازده تاخت تو خاک بر کون	ول	که پیش میر شاد است سینه
۱۰ خدایک بر کش اندر کان که گشت	ول	ول	زمین ندارد در بر سیر او
دور فیه زین آینه مثال	مین تفته فیه پوشه اش سر بال	ول	سبک ز لاله گلخانه تر که زلال
دور چو لاله شود لعل در صمیم صف	تو آب موج ز ندیم در سام جلال	ول	لاله سرخ کرد دمی سحر و
طیور کاه بریدن ز تابش خورشید	همی فشانند کونی از زلال	ول	سیر زرم شود پرست لال
سکان بری که بر من هجوم پیش و	ختم شاه کند بر زمانه به حال	ول	ز خمر تو بر روزنامه آجال
۱۵ شد است قاضی و اوج شیخ هندی	چاه صحن من تو مقصد مال	ول	نکین وضع ترا داد از مصل
کراژ دما گذرد بر طریق شکر تو	همان کند ز نسیب تو مهره درد	ول	دردن روز غمزدان حال شین حال
نیکو بکین زده سنگ حلقه در پوشند	جام پوست در اعام ما درن	ول	زمین چو سحر مفلح کرد از زلال
چنگ و شیر عجبند در ظلال علم	ول	ول	غواب خوش دور در اعام ما درن
۲۰ جامه جز ترا در چهار چرخ آمد	که هست بر یک از ان در زمین	ول	ز شاخ سبیل کید ز صاف غره و
مرا ز لاله تو جرح گشته مر وایت	مرا ز لاله تو شکست شد سون	ول	مرا ز نقره تو گشت ز شکست تن
اگر تو تیر حباب را دلم نای کنی	ول	ول	مجان خوابه فاضل گوشت کون
کونی که ماه و شتری از جرم سما	محل کرده اند باغ خدا یجان	ول	بنای مشکای در او بر کون
دروست با و منبر سارای بی قبا	در چشم ابرو تو شود سحر	ول	بخار لاله تو توان کرده در دما
دور بر سر و نغمه بیکان در دودن	ز شاخ سپهر خرمه مرغان شعرا	ول	در بسته آدمی دوی شایمان
۲۵ برکت نماده لعل منی که خیال او	نه نیش لاله زار شود و دیدگان	ول	منای سر و بر سر او بسته سامان

از مست شرخان دل لاک در کف
از خم روزه ز سر خوشید بران
کمر بگذرد بر لب اندر شمع او
از چشم آدمی خواند شدن چنان
ساقی ز عکس نور کوی ساقی
کاش نه ساخته از بهر آستان
خوشبختی و زعفران رنگین ترا
دشمن ترا نستاند معانی ترا
با علم از زمین کران چون بسبک
باطح او هوا بسبک چون بکبان
روزی که آب و آتش خیزد ز زخم
این لاله قطره باشد و آن درخشان
ز نیکار بار و از دل ز نیکار جگر
سجاده ریزد از سر سروده کویان
از صفت استخوان مبار و چنان
کز خرد نفس های کند قصد جگر
ای شکر شیر شب بر روز و شکر
در شب بر عالج داری هفت بختری
کر نه از بهر میان تو یا سیتی بجی
نمادی در خلقت فرزند آدمی
از شکر بر قطره داری و از نیا تو شکر
صد هزاران بگفتی روزی یک شکر
که شالم زار خشن خدی گوئی زار
در بکریم تحت نندیشی و گوئی تو کی
خونی از ایوان شاهستان ایران
پری می که ز شرم نهان شد گشت
پری مثال نهان گشت و شد زهری
پری که دید نورده چهارده
پری که دید خرامنده تر از یکدیگر
پری که دید کفری قد کفری بالا
نکار معنی ما بافت و با نکلش
پیر چیدن افنی بکشدت ماند
آتش لبسان دیو بندت ماند
اند به بحیثی سمذت ماند
نور شید بهت بلندت ماند
تا من شدم از هوا قرین هوای
جز ناله ز بند بر نهاده نفسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کی
فریاد دست چون تو فریاد کی
ایشع که پیش زود آوردی
معنی که خلی که خوشش بود آوردی
کرد و دل من است در یک بخت
در خط چون است زود آوردی
اسمی گویند از شاعری باسی قاصد کرده این مطلع از دوست
میکنی جور و جفا در وفا میگوئی
تو جفا میکنی ای شوخ و جفا میکنی
۱۵
اکسفی سپر خواج نصرت الله از عالم و احباب آن ولایت صاحب دهن صافی و صلیقه وافی صاحب دیوان است مثنوی در بحر
الاسرار گفته اما بنظر ز سید و ولایت وزارت سلطان ابوسعید آصفی مخلص میکرده آخر الامر در سه در پرات وفات یافته این شاه
دخا الغریه از و احباب و درین کتابت شد
قاتل من چشم بند و مسلم مرا
تا بانه صرمت دیدار آورد دل مرا
با من بخت نیست ولی بهر شکی
گویم بدل خود ز زبان تو سخنما
ز نعلیت بناگوش ناگشت خال
ز سایه زرد و گوش تو شد لعل خال
بر بخت در دمی محبت زدیگر گشت
رسیده بود بلای ولی بخر گشت
دست ترا گرفت طلب از پی علاج
این است را با با تان است هیچ
چندان پیش دید که بهوشی آورد
شاید که یاد طربا بفراموشی آورد
بسوزای برق خمار ترجم را
که دامن کبر جان من است این
برون آورد ز جاک سین دل را
که خون آلوده بکمان من است این
مطبیه هر تو در سینه دل سیم تن
ی همه سیم تن سسنگ تو بر سینه تن
پدشنام دگر سپید وارم
چو خواهی عذر دشنام گذشت
زاهد چو تو در صومعه شایستی
چون من بگرمی در غاری هست
کار تو صلاح و کار ما رسوخ
مار و ترا نیک کار عاری نیست
۲۰
امامی از طایفه معروف است و از شرای مشهور روزگار و مداح انابکان فارس و معاصر شیخ مصطفی الدین سعدی شیرازی میگوید
۲۵

در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد هر دو خصوص و در شیخ سعدی اعتقاد داشته با اعتقاد فقیر از برای اوزبا دست این بهر حال

این اشعار از او انتخاب قصیده و نوشته شد

۵
ز کمن پوشد زلفش بریان بر دوش
ماه بند ز سبیل سالیان بر آفتاب
سبیل خورشید سالیان در کمن هراس
سختی است با قوت بکرات غیر لغات
هزار جان کرامی فدای آنکه با پای
همان چنانکه زمین بشنو جهان بر
طالع سعد و هوای صبح صبح
راد که نام تو آسان سالیان بکبر
زلف چون زلف سبیل خط جوهر کز زلف
لب جو در با قوت جان رسا چون آفتاب
جوشن بامی ز کرمی بود عین آب
در چنین فصلی که کوئی زانتها بدو
نرکش از تحریکات لبر وین
فقدش را در تعب نظم چوین
سحر در بادام و معجز در شکر
دام مشکین کند آفتاب
زلف و عاقل و لغز و جانک
جزع او سر بایه سحر حلال
نیکو که پر زنجیر الماس چوین

در این

۱۰
ناله مشکین هر اسان آری
سیم پیش پناه نستر
زلفش اندر بریان جسته مکان
زلفش ساحر و همان مشکین
ما پیش اندر مشک و روزانه شب
نعل او سپید آید در عدن
بستان مشک از حریف جان حرف
طرف چمن که بود پراز عدل علی

گویند و فی که امامی منصب قصیده را فرموده مولانا عا و الدین کرمانی بعنوان اعتقاد این قطعه را با و فرستاد و بعد از آن نقطه آخر خط باشد

محیط فقط ملت مدار مرکزین
خدا یگان شریف دین چه فرما
دوست کز به کرازن جدا کنی نش
دوست کز به کرازن جدا کنی نش
زهی لطیف شتوانی که طوطی گفت
بگاه نظم به ارج شکر جمعی فایه
خدا یگان بهر را که درین دنیا
چو کز به هیچ غرامت ندارد حق
تا داری در دوزخ و مرادمان شد
بستم لب می شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سحر جاب زده
تن بدل شد و دلان شد و جان باستان

بنائی پدرش در آن یا غله آثار معمار و خود در جوانی نظر بقطر اصلی کجالات کرده ترقی عقلی یافته عجزی که قبول خاطر
فضای عهد و شعری عصر شده گویند که میر غیاث الدین منصور و دشمنی فرمود که بنائی بلای شاعران و شاعر بلاغت و اما بنوعی طبع و
سخنان و دگر اجسی را در بخانده سیمایر علی شیر نوایی را در آینه تخیل پیدا از زنجشاهی شهادت قصیده در مدح مشارالیه بجهت عذر ما سلف نشا کرده

چون در دادن صلوات جانب امیر تا خبری دیده نشد امیر ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانیده و بتغیر پنجاه سیر این قطعه را
 نجاها را زهرات فرار و در ماوراءالنهر خدمت سلطان علی میرزا سپردند آخر الامر با محمد شاهی مصاحب شده از نو از شات بسیار دیده
 تا مشکامی که تخم شانی قصبه قرشی و ماوراءالنهر اقل عام کرده در آن میان بنای نیز بنای حیاتی اندام یافته و کان ذلک مستحق
 و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ و دیوان عام در جواب غزلیات ایشان تمام کرده در آنجا حال تخلص قرار داده غرض این

قطعه

اشعار که نوشته شود از دست ثبت افتاد ۵

ز خراش که فکر مکر مکند هر یکی را بشوهری به هم هر که کاین نداد و عینش بود زوستانم بد بگری بدم
 بد انجم بلبا کف و الکوکب قصیده

شب عقد زهر است و قطعه کو زواجم چند آیت آورده غالب برآورده روشن چمنستان را ز صندوق باری سپهر طالع
 شوی این چنین من ز قصه مقاصد بر روشن ضمیران علوی شاور بر روشن ضمیران علوی شاور با کیزه طبعان قدسی طالع
 که تا چند سر کشته کردم ز کون پریشان بود خاطر من چون کوکب بصدر رشته در فارسیا بستید مکس وارد در دام قید غناک ۱۰
 بجای توین کشته از ابل دنیا همه بر سر حقه با هم مناصب عینک و جدل برده دست از صنایع بگر و جیل برده بس از ثغالب
 که اسبابی قلع و ارقصاید و اگر آوری ششما از مذاهب نگویند این قطعه نظرات ماثر نه منبذ این نحو نه است یارب

ولایت

همه غل طینت جو ستم قاش همه کج طسبت جو دم عقارب
 زهی شکسته در شک تو غریز غیر به ناک آمده از شک تو غل
 و در برج دمان تو غریز نسبت دمان غریز که بود بر ز غریز تو غل
 ابوالمظفر یعقوب خان که است هزار منده جو خان هزار جو قیصر بر روز رزم که دران بسان دانه ۱۵

ولایت

بر روی خون من مردان زخم خورده جوت با ده که اعدا بلد کون بستر
 لاله رخ نبود عالم در گستان کز دنا غمخ کل بر کرسان نمک یا قوت دنا
 با معضای بنز آمد به بر طراف جوی غمخ بنز کن تا بل نظر برست گفت در رخ خورشید نشان آمد و کون
 عام زمانه است برین طبع کرک خورش از اساقیان بنم سلطان کز دنا شاه دیاکف سپهر معدلت غمخ نشان
 نماز عدلت باغ امین شد در جنت آن جهان کرمی که در دین بر نام داشت نامهای فتح را چون بر جهان کز دنا
 آهوی شتی ز عدلت از این بزم دستار در کردن که با بان کز دنا خسر و افغان تو ای مرد و خاکی کز دنا
 نیست غیر از تو مراد دل جمال خسر و افغان تو ای مرد و خاکی کز دنا کز دنا

غزلیات

ز سرمد آنکه سیه کرد چشم ما را چون چشم ما بر سیه کرد روزگار ما
 تا بخت من تهیست که گویش کند خنیا که بر آشت زلف ما را کز دنا
 که بر آشت روزگار ما ۲۵

از خود رن می نیک نهندم که مرا
خیزی که درین شهر حال اندیش
بدیده که نه دلم میر جسد روی
چو دیده روی تو مندل اضطر
چنان میل دل دیوانه زنی تو می نیم
گلبر جانم ندو ابرو کو تو می نیم
از تو بر کندن دل ممکن که بودم
بنمای تو کی این هر جان کی کندم
مسکینم جانم نو در در منجی که کرد
که مرا جام می نهند باز جانم
شدم تا نهد در عشق که زیم که نیم
از آن پوسته میگویم سخن با او
که میزسم که گوید دگر می سخن با او
که میزسم تفریب بی خیال او
قطعه

دزد که در معدن است مسکن آن
می براید سعی کان کشدن
حیدر از موزن آن ولایت در اول حال در شهر مذکور شغل کلجی بزی میگذرانیده آخر الامر اساس شاعری چه صاحب دست
کر شیر نشود بوسه زخم پایش را
غزلات
ز چرخ بر لب جان دیده آرزویم
ز عزم اندکی نداشت و سباز آرزویم
پس ازین بر سر در می خورم
که دعا کنم بجانست بیانه که آئی
دعای ایمن مولانا سبیل خراسان درویشی درویشی و فاضلی نک اندیش بوده مقبول رباب کمال و رفیق اهل حال محمد امرا و هم نفس را
نوده در او ایل حال اسیر کند جانی مضاف شده و اکثر اوقات بر در دکان مشغول ساکن بوده و دکان خراسانی در مقابل دکان او نشسته اند
مشهور خراسانی شده که می طیش شرعایل و گویند در خواب شیخ نظامی را دیده و از او رجائی تخلص یافته در همین سفر مجاز و از دست و در وقت
میر از شرفان از ایل جان کناره کرده منزه می بود چون مولانا را ندیده بنا علیه این قطعه را گفته میرزا شرف جان فرستاده
بقعه دیگر بابا با فضیحت یکدگر رسیده و بغیر از این قطعه شعری دیگر از رجائی مذکور بنظر نرسیده لهذا ثبت افتاد قطعه رجائی

حکایتی است غریب سی بدین
که عرض این توان کرد و چون کی
بغیر کوشه چندی در صا جان نظر
همیشه در دل ما سچو که طبعی
حریم کلش کویت نشد بشن
مینا فبسم در بی اعتبار خاکی
بصدق خاکدست غایب می بودم
میرزا شرف جان

حکایتی است مثنائی در خلق با تو مرا
خدا پریش نوازدن و مگو کی
چو خوشتر نظم سنگ می شود و نیست
کسی نماد که با او بر آورم نفسی
خالدی گویند و هرات قلندرانه تحصیل علوم مشغول می بود و داشت
نخواهم که بر کرد و صبا از راه ادرا
زلالی شاعری روشن ضمیر بوده گویند بقصیده از سایه رفون شرعیل بوده دیوانش دیده نشد و در میراث دفات یافته این دو شعر از دست نضر
جواب
دلبسته از دل با تو بودم
زبان زلفش بهرم که کشته دلک تا
وصال همچو نو باری بنید بدستم
و که در دل من نیست خیر از تو
مباد آن تو تا را انداخت در چشم بی تو
جواب
دلبسته از دل با تو بودم
زبان زلفش بهرم که کشته دلک تا
وصال همچو نو باری بنید بدستم
و که در دل من نیست خیر از تو
مباد آن تو تا را انداخت در چشم بی تو

نخواهی کرد و یاد از غار غار منتهی عالم کرد و زدی که کرد و دست خاگر خاکم
 شادی در علم دل نهایت جوارت داشته که بای نیز شمر می کند از تو سبحانی شنی که رفت نیست جز دل من که تو جا کردی او بر لب
 صبور بعضی او را بدخانی نوشته اند آنچه بر وی مشهور بود و لندانش در اینجا علی شد گویند بجز مساحت منتهی کستان رفته در اینجا فوت شد این چهار
 از ملاحظه و در این اوراق ثبت شد اشعار
 ۵
 ز برب و شام ای خدایان ای کشته بودی از خاقل با زبان ای
 که هر مردی در دوش ملک و صاحب مدرک بوده طاقت در هر حالت
 غزالی از موزمان آید و روش کرد جدید و کچو پرو در خدمت والد با جدیستون سیاحت بهند کستان رفته و در اینجا با مولانا غزالی شده شخصی
 مجلس سیاحت کرده با ملازه فانی که در این چند شعر از اشعار او انتخاب و درین اوراق ثبت و نقلی شد غزالیات
 ۱۰
 جنت که بخیزد از عشق سری داشت ملک بی را و نظر با دگر داشت
 او در اندیشه که چون نظر ببرد من در اندیشه که اندیشه دیگر ننگد
 مولانا فخرالدین از شرای آن دیار و از اندامی سلطان سحر بوده زیاده برین از خاقل اعلی حاصل نه اندام با علی از بنظر رسیده ثبت و در
 در چشم من اندک ثبت میل غم داشت و در این دکان تشنه خیل غم داشت
 قضیسی از شرای مفر آن دیار در خدمت مر تقی قیام شامو میر میرده و خفاخته را خوب می نوشته این دو شعر از بنظر رسیده نوشته
 هزار بار قسم می خورم که نام ترا طلب نیارم اما قسم بنام تو بود فار تو کم که نماند ز باغم در دانه
 ۱۵
 کاجی اسس یوسف شاه و در هرات اوقات بکنت می گذرانیده
 مظفر دولت شاه سمرقندی او را خاقانی ثانی میدانند اما غیر از و شری ندیده ام که قابل این وصف باشد اما خاقل و دشمن بوده و بسیار
 بی تکلف بزرگ بسته و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده لباس هر کین پوشیده و در تحلیله باطن کوشیده و معاصر کلمه معنی اندکین
 روزی سلطان بدره و جهره دی در آنکه که مولانا بر روی خاک نشسته و گفته کنای چند بر روی خاک نماده مطالعوسیکر سلطان گفت
 درین هفت هزار دنیا رصه شتر از من کرده چرا کبکی مخزیده که بر او پیشینی مولانا گفت این فرشتی که در زیر پای شاست نهضت دنیا خریدیم
 بعد از جاد ب کردن متخص شد که قالی ممتازی بود چون سلطان غایت پی تکلفی مولانا را دید خادم بدره و نهضت نمود که من بعد هر روز
 ۲۰
 از تصفیه حجه مولانا خاقل نشود امید این حال از بی حسنتی دنیا باشد نه از کثافت دین اشعار او است
 ای بر من از شنگ بعد از ده سال مسکین دل کشته ز خاقل تو سحلی ای از بر من دور همانا حضرت است که نمویه چو نوعی شدم از انالو جاب
 بعد بر نماید که ز غم پوشیده شود و من که تو شوم دور غایم جاب
 در دوش مقصود تیر که اصلش از هرات و در اوایل حال باشد مقدس رضوی رفته و در اینجا بشل مرزا نورشول و در محال استغنا ساکن و در
 فنا بوده از نظم اشعار بطریق رباعی کوفی مایل و ایل خراسان هم با ستادی و خاقل و شیخ رباعی مشهور گشته و نو دسان طریقه

هم در آنجا وفات یافت رباعی کمال

رباعیات

بخواهش ابل خراسان جواب گفته است

زاده شدن دوزلف غمناک است آرزو بهی شود دل خود روست ز انگشت نای مردمان در گوشت ترسم که نشان جانم اندر روست

مهراب نشین کوثر بر روست ز تار پرست و حلقه کیست یارب تو چه قبله که هست از هر سو روی دل کا فردوسان سویت

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذشت مرا و راه کوئی تو گرفت اکنون منش و هیچ نمی آید باد بوی تو گرفت بود بوی تو گرفت

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود از دست غناش داده ام تا چه شود سر در پی دلدار هفتاد و یک سال سر از پی دل نهادم تا چه شود

جانم از تو شد خوشی آید و زخوی بد تو شد خوشی آید گفتمی که یگر جانم بی از من باشد که از تو هر چه گوئی آید

بوی گل و بلبل نای مرغان بهار حاضر بهر دو خوابای زیبا آنجا که تو غایبی از اینها هم حوا و آنجا که تو حاضری با اینها هم حوا

ماظم مداح سلسله شایلو که در آن دیار حاکم بوده اند متوفی یوسف زلیخا گفته که قابل شنیدن نیست کثیر از غزل یوسف از چشم خانه و دوشهر

دیگر در بر آمدن آفتاب گفته و به شعر دیگر از غزلیات او درین اوراق مندرج و ثبت و نقلی تحریر شد مشهوری

نمیدانست آن غفلت کرده که بر کشتن ندارد دگر رفت سحر کا بان که فرستد زندان انجم شدند از چشم مغیوب فلک کیم

فلک ترکانه تقدیر این خشم کرد دم که کی نمود و کلامی کرد ماظم زبان نکرد اگر بنده نوشت خود را فروغش تو یوسف سعید

از غلط بختی انبای زمان نیست که کز آفتاب ستانده و بدریغ شده دست از کرم بقدر رنگ باکی نمانی بر کی در آب گشتی صد مرد میزد

از اقلیم چهارم طوس و طبرستان و شراره قاتله از کتب است که در شرح احوال شرای فصاحت شاعر از انبیا سیرت یارین مصلب کازان

سلیمان عبد الملک حکومت تمام دارالمرزطیرستان و اسرا باده و جرجان و دشت و لاسیجان با او بوده از کیفر بدست ترکستان و از کیو جرجان و از کجکات باز در آن و از کیما و یدریای خرم بوسند و مردمان نیک از آنجا برخاسته اند غلبه شایسته

اصفی از حالش چیزی معلوم این مطلع از تذکره با سیم او ملاحظه شد چو با سکت خوانم که عرض حال کنم بخوش گویم و خود را سکت چنان کنم

بازاری ایمن نواح علی احوالش را از آنیکه قبول این مجلس میگردد میتوان یافت بغیر از این رباعی شری از او معلوم شد رباعی

بازل گفتم که ایدل احوال چیست دل دیده پر آب کرده بر من گریست گفتا که چگونه باشد احوال کسی مگر او برادر دگری باید زیست

بر می اسمش خواب حیات الدین محمد است گویند مردی خوش طبع بوده و هم در آنجا مشغول گویا شوقی طبع باعث قتل او شده این درود

از دست لهذا لایق آرم رباعی درین کتاب ثبت گردید

جانا غم نیک خوا، مایه دشت فکر دل کن، مایه دشت دل از کف عاشقان برون آوردن سبالت ولی نگاهی باید داشت

نایم جانی که گفتگوی کشند وصف سرفراز شکوهی کشند از غفلت کزین من رسوا که مباد پسند مرا و بادوی تو کشند

حزینی انش سید حسن قاضی اهر هزت حرم تشیع علم عبداللہ عان شهید شده و این مطلع از او بنظر رسید لاجرم ثبت شد اشعار

نوان میر تو آسان دوا جان ولی دوا تو آسان نمی توانی مردم ز بهر بار و مرا چشم ترسند یعنی نکردم از تو قطع نظر

دلمی از حالش چیزی معلوم شد و سوانی این مطلع شعر قابل از بنظر رسید

روغنی شاعری ابایی و در فن شعر بهزای مایل و بعباحت اعمال خود قایل تا طبع خوشی داشته این دو شعر از و بنظر رسید ثبت شد
از جنای او بی نال که میترسم چه داند از تاثیر فریادم که از بند او است بود چون انگری در خاک را از دل کرم که بر دارد بیاز طلیق وار دست بکنده زود
سحابی از مجله آباب صلاح و اصحاب فلاح است و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر لام بعد از مجادرت استانه غزویه تحصیل علوم در سنیه
و متذنب اخلاق حسنه موفی اشعار
زبان روخط مشک بوی برستا آتش شنبست و دودیر فاخت عشق حقیقی است مجازی دیگر این دم شیر است سیاهی کبر ۵
منور روی تو کلمای باغ را چشم ربا عیانت

در هر که روی نکوبه بین کاکلیکست کوه ساخته و خوشه حضرت است بر پی سرو سامانی من عجب کن شاید که مرادوست چنین داشت
عالم بخروش لا اله الا هوست غافل بجان که دشمن است این باور دریا وجود خوش طوچی دارد خن بندار که این کشک است
لغوم همه پیدا نمی باید کرد گفت که ز خود یاد نمی باید کرد کعوم که چنان کوی سخن باشم خندید که فریاد نمی باید کرد
با عشق هوس یار نخواهد بودن در باشد بسیار نخواهد بودن با مرغ هوان مرغ سرگرد معش از سر دوار نخواهد بودن ۱۰
ای زاهد و فاضل از تو در ناله که دور تو نزدیک تر احوال بنه کس نیست که از تو دل تواند برد این را بشناختی کنی آزار نیکاه

سیری در آن دریا بشکل با سجدی که می شمول بوده این دو شعر از و ملاحظه و ثبت این کتاب شد اشعار
از سگان تو صدائی ز دفا دادی ترک ارباب و فاقه عده یار نیست زخم کاری و من از لذت شبت کایم که ارم از زخم دگر سازد کاین کای نیست
صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از بکود جا مد من احوال استر اباد گویند بسیار خوشعت و حریف حراف و عاشق منه بوده مدتی در قعد
امیر علی شیر و سلطان جین برز ابر سر مرده و فاقش در استر اباد این بکود است هوشان نیکی گویش منم از دشمنید ترک و دش چون نخواهیم که ترک نشید ۱۵
صدقی از فضلای استر اباد و هوش ملاحظه در فن قصیده است و بوده و فاقش در کاشان این فردا ز شار الیه درین اوراقی ثبت شد شعر
باز که سنه ختم بدور عدالت کنیک را بخانه ختم آشیانی

میر عبدتی طبع خوش و محاوره اش نیکو شخصی از جرجان آمده از صدر استعدای آن ولایت کرده و حزی بصیحه رشوه داده فاقه
د شده این فقه را مولانا کعبه قطعه
همی گشت در شهر شخصی از جرجان که قاضی شود صدر را رضی نمی شد
بر شوت خری و اوسته قصار اگر خرنی بود قاضی نمی شد ۲۰

غیاث سیاهی جانیده و مردی خوش صبت و آرمیده اشعارش بغیر از این دو بیت و قطعه بنظر رسید این است که نوشته شود قطعه
نات ز رنگ من کج چن بزم آسراغ از که کم بمنزل ترا من سارم ز رفیقش چنان که با و کرسان مراد و در من با بکنم
سختی قدی کبری در من صلوة اینجا کچ مصطفی بنی خدا چنین بجا شاه محمد حسین حمصونی مناد عاقبت اعصای سید نبی
فارغی گویند صریحی لطیف و رفیق الیف و همای آند بار بصعب او مایل اشعاری که قلمی و در این اوراقی ثبت است از دست اشعار
بی نظار مستاد است جهانی بخت من در اندیشه که یارب بکافدش تو اعمش از دل مباد دیگران بگویند دیکری با او نمی آید ما دم چنم ۲۵

بهر جواب مدتی حاضر اگر نویی کسب که نکند و ذکر کشتن باد

فدائی است میرزا محمد از سادات آن دیار است از دست بر بسته شوخ شاطر من لک لک
فروغی بعد از تحصیل کمالات ادراک فیض خدمت شاه طحاسب صفوی کرده و در سنگت فقهای عظام کرام اشقام دهمشته و اکثر اوقات
مجلس جوان شیرین شایل مایل و قهاری بسیار در مرجع اقدار گفته خود را مورد افاضه فیوضات علمی ساحه است و الله نظر مخلص است
بمقدار رسیده باشد و الا آنچه از فقهاء و انظار رسیده امتیازی ندارد و بهر حال این اشعار از دست قصیده

ز بی قیامت سرو کلاه عالم کشتن جن از جمال تو قهر
بجایم کرفی وطن با که الله بخشیم نهاده قدم خیر مقدم
و بار غم از تو زخم شده قدم که بر عارضت حلقه زلف غم
پیشنام دانه می هر سوس می
و کر نه بر دم داور سپش شای که دانش سپشند با عالم
امم بحق مرثی کز جلالت خدا را ولی و نبی راست بن عم
میرا و افغانی فخر فخر رسیده است از اعمال استر تاب و انجناب در مراتب ملک فزیه عصر خود بوده و از رسائل ملک طراش شایل
هنا عیاست که نگارسی نوشته عز من کبی را از امتاخرین در ملک تبرتیه او نشان فیدهند در ایران و هندوستان حضرت مقبول است
با آنکه در نزد سلاطین هر دو ولایت کمال احترام دهمشته از باکی طلیت با فقر احمور از دنیا و اهل دنیا عشر بوده آفرام در زمان شای
طحاسب صفوی در اصفهان بیست جا و دان اشغال فرموده و کاهی شعر سکیه این قصیده در مقابل ناصر خرو علوی گفته است چند بیت از
کرم افغانی قاعده شاعری جن تمام داشت با دو رشتد دیگر از ان جناب نوشته این است قصیده

هرچند باین خزان غم خوش زیبا صورتی در زرد و صورتی با
صورتی درین اگر بر زبان صفت برود با لاهان با اصل و دیکستی
این سخن را در دنیا بیس فم غم کرا و نضرستی و کبر و علی سیاستی
حق تعالی سائل عالم همه دیکستی
کاش و انایان سپش می نگه نام خلاف نامان انسان بر کاش
میرزا شیم آید بر دانه پوشش و جگند بر دانه و دکنم میرزا رام
شرب دلم شد چه شیر دلم چون می حرام کشت تمام حرام
یکو ساز خند ده و یک بوسه تا بر دور چشیده بگویم کدتم
میرزا محمد من از اعظم سادات و اکابر علمی عالی درجات اند بار است مدتی معلم سلطان حمید میرزای صفوی بوده بلاخره
بهندوستان رفته و در آنجا فوت شده از دست شعر ای که گفتی عشق را در مان بجز آن که
ای که گفتی عشق را در مان بجز آن که کاش می گفتی که بجز آن که بجز آن که
مولانا نظام از جمله صلحا و اقبای آن دیار است قضایه متین در مرجع ائمه طاهرین دارد و مشهوری سلیمان و طحاسب از انهارا و است و در دار
المؤمنین استر تاب و انجناب

قصیده
این اشعار از انجناب و انجناب
عقل فکیده مجر که در جهان دند من شستن از لافان حیدر از انجناب
با صد هزار دیده بکر جهان سپهر جو یای آدمی گشت و مدتی که درین کرم
برسم فخر دهم جان خوش خود کیم جز این فامه هر انچه نفیست حیرت
تیرت کدنت از جان در دل گرفت جان یافت راحت اما کار دل
کرم بر دم از جان اما کرم از دل کرم بر دم از جان اما کرم از دل

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

جان بدو تو میزان عدل ^{مطلوب} کیل می نوی کو تو میکند شایین
 سحاب بحر را غارت گشته ^{مطلوب} بخوم صبح ترا شکست لشکرا
 دی چون گشت خاکش کشتاوری ^{مطلوب} عرصه روزگار شد بیره ذکر و شکر
 ز آفت در آسمان هر جا که شد ^{مطلوب} از بی باقی جان باخت با جسری
 گویند مولانای مزبور در کسرا ما دو فایده یکی از برداران او در طلب سنگ قمری این قصه را مژگون و بجا چو سیف الدین مظفر

فرستاد لهذا قطعه مزبور ^{مطلوب} قسطه ^{مطلوب} مبت افتاد و قطعه این است

۵ سته را را انعام سحر کلام داشت در دل بسی محبت تو از چه روانه خاک او کی سنگ
 در زمان حیات خود نکشید منت دیگران بدست تو در زمان وفات بهم آن به که بود زیر بار منت تو
 جرجان از انقلم چهارم طوس تو عرض من از انشا و لا سلطان ملک شاه است در اول حال محکمه ملاطفت آن دیار بوده و حال ساقا
 که نام و نشانی از دوابی فاذاست و ترب محمد حفره را در آنجا نشان میدهد که مشهور بود که گنج است آنجا از شرای آنجا بنظر رسید نوشته شد
 محبی و هوش الدین محمد عجب زان و نادره دوران خود داده در مرغ سام بر چین نقیده و مقدر بلغز از دست ^{مطلوب} نقیده

۱۰ محبت آن فقری در روزن خیره و سپر کش سپیلین نخل او همچو بیات کردن نخل او همچو کوب کوب روشن
 فن او شادی دل است و جزا کس ندید است ده دل یکفن دهن دانا فوست بر سر او پای دین عجب ترکی ندیده دین
 جمل از ناف پُر زنبیل است ناله آهوی خطا و خشن ناف او که چه چشمه طرب لیک ماند همی بجای ذوق
 کشته همچو آب شراب و سماق هست همیشه گل و سوسن حبسته اندر دکان او تیری بر مثال زعفرین سوزن
 خورشید را که مد کفت بپراو خورده بر میان دهن

۱۵ فخر الدین احمد از فضیلتی آندای است و این شعر از بایا و کار است هر اما در عاگرد است کوفی که از تو دور باد آنجا جوی
 مولانا نامی اصل از جرجان و ظهورش از دولت بلوچان است در ابتدای حال از وطن بخراسان رفته در خدمت محبت الاسلام محمد رضا
 کبک علوم مشمول و از برکت آنجا بوابه بسیار یافته بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سر آمد امثال و اقوان خود شد قطعه در حقیقت
 عید سمر هدی گفته که بعد از هفتده لامه نوشته شد و این طبع بسیار خوشی دارد آخر لامه در سمر هدی و دواع عالم فانی کرده این

۲۰ اشعار که اسما ل نوشته شد ^{مطلوب} نصیبه ^{مطلوب} ز دست رحمت الله علیه
 هست این دیار را که شایسته ^{مطلوب} پرستم باب و در حال از سر تو ^{مطلوب} بوم بقی را از تو دارد از لیلی خبر
 آبی با ناله و شبنم بی بار و شبنم در قاعهای و بغض خیل شایین را ^{مطلوب} سمن چشم و بد چشم در سوز آو ^{مطلوب} سحابه نخل خایه دیوار و پیش ردا
 کرده با نهم دیوان غری میشت ^{مطلوب} تا با مرقد قدر خوان جان ^{مطلوب} گزینست این کار ملک و مراد ^{مطلوب} که اندو شد چون نکل و اندو شد
 نامن بر خیم دین چمن نرسد و ماند ^{مطلوب} بودی همانا ارکین ^{مطلوب} نمک بلبل آید همی فریاد ^{مطلوب} نوب سبک آید همی ^{مطلوب} که از ناله زار
 مونی گنجینه آن سسم کو بود عالم ^{مطلوب} حور و دم مداری ^{مطلوب} تن پاک چون ^{مطلوب} در لب شیرین ^{مطلوب} در لب شیرین ^{مطلوب} در لب شیرین
 و خمار و زلفش احب در شعر اند ^{مطلوب} کیش رخ شیرین ^{مطلوب} بنده عاری ^{مطلوب} کبر و بران ^{مطلوب} کبر و بران ^{مطلوب} کبر و بران

کردن بنات نش پدرب آینه
آمد بر من آنکه بپندکس و ندید
بازوی خویش کرد بچکان از عین
من چون باه شترین یکدسته
اورف سوی روضه دمن موی داد

چون در شده سوار بناورد کاکین
سروی چو ابقا نظر و سبکی سخن
هنگامه نمود کردی با چک شین
او چون باه بنیان یکدسته بنیان

چون کرد و از کوزه فلک زین
از زلف برده صین و بخت برون
که لام گشت چمی از بر لاف
کشتیم دور عفت از یکد که پرو

من خواستم کلام و نهادم بر بنیان
زان شکر که بودی در زلفک از زمین
که سیم را بخت کرانه سیم
مر هر دور آورده که پان و سیم

و لایع

زمن اندامه ناک و بگشت بپای
سجای لاله مجلس کنون بر کس بود
زمن رانه نو نه کن سر دین
همی گیری که از کف قبح بر بکد و ف
لبت این یا کل مران زستان بنیان
ذوق چون کونی ز کافور زلف از چ

در آمد طالع تشرین فرود کک بخت
که رنگ و بوی یک رنگ بر اصد لاف
چو خورشید آمد ز خورشید بر سر دین
همی خوانی کس میصف میج میر نو شروا
کل آنگه بر و اید و در غایه بنیان
در از بزرگ کل در سیم صافی شاد مران

هران لوان که فرودین بر آورد از کل
سوی طایم خرام و در تیش زریجو
کون موقوف و می باید نوئی ای
مکلا و دشمنای کوی و کلو خوا
عقیق است اناب رنگین هر لایع
بدیده عقل رایج و عیاض رایج و

او در بلای فرقت و من در عیاض
بر کانون و در تشرین کند او را
سمو زرم و کس خرمی از تری کل
سر و دور و کس باه جز این وقت و بنیان
که شری که در و باهی بچم او که جوان
عقیق حقه نو و هر ریش بر و سید

و لایع

عید مکتک بود فرود آنکه از بخت
سجای سر نه کونی شرم که کوشن ای بر تو
نکده از سفر و کرد و خون ز چشم کس بر تو
و غای نیج و فریاد کس و تو فریاد
بود در روضه دانش همیشه فصل سوزی

هر بر نرم که در بر تن بد خوا بخت
سجای سر کونی علم و کوشن ای بر تو
بر و اندر سر فقیر بچم اندر و لاف
زبان نال و سیم سام و دست رستم

نه خند مقل بر کرد و کوی غالی از زخم
جو بر بزم و کز نید و کس کلا بخت
شده ریش نامه از اندر جان شین خیر و
نه بر کز لاجرم بر کس منی کی بنده

نه خند مقل بر کرد و کوی غالی از زخم
شود در زری و در بخت و خند و بخت
که جز با وی باهی بکس شین و کس
نه بر کز لاجرم بر کس منی کی بنده

و لایع

آمد که دوری بر من نکاح من
دوبای رقص کن بکل اندر ز آب چشم
نخج و چون به بنیان مران
برداشتی دل از من بگشت شین
یکرو و چون نکس و چون نشین
بر راحت حضر که منی می سفر
هست این به و لیک بی لعلت
چش آسم چو دایه بر سیم وادی
عزل اندر و قدم نه بر و بند

چون مراد بگشت دل از دمن
دوست و در دمن ز عا کشته و دمن
بر س کفشی و بنا کفشی سخن
بر تو دل من مایه و هر که بر نظر
عیش ترا علاوت و دشمن ترا وطن
بر نادی طرب که چو منی می سفر
هر نادی بود غم و هر را خشی سخن
موزه شکاف غار شین فاکت و کس
در مانده تر ز مورچه لک و دکن

بسته ز خنده لب بر من کنا چشم
پوشیده من سلاح و نهادم بخت
گفت آن و غامون تو بود کس
زین روی چون شقایق و بالی کچو
ایدر خلل ز صفت ترا و کد و کد
گفتم که شین این مجروح و مبارک
چشمه و فراق و در دم با یک برف
ز من نه فرشته نه وحش نه آدمی

ایر و در و با کوه و زلف بر شین
چون که در وقت کین و خصب وقت بخت
زرق و در و رخ و کد و فریب و کس
زین روی چون بخت و اندام چمن
از شتر باه غانه شین یا ز بخت
روستین بخت و دست بر و
بر شتم از دمن و کس و کس
نه رسم نه دایه و نه لاله و دمن

و لایع

کرده فرشته یک کس باهر من

راهی جهان در از و شین کس

کرده فرشته یک کس باهر من

برین بر وجهی سیم اندر یکم
بر سینه هفت و از بر و در برین
با حلقهای سیمین بر سینه کبود
یا بر بنفشه زار پر اکند و نترن
بهر تک شب برین اندر یکی خرا
مهر زنده پهلوی ز ذکر کردن
خارج تر از خواب و دلاور از حق
بشمار تر بخش و جاگیر از رخ
عز و اودم و کاکسین و خال چشم
پهل زاد کردن و کوه سیمین
مهر و ساده کی نیانی در و عوج
اکند و پهلوی کی نیانی در و عوج
حساب این از هدم و فاند کوه
یا با ستیش شمرده لب لعلین
لبه جان میان که کار زارم
در بر کشنده موی چو گاه عتاب ران

۵
سودمند سلمان بعضی و بر اهدائی دارند و چون مشهور بکرمات در اینجا نوشتم و چون بدش خواج سعادین سلمان بدار الملک غزنین رفت و در آنجا رحل قامت انداخته و مسود در آرد و ملت سلطان محمود سپید اکشته و دهنال قاپلش در دهن دولت آل سلکیس نشو و نما یافته و با کثر مناسب بلند سر فراز بوده آخر لام نظریه بی طالع پادشاه در حق او بد نظنه شده گویا با فساد او الفوج روی او را در قلعه نای مجوس و قضا و خرافات از گفته مفید نیاید از خلاصی یا پوشش مانده بعد از مدت مدید و فوت آن پادشاه استعلا یا عهده باز تعلب و دیگر مجلس افتاده بعد از خلاصی از آن قید چندین ساله نیز بنی مر احبت و ادب محبت سلطان و وفاداری بیکار استعفا و در زانو کمانی می پاید کشیده و از اکثر ساکنان سالک و عارفان معارف امتیاز تمام سپا کرده چنانکه شیخ مشایخ و فضلی عصر در فقر و فضل و عمل سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشرف رات و فکرم و اخلاص یا فشد و در آخر شورش و در بزاویه عدم آورده و مرگ کرده و دیوانش بقدر پنج هزار بیت منظومیه
قصاید
انچه از انتخاب کردید درین کتاب ثبت شد

۱۵
سپا با بر نیانی ز در یافت همرا
نثار تو لا اله الا الله
چو کردی کسی بر اینچیز چشم نهفتی
ز روی مرکز خیر ابروی گمشده خیر
کمی مانده خنکی کلام از سر گرفته
شده نمانده اندر مرغزار خرم
چو کردی کشت باغ و بوستان اینچیز
علی از کلبن می ناید بان زهره
نیم باغ سپهران بستان خیر
نخا و خورشید بر این صحرا تو لا
از آن پرورشیده بستان باغ از آن پرورشیده
نکند از سندس نیلی پودر مادی
زمین در شستن نکاری که اندر وفا
پهلوی برده شد و شش جان بر شربزه
کنون نمی توانی سز نه از آن فروش جان
کنون نمی توانی کلبن همنه از آن کلام
جو چون زلف دلجویان پوی سبزه
زمنی که در شش خندان چو روی لبر کز
ز بالا برنده کرمان جان عاشق شد
ز خندان لا اله الا الله که می جو علی خرو کشتی
کجک محمود و از سیم سیم و این محمود
که هفت خشت حبشه و قدر و توان
ایا شاه جهان کبری خداوند جهان
میرد شیخ تو غار باد و دیر نرسند
نه سندان پیش و سندان غار شایه
تو با و ی نادان لایم سداب از کزات
نکوش زنده رود و نه بیت از سبزه

۲۵
اگر مواج آید عدوت شناسی
ووصیف
که بچوخت نیدی از تو مکر لقا
باده که جان حور شده شایه
ز آنکه آنکور دیده حور است
تبع کسری و دخت قنور است
بوستانها ز بر کما اکنون
بر طبعی زرد و صفور است
کرد بدو باغ بلبل از آنک
مرحمن را ز برف ناخور است
بدل بانگ قمری و بلبل
نقته جکت و طلیح شایه
نمانده نه لعل و سادی از این کمان
نفره و دود و نقره صور است
برک بار یک شاح بنداری
پر طوطی و ساق و صفور است
چیزه سب سحر گوید چراست
کر نه زوار خواج منصور است

گلستان و نند گلید عب کزو
ای بزرگی که بر سپهر شرف
سبب قامت و دیده آن کتب شیر
بجی که هست رخ و زلف او برین کج
سیر و عارض و زلفین از دو چکر
دو چرخه نام اصل نشا از چشمت
سیر و طلعت و فهم دی از دو چشمت
همیشه دولت اقبال با تو بهم
سگوده طرب آورده شایع عشرت با
مرگه جام طرب عیش با بزار
که باز گشت بر سر وزی از جوار
نیوی حدش ز ایدهی ز تشنگی
فلک ز رایت منصور و کلا سرنگ
صدای کوشش مدی نغزده در کار
بهند شاه افشوج بود و دلک
ز جوهر چرخ خبر شیخ مقرر تو یافت
اکو دیکب خواب و غم و دگر و رتب
بخوان تلخ را قوت بخواد انجام داد
یک کزین بلف کج کشید و بدو بول
حرم تو در کرم خیزی نشی دار کسب
تا تو ناند حکم و طلق کستی و گل
زان تنگ که شمع زان چرخ بر چرخ
دستان ز دعای تو بهی بلالند
کو بهار بر هم شکسته آسمان چرخ
شخصان برده از طاعت نشاند

دازدای فلک نه مشورت
دای تو آفتاب مشورت
یکی بسته عین و یکی بیان مسر
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی مفر
یکی وصال نکار و یکی شای سیه
یکی ز زهره از هم یکی ز زهره
یکب با ندیم و یکی با دوزخ
منوده روی فرح روی با هزار چکا
علا و دولت مسود شاه دولت با
سایا کشین خیزد می ز آب شرار
زمین ز موب میمون از هم سرخا
سر شک تیغ سیل کشا ده از غبار
که کازوی بر بر غلب و کر همد
قوا کرد و نیارست جز تو را قوا
بخواه بچشم رالاله بخواد آن مغز را
دو چون اولغی لکش چون اولغی ز
چش بیاست ندیدند از برای کار الله
زان سپید بر سر دوزخ جاب با
در زمانه دستان رستم دهنده با
تا زبان از دستان و خستیان اند
منزاشان خود را از دخت شرار کج

دل صبا

دل صبا

دل صبا

دل صبا

کان ز دست و می فاشد زده
سر چنین است پس چرا بد سال
دل و برش بچا ند ترمی محلی
دل شد و تن از دنا شد مبدل
ایرغازی محمود کین و دوزخ است
معین دست فلک چون شراب است
همیشه با دسر و دیده بداندش
درین باره طرب تو ای نغز
مویه کی زمین را برای کرد آبا
کشت و دوزخ مقوشت آفتاب
بر اندخت و سامونت با دوزخ
نغزده تیغ و در مغز کفر با دست
بقعه که از با و کم رود سب
بخت پیش و از هم جان چنان شد
ازان مشوق هر آنی زان مجوسه دلا
خدمت پیش روی ایمان بسته شاک
در عاقل مضیق خود را بخی طاف
کو با نغز کفنه جرح با و کسب
یکب از دهمان کجانه کسب کسب
شکر با خوج زخم شکسته بر کجا
آب حرد و با بزاران آن بزرگ

گاه کجاست و گاه کجاست
روزی چون شبان و دجاست
یکی ز سر و لبند و یکی ز بد و خیر
یکی بخت حدید و یکی بزم خیر
یکی ز رخ عفت و یکی ز صبر خیر
یکی با نون تیغ و یکی حنجره سر
یکی چون یک معین و یکی چون یک شیر
یکی بریده به شیخ و یکی غلبه تیغ
کوبی شع و غمزه آمد از نسیم بهار
بدین سعادت ساقی غنید لعل با
منظری که جهان را به شیخ داد قرا
کشت ده جتر با نون آسمان کرد
برفت مصرع و بنود آب دار قرا
نشانده مشک در چشم شرک با رفا
پیش که در دود و بد بر و بسجود
که است اخفی چنانش ربا ن زما
ندید کس را دنیافت کینن یار
وزان خوشی کل عارضی زان با نسل
رحمت پیش لقا و سر کفایت سنبر
حرم تو در بر حاجی تنیس دار حصار
تیغابن برام بر کبان بند حد
ابر با بر شکسته با دای نکار
چون زمانه دوزخ و چون فضا کینه
راست چون تده سکند و حنجره استوا
خواه که بد با بلخان بر سر کوشا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بر گلشن از رخ دست کاشته خنجر
گفت مرا ای شکسته عهدت روز
دلبر سره روی بی مرادست بجزین
شرعی کردم که تا بر تو نیایم
عزمت روی ترانه سپهرم داد
گشت بناخن مرا چون پش روی
پشی چو روز فراق بان سپاه
مرا ز دیدن معشوق دیده تو گویا
اگر سپهر بگرد ز حال خود تو کرد
خدا ایگانه که بر کشند علم ترا
طبع بود آبگشت و در کوکبه نشد جهان
گوئی که کاروانی از زعفران ترا
نه از جیش حال از آسیر ماند
چرخیت بر ساره و ابریت بر شکر
ز جود تو سحر کی گشته و بجز بند
اگر لطافت تو جان دهد ز شرب
ز بهر شیخ تو دشمن قوی کند گردن
رهی که داشته ام که ز نپد داشته
عنان بخت گرفته بوائی مجلس تو
بجز دفاعی و الله که مستجاب آن
شب سپاه چو بر جید از هواد
اگر چه بود کس نام زدید کائنات
حقیقت شد چون کردش هوا جزین
بوجهم ترش نشناختم ز دور آری
میدید بر شواشتش نهاد از آبگشت

بر محسن از آب چشم ریخته خنجر
در حضری ال نفع ده سفر بر
زود منی دل با هر دوی در کبر
بوسه نه به هم بر اعیتش چون کبر
حشت زلف ترانه بوجهم سپهر

وله صیبا

کرده زمین را ز رنگ روی مفضل
ملکت جوئی همی که چو سپاهان
کشتن ای روی تو عزیز تر از جان
همی بنوشتم ز دود سا زان فتنه
بچه سر اندر کس آدم آمد و مانده

کرده هوا را میوی زلف مجنبر
کستی کردی همی که چو میکنده
دین رویت ز دند کانی خوشتر
می نسایم ز میکا دان غنچه
هر دو در آغوش یکدیگر چو دو کبر

وله صیبا

من و جهان خیر زیک که هر دو
ولا چو داری انده ز شاو کانی و
کسی چه دارد غم کش بود خداوند
غبار چنک تو در دینده ملک مست

شد بلبا نچه مرا چو مجنبر او بر
مید و منیا گشت مرا و اورا را
بتاب غم چه گذازی بنا ز کوکوب
بسان خرد دهم و دانه بنده توان
ازین سبب ننگبر بود چه نیک ملک

وله صیبا

باو شک همی چه اکنون ازین ط
تغیر بر بند کوشش انده صاحب
جاست رفیع جایی و قدر دوستیم
عزت تو بکرانه و علم تو سپهران

کشت بست بکرانه ولی دزن و صحران
ذکرش عالم اندر کشته است ساپان
عزت تو بکرانه و علم تو سپهران
از ختم تو سر کی گشته آذر برین

وله صیبا

رسد طبع تو خواهد حساب تو گویا
سه هفته پیش بودم سویم سپهان
زنگ بشه او کم بودن شدی بخیر
دعای کردم چه بسته با دل مخفی

سزد خلق تو جویند شک آبن
اگر چه بود بجای چو روی هر آبن
بر لبست پشته آن بد در دامی این
شانت کویم همواره از سر ننگین

وله صیبا

نسیم روح فراتر از طریق
همی بزم بگویم قصید دیدم
که هست شعر رشیدی بکامیابی
چو آسمانی بر زحمه و در پانی
زهی چو در ز جاسین کز بیدار

بمن سپردی کی دوج پر زده عدن
چو در زمانه مبار و چو در هجرت
بلخ تر سخن شاعر بلند سخن
و چوستانی بر لاله و گل و سوسن
زهی چو در شس پری سئود و درین

بهر شتاب نیز عذر من کار مرو	زما بخت هر بخت بخت من بخت	نه دشمن آید بر من و دم برود	که از دانی دارم منفه در دین
دوسر مرا و بر هر سری دانی	کرده هر سرا و ساق پای من بخت	کزنده کردینار و در هر کجی که دین	بجی بخوانم بروی میج شاد دین
مقصودش مصالح کار جهان	و لایص	بر ص و دین این تن بر بخورنا توان	
در ص و دین نیز ندانم ستوار	تا کرد من ندانم ده تن نگاهبان	هر دشت بر در و بر بام سحر	با کیکه کردم کوسید هر دین
۵ بن بر جدر و دیکه حله کربت کن	کر آفتاب بل کنه از سایه زردان	گیرم که ساخته شوم از بهر دوزخا	برون هم ز کوشه این سج نامگان
با چند کس بر ایم و قلع که چین	نیری شوم ثیان و پلی شوم دین	پس بی سلاح جنگ چگونه کنم	من سینه بر سپهر کنم و پشت را کمان
زیکه کوفت کشته از ریخ و انده	و لایص	چونانکه حبه کشته از بار بخت آن	
من کیم چه دارم چندم چه نام کیم	کم هر زمان رساند کرد و کجی	نه نفی مرا که به غنیمت خندان	نه دولتی مرا که بجسمم و ولایتی
دور از تو مرا عشق تو کرد است بجا	فرموده چون می شدم از ناله چنان	در هر نگار از زلف تو بندی و فری	در هر نظر از چشم تو غمی و دلا
۱۰ ناله دل چو نای من اندر حصار	و لایص	بهر ناله ای زار چه آرد دهوای	کرد و ن بدرد و ریخ مرگشته بود
از دیده گاه با شمع من دور قیستی	وز طبع که خرام در باغ و کجی	از ریخ تن تمام نیارم نه کام	وز در دول تمام نیارم کسید و ی
چون بخت پیغم از همه مرغان بخت	همکن بود که سایه کیم بر سر بخت	کرد و ن چو خواب از من سر کجی	کجی چه جوید از من نه مانده کجی
ای صفت ار نه که هندی یا عتی برو	گاید و ل ار نه با و شدی طغیان	ای تن جریج کن که مجازیت جان	گاید همین شو که سر غمت این برای
۱۵ ای پسر زمانه مرا پاک در نور	وی کرد دل سپهر مرا کجی	در آتش شکم چون گل فرو نشان	پدر سنگ افتاد چون زربازان
ایده معاد و تاریک شومین	ای مادر سپید سترون شود	ای از دانی حسیخ و لم شیر بخور	وای اسبای جریج شوم سنگ تر بخت
این جمله پاک نیت چو نو میدنیم	و لایص	از خوش شاه عادل در خدمت خدا	
آسان گذران کار جهان گذران	زیر که خرمند جهان خواند جان	جافت و زبانت و زبان تن جان	کوجانت بکارت کند از زبان
کر خشی اهدت بدید و سال	المقطعات	سوی آنگس به من که نامیاست	
۲۰ سجاد و هفت رفت ز نارنج عمر من	شد سوسه تن و دنا سوسه	امروز بر عین و کانه ز عمر خویش	جام که چند رفت ندانم که چند مان
فردت عمر من همه بار بخت و بند تو	از ص ص مانده عبرت و از بند تو	ز قعد به سکا لان و عیسم حاکم	جان در بلا فاد و تن اندر کز ندان
لیکن چه شک که گویم که طبع با کن	چندین هزار بیت بدیع بلند	مات پسر سندی می باش کلک	مات نخواهند می باش کلک
شد ز مردم تنی کمت راجان	رباعیات	فاک را بر نشد هنوز شکم	
ای خدایت تو فرض و دکر نام فلان	از خشمش تو قافل در قافل	حصنی که بعد شمس کس او را نشود	کلمات تو کند عا لیبها سا فلان
۲۵ کر ز کردی جناح عیار تو بود	در کل کردی برکت خار تو بود	بی یار بودم که یار تو بود	ای دشمن آنکه دوستدار تو بود

دو کاینه بخت تو نزد اید کس روزیت مغرانی و نکاید کس با آنچه کند خدای بر ناید کس اندر که خدای بخت نکاید کس
 با بخت باز باش و با کبر ملک ز پاک بشکار و سپروز بچنگ کم کن بر چند لب و طاق و پیک کما تخیله آوازی و انجا هر رنگ
 نام تو کنم نقش جوئی بر کرم سوی تو کنم چشم چسب بر کرم یاد تو کنم نوش جوئی بر کرم با حق چنین دل از تو کی بر کرم
 نه بخت مراد دای دست ری ز گفت تو ام خم حذر را کیسی صد غم دارم نهش از بر نفسی در من نگریه و مشکر گزیند پی
 آن قوم که است در احرار سر این قطعه از میر سواد است
 محنت زدگان را کرم دست غنچه چون دست کفشد براد با می شده این جلد بر خشد و جهان بخوشی زین ناکس نام مردم نامر کسپه
 به کام طبع شوخ ترا کز به و کز کج در وقت کرم شو متر از غره و کوه قوی هر نوکار و نو کیه که اذگل نام کرم از نامه هستی سبز به
 ز آن قوم که ما دیدیم امروز کشتی کوئی که سبک بارید پاک مبره دین نیز عجب ز کیم از بخت بد با خود همه حسدی که کبر دند بره
 یوسف از موزدان آندید و با هم تخلص میکند این مطلع از دست نمیکشی بر طلیح و قصه جانم قصه جانم مسکینی با منم مسکینی
 کیلان از اقلیم چارست و شغل بر بلاد و قصبات چند محد و است با دز با سحان و عراق عجم و دزدان و بجر فرست و قاعی از دهنی
 آنجا بزرگم اشعار و جریان انهار مشهور آفاق است و در هر زمانی که یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آن دیار و ده و ده
 دشت و لاهجان منظم آنجا است آنچه مشایخ و شاعران و انجا بنظر رسیده نوشته اند
 مولای خدای ایشم خدا که خدا یان کو چنان است از دست شر هم زمانه که در هیچ سینه جا نگذشت زمین سینه ما کرم بود و با ننگه است
 شهودی اصلش از لاه سحان معاصر سلطان یعقوب مدتی یک کس از قربای قاضی محی الدین سنی بنیانی عشق می باشد عید از انهار جمعی
 از ادب باب غرض مولانا آزرده ساحت او بخدمت قاضی شاکت کرد قاضی فرمود که خون عاشق پر است درین اثنا معشوق مولانا
 مجلس قاضی شد مولانا از دیدن معشوق سبوس گشته قاضی را دل بروی سوره تجلیم قاضی معشوق کتاب بروی زده اورانوار داشت
 معشوقانه در یافت آخر الامر در آنجا بعالم باقی شناسه دیوانی دارد اما شری قابل ندارد این رباعیات از دست رباعیات
 دل آتش غم بر سه خود چیده دید در کوی تو مدهزار خون نهیده در زلف تو رفت تا با جی طلبید آنجا دو بزار چون خود آویخته دید
 بر برک من سبیل تر ریخته از آب حیات آتش انگیزه ز نهار ده میاد آن زلف دو کز بهر تارش لی در آویخته
 طالب از لاه سحان و در خدمت خان احمد خان می بود در فروغ بعد عمری که کجا جی جانب من مدد که بدست می سوی دشمن کشید
 فخرالدوله عمید الدین از عالم ملک و افاضل قدامت اصلش از دیار دیلم است در اسم سخن پردازی حماد نام داشته مدتی قد
 ملوک هندوستان کرده نهایت عزت و نجاه و چهار سال عمر یافته این قطعه در هزاران زبان نوشته شد قطعه
 خواجه بعبه زد و لیکن بدیم کشت شتول و لیکن بشم میزبان بود و لیکن بر با نامم آورد و لیکن بهرم
 سر بر آورده و لیکن بفقور دل تپی کرده و لیکن زکرم لب عرب است و لیکن بحرام بس حیا است و لیکن بحرم
 جاودان باد و لیکن بمقر سالها باد و لیکن بمقر

هذائی مشهور شیخ زاده خلف شیخ شمس الدین محمد لاهیجی که از اکابر طبقه نور بخشی است و شیخ زاده خود در شیراز منولد شده و در کتب بحالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسماعیل صفوی اعتبار بسیار یافته نیز محمد شاهی بفارقت رفته و در آن مجلس داد و فصاحت داده بعد از مراجعت مورد اشفاق و بادشاهی کشته آخر الامر در شیراز از منای تاب و عبادت الهی مشغول گشته و کما شرفی که کتب تجصیص رباعی را خوب گفته

اشعار

۵ ده که غم تو هیچ بخشش توانم و ز بیم رقصان تو کفن توانم طالع نکرا شیخ که چون در سخن آئی
بمونی دل دین بر بفارقت زده وین طرفه که میبایدم که کفن شویم رباعیات

از دار قضا داده در دار عذاب آدم هر کدم و ما بهر شراب مرغان بنشینم عجب نیت اگر
که خشم کشیم کمال تو خوش است و در دیده بندم بچال تو خوش است هیچ از تو یخ فراق تو ناخوش نیست
خاکم که جوهر این گل فرسایت در عبادت جان کتم قدر حنایت که بوش زدم جوهر استین پرست که سر بنهم و این اندر پایت
در موسم نوروز زبان شد همه سحر و ز آفت بگلستان داد تو که کشته در خان زنگنه به چشم و اندر ره اشعار که دید غنچه
در حین آن نگار با حلیه و جنب کشیم سر پای جهان بادل رنگ شد دست زکار و باغ واد و قفا این یکدیگر زدیم و آن یکدیگر بست
هرگاه که دل وصل شادان کردیم دیدیم که فاطمت پریشان کردیم ناچار شدیم و خو به جوان کردیم بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم
بازای که با سوز و گدازم غنی سپاری شبهای درازم غنی فی فی غلام که خود خدای تو مرا کی زنده گذارد که تو بازم غنی
میرفتنور از سادات لاهیجانت و خوب می نوشته تا در ایران بود رسمی مجلس مسیکر و بعلت شرکت رسمی بزی می زدند و فتنه مجلس

۱۵ کرده و مداح سلطان بر و خلف شاه سلیم است این چند شعر از اشعار و درین کتاب ثبت شد غزلیات

بکانه طلیع درین بستان سبزه نشسته است ناز با باغبان بوی کوی تو آیم برون ز غایت خوش که مرغ از قصر آید به شیان خوش
متاع دوستی نادرست عیبت چه حاصل چون بین میفرستم کمان در جهان شد یقین بر که تو غنی تو زبانته که جهان چنین رو کرد و غنی
فیاض اصل انتخاب از لایسجان ما چون اوایل عمر بدار المؤمنین قدم آمده در اینجا ساکن شده بعضی مشهور شد بزبور بحالات فضا فی طلیع
فعایل روحانی آریسته در مسئولات سلم زمان خود بود و عالی از دوتی و سوتی بوده از نالیفات او کوهر مراد است که تو آسان در پای
حکمت و معرفت از اخوانی او کوهر مراد یکجک آمده بقدره چهار هزار رب اشعار دارد و این چند شعر ثبت شد غزلیات

۲۰ تو بهر کوچه و زمان و من از رنگ کز بسته است کسی چشم ناشائی قتل هر کس حرام بر خویش ناخونت حلال باشد
وقت است که ترک بر کس نادیم آموخته ما را بهر زیاد و بهم با جام می دوسلد و مسکیده ناموشن بزار مال بر باد و بهم
قامتی مثلش از کجاست که بنده سبیل طولی القامه بود و مایه خوش مزوره بسیار اگر نظر بخت میکنم مرغ بسیار هم گشته که در دست غنیمت
قرای از آن دیار جوانی مستند و در خدمت خان احمد خان رائق و خان همانان بوده بعد از انقلاب ایران حرکت و بعد از آن آمده اشک
مولانا نور الدین محمد است و این غزلیات چند شعر از اشعار و نوشته شده

از آن چون صدنا که خرد و از گنجش که شاید شغل صیدم فارغ از دیگران باشد
 مردم از نوبیدی شادم که نوبیدی از خود ساختن سخن جاندم سپید و از آن ترا
 من از جانش بر رسم ولی از آن گنج که عمر من بجان گنجش فانی کند
 ناز من که اثری داشتی یار ز عالم خبری داشتی آنکه من از بهر دشمن تراست
 کالی اصلش از گیلان و از حقیقت عاشق چیزی معلوم نشد از او
 محفی مردی خیر اخلاص و خوش صفت و بزرگ گوشتار و در خدمت امیر علی خان حاکم فارس بسر میرده روزی شخصی با و گفت که کوکنا
 از وجود تو چیزی باقی نمانده در جواب گفت که گناه از کوکنا رفیت چون رسم است که گنج با افکار عالم در اول مکاتبت میسیند
 محفی غانا و لند آنچه از من باقی مانده فنیست است بهر حال اصلش از رشت و این قطعه از او ثبت شد
 قطعه

محفی و حیران خطه رشت چون خزان است میگردند از پی شتری بجهت بازار بند ثبانی بدست میگردند
 نادم اصلش از لاهیجان و در اول حال بنده و گشتان رفته بشر اوقات در خدمت مولانا نقیری بسر میرده این چند بیت و در غزل میگوید
 ۱۰ سحاره تر ناست بر در محفل هر کس که گوید از خوشی روزگار
 بهر طرف که فرومشته زلف بخواهد که هر کس خوشی بخوام بهر بالین
 نمیشد مرا گوشت شد از رنگ جانم بهر خون که بیکینی تو بعد خون بر آید
 ویر میرد و حیرت در دل بجایست نام من هر که برد باعث بدنامی
 بر مراد دوست با صدمه می رسد بیکت بهر یکت سجد یک شتر کا کوشم
 با باطنی مولدش از گیلان اما مدتی در تبریز سجد او میسکند و ایند و از شد کلام کام خاص و عام در شیرین ساخته آخر الامر بولست
 با باطنی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکان رفته شرف مناد است یا همه در تبریز عالم باقی شسته این چند شعر از او تحاب و درین

اوراق قلمی و ثبت و غزلیات
 وقت گفتن دامن قفل بدست آید از عمر از روی دل بدست آمد مرا شده همان من معشای او و شب
 همین و غای تو ام بس که گفته برب که هیچکس بوفاداری فانی نیست آرزو دلی دیدم و جانم زنگان
 سبها تو خشن بدعا که تو دور آید آن که من بهر تو دور نشسته خوش آنکه دور افاده نا که سبزه
 دل سوی تو و دیده بوی کریم تا خلق بگویند بدست مرا نم جمعی شزل که سب و از او بی خبر
 بسیار میل و مل کن تا آنکه این تر است مستی زیاده بخند که کم خورد کسی
 ۲۰

یقینی امیر قاضی عبدالله اصلش از لاهیجان هم در آنجا شاد است یا خداوند
 کجمن نشیدم و هیچ پیش قدم تا هر زمان قتل دروغی از زمان اکلمه بخوش آن شهاب که با افای سبیل و شوق
 قاضی یکی از علوم غامری بر همد و اشعارش دل سپند برادر زاده قاضی عبدالله است مدتی در بهند و گشتان در خدمت پادشاه
 کتا باری سکه کارسرا فراز بوده آخر الامر در دارالمؤمنین کاشان متوطن در شش اندین عالم فانی رحلت کرده این چند شعر از او
 ۲۵

شربت مناده بر پدرش و پدره بر قوس و فرج نهانی سپید دزد دار میرایام یکی فتنه که باز ابروی کان مسجد و خیم زره

۵ قسری سراج الدین در اصل و مولد و خلف کرده اند بعضی او را جرجانی و بعضی آملی دانسته اند اما آنچه بعد از او قسرت مولد آنجناب خط
آمل باشد غرض از علامه امام فخر راز است و کمکیات را از او اقتباس کرده و در شاعری از قرآن کمال الدین اسماعیل و رفیع الدین لبستانی
و عمادی شربار است چنانچه تصادف یکی ایشان اشعار به خطب ملاحظه شده و مدح کبکیر کرده اند که با مشرب پزیزش برزید و تقوی
غالب بوده و شرب خمر و قنوع داشته قطعات و رباعیات درین مطلب دارد و مداح سلطان عیث الدین ملک شاه خوارزمشاهی
که استادش فخر راز است و لطایف حیات را بنام او نوشته و اینکه دولت شاه سمرقندی او را فرودنی و مداح سلطان ابو حنیفه
و البته نقل است که در زمان سلطان ابوسعید دانی بود ستماء به بی بی سکنیه با حقیقه در ابرو برزید و موصوف و بزرگ دنیا معروف و
خواهین کرام از خاص و عام عبادت او معتقد بوده اتفاقاً قصرات خاتون خواهر رضاعی سلطان مبدین آن عابد رفته سراج
الدین در آن مجلس حاضر بوده درین حرف طعام فقیرات خاتون تمنا گفته که طعام نخیم خورده بی بی حقیقه را بمن دبید سراج الدین گفته که
رغبت دارید من تمام خورده بی بی را دارم فقیرات خاتون میفرموده سرود دست او را شکسته از مجلس رانده سراج الدین همان وضع بخت
سلطان رفته شکایت کرد سلطان بسیار بخندید و او را تسلی داده خاتون را منع فرمودند این شنباهت تمجیل که سراج الدین دیگر باشد
چرا که در زمان دولت سلطان عیث الدین خوارزمشاهی تا زمان سلطان سعید چنگیزی یکصد و پنجاه سال محظوظ فاضله اند اشعار

۱۵ سرافشان شیخ او در زرم چون کبکیر
عقیده منفرد که نوشته میشود از دست حقیقه
لذات فیاتی او در زرم چون شیخ کبکیر
سرشت ضعیف او با لطف چون شیر بابا
نهان رخ او با خلق سپهر خار با
برج چو رگ زده و نهار که گشت
زهی آوازه لطف و سخاوتی نوشته که
زهی اندازد قدر و جلالت و بزرگوار
سپیده تا توانی عدل فرما بر که ویر
ز عدالت اینکه نوشته اند چون
زلف است یکدندانه است بر سر چرخ
بمهر اند که گشت بت و قدرت بزرگوار
سرو شاخ و دیوان عدل بر کن کبکیر
سندای مبارک را بجز بر دیده برادر
وزن شیخ مبارک را بجز بر تاد که گشت

و البته

۲۰ نوکن طلب امر و زکوة و زود قدیم
زان لاکه مجلس که درش روح بست
جرم قدح از بر تو آن چو سیل است
رومی زمین از چهره او چو آدم است
چون آتش آهسته و خسته لیکن نشنیدم
آتش که در او لذت جنت و نیشم
هر چند که هست اتم جناب می و او
بی صحبت او ماور لذت قیم است
گویند چیم است سزای او چو آ
تا خوردن می که علی لطف رحیم است
که باره خوری و نه خوری این شریف است
اصل همه جاسا بقلم حکیم است
چون روی روز شد چو شبنم عین
سید هم چو شیخ و دودید ستاره با
بر داد و زلف چو شک از غلغله
بر کنده ام دل از وطن خویش شک و
شبنم کف کای بود فاحش
ورفته بود که مریک به عباد
به شرم تر ز دیده زکس هزاره
به عهد تر ز دور شکوفه هزار بار
بچار جانم از تو نیا سود و لیک است
ار جان من مناده و غنچه هزار بار
آفر عکونه دل بهت که من بگو
اول بر کنی تو خا صدد ایام تو بیا
فوکم نه دلیل و من کم نیم زک
با هم عکونه اند به من هر دو زک
در وصف من کمال شده و در این کمال
لکن خرق خدمت صاحب کمال
کما رست بر ضرورت و من بند خدای
۲۵

- بر نامم خان موی را در زمین
خون شب و شفت راه و فراق با
کردن چو خاک خاک چو گرد و بوی
از پستی و بلندی آن که کوهرها
دایم چنین و بسیم از آن که گفته اند
از کابل که بود نه سکند که بود
که واحد بر در کرانی شده بسیم
سکند آمد باز و راورد
در راه آنچه دیدم از در و بکا
ای از تو بطلع حسنه معمور
هم آیت رادی از تو مشرور
مخوف دل تو هر چه در لوح
در نقش ضایع است سطور
صلح یافت زمان فلاح یافت
فلک کلاه کمان جهان کشید
مذاکیران ملک جهان که زود شد
قباد قامت ملک بر تبت چین
سواد غلظت مرکبات زشام
خی بقیه غلظت مطلق من چین
زهی شجر خضت خلق منی ما
کی بود طرب آیمز و دیگر چین
همیشه که زنا نیز کردش کرد
شود ز خون عزیزان بنان تو چین
هر آنچه خورد زمین که آب بافر
ز خون عقیق شود چشما کی
کو نه و دولا ب را ندهی
هر که زیر چرخ و دلا بی بود
شاهیت شیرزاده که خون عدوی
در کف حال ترا خون کوفند
این چه شد سراسر آشوب
دین چه قومند سراسر طمس
خدا و نه اشیا انعام یافت
کز و نماند است دشمن در صف
روز هشتم زمانه مظلوم
دین قرب است در زمانه تو
محمد و مدهی مذهب الدین
همچون سه و آسمان و دریاست
خواهم که شود مبدان مستی
رونی دل و دست تو گشاده
همچون زن دشمن تو گشاده
مخدوم دهی مذهب الدین
فلا و قلم ز استواری
همچون زن دشمن تو گشاده
فلا و قلم ز استواری
همچون زن دشمن تو گشاده
فلا و قلم ز استواری
- لیک از مشکلی چو سر زلفان نکا
فوسک و دراز تر از در و زلفان
سک را بر و شرف بود از راه
باد و نصیب دشمن سستور و کور
گرد و نت طبع و دهر مانور
وز فیض تو ابر بحر مسجور
از داده را داشت سستور
زمین باده و جلال ملک صلاح آلت
فضا لایت زعفران همه در ملک چین
شراب بهتر از خون ضم و مسموم چین
زمین بچسبید اگر شمت تو کویدین
غلم از درون عدوت بیدار چین
اگر بدست خود این خاک را بفری
سر که مردم دیده بخت را جاک
سر نکونای وی آبی بود
بر آتش جنم از اعدای او سپند
یا چنین قوم صفی الله طمس
روان کشتات و غمی در قش
شرق و شراب خانه تو
ای دست تو داد و داده
کافک چو او یکی نراده
الا یکی سبوی با ده
شد حبه از بن آسکا را
چون چمن و دس در شجر و غرا
- دایم از دیر و چه کیوی آن سپه
صحرای دور از تر از عرصه سپه
اسی که نام اسب غری خرنه سکند
در راه آنچه دیدم از در و بکا
از مد تو صف جرح مرفوع
روای کف تو هر چه در سنگ
عجالت بیت زعفران همه در ملک چین
سلاح خوشتر از بانک سب و زین
فلک با سدا که هست تو کویدین
طرب نصیب دل و دست تو دین
اگر تخم بصیرت بجای خود نگیری
کش پس اوج و بلندی حاصل
مالک هند در انجمن و در سخیز
با چنین شهر سقی الله و خون
بسنگ آسیا ماند که بنی
ز آقا پیش تو در سخن که هست
امر و زبانش بنده ما هست
چون کاهه بکام ما نکرد
سیماب سرین ز سهراری
از باده بلی فرست مرقری
از باده بلی فرست مرقری
- از پیش من بسنگ خارا
ای در مردی چو باز و کسینه غرا
از پیش من بسنگ خارا
ای در مردی چو باز و کسینه غرا
از پیش من بسنگ خارا
ای در مردی چو باز و کسینه غرا

امروز که روش جوانی من است میوه‌ایم از آنکه ستادمانی من است حدیث کنید اگر چه تلخ است خوش است تلخ است از آنکه زندگانی من است
ای آب روان سرور آورده وی سرور جان من سرور پرورده ای خدیو عروس باغ پرورده ای باد صبا ایندو آورده است
آنجا که مد و مهری خوانند انصاف به ده که نمیدانند تو جان منی و لیک میترسم از آن روزی زمین دشت بهستانند
می میخورم و هر که چو من اهل بود میخوردن من بنده و اوسل بود می خورد غم از دوازده ازل نیست کس نمیخورد علم خدا اجل بود
عراق عرب از اقلیم سیم شرافت را بعد از کتاب شکسته در دیگر خیالات و حالات شعری عراق و محدود است عراق عجم و کردستان
و به پادشاه و نوستان مثل بر دو شمع شمع اولی در ذکر اشعار فارسی شعری عرب چون آنجا که و سواحل فارس و جبلزات
و دیار از آنجا میگذرد و چون است منظره و منظره منوره امیرالمومنین علی علیه السلام و بعضی از نام است لهذا منظره

بعد از معظم بل و عراق عرب و از سینه مشهور و واقعی در اصل باغ داد بود که سلاسل عجم به سلاسل که ماین را خشک خود قرار داده بودند
در کنار دجله آن باغ را ساخته در برابر آن شهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن الیمانی شهری نوساز و شاه عباس صفوی بعد از استیلا بر آنجا
بر گردان شهر جدید کشیده آنجا از اشعار فارسی موزون آنجا و حوالی آنجا بنظر رسیده نوشته شد

اینجا بخفی و لد مولانا محمد کلید و استاده غزالیست این شعر از دست و ضمیمه که کردم دین و صلوات از کربان دست ما گردانیم بر سر دین
شخص از پیغمبر از منوبان خواب نظام الملک و از مداحان سلطان شجراست حیدر و پای خواب نظام الملک این رباعی را گفته رباعی
کرد و در کند پای فلک حمایت ستریت درین حوضه کثرت بر ریت چون از سر دشت بجان آمد بود آمد بفرم که مده در بایت
فضولی بغدادی از مشایخ باب کمال آن دبار است ترکی و فارسی شعر میگوید چون این سینه از اشعار ترکی و عربی غالبیت بدو میسر
از او از اشعار فارسی او کثافت اشعار و آنادول کی اشعار می خوب دارد و بعد از

نادر دلت اندیشه پادشاه هرگز زمین و شدت یاد نیاید بار بار با این زار و حزن میجوید یا این صفت که بار بار با این میجوید
و سوده که بلا بهر حال که هست گمراه شود غیث و قدرش نیست بر میدارند و سبوحش میازند میگردانند از شرف دست نیست
سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف است بعلم ظاهر و باطن آهسته و دال حال مبنی و ستان رفته که در دولتی یافته باز بوی ایران آمده و از
ای یاد تو ام سلسله حبابان چون دور از تو و بزم تو کو چو نم چون چون شمع ستاده باز نور دینک چون جامه شسته تا بگردن
شیخ محمد اصفهانی از حیل عامل است این کثیر در مطایره است هست در پیش حضرت قاضی کلاک چون بر خسته بنای من شیب کلاه و بهترین بقاع ایران چنانکه ایران
و آن ولایت از اقلیم سیم و چهار شمع دویم در میان اشعار صحنی بلاغت آثار و اشعار لطیفی فصاحت شعر از کمال و بهترین بقاع ایران چنانکه ایران
بهترین منوره راجع مکتوب است و محدود است از دو طرف بهر اسان و از یک طرف تا در با سحان و از یک طرف لغاس و از یک طرف بداران
و از یک طرف عراق مثل بولا و عظمه و ساکن آن بلاد بعضی مضامین از سایر آن ولایات متنازعه خلاصه مشایخ اشعار شعری هر شهر بر تبت نوشته میجوید
اصفهان مسافران من محمد ثانی با صحن احوال از اقلیم چهارم و سیم طوس و غرض من از سینه ظهورت پیش وادی و میشد و اسکندر و
کی فبا که اول سلاطین کجاست آنجا را دارالملک ساخته و عمارات نیکو و آنجا بر دواخته در اصل چهارده دوده باب الدشت و جوباره

و باب الفهر و کران بدریج وسیع شده چنانکه چوایش در کمال اعتدال و آفتاب از زنده رود است مسنور است که از حیات شایسته بخیزد
 اصفهان نیز جهان گشوده یعنی از وصف اصفهان گشوده و آن آب از کناره شنه میگذرد و در کمال کواردن کی و خاکش کواردن
 تاسی سال نیز زیاده و از غلات آنچه بدو بسیارند بنا بگنجد و انواع میوه غیر از انار و انجیر در آن بلده فاضله در کمال است و از فواید
 می آید در تاریخ اصفهان مسطور است که هرگز از اثر دعای ابراهیم خلیل علیه السلام از سی نفر ولی عالی نیست سبب آنکه بحکم غرض
 سی نفر بای میخی ابراهیم حاضر شدند و از سلطنت فرودی ننیدیشیدند و نقد حق ابراهیم کردند و ایل و ساقا بشاعت موصوف کاف
 آنکه در مطلب شایسته معروف غرض عالی از تعصب بوده اند از اکثر حیثیات احسن البیادش میتوان گفت و کمر خراپی کلی با کجا رسید
 و باد حکمیه آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آنجا سجده آباد بوده که گویند دوازده هزار خانه در اصل شده بنا بوده قطع نظر از قری و نواح
 که بقلم معماران آمده و امروز چهل و هفت سال است که بدریج ویران شده امید که حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم بی نهایت عافیت
 خلعت آبادی رو پوشاند صحت و ثروت و اخیت با بل آنجا که امت فرما به لند اشعار شعرای آنجا آنقدر بنظر رسیده است که
 آیتی گویند اوقات بکبت داری بکنند زنده و فخر بخلق و خوش بخت
 ۱۰ ایدال اول حال در آن ولایت عفاری میکرد آخر الامر سر از کربان لک و قبا آورده چندی بجلت شده و بعضی بکلا و مقیده بود و چون
 سفید بکبارنا مقیده شده و در بر پسر و پادشاه پنهان گشته عاقبت به فحاش از معاصی تو یک کرده از مشغری در میان نیست از این کشته سلامت
 کبرار کبران همه کرد من جویشان من کبر توام میان ایشان

اشراق اسم گرامی آنجا بمرحله با تو داد و ده تشبیه آن پادشاه بیکه میر شمس الدین و الدلایان و اما شیخ علی عبدالحق عالمی بوده و لهذا
 ۱۵ باین لقب مشهور شده و صف خیلک ایشان را حاجت الهانیت در عهد شاه عباس صفوی از هم صفتان آن پادشاه ذی جاه بوده و این اشعار
 ای حور زاده چه با دادا خواهم تو داد هر چه با دادا دل مطبعم بسینه آید چه شود دوریت مباد هر چه با دادا
 اسیرش میرزا محمد جلال زامالی از دیار و این شعر از یادگار است بسکه میرسم از جدا تنها مسکیریم ز تشنه تنها
 میرزا بن از بنجای آن دیار است مولدش نفر آباد مارچن و با کثر کلمات مرفوعه و در مستطیع شری ما هر زین رباعی را به تیغ لطفانه شایسته
 گفته در مصرع نام کچو هر یک سلاح و یک نخل و یک عنصر دیگر شری از و بنظر رسید این است که بجزرند رباع
 ۲۰ پوشید امر و کل زده دشتش دی با دیلو بسمن زد خنجر آب یا قوت خود دلالات امر که فردا خاکت ترکسیم سپهر
 امیر یک دران شرفشون نصای بود و خوش بخت که این شعر در باب زبانم جاری شد گستا روزی شب برم بعد از دین و بنیروز شب را کچو کم باید کلام روز
 اوچی اصلن از نظر من نواح اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در بهرات در خدمت مخان شایسته و این شعر از دست شعر
 قابل مایم نیم آتا بر غم آسمان مگر چه از گریه شاد است چشمی ز کتم

میرزا با قاصدک رسادات بطرف اصفهان نشو و نمایانده اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرافراز بوده و صاحب دیوان است این دو شعر از دست
 ۲۵ اگر دل برد از تو یا حبش از تو دهم بد که در دماغش پدید آید
 بزم میدانی چای هر وقت میبستی میگشتی دهنه میبازی فایده میبستی

مبانی اسم شریف شیخ بهاء الدین محمد مهش از جیل عامل که از مصافات شام است در اوایل عمر اکثر مراتب علمی را در آن زمان خود بوده و معروف
 او در اکثر علوم شاه به تفصیلش سیاحت بهم کرده و اگر چه اصل آنجا با نصیحتان نیست اما چون آنجا وطن برده بعد در آنجا نوشته شد دولت
 شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و در همان زمان بحضرت فرامیده و دیگر شرفی در بین حلقه از نویس مدونست اشعار عربی و فارسی دارد

این رباعی را تحت این
 ۵ رباعی
 جناب نوشتم رحمه الله
 رؤیت که زاده لاله میروید از تاب شده ز لاله میروید دوستی که پای زد دست تو گرفت کز خاک شود سار میروید و یازد
 طایر جمال املش از قصبه استخوان

کی بود که سر زلف ترا چک زخم صد بوسه بران جان کز کرم زخم همان بری رفان سنگین دل در شب که نیمه شب تو بر سبک زخم
 تاثیر اش بر زامه حن جادیت ن را با عباس صفوی از تبریز که چایند در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نهاد و سکن و اداره میزد
 امروز در زمان سلطان حسین صفوی ساجده خدمت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوان است با وجود اینکه خلقتش تا غیر است شخصش تا غیر
 این دو بیت بعد از مصافحه و یازد غزلیات
 ۱۰ و آنجا به شعر اول کمال اعتبار دارد

ایل ترا بجز غم نایم و کز من هزارم از کسی که دلش یال تو نیست هر شکوه که بشنید آنهم نجاشی شد یک شکوه که در دم تو آنهم نجاشی شد
 اسیر قیاس شیر بر شاه بعد از کتک کمالات هندوستان رفته در دکن در عهد دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بوده بعد از سفر به
 فوت شده این دو بیت از دو غزلیات
 ۱ نوشته علی دشت و تحریر شد

لطف باغ فانی دارد جور با ما نمایی دارد گوش بر حرف مدعی تا چند هر که منی حکایتی دارد
 آقا تقی علف آقا ملک معروف در عهد جهانگیر با دنا بهند در خدمت شاهزاده پرویز بوده از دست رحمه الله علیه اشعار
 ۱۵ هر چه عذر جرم ز کف من کنایه با صد کنه قصاص بگردن کباب است آن خون دل فغان دین غول غول فرود فرق انقدر بود زلب زخم تا لبم

خواججهال در کانی در کان قریه است از قوای جوشان من اعمال صفیان علف عاجه شهاب الدین است در فن نظم از نظیر فارابی تربت یافته
 و مداح سلاطین اما بکینه است و از شرای قول رسلان است و در شعر شناسی و خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود است و از صفت است و تحریر
 عبارت خوب آوردی مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و فاش شده و از تبریز روانه
 کشت بعد از آن بعراق آمده است قصاید
 ۲۰ بیت از وقت این اوراق شد

دگر ز شیر شکار است هنوز نگار کجا بان سپهرین یوسف خون آلود لکه که کوب سلطان کی رسید از راه که ساکن چین از خود روش و جفا
 نسیم میج کشت از ریاست چو از ده و مرمران بیخ شده کاف گرفت کردن شاخ از سگ و در ده نخت روی زمین زبانه در دپاه
 سبزان کستان و کوفان مجن بریز غنچه بعد چشم می کشند نگاه بجهنم عبرت منع خدا به من بگو زهی بایع اولاد الله

کند زلف چو بر بام آسمان کسفی ساره را بزمین بوس خوشی از پای
 حواجهال مثنی بعضی در کمانی نوشته اند اما ظاهراً هر شایکه اصنافی باشد از معاصرین خواججهش الدین محمد صاحب دیوان است اما در نوشته
 ۲۵

در میان میت در قصیده کوئی استباد است در سر آذربایجان وفات یا هذا این چند بیت در قصیده از ان مرحوم است قصیده

چو آدکونی و عادل کی که در قیامت زنجی ظلم نیاید نصیب او آن که جام باده بساتی بدزد دست حق به بیخ سر سبز گلک را که در دنیا
منب غمزه با دو زب و که کھر نیز از شجبه دارد بریز برین دراز کرد و بایک جان منبشت خضاب کرد و بچون بکر کنان خن

جمال الدین و جو عبه الزرقار را فاضل مشهور اصناف بلکه افضل فصای جهان شهرت کمورش در عهد سلطان محمد خوارزم شاه و معاصر غایب
شیروانی و مجرب لغاتی و در قصیده کوئی قادر طبعی داشته و در منظوری است شهرت افزشته اکنون قصاید و غزلیات و قطعات که نوشته

این جرم پاک صحت چو اراج شباه قصیده چون روح با لطافت و چون ملک با

کرده مطیع و خورشید خورش حروا کل ضعیف و سبک نیست روا خالی از نفس در هم چو صوفی بود پیش فارغ از رنگ و بوی چو بران پارسا

که خوار که عزیز کی است و کلنید که تیره که احوالی که در دو که دوا با چشم عاشقان و رخ و دلبر است از چشم سفید کان و رخ سلطان جبار

که هم عیان با صبا کشته و دفر که در کاب خاک زمین کشته دنیا مغضوب جسمی سکندر بشری و مطلوب آرزوی شهیدان که بلا

فرعون کشته از دم او باطل از جو مانده خضر ز شربت او دلیرا کاهی چو حیرت نیل بجاک آمده زاب کاهی چو مصطفی ز زمین رفته برما

ز سر فراز کشته همه جز در جهان و ادبیا ز و است بر شیب چون عدو و صند ز و ان بر شیب چون عدو و صند

اگر شکایت کویم و صحن نیست صواب اگر شکایت کویم و صحن نیست صواب ز جو راست مراد شکایت از هر دو ز جو راست مراد شکایت از هر دو

ز جو او کل صند بر ک غنچه اندر خاک به سپید مد آنجا و جامه ستیا به پیشان از تاب و تب زگر سنگی شده در لطف ملاطین بطون با کجا

مر که لفظ چو نو کشت آب خوش نهد و زو بر صدف لنگ مرده خوشا عجب مدار که در حسی کسی کرده در ان کرد که برد از رخ بزرگان است

بنود عزیم که جویم ز دوست دوی ولی خود قضا بش دید کشته ستیا فراق چشم و حائل بخت رنج فروغ سفر کردیم و دانا سفره صمد با

مسی که زید مقبلان و خیل غولان عوض لکاس دای که واعب و ا بجای نمده اسکان مطربان لطیف کسی که زید و از بوم و بایک غریب

بدین گفته که ز انجا چو حسن و انامد و ادبیا مر اعبت چو حسن مکنده عذاب مر اعبت چو حسن مکنده عذاب

با دغیر بار من کرد و غنچه جو را د ابر که بر باش من که غنچه نو زد از نیم تن جو ابر رنگ و جنبه آمده و ز رنگ این جهان بود مشهور است

از شکوه شایع چون نوی بدو منو لاله رخسان که چون آتش تو را د است که هیات میگفتی در باغ شوازه بخت ترکس با راحی تخت بنوا کرد است

طیل اندر باغ چون ندامت لاله گل سخن خوشتر سخن تو صغره آمده لاله میدانی بر که میخند دسان تو بر کسی که وقت کل چون غنچه میخند است

عده کل نزدیک شد انیک فرود آمد و ادبیا خیز و استقبال او کن کرد و او آقا خیز و استقبال او کن کرد و او آقا

باز بر سر از کمرت گرفت با و دست که هم انصاف تو گوید که خان محروم غافل تو ای خدای که از ظلم تو هر دم در حضرت یزد چو تو در صند هزاره

گیرم که کسی شرم ندارد و شرسی تا پیش تو عیب تو من گفت نیاز باری زنده ایهم تیرسی تو که در شتر بین گفته و این که در بین بر تو تواتر

این ناز و شرم که تو در شتر کشی شک نیست که خوش میگذرد که کله ازین مقرر شد نگار خود دود اندام مرا کجام بداندیش صند با بد تو

تا به ازین عشق یکون برابرم کرد بانگ ازین که ز تنش برافروم بر عزم دشمن بدخواهش دشمن دوست چو صبح خنفت ز غم خدای خون کوه

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- ۵ هزارشخص گریه از وجود شد بیدم
 هر یک که غم نمی آید از عدم موجود
 سوگوشتا فضل بر چو نیک
 می تواند خورشید را بیکل از
 که نبرد هست من بنفشه دانی کند
 ازان که صبح بر ادا با من برود
 چو گرم سلیقه من اعلی طبع دارند
 اگر دهند بعیرم بنیم برک از خود
 نوساده
 بخاقانی
 گیت که سپاه من ببردش دان
 کوه خاقانیا اینده ناموس است
 تخت فرستی ز فرسوی عراقی اینچل
 نظم کمر کمر تو کشته خود سرب
 زشت بود روز عید چو کلبی حاجی
 مسجد اندر سخاوت هیچ فرو مده است
 یکی از ایشان منم که چون گمائی نظم
 اگر شود عفری زنده در ایام
 شاعر ز کرم شاعر ذکر کوی
 ده که چو خنده زنده بر من کوی
 شایع فکر تو ز مبت مبت د
 هر که رساند من شعر تو جوان بود
 ای ما بر سلطنت بیکان دوستیم
 دور از من و تو دنیا در نزع او
 ایک کبوتر دشت بن ناخاک کوه
 مغلوچ کشته آتش و مغلو کشته با
 شد خاک کما بخل و زوید از ویت
 مرغان ز هر من از چو از نشتاد
 وان همچو کبر قوس پرست و نور دوست
 این از بی کی یا با خور کلفش کوی
 نه هیچ دست گیر که فضل ازیدی
- ۱۰ کس بدین باید علم دعوی نهش کند
 شعر فرستاد دانی که مانع
 یا نه چنان که کبست شعر معانی
 کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
 هستوز کونیدگان هشت اندر عراق
 چو گیرم اندر زبان کلمات بی شاعری
 من ز تو احمق ترم تو من اندر تری
 من تو بار کی نسیم ز شاعران جهان
 اینده خود طیب است دانه کوشل تو
 مایه بر هر کسی از تو پس نوی
 ۱۵ دلی که سو حال سلمان خلوت
 زان روی دشت زده و چشم
 سبک دیده جامه شافان مجید
 از سبیل هر که عرصه عالم در نظر است
 از آتش سوزم وز بی آبی جهان
 قومی ز ناب کسکی از حیات سیر
 خیزند همچو سبک شده مادر کرای و
 ستوده روی تازه بی سوسن
 حشو عوام خود خوان بر شمر لک
 ۲۰ که بوی پراهنی بر سپه کسان بر
 بشنوزن شرح کفری است چون
 عوق طعنیف و تن عاقبت کفار
 سبک بریده موی عروسان شافار
 دوزخ هر دو فاقه دم در نظر است
 شد تابای پای هر صحن جو بار
 فوجی رضع نشسته چون کشته تیغ
 مادر چو کشته جگر خونی تو خوا
 گشوده لب بجنده همی پسته دانا
 زایل نیز غم از کی اندرین دیار
 ۲۵

وله نصیب

ایمان شدند سیر و مانند ندان

تا دهن قیامت زین قوم یاد کرد

یکی در پای کوه بر خیز موج انجیر پنهان

نزار اغایت و بایستی این را سامل و

درخت او چه سبب نبات و چه جانور

صد فغانی که وزاید بگوهر جگر است

نهنگانی که ز خیز و بهواریت از دایه

و کردی بر اندازد جهان را بر لب درنو

شادانه و عقلت و غواص از کفوت

ز علم است اندر کشتی ز علم است اندر کشتی

جز این بحر بحر را در جبر این بر جگر

۵ امام شرقی مثل الدین محمد آنکه در هر

یکی بر است بر لولای یکی کاست بجز

از دیک مپ و صد دیوان و دیک سحر

وله نصیب

اگر وفی اهل المپس را می بردن

عجب دلتان ز بکرفت و شد غایبان

حسین را کنش نگار جبر سبل از غر بر سر

۱۰ احمدز ایضا فلان زین مپست آباد

الفرایع اقلان زین دیو بر دم

زین هوای حزن زین آسای نگووار

عرصه دنا و کشت ده بقدر ناول پسند

فرقه با سوسند و تربت ناسازگار

ظلم در وی قدما منست در وی شکار

امن در وی مسیحیل و عدل در وی نانا

کام در وی ناری و راحت در وی نانا

فاکر عیب زلال و صبح را برنج دوا

۱۵ جدر خاشاکش و شمع در دانه خشم

جل و بار دست شمع و جل و بار دانه

غیر هشت و شصت با بی و پنج و سکو

سیر را از مودر علم ز غایت صفای جان

سپل را از پشتمن ز غایت عدل داور

از بی قیل و من و قوج و آب کشته

ای تو محمود و فلک هم آذر آگشتی سیر

ای تو سحر و فلک هم دیو را کشتی سیر

میش این که زد و دگر دود و دیکه کار کرد

تو چنین بی برک در غربت بخوار می

و ز برای معذرت در و حایان در

تو چنین اعراف کرد و بر بهر کجانه وار

خوشد لی غایبی ز غایت بر چاکش

عاقبت غایبی ز غایت بر چاکش

تا که از آرمسلان ای سلطان شرم دار

۲۵ نوبه کینه آب و پشوی کینه خاک

در میان عیب این توب و چشاک

همدل موری ز غایت سیران

لعل از شیر مرگ و زین پلکان کج

قطره از بحر قهر و زین نهنگان کج

وز تو سیکویند بر سر دای بر بیا خوری

رو به کشته است بوالعباس و د

ز آگهی سر را و دهمک است و ز با نه

نگشتی اینک تا قیامت شد و در و در

وله نصیب

کار این محقر تا و ندارد و رسته

ای که در ملک تو هرگز زیادت

گر چه ملک تو کرد و چنین بکشت من

۲۰ حیف بود و چنین رای و کفایت کرد

کنده بری بکفت آری و هزار اسب

دور با و از نو و از دولت تو گل

ماه متوق تو در ساد خور باره

نعل شبد ز تو داری ز غایت

تو در آن عذمت بگوئی و آدم

ای که هرگز نبود و تو موقوف

ای که هرگز بود که از هم عطا این و گران

نام شعر شاعر اینک ناز اندک

مظلوم چون بخار ز دین بی مضم

محمود چون ز غایت حیوان کند

نی هیچ با می مرد درین کار با و

وله نصیب

بکشت که نایب از نوب با و خرا

بجاء من و در غایت و ز غایت

سیر و با و خرا و بکشت و ز غایت

۲۵ بجز که اندر بنشین ز با و اکون

دزد بود و بهر حال قله و میان

بدست ز غایت و در و غایت

بد و بود و بهر حال ز غایت و ز غایت

شمار حرم لطیف میان و غایت

بسان جان و غایت و ز غایت

بگرد عارض نور انیس ترا کم دو
 یمنه درت و لرزات و میخورد چرخ
 عزیز همچو حیات و مصیبت همچو گل
 همیشه تا بچرخ درخشا ندر بهار
 چو در نور و درخشش امر کونین
 مخدرات سماوی تن بر اندازند
 عدم کرد و ناکمان و هر خوش
 کونانات همه داغ نیستی گیرند
 چار و مادر کون از قضا عظیم شوند
 چهار قابله شش باشد طفل شد
 نه خاک تیره باز نه آسمان لطیف
 همه ذوال پذیرند جز که ذات خدا
 ندارد سویی اجزای مرکب فرو
 همه متصل از اجزای خود و در مجروح
 بقصر حرم درند باز همود و روح
 یکی بیکم ازل تا کمال نعیم آید
 مرادی بدگذاشت از جرح دامر تو
 چو خوش است ای که شکایت کنی از غش
 بر ترکس نور خشم هزار لاله کشم
 مرد در عالم نه آید است
 بگو جب نیستی و سپنداری
 صایم اله همه ایکی دارم
 پاره کاه آرزو کرد است
 که بفضل و کرم خداوندی
 اگر شلوار بند مادر تو

چو زلف بافته هر کرد عارض جوان
 از آن سبب که مادر است صد هزار یا
 شریف همچون عقل لطیف همچون جان
 همیشه تا بچرخ راست باد خزان
 و له نصیب
 سجای ماندن هفت غرقه بدین
 فنا آورد از زیران حال هر
 کس که غمازه ضربت و دال معن
 لعل بخت بدر در سلا که فرو
 سبک گزیند از زنده عدم
 نه روح قدس باز نه بجز طعن
 قدیم و قار و حق و در و چون
 که هیچ خاک و گرد و جز خود نیست
 همه توالب از اعضای خود و شمع
 سواد قاب بار در شود مسکون
 یکی بقیق قضا کمال غدا المون
 غزلیات
 یعنی اینجا را مادر ای که ای و شد
 دل برده باز بس و کدل کردار
 ای عجب شهای محنت زای نو
 المقطعات
 کعبه در روزه روز و بهشت
 مدتی رفت و بر نمی آید
 پاره کاه و جو بفسد مایه
 چو بند مغزه تو بسته بودی

از و معاینه بقل کسده بحدار
 مگر که تعزیه جو شین داشت آنک
 چو و هم دانا نیز و طبع و ایمان
 بهادر تو با و از خزان مگر کینه
 و له نصیب
 نه کعبه و دمام از حریف غایبند
 فلک بر بردار و از غفل کون
 نه صبح چند بر سه عا مایه نصیب
 ز روی صرخ بر زور اسنان گنج
 طلاق جو نیدار و اوج از شمشیر
 پنج صر شود مطرب فامو سوم
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خوان
 عظام سویی عظام و عروق عروق
 چو در دمنه با قوس شکر اوداع
 پس ایکی بصواب و عقاب حکم کنند
 هر آنکه مقتدرش نیست این تو عالم
 غزلیات
 خبر طآن دلم در گوی و شد
 سویی زلف کردا شرت که چو زشت
 تو بدین کو تویی و مختصه ی
 المقطعات
 در رتوع ست سال و دما می
 روز عید است و هر کسی چار
 در نه فتوی چه که اندر شمع
 نزدی آن جلب تو قلیت با

وز و سمندر دقش آورد و بندستان
 نهاد بر سر خاسته و نسبت بران
 چو رای پرویی و چو نخت و چو چو
 جهان بکام و فلک را میند حد حوا
 سرای روزه سیاب رنگ اینه کون
 نه علقه بوند صبح از رخ سقا طون
 قمر بر بردار و اودا کالک العوجون
 نه شام گیر و بگفت علقه کون
 از زیر خاک باشد و خیره قان
 از آنکه کون باشد این شریک کون
 بر قص و ضرب با قیاس کاهانان
 نظام ملک ازل با ایش و مقرران
 چون بوی چون چون عیون بوی عیون
 چو خیل نخل شود بیشتر سویی مومن
 بخت کرده خود هر کسی شود مومن
 اگر حکیم رسل است و اظلالون
 زدی بد ترک گذشت ایوای فردا
 که تا جان بر نیاید بر سبایه
 کما و سیرده باشند من از و خبرندارم
 این همه کبر و عجب و بوی بهشت
 کز سر تا آسمان و مصیبت
 کسکی در سجود افشا یه
 بطعامی و من ساپا یه
 روزه در عید داشتن شایه
 جهان از بگفت تو رسته بودی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- صفت در بیکوی کفیت ترا ای در عینا کرت و فادوی دای بر عاشقان چهاره اکرا بن حسن را بجا بودی
 رباعیات در راه دلم ز عشق تو صد گم امید من سوخته دل پس خامه رباعیات
 آرزاکه توی یار چلی بایکست آرزاکه توی در عشق تو خون گشت دلم دلی کهنه ز عشق تو در دل جوش نگرید
 آن بنبل است بر زانوش نگرید و آن ترکست بر چرخ آتش نگرید دلی کهنه ز عشق تو در دل جوش نگرید
 کفتم خوشگوارش آرد زود کفتم آدینه خواهی آسود کفتم که نه یک سال دیگر باز آید زانیه بهر بغضت نمی خواهد بود
 در هر تو کفتم که زبان میترسم وصل آمد و من هم آنجان میترسم عمری ز زبان دشمنان رسیدم امروز ز خیمه دستان میترسم
 صفتی اسمش زین الدین از تو بهر دست کویند که شربسبای کفتم تو فین ترمت بیاد این قطعه از شوی تا پور و شمساز از در اچا نوشته شد
 بشی بازی باز کفتم در دست قلعه کتاکی که در جوی تو ان گشت
 پاتاشوی منتر آرم بر واز گویانده او کان باشم و ساز بشباشع کور کور کز انیم بر واز ان باشان منجر بازیم
 جواش واد آن باز کورای گویانده او دون تحت سر پای تمام عسکر اگر دو کوساران جغای برف منی جو باران
 کشی در بر نفس صد گونه خدای ز چنگال عقابان شکاری بی بهتر که در بخت راز اندود دمی محکوم حکم دیکری بود
 خواجه صید که مردی بزور علم و صلاح آهسته از حال جز این معلوم نداشت این دو شعر از دست اشعار
 دوشینه که یار بر سر یاری بود و آن ترکست در وفاداری در خواب زنده بود آن غمزه بنویز ایریخ سحر چو وقت سدا بودی
 حزنی طبعش نیک و شعرش بد زانیک و همیره زاده ملا رنگی است این اشعار از ادوات اب و درین کتب ثبت و درج شد غزلیات
 در چمن بود زلیخا و بحیرت گفتی یاد زندان که در آن آنرا می است مدعی حاضر و این روز جز این جز می توانی بکسی گفت که دعوی است
 حزنی ساده دل امروز در چون بود بنهنا می دروغ تو قتل شد و رفت حنی که مرگ دشمن دارم این است که ترسم در غم آورده باشد
 زمن ز چنجه با روغن افکار هم دلم با عالی غم نشاد می بسیار هم برابر ساده و حبیبای حزنی خنده می که عاشق گشته چشم مرت زایار هم
 هزار لطف اگر هر زمان کنی بان فخر هر که کنی چشم من بران باشد با من بگو که دل چه شکایت کند تو غمزه که نام دای تو سازش
 به کمانی من که با هر کس شکایت کنم او تصور میکند که زوی شکایت کنم بسکه شافم چو منی باین چهره است از سخن سازان حدیث میل باو کنم
 کاش ایچم غمزه سیدی آینه در کجای یک سخن گفتی و باز صد گاهم حنی دیدی بغیر و او نشد که غل غل شدی دیدی که انکم من از ان تنقل شدی
 که چه سید انم بهر بخش ندارد و صلی هر چه با دایا و میکیم باو دردد چه برون ز برش غم نکرند باکم که ز صحنه ما با الکی سیده باشی
 حسابی اسمش بر ز اسلمان از امانی قصه نظر در کلمات و در کلمات غایری ما و از کلاش هارن غایره در علم موسیقی صاحب ثوف گویند
 کسینه سپور زنده با حیرت گشتان کرد غزلیات مذکوره نوشته منظر حقیر رسیده غزلیات
 اشک کبک بجال دل توان نبود احوال دل بر سر سالی در میان چه خوش است از تو خشمی که ز روی باز باشد که بهر چون داریم در صلح باز باشد
 ز فرب و عده اشب زدم چشم بهیم که شب امید واری در خانه باز باشد مجازاتش روم و این گنم مباد خوشی که مست بودم و کردم کمان خا خا خوشی

بر سالی رنگ دارد و می خورم بر سالی رنگ دارد و می خورم
حالی گویند کاتب خوش نویس بوده این یک شعر از دیده نوشته شد
و داعی امشب را میرک و لا یریک ضعیفیت در اوایل حال شعر می گفتم و بکتاب اشعار مشغول و محرومی تخلص می نموده آخر الامر میل بکفن شعر
بهم رسانیده و داعی تخلص کرده گویند در حال هشیاری بسیار بد خو بوده در طلوع زلف تراک خلق خوشی بهم میرسانیده و شعر بهم در آغوش
زخم کاری است مرا وقت شبید خجی بیا غزلیات این اشعار از دست غزلیات
۵ که تواند در سر کام از پی قافله
در کفن غیر سبحان آدم نمیدانم که از بخت کداین مباد خیر خیم خوش آن بنیاد چون شیخ با هم می شناسد مجلس تنی ز غیر من با هم می شناسد
میرزا داود خلف الصدق میرزا عبدالله و اسحق سادات عالیه رجعات صفای بوده و شعری تخلص میگردد و مشارالیه بفرق مصاهرت می شناسد
صفوی معترف و در زمان شاه سلطان حسین صفوی منصب قلیت و رهنه رهنوی سرافراز و در آنجا وفات یافته اکثر اوقات معصیت فساد
مشغول خود نیز صاحب دیوانست لهذا از عامی دیوانش این دو شعر نوشتم شعر دوم در ذمت دنیا گفته اند و اشعار
مکتوبه آنکه بداند چگونگی آنکه نداند سحر تم که سرانجامت از که نجویم دارد و بر آن اثر که از باره و آنکه
۱۰ ذوقی اهل انقباض و رستان و عالی از ذوقی بوده مع خوشی داشته و شعر می دارد این چند شعر از او شایب و درین کنی سبک باشد
نه سگوه نه بر کی نه نثر نه سایه دارم غزلیات
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت با
کن عاقل ازین بشر که مبرسم کان برنگد این بنده پی خداوند مراد پشای می پرورد عشق که آسجا شیر ز آهو میکشد
هرگز نکست بر من غناک نغمد یتریت نگاه که بر خاک نیغمد آخر مهر و محبت نه همین موش نیست ناچار بر سر خاکستر پروانه رود
پونده دوستداری از آن بیکم ناما بنیدم و چون نزدیک تر شوم بی تو شب نهایی زین ذوق می گویا ناکی من بوداتی بر خیزم و بنشینم
۱۵ راهی نمیدانم اشعار نامی غافلست گویند اول حال انور تخلص میگردد آخر الامر بر افعی را می شناسد من اشعار از دست غزل و قطعه
نخستینده چو گل نامزد بود درین غنچه خدیو مرا غنچه و انهم زبان رفت بعد قلم گرفتن بدنامی خوشی شد زانکه تا غنچه برای استاد می کشید
خواهر هر که خواهد از بهر سرچاکی ماباشد اهل پیش از پی آلی غنچه خود بگو نقش باقی نیست کار در بین دزد که جانب کینان میرساند عشق
آنکه کوشش بزم فروزن دست خوش باش و لا وقت فروزن دست نبشته و جز شمع کسی شیش نیست پروانه پاک روز و روزن دست
۲۰ رجائی امشب خواب سیف از آن محمود سلاک نبش بکمال الدین اسماعیل میرسد فواش بی نظیر و افغان دلپذیر دیوانش بنظر رسیده
این چند بیت از دورین اورد
مسنور قد من که نازش بود بروسته ام دل چو بار سنوبر کمر مرغ روح غلیل است غلیل که بر چند غیل بر افروز و آذر
از آن موشن بسج پروانه سلطان
شش مران درونی بدست فاد بکار برده می عود غنچه و لاد بخانه بدم پس دست و چو کجی ۳ بخت و کشت کنونیست وقت نهان
چو کوشش نکستم مراد بچ آن میان فار و خشی نازکی در سنان زردی بندگی و عجز کفتم بخاکون چرا تو میل نداری بدوی افغان
۲۵

- کرم زلف تو بر بخت حاج منعم / رسم هر دامن از مردن تو از دست / بخت گفت که آری بنای منجی / زن که بر قرین ز کون تو گمان
- شوخی که دل اهل وفا را خون کرد / خون که در جهان کس ندانم چون کرد / سر بخت چون عاشقان گلگون کرد / چون شاخ گل کی گسختا پر خون کرد
- رضی از ابله اندامی غلامی راست / و این سر شعرا و باد کا راست / از خدا تو بخود آرزو که خواست / کاش ازادی مانیز من مسکرت
- بیان آید و لم ازنا مسجوری / لقب جان دوری باد دوری / شد زین دور و روز و خورشید / از امداد روزگار غافل
- میرزا سید رضا از سادات خینی ملیده مذکوره و در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده در عهد شاه سلطان حسین منصب ثلثه بنوید
- و هم در آن زمان با جداش محمدر شده و گاهی شعر می گفته این دو بیت از او مسموع و در این اوراق ثبت شد اشعار
- اشکم بین ز دیده مناسیر / تا چشم کار میکند این آب میرود / هر که که چشم است زیاد میکند / خاموشی نشینم و فایا میکنم
- محمد رضا پاشا از بزرگان عباس آباد با اسم خلص مسکرت که گویند بولایت دوم رفته از تاجیک کوکب چندی پاشا مصر شده آخر الامر مدخل دول
- حرم که مجاور این قلعه که نوشته بود از دوست غزل / ای فلک ما اسیر بند تو ایم / فکر ما را ازین نکوتر کن / دور فسیقم مختلف او ضاع
- رفع الدین محمد از بستان قریب است از مارچ پسبان من اعمال صفیان کس جدا لغیر بنوید سادات شاعر فاضل است و همیشه با اقوان خود جملا
- الدین عبدالرزاق و کمال الدین اسماعیل و شرف الدین مغرورده باشد و مناظره داشته و خود را افضل اشان پنداشته گویند در جوانی و
- و دایع زندگانی کرده این اشعار
- جام ز شفق ای بت نامهربان / اکنون بغای مسرتوبه واک بکاف / کفتم که غمزه تو مرا کشت زحم کن / گفتم کنون چو دو که تیر از کان بخت
- مشاطان باغ آرایش من / ز عارض تو یک گل و باغ من / بستان ز چشم است کان ناگو خوش / زلف تو بخیر است عینت کماق بر بند
- بجزه جان کرامی که از تو نیست / هر آنچه ز کس مست بران نظر نهد / خدای عز و جل در جهان چو درماند / ز اهلها و خدیون بخت عاقبت
- پسوز گوئی عدم در فلک می کردی / که او بدست جفا داری تو چو گمان / تو بداد که عسری چو عمر نوح / دان پس که تزلزلت سلیمان داد
- خدا بعضی که ملک را بود بصورت / در آفرین ذات پیوند اشان / نیم لطف تو پستی من بر روز / بدست باد صبا بستی ای بجان داد
- خبر دلی چو کسی که جان رسیده کار / بدست / سخن کسی چو گوئی که لغیر بخت یار
- چو شمع زنگار روزگار و در دوزخ / ز کوه های روحانی چو در میشت / شمع بر ساحل نیل روان آسمان گوئی / خیال آتش بر میست اندر آوازی
- و گوئی شب بهان بخت که لا اله الا / پیش از بخت نشاند و از این / پای خزان محمود غلب الدین با بک / که صد چون عصری دارد کین مناجات
- ذخیرت است سید من از سادات / رفع الدین سادات و این شعرا و / کرده و دروغ است و اگر غله شاد / هر دین غیر نذر از دیار دوست
- ساقی اش میرزا حسین در اوایل حال نابوده و بنا بر رسم ستم طرفیان وارد و غاصقان رفتسبول کرده روز بروز کوکب طالعش در بلندی آید
- دولت نامه اسماعیل مغوی منصب وزارت سرافراز و بسبب دزالت نسب بهکس شمل مراعات طرفان نداشتی شد تا حاجت الامر در دست حاکم
- کشته شد این اشعار
- ازو ثبت و درج شد

بعد از عسری که دید گچا با خویش بکام دل تران از شرم فکند سر تو در پیش سوی تو ندیده از حیا سن

از ناد تو گیت کدام ناچار بی درد و فاست با تو یمن

مالکت از ابل آقا بیت سواي این یک شعر از موسوع شد جستجویی که ری داشت چو پرسیدم منفصل گشت و بمن گفت ترا همیم

سپهری از زواره ارستان و در اصفهان بسر میرد که گویند اشعار بسیاری از مقلد گفته و کمال خفیت نیز داشته و ساکنان طریقه مشهور

بوده بآیه تحقیقات در غنایات کرده حال شری از دور میان نیست که این کثیر زخرف غر فزونت عبقازان را اگر ز غر شمارند روز چرخان را

سراج تکاک از شغل مزبور صاحب دوق و بمن اخلاق معروف بود و از است از نصف بهر جا که شستم وطن شد از گریه بهر سو که گذشتم چمن شد

سعد از موزنان ارستان من توابع اصفهان بمند و سنان رفته و معاد است کرده و آریان و فاست این شعر در مدح شاه محمد شاه

ای بعد معنی دشان جهان بتری بر تو شای ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سید سید شمس بیجا با اشعار غنی و بعضی علوم مربوط و صحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمد صفوی بوزارت رسید و در جهان

زمان استبار به پنج امرای و لباس رسته عیادتش مطلق شده و این رباعی از او بنظر رسید رباعی

مقدورم که چه و فدا دارم آرزو دارم که چه کم دارم آن کو زویم عزیز تر نیستی سبحان الله عظیم او فارمدم

آقا شاهی از ما رمن اصفهان از تو رباعی

عشقی دارم و سینه سوزانم دردی دارم و دیده گریه عشقی و چه عشق عشق عالم سوز دردی و چه درد دردی در دلم

شاه نظر منوی هزار شاه و صا و ق و حوالی فقه من توابع اصفهان بمند و سنان رفته بعد از مراجعت بخوش نفس نام فاش شده

بعد از تصرف از بد بعضی مرض فقر مبتلا و هم در آن فقر بدافعال کرده بر طبع غیوریش این رباعی کو است رباعی

بما سر خضم را بگویم سبک یا او تن ما ز دار ساز و آونک الفقه درین سراپه بر نیزینک یکم ده نام بکصد زنده بیک

شرقی الدین فضل الله شرف و الاقران جمال الدین عبدالرزاق در مع الدین لبسائی بوده شاید بر فضلش ساله اطلاق آید و سبک

که در مقابل اطلاق زخمی مثل بر صد کله از پند و موعظه و شرح حال اصناف غلایق نوشته در روزگار نام یک شیر کیر او را

الشعر انوشته اند و قتی که مجرب باصفهان آمده فیما بین ایشان ابواب الماهی را که گفته شده است این چند شعر از افکار و موسوع وقت شد

دی که با پیش شکسته بافت کل که عمرش دراز باد آمد کل چو در حبله آمد از سر تیغ رنگ دروئی کسیم یاد آمد

ایکال راحت هر سوخته استعاره در نهایت مرغ جان پر سوخته

رنگ خست شادان بخند را بر کن روض کوثر سوخته آتش عشقت فاده در جهان رخت درویش و تو انگر سوخته

آه سر پوشیده بهر شب آسمان را بهشت چادر سوخته عشق چون جود است و دل پر لیک عود آسود است و عمر سوخته

پیش سلطانند در فرمان بری آدمی دوشی و دیو پری مطرب و طباخ و یک و کاشش زهره و خوشبید و ماه و شتری

دل بر بود که دستانی تب سکن دل نا مهر با سینه جفا جوی که خنده دارد و خست از او آسوده کرد و ذکر و نیایه

من گشتم از طریق به سنگ آمده و یواز باخود بجنگ آمده و شنید بگوی یار از زخم شکست نالیدن بای دل بسنگ آمده
شوکت شمش محمد ابرهیم کوفته با کبرتن بارنگاب جمع مناهای بیل چنانکه در مرتبه نانی بنده رفت با پیری راده جنت داشته در دست

او کشند این دو شعر از او
نظر رسیده نوشته شد

دیده ای ز دردم دوانسته ناله طوب کردی که تراغب تماشا کردی شمع و گل پروانه و دلیل جمیع امید و ست بارجم به شانی گمن

۵ صا دقای کاغام مسجد جامع قدیم اصفهان است و بجا و مشهور بوده و غیر از این قطعه که در جواب خاقانی گفته دیگر شعری از او بنظر نرسید

ایضا قانعان کز طریق تو میریزد ایشان فرزند و غرور و شک و شورش آرزو گیرم که هر کس کنش خود را بیک کاه کوشاخ همدشمن و کوشیر دوست

صبری اصلش از زوار من قرائت وستان است این شعر از دست زبک فاک بیکر که درم از دست شکل که روز خضر سر از خاک بر تو انم کرد

میر صبری از روز جهان است در اوایل حال فارسی تخلص میکرد و آخر الامر بدست یاری رایش صبر از توسن غرور فرو داده پیشتر تخلص داده

بر ایت علمی مربوط و صاحب دیوان است و شعر خوب بسیار گفته و اهل عراق و اردعه خود شای نانی نایده اند اگر چه دیوانش در میان نیست اما

۱۰ حیرت آنچ باقی مازده حکم ترجیح او غنیایه خلاصه در عهدی که شاه طهاسب در فزون می بوده و نیز در آنجا بعضی و عاشقی و شاعری اوقات بگذرانده
آخر الامر بطن معاودت نموده ساکن شد غزلیات

متم و دلی که دایم بدوست دارم و کوشش نکا باری بتو می سپارم و الهام دوستی زبانی کجا شدت ای شکل ترس کی در دل تو نیست

یارب دل شکسته تن از کجا شنید فوی محبتی که در آب و گل تو نیست میان عاشق و معشوقی تنگ و خفا که در فی اگر امروز هست فرد نیست

این من جزا کی شنید صبری که در خضر حسرت نمی کشد که چرا اسیر تو نیست چه دلخوشی وصال توام جان کبریم که حاضری و مراجعات تماشا نیست

۱۵ ایدل بجاء حذر خود از پاسبان تو نایم اشب و کروستان دوست سر جم حسن را ز خدای طلیسم نکس که نرائی من سید به این است

ترا عهد و فاهر بان خود کردیم و فاد و هر تو با من به شیار توست هرگز بهر کس نشود دشمنانست فایغ ز قید مهر و وفا فی خواست

خوش آنکه از تو جانی ندیده می کنم فرشته خوی من آیا مستور می دهم من پیشش در دل گویم بعد از او منتظر کن گفتگوی من بیا بان کی رسد

کسی از تو شب حکایت بدل فلک من کرد غمی از تو داشت در دل چه بود ز کاکه تو سپو فاکان دل مسرانی ام لولا که و در بانی تو این مکان ندانم

بغیرش کردم می نیم جان بهرگز نمیکنم بر دم نامر اسفا قتی نموده بر خیزم تو باین کان نبودی که بن چنین توان ایجا چنین دلیرت دل دریا من کرد

۲۰ رفت آنکه غم برای دل و کسان خودم من خود را آتشم چه غم دیگران خودم از نامر حال دل که بیزمان خود را بجای پیش تو خاموش کردیم

و شنید دل سرودی در جهر و بی ز ملکوت و استعرت میر تحفه بچه باران دور از تو که غمدم صد مدد داریم وانی مکنه باشد مدد کن کاران

ز وصال از دوری رسیده ام بجا کوش فراقش از دی کشیده ام بعضی اورا غالی طاجامی نوشته اند از دست اشعار

بجزاری در پیشش آمده بودم لعل که آن قصه از پتقاران بمن بگذشت چون باد بهاری هر آنکه داشت چون ابر بهاران

۲۵ ای شاه به تخت و نه کنین فینامد آخر تو بیکه و کز زمین میانم صدوق خود کانه در میانم خالی کن و پر کن که بهین میانم

منیری، شش کمال الدین حسین ظلیفت خوش صحبت و مرغی است بلند استعاره نگین عاشقان و امر هم نشینه مجروح و اسباب شیرین عارفان
راحت روح در زمان شاه طهاسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات خود دادش عری داده در اصفهان بکده در محله جهان
بجرت شعرا و شاعری نیامده و اما اکثر آنها چه که با تمام به تحلیل رفته عرض مشب هر یک را در هر جا دیده جمیع و درین نخبه ثبت کرد با قضا و معیار
سعی و اهتمام که جناب مولانا در کتبت شعر کرده اند اگر در کفیت میفرمودند بهتر بود و بتقریب همارت در علم علی منیری مخلص مکر و دشمن غزوی
مسمی ناز و نیاز و بهار و خزان و یلی و محبت و و امان و عذرا و سته الاخبار و اسکندر نامه گفته و اسامی و داین غزلیات بدین موجب است
آنچه شایسته کی نگردد هفت دیوان مسمی بفسیحه الاقبال و صورت اشکال و کنز الاقوال و عنقی ذوال و صیقل طلال و عذر معال و قدس خیال تمام
کرده و چهار دیوان در برابر طهات و بدایع و غزلیات قدیم شیخ سعدی و سقا بهرات و صنایع و بدایع اشعار و مناهات و انجمنه
و صیون الزلال در برابر دیوان خواجه حافظ و سینه جمال در برابر بابا غفاری و معراج الامال در برابر طاجامی و سپس السیالی در مقابل شمس
بیرازی و موهلال در مقابل شاهی بزواری و ذرا عبال در برابر شاهی بروی و درویشال در برابر میر صلیح شندی و صاحب جلال در برابر مقین
برودی و محبت خال در برابر بابا شنیدی قوی و سواع خیال در برابر امیر تاجون اسفرای و بدایت وصال در مقابل میرزا شرفی قصبه نجی
و عثمانی کمال در برابر کمال جنبیدی و معشوق لایزال در برابر امیر خسرو و جلوی بیابان رسانیده غیر چنین میدانند که تمامی عشر مولانا و
و فاجوانان کتب مرقومه نمی کنند تا بکفین و نوشتن چه رسد غلامه چون غراب تمام داشت نوشته شده الصلح علی الروایا این اشعار از
از ان بایل خواهم سوزی خود آن را

غزلیات

کر نه قریب و عده روز جزا بود ز تو سوزی بدن که آرد جهان گریز ناپی ز بس سخن و می فرد و دم که دخت
نام را هست تاثیر و میر سکند نام بر سر دم آرد یار ستمکار مرا رقصم که دم میرسد ز من پرسید که
مشکل شده کارم ز تو دردم نیست اگر از درد دلم مشکلم این است سیلاب سرنگ از دورا و میردم آه
بکانه بودی از من و میو ختم کون میو ز من از برای کسی کاشانی برگاه میردم که شکایت کنم از تو
چو دیدم غیر را با محرم و سو ختم زخم چه دلم که پنهان بختی با یار میردم میخواست بر سینه خیز ز عالم برآور
رو دبا و گیران ز ختم بر من فشان غباری بر دل از هر کس که داکش نام که داد و عده بغیر دای محترم
غمت دوا جهان کرد و دبا آورد و فاد عده تو کردی و دبا آورد بگرد خاطر ام آنچه شد لی چه میکرد
دور از تو گریه هم تو انم بجا کم کرد ترسم که سیل انگم دین دور بر برد سرد جهان نهاد منیری هر شک
چو میهم کسی از کوی او شدم می آید فریبی که دل از وی خورد و تو دلم فریبی که دل از وی خورد و تو دلم
فریاد از ان طوطی که در دلم کن شوخ پر سد ز من و وقت کفار شد علاج درد منیری نشد منم انم
هر دو عالم را بول دیدن از چشمی که این زمان خود اندک در دلم بجا مرا شکام جاندا و نخران تو بختم که
کویه میرا ز کشتن من قلم امرو و کوبای که رسید است بدو دلم امرو

فراتر از حدی که در کوفی کشته شد که از من و از من و بدش
 ز ما هم بجای نینداید استمد
 بامیدی که برسد یار و حال خوشی بوم
 روم چون پیش او با خود زیر لب سخن گویم
 فریب من که فرستد نوبت وصل
 باین امید که شاید در املایم
 طبعیم گفت در مانی نثار دور دوری
 غلط مسکنت خود که شستم و درین
 و که از حال خود بایاریدیم بگویم
 با و که میرسم این بایاریدیم بگویم
 مکن بدر و دلم کوشش در نه شری
 ز اهل در و دند در دل نشین تو
 بجز این از تو نخواهم که در رحم گاهی
 ز ما هم بجای نینداید استمد
 از دیده نهان نماند از یاد تو رقم
 ز چشم آنکه مباد اهدا و میرم
 بهانه چشم بایاریدیم بگویم
 میر بخانیش بسیاریدیم بگویم
 نه طرست عالی از غم که ز کس نینداید
 کز زانم بجای طرختان و خواهی

صفا است میرزا نور الله اصل از قریه کفران و دوست من بلوکات تنه اصفهان و از حلاجیه کار با نثار در عدد نه عباس فاضل از کربلا
 و فرموده و طبع خوشی داشته و ما که بحالات موصوف این قطعه بجهت سیرت استونی الماک کتبه و مرجع سید هم از دست قطعه
 صبا بجهت مستونی الماک کتبه اگر کسی ز منش هیچ در دسرین
 و در کتبه که از من بجای پای
 کوه چراتون فنی غیر صبا کمن کتبه ام از نفع کوه مرزبان
 همین بر است که کوفی و در دسر
 ای بت هر ز که در چای
 بر ز که دی و باده بانی
 میکشد عاقبت بر سوانی
 بک کتبه زبان من فرسود
 که چه در پاک تو نیست شکی
 این نمیداند از هزار یکی
 لب بد که نمیتوان بخت
 از بد او نمیتوان رفتن
 همه جار و شوی و بادگیر
 ساد و رونی ترا سباده چکا
 من سباده مردم از سواس
 که تو خود را چه اندازی پیش
 صر و او مهر و تو مغشوبی
 که اگر با فرشته مقرب
 که هوس پیش است و فزون کرد
 کنی عشق پاک از و باور
 در تماشای منسج چو غم
 در خواش بر وی و او کن
 با که و بی چنین سینه طرب
 میکشی جام باده شب و شب
 شب که در بزم غیر هستادی
 همه کس در بون فرستادی
 با تو آن بی ادب چاک نکرد
 هر چه میخواست از کجا که نکرد
 در نه چون باده رفت در رک و دو
 بقیع آتشی که عادت است

سو که مجازده و باد پرست چه روی چون سالد پرست
 غیرت عشق رفت جامده رخ زمی بر سر دزد کاهمه
 باخ و غار در چمن خستی تنگ و ناموس دغا کشی
 در فضای چمن نهالینه با حریفان سفید نوشی
 ۵ سبکک پوشان مسدنه در کین توانم دادینه
 در روی زیر پل سه تنگ حکم ما چو لاله داغ کن
 زیر پل منزل خطرناک است منزل لوطیان بی باک است
 مکن آسجا با سرتحت میل مکن بار خانه در رسیل
 از تو حیاست این اراده کن در کنی میل جام باده کن
 ۱۰ گر منیا خاطر ترا آرد دین درستی دزخی از حد بد
 آنچه کردی اگر هنوز کم است آنچه کردی اگر هنوز کم است
 ظاهر اصل از حبه ناین من توابع اصفا انیصلع از دست
 غیر الدین برادر شرف الدین شمرده است از عاشق لوی و باطلی هم

رباعی

دلدار حبه برده بکش و بربو صدر دزد که از انفسه دوزبو
 در زیر کلاه اشک دلایل بین زیر هر مودی و صد ناله بین
 ۱۵ عشق آقا علی زقریه فروشان مارچن اصفا انیصلع با کثر علوم مربوط بهندوستان رفته در مراجعت در مشهد مقدس غایت یافته قطع
 ای آنکه ندیدم سیزدی تو شخصی هر چند که در کشور اندیشه تو
 غازی هکنده اصل از اصفا انیصلع لیکن در بلیه همان متوطن بوده جمیع خوشی داشته که بنده اکثر اوقات مبتلای بر مرض عشق بوده از دست
 جزای یک شب بجرم اگر دهم ایزد غزلیات
 ۲۰ زمانه چون تو ستکار بهشت آرد عجب که کیدل آسوده در جهان بزم
 فصحی اصل از اردستان من توابع اصفا انیصلع کیفیت سایر احوال از نظر همان است این دو مطلع از و ملاحظه و ثبت شد
 کسی که بدلت از دیکری عبادی که بخاطر آید که نکل دیتی کدام دل که بدو زخمی از نکل نیست تو صلح اگر کنی کس حریف جنت نیست
 قریه الدین حول از جمله شرای مقرر اصفا انیصلع است و در زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و از هند ان آملی هر ویت بعضی در از نندانه
 داشته اند و بعضی در از ابل ولایت دیگر نوشته اند خلاصه در فن نظم نهایت مهارت داشته مرجع فضا و طغای حد خود بوده این مقام
 ۲۵ یوسفی دارون من و خضر علوم است فصایه که گشت می شود از دست فصایه
 موسی کف و میام و ادیس کلان است

تو جزاوی خیز و من ز غفرت بخون دیده تا زانوشته ز نسکین دشمن با تو نم از کوی تو خبرم که بایه مدعی بازی که در دل داشتیم و
قاسمی اصلش از اردستان اصفهان و در اسمان واقع زندگانی کرد خوش نصیب که جهان لطیف گنجی شود عیان و در آید بعد از خای من
میر شاه قوام الدین از سادات عالمه رجات اصفهان و در زبان دولت شاه اسماعیل صفوی شغل صدرت مشغول بوده این شهر از دست
روزگار با چشم نشینان غم ز دل پر گشت شب که غیر از غم نداشتیم چنان گنجی

میر ابو القاسم اصلش از سادات کلمستانه یکی از اجداد ایشان از خسته شه قنبری از شهر پیرون رفته مورد الطاف شاهی شده و ارباب خود
برویده تا در ترکستان سید شارا را می نمودند و در کابل نشو و غایا رفته مشهور بجای شده و در آن زمان بنده کستان رفته با کمال اعتبار
با دوشاهی دامن از صحبت مردم در چیده و جوای صحبت نظر کرده و کای خیال شعر هم مسکیده و انجید شعر که اسحاق نوشته میخواند
بزن بر سینه من خنجر چینی غزلیات ز محبت بردلم گشت در پی خند

و غایب دلا از تنگ چمنان مسلمانی خواه از کفری چند خواهم که حرم زاب و کل من گنج چون شکست سفال یک کوی او
چون سایه هم بزم بهر جا روشن شاید که رفته رفته با جهر با شوی خنده که سبزه ازین خاکدان انک میمان دل خاکدان
ترک شمل بود بهر بشار آنکه بر آید بلب جو بار چشم نمانست که کردون بهر خوب آورد از کل بزون
کلام خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیاد محب و صورت مپ مقبول طایع الهی و ایمان انجا بوده بهر نحو که بوده اگر بر آید
از خود را منی میداشته چنانچه روزی شاه موئی که از سادات کلمستانه بود با مولانا جهت تفریح خاطر در بالای تنگها و پیرون ولایت که در دنیا
میدان قدیم واقع است بر میدان اشغال داشته گردان بین مولانا را انجا فرسید که خوش آمدی بسید گوید اتفاقا مکرک سرشته
در بالای غار و غایب نشود و در سار کرد و چون مقرر است که در نوامین ساز سر و پای حرکت میدهند و خم میوند مولانا بسید شارا گفت
که مکرک بناست یعنی سجده میکند آن سید عزیز را بدو مسافت بتعرب مبادقت قبول کرده روز دیگر بهتر برخورد غدا خواهی بسیار بهتر
فرمودند بهر حال این نوشته غزلیات از مولانا ی کلامی است

خوب از گردن از غم هجرت استان فریاد از آن زمان که بومل کوه گشت نه از خستای بل بر طرف قدح شاد گرانی میکند از بار دلمه و آزار
کمال الدین اسماعیل خلف صدق جلال الدین عبدالرزاق است از صا دیه و اساتید معروف حسابند بدان دیا و محترم بوده و مدراج فائز
صاعده است بهر هر دو از کابل بر داند و ان فاضل مشهوران عهد خود بوده اند و کمال را فاضل المعانی لقب داده اند و یواش فاضل
شد و از ده هزار است که با سقری از اهل اصفهان ریخته و این قطعه را گفته قطعه انجید اند هفت سیاره پادشاهی فوت خوشنوا
در دوست را دوست گشت روی خون آرد ز جو باره به عدد مردمان سفینه آید بهر یک را گشت بعد باره به
اتفاق سخن بیان تا بر کرده محارب شکر او گمائی قان بهر چنگیز خان در رسیده و قتل عام در اصفهان شده و کمال هم در آن میان
شرکت شهادت پسید سبب قتل او اینکه در دین و در دین شکر معول کمال اسماعیل لباس فقر و زاریه خارج شده ساکن شده بقتل لباس کس
مزارحم او نشد جمعی از اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در جای پنهان کردند اتفاقا معول بچیکان مکرک سبکی بر غی انداخته ز کمر است

او غفلان غفلان بجا با فاده محبت بر آوردن ز کبر آن اموال را در جاه دیدند محبت مطالبه باقی اموال آخر الامر آن فقیر در زیر شکر خندان
و زین عالم در گذشت گویند در وقت شهادت این را با می کرد و اول است گفته بهر حال از قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات آنجا در بنظر
اول خوانند و شرط جانگدازی است

وله رسید نوشته شد رحمة الله علیه

فی القصاید
۵ اندرین مرز هر کیفا عده دیدم که
و همان قاعده بر کند ز سبها
دیدم تخم خویش که شد تنگ خون
همچون بخت جوی شراب و شیرین
ست خدای را انداختن زیر شکر
توسلین و خوت چون یونس بود آرد
بناست او شهید آن چشمه زار آه
وز تخمیل سپهر اوسا فی و جاتم
از تامل صورت او تا به شیخ لکن
هر وی من بخت بزم شکار است
گفتم که یک سستی محمود از شراب
صد جان شکار چهل باز و زلف او
نشیند این حدیث و همی را نه چون
در پیش شیخ تو باشد حد و بخت
صد بار این قصیده که هست امتحان
جز من که دام کردم خاطر برین جان
دانش چو خوا باشد نایب کجا فضل
زافم غیر سه سبز زلف یار دست
آرم برون زهر شکرش صد هنر دل
جهان زهری بکاره بر سه آمده بود
دم مبارک با و صبا بد و هوس
اساس فقره زین خوبرو توان گفت
مخت با که اقبال باز کرد در شش

فی القصاید
خمن آن قبح زمان را بود و باد
و اکنون نیکند نظر اندر خط و
هرگز مباد کس چمن مذکر و کلاب
شمار بر دل و پرو ز بخت و کلاب
شب جو در دشت بد ز زیر آید کلاب
نابان کرد و در فرود شد زلف و کلاب
و فاق فاق فاق فاق فاق فاق
خیز افلاک و بخت بزم زار است

شاید که زاننده نوازی این است
خرمنی باشد بر باد چو قنبر کز
خازن شد این بخت من در دل
چشم کل کعبه و شکم کلاب کرم
بخت آنچرخ منور سال و ده انداخت
و در زانچ آنگار میکند قطع لطیف
قرص صابونت بنداری و شکر کرم
انکه بوسه باد آن آستان خاک است

بایستد بسج دم نمی باید زد
و همان قاعده بر کند ز سبها
دیدم تخم خویش که شد تنگ خون
همچون بخت جوی شراب و شیرین
ست خدای را انداختن زیر شکر
توسلین و خوت چون یونس بود آرد
بناست او شهید آن چشمه زار آه
وز تخمیل سپهر اوسا فی و جاتم

۱۰
از تامل صورت او تا به شیخ لکن
هر وی من بخت بزم شکار است
گفتم که یک سستی محمود از شراب
صد جان شکار چهل باز و زلف او
نشیند این حدیث و همی را نه چون
در پیش شیخ تو باشد حد و بخت
صد بار این قصیده که هست امتحان
جز من که دام کردم خاطر برین جان
دانش چو خوا باشد نایب کجا فضل
زافم غیر سه سبز زلف یار دست
آرم برون زهر شکرش صد هنر دل
جهان زهری بکاره بر سه آمده بود
دم مبارک با و صبا بد و هوس
اساس فقره زین خوبرو توان گفت
مخت با که اقبال باز کرد در شش

و در نصیب

در داشت باز گفت برای شکر کلام
سیر انداز و محفل می گفت اربش
کز آتش بزد بگردون عیار
بهر هزیمت از فرغ شیخ تو عده
از ابل فضل و طبع میدان این دنیا
لیکن چه فایده که ز بخت بدم آ
نار دشت آید و شادی کند بطبع
بر تافته است بخت مراد و کار دست
در شیت باورت زمین اکنون مبارک
ازین سبز که دوات دستوار است
عروس گشت و بوسه رسید و بار
که دست بخت این صدر کارمان گفت
سعدت آمد و خود را بر آستان
سب سب سب سب سب سب سب سب سب
نودان را از صبح دکان گفت

خیز افلاک و بخت بزم زار است
لطیف ساخت خواهم در گوشت و آ
کار خرابی بنده زمانی بدار است
دانی تو چو سیاه و اندر شراب
برگز زانده بودی که نامدار است
مصل کرد عالم چون بی فایر است
در سبزه چون کرد وقت مبارک است

در داشت باز گفت برای شکر کلام
سیر انداز و محفل می گفت اربش
کز آتش بزد بگردون عیار
بهر هزیمت از فرغ شیخ تو عده
از ابل فضل و طبع میدان این دنیا
لیکن چه فایده که ز بخت بدم آ
نار دشت آید و شادی کند بطبع

کوزهری چو خای اندر خمار است
کو زیران کشید زهر شکار است
نذر کلاب صدر و سر و زلف کار
چون پیش شیر کرسنه در مرغزار است
کز تاب و زهر کند افشار است
راغب کند روی سپهر را بکار است
میدان جو شک باشد نایب بکار است

۱۵
زافم غیر سه سبز زلف یار دست
آرم برون زهر شکرش صد هنر دل
جهان زهری بکاره بر سه آمده بود
دم مبارک با و صبا بد و هوس
اساس فقره زین خوبرو توان گفت
مخت با که اقبال باز کرد در شش

و در نصیب

سعدت آمد و خود را بر آستان
سب سب سب سب سب سب سب سب
نودان را از صبح دکان گفت

در شیت باورت زمین اکنون مبارک
ازین سبز که دوات دستوار است
عروس گشت و بوسه رسید و بار
که دست بخت این صدر کارمان گفت

سعدت آمد و خود را بر آستان
سب سب سب سب سب سب سب سب
نودان را از صبح دکان گفت

سعدت آمد و خود را بر آستان
سب سب سب سب سب سب سب سب
نودان را از صبح دکان گفت

۲۵
مخت با که اقبال باز کرد در شش

علو گشکره ابدان مقام رسید
 که آسمان را از چشم اخراج کند
 بر آسمان بکنه خاک اگر نشستی
 که پیش خواجه ملک خاک بر دهن
 رخس چو شاخ سبزه و هر گل از آن
 که می بچینم و دیگر سیاه می آید
 شراب در سر و جهره ز رنگ شرم
 چنین میان شرم و غار می آید
 عنان کشیده همیشه است و در کج
 بشرم در شده بی آشیام می آید
 بر آن فوب که از غلبه است
 مر از سده ولی استوار می آید
 سکه شکست ز سر چو کفایت
 حوادثی که گشته عمار می آید
 بر عرصه وجود بنای ملک نمود
 کما قبل رخت خویش بر خاک گذران
 با پاک فرات مر اجماع آورد
 چه لطف بود که تشریف دادی از آن
 دلم تو دشتی از نهاده می در حال
 بآنکه مرده وصل تو آنگاه آورد
 سپهر کسب که ای ز کوی هست تو
 که همچو طبع من در سبزه دوان آورد
 بکوش جد تو تا که حدیث کان رسید
 سه سبزه فامه تا من بجان آورد
 محاسبان زمانه بگرد خنده خاک
 هم زمان تا دینیم از سطر باز آید
 به حکام تو چرا ای که سپرد باز آید
 من ندیدم در میان کاروان خوشی
 که حکم آید از چه هیچ زود تر باز آید
 شرط همراهی بشدگان ناز و روزا
 باز من مانده و خود با مهر و شاد آید
 دوستان و یاران از بهر تقابل
 همچو من برای فشد و صبر باز آید
 بر نش طردی و هم سالیان کوی
 مطربان فرسند لیکن فو که باز آید
 نازنین خوش بابا و در هر قدم
 باز نماند دینیم با در خیر آید
 من چو اخوین نگرم چون همکاران
 از علم و پر یکی از من سبزه باز آید
 ویرنده نام از تو نیاید و می
 سرخی کوسال مدتی پای باشد و می
 کسیت آن سیاح که اوست بر کعبه
 آب دریا تا که کاه و دی و می
 اعتبار ابل نیاید و می بی نهایت
 و آنگهی مانند که دم و دم بر آورد و سر
 حاش شده که راید پای و در دست
 حاکم مصلطه خود را در میان می کشد
 سبزه دم که نسیم بهار می آید
 زبک داشت دل خسته ز بهر فکر
 بشوختن با و عنان برده داد
 که فضل همه رده در حدیث داد که
 مرا غرور که تشریف سید پدا و
 برای خدمت صدر کبار می آید
 سر می که از سبزه نهان در خفا
 قدرت زبای خوست ز آور هر چه
 با که بهتو نفس بر نیستون آورد
 نشان هستی من در بخت ان می دانم
 معکون وصال قوی آور و من جان
 قراضه دوسه چون بر روزگار آید
 دو قوس دارد از بیک طرف است
 همه زهر حساب همین دوران آورد
 ارشاد غلط آورد دند و صبر از هم
 او که از ناکه هسته تیز آید
 چشم روشن چون ستاره پیش در فشد با
 آواز آهنگ که همزدان او چشم
 بر لب جوانی فرو بردند و روی
 مایه جان و جوانی بر زبان را
 که چه جذبات فاصد انامه باز آید
 بر هر خلق است او را خود چشم است
 در میان هر دو چون بگر باشد غلبه
 حاش شده که راید پای و در دست
 تمام او قیاد او را خود و بانی است
 باشد شمع پاک که کند لبش
 شست خلقی بکنه از هم مال و سیم

و نصیب

و نصیب

و نصیب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

و از کوزه غارت و دیوار درمانندیم / سفت او در زیر پایست و سست او در زیر
 طرف آفت کور از نذکی چندان بود / کار برادر اندرون او بدید آید مهر
 در جمیع بگری بود جایش هر که گذرد / جوهر و جوهر بود با دانه جوهر
 محاسن تو اگر با نکت بر زمانه زنده / قطره ریح و آناه که سکنه دما
 ۵ ای صاحب معظم و دستور بی نظیر / و له صبا
 چون دانش است غدت درگاه جنت / بر آیه تو از هر سوره بایه فقیر
 شد از جاج من مشق این دیار / رطوبت سبایی صاحب کسب
 ترسم بر که آید در درگاه سید / بوکلکی که خواجهر گفت روی کبر
 در چشم ترسین کند میل تنین / بایرک با سین می کند با زهریر
 ۱۰ حرمان چارست از انعام طاعت / چون نیست در محاکم سلطان نظر
 دست ایادی تو اگر کشد مرا / آیم رو ن زحاده چون جوی از
 جلی عوان بخانه من سرور کشند / هر مسجد که باز کنم چشم خیر
 بر فاش کشان بدر زهر حیات / دیدار دشمنان میرود احسان
 چون تشنه مضطرب و میر سر سبک / دان یک نفس نباشد از غرور شاک
 ۱۵ چندی چه بچسند و پشانی چه سبک / هدی چه تیر کشی و دیشی چه بکس
 با این چنین حریف هانا که بعد از آن / شاعر دین دیار نشاید درین
 اندر و طیفها برافت غلغلی / چونست کائن و طیفه مکرر در غلغلی
 زبان حد دردم از آنکه بحسب علم / کجاست که چه نوبت موجب حیر
 ۲۰ هر دو طبع مرا لطف تو خط کرد / بر سر خود که چه فریاد کرد و با کس غیر
 چه دید بر رخ داشته زلف شرد / ز هشتال اشارت همین بود که کرد
 اگر چه بود درین باب حق بدست / چنانکه شد و غلغلی شد آن سیر
 غیبت تو فرستادش بی نیان / شوق دکل اکون و سیرش در
 مخته از عقب و دزی و قلم کرد / عجله که مفسرش گویند لغو
 توقع است ز شاد که کم که کنون / بر ایگانش تو از هر بندگی بید
 ۲۵ ز چشم که دارد در کس که خوشنار / بناد دار حبس که کوشه فقیر مرا
 و ز هر چو بناد و دیوار که گاه / و ز هر چو بناد و دیوار که گاه
 آتش او را رخ بجان و آب و آبی هر / آتش او را رخ بجان و آب و آبی هر
 که در دیار کرم نیست آدمی دینار / که در دیار کرم نیست آدمی دینار
 که از درخت برادرش که ز با و بها / که از درخت برادرش که ز با و بها
 ای اهل فضل با همه حال دستگیر / ای اهل فضل با همه حال دستگیر
 نه با کس به میرود حق نه با کس به / نه با کس به میرود حق نه با کس به
 نه از صغیر با هم نخستن نه با کس به / نه از صغیر با هم نخستن نه با کس به
 هر که کسی بازه برد با جمیع سیر / هر که کسی بازه برد با جمیع سیر
 که کرد کس که زیند بر زده جسر / که کرد کس که زیند بر زده جسر
 بخند ز آتش انعام تو فطیر / بخند ز آتش انعام تو فطیر
 بی آنکه یا هم پیش تو بی از منبر / بی آنکه یا هم پیش تو بی از منبر
 عالی زنهان که بریزد ز غایت سیر / عالی زنهان که بریزد ز غایت سیر
 ز رخ و نیل باشد و شکر کف و خط و قیر / ز رخ و نیل باشد و شکر کف و خط و قیر
 که دو ک زنهان بر دلب نوی شیر / که دو ک زنهان بر دلب نوی شیر
 ریکی چه دیک طرفون تو بی چو لوی سیر / ریکی چه دیک طرفون تو بی چو لوی سیر
 هر سر مر از حضرت فرخنده و لیر / هر سر مر از حضرت فرخنده و لیر
 لطفی کن و طیفه زمن بنده باز کسیر / لطفی کن و طیفه زمن بنده باز کسیر
 رفیع نوع صنایع و زکون و تقصیر / رفیع نوع صنایع و زکون و تقصیر
 کدورت عاقل و مستار و سیر / کدورت عاقل و مستار و سیر
 که دیوار پهلایش بر بنی سیر / که دیوار پهلایش بر بنی سیر
 چو خیم خویان سیر که هر دو هم فقیر / چو خیم خویان سیر که هر دو هم فقیر
 چنانکه لایق من بود از غلغلی کسیر / چنانکه لایق من بود از غلغلی کسیر
 که از شای تو هم خود را باید هم فقیر / که از شای تو هم خود را باید هم فقیر
 بشهر هر که سوزی ما زین سیر / بشهر هر که سوزی ما زین سیر
 کس بخون کش برودید با هم سیر / کس بخون کش برودید با هم سیر

حلال زاک و اصل پاک و گوهرین
بنارک الله ازین میل من بزدی کو
در پنج جان کرامی که دفت درین
در پنج علم که پس از شفت سال علم کن
فرو شدت بکل سبب صفت باطن
برون ز کفج قناعت منه فطلم
مبتق بازی این کنده هر هزار جان
نواز بشن اسلام را که گشت عز
چه دادی ایدل ازین منزل مستم خبر
گشت دور جوانی بمنور در جا
حنین نشسته درین جات هم نه بگذرا
اگر نه لاله و گل گشته از خار و گل
بدست سخت جوان نوبخت دانه
هر که کسی بزاودین نشان بر
از بکه سر بخانه هر کس فرو برد
و همی چنین نشاط کسی را مسلم
از کینه خنای در دیده کرد ابر
ای آفتاب فضل چنین زد و یاد
ای که بر کشف غیرت متعدد باشد
جز بساود سخن روح فرای تو نیست
عاصد گشت جو موی از غم و جان
سرعت غلم ترا دید عذر شد پی برق
شفت ابر ز بهر صرخ بود هم توئی
مسل در لحاف غم خوش خفته بهر جوهر
ایمده آهسیدان شتاب دوا

دل مصیبا

نکون بسید مردکی و شکل صریح

کنون ز کنبوی شکیں مرا چو سبب
در پنج دیده که بهر هم صفت دمی
بعد هزار زبان گفت در زخمی
چو جلوه کا و حاصل شد شبیه
ز من خود بغیرت آنچه دوست دار
عروس یان زده بهمند و دست
را گمن که سرد بود در میان باشد

دل مصیبا

نکون بسید مردکی و شکل صریح
کنون ز کنبوی شکیں مرا چو سبب
در پنج دیده که بهر هم صفت دمی
بعد هزار زبان گفت در زخمی
چو جلوه کا و حاصل شد شبیه
ز من خود بغیرت آنچه دوست دار
عروس یان زده بهمند و دست
را گمن که سرد بود در میان باشد

دل مصیبا

نکون بسید مردکی و شکل صریح
کنون ز کنبوی شکیں مرا چو سبب
در پنج دیده که بهر هم صفت دمی
بعد هزار زبان گفت در زخمی
چو جلوه کا و حاصل شد شبیه
ز من خود بغیرت آنچه دوست دار
عروس یان زده بهمند و دست
را گمن که سرد بود در میان باشد

دل مصیبا

نکون بسید مردکی و شکل صریح
کنون ز کنبوی شکیں مرا چو سبب
در پنج دیده که بهر هم صفت دمی
بعد هزار زبان گفت در زخمی
چو جلوه کا و حاصل شد شبیه
ز من خود بغیرت آنچه دوست دار
عروس یان زده بهمند و دست
را گمن که سرد بود در میان باشد

دل مصیبا

نکون بسید مردکی و شکل صریح
کنون ز کنبوی شکیں مرا چو سبب
در پنج دیده که بهر هم صفت دمی
بعد هزار زبان گفت در زخمی
چو جلوه کا و حاصل شد شبیه
ز من خود بغیرت آنچه دوست دار
عروس یان زده بهمند و دست
را گمن که سرد بود در میان باشد

اد صبا بر او خانه یا ابا المزل
وی مانده عقل حیران زان شکل و نایل

فخربان بریم دوشیز بخت عالم
خال تو بر زخمدان اروت و عاه نایل

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تفهمم قرش کبر زمانه قد
 خیر مقدم ز کجا پرست ای پادشاه
 اگر چه بر دوش کشی هرج خاقان
 مبلوه داند ترا افسس مشک سنا
 ۵ میر انگشت ادب جوشان کنه دم
 نو عروسانی و کشیزه و پاکیزه بود
 جامشان ترکش از بسک نهاده چشم
 اگر کسی سحر تو بر صورت جان غم
 ۱۰ غلت میکند احیای شب قدر از آن
 کاه بر یک قدم هستاده بود و افند
 آدم هم باطن چند کزان بر شد ام
 و انکار از آخری تو بره باید بر
 مال خود میخیزم و در صفای بیکویم
 ای برادر چو قتا دیدم بر دلی در آن
 ۱۵ بجهان را که وقتی تاثیر بود
 افوس آفتاب هنر رفت و من
 دی و پیش خواب مرگفت ای هم
 شو و سادام پر طوطی و س قسیت
 فردا اسلام من بر باران من مان
 ۲۰ و امر و ز با شهادت مردانگی خو
 صبت اندر ما که دارد در دل کشی مقام
 عهده ما که هر برون آرد از خواص
 آفتاب آن و لیکن بعضی از آن میگفت
 یا جو با نیت به راه رخ نهان
 اگر کنی در ناخشنودی و کنی همدش

وله صی

کش خرامیدی و چونی وجه و اجول
 ز قوی ز دور تر انصاف ندیدم
 دشتی انی بصفت غیرت را با کمال
 نصیبان دیدم سر تا قدم لطیف کمال
 ۵ زهره شان گوی کرمان و سر تو
 خود بود آفت زبوان بهر احوال
 جا بود که در ارفاق با و مثال
 همه کسیت بدست هداستی حال
 ۱۰ کاه در سجده میسر مد چون ایلا
 تا کنم سینه منی با تو ازین حساب
 فلکش بعل با من دهر و زحمال
 پس هم بیان را ازین طبع اند
 نیست محمد وحی که ز باختر دشت حال
 ۱۵ این زمانش اثری نیست غیر و زلال
 نا توان شکار می نیم و کرد و دولت
 شعر دکن لدین داغم چو ز تهر بود
 سی و شش جوی و سر بر زده از پستی
 خواهرانی بهر یک قد و یک انداز
 دست او را که بیا زید بنان فطرت
 شاد باش افسس قدوه را با حسرت
 تا زود رفت کیم سخت با بی نظر
 ۲۰ منزل رنج از آنست سواد خط
 مرع کرد در عرض معنی تو محال کفایت
 میدهد دست فلک گفت مهابت
 بیک نام زکاتی که زنده او طبع
 با جنس دولت باز اهل دای بنان
 خود پایا نعل ازین خدمت خود بگویم
 کاکه بی عرض بود که دوش همدام

وله صی

بستان چهل زینت این شخص باز کم
 با نفس مطهر بن حال دور شب
 آنم که دوشش بیع زمان بخورم
 ۵ لغز
 هجران در باطل بویت ز آب سبزه
 زبان ترش رویت زان تابان شب
 باره از پیش فرعون است دست بکیم
 یا دلای من است اندر بر حسین او
 معجزات گفته او چون قلم را جان ده
 ناسخ خرامیدی و چونی وجه و اجول
 ز قوی ز دور تر انصاف ندیدم
 دشتی انی بصفت غیرت را با کمال
 نصیبان دیدم سر تا قدم لطیف کمال
 ۵ زهره شان گوی کرمان و سر تو
 خود بود آفت زبوان بهر احوال
 جا بود که در ارفاق با و مثال
 همه کسیت بدست هداستی حال
 ۱۰ کاه در سجده میسر مد چون ایلا
 تا کنم سینه منی با تو ازین حساب
 فلکش بعل با من دهر و زحمال
 پس هم بیان را ازین طبع اند
 نیست محمد وحی که ز باختر دشت حال
 ۱۵ این زمانش اثری نیست غیر و زلال
 نا توان شکار می نیم و کرد و دولت
 شعر دکن لدین داغم چو ز تهر بود
 سی و شش جوی و سر بر زده از پستی
 خواهرانی بهر یک قد و یک انداز
 دست او را که بیا زید بنان فطرت
 شاد باش افسس قدوه را با حسرت
 تا زود رفت کیم سخت با بی نظر
 ۲۰ منزل رنج از آنست سواد خط
 مرع کرد در عرض معنی تو محال کفایت
 میدهد دست فلک گفت مهابت
 بیک نام زکاتی که زنده او طبع
 با جنس دولت باز اهل دای بنان
 خود پایا نعل ازین خدمت خود بگویم
 کاکه بی عرض بود که دوش همدام

جود و جوار کار کفر کیر و مزاج
 دم بر افشاده دست از اثر سنجال
 منزلت بود همه دره بر آب زلال
 ۵ همسین تن کسیرین سخن و مشکین مال
 که سعادت بهر از دینشان کفر و کمال
 خود چگونیم که چاکر دنا ز غوغ و دلال
 که مراد است بهر بر قلمت سحر عدل
 مردم چشم غمی گشت زین عقد مال
 که سواد خط تو ازین قدرت مثال
 پس رواست که از غم زده دنا طلال
 ۱۰ بلر و هی که داند زمین را ز مثال
 بکدانی نکند از دکه انی پال
 بر سر مینی که ز نوشته است کمال
 چون زنده روح تو قیوم بود و مثال
 آتش خوشتر کشتن من از کینا
 افشاده همچو سایه برین صحن عجب
 ۵ سلطان عرش کلا روح مقدس
 سدا رفته غمط مسیح عظم
 آفاق فضل که دیک ره مستحرم
 چون زن زبوان بن فلک زبره
 ۱۰ و اندازن هم جان غل و هم پند
 زبان می کاست و زان نشانی غم
 مضطرب ز دود و دود کج کرده بر داری
 یا کنده چینه قمر از دل سستک دهم
 عمل گوید آواز سنان سخن بجمعی

از سیاهی صورت هراس تو ای گنجی
 از سودای دل زنده جان ملک تو
 دین عجب کاغذی بر خورده اندر
 کمر خفا ناصر از عشق انگشت
 در آن دیار که دیدار است غم تو
 چرا ز شیخ تو یارب کوهی یار
 انامل تو چو کرد سوار دوده
 اگر چه هر نفس اندر سراید از عسرت
 چو نغمه ای بر وسند را بیغ و جو
 گنجی شدند سلاطین که صریح غفلت
 شب دراز از آواز پاسبانان
 خراب و دلاکت در خواب مستی خفا
 بیایب و درخان بین چو گوشت شود
 شکل پای ستوران شده سر زنی
 رنجی که سایه بر یک کفش نیاید
 جهان را تراشدم نایب که ای
 به پرانه سرخ و جوانی گنجی
 خرامند و سروی که کما چه بود
 نه یکران آلوده را بر نیشی
 تو بس چاکلی در سواری لبیک
 بنا لیدای دوستان و بگریه
 تو خورشید شریعی و او ملک
 کلید کام تو در آستین خوشین
 بدست خویش تیر میگی تو صورت
 تو کر ز خویش برانی و در جان

سفید از رخ طبعش هم غم تو هم علوم
 و ز سوادش هم این روشن مقام طبعش
 هم برادر خط مشکین هم در یاد کلام
 دگر نمی بود پیش از آن که بخونم
 که ز شیخ چو مشک بود جدا کردن
 ز طاعتش توانه غرض او کردن

المقطعات

وله مصب

مرثیه

وله قطعه

جن برین زلفت و سین تن که با حق است
 چون کسبید و در کسبستان خور و دان
 قصه حال دل خود بر سر می کشید
 ایشردین را در رسم است بر زبان
 چو تو همی زنی خشک طوطی بخیری
 ز زنجار خور آب و دم زد و دم

چه شمای دل فروز را یاد اهل
 سر سنان کی روی می خراشید
 چنان خواب عدم در شدند ناگاه
 تن لوک جهان بین در زو کفن
 بر لب های لالت زده و حشر
 چو دانه آتشینه روی نمود
 چو دانه آتشینه در زور بر بود
 زبان لب روی می کشید

در عیال که بر فرود شد ناگهانی
 نشسته است صدر جهان با دانه
 رهی دور در پیش در آری
 ز بالای جرح است نام تو که
 بجهد اقدار چه ستاره فرو شد
 مسان شما خاک حون حایل آ

دلا کوش که باقی مصر در دنیا
 ز هر چه جستن او کشید تر شغل
 فزانت تو از ان بهتر است که

عاشقان زرده هزار زبان و دیکام
 چون کند پستان سپید که بود وقت
 نامند در دست کس تو جهان خطا
 بس خرد من از کو بر حدی بخردم
 بام روح قدس مبدم ادا کرد
 عجب باشد از جواب زدا کردن
 عنان او طوان از زبان دما کردن

بود بدولت تو امین از خطا کردن
 جهان بکشته و اندوده بر خرد
 شمع می کشد کیست کا و فرمود
 که شد بهستی یان بود با نود
 ز خاک غارت را خاوه نوده بر بود
 بیخ زمانه آتشینه روی نمود
 که خورد آینه در زور بر بود
 دمان سک بزبان کام آن فواید

گنجی عرصه بر ماسک پوستانی
 مثل باغ دولت بر و زو جانی
 تو غایب چرائی بهما ناند
 کزین نوبت اندر سفر در مانی
 ز دیو زمین سپید همدت نشانی
 بجای خورشید جرح معانی
 قمر خفت شد تو جاید مانی
 ولی چه سود تو با خویش بر می آ
 چو عمر باقی ازین مشرب بگذر آ
 فزانت تو از ان بهتر است که

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- بهره با ملک چو داری چو بدیده
تو در دجوی که درماش با اثر بایست
چو شیر مادر خون پدر حال کنی
بکجا کینه اگر دست بر پدر بایست
- خان عالم صورت دل بر شفا
که که عالم معنی رسی صورت بایست
چو مطلع نظر جهان بعد سوس
وجود را همه غاشاک رگ کند زبایست
- بیای فکر مغفله کرد آفرینش
باضمنتها که درین مغفایست
نزد ملک ابدیت کتم روی
که تو بمردی بر خوشن ظفر بایست
- بدوق تو سخن حق که بر تلخ بود
فر و برش که از ان تده مگر بایست
کشیده دار بدت اب غنا نظر
که شسته دل آینه نظر بایست
- طواف کاه تو بر کرد عالم صورت
چو آئینه طلایی لایه آینه رسیست
بدین صفت که تو کم کرده طریق بخت
زیر روی بزرگان راه بر بایست
- از این بزرگان امر و زور مانه
که شل او نه جان با بر و بر بایست
شباب الدین عمر سر و دی کن پر
که از سالک او دیو بر حد بایست
- آدمی بخت و دنا در بخت
و در صفت
چون سنک بود که در جون بخت
آدم بد بخت بطلم ز روزگار
داوش نداد دولت و غلظت
آدمی بخت و دنا در بخت
- صد را و امدار که انعام خود را
و در صفت
یکدل بر از امید و پس اگر نایست
چندین هزار تیر معانی بخت
کردم کت دنا در از ان بخت
محو و دنا در بخت
- هر روز با داکتم و بد بخت
و در صفت
و امرو زینت هم برین خرفان
که سخن بهیج غم برین بخت
پس بیت سخن عطا در زمانه
محو و دنا در بخت
- سجده سال خدمت این خانه کردیم
مشهور عالم بران است بخت
ز انم نمیده که ترا در خزان
یعنی که گیم را نمود در خزان
دام است پس شکر فدای نام
محو و دنا در بخت
- لایق بود زینت تو بر کرد در جهان
اندر میان بخت و من در کز بخت
بر منیج اسیدن از و عدای تو
دام است پس شکر فدای نام
لرجه عیادت و عود از دستان
محو و دنا در بخت
- در بسته قبول تو باز از من نیست
لیکن چه و آنکه نیارم بخت
شد چون دنان و دین و عدای تو
دام است پس شکر فدای نام
بر بنده خانه غاشق لطف بخت
محو و دنا در بخت
- و قیامت که این بنده زاده خود
که داغ بندگی از عهد و از پدر دار
بیر طبعی کی از من قبول فرماید
دام است پس شکر فدای نام
بیر طبع نظری بر نهال بخت
محو و دنا در بخت
- نه با جان چو درخت کهن زبانه
در همه مجلسی گسندید
علقی دادیم که چون عورت
دام است پس شکر فدای نام
- مدحی کفایت که چون زبور
و در صفت
صد رعت که دعا گوئی تو
دام است پس شکر فدای نام
- ۲۰
و رچه عالی نظری از ره لطف
نظری هم شوی ما باید کرد
چو حیات ترک حیا و لیسیر
دام است پس شکر فدای نام
- داده و عده تشریف رهی
لا بد آن وعده وفا باید کرد
که صوابت همه ساله کنی
دام است پس شکر فدای نام
- آن آینه ادا خود باشد
و در صفت
چو لازم است که انانیت در عید
بر آن کرده میاید که بخت کز پس ما
محاکات از کرم در کار ما گویند
دام است پس شکر فدای نام
- بجای کفن رجه پسندیده نبود
مبادا کسی کالت آن نزارد
چو نظیر بود تو لب راز از بد
دام است پس شکر فدای نام
- دوش خربنده که در چشم ما
و در صفت
دام است پس شکر فدای نام

- شکل کشته از زهر خورش
که جوان بود و زیرک و استاد
گرچه بگلن شدم زوا کشته شد
کشته ام ای ازین یکی دشت
- که شنیدم که او بوقت وفات
بوصیت لب و دمان بکشد
از جو و کاه و از جمل و آب
هر چه بود و بود و خیر نهاد
- در جهان وقت این چنین توفیق
بهمجا نور خدای داد
و اجیم کشت قزیت نه
بتو ای سحر در کیم نهاد
- عظیم الله اجر و طبیکت
ز انجمن بار کثیر خوب تراد
بر تو فرض است حق کداری
تا که در خدمت سبی هستاد
- مستی تر ز آب من نبود
که وصیت همی کند اتفاق
بسج تا خیر بر ما به خیر
زود تعجل کن که خیرت باد
- دی مرا گفت دوستی که مرا
و در نصیب
با فلان خواه باشد و دیگر
- سخنی چند هست و از پی آن
خلوئی می یابیم نامهار
خلوئی انجمن که اندر وی
بسج خلوئی را بنا شد بار
- کفتم این فرصت را توانی یافت
وقت نام خوردن نکند میدا
این موعود و عادت من
دی خیر تو خیر را جاسوس
- مدتی رفت تا مرا کرامت
نه ز مطعوم داد و نه ز مطبوس
مگر ده صبر رسم من بی جرم
وین هم از بخت و طالع مشکون
- کن ای صدر رسم من بفرست
مشکن پیش ازین مرا ناموس
ور کما بی حواله است بمن
غله مطلق کن و مرا مجبوس
- ای ز انعاما که کوناکون
و در نصیب
کرده فصلت بر ابل فضل اسباب
- نیت بر چهره عروس سخن
جز ز خط سلسلت اصداع
سرفرازا ز حال مرکب خوش
لاغی آورده ام غریف و دل لاغ
- دارم اسپه کش اسخوان در پوت
هست چون در جول سیزم باغ
قطره خون زو بعد نشسته
بر نیار دزد غندی بر باغ
- کوب خورده ز بهلویش همیز
سوخه بر سرین اول و اول
خندیش چو شمع تو بر تو
خوشش قبله چو چراغ
- زان کثادت مهره نشین
که عصبای خشک شد چو کنگ
موی بروی زسته چو کند
بوست بروی غانده چو که جنا
- کشته از حرفای کوناکون
بشت ریش چو کلبه مین باغ
کرده از کبابی مکت منزل
خبر من من خود ابلاغ
- که بهار اسبلود بر کز ز
بگریزد ز کند او دباغ
نیت یک لحظه فارغ و خا
شکم و پشت او ز استغراغ
- من چو مرهم نشسته بر سوز
همچو محدث فراز مپت فروغ
میردم مفرد و سلیمان دار
بر سرم من کشیده باشد و ز
- چند باشد نشسته بر مرود
و در نصیب
لیل رحمت تو همچو کلاغ
- غله کا سال داد و خواجه را
گر بنده جلود او اکثر خاک
نسبت خاک و کندش با هم
همچنان چو که تخم اندر خاک
- خاک مردم خور دهند انستم
که خوردم مردمی را در خاک
که دم اندیشه تا چرا فرمود
خواجه با کند هم برابر خاک
- آدمی را چو خاک سیر کند
و در نصیب
کرد و چه غذای من بر خاک
- ز مزد دانی باور کن اگر گویند
که من بخانه خود بخورم طعام
نه انکه مال علال است مزد دانی
که دم مال که او دارد و کدم مال
- ولی ز مسکلی آنکه مال خویش خور
که مطرا مرا و نشود حرام علال
بدین نان خواجه چون بر دم
خواجه گفتا که آه من مردم
- کشمش خواهم و خواهم
و در نصیب
که من این لقمه را خورم و بر دم

من بی برک از تو این کسب / شاخ بی برک و بار میخوام
 زان درختی که دزستاست / میوه آرد و یار میخوام
 و اینم از غایت خزی من است / که ز گلزار غار میخوام
 در سری من ارچه هست غریب / صلیبی سخت خوار میخوام
 ۵ که خواج ز سبزه باد کنی / ما جره ز غم میخوام
 ما مردان در سر و پنجه بازی تو ایم / و لعل
 هر چه با یک توان کرد و توان کنی / شیر مردا کند کرک تا به یوسف کن
 ایامد روی که دست گنجش / جواهر من است از سیم باش
 ولیکن از شرم روی مناید / ازان کار که که خود دانی بجا
 ۱۰ فتوحی کم زوی کرد و میر / خان باشد که تو خود داده باشی
 تا بدین حد نیم حق دانسته / و لعل
 مراسی و سه خدمت کاره نو بود / همه بجا نه و یک و دو حکم ای
 همه سر بر دشت و دشت و جلاک / همه در وقت راحت لذت افزای
 اگر خود فی المثل یک لغه بودی / بخورد زدی مگر با هم بکلی
 ۱۵ کنون بعضی از این خود کلامه / ز آب سپهر عاثر زای
 بروز از در آتم رنج و فرای / لبش از درد اینم ناله و دای
 منم اکنون و این یک لغه گوشت / همه جنبند و زوری نیست درای
 به شعر رسم بود شاعران طالع / و لعل
 نایب درین جهان و آبی / یکی میج و دوم قطعه نقاشی
 اسب با نده پی شسته / از دیده آدمی نهانی
 ۲۰ دانی که که ام نام و آیت / لغبت ازان سوی سحای
 کشفش نویسی بی سیر و لطف / این روزی که لعل بود از زبان
 زسان است اندازی ندارد چشم که / بگوشتش چون شدست و کتیر انداز
 چندین هزار لکین شد دی جان / ما با غم تو دامن غاری گرفتیم
 ۲۵ بر چرخ بر سید غروش از فراق / او را بود دای تو غم خوش کردیم
 دست و پائی هزار میخوام / خور و در هم شکسته بی سی
 وان که من خود به نار میخوام / میوه اندر درخت نار بود
 حلقی خوش کوار میخوام / مرکب شد و پیرانش را
 غالی از اسرار میخوام / زو شک آخو هست در طبل
 تا هر دو دروغ گفته باشیم / ما غیر نکو پیش نکو نیم
 گار ما با بدل و قوت بازو کن / و لعل
 به دشت که یک لطف برابر کن / کوی کان بد حالت شود از ابرو
 چنان که بسم سر روی کرده باشی / نگاری که کرده ام امر و سپدا
 ز روی دوشنی و خواج تاشی / کرم تو یک مرا می فرستی
 در چشم سست چرا بگوشتی / سخت گوشتدم در خدمت تو
 که بود باخ من غاموشی / و لعل
 حسن دیدار و نشان و کفای / و شافانی چو مردار بد خوشای
 همه پاکیزه روی چه آردی / همه ثابت قدم است کام کوشش
 بگردنی بجنبند بی از جانی / همه کاری که فرمودم پایشان
 بفرموده و هیچ عجز فرمای / همه پیروز دست و کند و کمال
 ز در ایشان دزد کار فرمای / همه جنبند و زوری نیست درای
 غذا و غذا باین شفا به نخی / و لعل
 ازین رسن دو کبکیم و کچه فرما / اگر بداد سیم شکر که غذا و
 نه تشنه از دود و نه نایب / نه کرسنه دیده روی و سپر
 و انرا استیت کن ترا نی / این رهشیت لایچو چون
 مان تو آب زنده کانی / عزلیات
 هر که ادل می کشد می آید و جان / گفت روزی نیت بر کس بود ما طبع
 بدان تا از پی آن تیر بر دگر انداز / بوزار دامن تیری کنم در دیده نهان
 آن تا ناما کمن و رفت و کوش قدم / از چشم نیم خواب تو امر و سر و نشان
 غرضش که دم و نداشت که نشنم / دوش نگزشتم و دشنام همدا مرا

حاجی اسم درسم او بسجود شخص کردید این شعر از و ملاحظه شد
 استطاری درستم کار و روز بایزم
 معاصی اصلش از فقه ناچین است کویند با و چون اگر غرض بعبادت یا متجا و زوده شوخ طبع و هزار بوده و در علم دل مهارت کاملی داشته

مطالع

قصیده در مطایبه از و ملاحظه

و غیب و تحویر شد

۵
 بگو چای کدزم بود چون نسیم
 قفا در دره من عکس های از منظر
 بگو نه غنیمت دو چشم خون پا
 کمی ستون زنجیر است و که زانو
 نهانش کافر کش و عیان طاعت
 بنامش سحر شاد و زبانش افکار
 چو ابرکت سلیم نهان حبیب
 چو ماه کشت یکدم محط خرم
 چو ابرکت سلیم نهان حبیب
 بشادی آتش با بصری نمودم
 دوزخ کده بران کرد عارض
 چو یکدم جام لب کشت بد زای
 بجان مادر و روح نیا و مرگ
 و کرد و پسرندی کام دل زالی
 ترا چاکر این دختران سین
 تو رخ سایه کنی لعل و لب
 مرا کام رسان ای بانه جوای
 بخت و در ستون دستا بریز
 با سپاسی که نه بود او شوق
 چو شمع گل قدم کرده است که نه
 نذر انعام تو روی یک دنیا
 ز یک ناخن و سیل بجهز دانا
 یزد دست بیوی کل شکفته چون
 طایفه زویر خویش نال و من
 دوید و عارض او را زان گلگون
 بر بسمان زوب و بوزن حله
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰

مطلع از ب و ن و ح و ز می معلوم شد این شعر از و ملاحظه رسید
 طوی اسن خلیفه اسد الله اصلش از سادات رفیع الدرجات با و نذران آه چون در اصفهان منوهره در اینجا نوشته شد این کثیره هم

ملاحظه و درین سفر درج و قلی و ثبت و تحریر شد شعر طرذع الحلیت که آن شش زبانیم دور هر چه شود بیشتر میوزد
 حکیم ناصر خسرو ملوی حقیقت احوالش حسنا و نبأ بکارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت چنین گوید که بن
 خلق الله ما من خسرو ابن عارث ابن عصبی بن جن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام که در ربیعان عمر مشوق بود
 به تحصیل علوم و کمالات تا مشرف شد بحد کتب الهی و ستر سربلایات سادی که نازل گردید اوست بر سطر ماصلی الله علیه و آله در سن
 سالکی بعد از آنکه مدت چهار دیکر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتیم و سه سال دیگر متبع نجوم و هشتاد
 ۵ رمل و اخلاص و جمعی نمودیم از هفت سالگی تا پانزده سال اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و تاریخ و منسج و دوجملهه میبرد
 داشتم و جامع کبیر و ستر لکنز را که تصنیف کرده است امام اعظم و از کتب اقدم محمد بن حسن شهابی و کلیات شامل اجداد حضرت علی
 الرضا علیه السلام و شش تصنیف فرموده یاد گرفتیم سهل ثانی یا فتم در بیان ایشان یعنی تصنیف امام رضا علیه السلام و تفسیر محمد
 شهابی و نسخ شده و آنکه بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قرب بنفصد تفسیر بعضی تمکیده و برخی بمطالعه گذشتیم و در سن سی و دو سالگی
 ۱۰ زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توبه و باطن و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را بفصلی ای این سه مذہب درس گفتم و مدت سال
 دیگر درین کتابها فکر کردم بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع متذبذب باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکم جاما
 و الهی و پستی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در روز
 فلع در صبر حق سبحانه و تعالی او را حاصل نموده بود و در احوال و درین چهل سالگی تسخیرات و ظلمات و غیرتجات و آنچه باهنا
 غفلت دار و از اول تا آخر همه را فرا گرفتیم و کتاب فطالوقا که از حضرت عیسی علیه السلام شنیده بودم بحقیقت آن رسیدیم بعد از آن
 ۱۵ بخاطر هم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از وقایع نماند که بر من ظاهر نشد آنکه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار
 افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول شدم و بجا بی نظیر و مالی کثیر و احوال بسیار و خدمت چهار رسیدیم و در آن زمان
 مرا تعلقی به پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر او کردم و جمعی که به سحر و جادو و فتنه طاعت و الطاف او محروم نبودیم و
 این مقال بمابع آئند سپرد اقبال میرسانیدم و باغی ما عشق ترا ما دکار آوردم و بفرخاک تو عجز و نکسار آوردم و ناخوش
 در دل ما کرد و نزول جان پس ریت بهر تار آوردم و در آن زمان عزت زیاده از حد زود پادشاه داشتم در امور ملکی و مالی
 ۲۰ صاحب اختیار گشتم بغانی که علم و فضل و حکمی بر احوال من حد میزدند و در غیبت من نزد ملک مرا اکتفا و زنده نسبت کردند و قبل
 من فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم که موسوس مستثنوی موسوند ملک مصر بنحی ایشان از جا رآید و
 رای باطل ایشان کرده در قصد من بود همان پسرش که مطلع نظر و شاکر دمن بود مرا ازین معنی خبر و ساخت الفقه کار شجاعت
 رسید که در شب تاریک از جمله موال و اعیان و خدم و حشم و اسباب بلفت دل برداشته باز در کمتر خود او بسعد بن خسرو
 بادل خوین و خاطر اند و بکین پراخ و احوال از مصر بیرون آمدم و توکل بر عالم ضایع کرده راه می نمودم تا آنکه به بغداد رسیدیم
 آنوقت ایام دولت الله در بانه بود و وزارت او احضار من بهم رسانیدم و مرتباً من اعضاء مرتبه اول گردید و در جمیع امور

و مالی و دست تصرف من قوی گشت بعد از مدتی مرا بدر بار ملا حده یعنی قلع چلان و نواحی آن فرستاد چون برادرم ابو سعید را
 بر دهمشتم کلان رفتیم ملک ملا حده مدتها بود که خوانان و جوانان من بوده و با خلیفه غمناک باغی و در مقام خلاف و من از این معنی
 غافل چون دربار او رسیدیم و هنگام خلیفه را که از دم اول نام مرا پرسید گفتیم ناصر وزیر خلیفه ام پرسید که کدام ناصر من این
 سوال سخت تر رسیدم و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و آن پادشاه ملا حده شخصی بود دانا و زیرک و عاقل و پر فهم و سبک و بی
 و خوشخوی گفت تو پسر خرد و علوی هستی در جواب گفتم نه او مردی حکیم است و دانشمند او را بر سالت و وزارت حکما رکفت بسیاری
 حکیمان میان آید هیچ از حکمت ملا حده کرده گفتم بی حالی از حکمتی نستم فرمود که بی آوردند مرا گفت این حکمتیهاست ناصر خرد و علویت
 و حکمتی اعلامی وقت اما قدر تحقیق معانی این کتاب بنشیند باری تو نظر کن چون کتاب بر گفتم و نگاه کردم که بی سبیل چند بود که من از
 و آتی جمع آورده بودم و او را کسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب پان کن من از ان کن بی سبیل چند پان نمودم
 من گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نه خوانده ام اما این سبیلست ما درین سخن بودیم که ناطوس مغربی که در نزد من بود را با بل شاگرد
 بود در آن پنجم حاضر شد چون پیش بر من افتاد و غرضش شد و بهوش شد رئیس ملا حده ازین حالت در تعجب شد بعد از زمانی که ناطوس
 بهوش آمد پادشاه از او پرسید که ای ناطوس این چه کس است که از دیدن وی این حالت پیش آمد ناطوس گفت ای شهیار این حکیم ناصر
 خرد و علویت جوئی رئیس ملا حده این را بشنید مرا فرما در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله که طالب مطلب
 و عاشق معشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیت که همراهت گفتم این برادر من ابو سعید خرد و علویت او را نیز مراعات
 بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت و گفتگو مکتوب خلیفه را بوی دادم چون ملا نمود و مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال
 متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ توانستم گفت در همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن باز گذاشت و با من نوعی سلوک پیش گرفت
 که شرح نتوان کرد و چون مدت غبت من دراز گشت خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت حال من در یاد برون رسول خلیفه ای را که
 پادشاه ملا حده گفت که بخلیفه کبوی که ما را انبیا و نواها هم کرد و حکیم ناصر خرد و هم مجدت تو نواها هم فرستاد چون رسول خلیفه باز گشت
 و خلیفه از آن اخبار آگاهی داد بنایت آرد گشت اما علما و فضلا یکی خوشحال شدند و خلیفه چون حکیم بناید قرار بان داد که مرشد دیگر
 بنزد پادشاه ملا حده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملا حده بگریختیم حاجتی از عقب من فرستاد تا مرا گرفته آوردند و دیدم نمود
 گفت ای پسر خرد و علوی من را با ما ترا میخوانیم و بجان طالب بودم اکنون که فلک ترا بدست من انداخته بسجده جماعت تو ممکن نیست
 مگر موت من عرض دو سال در حبس بودم و بها وزارت و با من بود و سپردار که در پیش من چیزی نخواند و بسیاری از حکمت و نجوم را
 و سایر علوم را تحصیل کرده روزی ملک ملا حده مرا طلب کرده و گفت ای حکیم فاضل لغیری میخوانم از برای من نویسی من کلام آسمانی را بگوئی
 تا ویرل کردم که موافق مذهب ایشان بود در آن امر حجاب و محسوس نبودم و از خوف تلف نفس خود بر خفت شرح شریف آن شیر نو شتم
 و حضرت حق تعالی اعتقاد و اخلاص منیر مرا میداند پس آن پادشاه شخص آن را با طراف و اکلاف عالم فرستاد علما و دهائی روزگار
 آن کتاب را مطالعه نموده مرا بگفت روزی که نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت می نمودند و عجب از ایشان که تحقیق نفرمودند و از

- غافل نشد و خدا تعالی و تقدس بر عال من اطلاع دارد که صحبت و اراضی نمودم و مصاحبت او بر منای من نبود مگر از ترس ضرورت چوب
در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت و لیکر و آرزو خاطر نمودم تا آخر رسیدم که در مملکت شاهی چنان است که با او
صحبتی توان داشت گفتند آری درین حالی بزرگواریت که او را فرمایا بی میکو نیکو کرد اگر او طلب داری شاید فی الجمله از دیکری غرضی
چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او کردم کس طلب او فرستادم بعد از چند کاهی خبر آوردند که بخوار حمت اعلی پوسیده ازین
برگشته اند و من زیاده شد زیرا که آن طور جائی وجود دوست غنیت نبود الفقه بطریق اضطراب در میان ایشان می بودم تا روزی دهم
ابوسعید گفت ای برادر چرا از علم و وعایان که بزرگوار تحصیل کرده دور مانده طلسم غلیم ب زور و وعایان را بجان و کشته این کارها
از خود دور کن آنجا در فکر دور و دراز افکندم و سخن او را قبول کردم بعد از آنکه آدم فرستادم و کفتم ای ملک برادر من در هیچ امور متدبّر
تمام هست امید دارم که وزارت و رفیق و وفق امور دولت را از من گرفته باشی و موافق فرمانی تا من بد عای شما مشغول باشم و بغیر علوم
علوم متوجه کردم رئیس ملاحظه گفت این منصب از آن است از هر که خواهی بپر و هر که خواهی بده من شغل وزارت را به برادرم واگذار
و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را متوجه کردم حاجت خود عرض نمودم و التماس کردم که مرا از شر این ظالم
غلامی هدیه بکنی از روحانیان گفت که اگر فرمانی همین طوطا و ابله که کفتم نه چارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را حق بی
در حق من نباشد آنجا هماری او را بخت و بخت روز قرار دادم در همان طوطا حال و متغیر شد و در ساعت مرا طلب کرد و گفت نظر کن
که علاج این مرض چیست و این چه بیماریست من تا مل کردم و کفتم دوشه و دوشه صبر کن تا مرض منقض شود چون دوشه روز گذشت باز مرا طلب
و گفت نظر کن که علاج این مرض چیست و این چه بیماریست من باز تا مل کردم و کفتم حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز
نمیده ام پس فرمود الباء مملکت را حاضر کردند ایشان نیز علاج نداشتند چون وقت مرگ رسید روحانی او را بنوعی حرکت داد و او را بخت
بد بخت شد چون بپوش آمد مرا طلب نمود من از سخت تر رسیدم زیرا که ابله آدمی کار است خطر چون نزدیک است او رفتم گفت ای پسر خسرو
علوی من و نسیم که تو مرا کشی و این بیماری من نیست مگر از تو و شیخ تو تو مرا برو و وعایان حواله کردی تا کار من با شما رسیده بعد از آن گفت
من ترا در ظرف علم ترا دوست میدارم و آنچه هیچ آزار غیر سالم اگر راست گفتی و اگر دروغ برخیز و از مملکت من بیرون رود که بعد از
من ترا اهل کشند ای پسر خسرو علوی من معاطرت را بخدا و اگر آشتی آنگاه من از نزد او بیرون آمدم ترسان و لرزان بجا رفتم و بزرگوار
خود ابو سعید را طلب داشتم و کفتم این ظالم کشته شد و ما را باید ازین شهر بیرون رفت چون شب درآمد یکی از روحانیان را کفتم که زبان
او را بچرخ دیگر سخن نگوید روحانی زبان او را گرفت بعد از آن بجا طر رسید که چون روز شود بحاجه و تدریس باید ازین شهر بیرون برویم
چون روز شد بخت پسر ملک رفتم و کفتم در صحن ای دشمن کیایی هست که این مرض را علاج است اگر فرمان دهی بروم و آن کجاء را
با و بروم پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات در کار بود بر داشتم و با اتفاق برادرم ابو سعید بیرون آمدم چون این خبر را علما و فقهایی
ایشان شنیدند بخت پسر ملک رفتند گفتند حکیم ما صراحت کند برود که او ملک را کشته با فعلی که نمیخیزد میروید پسر گفت چگونه کند انهم
و حال آنکه بطلب دوا می مرض ملک میرود عاقبت سعید نفر سوار همراه کردند و مرا و برادرم را رخصت دادند چون پسر فرستاد

از شهر پرون رفتم شبی در قفسان فرو داده بودیم ابو سعید نزد من آمد و گفت چرا بمریخ انجا نبری ما این جماعت را دفع کند و مریخ
 بمریخ انجا بروم چون شب شد مریخ فرو داده تمام آن لحظه را بقتل آورد و بنوعی که یک نفر زنده ماند که خبری پرون برد الفقه بعد
 شفق بسیار بنشور رسیدیم با ما شاکردی بود حکیم فاضل و دانشمند در تمام شهر بنشور و بچکس را نمی شناخت آدمیم بدر مسجدی
 که عظیم در انشای سپر و طواف در شهر از در هر مسجدی و مدرسه و محلی که میگذاشتیم مرا لغت میکردند و شاگردان از احقا و خلق نسبت
 ۵ خبری نداشت روزی در بازار شخصی از مصر مرادید و بسناخت نزد من آمد و گفت توانا صریحتی و این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس تپش
 بگریه و جگرش شل گردم و بمنزل آوردم و کفتم سی هزار اشغال طلبان دین را از انکار گمن آن شخص را منی شد در حال روحانی را کفتم
 تا وجه را حاضر ساخت با و دادم و از منزل خود پرون کردم پس با ابو سعید یازار آمده بدکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دیدم
 نامرت کند و از شهر پرون رویم که ناگهان از طرف غوغائی برخاست موزه دوز با آن روان شد بعد از ساعتی بازگشت با رنج و کشتی بر
 سر درفش کرده من سگوال کردم که چه غوغا بود و این چه کشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر یکی از حلقه شاگردان ناصر خسرو شده
 ۱۰ بود با علمای این شهر مباحثه و فضا فضا در انکار داشته هر یک بقول معتمدی میگویند و او از اشار ناصر خسرو شعری بر طبق ملاحظه
 میخواهد آخر الامرها یحیة ثواب او پاره پاره کردند و من نیز بار رنج از کشت او بجهت ثواب بر دیم چون بر احوال تمیز خود اطلاع یافتیم بجز
 تاب درین خانه موزه دوز را کفتم موزه من ده که در شهری که شعر ناصر خسرو را خواند نمی توان بود موزه بر کفتم و با برادر خود از قفس
 پرون آدمیم اندوه و حیرت بر من غلبید که بعد از آن از کوهها و سباهنا با برادرم میر تقی میر کسی بر احوال مطلع نکرد بعد از قطع سنا
 بر بلده بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول عیسی ابن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتیم و مرا اغراض و اکرام زیاده از حد میکردند
 ۱۵ بر دوز نوازش من می افزود تا بمراتب وزارت رسانید و در آن ایام احوالم بهتر از اول که در مصر و بغداد بودم گردید و آهنا از خاطر
 محو شد تا آن گناهی که بفرموده ملک ملاحظه نوشته بودم بآن دیار رسید و حکیم نصر الله ساری سردی بود فاضل و دانشمند دان
 بکرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بذهب اهل بیت بودند مگر نصر الله که در شستن تعصب داشت و مع نداننا بر رفت ماه
 با من عداوت منی نمود الفقه بخدمت ملک رفت و بآن سسند شده بر قتل من فتوی داد من باز مضطرب شده از آن دیار بطریق فر
 ایضا پرون آمده با ابو سعید برادرم بقریه نکلان بدخشان رفتم و الی انجا را محب اولاد سخی علی الله علیه و آله یافتیم آنجا بخدمت کلاه
 ۲۰ انجا رسیدیم و حال خود را اظهار کردیم مرا بغایت عزت داشت و وزارت بر من عرضه کرد کفتم دیگر محل دنیا از من بر نمی آید و پری برین
 کرده عذر من پذیرفت اما از عداوت شما بر نفس خود خالیف بودم غاری در آن قریه بسیار کردم و طلبان بسیار از بهر دفع ضرر
 ساختم و پوسته در ان مقام عبادت قیام نمودم تا مدت پنج سال در آن غار عبادت پروردگار گذرانیدم تا دریافت نفس بجا
 رسید که هر سی شبانه روز یکبار طعام و آب میخوردم و بعد از آنکه جور ملوک و عداوت علما و جیرها مشاهده کردم دین سلامت پیدا
 عیضتم و از مسایه کناری کفتم و در هر هفته یک مرتبه سلطان بخدمت میر رسید با نفاس و برکت محبت من فایز میگشت و او را بعد از دو
 ترغیب می نمودم و درین مدت ابو سعید برادرم همراه من می بود و خدمت میکرد تا آنکه تا نیم عمر من بعد و چهل سال رسید و قوادفا

انخطا و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد در گذشته در انشای این حال ثانی خب آواز داد و زوال حیات بر
 کرد و گفت ای پسر خرد علوی در بلا حق تعالی شرم کردی و عبادت و معالطه بر نوع نمودی و از تلف اوجیات بی اندازه با شرف
 تمام مذاهب راه پیروی و اوج سماوی ترا انقاد کردند و نفس تو نفس نفوس علوی پست این زمان وقت رحمت و استقامت
 زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را هشجاری باشد
 یا اخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد کرد و در وجه از ماه ربیع الاول در غار رنگان بدخشان در سنگامی که شش در است
 و قمر در سلطان باشد یا اخ السعید چون ندانم این مرتبه را که دریا فهم چون خطاب است با نفس المطمئن ارجی الی ربک رفتم و مضطرب
 این رساله را با اهل اسلام برسان و تقصیر کن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت شیخ ساجانه و تعالی قادر بر حق است و اوقات
 جزو و کسالت و نزول جبرئیل و پروازها در ریاضات و جواز صراط و عذاب قبر حق است و جناب حضرت احدیت موصوف است
 مباحث صفات کمال و منزله از نقصان و زوال است و کتب و رسائل و ملائکه و همه بر محمد و نشر خلائق بر حق است و افضل است با پیغمبر
 صلی الله علیه و آله و سلم است و علفای راشدین که بعد از او بوده اند و اگر م و افضل و شیخ و سرخیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین
 علی ابن ابی طالب است یا اخ السعید حاضر بودی در محل عراق که فارابی را مکتوبه الزام و ادم درباره بحث نور در زمانیکه میگفت اگر
 حق بودی آتش را خیزد و دینی شدی من که نمک هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از وی کلام الکی بوسیله حیرت خبر داده باشد
 و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام الکی واقع شده بعمل خواهد فارابی را آنوقت بمن گفت از خطا
 میشود و صدق پیغمبر شما چون ثابت نمیشود اصل پیغمبری را و کفیم این سخن مکار است چه معجزه آنحضرت از غایت شندت و موضوع حجت شایع
 ندارد معلّم اول را سلوک گفته است که چون معجزه با دعوت نبوت جمع شود دیگر محمل تأمل نیست یا اخ السعید ما ف غیب آواز داد و دیگر کرد
 نیم دیگر از عمر من باقی مانده مراد عامه دکن و از برای آن جناب آبی مغفرت در خوا و در این زمان نظر بنا زد و روزه و زکات و حج
 و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که اگر وی مرا نیز در مواضع نکند از دو بیتا بر آنچه خود فرموده اند
 لا نفع اجر من عمل احسن و ایمان مقدم اعمال حیات یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبر دار کن تا وقتی که مرا
 بدست خود بگیری و قبر مرا درین سنگواره در میان حقیقی این غار کن چون بکنند قبر مشغول شوی و دو نفر از علما بی جنبی که هر دو بزرگوار
 و فاضل عصر خودند نیز تو حاضر شوند و مد تو خواهند کرد تو سهیج بر من اوجه متعرض احوال پیش من شو با ایشان مصاحبت کن
 که ترا درین مصیبت یاری نمایند بعد از آنکه قبر مرا تمام کردی و از همه جنبه خاطر جمع نمودی نزدیک پادشاه و علی و فضل را و گوید
 بزرگ من رحلت کرد بحسب اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع نگذارید چون ایشان بر من نماز گذارند و باز کردند حجاب مرا بردارند
 که آن دو حقیقی ترا آمدند و خواهند که در چون مرا بفرموده آوردی پس بگو خداوند انبیا کناه را ترا آوردم بروحمت کن چون مرا بدو
 سازی آن کتاب من که در علم یونانست و آن کتاب دیگر من که در سحریات و احادیث بموزان اگر چه مشهور شده و قانون اعظم
 نزد پیغمبر من مضمون فرست و کتاب دیگر که زاده اس فرین است نزد سید علی عیسی ابن اسد علوی فرست و آن کتاب دیگر که در حدیث است

دست ورا عظم نام دارد و بنظر الله قاضی بدیشان ده و کتاب اسرار اربابان نشان میوه نجاتی ده و باقی منوط بر این است که آنرا بخواهد
و بدیهه هر که دانی و بعد از من درین قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی این غار ورده را بردار و از غار بیرون رو و شکل سیزده سینه
طرح کن پس غار ورده را در آن شکل که هر که زدن تا بنگند و قدرت آتشی را ملاحظه کن و مرا بگویم خدا بکلام هر جا که دلت خواهد بود و توکل
بر علامه ضمایر کن یا بحسب زمان ذکر و انضمام محل المنین است و من ترسانم بجهت افعال بد خود و قتل طاعات و بیضاعت مزاجات و
این زمان در مناجات سجده بزرگوار امیر المومنین علی علیه السلام افتد امیکم الله مراد از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و مبدء فضل خود
فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی نمودی و ملک و ریاست از زانی داشتی و بعد از آن براه راست هدایت فرمودی و از من سحرکار
امیر مقرون برضای تو باشد و وجود نیامدنی آنکه نظر بر علم و عمل من اندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو با حسن سواد ای
اگر چه آتشی من منحنی رحمت نیستیم تا تو مستحق احسانی بذل الکلام حکیم ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش با سحر است
مرا گرفت و گفت تو گفتار بسم الله لا اله الا محمد رسول الله من چند نوبت اعاده این کلمات کردم و او همکار نمود و من دیگر کار
تا مقامی آنده ششم که فوت حکیم فاضل را نمائش کنم زیرا که در باب فوت حکیم و در پیشتان ان شخانی زیاده از حد گفته که در مناجات
حکیم ناصر بنوی من اشارتی کردی من کمان بردم که آب مبطیه قصد کردم که آب بنوی او بردم گفت حمد و ثنا پروردگار را که مرا از
زالال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آبدان کردم و در برابر او قرار گرفتم و بمن انصاف نیکو روی خود را و در پیش چشم
و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چنان و در چشمخانه غاب شود عرقی از منشای او همچون مرواریدی غلظید و رفت
بجده افتاد و بسیار بخندید من از خنده او شادمان شدم و کفتم ای برادر با جان برابر بار در شما مانده خود حرفی بگو که نزدیک
جان من از من مفارقت کند پس من نگاه کرد آنجا که مشتاقی منشای و عاشقی معنوی و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا
و آب از چشمم روان شد پس چون نگاه کردم بچهره رحمت آتشی رفته بود چون این حالت را مشاهده کردم سهوش شدم بعد از زمانه
که سهوش آمده بی اختیار روانه شد فلکان و مصالح کفن و دفن بدست آورده بغار آوردم و در فکر کردن قبری نبودم در آن غار
سنگی که ناکاه و دو نفر از علمای جن حاضر شدند و بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد ظهور رسانیدند بنوعی که من خود
فرا مویش کردم مرگش ای برادر حکیم زمانه اکنون شما و سحاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت حبشیا که در غم خود که همه
این راه در پیش است صابر باش و جزع نکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در زدن قبر او کرد و در آن طور
در حال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردن در آن کار حیران مانده بودم و آب از دوشم چون دو قناره روان بود و هیچ
مسطب خود نمی توانستم کرد چون قبر با تمام رسید یکی از آن دو تنی آب آورده حکیم را غسل دادیم و در منديل مصری که در سر منظره
خود بربارت برده بودیم حیدیم و کفن کردیم بعد از آن بجانب علمی و فضلا و نظر الله قاضی و ملوک و اهل الی رفتم و ایشان را بگویم
بعضی گفته خوب شد که آن کار فرما را مر و بعضی گفته همه تا از آن همه علم و فضل و حکمت و در پیشتی و من از هر کسی خبری شنیدم
و ساکت و صامت بودم و ملک جهان شاه که پادشاه آن ولایت بود که بران خود را تا دامن جاک زده و مرا در کنار کفن نهاد

و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم از آن شهر برآمده حاضر شدند و خواستند که حکیم را بنشیند گفتیم که این امر کفایت شده بروی نماز
 بگذارد بدینش حکما گفت حکیم زمان و نما در دوران مانند رسول در غار زمینی اما آن حضرت از غار پروان آمد و تواضع از غار پروان
 آنجا که گفتند که او را بجای دفن کنیم گفتیم وصیت کرده که او را در میان غار که مقام طاعت است دفن کنیم اکثری در تعجب که در صحنه
 چون قبر توان کند من گفتیم که توفیق الله تعالی او نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که آنها از رعایت اهلیت آنجا که بر حکیم نماز خوانده
 و آنجا که تارخت داده و در خواست هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علمای که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او هم نموده بود
 نیز عذر خواستیم چون تمام رفتند و بچکس نماز خجسته او را بر کفتم و جیستان نصرت دادند تا حکیم را در قبر در آورده و گفتیم خداوند
 کند کار را آورد مردم بروحت کن چون او را دفن کردیم کتا بهای او را حسب الوصیت بر کفتم و از غار پروان آمدیم و آنجا که کتب بود
 دادم و از نصر الله قاضی و دیگر مردم را دادم و جمله را وداع کردم و در وید غار نهادم و قبر را در بغل کفتم و زاری بسیار کردم
 و آنند و جقی همه بابا من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آثار دوره را که حکیم نشان داده بود بر کفتم و ندانستم که آن چه
 چیز بود اما میدانستم که قول حکما اختلاف و کراف نخواهد بود پس از غار پروان آمدیم و عرض و طول آنجا را صد و شصت و پنج روزه بود
 بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود درون آنجا را بطریق مسیح صادق روشنی می نمود پس بوجوب فرموده مسیره در نیزه بدر کفایت
 و آثار دوره را بران نیکستم در ساعت در غار بهیم آمده با سایر اجزای آن کوه مساوی شد و یکسان کردید عرض نیست رسا که
 بر احوال خود نوشته هر چند خمیده باده مراتب ازین رساله خالی از اشکالی نیست بخیل که بعضی از کتا به باشد بهر حال آنچه از مجموعه
 این رساله مفقود میشود در بعضی از کتا به ارباب مذکره فعل حال او کرده اند سیدی عظیم القدر و فاضلی دانستند بوده چون
 اصلی ازین کتاب نسل اشعار است که عرض میشود که دیوان مبلوطی دارد بنظر نرسیده آنچه را سایر مذکره داده از آنجا چیده
 ۱۵ اشخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشعار دارد و لابد آنها در این کتاب ثبت و تحریر شد

حساب

ان زرد تن لاحل خواست	زرد است و زار است خشن با شکوه	همواره سیه پیش پیرند از ابراک	بهم صورت مارت و سیه نه سرها
تا سرش نری کند میل رفتن	چون سرش بری برود و زود رفتن	چون تن زرد است و سیه کار رفتن	این است شود زنده و تن بر دوار
هر چند که زرد است خشن است	که چرخ خلق سیه نیست گفتار	نیک است چو شد مانده و گویا دور	زیرا که جدانیت ز گفتار روشن قرار
مرغیت و لیکن عجبی بی برادر	خورشید چه تارکد پیش عطار	مهریکه چو در دست تو جبهه سپید	در جیش او عقل ترا در دم هشیار
تیرست که در رفتن سوار شمشیر	هر چند که هر تبر زین دارد سوار	اقرار تو باشد خشن که چه در دست	در اندک کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار بود با یک تو از خانه سپید	و اسان بود آوای می از لعل پلنگ	در دست خردمند هر یک محض	غیر از آن نخواهد همه دست سبکبار
رازدن باز هم گیره با او	زیرا که این است و دندان پی زار	ای هر یک علم و سخن و حکمت و کلام	نیک خردمند ترا هر یک رب و جوار
من نفس نمی بندم و تو جانم با	افیت مرا با تو همه کار سببار	دبای تو بسیار با زنده و	هر چند که دبای ترا نیست حسد
چون تو نلو شوار باشد بر کمر	و لایق	چون تو نلو سینه خرد بر تو شوار	۲۵

جهان خود و کوه نه شد روزگار	ران هر بان گشت صورت نکاش	بر پاهای پویشید نور و روشن	بلبل و سبست ابر گرد از حدارت
به میان همی قرط سبز پوشید	در خنک که نه برک بود نه بارش	گر از رنگ خواهی بستان بگن	گر بر نفس صحن شد میان و گنایش
بعوض آبستره دستان باطلی	که با قوت بود دست و پیر و زنگ	نکه کن باین کار و ان هوائی	که پودر ناست یکر دیر بارش
سوی پوششانش فرساده دیر	جست صبا داده کرد و دوش	که دید است هر که چسبند کار و	که جز قطره باری نذر و قطارش
ببال توایدون شدن سال خورد	مگر برخاست از هر سوی چو پستان	چه جور اگر راست این برزن	همانکس که راست برادر و پستان
مکاره کند زو خردمند مردم	نیکر و دگر قابل اندر کارش	چون آسپادت بنم اهرج آسپادی	خود سوده می نکردی مارا چو آسپادی
بسیار گشت دورت فامانده می	گوید که کرمی چپ و دشت	هر که قدیم باشد چسبند مشک	زین قول می بخشد دشمنی دور
روزی ز سر سنگ حقانی بهو است	قطعه		
از راستی بال نمی کرد و چنگ گشت	کار مرد ز بهر روی زمین بر پاست	چون من که تواند که بر دور بد عالم	چه کر که بر نفس و سبب و چنگ گشت
بر اوج چو پرواز کنم از نظر سبب	بنم سرموئی همه کرد و در پاست	کرد و سر غاشاک کی نشد بکشد	جفتن آن به میان در نظر پاست
بسیار می کرد و در سید ز تقدیر	منکر که ازین جرح جفا چو بر	ناکر ز قضا سخت گانی ز کین	سری ز قضا و قدر زانست دور
بر بال عقاب آمدن تیر جگر دود	از عالم طویش بغلیش فرو گشت	بر خاک پشاد و بغلیش چو مای	و آنکه نظر خویش گشت و از چو و از
ایش عجب آمد که ز جوی و ز آهین	این شندی و تیشه می بریدن زجا	چون یک نظر کرد بر خویش بود	گفتا که تا لیم که از ناست که بر پاست
ناصر تو منی را ز سر خویش بدر کن	بنکر که حقانی کنی که دهان خوا	ز فرخار آوری خوبان چون	برای پرده مردم در دیدن
خدایا راست گویم فتنه است	ولی از سرس شوانم جفتن	لب و دندان ترکان غلط	بدین خوبی ناست آفرین
مگر از دست لب و دندان ایشان	و صبیح		
ناصر خضر و برای میگذشت	مت و لا یعقل نه چون خواران	دید قبرستان و سبز ز رود	پایک برزد گفت کای غلط را
نعت دنیا و نعت خواره من	نیش نعت من نعت خواران	چند کردی که و این تباران	ناکسان را چوئی از لب ناکسی
تا توانستی بودی چو عقاب	چون شندی عاجز کرمی که کسی	فاستی بودی بوقت دست	پار سانشی کون از غلطی
بار خدا یا اگر ز روی خندانی	و صبیح		
طلعت روی چسبه چسبی را	آلت خوئی چه بود و علق رشتی	چهره همد و دوری یک چهره	همچو دل دوری دوری هشتی
از چسبیده او مفا و از چسبی	زاده محرابی کشتی کشتی	صفت خلفا نذر آفرینش عالم	چون همه را دل به شاطو کشتی
همچو کوهی که از برای چو آفر	در کل بن و فافا و شرم کشتی	نعت منعم چرات در یاد را	نعت منعم چرات کشتی کشتی
ماطن سواي انکه از بل اندام	آلت خیزی دیگر از و معلوم نیست آرد	فوت غنیمت است عزیزان زمین	فوتات محو کل همه بر باد رفته
نجات اشش میر عبدالعال از سادات اصفهان گوید بسیار خوش صفت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتایب خانه لازم بود			

و مستحق را خوب می نوشته و شعر بسیار هم می گفته که قابل هیچ تذکره نیست و طبعی بجزه موزون کرده چون آزمانان طریق غیرم قصیده شایع
 بوده جناب سید شارابه درین فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا معزز و محترم در زده خاص و عام بهر حال از ایشان چند شعری که غالباً
 از قبایح نظر رسیده درین اوراق ثبت شد غزلیات آنقدر را که یادمانی بقدری یاد کرده ایم ترا
 ذکرید شب هفت طبق را از خواب بیدار برای آنکه ترا دیکری بخوابد بزداید خود باغ بهشت فرموده مکرر باغ بهشتی بهتر از یاد تو باشد
 من کیستم و گناه من چیست نامانغ رحمت تو باشد اسوده جان شدم بهم و بخت آخر کشید آن نفسی را که خواست دل
 نوری اصلش از اصفهان مروری خوشی و شاعری نادره کوی احضار دیوانش دلیل انصاف و عقل است با تشابه یکی اوصاف شاه

قصیده

این اشعار از او انتخاب و در

دمی که چشم تو در خانه کمان آید سگت در صف چندین هزار آید اگر قصه دل خسته تا واک اندازد اگر چه تیر تو پنجه است بر نشان آید
 بنا خن ازین خود استخوان بر آید که تا واک تو مباد با استخوان آید در سر انگشتیم چو با تومی نو شم اگر فرشته رحمت از آسمان آید
 اگر چه بر سر بار از عشق در سوخته مرا بهیچ زبان بر سر زبان آید کشت دهم در دکان جان منظم که به معامله بر در دکان آید
 مریض عشق تو ز هر جا جل جان تو که از تصور آن آب در دهان آید چنانکه کشور دل را گزینش بر تو کشت دلتعه صریح ز خدا یگان آید
 جهان کشی جهان بخش شاه عمل که ز زذوق سخایش بر آید دهم بدیده من خاک آستان تو نور ولی در نعیم زان خاک آستان آید
 ز عدل است که مرد و کر کن تو را بروی بادیه بی نصرت شان آید نصای ملک عدلش آن چو داد که جان ز تابش به در ترکتان آید
 کمی که عرصه کنین رنگ و پستان آید اجل نخل طرازی چو باغبان آید هزار زخم رسد بر تن سپر چون گل علم نونه از شاخ ارغوان آید
 دلیر چون بیان جازان آبی چنانکه باد بهاری میوسنان آید چو بر گل بزم بسکه جان فرود ز خاک معرکه جاوید لوی جان آید
 جهانیان بشعر اگر نگر دزدی چنانکه باد بهاری میوسنان آید چو بر گل بزم بسکه جان فرود ز خاک معرکه جاوید لوی جان آید
 ز کردار جهان زنده گانی بوی سبزه

مقطعات

کسی بعد سخای تو برینا و روی کف نیاز ز بده کاره از دستعال صفا قاعده مردم شاعر است که بآمین طرب رحمت جاباب و بند
 و ز بزرگان روشن است که در بر تو کم و بیش بر دل احسان و بند و شش آن منت که کشنده است مکرر اند که سال کرش آب و بند
 بعد ازین لطف تو با من بماند غزلیات زنده دار که پس از مردن به تاب و بند
 جای زحمات من که ز خون عشق میخوام از تو آنچه در دل و کف تویت در ششانی تو میر رفت عمر و بند
 خوار تر از آنم که گویم دشمنی دارم و هر که پیش بر تو افتاد است با من بدام عشق تو آنظارم که در عین و بند
 کسی که بر سر زلف تو بگر و دهم که روزگار مرا دیکری بهم نداشت ز بوالعصبای محبت محبتی است که سر زنده از بند و بی شجاعت و بند
 بگذریدنت تلافی صد سال زوق است کرد غم فراق تو هر کم امان و بند

و صفت

از ما بجای لیک میا و انبیر پیدا در حوصله عالم خداوند گنجند ما چار کار کن بهند این نظم کشتن شیرینی که از وی بوی خون بگری آید
 جانش آمد و ترسم که بخود آبی در چو نا که حیرت بی درستی کافی است کما خسته دلان را چه حاجت که درشت تر بود و چون شکسته تر باشد

- مجموعه و انفس کسلان نگندم زان بنده که از غمی بد خود شود آرد
شب وصل غیر چشم ز خیال باز بند
کسب و چون شباهت من و از آنجا
حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را آویخته از گوشه باش منی چند
نهانی با خدای خویش گویم در حجاب
فریاد که در دل خودش تو خلقی گویند و مرا فرصت گذار باشد
چشم ثابت در کرشمه نماند
ما که هزار و روزگار دراز
نه در جهان فرشته را محمود بر نیاید اگر بشکل ایاز
شب برآند ز خنده ام که مست خاک را ز تنم
بامنه از خانه بیرون اظهارم که گوشت
چنان که ز در دریا بیل نامم در سنجی فغان از لیلیان بر غایت صبحی خوش
کفنی که فغان بر که احوال تو بهتر
این تخم اگر بودی عمارت نمی کشتم
هر چند که از زده زبید او نکردم آن نیست که از عذر تو نمی گویم
کوی که با خدا خواسته که با او کردیم
کچند خوش بدردم زود و دیر سیرید چون عالمی که تازه رسد درویشی
باز ایدل با که عباسی که با نایتی
در کجایی چند روزی شد که شدت
سبکی مروی نیک و حریفی بدل نزدیک است زین الدین معبود خلع علی علاج اصفا نیست و تجارت اوقات میگذرانیده و کشت
اوقات بسیار مشغول بوده و طبع خوشی داشته اما با شاعر خود بسیار معتقد بوده غالی از او قوی نیست گویند می شنوی زنده مالا فکله
در برابر مخزن الاسرار گفته غزلیات
نظر رسیده این چند شعرا را
دیدیم ز جهان جفا پیشه بسی مثل تو جفا پیشه ندیدیم کسی را
خوش از زمان که با سید و شکریه
بیا پیش اضم و سازم بهایه بسی
جان فشانیا بجا که پاییم از دست ده که بچان ارم و در دل هزارم از دست
من که گوش پرستم بر زده ایام
بیا زانی که خوشتر ازین عالمیست
ما ز دست هجرت ایونج خفاست جا کیت در که میان دهن قیامت
شویسکند لبهای خوشین مغرور
کتر آه من از سسنگی و میسکند
یار هر جا که دور و داری نیکي کس ندید است که صید زنی صفا
تا جان دهم ز یک قب از زبان
بر روز پرش من چای میسکند
میش از خبر آمدت آمدی ای شوخ میخواستی از حشرت سارم
چنان میش تو در شتم خلق خواند
که هر که جانب من ندید سر شرم
دامن زبده آموزی دکن کش از دست من و دامان تو در دهن کش
شتم ز غم دل میکنم نهان تو ز سادگی غم دل میکنم نهان تو
حاصل از عمر که آناه جهان کو بود
مدعی خنجر از عشق نهان من و تو
واحد استم میرزا شاه نغی از حلقه سادات و نقبای انداز است مدتی بخت امور شریک کلان و مشهد مقدس رضوی مشغول بوده
آن شغل یکم طبعی مشهور و این اشعار از دست غزلیات
ای نور دیده رفیق و بی نور دیده
مژگان چه شبایه مرغ پر میده
ست نازی و سرخانه غزالی دار از در خانه ما بسکند رخسار
هنادامه چو گلان سر پرستانه
فرشته را نکند ارم بگردان تو
واهب استم میرزا حسن اصلش اقبال میر حسن محال که کویله در اصفهان تربت یافته و آخر الامر در تبر دار الحجاب دیزد شد و بهم در سجده
فوت شده اشعاری که نوشته میشود از شاعر است شعر آتش خنده از ده روان و نامدهم
همزمان فحشد و خاکستر ندیدیم
دوش در میخانه کچام ترایم ندیده ما بی بودیم بجا که آناه بهم ندیده
هنگامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید را بنا کرد
قطعه تاریخی لایق این مسجد گفته این مصرع مآده تاریخ است و چون بنا شد در کعبه در صفایان بنا به گویند جناب میرزا دقتی سمت
با کودکی زایغ نام همبرسانیده به سحر جود و صلی بروی او کشت و غنی شد از سهری دلدار و ناسازی اخیار همکار بنا چاق و شکلی

او ویران روزی یکی از حرمیان یا و کعبه که آه میب تو معشوق را تا به عجبی انداخته یکی از فواحش ستا به کوه زرد دل بسنجی تمام بهیم زین

جناب میرزا انیشتاب غنیمت داشت

قطعه

قطعه درین باب باشا کرده است

ایک مسیحا در کرده نکاح غنیمت با خبر باش که میدش ز نوی کلیر

عطر زلف تو اگر برده دل عالم را او هم از نکست خط کرده جهانی

منها من جنین تا زبانی دل او دم عفا خوان با فتن از موج صبر

بنکاهی که سیرا به کند چشم بوس به نازی که فخر نه کند دشت کبر

شعابروت با بروی کانت زبده کا بنیشر نیاه ز غلاف شمشیر

بصفا می نظر و محبت کسند که اگر آینه اش ز تو شود زنگ نبد

میرزا ادای از سادات مستی صفهان بلف میرزا شاهی شیخ الاسلام شمس الدین

میرزا دای خلف میرزا رفیع الدین شریستانی صورت لعلک محرومه در او ایل حال اعتبار ممالک با او بوده آخر الامر بهنده رفته است

بلند سده افراز کرده از دست شعبه روزی خود بخورد هر که در کیم است

جبر فادان از اعلیم چهارم طوط و غرضش از اینیه های بنت بهمن است هواش معتدل وایش کو راست پنج فرسای است طوط

او شمل بر روی عظیمه شمس کبره هواش سرد تر از آفتاب و در چهار فرسنگی است شرقی آنجا قصبه است سستی که بخت آن که بهر پ

سه چهار فرسنگ از د و طرف دره است شمل با شجار متر که و انهار جاریه و فوا که بگو از آنجا جلی می آید السحی نهایت صفا دارد در

حوالی آنجا فصل خریف که انکهن بگو هر سال بعمل می آید موز و نان این سه محل برت نوشت شده

سیری خفا و خفا میردی و قطع در مرات نظم قدرت تمام داشته و در خدمت امام قلیان حاکم فارس بسر برده و در عزالی اشارت میگرداد

ب برب معشوق نه و سینه بسینه که کام گذشتن رکش عهد قدیم گویا میرزا ضعی میردی شری کعبه که هر مصرعی از آن در بحر می نوزد

مولانا سیری قطعه درین باب کعبه میرزا ضعی فرستاد آخر الامر توفیق یافته و در سفر مجاز وفات یافته قطعه مزبور اینست قطعه

ای آنکس یار سخن ضعی غیرت بکند همه خشی خورشید و کان

لیک ابل فاقش بهم از روی نخر کو نیکه این بت بلندت فلان

در کو سستی آنصحر جان بروردیگر چون روز وصال است از غرد و گدا

صبح از بی کلین چون حرم کرم دامن شده تن جلوه لعلان را

باری تو هاش ترازه طی بسست بر هیچ که گویا کشته از تو زبان

عنا بی از ابل خفا و خان کو نید طبعش میزان ابل بوده این را با می را در شرح حال خود و بهی که ترمی دیوی لوده بوده کعبه انداخته

ضحی که بهم کرسنگی بخوردیم با هم کبر سنگی بسر میرویم چون سیر شدند دوری ز ما کرد

ایکاش دران کرسنگی میرویم

۲۵

بجای آمدن جرفا و غانی از شعرای مشهور و از فصیحی معروف و مداح سلاطین سلاجقه بوده و باوش نظر رسید این اشعار از او نوشته شده

چال روی را ز آلف است و این کیم	قصاید	دگر نه مری از آغاب یا بان است
در آرزوی کنایه تو هستم شبها	در آن خیال که گشت بهیچان	رسیده روز جوانی شبانی ذم
بلند قدر او ای که بهسجوق ندان	بنظم و ترکیب سخن بدینان است	اگر چه طایفه کرده اند از او سخن
درین قصیده میروم جهانیان دان	نه ز اصفهان که از جمله طرسانان	منم که طلیل طبعم جو در نو آید

ز روی این من آب کون پدید آید	و بعضی	هزار لاله سرب و زکس مجبور
برسم سبده بازی فلک بردن آورد	ز زیر چرخه خورشید حصای غور	پراز نقطه در جی جرف و جوشان
سهرت چو شمع و ماه نو کوی	ز زکامی طغرات بر سر نشور	مبدا می که چو ز آغاب آفرینش کرد
با آغاب معانی که از تجلی آن	چنانکه لوله در آید بر قص با طور	بآن نفس کتن اندر و ادعایان با
بهت و آن که از دریا نیست	کینست دروی اندیشه و امحایل بخور	سجای کبای تو که همصاف بنده نبرد

که گفت تو برین بنده که قیاس کنم	و بعضی	بود چو مدت دور سپهر زهنبود
دماغ عقل به توانی شود نایل	اگر تو مسلک آلف و یحیانی	ز سر گرفت جهان از فانی نود
هزار یوسف کم گشته از توانی با	سراسیمه کمال خود از صفائی	حدیث لعل تو میرفت در مدوین
جان پادشاهی که آن یکایه منم	کینست در همه عظیم چارم نمان	مراجعا نچه منم بهج در غمی آید
	عزیز مصر جانیه غایتی نمان	که شاد بختم یوسف ز زندانی

تصفی از اهل خراسان در فن شری مانی و در فن موسیقی بهره وانی داشته از دست
 چون دایره ماز بوبت پوشان توایم در دایره ملکه کوشان توایم که نوازی بجان خوشان توایم و نوازی بهم از خوشان توایم
 آقا حسین اصل انتخاب از امانی خوب و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای مصر خود بوده و در مصنفات و تعلیم و تالیفات
 متداول است کما یزید بنعلی بنعلی بنعلی
 ای باد صبا طرب فرا می آئی از طوف که امین کف با می آید از گوی که بر خاسته است کجای ای که بحسبم آشنای می آید
 محضری از شعرای خراسان و لطف طبعش از شعرش آشکارا و از اشعار و نظری و قدیمی و لاری برآورده با هم از نوبت
 مونی ز سر زلف تو ام تا کف نشد غزلیات در خشتان باعث از سر زلف نشد

ز روض تو دلی باز پس نمی ماند تو میروی کسی باز پس نمی ماند نمی کند اعلی قصه جان و میگوید که روزگار در حسرت کن نمی دارد
 دلالی از آراب نغمه خفاست اما است و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت اما صحت و سقم شعر بود و گوشت
 کوا این مطلب آنکه روزی گویند موده خیالات خود را بیاغوری و او معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و این شعر که در وصف

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

اسب گفته خطا بل بر او کشیده ز جنت جنت آن سار در دشت
چو مرغ آشیان کم گشته گشت چون طغری سبب بر گشت
بعضی از یاران گفته اند این شعر معنی ندارد بهر حال شیراوقات را مصروف نظم غنوی کرد هفت مثنوی دارد محمود و ایاز آذینند
و شغل دیدار و میخانه دزد و خورشید و حسن طو سوز و سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز زیاده و شیخ عبدالحسن کرده
در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای نشندی بسیار بر آن نوشته این چند شعر از مثنویات متفرقه آن که بنظر رسیده است
ایاز آن خوشنود مشهور بود

مثنوی درین کتاب ثبت کرد مثنوی نگدان جراحت را نکون ۵
چو خشم از ناتوانی باز میگردد تکاهش گنبد بر ناز میگردد مثنی چون اشک شمع آسمانی بدر زدستی و مادر بانی
بنی که دی خردی بر کمر کرد غم از یک جرعه شادی برگردد نسیم آمد بطرف باغ سرت سر بخیز موج آب در دست
نسیمی که خراش غم بخیزد بلرزد گل و زو شبنم نرزد هوای بر و بار کم سبزه که باران رنجیستی زو زرد ریزه
ز غم نفس قدم زایل نمی شد زمین ز می شد آنا گل نمی شد که دل خود قطره آبی سر نکون چو عاشق مینو در دای خونت
زهر سوسل مستی را کشاند قل خاکستی بر باد دادند ۱۰

شونخ از اهل آمل که یار و بدبختی روزگار میکشاید و باغی چند داشته خود مشجر کرده و در اکثر صنایع عریض دست داشته سیما
در فن تجاری فرید عصر بود
هری که بغاشقی نشانت نمم در عشق تو مشهور جهانست منم هر جا که جوامعت بود هر جا که آن سر که پراست و جوامعت نمم
مبوهی امش حسین غریب ساری در مثنویات گفته این بیت در وصف معشوق او چو شدری ز دست بیرون زانکام لیکن دان فرورده آسمان

شیخ علی نقی با سم خلص میگردد اصل او احوال کرده اما در قی در کاشان نشو و نمایا شد در تحصیل علوم رسمی در آنجا نگاشته اوست ۱۵
ای مرغ چمن بجز خوش که چمن غنچه غزلیات
منال بر پیش آنکشت رقب نقی بر لیلی شوان و ادب کاشان وای بر جان غلای که اگر بخت
از سر کوبین آسانی که شش شکل ایرقین آهسته ترا بجامه امار دست و باقی عنوان و بند که بر بخت
مخلفه دانی چراغ را و گل از گلزارش از گل مستوفی و گل از گلزارش ای گل روز قیامت و دلورستی
ناظر ز رخسار سوزد باس مجلس نیست چندان بخدا داده که در پی نیست رقیب را ز خویش اندوختن او
کفتی جهان گذشت شب غم ندید هر که جهان شی که بگویم چنان گذشت رجبی بجال خوشی نمی بین شکار با
ای کلبه تر تو که سرخه شایسته بر حذر باش که او از بر پی آید ناز و خشم و لطف و مهر و کین و نفهم
چنان بر هم زد می پستانه روز قیامت که اگر نامه اعلان مردم از میان شد رنج بقیام ساز خور و سبک
غیر از هم را کوته زبان هم میکنند و در دارد و ادب مع پستان میکنند باغ از ارضت نظاره از دور نیست
در عشق تو میباید و تو نام چه توان کرد دوری ز تو کردن توانم چه توان گفت آنچه توانست بر دهم چه توان کرد آنچه توان کرد در میان چه توان کرد ۲۵

- ایوای بران مرغ که خار که از دمی
مسیا شود و غافل و در زلمه
کیش امروز عاشق را که هم خود
شفا خواسته و ای تو باشد
تو بکل میخوامی بامی بکف میدانی
و لعین
- ۵ دلم را میوز و تا و کرد لبا بدام
زارم کیش بخاطر جمعی ترس
داده فراموش ندوری و چه سازم بچشم
من تهری دران که بای کل دهم
منگشت نیرد فریاد و میرم ز پیش
نکردی که دغا کن که غم بعد از دغا کن
تو قد بناز افراختن من میزدانه
جز سوی که بران نمی راه ندارد
از لی دل زنده دل کسی نداده
میردخی اول دل جان من هم
- ۱۰ ملک ری از احکیم چهارم طوس و غرض از بلای قدیمه عراقی عجم و در بانی آجا اختلاف کرده اند بعضی میگویند که و برخی شیت بنی طایفه
۱۵ رابانی میدانند و در بانی او چشمها گفته اند و چنین نوشته اند که خالی از غزابتی نیست و لایت مزبور چندین بار بقبل عام و زلزله آتشی
نده و از قرار تحقیق جدا قدستونی فریادنی هشت بار هزار هزار هشتصد خانه مسکون داشته در کمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت
و سامان بوده العبد علی ازادی شیخ نجم الدین دایه در مرصاد لیب نقل کرده که در فتنه چنگیزی از ری که معطی الراس است
هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شنیده اند اما قد و انا الله را چون همین قدر در وصف معموری آجا کافیت و بعد از حرا
زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی نگرفته و امروز شهرستان اندی با طهرانت که اول قریه بوده و شاه طهاب صفوی بر آنجا حاکم
۲۰ و مرقد مطهر شاه عبدالحکیم که از اخلاص و جنتی صلوات الله سلامه و علیه است در کفر سنی آجا واقع و هوای ری علت مسدود بودن
و بسیاری جدا و دامن در تابستان و فصل خریف ناخوش است و دو بایم میرسد و شوات بسیار داشته که بعضی از آنها بنابر بیجا است
رو دغا کنی که آتش در کمال کواریه و کمیت از آنحوالی میکند و در بیج محصور لائن بسیار و انواع فوکه انتخاب خوب میشود و مرقد دوا
مثل ری در ایران کم است آنچه از اشعار شعرای آجا بنظر رسیده است
- ۲۵ مولانا امیدی از شهر هرات و ایش را جاسبت و ظهورش در زمان شاه اسماعیل صفوی و در مراتب علمی از قاضی مولانا جلال الدین دوا
و در مراتب شری هرات و اوقات عمر صرف قصیده گوئی کرده است طبع بسیار خوشی داشته و ساقی نامه گفته هر چند بسیار مختصر است اما

بلند متین دارد و بغزل سرانی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید بسیار زایل طهران کرده هر چند گنجایش دارد اما چون خود را
 و لا یت چندین اصرار لازم بنوده گوید یا زباده بر استحقاق اهل ری خود هم چون زایل آید یا راست سو خلق داشته تا آنکه بحریک شایع
 الدین نوربخشی مجتهد مرقد در هم آغشته شده و افضل طهرانی که از قلماده مولانا است این قطعه در شهادت او گفته اند قطعه اول ثابت شد
 نادر دهر امید می مظلوم که باقی شهید نه گاه شب بخواب من آمد فیه بود گای ز حال درون من آگاه

بر تاریخ قتل من نویس **قصیده** آه از خون ناحق من آه ۵

زهی طعنت بر فراز کباب فردان جو آسمان بجم ناب صمیم ترا حواریان در حواشی جناب ترا قدسیان در جوی
 سیزم تو جمعند خورشید رویا چو در خانه سه قران کوکب فغان مرا ساکنان جنایت اگر نشوند از علوم راست
 عجب نیست خیل سلیمان دانه که مور شود با یال مرا کب **و بیه**

کنون که سر سر دایم سوزر شد مرغ مرعوب و لاله ساغر حریفان همه کف زان ای کویا سراپا بگل نازده و دست بر سر
 ز آکو کعباست طبع منزه گرت نیست این دعوی زبده کوهی کو اهی دهد زاده فکر که کرم سیم عیسی مریم سبا کی مادر ۱۰
 رواق مدرسه که سر سگون بگو قصور یکدفعی را ما در مقصود میان مدرسه احسن علی و صل ثواب کثرت و خرابات بختان معمور
 آن محتات دامن تو که بهنگام چون گشت پیش برون آید از آنجا ز آمدن پای تو که دایم با برتیا مردم چشم است ریخته در پاچه کوه
 دو وقت نشاطت جام می بر کبر دو وقت حیاتت وقت را نوشد نماز شام که بر فلک زنده فکر سپیده دم که زنده بر خیزد در کلا
 بحضرت تو که هسکانه کهر خفت شسته ابل خضر صفای زمین بسا من این قصیده که آورده ام بدین که بریده زیر بکرمان و در بدر با
 سیزم عیش تو از بوستان جاشن که هست پرده سرای عراش فغان محضرات سخن دیر دیر از آن شنید که خار خار کان که ده پایتافان ۱۵
 بنا که از آن آسمان برق خشان بنا که از آسمان آسان برق خشا بگاه بویه سیر مستاره دیده
 سپهر کف که بر است در میان بجا **و بیه**

تو بزرگ نیم هستی من مرغ نیم سبل کامین از تو آسمان کام من از تو دل تو پانی میدان من است تویم از جا
 دنبال آسنا و از ضعف و ناتوانی بر خیزم و نشینم چون کرد تا نزل کو بخت تا آنکه کرم تشنه ز خانه زین
 خجسته می و ساغر ابل و فاسر اسر خون حور در برابر جان داده در در اسیم چشده علی بشنو حکایت
 دیوانه که تدبر روی نکرده تیر دیوانه که تدبر او را نکرده حال دیوانه است دشمن دیوانه دشمن
 بر داد و بخندان این نکته نیست نهان گانه نیست برین نبود بشعر تل طبعم زهر که بودی کوی سخن روی
 شب که برخت زمره چو گل افقی قفا از دو باز و فکری بر سر بالین سبیل میکی کرد در مدار ده یک مار محیط
 تشنه است نهالی جو تو در باغ و همیشه است نهالی جو تو از گلزار چمن را کی گشتان جان جان عالیا

از گنجایر سیای بدید فرشته دم **و بیه** ای تو تاج سر و سر حلقه رخا ۲۵

باں فانی تو در نظر منتظران
 خوشتر از جلوه طالع کس است ایام
 مجسماتی که باشد بدگوشت غنی
 و در کار جا بود الله تعالی اعلم
 که منیا بودش مایه همای
 دشمن آتش نهاد با چار باکو
 مگر چه سلمان دیدی و دشت را میخ
 بزرگان در دست بودی ز امانت
 با وجودت سرای منش را
 زان نکرده منی ز مردم چشم
 بزر و زور سر فرو دارند
 ۱۰ مر ازمان جو خوش حسب بکاهی
 اگر کنی ز برای بهو دگست سی
 که در سلام فرومایگان صد شین
 کاش که درون از سرم بر در کند شود
 شب نمان از سر اسیدی ز سران گوشت
 تو پاکدامن و من زنده برین جام
 ای خند بویانه من غایب از
 الفقه که دور از تو بعد غن حکم
 ۱۵ پاسا فی آن تلخ شیرین کوا
 پاسا فی آن جام کبستی نا
 پاسا فی آن مومیا فی خام
 پاسا فی آن آفت عقل و چو ش
 پاسا فی آن غر پاسا دمی
 پاسا فی آن شبیه لعل ناب
 پاسا فی آن آفتاب سیر
 پاسا فی آن جام کبستی فرو
 ۲۵

مرزا آوری از عجب کجاست نا
 ای کرمی که بهر چرخ قومی بر سپ
 و نصیب
 مرغ بر سر سایه کستر مور بر حلقه
 سحر و طغرل کلین آن هر دو سلطان
 دشت اعجاز مایه کون شیار را
 قطع
 که نیکر دولت ز شما می
 بهر آن حسن یوسفی دارند
 و اعطه
 که از شراب عرفان شعله کفاری
 و در کنی ز برای جوس کفاری
 بروی سینه منی دست بر تو
 غزلیات
 تازمبند روز آفتاب کس قاتان با می
 عجب باشد اگر از این احتراز کنی
 ترسم که نو بهم با من دیوانه ساز
 ساقی نامه
 که شیرین کند تلخی روزگار
 که از جم رسید است دورس با
 که دارد کی فطره اش صد جو
 پاسا فی آن لعبت لعل بوش
 دمی بی غمی بهتر از عالمی
 که سین زمین است درین جاب
 که در سایه برورد چنان
 چراغ شب و روشنایی روز
 ۱۰

همچو حیرت که آیات در او مجرم
 آفتور ریزه آن مورچه از زیر قدم
 که سلیمان برسد با سپیل و شم
 تخت و تخت تصرف ملک در زنگین
 دیدی و دشت و خان و کن و دوا بوی
 تا شود مدی قبل طبع عهد حقین
 ای کرمی زرم ز سپاسی
 و خزان طلعت ز لیا حسی
 نه با فزون شعب و طایفه
 که ناکسی کندم در جهان خدای
 وزین و غفلت خست آفتاب و شوی
 که تر کنی مرا نکست و صفو شیری
 یا مر صبری چه خندانکه استغاثی
 فطران تن نازکی فانی کنی
 تو دست که تا امید چرا در کنی
 روز آرزوی وصل ال فرد کنیم
 روزی شب آرام و شبی روز کنیم
 ز آیام من تلخ ز کام من
 ز دستی بدستی رود همچو جام
 فادام درین خاکد ان سبک
 به بکران هم آغوشیم آرزوست
 لبالب کنیم و با کجیم
 بروید کل و شکندار خوان
 که عمر آفتاب بر طرف بام
 خلاصم کن از کدش مهر و نا
 ۱۰

پاسا فی آن آب با قوت فیم ماست که ز باناموس و نام بمن ده بجای یک رود و سده که ثون ازین شش نریا لیهود
مشتی نو هم بر کران کس بود که این آتش از من بر آورد و دود تو کان ساز بر سوز دلکش رفته توانی که ام ترش زانی
فغان کا ندین لا جوردی نقش چون بلندی را که رفته نفس در بقا که در صحن این کعبه باغ چا وای قشیری چا وای رخ
چه شد یا ده یاده کوایا بلند امید یاب از نکته سنجی به خروس سحر چون برادر خوش چرا ابلت کرد و نه خوش

کمال الدین سید اراصل از قستان ری و ملج محمد الدوله دلمی بوده و صاحب ابن عباد در تربت او کوشیده و ظمیر فاریابی نیز
اوره ستوده هر چند یوانی از او در میان نیست اما ازین چند شعر عنوان یافت که فکرش سنن و سخنانش دلچسب بوده گویند زبان عربی

و فارسی و دلمی شعر دارد این اشار قطعه و رباعی از دست نند

از مرگ عذر کردن و در روز دنیا روزی که قضا باشد روزی که قضاست روزی که قضا باشد نکوش کند روزی که قضاست دان هرگز نیست
باطل سگفت مای درت و تاب باشد که بخوی رفته باز آید آب بطلفت چون قدیم تو کجا دنیا پس هر که ما چه دریا چه سرا

حسینی است میر محمد یوسف از اجله سادات انداز است و بعد از وفات پدرش والدۀ آن سید در زمان سلطان حسین بهر زاهدت
سید در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر در خراسان منصب صدارت شاه اسماعیل صفوی مقهور عاقبت الام باخا و مغنیز در آن

دیار حکم امیر فغان حاکم خراسان بدرجه شهادت فایز گردید از دست زخیل ایل و فایم در زمانه تو سک تو ایم و لیک دور از دست تو
شاه رضا علف شاه بهادر الدین الدوله و فاضلترین ادلا و شاه قاسم تو بخشش بوده این چند شعرا و بنظر رسیدت که دید غزلیات

نظم های قدس که چنانچه بسامید گویند تو هم یک خطه متین بودی بر دوز و ملت از آن خاطر غنیمت که دشمنی خوشتر از تو در کین دارم
شود تا با تو عشق بر کسم معلوم در کس بر نام تو هر ساعت در دلی منیم

۱۵

سایل از ولایت مزبوره بعلت مکنای نهاد و ندر بهدانی مشهور شده و شاعری شیرین زبانت که اکثری اهل استعداد بصیبت اول
نموده اند و عالی از عالی بوده و سیاحت عراق و آذربایجان زده و خاصه شاعری با شاعران عصر خود نموده عرض در طریقه شاعری

جود و روشی خود پسند بوده هر کس بکلام او دخل و تصرفی میکرد و لو کان مختار بخندی و از آن مجلس رفی چندی در پیمان بر حق
جوانی مبتلا و از نمونان و چشپان در اکثر بلا که قمار تا او را برهنه کرده و امانت کلی رسانیده ندان چارهها و ندر رفته در همان روز که مکتوف

۲۰

اورانیده بشکار رفته در عرض راه بعلت برق و برف و باران از رخاها مانده و ندر رفته ملا نادر را در آنجا یافته و گفته که همان منجم
مولانا جان تارانه بر سر پیش دویده و خدمت کرده تا محمل روز بصیبت گذرانیده گویند بعلت سبکی عشق بخان یار و میکشۀ آخر الامر

در بر و جود داغ بر سر نهاده فی الفور جان داده از دست غزلیات کستم از جبرتی خوین دل دوزار و ساحت دوزخ غزل
در عشق دست فروخته بجز در پیش پای فرد رفته بکل نه شکلی که نشینم خاموش نه امنی که بگویم غمزدل

یار بهر دور و مهبان بخو عمر کو تا و اجل مستعمل از من افغان و نظم و نوا از تو اظهار ترحم شکل
هر که پنم بدرت که همه سایلند رنگم آید که سبب او تا میلند کدام شب که زهر تو خون منیم کدام روز که لایب فرعون منیم

۲۵

دی از سر زنی ای قرین حسین کز زانکه خدای بنود حب تو بن تو بر کملی و لب تو باد صبا از با صبا بر کملی اشد برین
 مشهور از اولاد مولانا امیدی طهرانیت دیوانی تمام کرده اول قرصی تخلص داشته آخر الامرا هم تخلص کرده طبع خوشی داشته دوا
 بهند رفت در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرا ی عظام مخصوص میرزا جعفر آصف خان فرودینی رتبه مصاحبت یافته و با نعامات و کسرها
 بعد از مراجعت ب وطن جدی بوده تا آنکه بدار قیاسنامه این اسرار از انتخاب و درین کتاب ثبت و قطعی و تحریر شد قصاید

۵ یار نازد با کاشش که دریم با ما عظم اورا با و دل مارا چو ناله سحری هکلم از زبان بردا طروس عرش فرمایم بختان بردا
 بدانت زسد دست کس که علوانا ترا پیام فلک برد و تو زبان داشت تو میخوامی دین از منت میدانم ز اضطراب زخم بود بر کمر امین

غزلیات

مینگویم که از زندان هجران کز بار اگر بانی گرفتاری به منی یا کز بار

در چمن بودم کوئی ساد آمد مرا روی کل دیدم کل روی ساد آمد

ناله می شوم سخت غمناک مگر حدس ز شکاف صبی افاد در بادیه آن خار بن ریخته بر کمر

۱۰ کفش منوی که بوی وفا نمی آید ز کفنی که در و لیل شبان طفل است و بجاوش زینش نیست

دلدار ندانم دل باز از دل افرا داد که دل است بلکه دل گشت از دلم حسرت پروا از کستان

زینکه کامی دوسه ز ناله لیلی آسمان تاج بلبل بر حسن آید کر هر تو پرون رود از سینه میروم

اگر دل از بهر است منم غم نمی دارم کرد و رفت از نظر من نیز خواهم آید در کوی تو فکر دل نشاند کردم

دشمن خود خواندم با آنکه او را دوستی نقد رفتم که خود را از زبان آنم صحبتی که فراموش کردیش ز بخت

۱۵ غنا کشیده که شتی ز من هنوز کجا بمان بجایه عشق پیش ازین دارم میدهم جان و زلفت بکای بختی

شاور کوشش نامی از دل بدونم از تو حدیث دوری و از کسین همدم یا که فرشته بودی

صاحب از شرای می و بخلاب اندام مخصوص است مطلع از دوست ریزی بجام دوستی بهر می و حکام

باین بهانه که با کس کنم بدیده گشتم کمی که برتر از دل مرید گشتم

۲۰ شاه معنی سید جلجل العذری از طبعه نور بخشی و در است فصل و همد با علق مشهور آفاق بوده بعد از آنکه در پیش شاه قوام الدین

بعضا چون امید می شده بود و از دوا حبشدار کرده پس شرف متاع احرار مشرف کرده و مراجعت نمود بجان خود و اخذ رابعی است

افسوس که اهل خرد و هموش شدند ز خاطر همزمان فراموش شد آمان که بعد از آن سخن می گفتند

بامن دوبرداری که بود ز قین و رفت بهر دین که با کین روزی صد بار ایضی می کشدم

هرگز دل به سبک میار صفتی و توانی دلی بهت از صفتی سر رشته بجان است بکدام صفتی ز نماز صفتی بزار از نماز صفتی

میر صیدی از سادات بلده طهران هزار بیت دیوانش ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخر امارت بهندستان

و هم در آنجا فوت شده بخند غزلیات

نفر از انتخاب و نوشته شد

۲۵

ایشان کل یال کمر در زد و دکان بر مطلق که دست نذر و شکست
درین فصل کل هر چه داری بجز مباد که دیگر بهاری نیاید
منکر عشق ارسلانت محبت دهر مکافات این گناه ندارد دانسته سفر کردم و از کوئی قسم تا گوش تو از ناله دار آواز باشد
در جهان بود این پیشانی علی کنون اما مکافات کن عشرت آن یار ایم بکزار جهان آن طبل شوریده اعلم که بعد از کل بیخ آوره پستهای قیام
استاد و عطا از اهل آندیا رستادی و تکلفی طبعش ازین چند بیت اشعار است شعر دیگر سواي آنچه شعر از و دیده اند قصیده

زیر خط زبردش میی زیر زلف مغزش صدحیم زیر این چم طوبی و فردوس زیر آن سیم کوثر و نسیم
کشته از چم او و چم و دوتا بر من از سیم و جان چون چم چشکا نش چنانکو یوسف گفت آن دلی لکیدی کن عظیم
فاطمی هلاک شد بر فاطمی محمدات از ارباب جمال عهد خود مدام زبوده و در زمان شاه صفی راه در محفل بوشایی داشته در صلح با شاه مزبور و سلطان

خوانده رد و مملکت قطعه تاریخی بنظم آورده اینست قطعه
از بی تاریخ کرستم قلم نازده از ملک هسوز این قسم منی اقبال درین گفته دیر غلغلده گفت الصلح و غیر
اصلش از ولایت شیراز و در عهد سلطین سلجوقی رایت نظم بر افراشته و مدح و سید حسن غزنوی و او حدادتن اخو رایت
دعای طفل ابن ارسلان سلجوقی است و در شیراز فوت شده و عمادی دیگر در فرین نوشته اند هر دو بیت قصاید

هر کو و دوت بد بهم آرد چه باشد که لطف تو چون شرف جاودان بر از صد هزار طفل که در دستان گدازد سیم رخ زلال را بدوی ششایان برد
در سینه عدوی تو کینت بر بود چون کوبه که شیشه که اندر دکان یوازمان چنگل که در جهان چو کوبه خشک آلود درین سر مقام اندر مرد
فرشته اب درین بام لا جور اندازد که پیش از روی عاشقان کشد دیو دی نیهای دوست خیمه یا غنایم تا بکف آرام علی از رخ او یادگار
از سر و سویی فاخته آمدین داد مرا زین سخن شربت اند که کوا گفت با حوال خود بحث فرومانده کشم بد هر کفست بود بکار
گفت کوفی که حبیب با تو دلدارم کشم عهدت گفت به دوستوا پیش نگویند شدم رعین آفا کرد کشم کاین چیت گفت فاعده روزگار
یا سمن اندر عراق را ز بر آبست او کشم شب گفت فاعله بر آبست لا بدیدار شد زبک با چون عشق کشم خون چیت گفت ریح از اسطه
لیل رنگین سخن را زباز از چون کشم مقصود گفت با سخن نمکار کرد رخ شبلیه داشت نسیم شب کشم شکفت فاکدر شمشیر یا
خبر و کرد و کنه شاه جهان بهلوان اشعار
انگو که بر ایهبت و سنگار

مرا از سکنس جهان درد نامه از نازک ان خواستن بومیانی مهر تو ز سینه ره می میت با درد تو دمره هفتی میت
عالی که مرا بود عشقت دانش است و گفتی میت جو حشیت ترا کثت صید بر بخیر شکرش در اور بقید
که این آهوا که کجاست از کجاست ربا حیات ندیدم که باز بش گذارند بند

حالی ترا شک من دانستم خوری ترا سل چمن دانستم در واک من انم که تو می دهمی اخوس توان که من دانستم
در دی که مرا زان رخ نیکو است وین خسته دلم که پیشه دوست بن ایشن اگر بکام خویشم خواهی بر خیز و سپا کرده دست به من
ابو زید محمد بن علی غر شرای عراق و فاضل صفهای فاضل کونیند پر دی کاسه کرده و خود نظر بظرف اصلی تحسین کالات کرده شاعر محدث
۲۵

دیوانش بتخلیل رفته برتقدیر در خدمت سلطان محمود بن الدوله بود چنانچه در صله یک قصیده سلطان باو چندان زرد داده که محمود پشوری
آزنان گشته اگر چه آن قصیده نظر رسیده اما چند شعر بر سر لشکر سلطنت از آن قصیده نظر رسیده نوشته شده و آنها اینست رحمه الله
اگر مراد بجای اندر است و عباد با

قصیده

من آنکس که رفعا غم بچرخ و زهره زده زود آن گلگی که ز مال دارد
روا بود که زین با لشکر نصرت نشا فغان کنم که عالم کز دست ازین
بن ایملک که نه لولوف و غم بسلم بن ایملک که نه کوهر و خشم
بن ایملک که جهان را بر بزمی که ز سرخشت این با شکسته
بن ایملک که ضیاع من و محتاج را ز آفتاب ساحت کند نه مال
بن ایملک که ز اصد بر رسال بقا قیاس کرد بقدر نشان چشم
جهان منم که من چشم بر نگردا بداد قرب و مر مرا همید وصال
صواب کرد که سده نگردد در جهان بکانه از دوا دارنی نظیر مال
حصار است که دندان بل تو گنگد زمین که غم سورت بر او نگردد مال
فاخری اسس ابو الفخر شاعری کامل و ادبی فاضل و صاحب فضایل بسیار بوده دیوانش نظر رسیده از ایشان نموده میشود در کرد
دولت خیانت لادن محمد بن ملک سلطونی بوده و فحول شعر امترض جواب این مطلع گشته با ن نشان نگفته اند این است که نوشته میشود
بال مرصع بوخت مرغ بلع بن قصیده
صفحه صد و هجرت کوفت کوفت کرد بر و ن مار صبح بزمه هر از صبح بر آمد ز کوه دامن افسوس
بر فلک و بر هوا رنجیده و خسته لولولا کل عسبه سار من زهره چو قاقوز خسته زانان ماه چو افسوس بر ملک و گمان در
صاحب تاریخ سلطونی میگوید که چون سلطان محمود بن ملک شاه پنجاهم رخصت باز از آن که ساحت ری را مغرب خیام کرده بود بگریان
مزاج و باغات را با یال غم ستوان میکرد جناب فضیلت تاب این قطعه را سلطان فرستاد و لشکریان منع شدند قطعه
ایخرو دی که تابش حکم تو بر فلک بر تو ز طایطی طارم که در شسته با بلفظ تاسین کرم با ل کرده است کردی که بر صیحه دوزخ نشسته
بر تخت ری تو ساکن و از حکم نماند در ملک من بر تبه فغان نشسته تا اسباب تو که جو موت چون بر کرد و دخل و دانه و فغان نشسته
امام فخر دیوبند علامه محمد بن حسین الشریعی الشافعی البکری در شعور مستم تولد و در شمر از عالم رفته از جمله فضلا و صیت فضیلت
جهان گیر در هر فیاض من علی تعانیف دارد اما چون در شب وفات او خواجه نصیر المله و الدین منوله و بعد از تحصیل کمالات
اصحی رسید امام مذکور با هم المشککن مشهور گردید این قطعه در باغی از و ت که در این اوراق ثبت و تحریر شد قطعه
اگر با تو ز دوشن اید و ست تو بیاید که بادشمن با ای اکر ت رنجی رسد غم پیش و غم تو کل کن بلطف بی ناری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

و کر نه چند روزی صبر فرما

زبانی

زادمانه تونه خورازی

هرگز دل من ز عظم محروم نشد کم مانند اسرار که مفهوم نشد هفتاد و دو سال فکر کردم شب و معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فکری، مثلش از دما و نگر از بلا و قدری ابرانت و آن نیز دویم است که کیومرث ساحر و در اصل دویم آورند است و حال از تو

ریاست از دست شمع غم خوراک با آن ز کس استایم رود در خواب و بیدار و کس استایم

۵. فنی مثلش از قریه طرقت ریاست اوقات تجارت میکند از دما که بر احوال زار من نگرست؟ که بر احوال زار من نگرست

قرقی اصلش از دما و نداشت مردی آهسته و از تحکفات و آهسته شوق صحبت و دستان بدل نزدیک و شوق خواندن اشعار نیک

بسیار داشته از دست شمع میفرستم بر او قاصد و میگویند سبسی ساز خدایا که بمنزل برسد

لطیفی از طبران حساب لاری بفرای شغول بوده این مطلع از دست آه که دیدن او کردیم بر آورده ما آخرین کردیم بلای بس آورده ما

میرفشی سیدی جلالت در دفاصلی عظیم شان در حواله کانه دوران و از طیفه سادات نوربخش اسم شریفش سعدی در او

۱۰. حال از ری بشیر از رفته در حدت قاجال دوانی هشتاد و یکم در آنوقت مایل محمود نام سری شده روز بروز حزن روز افزون

او همیشه از دست او گرفته او را از تمام امور بکانه ساحه آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بطن ما لو ف یعنی طرقت ری مر اجبت کرد

و ترتیب دیوان اشعار خود نموده هفت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده تا آنکه دیوان حیاتش بجامه اهل محکم گشت این سه شعر از دست

تا کسی ره برود که بشم هم تقس عزیات روز در بگذشتنم و کوم چه کس

دقت در ضربت چن براف دین و امنی باشد که او بر نفس من میرد زنده در عشق چنین بود نصیب من عشق آرزوگر این همه دشوار نبود

۱۲. شیخ نجم الدین از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که ترتیب او را شیخ نجم الدین بنیادی محول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب

بایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف الحقایق و شرح دقایق است و تفسیر بحر الحقایق از مصنفات است و در

وفات یافته در مقبره شیخ حبیب الدین اشعار این شعار که نوشته میشود از دست

هر که خاری منید در راه خار ما در راه او گلزار باد بر که چاهی سنگید در راه ما حله ما در راه او سحر بار باد

ای کلمات منزله از نقصان ای کلمات مقدس از تغییر از خطای که کرده ام عیبر یا فاده به بندگی تقصیر

۲۰. چون تو دانی که آن همه زازل در حق بنده کرده نقتد بر کریمت عذر خواه من کردن که بدست قضاوت بودم اسیر

هر سبز که در گشت رجوتی رسته است کوئی در رخ فرشته تجوتی رسته است تا بر سر لاله با بخوار می هستی گمان لاله خاک ما هر دوی رسته است

هر اجل و لاله سار رسته اند در عیش فروده و زغم کاسته در خاک هر دویان چمن خفته بند اسر در قیامت برخاسته اند

هجری اسمش محمد شریف از قارب مولانا امیدی است و در زمان حدود در سلک عمال دیوان منکاب بوده چندی در اصفهان بخدمت

وزارت امور کوئیند در خوش صحبتی و شیرین زبانی من الا فشان مشهور چنانچه در اصفهان سلامی شاعر با کلامی برادر خود شعری

۲۵. در مدح او گفته اند هر روز بتقریب ملک سلام او حاضر شدند و به کلام مبلوذن من مطلع را بستانوا و شوقی محیه ایشان گفته است محیه

خوب گفته آخر الامر در دارالعباد بزرگوار رحمت از دی سوخته مطلع اول و دو شعر دیگر از دست

دو خنثاست بدتر ز بدتر هر چه کلام سلاسه سلام کلام

چنان باریخت ماه کرد و محال گنجی با قدرت سرو کرد و برآ سری باشد آن منبر روی تو تنی بنی باشد آن منبر روی تو بی

ساد از اقلیم چهارم و شش و عرض از بلاد قدیم و پانست و حال بقدر قصیده از و باقیست و بعضی اورا از این طبع ظهورش بود

و طالع بنای آسمان برج جوزاست و مذکور است که در کناران طبعه بحری بوده که در شب ولادت جناب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله متولد شد

و شوار است که کان نهر ناسا زکات است چنانکه گویند که قوم با زوجه ما و است هوائش مایل بکرمی و آبی که از بلوک مزغان می آید می آتش مندا

فتوات صرف زراعت میشود ربیع محصولش بکثرت از فواک انمارش ممتاز است از شعرای آسمانچه بنظر رسید بر مرتب نوشته منبر

آسمانی غیر از اینکه از اهل اندیاریست دیگر از عاقل چیزی معلوم نگردد سهاری من چون سبب پریش او شد سمیرم ازین علم که چرا بهتر مرم

جدا نمی آید از اندیاریست این سر شعر از بنظر رسید نوشته شد پریش شمع اگر روانه شود ز دست و شوار چه باک از روشن او که در باین پریش

ر بود و بر زدل جان نفع جدائی جدائی تو چهار کرد با جدائی تو حرف دشمن شوش کش دوست غلم از قد مبرم در که فردائی است

حرفی گویند مردی جهان دیده و از جهان گذشته و از اهل سلطنتان طریق خاست این یک شعر نیز از دست

ندامت این خل خود و هر رنگ و بو که مرغ هر چمنی گفتگی او دارد

امیر زنده دل دیوانه و شایسته خلق خدا میر عالم مکرده عاقل بقیش عیان گویم

کر خدنگی بر دل ندان گمان ابر و ما مولنی باشد زیر خاک در صحرای

سلطان از اکابر شعرای زمان و همو جمال الدین ساد و حنی خلف جلال الدین و علاء الدین و سمنانی گفته که چون امار ساد و شعر سلمان در سج

جانبیت اما مدح شیخ امیر من و پیرش سلطان او پس و ممد علیا دشت دغا و ن بوده و یوانش بنظر رسیده و رقصه گوئی طرز خوش

دار و شهنوی و غزلیاتش هستی اندازی ندارد آخر عمر از خدمت استغفا کرده و حسب الحکم سلطان او پس در ولایت ساد و در سیبورا

داشته در سمنان خاکدان قصاید بهرشت عاودان نقل کرده است

سعی الله لیکل کصدع الکوعب شعی خیرین نوی و شکیب دوا فلک را بگو هر مرقع حواشی هوارا بگو هر ستر جواب

برفش نفی سپاه جیش را روان در رکاب از کوکب کوب دین عال با من فلک در شکایت زرنج حادث ز جور نواب

ز قهر مراد و ز جور زمانه ز بعد دیار و فراق صنو زنده یارای چمن مژده ز باز بجا ی سپهر و عب

فلک را بهی کفتم از جور و دوت چرا خراطا لعم که شته غدا چراکت با من زمانه مخالف جرات با من ستاره مغنا

کنون خجاست تا من سیرم به بعد از اندر بلاد مصایا پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجاب

نه جای قرارم ز جور عاددی نه روی دیارم ز طعن آقا فلک چون شنید این عتاب شکایت مرگفت پس کن که عال المعاتب

اگر چه تراست جای شکایت ولی هست مکررات نیز جواب که داری جور که صاحب بنا مفرقا صد محل تا رب

- فلک با من اندر حکایت کند
بر آمد ز کزایت صبح کاذب
هر چه که آن شبستان کرد
قمر چه که آن شبستان کرد
کشد نه رخ در نقاب غبار
همچو خمین روان در شراب
ر هر چه چشم آمد که از بهشت آن
میداشی بجز شیر محارب
کسی بر فرازی که نعل نه نو
همی سود در دست و با می کب
ای کرده زانغ غافل تو بر لاله زار
و لایح
عهد قدیم که بران دست بر زد
کر باز تا ده بسکنی کنون سار
سودائیت ورنه چرا میکند در
دلفت بعد مدت نهد یار
سلطان اویس و اورین که کجای
و لایح
عمری غنان تو سن تا نیم صبح
چون پرست در گفتن تو چون
چون سدها بنین حاشا کشیده
چرخ لب سکنه رستی سستان
چون اوج با که مجلس ترا دید
بر کده مرزا و برین سستان
در دور دولت تو که باد و آسمان
هر وضع را گفت چنین نه چنان
در بونستان پا و دامن تو خیره را
هر دم هزار و بر صبا در دامن
خود دل که او ده که دل به سوزنا
باری چو دل به همی سدها
حیرت غلط است که کجای چاک را
از تاپ آفتاب حوادث امان
کجای ای ز نسبت دماغ باغ
کجای ای ز نسبت دماغ باغ
درخت شد دم طاق و غنچه شد
ز طلق لیلید باید که شود خون کبوتر
برون کشید جهان از افراختن
کو که جو سوسن بد کشته زبانی
بزار بار بروزی سکنه از تنگین
بزار بار بروزی سکنه از تنگین
طراوتیت چمن را ز فرخ وین
که هر زمان محفل است آسمان زرنگ
درخت سبزه که چون شاخ طوری
چو بیخ نور بر آرد زهره برین
ازان کند نشد که در روزگار
برای زدن کسی چون خود بغیرین
سحق دراز کشید کم کون فغان
که حیرت این است بر زبان
هزار سال جلای بقای سحر تو
شمار آن چهار دی بخت و فردا
کجای یا در خانه است یا ریت
ز آن رخ آفتاب غس پرده صبح سید
عارض صبح سابقا برده است درید
شا به کبر با ده را در حرم دامن
بس بسج روح من حاکم حسن خیر
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت خیز	مکر در دم که ز دست تو میکشد خیز	اگر شمار در دم میکنند باد شین	تو آن کسی که در دم در هیچ شمار
خواهم که جان نازک از روی بخت	گویند که به رخ و خاوری شنید	اتابعلیقی که ز ما خاک نشین	بر خاطر او هیچ غباری نشیند
شاه ما را با بسی موعود کرده	المقطعات		در قول او شاهان فعلی مکر نشاند
اسی سیاه و هر دم دادند وین بزم	که اند جهان سیاهی آن هر تر نشاند	آن اسب باز او دم نادیکر نشاند	بر صورتی که آن هر کس را بنهر نشاند
اسب سیاه خود رفت ز یک درگاه	وله صیبا		آری پس از سیاهی بهکند و کربان
خدا ایجا نا چون شد اشارت که	بگفت خوش تحصیل و چه در برود	کمان بنده بند انگو بچیند کین	ز درکت بچنین کا محض برود
ولی حکم قضا جز رضا چه کار کند	چو هست حکم قضا که در پیش درود	بجای کای غریب که کربا بسینا	انشارت تو بود چون قلم سیرود
مبارک کار من امروز آنکه قیصر سم	وله صیبا		که کرد در روز بام جمعی که برود
الا لکی دود زین پیش دشت بند	بوجه قرض یکایک بقرض خواند	کئون تقو آن میکند که بر تابد	مجوی شاه خان از غریب بند
پاده خنجره آورده پایم از جنت	تو شنواری و کسی بات باید	ای دزیری که ملک و جاده برست	از سموات و ارض افندون
از زمانه شکا حتی دایم	بر منبر تو که در خواهم عرض	کی روا باشد ای خلاصه مصر	کی منرا باشد ای غلیظه ارض
که در ایام دولت تو کسی	که دعای تو باشد او را عرض	نخود هیچ جز آلا غم	نکند هیچ کار آقا قرض
در خیم بر آورده بر جانی پ	مسنوی		ز بالا نهادم سر اندر پ
جوانی و هری بهار است و دی	نه آن دی که باشد بهار نشی	از آن جبهه ماند آن چنین در	همه صاف عمر من ایام بر
کجا آن جوانان تو خاسته	کجا آن مردوان آراسته	سر پرده بردند در زیر خاک	صبا کرد چون پرده خاک جاک
شکوه و چنان که تن سیم بر	ز صندوق چو من بر آورده	بنفشه چو مشکین سر زلف یار	بریده ز یار خود دش رو ز کار
بر آنم که سوسن بر زاده است	زبان آوری خوب آراسته	زبان دار و اما ز راز گمن	جارت ندارد که گوید سخن
بران مکرخان نو که شد سحاب	پریشان نمی ریزد از دیده است	کجا آن ریح ناز پرور و روشن	سپایین زمان من ریح ز روشن
اجل برین خاکش آن چفته	چو کل نازک اندامان رنجیده	شب و وقت کل بودم اندر چن	کل و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با طلیعی	که مسکرو از غش غلغلی	همی گشت کاین یک و تو یار است	لا بد از مشوق این داو است
زمن عاشقی باید آموختن	که هرگز نمینالم از موختن	چو لیل شنید این بنالید زار	که من تیره روزم تو می شب
ترنجبخت یار است و دولت دی	که در بای مشوقه جان میدی	بروز من و حال من کس مباد	که بایدم روز و شب چشم مباد
میاید بدان زنده بگریستن	که بی یار خود بایش بپشتن	گویم که سلمان تو یکم زکم	که رفتم که بشی ز چشمشک و دم
بهمن نماز ان مایه سده دی	چو بردن ایشان تو هم کنی	اگر شیر یا زده باشد بزود	سر انجام خواهی شدن صدیود
اگر خواجده در امیر اجل	رمانی نیاید ز تیر اجل	چرا حخته خیز و کار ی باز	که خود در پیشت خوانی دراز

من خرابایم و باد به پست
 می کشندم چو بود کس بدین
 تا توانی مدوا ز کف بهارای
 آمد سحری نذازمین نه ما
 ماهم که رخش روشن خور گرفت
 ای بر بهار خا برورده است
 خواهم شکی چنانکه تو دانی و
 از بک که نگشتم و بستم تو
 سوزی اصلش از لکه مذکور مدتی در اصفهان میبوده باین علت بعضی او را اصفهانی نوشته اند بهر حال سحر صلی او را
 چنانک خلص میکرد آفر لامر بعد از سفر خراسان سوزی شخلص کرده و خط تعلیق را خوب می نوشته و اکثر در مدرسه
 ولایت اصفهان کتابت مشغول بوده در آن ولایت معزز و سه هزار شکر گفته فوئش در اصفهان از دست غزلیات
 یزید غیر آخر آمد ما که می کشتم
 سوزی بروز قتل تو از اضطراب
 زهر خبی که بکار دلفکار خود
 گشتم نگاه ز حسرت بر آن که تنها
 میر شقی از اسادات آند یار است اما رطب یابین در گلش سباز است چندی بهند و ستان رفته بعد از مراجعت سیلای شروچ که گشای رنده
 از فقر و پریشانی که فرار بلا و قفیه در پریشانی خود گفته و دست از آن قفیه نوشته شد آفر لامر طالعش مذکورده فوت شد و طالعش بهند
 روز و شب از نظر طالعش چون است نام شوم و آه شوم
 جز فی اسحق صلاح الدین گویند تسبیح خواجہ سلمان آهسته شعرش خالی از امیازی نیست از آنکه ملا محمد اسم است این دو شعر از دست
 با تو رنگم کند و هست جدائی حکم
 حزنی ز عشق دوست نوعی غم
 غریبی از مریدان حریفی است این کینه را ز بنظر رسیده ثبت کرد
 عدی برادر کمتر موصیبت که مذکور خواهد شد در شاعری طبع خوشی داشته گویند از خواندن شعر دیگران با سم خود مضایقه داشته
 لهذا این میند شعر از او
 دم آفر است نشین که رخ تو سیم
 ۲۵

غزل و رباعی
 غزلیات
 غزلیات
 غزلیات

۱۰
 ۱۵
 ۲۰

اگر از شما شمع بکش قصد جان کن و کرد و دستم چاره در دهنم خرم زانی که کوی آناه تابوت ما را با ناله و آه
 یا ران همدم آرنه و گویند احکم الله احکم الله بچه اندیشه ام از خاطر ناشدنی چه بخاطر گذارم که تو از بار و
 قاضی که در مجلس از بلده سواد در فرین نشو و نایافته هم در اینجا کسب کمالات کرده اعلم علما ی عید خود بوده و در عهد سلطنت حسن
 زندگان نظر بچشم صوری و مسنوی و قابلیت خود و شرف خدمت پدرش خواجه نکر الله مستوفی دیوان تعلیم شاهزاده عالم بقدر سلطنت
 مشرف و در آن بچشم صوری و مسنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی کسار شاه با زعن او کرده چندی این معنی مخفی بود از آنجا که این
 مخفی بماند بعد از ظهور این امر فصول این معنی را بعرض سلطان رسانیدند چون باکی دل و دیده جناب قاضی در کمال وضوح بود
 بر ارباب اعتبار را و نه زده چندان در مرعات او گوشیده که محمود جمع مراستد و بعد از جلوس سلطان یعقوب شهباز شهباز خرم
 یافت و صدقات آن سرکار بپوشی مغضوب بود جناب قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جت مکان یافته که از جبهه خرم
 گویند سلطان مثل او مرعات اهل فضل و همت نکرده و امیر علی شیر هم محلی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور در امر معروف و نهی از
 بیکر گویند روزی سلطان یعقوب شریفین باط و سلطنت کرده بر تخت نشسته و اهلجان را مجلس طلبیده بود قاضی شاره سجد بر سلطان
 رفته گفت لباس طاهر مردان را حضرت سلطان اطاعت کرده تفسیر وضع داد بعد از آنوقت سلطان یعقوب صوفی غلیل او رکعت و گمان
 فی شوره سینه دیوان قاضی شاره هزار بیت میخواند غزلیات عاشقانه و بیشتر اوقات سلطان یعقوب مخایهت این چند
 شعر از انتخاب و نوشته شد غزلیات آرزوی دل مشتاق بوی کوا می کشد هر دم و در نیت بکوی کوا
 راهم درون باغ تو در بانیست گل گفت بهبان کن و بشو در باغ مغرت سوی من خبر خوش گشایم من میروم ز خوش تویش از خبر با
 هرگز نبود از تو گمان جفا مرا دیگر نماند از تو گمان و فامرا دل دشمن من است بخود داده پیش ناز و میان با تو دوری فداست
 بشی که آن من پی مهر بهمن من است ستاره و ابروی من در کین سوش خبر بید که علی پاک شد از راهم بانی من آزمون کشیده
 یارم بر زبان نامش ولی چون در کج همه دانند که بید آن جان کس کونم چو تو نامزد و جگر و فدا ز نیم خوشی حکایت از فاداری لدا و در گویم
 معصده از شعرای آنجا و در علم طب شوار آن ولا بوده و طبع خوشی داشته گویا صاحب دیوانست اما بنظر رسیده این چند شعر از نوشته شد
 با بوس مکان تو کونم به من نیست دارم بوس اما نکونم دست نیست خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید اما نکونم میگویم و به سحر نیست
 تو کار کن که در دم گفت جانم نکونم و کونم باشد که کار کن جان کونم زنای شکار چون بی داری و بزم که گذارد کسی من زار و فزانت
 من جان زنا توانی چنان نمی بسیار زنا توان شده جان منم بر و با هر که نخواهد داشت چنان کن اگر خواری بگرد دهنست را با بوس نیست
 یعقوب اسمش شیخ نجم الدین اصل از بلده سواد و بهر عم قاضی سیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن و طاهر سلطان یعقوب عبود و
 مناسب داشته تا آنکه وزیر شده و هر وزارت بالای مهر چکی و زار زده سوا فیضایل و کمالات در علم سلوک هم کمال مهارت داشته
 صاحب مجالس الغایس اقرار باین مطلب کرده غرض با نقل دیوانی به تحصیل رضامندی شهر مردم میگویند که گویا غالی از غالی بوده
 گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب است علاقه داشته چند روزی بحیث عارضه از فیض حضور محروم بود و از آنجا که کوی حکم دلی آن پخت

سلطنت بود عیادت شیخ کرده بختی زود تر از معمول حرکت در آن حال شیخ مشایخ را باین غزل رباب فرستاده بعد از فوت سلطان منزوی شد
 میدادم هر با عاشق خود تبار کشید ز بیم طعنه اغیار یا از غایت کشید صبوحی کرده است آمدن خورشید که سستی را بپای سازد و بسایر کشید
 جامه کلکونی در آمد مت در شکام خیز امیدم که آفتاب دشتی در غایت

و این سلفه در میان را یقینم جبارم طوش و عرضش از بلاد قدیمه ایران مغرب گزینست اول بانی او گویندش پور ذوالاکلاک است
 بعد از آنکه از مجلس قیصر با مدافرا کرده تا آن دبار جانی گشت نگرده چون پیشتر که خود رسید در طالع جز آن شهر را بنامند و حمزه
 اصغری میگوید که بهرام اول بانی آنجا بوده و ایات دیگر نیز در بانیان آنجا مسموع شده بهر حال این بسیار کم است و هوشی غالی از آن
 نیست و الا شرف و جود و حمد الله مستوفی نظر محبت وطن در نهایت القلوب بازه احادیث در اوصاف آنجا نقل میکند غرض از فوکه
 هند و از و جنت و آنکور آنجا خوب میشود از غراب آنکه آنکور آنجا در سالی که آراب میخورد و ابلش غالی را رسته اراتی نمیشد مردان
 نیک از آن دیار بسیار بر خاسته اند از سفر موزان آنجا آنچه بنظر حقیر رسیده اسباب ایات است ن نوشته شده
 ابو عسر ابری در زمان سلطان طفیل ابن ارسلان وزارت یافته بعد از آن استغفا کرده لباس فقر بر آید تا آخر حیات با نظار
 میرزیت ابن رباعی از و بنظر رسیده

رباعی
 در این اوراق ثبت شد و تحریر
 چاره دلم که محرم را زینافت و اندر نفس جهان هم اوار نیاف
 در سایه زلف خور و بای کشید تا یک پشی بود که کش باز نیاف
 میرزا احمد ز طبقه دیالیه و خود از اولاد مالک اشتر رضی الله عنه میداند گویند عمرش با تمام عشق کلغان نازک اندام گذشته از دست
 شیر کی شود وصل تو ای آرام جان که از خوشان ترا پیشت و از کجاست

قاضی احمد غفاری زیاده ازین شعر شعری از و مسموع نشد این است
 پس از عمری نشد کرد می پیش من
 به نیم درخش ترسم با دزد و خیر
 میرزا اسکندر گویند بسیار با محبت فضا و باعث جمعیت آنجا بوده از دست
 پی محابا نیرم تو که آیم حکم
 آلفد رهبر که دار که تو آتش کشی
 مرید کل که برام که میاید هم که بارای جگر در کنار دشتی

ادیم بک و لد و حاجه مراد بک گویند در زمان جنگر خان آبا عن جد در آن ولایت از معتبرین بوده و خود جوانی طلیق و جربان قیاب
 الا مر خطی در باغ او بهم رسیده از دست شمس
 دل سوزی لب را نمیدرین سرزد خط بنزد تو شد ضرره من
 اسیری اسیر قاضی خلف قاضی سودا است از مادات آن دیار سی سال قاضی رانی بوده در فن بلاغت و فصاحت نظر و نظر مشهور
 و دستور الا نشان از تا لیفات است و این دو شعر از دست

قاصد مبرقن گوش بهانه آذربایجان بهانه در آن گوی خانه شمس
 باین بهانه که آبی برودن گرفتار زمان زرد اشتهار بر خیزد
 شیخ امین از آنکه آید گویند صاحب کمالات بوده از دست
 همین تاثیر شمس مانند نم که او را از دم شمس بر آورد
 از وی اسحق محمد شریف کاهی شعر میگفت این کنعرا و بنظر رسیده
 ندارم سر دوستی با کسی که از دشمنان گشته باشد سی
 بخشی اسحق حاجی اسماعیل خلخاش غالی از غرابی نیست گویند از شوخی ستم ظریفان سبب خلق ناین بخش مشهور شد آنچه شرازه

غزلیات

- فلک تا کی بکشد تو تواند
صد شکایت ز تو ام بر دل ازین
چون نظر بر تو قد غیر دعا خواند
قیاس تو هم ازین میتوان که باشد
هزار سال اگر فکر انعام کند
بیش ازین سبب رخ بزم اول کند
خوش از بی دشمن فدا کرده ام
خود را بکوه چون در لپا آید خیم کرد
خردی همیشه زاده تر کسی است اصلش از دیا بهر است و ابر از ولایت قدیمه ایرافت و از انچه کی خرد این سیادت است و دارای این دانا
در آنجا طلع ساخته و اسکندر با نام او پرداخته و بعضی اورا از منسیه تا فورسید اند و مولانا در اکثر اوقات بنده کستان بوده و هم در آنجا
فوت شده و از هر مقلد شر بسیار گفته اند و این نظر رسید که با بران بنامه و نظر باین مکت شعر او در وصف طلوع که در
فتوی گفته طبع خوشی داشته
میرزبهر خلف میرزا بدیع الزمان است در اول حال بنده کستان رفته و در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان صفوی
لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان نهادن جایز داشته و ان اشار از دست اشعار
ادب ملاحظه میکرد که تا قیات نداده ام بدینای تو شعر ازین
شریک حالت مدح تو لا شریکیت کسی که مدح تو کو بتریک گیت بین
بنگاهای همه احوال نماند مدینه چشم بدور چشمی که زبان پیدا
حضره که کوئی یار داشت مشکل که در زبان نشند
با باد صبا بوی کسی هست که بغیر چشمی که ندارد بده قافله دارد
کسی ز خون حرفان خود شرخ زده
برضی که تو خون بخوردی کس آغز
خوشی بدینی جعفری ولی او هم باین خوش است که چون تو خوشی
ز به کجانی و یا قسم که عاشق ز جور تا نکند ترک استخوان نکند
همی وقت سحر حرکت هم آید
آنکه که نکند انت مرا باز بین
عاشق هر که از حافظان خوش همان اند بار و این شعر از دیا گارا
بابا تو خورده ایم جوی بنوی که خورده
خون جگر خوریم اگر بنوی خوریم
حیرتی در آن دیا بر تیرا چه مشغول و سیاست خراسان و عراق کرده شعرش که است گویند اشعار ادرا سیر فی توفی از میان برده
این تعبیه را و بیت این یک شعر که نوشته میشود از دست
حیدر آمد و افرو و قسم افهمد که
ماتم زده رحیم بود ماتم و دیگر
خضری از اهل آندیا رفح بار و طبع خوشی داشته فقیر بقدر مقدور سعی در ترقی اشعار و خضری لاری و خوشاری شریکائی مخلص
کرده و بنام او نوشته شد از دست غزلیات
نماید زمین کنای و شرمند امم
پرسیل جنگ داری و سحر شبانه
امشب که جبار همچون بادو شتم از شرمم که روی بدو وارد شتم
در بزم او کسی میدی هم نبردم
هر چند که گوش در پس دیوار داشتیم
سرکوی با خضری بگویم که بماند که بهر طرف داری می توان باز کرد
دانا امیدم که آه می نوی روز که استوار جواب سلام خوش کنی
در پیش یکی اسمش غریزه الله در فردین بچولانی و جنمائی مشغول اشعار لامر بقرب کفن شعر از دمای مجلس سلطان یعقوب شده
فازانت از دیا هر چند امیر علی شیر در مجلس انقباس گفته که از دست عراق شغری بغیر از شعر ویش و یکی نمی شنوم اما بزعم فقیر یا
منقلمند داشته یا در ضمن این گفتگو عرضی داشته هفت هشت هزار بیت دیوان اینان بنظر رسیده و اینچند بیت از انتخاب و در این ادوات
تبان چون آن دقن دیدند و فکر نموده اند
غزلیات مکت و تحریه و قلمی شد
غزلیات که با نماند ان اند و پشیده غنچهها

مبادا چنین درویش برب در گریخت که در روز بلا جویند مغروران و دکانورا به از چکان رود هر سو خدایک پادشاه
از پشت دوست تیراگر بر خور نام فی رویدیم بسینه دران فی نگر خورم ترا با عقل و جان میل فدای می گردم شما اندید که عاشق اوس کاخو که دم
رفعی سویی غریب و این بودای تو مگر رفتن تو جان بهم ایمن فدای می

در یکی از امانی آندیا و طبع شکفته دهمته این قطعه در لغزهای قبا کشفه نوشته شد

همرنگ می لبافش و بهر کنگل قبا بردستی نهاده و بر کل نهاده با بوی بهار یافته از دست او غنبد بوی بهشت یافته از پای و سرای
آمد بان ماه و می آورد چون سیل دیدی سیل در قحط و ما در قحطی کبک حیر رسیده و گوهر سن برین سر و شراب خاورد و ما غزل سرای
کلی و جزوی از دود بهشت بهشت جزوی به دوستی و کلی همه خدای من از خدا و از تو بخوابم کن تا او تر با دهد و او مرا قیاسی
راضی امش ابوسعید با بویه شاعری پی میل و فاضلی بی بدیل و مع فاقانی برین مطلب دلیل این کشته و بقطعه از دست دیگر شاعری از دود
و مل شد و چراغ نصف که در این غنچ قطعه غار به سری رسیدن بجوانی برد

طلب کردن علم از انست من که پی علم کس را بهنج راه نیست کسی تنگ دارد از آموختن همه از تنگ نادانی آگاه نیست
ساکت امش محمد ابراهیم مدتی در اصفهان بوده و در عهد شاه جهان به هندوستان رفته و مراجعت کرده اضرالامر در فرین و فاقان یافته

صحن بر چین ز جنبش بر خیزند در بالان جواب کده آرمیده اند
سالی امش بود اهلکات از اسادات حسنی در مسجد جامع قزوین امامت میکردند شد فاش از غنچ من دکان کز کشتن کز هم غیر بر سران کو توان گذشت
شرف امش میرزا شرف جهان فضایل و کمالات و درجات ایشان معنی از توصیف و اسادات حسنی و حسن اخلاقش فارغ از تعریف و
فضلیای زمان در وصف همه کسان و عرفای جهان در مدحش هم زبان غلف اصدق قاضی جهان نواده سیف الدین که در زمان او
تو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میرغیاث الدین منصور و شکی تحصيل و اکثر اوقات علم و شعرای اینجا
در خدمت ایشان کامیاب مقصدی بوده اند و در خدمت نواب شاه طهاسب صفوی کمال اعتبار داشته در امورات و مراتب سخوی
بر غم شیر کسی تا بحال در قزوین حلاوت زبان و ملاحت بیان او را ندیده ام بلکه سر آمد معاصرین زمان خود بوده اضرالامر منزوی و
مخلوط معبود رفته بطریق صغیری و امثال آن شعر میگفته و نه از رعت دیوان زرقه داده و بعد از اظاظ اشعار ایشان آنچه شجب شد در این غنچه
مید مباد شکبار بهار قطعه ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش بود باده خالصه موکم گوش بو عین خالصه فصل بهار منم آن زندا ابالی مت منم آن عاشق قلندر دار
که برد در حریم میخانه چون نوم کرم باده و مزمار ساقی از من بجز عذبه مطرب از من نبغه دستار
چاره نکیر کشفه بر ناموش بر سر چار سوی این بازار در ضمیر همه محبت دوست بر زبانم همه حکایت یار
در میانم کرمه بدنامان نیک می زمین کشته کنار لکه پوشیده و دلق رسوب کاه سر با بر بهند در بازار
کر چه شری بگفتگوی من و چه شته شدم بشهر و ده گس زندا که اگر فهم دوست گس زندا که اگر فستم یار

رسید ای هم نشین تا بنگرم کلمه در پیش
 کجور فی تقرب سخن کید نم کند در پیش
 خبر ز صحبت کرم و قرب یافته ام
 ز رشک بردلم آتش شاده آمده ام
 هر نگاهش بمن سوخته دل در دو
 در شب جگر جگریت که من میدم
 نه از باری برسد غیر عالم بر آن
 گو که میزد انتقام یا در او حرکت دارم
 خوش آنست که شمشیر جان کنی
 بنام طاعت و خدای عز و جل
 ز رشک غیر ترسم خود دیار سر زده
 ز بیم او جان ببر که نمب زود بخورم
 چون خامر با قاصد دگر که گویم
 ز بیم آنکه از بایش رود و صد بار گویم
 چنان گوید جواب من که ز کز دور
 بجای که من بدل از در فیضان بگویم
 لطف تو دهنده ام با غبار از محرم
 هر که گفت این با من زجای که گویم
 خوش اندم که با ابا جفا کفایت کنی
 تو هم شستی و از بیم با آمدی بر من
 نکردم هیزبان او که تیر سرم شود که
 ز غش من چو فتنه اضطراب را گفتی
 با جفا ای هیزبان خنده دگر گوئی
 تا بقرب نکایت هر دم می گوئی
 ای هم نشین قرب من را رانوده
 من خاف تو نیز گرفتار بوده
 ز محنت چه میکشی بی درمان ما
 ما به غیش و نوم و تو بدنام می نوی
 شری گویند جان نامرادی بوده طبع بدی داشته این سر شرازوست
 تا بقرب نکایت هر دم می گوئی
 چون فخر عاشقان بهر دو چون
 بنکر که سپید و مکنان چون شده اند
 شاهی همش را عبد الله از خانه زاده ای میر بهشت اندام حسنی ازوست
 شیخ شهاب الدین سردرد سرد و دو سها سرد اول دوشه معمور بوده اند در فتنه منول خراب شده و بقدر دوی از آنها باقیست سرد سیرا
 از انواع رجحان و سلطانیه هراق و شیخ از اکابر اولیا و فاضل اصفیاست او صافش زیاده از حیز تحریر و غیر شیخ شهاب الدین
 و مرقد ایشان در دارالسلام بغداد است این رباعی تینا و تبرکات از انتخاب درین کتاب نوشته شده رباع
 نجای با کجاست یا شمشیر نبود جز خردن اندوه تو کاشش نبود در عشق تو عالتش باشد که گدا هم با تو هم بهر تو قرارش نبود
 صغیری دلدو لانا ملک و طبیعت این شعرا و قلمی شد انبیت ز با هم من جانی شنید قاصدا دم و ما این تسلی که ندیده ام پسند
 منیا اسم میزایوسف مدتی وزیر عالم کلبان بوده آخر الامرا از کتاب و دفتر خانه ملاطین صفویه شده این کثیر از و بفرار رسیده نوشته
 فغان که مردم دیاری برین در کیم نشان پای کسی بر سر مرز است

طبعی مرد خوش طبعی بوده و از شاگردان حکیم نفاعیت و شعر آفر در خدمت شاه پور طهرانی گفته اند انبیت شده

شهادتیه نشان داد اگر چه داد چون ابر باید از بهر احسان
بس که دلگیر ز بیم کاسه بودی شکسته کاسه را که در صورت آدم باشد
عسید اصلش از لاکان من عال فرودین که معدن زجاج است فاس عظیم پاشی بوده ابتدا رساله در عالم معانی بنام شاه جهان
انجمن تصیف کرده خواست که بگذرانند میرنشته قصیده نیز گفته فایده بر احش نگر و شروع به زیات کرد فی الواقع بعضی خیالات دارد که
غالی از منیت آما چون کشتن آنها موجب تقوّل منب لقلیل اشاری از او کشف رفت لهذا نوشته میشود قصیده

نفحات نسیم سبزه بار میکند باز جلوه در گلزار دست موسی است در طلوع صبح دم عیسی است در سیه بهار
سرو و سوسن ز عطف باد و سحر متماثل ز دست و نه سبزه لاله شکفت و باده صافی شد ساقیا خیز و جامه باده سبزه
شده ز آواز طوطی و در گنج گشت از نغمه چکا و کوسار باغ پر پرده ای موسیقی راغ پر لحنای موسیقار
عیل از شاخ کل بصدستان قطع مدح سلطان هیچ کس ننگار

پیش ازین از ملک پرسی می آید خرده از هر کس آری در و نام قلم مان خشک و تره در میان بودی جو یاری آری
نبت در دستم کنون از خشک ز آنچه وقتی در شمار آری که کسی هم باده حاضر شدی که ندی یا نگار آری
غیر من در خانه ام چیزی نماند رباعی بهم نماندی که بکار آری

ای بدل هر کس ز تو آزار کرد بر خاطر هر کسی ز تو بار کرد رشتی بفر عظیم سبزه کردی آرزو مبادا که تو نگار کردی
دل در پی عشق دلبر از دستش دوزخ که مشت و کجا پیشش گفتیم که ما و او هم سپه تویم ما پر شدیم و او جو دستش
چون کیر جهنم سر نکونست منم آنکس ده من بگو چون تویم چون غایب زهر دری بر تو نیستیم چون کس که حریف غرق خونت منم
غزبری در تبریز پوستین دوزی اشعار سکرده این دو بیت از او بنظر رسید

خوب مردم و از من نکر دیا کسی به کسی و غریب من مباد کسی خوشم بد و غریب و سبکی من که نه غمین شود از هر دم نشا کسی
فارسی و لد سعد الملک مخلص علی این یک شعر از او نوشته شد در وفای عده چون گوشه کشید میوم راضی که باز هم عده دیگر
فروغی از واسطه الناس آندیا است گویند از جمل ذاتی در دشته حوسپند بوده اخرا امر بهند رفته و تحصیل علوم کرده و بنیل
جواهر فروشی مشغول بوده این یک شعر از دست شعر بچ مشغول گنم دیده و دل آنکه دل را مطلقه دیده ترا میوه

کاکا ظاهر از او باش و باطن آدمی معاشش لیکن طبعش همچو نایل تاغالی زستانی و بهش طالی ز غرابی نیت لفظ کاکا معلوم
نیت که اسم یا لقب یا تخلص باشد شعر وعده قلم بفر و آن بر پی کرد باز میترسم که فردا عده دیگر
مالک اصلش از ملیمان و حسن خط مشهور اهل زمان خود بوده از دست میر فرهم اول و ام و فاندای پای دلم چستی دست جفاک
لامراد مروی در ویش نهاد و سنجاب الدخوه بوده گویند بهر کس که دعا میکرده اند دشته این شعر و رباعی از دست

رباعی عمری بد رصوم نشستم جز غنیت ندان نشینم کرامت رباعی
ای مولوی ز کبر و مکتب کاهی گفت بد تو سلام نیند چندان حرکت کن که از روی تو معلوم شود که مرده یا زنده

مسرور اسمن آقا رضی و طبعش خالی از اینها زی نیست و در کمال آرام و تسکین و در نهایت بی تعلقی و واسطی و محبوب انقلب بوده از دست
مرا بر روز و همچنان تو از سالی از دست فراق و غم افزون میکند و صل تو چنان فیض عجب با فم از صبح سپید این جاده روشن روی میخانه بنا
ای مکان کن گوی خرابات عجمی من میروم بکعبه شمارا دعایم

میزر هم از امانی آن ولایت انیسور در فاساقل زلفا ازنی از دست بر آهش خانه ازنی بنا کرد دران خانه بان ناله جا کرد
ترکی از شیخ زادگان اهرمراق اشعار

از قوای ناله بر شکم که از غایت بیشتر بر سر آن کوی رسیدی زما چند ایل فکر در پی دوی گنجی از برای خود حکم و جی برای گنجی
واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین محمد از اعظم قزوین و در مراسم شد و نصیحت تحریرا و تقریر اسرار اهل روزگار خود بوده و کتاب
ابواب جان بر غیظ شاد است صادق و در مراسم نظم دیوانی قریب به چهار هزار بیت ترتیب این دو شعر از دست اشعار
آشفه رفیعی که من از بی زبانی میگویم ترسم آخر غاموشی کند گویا مرا بر زمین برد و دخت مجامع بی زری کرد و من آنچه بقا درون کرد
وحید نام نامیش میرزا محمد طاهر از بلده مذکوره در اوایل حال و زیر میرزا محمد تقی امصافی وزیر دیوان علی بوده بعد از آن منصب و
نویسی شرف و در عهد شاه سلیمان صفوی مرتبه وزارت یافته و مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و بر اباب علی مربوط و نود هزار بیت
شعر از ایشان بنظر رسید بعلت ناب دیوانی چنین بسیاری در هر شعر از شعرای زمان خود شنیده بزم غیر اگر خوف نصیب
از هیچکس چنین نمی بیند نو سال مرایافته و بعلت اکل زیاده بشیر را قوی دهشته و جمع راهبها می دانسته بعد از مدت مزبور بدو
عالم فانی کرده عرض دیوانش ملاحظه بعد از سی بسیار چهار و سطر و یکت رباعی از او نوشته شد غزلیات

۱۵ ناتوانان فارغ از انقلاب روز خانه صبا بجزر لکها صید لا غمت پیش من در طلب یار محبت بر تو در ازنت که پرسم کسی یار است
سرخ بار میکرم بر کس میرسم تا بخود هسته سبک بود که یار بجزر شد ز باران کسینه بر کرد در دل زانها بروی آب جای قطره باران نیامد
از هر طلیعت هر کس که شربت هر چند بود همیشه در دیر و گشت در دوزخ که در او نرسد شش جاکرم نکرد و سپهرند شش
یارک از طلب زادگان بلده مذکوره و در هرات بوده گویند کرم ذاتی و حسن خلق موصوف آند یار و ان دو شعر از یار کاست اشعار
سکس ز راه و فانی می آید سکت و نیم که از راه و فانی آید چه عجب لب بر بکل بشبانه خوش بدست خویش زندانی گشته خوش
یوسف امش میرزا یوسف برادر میرزا طاهر و حیدر این کثیر هم از دست چه کوتا هست شمایصال لکبران خدا از غم بر عمر این شبها بفریاد
دارالمؤمنین قم از بلاد قدیمه ایر است طولش و عرضش از اندک ظهور و طالع بنایت برج جز است صاحب هفت عالم آورده که شش
بیت بر بنای و کاشته گویا بعد از خرابی آنهم دخلی در آبادی و دارد و الا در اکثر تواریخ خصوص زینت القلوب حمد الله استوفی معلوم
کاز از شبیه ظهور شات همایش مندل و آتش از دود خانه جرقه داف و چاهها که در زستان آنجا آب می بندند در تابستان بسیار
سرد میشود و جمعی بخان در آنجا که مدفون شده اند سیاه شده معصومه زن منبت موسی الحاکم و انت الرضا علیه السلام که کا حدیث
و اوصاف حمیده آن معصومه و شرافت زمین قم ثابت است و غله در آنجا نیکو میشود و از فو که انار و انجیر سرخ و غیره بسیار خوب

مرغ کز جفت افزون بود در شکم مضطرب کج چون بود این نه محال است که شد با و هوش و خردیت مکر در دست مال که خودیت در گزینست علم چه خوری چون که گرفت داد

میرزا ابوجن اسل او از فزانت دوانش و خفته شمعین و و بنار ممت مبد اکثر غزل با تشیخ شخص ندارد این شاعر که نوشته شده است

عنان کن که دامت جان کز آن فی القریات کف بریدن چکان زلف را
ما اسیرم که چه دار و کوش بر فریاد زانکه میدانم نمیداند که فریاد است خوشم بسنگد لپهای او که در دوا دل از دستک بود طاق شکسته
ای که کوی نیست را روزی از بیست روزی از بیاید هر چه می آید میاید چو از کن من آن عکس خنجر غمی بقصد من از زیر کمان بر نیزه
تو تا جدانش از من نماند خجسته چنین بود چو گل ایش غا خنجر نیزم غیر از این مسیه دم که آن خبر مرا بدید و بی اختیار بر نیزه
منخواهم کسی خبر من بیا بدین کوی اگر چه قاصد من باشد و غامض است منم غنا به بخواند قاصد قشیش که خود در پیش یار خوش از خوشین بود
تو در اسوی من سوزم ازین غم که باد بر دین برادر از کوی تو کاشن مرا بکانه بیا میگرداند از آن برای یو فانی میکنم ترک فادان
تا بکنن فرست علیل بفریاد آمد کاکه کل رهیب هر سو فانی یارم ترسم این لغت که دارد با کربان در قیامت نیز نگذار که کیرم منی
خوشم که با لب آتش نماند سخنی کیم که رنج کند لب بحرف بچینی شاد کی کردم کرد در دم که کوی نشنوی به کوی کوش و فراموش کنی
بی روی تو جان جفت اندازد عالم بی آن شمع شب افروزم روی تو بر وزمانه از بسبک کوی اتا نه برو من که از تو مبد

میرضوی از اعزّه سادات آند بار و همش عزیز الله طبعش شکسته و عالی و اشعارش عاشقانه و عالی صاحب یوانست کونیند با و جو مرآت شاعری بصفت تقوی معروف نوده و شرف محبت شاه صفی در باقه و از دولت او در خجانشرف ساکن تاجایات بهشته از دست

بر من کجا شود مرغ عجز بر منیا غزلیات نگشود از جنبش که هر می شود از دنیا
از محرم تو بهرستی خوشین پرسم زمان زمان بخمان شنیده باین آمدی در وقت مردن تو به ازین محبت بدین ساختن با جان
بهرم آنکه نروم ز ذوق روز و شب فراق آنچن من میکنم نریزی است آید فصلی بیک غل بود ز و رفت ز آمد شدش غبار علی که بودت
شادم که گشت باعث نو میدی به با آنکه دیر اندوشت ز و رفت کف قاصد بار بار وای این نیست این زمان در مرکز تقصیر ازین است ازای
در خود خاطر نشان و حضور جی کیم در دشمنی من بسیار و او شما گم مضطرب زانکه که دیر از زبان دور آنچنان حرفی که یاد او جفت نهان
هر که بر روی زخم عشق تو سپارد و عال من بند و عال خوشتر از یاد تو حضوری صبر و دبا چشم که بران گذر بغیر زان امید می خور بسیار بهرم
سر حضوری و فکر آن خون چکان بند بوی دیدن چایک سوار من کنیده و قیاس از زدهای یکبار که مرگم خبر است بهر کس میرسد عال من بهر سر
حضور یار و چو که از شکم گذرانده من بهر چه راه خانه اختیار کنیده با سیدی که شاید غیر هم بر خیزد از این از عمری که در بخت نشینم ز و خویم
دوش بر دانه کف با فاقوب نقشه کای سرای نشاط را تو عروس

چونکه را بهم نمیبی بپیش تا بگردم دمی بگردش شرح سوز دلم بگو باری تو که پراهن تن یاری
حکیم سید فانی از فانی آند بار و با کثر مرآت حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس در مسکن اطباء هاذق

ملکات بوده آخر الامر از ملازمت استغفار و در قمر زیارت و عبادت مشغول و هم در اینجا فوت شده از دست مستثنوی

پشت بونید کس ز مردی جز پشت که بر زمانه کردی هرگاه که بر فلک ز دی موج های کشتی تمام هم اوج
موجش بفلک رسانده کف را مشته ز عذاره کلف را موجش که نشان کنگش داشت سیه ز چشم هایشان داشت
بجزر موج او نهنگی این کوه نمودی او لنگی آبی که ستاده و روشت شبیه شنیده ز مات
در معرکه شیخ غلام شویس آبست گلوی خشم جوش تیری که مصاف جیش از جاک در سنگ شست چون رنک
در جام فلک می و فانیست در دیده آخرش جانیست این کاه که هر سرنگون است فاعل نشوی که پر زخون است
چه غم از فلک بیای غم می شست سر خم ز مات روزی که کشید ناله عاشق بکوش مردم دنیا بانگ سلمانی و دیار فرنگ است
کرکشان زنده از نفس جان غم جان ستانند از تو دردن جانان هر چه بود و هر چه است از عالم حکیم باغوب چشم او شد یا خراب چشم
حیرانی اصل او از قلم و در همدان که خدا شده لهذا بعضی او را همدانی دانند گویند چهارشنبه کی گفته بچکان از آنها بنظر رسیده چندی
در کاشان دل بجوانی داده و باین جفت قاضی مبطو الید کاشان حکم باخراج مولانا نموده و قصیده در جو قاضی گفته و بر بزم
در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردیده در سنه بعالم بقاشته این چند شعرا ز نوشته شد اما قصیده بسیار کجاست
بر غم شیر قصیر همان قصیده حسن الجمله شده نظر بیدم قابلیت از قصیده چیزی نوشت این چند شعرا دست که نوشته میشود

دوش تاشی که بر سر کوشش بلند غزلیات
بجزم عشق خاوم روز محشر دست خود که ز سرم غل از من آن بزم اجل ره بر سرم تواند آوردن شبح
صبح عید اگر من است آن ناکه کوه نشادی تا شب آروز دست خیز ای جالت چراغ هر خانه شمع و صد حسنه از روانه
داعی اصل وی از آنجدهان ۴ مایع مذکور است طبع خوشی دارد آمدی رفت ز خود دل کن ریشتم بنشین تا بخود آید دل از غم
دل من بردی و اینک بی جان آمده بنشین تا بخواهم بسیار بشین تا آن سر زلف تا ببارش زده ماند کسی دلم که مارش زده است
آزار دل عاشق میکن چه کنی اورا چه زنی که روزگارش زده است

در سه صاحب بوانست ملاحظه شد بعضی بسیار این چند شعرا و انتخاب و درین محک ب طبع شد

۲۰. نباری ملقه بر در ز شمع خنده بر آید رنگ از سوسن آید چرخم از آوار و فاکر شمع جاصل و چنگ ناز و ناکه گوشه چشم احتمالا دانه
که کند از من است که من بدیدم شیشه را در نعل سنگ که پیدا و مانان تو گیرند نشیدان چه بجز آسمان و دشتی که بدانان نیراه
قاضی کن لایق عید اعلی از ارمو سین مزبور سلسله نشین تکیه است بدو عید ارقی میرسد با انواع فاعل آهسته و بحال پرشته و
خوب مینوشت در مراتب نظم و شعر عربی و فارسی با هر نوبه در عهد سلاطین اما کچه قصاید در مدح ایشان گفته نظریا بلبت نصب فاعل
تم و نوشتن فتوی ما و مغرور بود آخر الامر در تبریز عالم فانی را و ادع کرده انجند شعرا ز نوشته شد قصیده

۲۵. صبح برآمد که خجور ز درش کشت روان برافق خون خجور صورت دنبال که کفش علم است سخته زمان چون ریش خجور ز درش

منج مشبه صفت حق درین کیف مرد که یزدان شده از کف باز گشت
 صبح چو بازار کان بر سر پیشین مرد چو یوسف زده دست بدو انداخت
 سعادت تو فغان عدو کین مکر تو گشت ازین روی گشت گویا
 دلم بردی و دل داری نکردی مرا غم خورد و غم خواری نکردی

۵ سلطان امین سلطان محمد پسر شمس مبارک الدین فی معانی بوده گویند بحال باطنی و ظاهری آری بسته آخر الامر کما شرا تاجا شده بخندند و در
 خاک کویت دم دردن همه چرخ غزل و رباعی
 شرمندگی ز قاتل خوگشته مرا روز جزا میان شنیدان مناسبت
 آندل که بعیش سوزا میگرد بر چه نظر بگزینی میگرد
 شاه پیش او عدی حال اورا نوشته که من و او دیدم مردی خوش صحت و نیکو که برانشا جمعی نوشته و منوی در مقابل تحفه العرفین خفا
 دریانه که عالمی پراز موج گاهی بخصیص و گاه بر اوج
 ۱۰ شمش آتین اصلش از جاب من توابع دارا گویند منم فامی است نیکو دارای خوشنوی و شاعری نکته سنج و بذل گوئی و دجوبی
 از معاصرین خود این قطعه که نوشته میشود گفته در خدمت ای همدار حکم برتند
 پیر این دزدی چو تبت پوشه از کوفن برهنه دوشه سلوار بند
 طار از سر دزد و دستار لکن او خود سر دستار ز طار بند
 ورسوی مراری رود از بهر زبا از مرده کفن و ز کفن آمار بند
 ۱۵ دو بخش سخت ثوابت و لکن خیر سرم از ان کورسن و دار بند

بابا شنید ای اشعراي شهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد از فوت سلطان در عراق و آذربایجان
 نمانده عازم خراسان و در ورود بهرات مولانا عبد الرحمن جامی با شعراي نامی تمامی او را استقبال نموده یکی بخصیص جامی رعایت بسیار
 از وسعیا آورده و حضرت سلطان میرزا الشافعی بسیار از او لعل آورده هم در آنجا اکر اوقات با مولانا جامی بسر میبرد و مجرب
 ۲۰ شاه اسماعیل صفوی مندره در کجرات بعد از آنکه عمرش سید سال رسیده رخت سبزی آخرت کشیده و این اشار از دست
 سرگویی که که بدیدم چون خوش غزلیات
 تو برانی که کو خواهی ای ناصح من برانم که مرغیست تو بدخواهی
 خیر کین بدل من دزد و از سرنا دیدن اندر کردی خیر دیگر دزدنا
 ششم خلق شنیدی را تو نهان کس چه داند یا تو بد شو کجا کسنا
 ۲۵ ز حضرت مردم و هر چند کس یکتا یا لعینم یا نه نفس سیرت و کما
 ز خون لیشانی لافه سم دهان سرن در جان من آتش سبزه دهان

ز عشق خوار شدیم در غری و حیلیم
ز مردمی که درین شهر از دایریم
بر روی داری نفس متون کن
ما هم ز آستان بامیدی بریم
حسد کم کند که ترسم برش و دیده
برش بروی هر کس جو غری دیده
دم مرده نجات از خطر این جهان
تو در باین شهر ایضا از این جهان
ز نام از دست بلی در باغی که کاشی
سر خود گیر و مجنون مگر کوان
هر کس که بجنس و من شو نام
میلوی کسی نین دل پرست
بی در و انشینی که فیه برانجا
ز درخشنیدی نه در عشق آید
عنمای دل کنون تو بگفتن فایده
فعلی هنوز و عین چشم نشین تو
صغیری است شمس دران بلد فامه
اشعار
۱۰ دلم را باز ده پس تو چکار است
ترا زین جنس مقدار بسیار است
شاه طهارت از سادات رفیع المراتب
تجد است سیدی بلند پایه
در افاده و ارشاد مشغول بوده
و محیی از نظر او فضلا بهر او باطن
بودند که سید شارانیه طریقه اسماعیلیه دارد
و اصرار بحاجتی رسید که با حصار سید رقم صادر شد و قبل از ورود دوستان مشیر او را
کردند سید با خیال روانه هند کسان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شده در ترویج دین اثنا عشری نهایت اهتمام بعمل آید
و هم در آنجا در شش طایر و خوش بزم سده پرواز کرده و حدیثش را بر آستانه عرش میان حسین ابن علی علیه السلام نقل و منقذ
۱۵ و اشعاری که از وی نظر رسیده است
بر سر شکر دی صبح شهنواز آید
شک چنان نگو که چست با آید
شاید باغ لطیف است و لی خوش بود
کز نه کسی زوی این جن و لطافت
عقر مت که چو یک زن آید
میزند بر در و در و آید کلشن چو یک
بهر بران ستمیده آید مفران
سازد از شیش شیشه کردی
مرغی با دانه صورت و منی که دست
نشاء رابطه صورت و منی شک
علل تقدیری و تقدیر عدالت علما
ز آنکه تحقیق شد این ستم که در آنجا
هر کسی را یکی دست تو تسل حکم
لین و الله سوسی جنگ کی شکم
وست کیرش ز مطلق که تا روز
در لکه کو ب معاصی نشسته است
محل هر چو آید شستن محل
لا فافوس بر افروزد و ذکر شمل
۲۵

چنان آینه شری که دست باغیر
که هرگز در دلم نمی آید
بجز شس سواری که غنای ششده نیم
بجان ز رنگ مردم که بود در این
مخلد در جان من غار ای که کلشن
خار و جان نه غار پاست ناسر کلشن
بجان کنند تا مگر ددی که ده اصل
بدرمانش ندیم حاصل غرور کلشن
خوان تو از چه بد آموز کلشن
آواره شدن به که باین دور کلشن
دشوار بکه جان هم از چه برود
آواره می فیه بجان از هلاک کلشن
سای بر همه یکسان چو خوش شدی
سرای غرور کلشن فایه عاشق شایه
فاک بر سر کرده هر جاد او خوشی کلشن
میرم از خبرت که بر سر کلشن از کلشن
می بوده این دو شمس از ملاحظه ششده
دور نه که ما کنه نگو دست دور
آه که سیکند مرا هر چه در حضور تو
شاه طهارت از سادات رفیع المراتب
تجد است سیدی بلند پایه
در افاده و ارشاد مشغول بوده
و محیی از نظر او فضلا بهر او باطن
بودند که سید شارانیه طریقه اسماعیلیه دارد
و اصرار بحاجتی رسید که با حصار سید رقم صادر شد و قبل از ورود دوستان مشیر او را
کردند سید با خیال روانه هند کسان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شده در ترویج دین اثنا عشری نهایت اهتمام بعمل آید
و هم در آنجا در شش طایر و خوش بزم سده پرواز کرده و حدیثش را بر آستانه عرش میان حسین ابن علی علیه السلام نقل و منقذ
۱۵ و اشعاری که از وی نظر رسیده است
بر سر شکر دی صبح شهنواز آید
شک چنان نگو که چست با آید
شاید باغ لطیف است و لی خوش بود
کز نه کسی زوی این جن و لطافت
عقر مت که چو یک زن آید
میزند بر در و در و آید کلشن چو یک
بهر بران ستمیده آید مفران
سازد از شیش شیشه کردی
مرغی با دانه صورت و منی که دست
نشاء رابطه صورت و منی شک
علل تقدیری و تقدیر عدالت علما
ز آنکه تحقیق شد این ستم که در آنجا
هر کسی را یکی دست تو تسل حکم
لین و الله سوسی جنگ کی شکم
وست کیرش ز مطلق که تا روز
در لکه کو ب معاصی نشسته است
محل هر چو آید شستن محل
لا فافوس بر افروزد و ذکر شمل
۲۵

در حبیب
چون تنق طبع کند لاله در این

که دوزخ در بهمن وی است کون شوی از نامه پیش ابر بهار منیل شبنم دیوان بهار زنی را این سیاه قاصد به سبانبوی ریاضین برل
مگر آهنگ تماشا کیستان دارد حضرت شاه ملک رتبه خوش گیل نو بهار چمن ملک باوین شکفت این سیم کرش غوغا امید و ایل
مظن کن تا صبح شان سپین و بعضی

کجا شد فریدون فرخنده سیرت کج رفت کعبه و آن شاه عادل روانست پوسته از نهر هستی ملک عدم از پی هم تو غل
همان گیر که رفیق فضل آبی ندی بهر همت از رفیقان لیل بگلک بدج لبسایان معانی در اقام ملک نوشی سایل
ز دی نگه بر سبند فضل و دین نهاده نام تو نه در افلا فاضل چه حاصل که از صوب تخم دوی نیز دیک و انا بچین بر هر مل
مرون مایه کشنده با بهر شوی رباعیات

کر کب حال میکنی مسکند در غل کمال میکنی میگذرد دنیا بهر سر میر خیال است خیا بر نوع خیال میکنی مسکند
ما نیم که هرگز دم بی غم نرویم خوریم بسی خون دل دم نرویم بی سکه آه لب ز بهیم نکند ویم بی قطره انگ چشم بر غم نرویم
عارضی سوا یکنوازل انداز است از عارض جزئی معلوم نکشت روز وصلی طلسم محو شب بچردا تا کتم شرح سستما که تو نامزدی تا کتم شرح سستما که تو نامزدی
علائی نشانی مرد فاضلی بوده گویند مازنی بختش آسان که متعارف بند و ابراست از تصرفات دست و بعضی او را که بر دستش

بهر حال این چند شعرا زو غزلیات درین کتاب نوشته شد
معاشق در دل درود لعل از نویند که با دل در میان متادهم از نهید شادند عالمی که ما بهر زبان معنی دارم غمی که باعث شادایی گشت
دربو ز پریشانی خود را به کوشم امروز پریشانی ز راهم نکند ترا دیدم رسید این مزد کز با که دارد بدین زمین بهای بخت و کجاست
عوض اصل وی از قریه کلجاری قزاقی دار اموال من و اکثر اوقات در کاشان بوده این اشعار است

امروز هر که بود ز ما سرگزشت وشت مگر ز ما که بر زبان گذشت من به دل در دل تو اهدا دل ناک اتدل که وقتی دهم دارم تو به دل ناک
بر قتل من که میگوید که خشم تو دیک یکصد چون شرفقت بر او دیک به صبر متوازی من بیشتر توان کردی به صبر صبر علاج دگر توان کردی
یار و رفیق را بهیم نیت بخت از چرخ رباعیات

دخنی و برادرش که ملوک کردند در ملک سخن رفع خصومت کردند هر شکر که در کشتنت بی دیدند بردند و برادرانه قیمت کردند
شهاب کنده منی بر حد زبانش زخوی ما دشا به ارموش داری شنیدی که گوش میرند و مینی کرغنی نداری که شتر داری
غنی استن میرزا عبد اللهی از مدات رفع الذرات محال بفرشت است و این رباعی است

ای از بر من برده دل آگاهیت بوی سفری که بود خاطر خواست از غایت رنگ بود که برش نظر رفی و نکلش خند اهر است
فرقی است بوی یک از امانی بکشد است اما در کاشان نموده غایب منصور کجاستی شده و وزیر سرکار مقرب دیک ناظر سوار
سرکار خاوند شریف نموده گویند در شعر صاحب وقوف بوده و بواسطه خط شکیزا ربیت نموده بعد از مرافعت با من سر بخت
سیاهجی ازین بخت نری پنجم غزلیات که مجلس دگری روشن از هر چمن است

هر که می چسبد کله از شاخ و بر نیزه مرغ روح غلیظی که و سرش پرنیزد ز بهای بی شب که گویت تا ختم سحر که چون عای بی اثر نمیدرستم
لکونی اصلش از دارالمؤمنین قم مرگستندی بوده همیشه زاده بابا شنیدست و در نهایت غنی در عراق و فارس و آذربایجان مشهور

غزلیات

شب بیک از ناله غم علی که این فریاد زان میان یکس پسر سدا از ناله غم که بکشد که ز بخت بر من شد
ایر که کان ز خاک یکی سر بیدید بر حال زنده بتر از خود نظر کنید بختجوی دل چون ز پی آند لسان شوم
هر چند شب آرزو ترا ز کوی تو پیش از هر کس روز که رسوی تو شب یلدا یکی بخت را چرخ

یا مرا بر امید و عده تو صبر ایوب و عمر نوح ده یا ترا با چنین کرم کردن
لوائی مشهور بیا سلطان قلندر در عهد شاه عباس باغی تکیه حدیری خانه چهار باغ با موقوف بوده این دو قطعه از دیو نظر رسیده نوشته شده
لوائی نیست شاد از وصل امرو چو جوان خوابش آرد فردا چه باشد حال بپاری که امرو

عربی در میان که دشام کسب اسباب می نمود بدام

بهر تحصیل مال و کسب هوس از حضور خست بستی می بقدر مدتی بمرگ و دسح نیافت
چند که راه با دیر رسید تا یک روز و وطن رسید از کمر بار کرد و آبانی
چون بخوردن نشن آن سرور عربی در رسید بادیه کرد بدوی چون شنید بوی طعم
داد او را جواب و گفت که پیش من ایستاده هر چه گفت من چاکر سرای تو ام

گفت از خیل من خبر داری بدوی در جواب گفت آری گفت چو نت احمد پسر

گفت از فضل رحمت یزدان باغ حقیقت حرم و خندان گفت چو نت ما در احمد

گفت چو نت قصر و ایوان که غش بر ملک شد افغانم گفت آن قصر و کاش و ایوان

گفت آن با کس شر چو نت که غش را منم چو چو نت گفت با وی که خربست چنان

گفت چو نت آن ملک دین که بود پیرش بر من گفت او خاک است تا نیست

چون عیب فقه را شنید نام بادل معج میل کرد طعم خورد چندان که سیرکت ازین

بدوی چون ز زالت او دید بر خود از درد جوع می چسید ناکمان دید که کز راه دست

بدوی چون بدید آهورا از دل خسته حب آهورا چون عرب آه در دناک شوند

گفت ازین بود کان ملک درو که نمی گشت صدقه سر نو آهوک را نمی گذاشت کون

گفت ای وای آن ملک چو نت گفت از بسکه خون پشته خود گفت خون شر که ریخت بکو

گفت گشته آشته سروات که هند آب و شش هم آشته گفت ای دای زوجه ام چو نت

کز سرای وجود میرون شد

- گفت از بیک گفت سرزمین از غم فوت احمد سکین گفت ای وای چون گذشت گفت قصرش برف سرد آمد
چون عرب قصه فراق شنید خاک بر سرش اندوخته دید بعد از آن راه خیل مش گرفت بدویان و کویت مش گرفت
ای لواتی تو خیزد چون بدو بهر آن مدح سنج کس ننوی که اگر مدح عات بر ناید از زبان بدت نیاید
مخلص است میرزا احمد اصل از قریه نراق طبش موزنت اما چون شیوه موزنان زمان شاه سلطان که غیر طریقه شعری فصاحت
شعراست اگر چه صاحب دیوانست اما بزعم فقیر شعر خوب کم دارد بهین چند بیت از بیته شعرا و گفتا رفت این است
عندل و کل سر و فاخته عمر ^{چند} غزلیات کشته هر کسی باریا خودیت یا غیر غریبان
کمل را چنان بدوی توشت دیکه تو شمع آفتابی و او شعله خسی کفنی که از من تو شنیدی یکن کو حرفی نگفته که توان گفت با کسی
مشرب و نازد با کوکشی مکرده آفران سخن لکیر شده با تباغی نهاده آتش کردند شنید آن تو چون روز جمعه معلوم شود وسعت صحرائی قیامت
میر مقبول از سادات آن دیار گویند که در سن صبی با حلاط شعر میل کرده آفران مراتب مقاومت منع و دعوی اقربانیا ورده بجان
رفند و خندی بشاهرا عشق جوانان ساکت نموده آفران مرطاعت و عبادت منصف گشته و هم در کاشان وفات یافته از دست
کوید رقیب که نمیداد تو کویر ^{غزلیات} مقصودش آنکه دافتم در بزم با بود
نیکو که بهر دردم رو و دلبخواه نیکو که مکر مکرم کفن غریب جوید پر از خونما بجزرت نند و چشم ^{غزلیات} یکی بر دوش من که یکدیگر بر دوش من
از بسکه شد خوبی با آنکه بی کن هم پلشت در اضطرابم پیش از آنکه کارا خوابی شدن پیشانی اش ز قفل نیده باد این سخن بیاد من مرده و توری
ملک اصلش از دال المومنین ^{غزلیات} و بانش ملاحظه شد این چند شعرا از
دستی راستین بداند که با کرد چندین هزار خرقه بر سیر کارا صدستم دیدی ملک بکار سرنگیده نیستی شرمند و لطفی زبانت است
دوش کردی عذر از غم غمیا ملک خوب کردی که عجب سینه سوزانی رفتم که غار از با کشم محل منان شد نظر یک خطه غافل کشتم صد بار دیدم
گرچه میدانم بقین کو قصه جانم بکنید سید هم دل رستلی کا تمام میکنند از آن بوعده و صلیم سید وار که هر چه بگویم دستم ظاهر کند
کله برد از تو یارب کله بکنند در زشتی تو این قصه که با بکنند و من تا چند بگریز ترس آخر تو بگویم که چون صدای زود و منم از تو بگریزم
ملک طیفور پیک برادر مترادافی است و از قلمه شیخ علی عبدالعال بوده اول کسری خلع مسکیده بعد از آن مدتی در فروین ماند ملک
شخص کرده بهر حال یک مکتب زانو و خط شد گویند بعد از آن میرزا ملک فقیه بنده وستان رفته بود جمعی این شعرا با او هستند
ملک طیفور قاصدی باین خصوص بنده وستان فرستاده از میرزا ملک فقیه بنده وستان رفته بود و شعر خود را ملک است و آن شعرا است
خوب چنان ملک شیخ ستم میرسم گویا آه بر خانه قاتل برود
نافع در طبعه که ره بطحانی شتول بوده آفران مرطعش بآن راضی نشده خود را در ملک موزنان در آورده از دست
کردی تو بمن آنچه مرا بگو ^{من} هیچ نکردم که نزار او را بگو با هر که حرف دوستی اظها میکنم خوابیده و شنیدی است که بدایم
خوایسز الملک الدین محمد ابن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران اصلش از جرج و قمر است گوید در دیار طوس متولد شد

هم در آن ارض اقدس کسب کمالات کرده اند بطوری شریافته در مراتب حکمت از تلامذه فزید الدین و او از تلامذه صدر الدین
 سرخی و او از تلامذه بهمن یار و او بلافاصله از شاگردان ابوعلی سیناست و در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرعی
 بر اشارت شیخ ابوعلی و در نجوم شرعی بر صد کلمه بطلیموس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف لاشراف از تصانیف است
 و در اخلاق رساله نوشته و با سم ناصر الدین حاکم قنستان مفصول ساخته و فضایل آن بزرگوار از حیز تقریر بر پلنت بعد از
 زمان والی آلان نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بنفیدن مصنفات او انحصار دارد و در رفع اشکال اکثر سایل مفصل حکمت
 از صبح و قاف و زمین لغا و او شده و چندی در قنستان و قلاع ملاحده اسماعیلیه ساکن و بعضی اوقات مجوس بوده و در استیلا
 از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و فوازشات از آن پادشاه یافته و آن پادشاه نیز هشتاد و کفر امور برای
 صوابانای او مسک کرده گویند تحریک بر قتل معصوم باشد چنانسی کرده و سن شرفش هشتاد و هفت سال هفت روز بود هم بمیت او
 ستمه هجری که روح پاکش از جسد پرواز کرده در جوار کافین علیها سلام او را دفن کردند از دست اشعار
 ستم آنکه خدمت تو کنم نمی توانم تویی آنکه عاره من کنی و می توانی دل من گدازد و بدلت تو بیاورم بتو دیکری چه ماند تو بیکری چه ماند
 نظام بی نظام را کفرم خوش چراغ کذب را بنور و غم مسلمان خویش زیر کعبه شود مکافات دروغی جز دروغی
 موجود بخت واحد اول باشد باقی متوهم و محیل باشد هر چه جز او که آید اندر لغت نفس دوین چشم احوال باشد
 شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف مؤید اصل آنجباب از خاک پاک تفرشت که از اعمال تم سئیده میشود و گویا و الله ما
 بگویم که از بلا و محتره آذر با جان است و نجوشتی آب و هوامشور رفته و آنجا ب سعادت ماب در آنجا متولد شده و خود در اقبال نامه
 میفرماید: نظامی که چپنه کنای بنده که شاری کعبه تا چند چند چه در که چه در که کعبه کمه ولی از قنستان شهر قنیه اوصاف
 آن بزرگوار بیرون از شما است و در عالم سلوک ارادتش با خنی فرج زنجانی میرسد گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر شتاب
 چون سابر شرابا سباب دنیا و نفس هوا متعرض محبت سلاطین و اکابر نباشته بلکه استانش مناس خروان عاقدار بوده که
 اما یک قول ارسلان بقصد امتحان نزاع شیخ در آمد و شیخ در عالم باطن فقدان او را یافته چهل و کوکبه اکابر در شهر و حلقه
 بعد از اساعتی دید که هر ضعیفی بر پاره هندی بر سر سجاده نشسته و مصحفی و دوواتی و قطعی و عصفائی در پیش دارد سلطان را در باره شیخ
 اعما و تمام حاصل شده و در مراتب شاعری از آنچه نویسم افزونست و برای فیکری از ارکان اربعه دیار سخن است بعد از آنکه در
 همای روح مظهرش باشیان قدس پرواز کرده فضل و عرفا و شعر این شیخ کتب را که از خیالات شیخ در میان است جمع نموده بخی
 نموده که بزرگواران با سده عای صاحب کلام و سرری منظوم شده چنانچه در دیار هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بقایا رفت
 و عدم در نظر کتب جسی از جمله آن صحیح فائده اما باز چنانچه گفت که مظان می کنیه بازار نظم چپ و دهن دل و دیده را از آن خراب
 جواهر رنگین کرده و می کشند و ثنوی حکایت و بد و را من را یعنی شیخ و بعضی نظامی عمر دمی سمر خدی نسبت میدهند بزم فیکر
 از منظومات شیخ باشد در او ایل حال که کلام هنوز بخیل هم نرسیده بوده گفته دالا فلا بهر حال نظر بجمه شیخ را همیست چنان شونی

و جناب شیخ در کتب مدفون و مزار اکثر ائمه و ائمه عالی مرتبت و اعیان کبار و اعظم هر دیار مباحثه عرض چون انتخاب اشعار
مخفیات بحیث آنکه واقع بر کلامت بلند از انوید از حد صحت آن کتاب با فزونست بلکه محتاج بحجاب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتاب چند
مبعضی بعنوان نمونه بکار آید از انصاف بر و نیست لهذا وید آنرا از ابطال آن کتاب و اکتفاست گویند مگر هزار مرتب از فقاهیه و
و مقطعات و رباعیات و سواى چند دهمه که احکام در میان نیت این خدمت از دیگر ملاحظه و در هر کتاب غایت شد فقاهیه

کوی کسین خیل غازی سوی از ملک
 هم ملک را با کواکب نامی است
 هر چه زبانی با علی در نو دکان آستان
 بپندی را در دایه پندی را با بان
 بنده و شوکران و صاحب سلطان
 مرعایان در مساحت چاه باشد نود با
 نو آنکه مردارید را با یک بستر رسا
 تا بدین خاک بینی بر سر نو شتران
 شتره ما دیش که حص در دست
 زین قران این نوی چون جنگ قران
 فرقه باشد میان آدمی تا آدمی
 در هر قهاری خاک گوید با بی بی
 دست عدل که آری بر سر یک زرد
 که همه غلب باشد آجی کس خور
 برده بر دار از زمین بکر چه بگری
 چند گوئی کعبه را یک بخت یک
 دستم ما زنده آنکه دیو در ما زنده
 صد قران جوی کا مد مدی آفرین
 که یک پس فصل سازند از یکی دیگر نشان
 بر زن این روی کرد آتش بجای کسرتنا
 در حد غور شید با بی در قیاس
 و هر چه تیغ باشد نقشان کس محراب
 با غریبان زمانه زیر پرده هر زبان
 چون نخواستند هنوز از دوزخستان
 صلوات بر حق باشد تا روز ما زنده

۱۵
 ۲۰
 ۲۵

- دوش در غم خوابات مرا را بنود
میزدم ناله و فریاد کس از این
نیمی از لب جوید بیشتر کس است
رندی از غم بد کرد سر و پنج
این بر مسجد که بهر طوطی گنجینه
که تو دیرانی و اندر صفای استی
هر چه در جگر آفاق در اینجا حاضر
کا فرورانی و دوش و ترسا و پیو
براهش قدم بگذر جانش بی نظیر
کسی در زنت نبود از زبان کزین بیان
نظمی این چهار است که خاطر برود
جان کرم با ناله تو بر کرم
دل با تو بر آیم کس است با جان
این دولت سرستمش بسیار بود
وین بخت کز آن خوابم سدا شود
خضی که بر غم من امروز نوازند
در چشم غریزان هم نواز شود
آنرا که غمی بود که شوا کند گفت
غم از دل خود گفت شوا گفت
آن دانه درای صدم خورند
که درج تو بر بود زمانه بگذرد
میر واهی سیدی عاشق شده و در غن موسیقی صاحب و وف بوده دیوانش ملاحظه شود بسیار دارد که قابل استماع نیست بمانده
همچو گفته بد گفته این اشعار کی گفته
من آن ز قافله و مانده ام که دارم
برست تار قپ بر افون نیاید
میر و هم از سر راه تو همان انکار
خاطر از فرادای خرام و زدن میریم
ای کشته زار باب و فایکانه
پیر کافا صافی از بجای تم و از ناکردان حکیم سعید فان است
وکیل سوی اینکه از اهل آن دیار است چیزی بجز نموز و نودن معلوم
باشی ز سادات آید بپوشه و به و قوی معروف و در محله شرع محروم بود
بجری از اهل آید یار و صاحب طبع اما از او اش چیزی معلوم نیست
ساقی اگر می ندی می میرم
در ساعی ز کف نمی می میرم
و اما از منین کاشان از اعلیم چهارم طوش و در قش زنده منکوحه مارون خلیفه طبعی شبله آجی را
بناماده میوایش گرم است اما بعلت قلت در طوب سلامت دارد و آبش از فوات در کفر سنگی آجی شمه است در غایت صفای
- با کس هیچ بدم هیچکس در نکند
با نبد هیچکس از باده فروشان سدا
که درین وقت کسی بهر توان در نکند
کشمش در کین گفت بر و هر یک
شاید شمع و شراب و شکر و می بود
این خوابات نماند و در دست
خاک پای همه شود تا که باقی بماند
کرمش بی زبان بگوید شرابش
چون روز برادر و سرور تو بر کرم
نیکو مان را مسلم نیست شما آمد
دلیر جنین ماند و دلدار شود زوی
هم باز شود این در هم دور شود
زلفش بمانیم بر دتا شود روی
نه رنگ توان نمود نه در نهیفت
این طوطی که از تو با شکفت
نمود با و که در حسن باید د
میشود از انجانب سست پات
من بگویم که چشمی فیض است از
سرنگ از دهم پاک کردن چ
از خاک دلم بر دل بر خون نظری
آنجان بوضع مسدا بزرگ
ایر شیهه گو نیست که باشد با
کینا که مسنا ز جانی نشینم
ویران شود این شمه که خایند
که سرا پای تو نازک بود و ادا
باماشی بزور آریکت هزار شست
که خود را بهر و خواهد و از اهرامی
سمانه بمن چو شسته می میرم
سمانه هر که بر شود می میرد
دارم از منین کاشان از اعلیم چهارم طوش و در قش زنده منکوحه مارون خلیفه طبعی شبله آجی را
بناماده میوایش گرم است اما بعلت قلت در طوب سلامت دارد و آبش از فوات در کفر سنگی آجی شمه است در غایت صفای

بخشید فین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند که نهایت لطافت و لطافت دارد و شالیش مشق و متصل به پادشاه است و چون
 بکوهستان و سر دیوار است و تفرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انگور و انجیر در آن مبلده فاضله میگویند و دیگر گهای وسیع
 در آنجا ساخته اند که در رستان آب از قزوین و مقصر در آنها پر می شود در تابستان نبات عذوب و برودت دارد و اهل ولایت همواره
 طایم و غریب دوست و اکثر صنعت شاهی معروضه و فدا و اقصیه ابریشمین از آنجا با طرف و اکثاف میبرند و از ممل و عرفا و ارباب کمال
 بسیار از آنجا بار گرفته اند و غرض منجبت اشعار فحشای آن بلد ملاحظه و تریب علی شود

- ۵
 ادهم از مدینه المومنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر میبرد و دیده نشد این چند شعر از تذکره دیده در اینجا ثبت شد
 خط سبزه که آیت غمیت آیتی در نبات خوبی است غمیش هیزبان نه در نه همه جز بت بغایت غمیت
 کس را نه غم و نه غم فرساید و در غم غمیت آنهم غمیت سویی او که را انداخته غمیت غم دنیا نوز چندین کیان غمیت غمیت
 دی که دشت از برین چشم سپاه او نگاه غمیت کرد و غمیت غمیت می دان شاه بنان بشکر و لمار غمیت غمیت
 ۱۰
 گویند در تبریز مایل جوانی بودیم شبی در کوچه بهم برخوردند آن جوان از غرور حسن ضربی بران زده در حالت نزع این رباعی را گفته و عائد
 دو شیشه سخنکار بسته نیز نگاه آمد برادره بخونیزی من عریان را لباس عاریت ساخت این بود و نتیجه سخن خیزدین
 قاضی اند گویند مولدش در قریه دیدار کاشان را سالها میبوده مشهور بکاشانی است غرض در لباس اهل سلوک
 و مدتی صاحب سلسله بوده و نظر بجن صفات و خلق عادات جمعی کردن بطوقی ارادت او در آورده اند و هم در کاشان بر باغستان
 ای آنکه نوری محمد را ز همه کس شرمند نماز تو نیاز همه کس چون دشمن دوست مظهر ذات تو از بهر تو بسکتیم ناز همه کس
 ۱۵
 بابا افضل افضل و اعرف الکمالی زمان خود نبوده مرقدش در قریه برق من توابع کاشان ایحی فاضلی کرانایه و عارفی
 بایه گویند خواجه نصیر طوسی نظر بفرط عسکارد که فضل او داشته این را با آنکه خود مسلم مخالف و مؤلف است در وصف او گفته رباعی
 که عرض دهد سپاه علا فضل فضل افضل از بهر ملک سجای تسبیح آواز آید که افضل فضل
 پاره از رمالهای حکمت آئینش حال هم که از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار ظلم حیرانی و غم
 اسیر زندان اجل و فداوانی مانده اند باز آمده اول است حقا که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان پستیلا میگوید
 ۲۰
 و قتل و غارت ایران نظر با ملازمی که بآن داشته کاشان و نواحی آن از شرفسته مغولان در حایت بوده چند رباعی در مختصر
 گفته و بجا بهر مند کرده اجزای سال که در هم سوخت شکست او را و میگردست چندین برود و کس از برین هر دو
 از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست تا که هر جان در صدف تن سوخت از اسبجیات صورت آدمیت کو هر چه تمام شد صدف شکست
 بر طرف کوه کوه سلطان شست و اکثر از علمای اعلام و مشایخ کرام فیض تاب صحبت آن عالمیام شده و از مقوله شیخ مصطفی الدین
 سعدی و غیره هم سبب انقطاع آن جناب نبوده گویند که مرغ قدس آسمان او بدام مهر خیالی آید که شسته و سه سال اکثر اوقات در آن
 ۲۵
 دکان او در در پی مسجد نشسته حیران صفت صورت آفرین بوده جناب ایشان را ادب و معشوق راجع به جنس مانع از مبارزه سخن

کشته تا آنکه روزی بابا بدکان آمده بهمارا از پرتو جمال معنوق غالی یافته سراغ آن سرو جو سپار من شسته تا معلوم شد که با همی
 جوانان میر باغ شتولند بابا از نهنانی میلع رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن منال حسن صحبت میکرد که هر یک از ایشان سخنی از
 ایران زندان محبت خود میانی نمودند تا آنکه معنوق آنجا بگفت که حال سه سال است که مردی هر روزه برابر دکان من نشسته تا آنکه
 عشق من می باید من با او درین مدت هیچ کماله نگردام بحیثه اینکه هر وقت که جامه را بپاره میکنم از لذت او باز شده آن نوالی الهی
 استماع میکنم چون معلوم شد که هر وصلی بغضاتی معنی میشود و الم مفارقت جان کاهنت آن الم را برود و اندیشه از راه محبت در صحبت
 ظاهری را بروی او بسته ام بابا فضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش آمده و برهشتا غنچه معنوق خود
 قدش انداخته از اعلا ص کیشان کردید و این معنی سبب انقطاع و انزوا ی آن بزرگوار شده کاهی میل کجفن و باجی مسکیده و این
 ربا حیات که نوشته میشود

ربا حیات

باز آید از آهر آنچ هستی باز آ
 ای حمله خلق را از بالا و زینت
 این شور بهین که در جهان افتاد
 بد اصل که او چو خواجه برگزیده
 گفتیم همه ملک حسن سراپا نیست
 بر هر که حسد بری امیر تو شود
 دنیا مطلب تا به دینیت باشد
 آنروز که مرکب فلک زین کرد
 بر خیز که عاشقان شب کشند
 ای ذات تو بر کل ممالک شرف
 کم گوی و غیر مصطفی خویش گوی

این در که مادر که نمیدی نیست
 بر در که عدل تو خود در پیش و شایسته
 بد زان بود که ما کنایه کیریم
 کرد ایدیه کوزه ز کو هر سازند
 گفتا خلقی زمانش نخوان نیست
 کما جزائی تو دست گیری میکن
 بر روی زمین زیر زمین و آبروی
 ین بود نصیب ما زد یوان قضا
 هر جا که دری بود شب در نیند
 که حمله کائنات کا فر کردند
 دادند و کوشش که بایات ز غار

عبد بار اگر تو به سنگستی باز آ
 در خانه عفو تو چه بسیار و شایسته
 او بای بر آنکه بر میان افتاد
 از کوزه همان بر جود ترا و دلگشته
 زما تو هر آنچه دیده با پرست
 گمان دست که فقه دست گیر تو شود
 نام از بر زمین روی زمین باشد
 چنان کردن نصیب ما این کرد
 فلا در دوست را کشتب باز کشند
 بر دهن کبر باش تشنه کرد
 معنی که دوشنبه و کی پیش گوی

خواجهمحمد امین از اکا بر زادگان و کلان تران کائنات دیوانش ملاحظه شد و این دو شعر و یک رباعی از او انتخاب و درین کتاب ثبت شد
 مقدم بر خودم زان می نماند در مجلس که گزدم سرساز وضع خویش و زود کرد
 گفتیم که دلم هست به پیش تو کرد و دل باز دوا غار کس قصه زلف
 افشا ند هزار دل زهر حلقه زلف گفتا دل خود بخوی و بردار و برو
 با قر مشهور بخود و اصلش از کاشان و بهند رفته و هم در اینجا فوت شده صاحب دیوانست اما بنظر ز سید ازوست خدیشت
 شب ناله من کوش ز در مرغ میشد صحابه که قمار گرفتاری میشد گویند در مرغ ابوسیم عادل شاه تصدیقه و عجزه نباشد درین حال
 معلوم شد که مولانا غوری خراسانی قصیده اش کرده و جمله معنوقی گرفته بعد از استماع آنخیز آتش حسد در کانون جبهه شعل شده این رباعی را گفته و عجزه

خواند و جاد برار با سخن نژادش فرین و شنف و دکن سجا صله پروند ظهوری حسن سجا بزمه ماند شرف و وسیلین
تجلی اسلش از کاشان در نوا اشع

تو کشی با ده و تجلی آه آتش آتشی بلند و دود او چا شما همین نقش نه ز شوق در دیده
رفته است زبند او تو جوی کسار مرهم شده دواع نو ما را کفن را بر مزار ما شنیدان نه چنانگی

تسلی از سادات آند یار است بغیر از اعیان شری از و سموع شد کونید بهاری شد اول آه دی رف ما چو نذا نایم که کی آمد و کی رفت
نشستی از سادات دار المومنین کاشان و همس میرزا علی اکبر کونید با حق صورت عجب در نظر ما کم و قر شده بنده کستان رف

دران دیار بهندسب اغراق گوئیده و با لباس فقر خیم از تشریف خروان پوشیده دیوانش بنظر رسید از دست
دوست این جهان نخبان اشع

بدی کش طعن روانی در چرخ تادین رسوائی از من انعام کشت به زیارت آمد بر تر بنشیند یارب دگر چه دارد ناما مید چند
بک یار اگر نسبت اغیا رکتم این جانیست که نسبت بسک یایم شکرت بیاضی حکوم یکم که در کوشنای بی آسایش در افخام بستی

حاتم اصلش از آفتاب و انفس سبت الله و شعلش از آسمانی در او ابل سبت شعلش میگردد بعد از ان بزم سیاحت بر
رفته و چندی در خدمت امر اسیر شده آخر الامر کو با اثر گرمی در خود ملاحظه کرده باین مناسبت بجا تم قرار داده دیوانش ملاحظه میگردد

مادم از نظر هم که بود در عالم پیشوز خیم بد اندیش دفعائی است خود مجرب بر بندت که حاتم را شرفا سرت کردم چو جای گفت نامتو
مکردم چو نیم کشته شیخ جای نو مردن کنم بهانه و افخم پای تو یکسی زمان بخشش کنم حکایت افرو که سباد بر زبانم گذر و شکایت افرو

میر معینی طباطبائی از سادات کاشان است سواى این رباعی شری از و ملاحظه نشد این است رباعیات
بوسه اگر از لب بر بودیم چه و درست بر اندام تو سودیم چه خود را نگشتی که ز مرده شمنی لکانت که من و تو ست بودیم چه

علی اشرف طایف معینی در بند خدمت دارا شکوه بوده از آنجا بزم در هشتاد و یک ساله در عشق ز اغیار بنش از یار زنجیم که یار بنا شد
حیاتی در اندام ما رها نموده و سب شعلش همین شغل است در بند وفات تا من بجز او خوشم آمانه خدائی که با باعث لطف هوشیار ساز و آزار ما

فغان که بخش جان با نجام کشید که هر که کرد کن از من انعام کشید که غفلتی کردم که زار عبد استم ای کاشش که سیر دم این سنگردم
کاشش کونید خدایان آنکه در بزم یار ره دارد که اگر محلی که مر اکتش یا ازین سبتم نکه دارد

حیدر طهاسی با سم شعلش میگردد اصلش از کاشان و سب لب طهاسی اینست که در زمان شاه طهاسب صفوی که حکم شده بود
که امانی ملکات محمود تاج طهاسی بر سر کتار اند بسوز رفم کاشان رسیده بود مشا را لیا مثالا لامه تاج بر سر گذار شده اند این

لقب مشهور کشته کونید مردی خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین حرکت نیز مشهور خوش صحبتی است و این اشعار که ثبت میشود از و
خسته جوان کجا لعل جانان اشع
کشید روز وصال بنام چرخ که شام بجز با دشت بر روز تابا لفته پیش کمان حیدر با هر چایه تو مجو یار در که کون زود جانی که

چو تیره شود مرد را روزگار / رود که خدای گدایا
بس آنکه بر بری فی رود / همان کند کشناید یکجا
خضالی از مدینه المومنین کاشان / از قلمده ملا ختم است طبعش خالی از ملامتی نیست
دیوانش ملاحظه شد این اشعار از دست
لاف قرب تو از ان پیش و پستی / که کرم دور کنی باعث مجتنب شود
مکن منع من بدین بسیار آید / که کرمه بار دارم از تو کجا آید
چناندا صفت از اندام صاحب طبع / وقاد بوده اوقات کتب داری میگردانیده
اراده دهش تمام ز سید برض فایح / در گذشت از دست
قدر آن بار و خا در خداید / که خدای کشد از بار و خا
ده انچه فرهم بحیات جاود / من و خاک استانش تو دایه
داوری است سلطان ابراهیم / صفت از قریه آران من خدای دار المومنین کاشان
کونید سیر که از غم رسته باشم / چو ابرویت بهم پیوسته باشم
نظر را خواب منو حاش الله / که تو سپردن و مادر بته باشم
کونید در خراسان کسی را مدح کرده / که یاکه مدح گفته که این قصیده معنی است مولانا
این قصده دوی فرستاد این قطعه
در خراسان مدحتی لغتم از روی / او غلط نمید و کلام معنی شد
کفش بسیار بیکو کنی این مصافح / بنده هم دستم مدح تنهائی شد
خسبی در سلک اعظم شعرا و اجداد / عرقای دار المومنین کاشان مشکست
بوده دیوانی از ایشان بطرز سید این شعر از دست
یا غیر را ز کوی تو آواره میکنم / استار
بایست که نام از تو خط بنده برود / یا خط بندگی تر با برده
نرمجم با غیر اگر خوش کنی / تو با ما حکم دی که با او کنی
مصافی از انجا پیرانند با است / طبعش خالی از لطفی نیست از دست
نرسیدت سرم بر سر بالین مست / ای شب اول تو کوهایی مدحی در دست
دل بخونم نشد و دل بر لبم نماند / دای بر جانم که آنم دلبر و انچه دل
با او گویم حال دل چند دان ای / از رنگ خواهرم در کربا و دگر کنی
دگر نکایت از تو شکرم میکنم / کارم دشکوه شده با میکنم
هر روز یک قدم زودت دور تو دم / باشد که فتره زده ز کوبت بدو دم
چون می کشم زده و کیش چند دم / از بهر شفاعت نظر اندازم کرم

۵

۱۰

۱۵

دعای است محمدی از واسطه الکلی / رباعی
این شهرت است این رباعی از واسطه الکلی
آنکه که حاصلی یکشتی دارم / نه کار بکار خوب در شنی دارم
از من همه میزند یاران / در دوزخم و طر قد میشتی دارم
رفیعی است میر حیدر متمای از سادات طباطبای کاشان / دست در فن تاریخ و متعاصر اهل زمان خود بوده
در نزد سلاطین ایران
و هند معز و کرم بوده بزیارت بیت الله الاحرام شرف کرده آفرام در کاشان اهل تاریخ و فاشن
نوشته این اشعار از دست
ستم کن بخلای که بار ما اورا / غزلیات
فروغش عجب کرب با چایا
مرشد سود و لبها بیکه شبنم / نمیدانم که شبنم یا لبها
شب یاد خدای تو میگردم / آورده است آنچه میارند
همین میگویند که با بامدوری که از / برافروزد و خیرین خوشتر که
زنی خوبان گذشتم فکر میکنم / عزم سفر اید که دماز میان میروم
او اگر از شهر رفت از جهان میروم
در آغوش کربشانی بگویند / که منم دل زده تر بکنم تا خوشی
سکش با ارباب رساده کوچی که / گفون آنجا بهیارند من چون کشتی

۲۵

- کده شتن تو غوغا آردت با دکن
گرفته دست بی دیگر از تو دگر دم
ز حد بردی چنانست نغمه و مردم گشت
که مهر و وفا ای کمال و عمارتین
- من و از تو غم یار کن و یاری و
که هنوز از بهر پشت و فدا داری
کرد و آرزو مرا یک کمر است
که توان کرد شکایت ز دل آزاری و
- کرده بسیارستم یک چنان بیست
که بود باری و کم ز دستکاری
بهر کدام صحبت که تو از دگر
کنشت با تو یکدم که تو میل و کردی
- دل خسته ندیدی بکنده صید کنی
که حد در و بنددی و طبع دگر دوی
من آن دیدن میخواهم بختی خوشی
اگر که باشد او نظر من می انداز
- مال و منال حضرت با بار بار
صورت قیمت میراث
یک نیمه از تو نیمه دیگر از من
- من آن نیم که کویم ازین صبا که
حبس که هست از بهر بهتر از من
بد هر چه هست جان برادر از من
- قرض پدر که از بهر پشت است
و حبس که هست از بهر کمتر از من
آنها چراغ مرمیون از من تو
- کلیک نفیس خانه شمر از من تو
اعلاک، بپسج نفع ناسر از من
واهی گزوست خون دل از من
- آن مادیان که دهنه صد کرده اند
همه
آن بهتر است که دکن تر از من
- چون بپسج نشد ز معج حاصل
بعد از همه فکر و حکم و اصلاح
باید خندید و بعد از آن به
- بند را نیست جز این فوط که بر لایم
ای برهنه سرب فوط که کشی ای تو
فوطه میخوام و این فوط که بر لایم
- ساکت است میر محمد اصلش از کاشان
توس من تو شوم که ز سرم بر دایم
که از این سیکندری گفته قبا
- لی دوی تو ای مردم کاشان
سازم اسن میر محمد اصلش از کاشان
سوی این رباعی شری از و ملاحظه شد
- یک طوطه غم تو مو فانی کند
با غیر دل من ششانی کند
غم بادل خون گرفته عندی کرد
- سر جو اسن سعید از دین بیو و دگش اسلام
در آرمده در اخر کارش بدر جعفران رسیده
در عالم سیاحت بندستان رفقه از
- رقبه تکلف عاری و چون زندان بازاری
عربان در کوچه و بازار ملکوت دار شکوه
دم ارادت باو نینده بلاخره نصیب تو ای علم شل
- مثل منصور جلاج با بر سر دار شهادت نهاده
قاتل او که قاضی باشد هم در آن زوددی بعضا ص رسید از تو
- همچو دورا هاده کاخر ما خود
دست و پا کم کردن من پیشین
سفر اسن میر محمد با شمس خلف صدق میر حیدر رفیعی صاحب دیوانت و طبعش خالی از مسامحت
بعد از پدر بنده کستان فیه
- و هم در آنجا فوت شده است
غزلیات
از و درین کتاب نوشته شد
- هشمار خود داری هر چه گویی
و بخیر جان چینی و رکنی سیحارا
کنند دم از کمر زنا و بر دنا ز سیاه
- زکس احوال او هرگز نپسج
که ترسم بار قیاس دیده باشد
غریب شده تو امین بکش بر او
- تو چون خجرتی فراق جوان
سر بر خواه بر بالین بپسند
متاع کفر و دین بی شتر می
- کرو و می آن که روی این پسند

در طالع من نیست برافغان با زدام چو پرواز کنم در قفس انجم
 دم و اسپن زلفی بهمن تراند و دم که بجزد بخت سپر از دگر گزفتم
 شجاع از بلده طیبیه مذکوره بحدت طبع و حسن مقال از اقرا و مثال تمام زوغالی از هفتلی نیست گویند از منای چندان اختر او نیکو
 و گویند بعضی هم در باره دوشسته فرعون

غزلیات

از تنگنا چو میرود از پیشه یار ما میرویم تا نزد پیشه یار ما
 تاب نظر کردم غم برد و دیوار او نیست همانکی درس دیوار است
 میخواستی از جور تو تا حشر بزم میداد تو کنداشت که کام تو بزم
 بغیر از تو شکایت کنم خدا کائنات من چنین بختی گویم و با و گویم
 کفشت دم من از عشق لافشیدگی بن زمان خاطر خرم نه تو داری و
 گشت مرا غفلت دبی که نشانی با فقه که عاشقم وی بر دگر کار
 میروم باز دلم از بی کاشی کش آبی زود بهیج سلمان را

شریف جوانی مسیح و شاعری فصیح بوده در اوایل سن چهل منوری و تحویل کمال مسیحی کرده با لباس ضرر بنوعی سیاحت تمام
 هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده در محاصر عسید الله خان از یک از هرات بهند رفته در خدمت قطب شاه بوده و هم در آنجا
 فوت شده این دو شعر از دست چون بی زبک سینه شک از افغان پارت که تا برو خضر بانه چنان پارت عا که شریف در رهش تا نرسند زانستند
 شراب از طبعه شرابست و گویند خود مرثی خود بوده این رباعی از دفتر رسیده در این کنایه است و تخریر فعلی شد رباعی
 چنانکه غم جان و دلت باید خود چون من ز تو ام غم ممت باید خود امروز غم پنجهای میترسم ز تو اعم غم غم ز دلت باید خود
 ضایع از علایم آنجا بوده گویند هفت ازری و غفلت خوانده نواز با نهایت فضل عالی از شوقی بوده غموری کشته در چشم در کفنه رباعی
 از غفلت زانما پاکشیدن خوشتر در گوشه عزالت آرمیدن خوشتر ز نهار میا علاج خست ننگی اوضاع زمانه زانده بدین شعر
 زاید بخرافات بیار است ترس ترس که درین زانخط است ترس ترس که ترس او نیانی بر ما بنیان زود در خطابه است ترس

عزالدین محمود از افضل عرفا و از عارف فضیلت دمر شیخ عبد الله مصفاست شرح قصیده نامیده این غرض این رباعی از دست رباعی
 دل گفت مرا علم لدنی پوست ایلم که کنم که برادرت دست کفتم که الف گفت در کفتم هیچ در خانه اگر کس است کفر نیست
 عشقی شاعر غریب گویند در شفا سن شمر دگر آن سلم عصر خود بوده چندی در تبریز ساکن آخر الامم معاودت در کاشان بوده از دست
 سرماش و از بار کنه در شفا سن جرم باش زلف تو شین از دست میز خون من و ثبت زده گزید ناد که بر سر کوی تو کسی کم که زده
 شادم که دامنم سک کوی تو شین این شادی در که که بسوی تو بکنند همدان با تو زیاری غم من بکنند من دین غم که با تو سخن بکنند
 غم و غم از اهل آنجا راست و حالش از این یک شعر آشکار است بگذارد که بنیان بود این در دگر بگوید احکار که کفتم دلی چند شکستیم

فخری بصفت درویشی موصوف

رباعی

بوده غریب بسیاری گفته تا باین باغی گفتار

ای جلایکسان عالم را کس بچو لطف تمام عالم را پس من بکیم و کسی ندارم جز تو از لطف بفریاد من بکس
فنی از شرای مقرر کاشان و طبع خوشی داشته صاحب دوست اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست
او اکثر خوبیت مثل بعضی از موزنان خصوص و شعی و کلب و سیم بسیار دارد و بهر حال این چند شعر از دست غزلیات

توساده لوحی من که بر سر درگاه نکرده و حدیث نده در لفظ مرا عشق آغشته را زار کرد که از وصل تو ام سبزه را کرد است
اگر نوازنده در پیش و کمر و وصل آن کسی را طلب ناکرده بخیزد که می آید سوی خود چه خوانی از این چو عمار بگذارد تا بهر من بام چارواری
فیض اسم شریفش طالع من همیشه مولانا منیا الدین نورای کاشی است کاشف حقایق ایمان و عارف معارف ایمان است و در فن

تفسیر دین صافی و در علم حدیث بهره وافی داشته و بهر علوم مربوط و در حدیث اجازه از شیخ بهار الدین عالمی و سیدنا
بهرانی داشته و در فقه مل سایل غامضه برای او منوط بوده تحصیل کمال قش بولانا ممد را سبزی از میثی و بشرط معاصرت ایشان
هم بسیار زبانده و زنده عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تقوف و عقل را با عقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم لطیف

از تلمیذ در لغیر اصفی و صفائی و در فقه و حدیث مفاصح و وافی و در اخلاق و محبت لطیف و طریح الانظار او بولانا عبارات و مرشد
در کاشان محل زیارت اهل آذربایجان کاهی کعبه شریل میفرموده این یکسر و یکر باعی از دوازده و تین و از کاشی نوشته شده این است
از آن ز صحبت بازان کشیده ایم رباعی که صحبت دگری می کشد که با هم

با من بودی منت منداستم یا من بودی منت منداستم چون من ز میان شدم ترا دادم تا من بودی منت منداستم
ابو طالب کلیم در وطن او اهل مذکره اختلاف کرده اند بعضی او را بهمانی و برخی او را کاشی نوشته اند که با صلوات کاشی و در عهد
می بوده عرض آخر الامر بهند کستان رفته و توفیات عظیمه کرده و سالها در آنجا در خدمت شاه جهان بوده و بهر فرموده و از خوا

نوازش بهره یاب و عمر می خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دار و لیکین در شهنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل مذکره باشد
ندارد بهر قرب با شاه مزبور تمام اهل کمال هند کستان اشعار او را بهر تسلیم نهاده اند در خط کثیر بدو توفات این اشعار از دست
خبر حرف عشق نیست سر سران غزلیات چون شمع کعبه گذر در زبان

فاکهای تو قدم که گذاردی که بهم صلح و بهر دیده و سپاسی که از در و عدلی محنت تا چشم ز این هیچ برانیت و در افتاد
حرف از زبان باغبان گفت که تا میل باغ آید کند که باغش را و عیان می خوش است ولی در کمال حجب دیده و این دروغ کشیده

نشد از نازده ندیدیم و طرب استی خاک محنت زده بود کل ساغر کلمه نعت بخارا این چنین بهتر گل که در این کبریا و این اندیشه هر با نیا
ای گلشن تازه حار حویث اول در پای باغبان رفت است ناز که بهر باغ نخب و کجا رسا خاک و مینو کنی گفت
کس واقف حیرانی نیست در دنیا که با کجا که نوی دیده بغری کران در کنار نامه اغیار یا در کمره تا به نام بعد از این قدر فرست
طبعی بهر سان که بازی بجا یا بهمتی که از سر عالم توان گفت بدنامی حیات دور و دوری بود آنهم کلیم با تو گویم جهان گشت

- ۵
 بگرد و ز صفت سبزه دل شد پان گون
 روزی که بکشد دل زین آتش
 چو ناله طبل که چو فانی در
 چه شد که بام و در او تمام شد
 نفس بده مرغ اسیر تار گشت
 با بدم رفت که بهر دران جای
 از جهان بزم که چرخ گری داشت
 بست و بد کاغذ هنوز از گریه نشد
 سبک بی قاصدی خواهم که چون
 غایب باد
 گاهی در کسک حادثه از آسمان
 اول ما مرغ بلند تپان زد
 ای خوش اندم که دل از سر کن خیز
 بنی و از بروی تو چنین بریز
 هواداران کرده دیگرند عاشقان
 مجروحای طبل کل از صدا غبار
 چه خوری که وفاداری ندیدم
 کسم صد شکر که ز عالم بر شد
 جانی شستیم که آسجای زیدیم
 جندیم در آن شهر که دیر اند
 باین دودیده صفت چه میتوان
 هزار دیده نداریم صد هزار
 شو قم زبک ساخته امیدوار
 بی و عده انتظار بهر گذر شتم
 ای گوشه عزلت ز تو آب زهر فرو
 ششاسم اگر قدر ترا در آیدم
 دلی ننگه نماندست در جهان و در
 کالی است چندش از یاد باغبان
 ز گوش این نکته پریشان پروان
 ۱۰
 چنان لطف قاصدین با هنر است
 که هر بنده گوید ای هنر است
 مایلی از سادات رفیع الدجات کاشان
 و بشیوه صلاح و سواد است
 مولانا محتم از اهل اندیاد و سر آمد
 شعرای فصاحت شعار آن روزگار و مدح شاه
 داشته تیا قضیه و در فن غزل نیز قطعی
 عاشقانه بلند و متین دارد و از اشعارش معلوم
 میشود که اکثر اشعار او بر حسب محبت
 چنانچه دیوانی مسمی بحالیه و دیوانی مسمی بغل
 عشاق تمام کرده نظم و نثر اکفیت حال خود
 و معشوق را در آن دو کتاب مضمون
 داشته از اوایل عمر را هم بر اسم سخن گسری
 بوده و چند دیوان دیگر ترتیب داده
 به نسبت دیوان عمر شبانه موسوم ساخته
 و مرثیه خوبی در ماتم سید الشهدا حسین
 ابن علی علیه السلام گفته که در اکثر بلاد
 اسلام بین اخاص و العوام شنیده است و عمر
 و دیافه غرض از این اشعار صرف لغافل
 کرده و بهشت را ستادی را چاشنه دوریت
 که اندکی کونای در تحقیق مضامین آن
 نماز فرموده باشند و مثنوی و رباعی
 مقبول از ایشان در میان نیست که قابل
 استحسان باشد هر چند طریق این فقیر این است
 که بپایز
 اشعار بلند روان چشم از سایر اشعار
 بپوشم اما از باب غزل مولانا نتوان گذشت
 غرض این اشعار که اهل نوحسته میشو
 از مولانا بی
- ۱۵
 بداد ما برسای شوخ ناز بانی
 تویی زبانی ما در نصف حرف نه
 امان نداد که کل خنده را تمام
 و نصیب
 فلک خرابه ما را از آن کند سیر
 که شهاب ز صد جند را غلبه
 معلول روزگار نکشیم خوشدلیم
 ما را که بر داشت چنان بزرگین
 مریض را چو عیادت کند دو
 کسی پیش کبیر شهنشاه جگند
 آخر چه کند و رت کلچین باغبان
 کرد و بدل بصلح چو فصل خزان
 هر که صبا دوازده پیش آید
 که زهری تواند ز کین بر خیزد
 ز رنگ طالع ترا سنان کلچین
 که نسیم بهر اهل بلبل از غارشان
 کلیم زد دست پیدا که نالیم
 بکشت ما که از شکر افشاد
 ما طفل بوده ایم و شب جعبه دیدیم
 هر که بصلح شبستان غیره
 خنده بر بخت زخم با وفا داری
 کرد به بخوش کنم با کفر فانی
 این بیعمران پشت بپشت و درو
 شاید که بمانم قدری شتر اقم
 فردی بخیه بالم به سناه که روم
 نمایی سر کنی ای سر و خزان از من
 بنا که اول صد مرغ می کشد سنجاب
 مرا برای جاز دام خود را که کردی
 که مستی خاکری آرد و بر نیزه کردی
 مستوی
- ۲۵
 روزی که بکشد دل زین آتش
 چو ناله طبل که چو فانی در
 با بدم رفت که بهر دران جای
 بست و بد کاغذ هنوز از گریه نشد
 اول ما مرغ بلند تپان زد
 بنی و از بروی تو چنین بریز
 مجروحای طبل کل از صدا غبار
 کسم صد شکر که ز عالم بر شد
 جندیم در آن شهر که دیر اند
 هزار دیده نداریم صد هزار
 بی و عده انتظار بهر گذر شتم
 ششاسم اگر قدر ترا در آیدم
 کالی است چندش از یاد باغبان
 ز گوش این نکته پریشان پروان

قصاید

دست خدا یگان باشد

تا بدن دستگاه جان باشد

اهتمام قدر در آن باشد

هر چه سحر و جادو رخا باشد

همچو سحر و جادو رخا باشد

شاه طرب خان که در پیش

درد و جانش کاروان باشد

آنکه از صدمت عدالت او

اقتضای قصای جان باشد

و در لب زل قدر و مهر فرا

طعمه از مغز استخوان باشد

روز و سحرهای تیر ترا

که کربابی سگ شبان باشد

و آنکه از بهت سیات او

کرزه در سپهر کمان باشد

که ز دست بمان تیر انداز

رستخیز از دوسو عیان باشد

در زمانی که از هجوم سپاه

شیخ را برسد زبان باشد

هر چه در خاطر اهل کبوتر

مربع که کرده ایشان باشد

که ز سهم خدایت طایر روح

فته آخر الزمان باشد

اولین حمله ترادار پی

رشته در جبهه اش و جان باشد

چون غنای فرس میخانی

حمله صد هزار جان باشد

هم در یک تو یک زمان و جنگ

فخ را عسکر جادوان باشد

هم شتاب تو یک زمان و در

لوا و از آن خرفی کران باشد

که جهر درون کمر شکند

خود بغیر از احسان باشد

ایسان قصا قدر فرمان

سایه و شن با تو افراش باشد

دیگران را بجلوس انور

که برانج زعفران باشد

خاک را حقیقت عسر بود

چیز کز دت زما کبان باشد

تو ای کانون طرب و عشق سخن

کاش آتش دغان باشد

محققم ز رخ شکوه شد مران

نار و پروان نشان باشد

با دخت جوان و رایت

باغ که سر و کوه جوان باشد

نماز آمد شد خزان و بهار

که عکس نبل اندر آب زباد و زبرد

و دایره برین لرزد و دل فروز

و دایره برین لرزد و دل فروز

زاهم بر عذر زار کش زلف از رخا

چرخ عکس از نیم مجله در میان باشد

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

خرمان چون بوی کرد و دست ترا بکند

دل و چون یک سبز آید بر آن یک سبز

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

جوانی جان بند غلام بر سر و لب

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقدید ز خون بر دم کمر که گران

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

اگر فغو صبر آید بقصد سبزه کوب

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

چو تیرش بر کشاید و دست اند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

بیدان چنانکه سمن شک درین بزم

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

تن دشمن که گزین می طهر بر روی

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

دهند که بکل نکت و بکل جان

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

دو کشتی مسای و اس رادج

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

بعد سرد و دانه کرد خشی تعلیم

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

بهمیهای سیه شده ز نار آموشت

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

غیاث ملت دین کا فاب و لای

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

ز خاک ز دشتیا تا جبرش ز دانی

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

و دایره برین لرزد و دل فروز

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

نقصه خون مظلومان جویند و در

و دایره برین لرزد و دل فروز

باز نوبت زنی برافش خاک فلک	میزند نوبت من ادر که آید ملک	برف طراچی باغ از رخسار گلین	آنجان کرد بهار داز انجا رنگ
آب که بر چنانکشته مزاجش کزبان	مخوان تا آب که چیت بخار از انک	برف کسزده باطلی که ز خشت شد	با بعضی چمن اهل را با بعضی رنگ
شده آفت که از خوف آفات	بعد افشون شود دوزخین شکفت	بمقر خود از سبب هوا که دوبا	مده کاش واکش جهانده رنگ
رجبت نیست میسر که کرد سپی	از ریاح چمن نوک مولای ملک	آفتاب عرب و ترک عجم کف کو	باد شاه طبعات بسر و جن و ملک
حجت الله علی اسحق علی شحال	که در آینه شک شد بخدا فی بدر	آنکه چون کشت نمازش تمام	مهر و ناخت غمان از جهان ملک
وانکه بعد از دگر بران روی خیزنا	اسمان کوس فلک کوفت از نظر ملک	بسته بر چوب ز انجا ز نظر دست	کرده هرگاه بدون دست ولایت
کاه از هم شدی جل زمین را ناک	نغم و ضربت اگر سخت زدی بر ناک	عالم حکم بخش فرقه نهار و فیه	مرعاری نقش بر قدر ملک
بیش طفل ادب امور پستان ویت	با کمال زلی عیسی مریم کو دکن	ای بجای که درین دایره کم کرگا	درک ذات تو بکه آمد هوق المذکر
در زمان سبق علم آدم بوده	حق حق گوی و نوانید آدم ملک	که کند نبی سکون امر تو دست شد	نادم معشوقه رای ملک چمن و ملک
نه ستاب ز رفتار و نه باورش	نه فتنه مرغ ز کفار و نه اهوراز	از دست کی بد را بچه خیر و دهر	فهم لذت جهان درک عقوبت درک
هر که زدی بغض تو بحام آخر کار			از سر انکشت ناسف بدوش کز کار

دلایب

داده فروز از فلک زب زبان و ز	مایه امن امان میر محمد امین	آنکه چو شاهنشاه آمد صاحب	و آنکه چو فرمان دامن آمده نکت
بارگی رخصت کرده فلک چون بنا	با تیر اول نهاد بر فلک هفتین	ای ملک ملک کز بی خود حجت خود	کان بیاد است خیمیم بیعت بین
هر که بدین چو کل رفته ز آستان	رحیمه چون کشتش سیم و زار آستان	هست کی در جهان از تو کرم پذیر	لیک ز بچی کزیت غیر حیا لجن
بهر خواند زدن لاف سخا با کت	وقت کرم کرم ز مرغی چمن ز جبین	ساکت را در آتش فلک و توتن	خرمن جاده زادت ملک خور من
شاه عادل شاه اسماعیل کز بد و ابل	دست عدلش نموده در تار و تار	شیخ ز تار که نکل و نکل مغر شکار	یهر حیر از در مصافا کرم کف نسیان

در مرثیه برادر خود

مرا ز ساغر سید اشتهای ادا	که نایا مسم از مرگ یاد خواهد ادا	مرا بکوش رسانیدی از جفا	که رفت تا ابد حرف عافیت از ما
نه شغفی که شود بر هلاک من جاث	نه مونسی که گشت بر هلاک من ادا	نه قاصدی که ز مرغ سگشته ادا	بر سلام آستان سرو پستان مراد
سرم فدای تو ای با بسجده خیمه	برو بعلالم ارواح ازیر غریب ادا	فغان که نمشد من یحیو ز خور و زک	سراغ یوسف من کن زنده و آوا
بکلوگاه حو انان پارسا چه ری	ز رخسارم خرم خود ای نو کهنه	حودیده بر برده عهد الغنی من کفی	از روی درد در بار از زبان غنی

مرثیه

بگو برادرت ای نور دیده و ایدام	تو خود بگو که هلاک تو چون گزید	تو خود زده ضربت مرک و مرا داده	و کرده زمر اجل خوش من داده
دل که میشد از ادرک دوری تو پاک	درین پیوس عیش میگذشت کز پاک	بشی منبکه ز در غمت میگذرد	شمار آسمان را بجم غم زان فلک
روا بود که تو در زیر خاک باشی			سیاه تو شوم بر سر کفن ز نام خاک

مرثیه

چرا تو جامه نگر دی سپاه زنج
درین قتیله مر هست حسرتی که ترا
زرقن تو من از عمر بی نصبت
کجائی ای کل کلزار زندگان
که مرگ هیچ توی دیدم و ندانم
امید بود که روز اجل رود بر کجا
فغان که چرخ بعد از تمام شود
ز سوز کل طلب هر که بعد ازین طلب
باز این چه شورش است که در غل غلام
باز این چه ریشخ غلیم است که جفا
که طویش قیامت دنیا بدست
جن و ملک بر آسمان گشند
گشتی شکست خورده طوکان
از آب هم مضایقه کردند کوفیا
بودند و بود و بعد سیراب و نمیکند
آدم فلک بر آتش غیرت بسند
کاش از زمان همدان که دود کوفی
کاش از زمان که کشتی آتش شکست
آل نی چو دست ظلم بر آورند
بر خوان غم چه جایان را صلا
پس آتشی را انکار الماس ریزد
وز قتیله سیزده آتش کوفیا
ایل حرم در دیده که پاشان بود
چون خون ملق نشسته و بر زمین
نخل بلند او چرخان بر زمین زد

چرا تو خاک نکردی سر زما چمن
اگر چه بادل بر حسرت از جهان
ز دوری تو غمزد چه خلاف مزجم
زمانه شد متحیر بخت جانی من

وله صبا

کجائی ای تر تهل شادمانی من
زمانه شد متحیر بخت جانی من

وله صبا

عبارت قبر تو اکنون باب دیدن
ظراوت از غزل صنعت از قصیده

مرثیه اباعبد الله حسین

بی نفع صور حیاتش عظم
این رسته خیر عام که ناش محرم
کوه عرای اشرف دلا داد
خورشید آسمان وزین نور شرفین

مرثیه

خوش داشتند حرمت همان کربلا
خاتم زقطاب سلمان کربلا
این مرکز بلند ستون بی ستون
عالم عام غرق در بای خون شدی

مرثیه

اول صلابت اعدا زدند
افروختند و بر حسن مجتبی زدند
پس غلها ز کشتن آل جبار زدند
قریبا در در هر کسب باز زدند

مرثیه

نوبت با و لیا چو رسید آسمان
تا آنکه سرادقی که ملک هم نشین
پس ضربتی که از جگر مصطفی دید
روح الامین نهاد بر آفرین

مرثیه

هو خان با سمان ز غبار زمین زد
باد آن غبار چو ن بزار نپی رساند

چرا بصر فانی برادران رفی
ترا چه غم که سوئی روضه جهان رفی
سفر تو کردی دین از وطن عزیزم
که خاک برین باد چه جسمه باقی

زبان مرثیه است که کلمات سر بریدنی
زبان طوطی نظم ز قصه لال شده
باز این چه نوع و چه خوا چه عالم است
کاشوب در تمامی ذرات عالم است

مرثیه اباعبد الله حسین
کوه عرای اشرف دلا داد
خورشید آسمان وزین نور شرفین
خون میگذشت از سر ابروان کربلا
نگر دزد و بچه سلطان کربلا
کز خوف خضم در حرم انخان بلند شد

مرثیه
عالم عام غرق در بای خون شدی
این اشغام اگر نقاد بی بود
عالم عام غرق در بای خون شدی
این اشغام اگر نقاد بی بود

مرثیه
نوبت با و لیا چو رسید آسمان
تا آنکه سرادقی که ملک هم نشین
پس ضربتی که از جگر مصطفی دید
روح الامین نهاد بر آفرین

مرثیه
هو خان با سمان ز غبار زمین زد
باد آن غبار چو ن بزار نپی رساند
مرثیه
هو خان با سمان ز غبار زمین زد
باد آن غبار چو ن بزار نپی رساند

مرثیه
هو خان با سمان ز غبار زمین زد
باد آن غبار چو ن بزار نپی رساند

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کباره جبار در دهم کردن بخت زد
چون این خبر بعضی کردن چنین زد
گرد این خیال و هم غلط کارگان
مرا و این جلال جهان آفرین رسید
ترسم جزای قاتل او چون رفتم زنده
مرتب
ترسم که زین کن باغیان در دهم
دارند شرم که زنده غلطی دم رسد
آه ازومی که با کفن خون چکان ز غلظ
آل علی چو شعله آتش علم زنده
جمعی که ز دهم صفشان شود که غلظ
در حشر صف زمان صف حشر رسد
پس برسان کنند سری را که حشر
روزی که شد پند بهر آن بزرگوار
خوشید سر بر بند بر آید ز کوه
گفتی نام زلزله شد خاک مطنین
گفتی خاوا از حرکت چرخ سپار
با آنکه سر ز این عمل از امت نبی
روح الامین زوی پی گشت شایر
و آنکه ز کوه خیل الم رویش کرد
بر هر یک که چون روان کاروان
سور شور و ابر در دکان فساد
هر جا که بود طاری از شب فساد
نما که چشم دهر زده در این میان
هر جا که بود آهوی ز دشت کشید
پس باز زبان بر کوهان بفضله
این گشته فساد بهما چون حشر
این همی فساد بهر این یون گشت
این ملک فساد بهر این یون گشت
این غالب طمان که چنین ماند بهر
کای مونس شکسته دلاں حال پای
شما کی شکان بهر در خاک و غوغا
آن تن که بود بر پیش در کن و
فی فی در احوال بر و شال بر بلا
اچرخ غافل که چه پیدا کرده
کام نبرد و اده از گشتن حین

بر شد خلک ز غلط چون نوبت غرض
هست از طال که بری ذات ذوالجلال
دست عتاب حق بر آید ز کوه
فریاد از ان زمان که جوایمان بکوه
از صاحب حرم چه توقع کند ما
مرتب
موجی بختش آمد و بر فساد کوه
عرش انجان بلرزد در آید که خراج
جمعی که باس محنت ز دشت حیرت
مرتب
لام با یک نوحه غلطه شورش جت کند
هر چند بر تن شد اچشم کار کرد
بی آستینار لغزه آید حسین زانو
مرتب
وین صید دست باز در خون گشت
این نخل ترکز آتش جان سوز گشت
این عرقه محیط شاد که روی گشت
این شاه کم سپاه که با خیل گشت
پس روی در قلع و بر هر خطای گشت
مرتب
سرای سروران بهر بر نیزه ای
آن سر که بود بر سر دوش بی نام
در غلظ بر حجاب دو کون استینان
یا بفضله الرسول ز این زیاده
بهر خسی که بار درخت شفا گشت

از این بخت روح الامین رسید
او در دست و بسج و نیت پای
کباره بر جریده رحمت فخر زنده
چون ابل بیت دست بر ابل ستم
غلظ کن کفن بر مده حشر دم زنده
آن ناکسان که تیر بصید زنده
شود جبار کید ایشان از ابل ستم
ابری بیارش آمد و بکرمیت زانو
افاد در کمان که قیامت شد لنگار
گشتند سهاری و محل شتر سوار
نوحی که عقل گفت قیامت قیام کرد
هم کریم بر طایک هفت آسمان
بر زحمای کار ی تیر و سنان
سر زد چنانکه آتش زود و جهان
رو در دین کرد که یا ابل اول
دود از زمین رساند بهر دوش
از موج خون و شده گلگون حشر
خرک از این جهان زده پرو حشر
و حشر زمین و مرغ یوار کید
مار غریب و کس فی آستان حشر
یک نیر بهش زد و شغال غلظ
و ندر جهان مصاب مایه لایح
کو خاک ابل بیت رسالت ساد
وز کین چهار دین ستم آید کرد
در بارغ دین چه باس و شاد کرد

با دشمنان دین توان کرد آنچه تو
ای زاده ز نادیدم دوست سحر
سهرم مایه باز خود کرده اند
بگو ای باد آن سر زینل خداوند
نخلوت چون که فرمائی ز دست عاصیان
منباش ای محشم بر نامید زونی که
روای مسلمانان سرود که ایمان
عجب گیرنده دایمی بود و رعاش
بزار ناکه جانور کرده ام شب
چوب مرا تو سید کرده من نار و
چون که غم دشمن مردم ز ناکه کی
که ام سر و زینل نهاده بند بستان
درین کردل بدی با من نیک نیست
هم از غلبه بر ضعیفای حسن است
کنند هر چنان بپایه کن که رود
بجزت نامزد شده هر که نادمی
چو غافل از اجل صیدی بوی میاید
آفرای هان گسل یاران یاران
علاشگر که کاشی بجهان از روز نیست
شبه خشم شده بی مهر کمر آقا جبار
مهربان باری بوی کسان نمیکند
مقیم چون زین چنل بزارم نمیکند
نکش با من و چشمش با غیر
آتی تا ز من و عشق در عالم نشاند
ساربان پرشت با بان با ز این نترسند

با مصطفی و حبیب رو اولاد کرد
مرد و این عمل که تو شداد کرده
سر کج افغان تاج سر زین کلان
هنای عرضای هر مهر و ادو ان
غم امید واران که کاهد امید کلان
که از برای تو کشند سکنای
نکاه آشنای یار دین آشنای
دعای بد بد آموز کرده ام شب
دست لزان لیلان بنی مظهر و
که برده دل ز قوای لبران شهر هفت
که خوبان را زبان دل کی نیست
که یک عالم حریف کو کی نیست
شوی زگر و دشمنان که توانی
تحقین رغن خویشم که پیش باد
دوستان بپوشی با دوستداران
شی کاش آید و از روز چشم نیست
بد آید از طرف دگر که شب را سحری
بهترین دوستداران عقد جانم
مرغ هم بر او ز قصه آشیانم
غلط انداز نکاهش نگرید
بجا مغبغانان شایسته کار
بس خرابم من یکا امروز که محفل

غزلیات

وله نصیب

وله نصیب

ریل

غزلیات

در طاعت این دل است که با هر چه
ترسم ترا دی که محبت در آورده
کرای سلطان خرم دل چو از خوشی عشرت
چو چشم کم حجابان بوی خوشی با دور
شوم هلاک چو غیری خود دهنده تر
شوق درون بوی در می شکسته
مختم شکسته دل آتوبنح بسته
من روز افزون نکلان خرد زینت
جرات منین که در جلا کشش بر نیام
مناز کم ز نکلان خنده ناز که سنی
رموز ناله طلیل که داند
مرحان خشم را کان سرگشت
یکروز با تو بودن با خرد نیست
رضن نادمی بر محبتون نیکو
ولی دارم که از شکایتان جز غم نمی
لنگان بنیم شبانی که ز غلبه نظری
آورد و ام نیکو دل بستان خود
انکه نامش بر زبان خوشتر نام بود
روی نداشتند جو پیش نگرید
عذر خواهی گفتم بعدا نقل
آئی که باغ حسن دار و گل
می رفت از این شهر و شهر و شهر
سیداد که در ده خیم و تو آمداد کرد
از آتش تو دود ز محبت بر آورده
سر خوشای یوان بیت خلوت دوست
نگه های حجاب آمیز بر حسرت نکاح
که دایم آشتی در خفاست چنگ ترا
من خود نمیدوم دگری یکش ترا
داده بدست طای ملک خراب
عجب شپ ز غمت دور کرده ام شب
دی طای بواش بد و امر و زانی
دی زمین امر و زلف با دهاش بر کاه
تو از برای یکی زار و صدها برایت
درین کشتن که مرغ ز برکت
سبکی که گذر و غای و شک نیست
با صد هزار ساله جدای برایت
باین امید رخم حید روزی منم از کوی
که جوهر یک نشینده محمل برود
غمی دارم ز دل شکی که در عالم نمی
هم از انظار مدتی خبری به چهری
کو شمع کاشم کشم از زبان خود
از دو نام بوجیب کوه ز باکم
چشمی سر سیه سیاهش نگرید
عذر بدتر از کناش نگرید
مدر و عفت با بهترین شاخ آشیان شد
که از طمع و غرورش و شهر زبیر و

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ای با جان چو باغ زمرغان سبکی کاری به طیلان کهن نه شبان دم
صحنه که در شرح شوق یار نویم دل که دارد بغایت سر زلف محبت
تو آن صیاد لایق کی که از قدیم یاد کردی ز کمر بسته شود کمر زار بار نویم

دل مصیبت

من آن مصیدم که هر جا میرود قدمش ز بسکه مهر تو با این آن معین دارم
بر دوستی تو با کائنات کین دارم
حریف سخت کمانی که در کین دارم بصلح یار در هر انجمن خوانده انجمن
و کرشمه از تو میوسم مردن سیر کار تو خود آن شبی که بهر چون میسوزی
که چون چشم تر بار دگر میبارد بمن چندان گناه از کجانی نیست
مدرک در آن از غافل نشان باز کردی کسی که چشم من در محبت اولاد بود کون
چو امید یسوی من بوی غیر میدهم برادر دل برسی که برادر دل برسانم
تو کشیده شیخ و مرا هوس که ز قیامان بگو چو عشق من شود یار فانی
اگر خواهی دعای من کنی بر دعا کنی وفا می بین آن کشته صانع
چو آنی بر سر خاکم بگو ای که سر کن تا بقرب سخن چشم بکنم بر روی
بر خطای که کم نواز در سبزه فانی آنچه در آینه روی تو من می بینم
دلا از روی بریدی خاطر تاز و دلا نه همزبانی که من مانای با تو شدم
کدری بنا ز کوئی زجر باز دلگشایی در پای تو میرم من تو بوی کوی
هر گل که باغ آید می نویسم و یاد از و بگریه و زاری طلب کن تو
اگر بخند لب کام بخش خود بکشی به من برای که ای هوفا گشتی
برای خاطر غیرم بعد جفا گشتی چو من تلافی شوم از طلب شهرت
مسبح اسمش رکن الدین مسود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده شعر بسیاری گفته گویند قرب بعد هزار بیت گفته اما هنوز
نشد از شاه عباس ماضی که الهی دیده این مطلع را گفته از ایران بهند کسان رفته که فلک بمصعده با من گران باشد شش شام هر دو
میرود چون آفتاب از کوشش و در هند معتبر شده در زمان شاه صفی بایران آمده با صفهان و آنجا بدار علم شیر از رفته و آخر الامر
بدر انوشیروان کاشان باز گشته در دم در آنجا بیت عبرت سرشت جاودان خرامیده و این چند شعر از و منظر رسیده نوشته شد غزلیات
چشم نازش که زمانی بر سر نایب است هشت خیزد که از من فلک بایست فلک هم با میرا کینه آن شده خود کسی داد که خواهد آسان چشم خوی داد
زهر جا کند ز داوت من فرما و خیزد که آه این هر دو سنگین برود و دارد که بگویند و در مسجورم عجب مدد چون شاخ نوبه بدند از چشم سوز
با پیش ایمن و دیدن خود برین کن که من بر سرم از نزدیک چشم دوری افتد ر بار که در دست بدلم معی شد که اگر با من این پنج علم آید برین
لنک نشان در دروازه پستی گریه نکند از دم که کسی از دم آید برین

دل مصیبت

نه همزبانی که من مانای با تو شدم در پای تو میرم من تو بوی کوی از و بگریه و زاری طلب کن تو به من برای که ای هوفا گشتی چو من تلافی شوم از طلب شهرت
مسبح اسمش رکن الدین مسود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده شعر بسیاری گفته گویند قرب بعد هزار بیت گفته اما هنوز
نشد از شاه عباس ماضی که الهی دیده این مطلع را گفته از ایران بهند کسان رفته که فلک بمصعده با من گران باشد شش شام هر دو
میرود چون آفتاب از کوشش و در هند معتبر شده در زمان شاه صفی بایران آمده با صفهان و آنجا بدار علم شیر از رفته و آخر الامر
بدر انوشیروان کاشان باز گشته در دم در آنجا بیت عبرت سرشت جاودان خرامیده و این چند شعر از و منظر رسیده نوشته شد غزلیات
چشم نازش که زمانی بر سر نایب است هشت خیزد که از من فلک بایست فلک هم با میرا کینه آن شده خود کسی داد که خواهد آسان چشم خوی داد
زهر جا کند ز داوت من فرما و خیزد که آه این هر دو سنگین برود و دارد که بگویند و در مسجورم عجب مدد چون شاخ نوبه بدند از چشم سوز
با پیش ایمن و دیدن خود برین کن که من بر سرم از نزدیک چشم دوری افتد ر بار که در دست بدلم معی شد که اگر با من این پنج علم آید برین
لنک نشان در دروازه پستی گریه نکند از دم که کسی از دم آید برین

قطعه

زبس که ز ششایان زخم خوردم زنده که حلقه کردم از دانه
چنان ناید که زدم بر دل از تو که نو بد حلقه بر در ششای

- دل جانب کلمه نبوی تو کشد گل پند و ارزوی روی تو کشد شب با سبک گویت جویم خوشم من نالم و منت سک کنوی کو کشد
 شقی را بشد که بس فروشی و قاتل مگذرانده و سگ و سگات بود از کشت قاصدی مرده سپاری غیا آرد جان خدایش که بار خجری تر ازین
 مطهر صحن عایت صاحب ذائق و عارفیت مذهب الاخلاق در عهد شاه عباس صفوی بوده و کاهی شعر میگفته این دیو شعر و دور باغی ازوست
 خوشم با تا توانی که چه ساعت زانگاه ربا حیات کردت رهن از گوش جو برخیزیم بیا ۵
- از اهد بکرم ترا چو بان شاستد بکانه ترا چو شانشاناستد کعبی که مکن گیسو فیندیشین این را یکی کو که ترانشاستد
 از فیض بهار شد گلستان بهر گل دامان بهر گل شد و کربان بهر گل ما خون جگر خوریم باران بهر گل مادت ببر زیم باران بهر گل
 میر مصحوم خلف صدق رفیع الدین حیدر شهابیت جز این دو شعر و یک باغی شعر شری از او معلوم نشد لکن ثبت شد غزلیات
 گویند پیش آید از هر کس که بزد از یا میسر بزم شاید که ششم توار سجا باری و لایق من از این با بین یار تو چرست یا یا من ای قری
 اینجا که از قتل مجنون بزی مرود و کوشی که درون زری زنه را فرود و بدست که که صد سال فرود روی بقار زری
 مقصود برادر باقر خورده است و این چندی خورده فروشی میکرده و مدتی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور ۱۰
 شیرازی بوده شرف پست الله و زیارت عبات در خدمت ایشان در یافته و با محشم خصوصت آغاز نموده آخر الامر در العبادت نیرد
 او در رجا نه رخت و خواب شنیده که در این اشعار از او ملاحظه و درین اوراق ثبت شد اشعار
- من که قلم که ز مقصود نمی آید سج دوست باشد به از آنست که کثرت با رفتم بهستان این رو بیا شیم اما ز دل زرم من حذر خواهم
 صبا داه و کف چو کان زلف فخر با بازی میزند بر خط بر کوی رخسار شب وصل است کلو که شای مرغ باسی را شب نگذشته است هر فریاد
 بهمدان از اقلیم چهارم طوش و غنمش از بنای بهمن ابن سام ابن نوح علیه السلام است و بطالع ثور اما حداد مستوفی نوشته که از ۱۵
 این شبه جمیع است و بطالع حمل هوائش بجایست سیدی و در تاسمان طرافش بحباب و هوا و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان است
 و کوه الوند در حوالی آن شهر واقع است و مشهور است که دوازده هزار حمله از آن کوه بانگوه جاریست و فرای بسیار دارد که فی الحقیقه بزرگ
 از آن فرودوس و رضوان و رنگ باغ جان است و آن ملک خدا تبار با توابع چون مدتی در حیط ضبط علی شکر بهار لوزر مکان موجوده باریست
 مشهور بقدر و علی شکر است اینش اندکی درشت که و درشت خوبا شد از شعرائی از شعرائی آن خط و کلمات هر کس بنظر رسید محبت شاعران را بنویسند
 ابیر الدین اومانی شمس عبدالله فاضلی خلیف بهمن و شاعری رفیع القدر و المکان در اوایل عمر با صفهان آمده و تحصیل کلمات کرده ۲۰
 معاصر کمال الدین اسماعیل است و شاعر با او کرده و اصفا هیان تصدیق بقابلت او کرده اند و تحصیل علوم در خدمت خواجه دربار
 خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای کرکستان است که از جانب معتمد بالله عباسی خلیفه آن دیار بوده و اکثر شعرائی آن عصر
 استماع اشعار و فصحی فصاحت شعار او داشته بعلت اعراض نفاذ فی قاضی محمد الدین طویل بهدانی را بهجو کرده و در آخر من کتبت بگویند
 مقرب قاضی مدکور بوده و در سده برود عالم فانی کرده دیوانی از او در میان نیست این اشعار از آنکه که از او دیده درین کتاب ثبت شد
 تا توانی بغنی بی می و مشوقی شبها قصاید که ترا حاصل عمر از دوجان نقد است ۲۵

می حراست ولی اهل خرد را	ترک جزای که گیش عجب	نفس را صبا بار عجب افراست	موسم عامی و فصل گل و ریخت
پیر باران حسابت از آن غم و گل	دل صبا		این هم تن سیرت آن هم تن سیرت
بار باین قاعده شکر گشتی گشتا	که جو جمع شعرا حیر و کویس مباد	ای برادر بجان کمتر ازین کاری	مان و مان ناگشتی نیکه برین سباد
کشتن کندن جان و خوش غم	نخت خواندنش آن به کاران ماید	خود از آن کس چه بکاهد که تو کویش	یار آنکس چه فزاید که تو کویش جاد
کافدی برکتی از خود و فرستنی	بس برکتی که مرا کاغذ ز شکرست	این نه خود حجت شرعی نه خط و نوشت	بس ازین خط و جوهرش چه ایداد
دین چه داراست در باره که گمانت	که بود و هستی نقطه ضایع	بس آین هم نشوی راضی از بی تادی	مبوی خانه مدوح چو تری راد
محو آینه نهی بر رخ او پست	و او ز تو شرم کند همچو عروس زاد	این سخن نشنوی از کس که فلان سخن	از فلان شاه و خرد و زر و وسیم زاد
کنان بی مصلحت خویش هانا گفتند	که بودند ز بند طبع و حرص آزاد	در نه با جو طبعی ز بی لطف	سن برانم که کس از مادر آید آزاد
در کسی زاد بخت منش از روی	جرح خیریه سکاره که نسل داد	اینچ مقصود ز شعراست چو گوشت	شاعران را همه زین کار خدا توید
سبک نهاد و سبک سیر اسکی داد	قطعه کا و ج		کوسمک سخت بختش بر خفا
ز تاب کر سکی زیر لب غیبین	از آنکه کا و جوش نیست زار خفا	چو شکل داس شده به خوان بهلولی	بود که شمع کیا بی از و بفرمای
یوی کا مل و آواز آتجان لبید	که خاک آواز از آب من سالاد	بطرف گفت مراد کوش کا ی فلان	دلت شغفت من سبک و نیکو
هزار بار به دست کشیده آتم	ز خود از رخ من هیچ شرم نای	سکا به شخص مرشش ازین زبانی	که که هشت تن من غرغبت نغز آت
نواب کن بغر و شمشیر یکر می کرا و	مسبام روز و قیام شیم نغز آت	و که نه حال بنا هم بخواد غرغز آت	که ز بک غم زدلم چو کشتن کلید
چنین که بسته در زرق بخت مرا	قطعه		نوکس جوی یخ ابار خواج کلید
بزا داد طبعم چو دخری فی کمال	بدست تربت مهر و روی	بهر و دم چو سبک کوستان بخت	باین امید که روزی بهی دیش
بدست لطف پادشاهش جهان کوا	کران نداری که خود بگوشی دیش	چو از سر اوج طبع آتش بدون بر	مسد و پاک چو کا فور عادی دیش
بقدر لایق آنکه خواهش من	بهر طریق که باشد بهی دیش	در و نه در خود دارش عباد	کزوش بارستانم بدیکری دیش
دگر بار آمد آن موسم که در باغ	شستند غوغا و کل در عاری	چو لاله جام می آنکه نه از دست	که چون کل بر فانی تخر دای
حشمت که زغم چو ابرهین کردید	در دامن ماتم توانک بد کردید	جز با دیند کسی که کردید بر ما	من بر تو کرستم که بر من کردید
ایخچ زکروش تو خور سندی	آزادم کن که لایق بند نیم	در بیل تو با خنجر و نا اهل	من نیز جهان اهل و فر سندی
خواه نامانی از کار بله طبعه بدان	و بالذات کریم و با طبع سلیع بوده	در سنون نهر بیشتر بر باعی میل	دشته از دست قطعه در باع
پا و سران دشت خون آتشی	مردند بحیرت و غم و نا کامی	محت ز دکان وادی عشق ترا	همان کشته و اعل کشته به تاس
آنگی احلس از آمدن توابع	همان پشتر عمر در بندستان	بهر برده دیوانی از و نظر رسید این	دو باعی از و نظر رسید کشته
رخا و تو آب درخ کل کد داشت	زلف و سکن بحد سبیل نگ داشت	نما چه مبار از کستان رفی	کل نوبت فرما بدلیل کد داشت

از دوریت ای ناز گل باغ مرا چون غنچه خنده ام رفته ز یاد
کرمان جو باد سیم در کف دست نالان چو سبوی خالیم در ره باد
افزار در آن ولایت بولایت مشهور دین و دولت از دوری که ما مسطور بود نوشته شد
اشعار

عاجی و طوف عرم با دگر کوئی دو کعبه کجا با کعبه ماکوی است
زمن آن طفل بدو مسکیر نزد غلام او منم او مسکیر نزد
برخی اشش میر عقیل فاضل و طب و شاعر آن بلده حاضر بود و زیاده بر این از حال و اطلاعاتی بهم رسید این دو شاعر و درین گفتگو
ایکایش علم یار میازار فرود کنند تا جان دهم آنجا که غم یار فرود کنند رحمت بران میل چهار که کل را چند که بجهتند و میازار فرود کنند
سنگ اشش محسن بک در دفن علاقه بندی متنازه بسیار بر کرده و بی پروا و غار زبده بکدی که در تریز عسک شسته و هم در آنجا شسته
۵

دغم و اندوه جان تر بار دم بجا
تا بدیم متوال خشان خاک صفت
شاید به عانی نو کوم حکایتی
کجا عرض حال مرا بهتر آید
آخر هیچ خاطرش از زده شد
رنگی به من که طالع دشمن چو
چو حالت که شتاب را بکشد
فغان من که کسی را بخواه بکشد
توای غافل ز آتش فغان رنگی چو
به پناز دور داده و از کد این فغان
هستد بسی گشتی آغاز زمن کن
ترسم که به شکت آتی من زنده جا
دغم از کوی توای خوا بجا کرده بگو
مصرف اوقات باز که خواهی کردن
این سخن گفت در آن لحظه که رنگی چو
رنگی بعید چون توی مدای آید
شاید بای او فی آتش بیان برود
۱۰

خواجهر رشید الدین وزیر است باجست و عالیقدر و دهر است پرتو سر و دگر از اصلاح اندیش و صاحب اخلاق و در بیکاری مشهور فاق ازو
۱۵ نصایف بسیار مانده از آنکه جامع رشیدی که در اسلام انساب قتل ترک تا زمان او در کتاب تاریخ فارسی کنایه آن شیع نوشته شده
و عمارات عالی نیز از مانده آخر بوزارت رسیده و مدتی وزارت ارغون خان و سلطان محمد غزنوی که در آخر با ف و خواجهر عالی
و پسرش ابدات نهادت رسیده و اعضای ایشان را با قالیمر سبزه فرستادند این رباعی از آنجا که درین کتاب ثبت شده است
پیریم ولی جوخت و ساز آید هنگام نشاط و طرب و ناز آید از زلف دراز تو کند کی کنیم بر کردن عسر رفته تا باز آید
میر رضی از سادات آریمان من محال لوی سرکان سیدی کریم الطبع و حسن خلقی بوده شغل با هم میکرد غمناک مکرار شاعر
۲۰ هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرکب نوید مرکب دگر میدهد
دین و دلی داشتیم و خاطر زلف پریشان و چشم مست باشد زلفش بخت سپرد رضی عهد بود
بکیر بد ز نخر هم ای دوستان
ماست نامه
دماغم پریشان شده از بوی فرو تا به هم سر بکاو سحر کی
پریشان دماغم سانی کجاست
بزن هر قدر خواهم سیم ناپس
سرم از پاندار و خب
بشورید که کان کوشی کنی
وزان می که مستند لب تر کنی
۲۵

جمال محالی که حاشا کنی به بندی و چشم و تاشا کنی

روقی از ایل اند یا راست دیگر اطلاع از حاشا نیست به مطلع از و حرف از شوق زین با همگی هم با تو که خورم دل عجب میگویم
زکی جوانی نامراد و از نعل چکری مدایک زانیده دیوانش ملاحظه تخلص میگردد و اکثر در اردوی شاه طهماسب صفوی در نزد امر او بود

غزلیات

بوی مصر نیاید سیی اگر کنی غزلت غباری مضطرب کرد و گویند هم
چون بال و پری نبست که پرواز توای غم در کاست اینک شکی نفس از ان غیرت که کو با بشاری شسته فلک
سکته ام نفس راه گلستان باز رسامه ام پروای وقت پروا زرخه بگلستان فی الحکم خود را چه شد اگر بر من بسته بای ناز
آخر کشد کج نفس سیر کشتم که هیچ باغ نیست که را می دم شمع سوز زعفران سوده در پیش پای غبار گیت که دنبال محل فدا
نیا دیدم بنظر دیگری که چشم مرا بروی دوست کشد و ندانم از چنان عذر سستی خواست که خون در حکم کرم نخواست تلافی کند آرزو کرد
کردل از عرض نیا زم برای نیت نغز شد که ترابر سرنا ز آود امشب در عیش بسته بودم تار و زنج فراخی خسته بودم تار و
ویر و زنجاک خسته بودم تاش و شب در خون نشسته بودم تار و

هر فی گویند در بهمان شغل صرافی مشغول بوده و شعر بسیاری گفته اما خطی در دماغ داشته معلوم نمیگردد که شعرش از خط دماغ یا خط دماغش است
حالی که تو با کس نشینی کس با دگری چرا نشیند

صیقلی اصلش از قصبه بر و جرات سبب تخلص اینک در شیر کری با پر بوده روز وصال مدعی هیچ شب نمیرد
عراقی اشیر شیخ محمد الدین ابراهیم از عاشقان عارف و کمالان واقع مزین بخرافا و معارج کمالات و اراتقا و از مریدان شیخ شهاب الدین

سهروردی بعد از مراجعت بهند در عهد سلطان محمد ظهیر بنده در شوق روح پاکش بحی پوسه و کمبار از قید علایق بسته از دست غزلیات
شخصین با ده کا نذر جام کردید و چشم مست ساقی و ام کردند چو خود کردند سر خوشین فاش عراقی را چرا بد نام کردند
غمت هر لحظه جانیه خواهد کرد چه انصاف چندین جان کرد مرا گویند فردا روز وصل است و کز نه طاقت همچون که دارد

رباعیات

عراقی طالب در دست و آنهم برای آنکه در دانش تو باشی
عالم ز لباس شادیم عریان یافت بدیده پر خون و دل بریان یافت هر شام که بگذشت مرا عین دید هر صبح که خندید مرا اگر بانی یافت
افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایه عصر با دانی بگذشت تشنه بکار جو چندان خشم کز جوی سب آب زنده گانی بگذشت

عریان اسمش بابا حابر دیو نیست از بهمان و فرزانه است همه دان احاش در باره کتب مذکور است و بین اخلاص من این همه فاش
عاشقی شهید و شور از اشعارش بود و بر زبان دایمی وزن خاصی و بیت بسیاری گفته که اکثر آنها مستعار کلی دار و بعضی از آنها شایسته

المقطعات

دلانا زار چون تهر دلبرستم بن عود و بسینه محرمستم
مکر شیر و طبعی ایدل ایدل بمو دایم بچینی ایدل ایدل اگر دستم حتی غمت پر بچم بونیم تاجه رنگی ایدل ایدل
باین بی تشنه فی در کلاه شدم باین بی خانمانی در کلاه شدم ما هم از در برانند و آیدیم تکه کم از در برانی در کلاه شدم

سوتہ دیوان بواہن تابنا لیم تر عشق آن کل رحمت بنا لیم
 اگرستان سیم از تہ ایمان و کر کی با و دستیم از تہ ایمان
 حرم آنان کہ ہر شان تو د و تہ زاری کند و تہ نشیند
 نوای نال غم اندو تہ زانو عیار ز رخصت بو تہ زانو
 دلی دیرم کہ ہسب دوش نمی بو نصیحت میکردم سو دوش نمی بو
 پریشان سبیلان بر تہاب کہ خمارین ز کسان پر خواب کہ
 چمن کیوتہ دل پروانہ تہ بعالم بچمن دیوانہ تہ
 چہ خوش بی ہمد بانی ہر دو کہ کہ یک سر ہمد بانی درد سر پہ
 نہکت نازدہ چشمان سر سہ سا نہکت بالای بالاد لر بای
 من آنر غم کہ آہم آتشی بالسیم خشی و بستہ زمینی
 اگر دل لبری دلسب کد می و کرد لبر دلی دل راجہ نامی
 نسبی کز بن آن کاکل تہ مرا خوشتر ز بوی سبیل آبی
 دلم از عشق خوابان کج و بچی ترہ بر ہم زنی خوانہ بر بچی
 الا کہ ہماران ہفتہ پہ بنوشہ جو کف ران ہفتہ پہ
 خدا یا دل بلا پہ دل بلا کتہ چشمان کرد دل مبتلا پہ
 ویتہ یکدم دل حرم غامی اگر روی تو منم غم غامی
 کشیمان کز باری از کہ ترسی برانی در بخاری از کہ ترسی
 دلا راہ تو پر خار و تھک پی کد ز کاہ تو براوج فلک پی
 بند بند شتم ماندینے پی مرا دم درد ہجرات ز پی پی
 مسلسل زلف بر و رتہ دیری کل و سبیل ہم آیتہ دیری
 ہران باغی کہ دایم سر ہر مد اش باغبان خونین جگر پی
 گوثری اسمش میر عقیل از مساوات رفع الدرجات ہمدان مروی صاحب افلاک بودہ از و شری غیر غنوی خسر کسیرین قائم شد
 بگل کت کستان راض افاد مجتہد آسمان بر پائش افاد
 زمین کہ عکس کل شد خانہ کلین ملاحظہ مسکد ہر دم دست فلکین
 سیدہ جنبش از مزلکان خونریز بدست غمزدہ دادہ کشند تیر
 ۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

محمی اسس میرفت الدین از اسد آباد من محال بهمان و بعضی اوران بودی نوشته اند اما چون مدتی در آن بود به شبهه شده و اگر نه
اصلش به اینست آخر بهند رفته از آنجا مر جبت بوطن نموده این چند رباعی از او منظر رسیده نوشته شده

رباعیات

گفتی که با عالم من کی نیست کوی که مرا خود از تو پروائی نیست زان ساکن که بلا شد استی کام و در مقبره یزید حلوائی نیست
محمی دید که حبیب چون خواب داشت وین زهر پزار سال و در کار کرد اسال و در که که نکند داشت ترا حسرت کش مرگ با و سپار کرد
هر فصل دی از عجب توری دارم هر جا شرری ز عشق سوزی دارم صبری صبری دلا که این شام فرا هر چند شب نیست روزی دارد
محمی بهای دل نوانی نرنی در که چه کس در سه ای نرنی سبکانی عام عالم دیدی زنه کار حرف آشنائی نرنی

میر مرشد بر وجهی در او ابل حال بنده کستان رفته اخلاص مر دران ولایت داخل حرکات مرشد صاحب بناب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجا

دلم سوخت بر حال دیوانه قطعه که میکت بر کرد ویرانه

سری بر ز شور و دل پر ز بار همسیر و فریاد دیوانه وار که کرم کیش محبت اگر بخوبی دارم خدای دگر
بد و کفتم ای کافسه حق کذا ازین حرف بس کن بنالیده را که بهر پرستیدن آن صنم بکلت وجود آدم از عدم
و کونه مرا میل هستی نبود سر بر کن بزوان پرستی نبود

معه کوه کینه در بهمان سرست میان به لعل جگر ای اوقات سیکه زانده اخلاص مرشد امرا میل کرده در خدمت آقا خان مقدم بوده از دست

چند روز از مزه مرع کفر شدم دیگری یاد تو مسکرمین را کشد

ملک از سر کانت و سرکان توبه است از توی سرکان از اعمال بهمان در علوم ظاهری هر آینه مثال افغان خوش صفت و شیرین زبان بوده از دست

از روز فراق تو چه گویم که چه در روز غزلیات روز نیست که از وی شب تا کر نیت

بگو دهن گشتی از دست من میباید خاک بر سر کف از دست تو دایان تا کی بمن ای دیده روشن تشنی با من زبده آموزی دشمن تشنی

امید که هرگز بدل خوش تشنی آنگس که ترا گفت که با من تشنی من رندم و تر دامن و بد نام تشنی با من اگر از باکی دامن تشنی

گر چون خوش گشتی ز کستان می جانها بجای ناله زمرغان بر آید کرد شنی قبل کسی شیخ اوسری هر دم هزار سر زمرگان بر آید

میر محمد مهدی از طبقه سادات رفیع الدرجات به دست از دست مر بجان دل کرم درویش را بد برای آتش مزین خوش را

نصیر از متولیان مرقد امام زاده مسل علی که از محال در عنوان نشان بهمان است و با کثر علوم مربوط بود و متیاد علم را باغی در خوش تشنی بوده

مردم ز شوق وعده بفرود آمدی غزلیات فردای نا توان تو فردای دیگر است

ز سبزه خط او مسج من بنام کشید زمانه از من و او هر دو کشیدم ز اشتیاق تو مردم مستقیم نیست که از جدائی خود اشتیاق من کشتی

پلاکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و غایب و با کثر فنون شعری مربوط بوده گویند مستثنی دارد و چون بیشتر که در اولت در آمدن کشتی

در لحاف فلک افتاده لحاف غزلیات منسبه چهار دامن کند لحاف

یار از قتل خبر میداد و غیره منم کشته که مضمون خبر هر دو که بجانب من هرگز از حیا نخی حیا کتی زمین و شدم از حیا کتی

بر غرض سندی خود کرد و این باندگی دل آرزو ما را بجز خرسندگنی بجز غم سر نمی آید و لیکن بچشمی که در کوی تو کیش سر ستم دانا
 میتم اش محمود و سلسله از قصبه برو جردت این شعر از دوست گوید غم بر دل نیست و این بخت آسمانی بر زمین مایه کردی بر خشت
 و این صبا و جز از قلم سیم است طوشت از جزایر خاللات و غرضش و طالعش بنده و مویش کرم مایل با عدل و آبش قنات و اکثر از نو که در آنجا
 نیکو معلی آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و سخن در آن باب صاحب تفرغ و اکثر ملبوس ابریشمین بولایت ایران از آنجا میرود و با
 سیکو دارد در لغت و میوه های ممتاز از آنشای آنجا آنچه بنظر رسید مشجب اشعار ایشان بر تریب علمی نوشته میشود و در

آخری بعلوم نجوم مربوط و سبب مخلص است گویند و بار میزدند مرتبه ثانی در آنجا فوت شده از دوست اشعار

شب فراق تو بر تسکیم کردن چراغ ماه بدست از پی سحرش تعلیم ناز چند دهی چشم مرا دل آغوشه سیر که توانی نگاشت
 ادائی اش میر مؤمن در واسطه عمر بندگان زنده در آنجا در محال صلاح بعبادت رب العزت مشغول و آخر در بند صورت و ادعای عالم میرود

گنجینه تر و سوسن نامه من چون کتب تاریخیات که خواند با کفن سخنای زبانی

پرویی تو روزی که بر من می شد دیوار به از سایه که بروی من شد ز شوق نامه تو نیمه ز شکران بگویم دلی که نیت تسلی در وجه جبار کنم

آنگی در ولایت مزبور بخاطری اوقات سیکه زانیده و تا بهرات سفر کرده باز بطن سعادت نموده تا آنکه وفات یافت این اشعار از دوست

در جهان و چیز سوار است کمال اشعار که تصور کردن او میشود پس بی ضرر

ما عاشق زهد فاقست غزل ملک بزرگ صند محبوب بد شکل و نظر بازیگر صوت سخن با اصولان بحث علم البقا سیاهی بتغلبه و کدائی بزر

منم بروی تو حیران و دیگران گشتا غریب بی نصرت بهتر تا که نباشند نه ترا خشک لب از روزه تو انم دیدن دلبست را لب کوزه تو انم دیدن

منکه یکدم شواغم غیبی دید ترا چون باین محنت سی روز تو انم دیدن ماه خیرات در کافست خنای کج گوی روی خوب تو بد روز تو انم دیدن

اعتقاد زیاده ازین کثیر از و ملاحظه شد لابد و ناچار نوشته شد نوی در دل خوشم چون حسیه گویند که در دل هر چه داری هست آید

سید جلال محمد در یزد بوزارت آلی مظفر اشغال داشته دیوان او گویند چهار هزار مپست و بدست سید عصفه وزیر محمد مظفر بوده

گویند روزی محمد مظفر بکب در آمده دید که طفلی بکتاب مشغول است پرسید که این کودک کس است گفتند سید عصفه است از نامه آن سرفرا

قام بدو از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر بنویسد مولانا گفت آنکه قلمش شتر دارد و گفت قلمش کبوتر است

گفت هر که را پدر متول تراست گفت پدر کدام منم تراست گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تخمین کرده سید جلال را طاعت

چیزی بنویس تا مخط را تا ما کنیم سید جلال این قصه را بدیده گفته نوشت و بدست او داد این چهار جز است که در سندان اگر شود

علل و یا قوت شود و سنگ بدانی پاک طعنت و اصل کرده است قدس کردن هراز هکات میا با من این هر صفت و بی با

ترتیب از تو که خوشید جهان محمد مظفر از حسن خط و زبانی شعر و قابلیت سید سحر شده سید عصفه را گفت که این سیر قابلیت زانوی

مرا شوق تربت است چون ساده رویت از زبان مردم اندیشه تا که تو در تربت و تفسیر کن و ده هزار درم با و داده که در

محال گویند تا آنکه سید جمیع محالات آراسته شد و این اشعار از دوست

غزلیات

از دوست بدین توان قضاوت از دوست چنانکه از اغیار است سوخته بر درشت شب همبست گریست امید ناهید بان سچ کفشی گریست
 آزاد که غمی باشد کفشتن شود شب تا بخرنالد و خشن شود فریاد من از دست طبع است کرد در مان دل ریشم و هر چه بفرستاد
 کفتم قدمی رنج کند بهر عیادت مردمی و کسی نیز با تم نرسد کیرم که با تو حال کبوترم ترا غم تو دور دل شیندن بازندید
 میر حرمی اگر اوقاتش تجارت میکند در فن شاعری مهارت تمام داشته این اشعار از و انتخاب درین کتاب با صواب است و قطعی است
 غزلیات از بسکه برو فای تو ام اعتماد نیست

عکین میوم ز دغای تو ما رب انظار او نیسکیم که زارم میکند ناهید بیای بعد از انظار من یکدیخت قافی صد ساله وقت است مگر در غم فراق تو مرگم مانده
 در شای غافل از کجا چشمم لودن چنان صیدم که صیاد از غم مرگم اگر وقت نظارت مرده بودم ز دست فراق تو جان برده بودم
 مولانا جلیله از امانی آید یارت بجا است حسنی آریسته مدنی در لباس هر و صلیح مسافرت ضرغام و زیارت حرمین شریفین کرد و با مدنی
 از آنجا بندگان رفته چندی در آنجا بود و بعد از نود سال عمر معاشرت مدار العباد و بزرگوشت شده این کثیر از وقت شد و بعضی بسم و بعضی

صفت ما و تو چون محبت غار گدا بدو ما را خوش باشد که ترا ما خوش
 دایمی امش علی در آن بلد و میر ترانی میکند اندیشه این قطعه از دست شیشه کم که دو شینه در بزم می می ناب از جام زر خورده
 ندانم در آن بزم بر سر رسته دو جان یا پشته خورده هر حال در شیشه آواره است که جز با ده حبه و کر خورده
 طایرانی در زمان شاه عباس صفوی ماضی بوده گویند دیوان حواجه حافظ را تمامی جواب گفته و بنظر پادشاه رسانیده که دیوان خود را
 گفته ام شاه فرمود که جواب نداد از این جوابی گفت بعضی این دو شعر از و در کتاب است
 غزلیات

از دو کلبه ما و دوش ندانسته گذشت یک دانسته نرسید که ویران گشت حکایت از قد آن یار دلخواه کلبه باین فغانه مگر حسرا در آید
 مالک مدنی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهدوستان رفته و بهم دور آنجا سفر افرات در مش گرفت این چند شعر از و بنظر رسید است شد
 جواب نامه من غیر نامه امید می ز دست سوگون بال کبوترم سپرد در سان در بستان چو کبوتر گشته دل از یاران دور افتاده و یادارین
 صعب مرد آگاهیت در فن شعر و نقش بندی هر دو مهارت تمام داشته و دو اصفهان سربسیده و از دست غزلیات

کس نیست که خارم ز دل ریش بر این خار کراختی از خوش براد هزار مرتبه رفتم ز صحرای کمان بغیر خیم زلفی کسی بران ندیدم
 عشق ز سر سرست که از سر بدو مهرت نه عارضت که جان کز کشت عشق تو در دوزخ و دهم و دهم با شیر اند آید و با جان میر شود
 دین دشت نه خار و نه گیاهی ماند زین باغ نایب و نه هوای ماند زین جانیه عاریت که جسم استغید پوشیدن و کندنی با سیاه
 شرقی است مولانا محمد از آقا بشارت الدین علی بزرگیت از دست خواستم بهر فراغت بختان او خوشتر از کوه میخانه ندیدم با
 شوقی از عهد جوانی نازمان پیری جز عاشقی تیر و از غلامت پیروان اندیشه داشته طبع خوبی دارد این یک شعر و رباعی از دست
 بلکه سیل مرزا از هر طرفی توفیق رباعی

شوقی غم دوست را با عالم ندی با هر که نه دوست شرح این غم منغ غم و عجب شد ما را رام زنها که مرغ رام را رم بید

عشرتی از سادات رفیع الدرعات و ارباب اعیان و پیر خط سخلق را خوب می داشتند این قطعه را از اشعار او انتخاب و درین جا ثبت شد
 کلمهای رنگ رنگ و در شان میوه قطعه
 در باغ و بوستان ز سرشوی گشت
 دانی که صفت تا بیدار دل اندازد یک خط و دویست و شان
 در نه چگونه مردم عاقل گنهند ز خاک خانه که ساید که گشتن
 خواصی در عهد شاه قبله می طما ب معوی دیده گویند در قصاید مع احمد عظیم اسلام کعبه هزار بیت گفته اند بنظر رسیده و همین یک شعر از او بود
 کر نه بر دم ز سر کوی تو ام ایستاد عاشقها گنم آجی که فلک رشک

قیامت گویند و شغل نشیندی تا دیده روزگار بوده و صفای صوری و سنوی داشته و محبوب استلوب بوده از غراب امور گویند چنانچه چند
 سال در بام خانه او آشیانه داشته و با سحر آن در تیرهای خوان نعمت او قانع و بکس که فقر باستان بر او ز میگرد در دار لیس و زید و چای
 روحش عالم قدس رباعی
 پرواز کرده از دست

سپاره کسی که شکر ز شکر و شکر است سپاره ترا که شکر بندش فن است
 زین بر دو بر کسی که ز ابله و سخن ناچار کسی که هر سه دارد و چون است
 کایت کلاش در آینه و شورایگزات اما احوالش بسچم به معلوم نیست این دو شعر از و ثبت شد اشعار
 دی جانب صحرای آن ترک بر ما شکل که توان دیدن در شهر در کمال
 رسم که کند غمت بهر تو با کم جانی تو که هرگز بنسبی راه بجا کم
 کسوتی در زیر بار شرفی مشغول و خیال شرف هم مسکوره و روقی که شعری از و بستان خوش صحنی ثبت است بزرگی کرده و شایسته
 تمامی را احضار که باز خواست کند کسوفی بر نور مطلق شاه طاهر و کنی را شهنش کرده عرض کرد که این دو بیت را بشنو و هر چه خواهی بکن عباد
 خواند شاه نعمت الله بنار الصلح که آهسته بهضمون الکافین الفاظ و العافین عن الناس از کلام سحر در گذشت قطعه

شاه از خانه ازانی از ایشان پروان میا که شکر ایام میثوی
 ما چه میکنیم و تو از اید فایده مانند میثویم و تو به نام میثوی
 مولانا مومن چنین وجود و سودش در انواع کمالات بگذارد و با خاص و اشما بگذارد و از اشعار میل بر مایه داشته و مومن شمس مسکوره و باز
 قلمه علامه میرزا جانت این چند رباعیات
 در مایه از خیالات این نوشته شد

توان بخدا رسید از علم کتاب حجت بر در راه باقیم صواب
 در معرفت خدا بر این حکیم چون جاده است در چراگاه و دوا
 مومن سیدی نیست کسی مانند وین طوطی که غنایک سادات
 یک چند جان جویی که خود ستی کنند جان باش که سید اندت
 دریای سپید که شایسته گفت بنود چو علی که بری اندر خدش
 خورشید کمی بر شود کاه جل کر عکس دهد ماه در بخشش
 یک لطف نکرد بار بار بر این کس با دیگر از دل آوازین
 شرمند و نا صم که داد کاهی حق نمکی بر حکم باره من
 قدح کند و سپهره زیری بری در هم ننگد صولت تیری بری
 کفتم که تبر که ام بری بامرک هر خردم گفت که بری سپری
 دل چیت بیان سینه سوزی و غمی همان چیت خدک آرزو دیدنی
 الفقهی نکت ماسته صفی مرک از طوفی و زندگی از طانی

شعر از خانه از کتب شکسته در شرح اشعار شریف فصاحت شعرا موزان بلاغت آثار رفاس بدین پنج است

آن و دین شغل است بر لاده قدیم و فصاحت عظیمه و محد و است از یک سمت بفرای عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کج کرمان من مجال خراسان و از

و مصحاح الدوله بن محمد الدوله بر تاجی حمادی کشیده و عمر فولیت مغار مسجد جامع حسین آغا را ساخته و آتش از مغار است و بهترین مغار
 افکاره کن الدین حسن است که خواجه حافظ در آن باب گفته شیراز و آب کنی و آن با خوش نسیم عیش کن که غل غل رخ هفت کسور است بهشت
 از حرارت و مرودت مایل با حیدال و مردش از بنده و آزاد از طفل صغیر و بچ کبریا بل بیض و صحت و صاحب کب و بانکه مدافع فاعل
 هر روزه در نجایا و قهوه خانها میرسد و بعد از آنکه در از سده ستوالی بعلت تقاریر زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آید بده
 راه یافته بود درین عهد بفرمان واجب الاذعان خدیو ایران همدان باروی محکم بدو آتشی ساخته و خندق عین بکر دهنر برداشته و کوه چهار
 سنک است کرده و عمارات عالیله در آنجا بنا کرده گویند هرگز در اعلم شیراز غالی از ولی نبوده باین سبب آتشی را برج الا و لیا گفته اند
 خاکش مزار پاک امام زادگان کرام مثل احمد و محمد ابن موسی الحاکم صلوات الله و سلامه علیه و علی آباءه اجمعین و مرقد و لای عظام مثل شیخ
 عبداله خیف و شیخ روزبهان شلاح و شیخ سعدی و خواجه حافظ و هاشم الایمان و هاشم رشیدی آن دریا جزیرت آماره بجزیرت رسیده درین سینه فاعل
 ابن خضوع از فضلای زمان خود و از تنجایی دیار فارس است و در عهد سلطان ابوسعید بوده محبت نامه گفته اند که این را جمعی از نوشته
 با فاعله و هر نیم شینیم کردی همونس و بار و سقر نیم کردی این مرتبه مقربان درشت آیا بچه خدمت این چنین کردی
 مولانا پیر اسماعیل در زمان طفولیت از علی بنای عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین در اصفهان می بوده بطریق متاخرین دیوانی تمام
 و در هیچ خیالات نیست و بلیط او و میرزا نجف خان صدر را بچه کرده جو یوسف زاده پند غیر یوسف را چه عمنه که بر یعقوب دارد دیده تبارش
 مولانا ابلی سر آمد فضلای زمان و سر دفتر فصیحی بخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و تصانیف مصنوع در مقابل سید و فقهار
 شیرازی و خواجه سلمان ساوچی و در جمیع امیر علی شیر نوانی گفته و باز هر دو گفته صاحب دانست و کوشنوی مجتبی ذبحرین و ذوق فحش گفته
 المصنف در کمال صوفیت و در نظر حقیر این مصنف دلفری رطلی بجان شری که باعث تغییر حال شریح که خرم کلی از شرافت ندارد و بنجده شام
 ۱۵ خومست ده و از ده هزار بیت تحمید دیوانش بنظر رسید گویند اکثر اوقات نرسوزی زاویه فقر و مسکنت بوده در سن شیخوخت در شیراز و قاف
 یافته در مقبره محرم عالم را از خواجه حافظ شیرازی مدفون است شهور رسیده و این اشعار که درین کتاب با مصواب نوشته میشود از دست غریبات
 تا ذکر آن دست نازیده که در کتابها بند قیاس است که در طرف کل شریک هنر بخیای توانم شاد و کبیل لطیف که بر مراد او دل بسته و کسرت
 ما چنین جزو دیگر یا در سبب بر سر ما که در مرده که در دل نغده در بر ما امر و معین شد که گذاری سر
 ۲۰ با من با من بر سر او سوس خود از دلف با تو که با که منی صبر من از دلف با ورم ناپه که شد با دوست بخون منی عا غاشق اندر دوست که که که کند دوست
 اگر که خیم بر دایک منی من دوست چگونه که شش منی که میان من و او زاده بر که بر دوان کلین درین است خوش میرود اما در مقصود و نایب است
 سوس که که روم من که که سوس تو باشد روی که که منیم که که از روی تو باشد عجب که شش شش در سوسای من سوز من آن نیم که کسی از برای من سوز
 چو شمع که که خام خنده و که که خنده عید است تو که که بر دوان خیم خوش آنکه است شوی تا با بجا خیم تو باشی و من و شرم از میان خیم خیم
 از من که که رفیقان تو خرم شون بود خورسند بر که که عالم شون بود اگر من از درد تو مر دم بر دوان دکان مبتلا می شش چون خود ناز و سوز سوز
 گویند که با غیری این که که بین باشد می دایم و سوس که که می دایم خیم می دایم صد بار که که از خود تو نام من از دل از خود دانی به برون رود از دل

- شمرند آسمان و زمین که بر تو ناکسبده اقم و ناکسبده عاکنم چو یار رخت مغربست من چاککنم و دای خوش کنم یاد و دای بکنم
 بر توی اسلطان از دارالعلم شراز و ارا مثل و اوقان متا رخنه ی جوانی عاشق شد و در زمان عشق مدتی معنوق از رخنه و آخرالامر بصلح بهجا میزد
 شیخ سعدی مدفونت ساقی نامه دارد خوب گفته این شعر ازوست مرا بخور خوشی و فاجه فایده کون که جان طلب آمد و دای فایده
 بختی لمحه اسس ابوسحاق علاج مردی لطیف و خوش طبع بوده معاشر سگد ران عمر شیخ بن تیمور راست بشوخی طبع در میان اهل سخن بشود
 ۵ از اجناس سخنوری شعر دارد وصف اطعمه گفته و تعین مضارح خواج حافظ و غیره گفته و اینکه کلمه محال بعضی از آنجا درین کتاب نوشته شده
 کیسایان سحر جو سر کل و گنبد غزلیات
 چون از درون خربزه واقف شدی هر کس بجای پیوسته هر کس گنبد مطبعی باز ساز از جبهه قیه ضریه تا در آب زخمی که روان بجام بود
 دروزه داری و فاعیت موسوم بود چینی میرندان بره بریان که بر سر هر زمان که در بایان کرم بود وقت رهنیت دان هر قدر که گنبد
 خود در وای از حق چون روئیده میاد آیدم فرغ در محض لا جوردی کس میای مرغ فرنگا و شمشیرش که چنانم نازین که در کشته جان که بر سر
 ۱۰ پور فیدون از ولایت فارس و پیش چون خاکش پاک و کلاش چون دلش دردناک عارفیت معارف و مرشدیت و اف در طریقت
 پیر دازی اما سخنانش بزبان رازی گاهی دویتی میگفته از دوست هر آنکو لعل یارش مالو آید و مادام برش جان فو آید
 بر سر خلعت پوشیده که در بالین هم نشیند آید عزیزا مردی از نامردانی فغان دانه ازنی در دانه
 حقیقت بشود از پوشیده که شعله از نور رسد دانه
 ۱۵ نیکی گفته شاعری زبان آور در زمانی که مولانا غزالی مشدی شیراز رفته غزالی در باب نظم طرح کرده و خود در گفتن بسیار نموده و در
 دنان عذر آورده یکی این قطعه را گفته رحمه الله علیه قطعه غزالی آن غزل بردار که اندیشه شاعری چنان اندک کارند خاقانی سلطان
 بشیر از آمدن آگاه شاعری در میان آمد برسم امتحان تکلیف میگردانیش همان در دنان که در دانش بودند اگر خواهی که گویش را بیکه دنان
 تجلی نامش میرزا علی رضا اسلطان از فارس و پدرش از دایهین آنجا بوده نظر بقطر اصلی در اوایل حال باصفان خاوند در خدمت آن
 خوار کیسب کمالات کرده بعد ببنده گستان رفته آخرالامر مر اجبت کرده در ایران بشر علوم و هین الانام محترم بوده شعری از ایشان در خط
 ۲۰ نند که بکار کسی آید اگر چه دران عهد از مشایخ شعر او ده چند مثنوی که در وصف سرایای معنوق گفته درین کتاب ثبت شده است
 یاد دلی سوخت خون در کرم بوی عنبر مید به خاک کرم کردش چینی چو دور روزگار قصد بزاران شتدانش در هر کتا
 زلف و کاکل سبیل کلر اطل ساق و ساعدانمی در بای فو صاف مروارید بهر چه پیش طرح لوح سینه اش را ز چشمه
 منت اسس میرزا ابوجن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بوده این دو شعر از آنجا درین کتاب ثبت شده
 حیات با و دان بخند جانش چشمه زلفش باز دار و سر از کاکل کین کبوتری بقبض بودت ناله در دل اسیر باد آدم بین چشم
 خوابه شش الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری و دان مرتبه ایشان است و ابیات و گلش و شعران بذات عاشقان عارف و
 ۲۵ عارفان عاشق موافق و کلام ایشان و حالیت که در کتب از سبک از استادان ثبت و بکلام سبک شسته نموده و همانا و اردات چینی است با

بن جت لسان الغیب لقب یا هه غرض عالی فی کفنه شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه حافظ مجذوب سالک است کونین شاه قاسم
انوار که از اکابر سلسله علییه صوفیه است متقدم کلام ایشان بوده اکثر اوقات بصیبت دیوان خواجه میرعماد سخن فرمایند از کلمات عالی
و اباحتش دلاویز و عالی ریافتها کشیده تا آنکه می از ساغر مرآه چشیده در زمان آل مظفر بوده و اصلاً و مطلقاً عصبیاری بزرگوار
دنبوی نگرده و باروشن مصاحب و بلباس فقر ملین بوده در وقت ورود بنو لکمان به شیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات خود
خواجه را احضار و گفت با آنکه من اکثر ریح مسکون را بفرشتشیر مسخر کرده ام تو مسرور و بخار را که فی الحقیقه وطن ما و فست
سهند و یغالی بخشیده خواجه بدیده فرمود که ازین غلط بخششاست که باین فقر و مسکنت میگردد نام امیر را خوش آمده و را بنوازشات خسرو
در یافته و سلطان احمد جلایر نظر لطیف و اخلاص غاسانه که بر از بغداد و خویشتن دراک صحبت خواجه کرده و التماس رفتن بغداد نمود
خواجه نظر صفت بلند درویشی بنان خنک و باره شیمی قناعت کرده و از شیراز حرکت نفرموده و افسوسن شعر میل کلی بغزل سرانی داشت
هر چند ارباب مذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان را متعجب میدانسته اند و فی الحقیقه چنان است احاطی نکرده اند تا آنکه
بی ادبی کرده چند بیت عجمان متین و تبرک از کلام معجز نظام ایشان شایب و درین رساله نقلی داشت و فات اجباب در محروم و شیراز
در مصداق خارج شهر مد فون است و تارنج و فاقش خاک مصلی یافته اند در زمانیکه سلطان بابر شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معانی که
پدرش سلطان بود عمارتی بر سر فراز کشید و الا نور خواجه علیه الرحمه ساخته که حال موجود است در از منته مختلفه تغییرات یافته و غیر تزیینات
مرقد ایشان مشرف شده لهذا

غزلیات

صبا ز لطف بکوان غزال عمار	که سر بکوه و سبابان تو داده ما	من از آن جن روز افزون کی یوسف داشت	که عشق از پرده صفت برون آورد لعلها
شبنامیک و هم موج و کردایی فانی	که با دانه حال با یکباران ساحلها	رو گوی بکنای می با که زنده اوند	که تو نمی پسندی تغییر و مختار
آسایش و کسیتی غیر این دور نیست	تا بدوستان مروت با دشمنان	چنگام نکندستی در عین کسوتی	کاین گمبایستی عاری کون که کدا
چندان بود که شرم و نایبستی فغان	که بید جلوه سرو صحرای حرام	ترسم صرغ خبر در روز باز خوا	تا نلال شیخ تاب حرام
خال شکین که بران می کند نم نیست			
یار این با که تو آن کفایت کنی	گفت ما را و مدعی میرم با او است	هر چه هست از قامت ساز بی نیست	ورنه تشریف تو در بالائی که کفا
روفته خلد برین غلوت درویش	بای چشمتی خدمت درویشان	آنجی ز رشید و از بر توان قلب	کیمیائیت که در صفت درویشان
کچ کارون کفر و سرود از کفره	خواجه باشی که هم بغیرت درویشان	از کران باکرانست که ظلمت ولی	ز ازال تا با بد فرصت درویشان
علی بر کل خوش بیک در مختار	و اندران برک و نوا خوشتر از لعلها	گفتش در عین وصل این ناله و فدا	گفت ما را جلوه عشق در این کافدا
هر سر روی مرا با تو هزاران کار است	ما کجا عیث و طاعت که سکار کجاست	که بایدم شدن موی روشت	صد گونه ساحری کنم تا پاست
صحت با شاق طاعت بجای نیست	آری با شاق جهان میتوان گرفت	ای که بقریر و پادام زنی از عشق	ما با تو داریم سخن خیر و سلامت
راز و راز و نه برده چه داند فلک خوش	ای مدعی نزاع تو با برده و دایر	زاد شراب کوثر و حافظ سالک	ما در میان خواسته که دکار صفت

و بعضی

۱۵

۲۰

۲۵

هر دو وقت هر خدمتی که کردم یارب بناد کس را محض و مستجاب
 ببال میل اگر بامنت سر یا رب که ما دو عاشق زاریم و عاز باز
 زاهد اندیشه کن بازی غیرت زینا که در صومعه تا در میغان بمانست
 معصیت نیست که از پرده برون افتد و در نه در مجلس ندان خبری نیست که
 حدیث مولی قات که گفت و اعطای گمان نیست که از روزگار بجز کنست
 آنا که خاک را بنظر کمبخت کنند و نصیب
 دانی که چنگ و خود چه قدر کشی بنیان خورید با ده که کفر کشی
 تو و تنگید شوی خضری محبت کن ساهه میروم و همراهم برآ
 در میخانه پیوسته خدا باشند که در خانه بزور و زبانه باشند
 سخن عالم سوزا و خدا که عاشق کشی زمره دیگر بعلق افراک کشی
 لغد را بود آبا که عیار کیسند تا همه صومعه داران بی کار کشی
 عیب می جویم کجی شش نیز کوی نفی محبت کن از هر دل عامی چند
 ششبان وادی امین کی رسد برآ که چند سال بجان خدمت نکشد
 مقام اصلی ما گوشه خراب است خداش خبر دانا اگر عیار کشد
 دیده ام آن خیمه دل سپید که تو داری جانب هیچ آتشنا نگاه ندارد
 قریح بشرط ادب کبر زانکه ترکش زکاء که سر نشید و حسن است
 در شب قدر اسیر می کرده ام هر کس سر خوش آمد یا روحانی که کجاست
 نو بردی که که ایان بشد طر زدن که خواج خود در کس بند هر دوری
 خوش بود که محک تجربه آید میان تا سیه روی شود هر که در خوشی
 من آن بکین سلیمان هیچ نسام که گاه که برو دست اهرمن باشد
 مگر چه یاران غافل از احوال ما از من ایشان را هزاران یاد ما
 ماه شعبان قریح از دست بکار شد از نظر تائب عید مضان خواهد
 آهجویان تیره کون شد خضر فرخی بی کجا کل گشت از رنگ دلبو با جانی
 مسلمانان مرا و قوی دلی بود که با او کفتمی که شکلی بود
 بر سر تربت ما چون گذریم بیت خوا که زیارت که زندان جهان بود

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مرده ابد که سبب انفسی می آید که زانفاس خوشن روی می آید
 از مرده نبود دور کوش بر حال بادشاهی که بسیار می دارد
 من از اینجا نکاح منکر کنانم و نصیب
 کرد و در سبب بخانه رسم بار کرد بخوار خدمت زندان نگنم کار کرد
 بهر کج و که از آن کشت و در پی زحمتی میکنم از مردم نادان که پیر
 جمع خوبی و طغی غدا به پیش لبیکش هر دو فانیست خدا یابد
 فکر طیل بر آفت که کل شد کاش مسل در اندیشه که چون شود کند درگاه
 مقام امن و می پیش و رفیق کرم تمام میسر شود زهی توفیق
 پای ما نکت است و منزلت رسید دست ما کوتاه و خرابان خجیل
 سخن درست بگویم نیست و نام دید که می خورند حرفیان و من فغانم
 چنین نفس نریزی چون خوشن کاش روم برو خنده رضوان که مرغ آن محرم
 کو یک هیچ ناکهای شب فرقی با حجبسته طالع فرخنده می کنم
 پر سانه کش من که در پیش فریاد گفت بر میرکن از محبت جان ننگان
 گفت عاقل من و تو محرم این ناکه از می تلخ حکایت کن و شیرین دنان
 آن کل که هر دم در دست عاقل کوشرم بادت از عسل لسان
 گفتا برون شدی تا شای فو از راه باروان منت شرم باد و در
 باد بهار میوزد باد خوشگوار که تخمین میش مید مساقی کفزار کو
 یکدیگر بر اخترت کردن کاین عیاج کاوش در بود و در کی خیره
 آمد افروس کن منم و با دروغ گفت بدارشوای رهبر و خواجه و
 که شیخ بار در کوی آناه کردن محافدیم احکام شد
 ما رند و عاشق آنکه هفتبه استغفر الله استغفر الله
 دو بار زیرک و از باد که من فراموشی و کانی و کوشه منی
 پاکه روش این کار غایب کنم نشو بزد و همچو قوی یا بقیص همچو منی
 که انگشت سیاه منی بنه چه غاصت بهد نفس نگینی
 آنکو تر است که کشت رهنمون ای کاشی که پیش منی بر آید
 ناک می شنوم که نفسی می آید خبر طیل این باغ میرسد کین
 که عشق روی کل با ما جا کرد سحر طیل حکایت بسیار کرد
 که با من هر چه کرد آن استنکار کرد و نصیب
 کوشا را نه پس این بود و زبان بسیار نقد باز از جهان بسکرو آزار جدا
 و از آنجا بادل ما کرده شمان با ۵ دگر نصیب عرم شیخ بر کش زنی
 بکشد از دم و در شرح بکشید و لبرم شاد و خلعت میانی کرد
 خواجسته که باشد علم خدمت کاشی در لابی هر آن نیست که عاشق کاشی
 از آن کتا که نفسی رسد بغیر چاک اگر شراب جوی هر دو فغان فغان
 بهار تو پیشکس میرسد چه جا که کنم بهرم تو به سحر کفتم استخار کنیم
 خیر مقدم چه خبر یار کی را که آمد ۱۰ من لاف محفل میزنم این کار که کنم
 که هم حاصل می روی و ساعه کرم روز عید است و من امر و زوران تمام
 که شنیدان توان اندر غیر ننگان با صبا در من ناله سحر میگذشت
 چشم محبان روی حسان یارب امان و دانا باز میسند
 چون ساعت برات بوشان و ننگان ۱۵ اینور چشم من غمی هست کونکن
 مزن بهای که معلوم نیست نیست بر آستانه پیچان که سری منی
 یادم ارکشته خوش که دهنگام در مزین سبز گلن دیدم و دس فو
 خرقه تر دهن سجاده شراب آلود دوش رفتم در مسکده خوابه
 تا مکر دزد توان در شراب آلود شست شوی کن و آنکو بخواه
 لیکن چه چاره با بخت کمره ۲۰ آئین تقوی ما سینه دانیم
 دین فقر یعنی فرقی می ناب او این خرقه که من دارم در پیش
 اگر چه در بیم افشند خلق انجمنی من این مقام بدینا و آخرت ندانم
 اگر رحمی کنی بر خوشه منی ثواب آبادی دارای فرس
 مارا بکونه زید دعوی بکنای بائی که بری عیسان بر آدین
 ما را بکونه زید دعوی بکنای ۲۵ عاقلان هر کل کوزه کران خواهی شد

این سه نفر دیگری در عرصه مشارکت ایشان نباشد فقیر درین خصوص در وقت نوشتن احوال
شیخ بزرگوار قطعه بخاطر رسانیده که خالی از لطف نیست یکی گفت امامی امام هری را از سعدی فروزن یافته بعد بمکر درین ماهر اهلست
تو کفتم سست بود بعد بمکر سست کونید جناب شیخ در طبقه سلوک از مریدان شیخ عبدالقادر کلبانیست و دولتش سر فدی نوشته که
آنجاب کعبه و دو سال عمر کرده بعد از دو سال بی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه برداشته و بی سال سیاحت شغول بوده و بحقیق معارف بکیر
و سلی دیگر در خارج شهر شیراز در بقعه که بار و ضعه ارم دم از برای میرزا نژادی و مرجع افاضل بوده عبادت میکند زانیده و آنچه از مریدان
لذیذ و منجذبت یخ می آوردند بعد از صرف نهار در سفره نهاده در زنبلی آونجه که خواگشان خوارش کش شیراز در وقت حضور از آنجا آن را
بر دندی روزی کسی امتحان کرده بصورت فارکش خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک شد فریاد زد که شیخ بفرایدم پس شیخ فرمود
که اگر بهیزم کنی نشان آید و زخم خار در دست کو و اگر از قاطعان طریق با زوی قوی دل سخت و کدحه محکم کو که بی زخمی و المی بنا در آمدی
کرده آکس عافیت یافته کونید غمی از عبادت شیراز در خواب دید که چش و خروش در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و کربان شعری
از اشعار سعدی زمره می کشند و می گفتند این شعری که سعدی گفته که بتیج و تبلیل کیا که تمام لایک برار است بعد از مبداری منجذبت شیخ
آمد دید که شیخ سعدی بهمان شعر مترنم و جد عالی دارد بر که در خان سبز قفقاز بنشیند هر ورقی و قریبی تحریف کرد کار عابد کو تبلیل
خواب مسطور جناب شیخ را با رت بخشیده است و است و است کرده و لطافت کلام او را نهایت شذت چه حاجت اظهار کونید در وقت سیاحت
و در بزرگ دیده بعد از جستجوی مال تمام معلوم شد که او را برست در غایت حسن و صباحت و راحت و نهایت راحت و در محافظت او از
ناهرم سعی تمام عمل آورد چنانچه او را با خود بجام می آورد و شیخ روز و عده آو بجام رفته در کوشه مخفی و بعد از دو و دو خواب زاده آن نیز مرغ
در کوشه که همیشه بجام کد همیشه در آمد خواب از دیدن او ناخوشش آمده خواب زاده را در دست سر خود داشته از شیخ پرسید که از کجائی
و بچه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود که از خاک کباب شیرازم و با سخور آن رساندم خواب که گفت سبحان الله شیرازی در این ولایت از مسک کباب
شیخ بدیده فرمود بخلاف ولایت ماکه در آنجا برتری از مسک کباب است اتفاقا قاسم آبی در آنجا بود خواب که گفت عجب است که سر شیرازیان چون
کون این طاس موند از شیخ فرمود که عجب آنکه کون برتریان چون دنان این طاس فراخ افتاده خواب با رخی شرمناک از شیخ پرسید
که از تمام در شیراز شعری میخواند فرمود بی این مفعول غزل تمام را خواند در میان من و معشوق تمام محبت دارم امید که تنم ز میان بر خیزد
خواب که گفت بکمان سیکلم که تو شیخ سعدی باشی و الا دیگری را یا رای این محادفات نیست شیخ فرمود بی خواب دست شیخ را جو سه داده و خواب را
را بدست بوس شیخ رسانیده بشرف خدمت آن بزرگوار شرف ساخته پس با ثاق بخانه خواب رفته و جندی در خدمت او بود
یا لیلی گفت من غرض دیوان ایشان را که نظر رسیده اگر چه گنجینه داشت که مجموع دیوان ایشان نوشته شود لیکن چون کتاب
گنجایش نداشت چند مبنی از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسن تمام و فصاحت ملاکام شبت بنگار
آن زبانش این رساله کردید و از کلمات غلو پیشان اگر چه درین رساله از متواتر چیزی نوشته نشده و نمی شود اما این ملاک
کلمات آن میل بهزار و ستمان نوشته شد از مکی پرسیدند که تکلیف چیست و بدینجی گفت یک بخت نیت که خود در کشت

و بدبخت آنست که مرد و بهشت و تنه کلمات آینه شز موقوف بطلان کلمات غرض در زمان آن یک سعد زنگیت سپین
شخص سعدی کرده در سه عالم باقی شتافته در بقعه خود مدفونست بفر کر زیا ترش مشرف رحمة الله علیه علنا قصیده
بعد مدعی اندر نایب است **مکر سواد حسین بازو این** **دران حدیقه که لیل نایب** **توشوخ دید که من که بخت**
کدام باغ بدیدار گویانان **کسی بهشت نگویید یوشانان** **کر توروی بهم در کشی چو نایب** **طبع دارد که بوی خوش تنان**
۱۵ **بسیج یار مدد خاطر و سیج** **که بر بجز فراغت و آسج** **کرت هزار بدیع اجمال شش** **به من و بگذر و خاطر و سیج**
مخاطب چه کس باشی بخند غنی **له پای بند یکی که غش کبریا** **کرت سلام دهد دام می مستی** **درت ناز را در کدیست و آرد**
با عتقاد و فاعله عمر صرف کن **که غریب قوی ز روشی و آرد** **هر حق مصلحت نیست خلاف** **کوش عشق موافق نایب این گنار**
بس کبر دید و بگرد روزگار **ول بر نیارند بند و پیشار** **ایکد وقتی نطفه بودی در رحم** **وقت دیگر طفل بودی شیر خوار**
۱۰ **نه بی بالا کشتی تا بلوغ** **سر و بالائی شدی حسین** **چنین نامر نام آور شدی** **فارس میدان و مرد کارزار**
آنجو دیدی بر سه رخ و دهان **و آنچه منی هم نماند بر سه رخ** **دیروز و دین سخن و نکلان زمین** **خاک خواب گشتن و خاکش عیان**
کل نخواهد چه مشک باغبان **ورنه صند خود فرو بر زدن** **نماند هیچ کرت چو من می بگذر** **مخت و بخت و امر و نسی و بگرد**
نام مشکو که باز نادمی **به کرد و نماند سانی در ننگار** **پایان بد باشی یا نیکو** **حالی کل کل باشی بای خار**
خیز و غنیمت شمر جیش با دریا **نااموزان مع بوی خوش** **وقت مبارک خیز تا با شمار** **نگی بر ایام نیست تا در آید سبار**
یار بآن رویت یار بر کس **یار بآن قدت یار و چمن** **در چمن کس دید که در سیم** **در چمن کس دید که در سیم**
۵ **وقت آن آمد که خاک مرده را** **باد بر زدا تحسیران در زمین** **پاره کرد اندر دلفانی مسبار** **صعیدم بر یوسف کل سپهر من**
راج رحمت یا بوی بهشت **خاک شراز است با مشک من** **ی نفس کرد بدید تحقیق بگری** **در ویشی حبشیا گشتی بر نو آفری**
ای پادشاه وقت چو وقت فرایه **تو نیز با کدای محلت برابری** **که کرج نوبت بدر قصر میرسد** **نوبت بدیکری بگذاری و بگذری**
دینا زیت مشوه ده و گستان **با هیچکس بر بجز حمد و ثنای** **بسته رو که بر سر بسایز تیره** **این جرم خاک را که تو امر و بریر**
آبش که انید خورنه زاد گشت **با او فدا باد و دین** **ایضا که در دین** **دیکر چه چشم داری ز دمه داری**
۲۰ **بس از مرگ جوانان کل مائل** **بس از کل در چمن ملک** **مجموعه در زمین رفت آن کل** **صنبدار استخوانش کل دماناد**
هر انگش از می سوزد درین داغ **خدایش هم درین آتش شام** **خس نامور بر زمین و فن کردانه** **کر بهش بر روی زمین نماند**
ز دواست نام فرخ نوشیروان **کر چه می گذشت که نوشیروان** **چری کن انقلان غنیمت شمار** **زان شهر که نایب بر آید فغان**
همای بر سر مرغان زان شرف دار **که استخوان خرد و جاف و زنا** **دل و صفا**

ترجمه ذی یال و المصاعی **و غنی از شرف عالی** **سل المصاعی من سل المصاعی** **سل المصاعی من سل المصاعی**
۲۵ **جرت عینای من ذکر اک سیلا** **سل المصاعی من سل المصاعی** **سل المصاعی من سل المصاعی** **سل المصاعی من سل المصاعی**

شمع بروی نور روز است دیدم چو شمع
 و آن چهرت سرافشانی و عذابتی
 و آن نگوشتانی بلیغی غنی و لو کفانی
 اول دسته بنام از دوانا
 جانور از لفظ میکند نگرانی
 برک ترا ز جوب خشک و خسته زلف
 ماه فروماند از جمال محمد
 سر و نوید با حبه ال محمد
 و عده دیدار بر کسی بی غایت
 لیل الاسری شب وصال محمد
 سعدی اگر عاشقی کنی و جوئی
 قافله شب چه شنیدی از مشیخ
 مرغ سلیمان چو خبر از سببا
 ای نفس حرم باد مسبا
 از بر بار آینه مرصبا
 یا سخنی مسیه و اندر مصفا
 اگر تو فارغی از حال و دستان با
 قافله شب چه شنیدی از مشیخ
 مرغ سلیمان چو خبر از سببا
 بر سر خشت هنوز آن حرف
 عزیز من که ندیدت روئی عذرا
 کمرش به منی دوست از نزع بی شک
 ز او بود که علامت کنی زلفی را
 تو همچنان دل غلطی بغیره میرا
 که بندگان بنی سعد خوان نیما را
 نو آذرخت کی کا حقه اقامت تو
 شکست روئی سر و بلند بالارا
 گفت دروغ خوابان غلط باشد
 خطا بود که نه بیند روئی زما
 پیش ما رسم شکستن نبود عدا
 انداخته تو فراموش کن جانی را
 خبرم آید شکایت از تو هر کس
 در داجب منبرم با لعلبا
 لغت شیرین اگر ترش نشیند
 مدعیان طبع گنند بجلو
 شافی و مسبوری از حد گذشت
 اگر تو شک داری طاعت نماز را
 یارب تو آتش از اصلت سلو
 چند انگو باز بنده دیدار آتش را
 نه گفت بادشاه در چشم خوب و با
 هداست ای برادر نه زید با سارا
 چون تشنه جان سپردیم دیگر کوه را
 آبداد و چشم دادن بفکای کبار
 سلطان که چشم گیر بدنگان چهرت
 عکس رسد و لیکن عدی بود چار
 وید را غایب است که دلبر بند
 در نه چنده چه بود غایب چنانی را
 همه دانند که من سبزه خط دارم
 نه چو دیگر حسین سبزه صوفی را
 گویند که سعدی چندی سخن از عشق
 بیگویم و بعد از من گویند بیست و نه
 در بادیه تشنگان مبروند
 و لعلبا
 صد سفره دشمن کند طالب عشق
 باشد که یکی دوست با بیست
 سخن خوش به بیکان نمی یاریم
 عده دوست دشمن نه طریقی ادب
 لیکن این حال محال است که نهان
 تو روزه میدری و پرده محبت
 چشم ما فسد چو بر جمال تو آمد
 جز ما بر ساینده بر فغان چمن
 که هم آواز شاد و خوشی افاد است
 که چه تو امید و ما سیریم
 که چه تو غنی و ما فقیریم
 که چه تو بزرگ و ما حقیریم
 بستان و به و بگو و بشنو
 ای سردوان و کلین نو
 اما طاعت آفتاب بر تو
 شبهای چنین نه وقت خواب است
 اگر منزلی دارم بر خاک دست سیریم
 مگر منزلی دارم بر خاک دست سیریم
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
 ای که عشق هیچ شکل چون فراق نیست
 ای که عشق هیچ شکل چون فراق نیست
 عجب کان اوقت میکردم که کس نماند
 قادی بر هر چه میخواستی بخواران
 مردمان که نیند سعدی چینه در کرازد
 در جهان فرمودم تا که جهان خرم آید
 حاشم بر به عالم که همه عالم از دست
 پاکه نوبت صلح است و دوستی تو
 من کلی را دوست میدارم که در کرازد
 حاشم بر به عالم که همه عالم از دست
 هر چه روئی غایب خلاف رای تو
 از آدمی به که دروغی نیست
 فرماید مردمان هم از دست تو
 فرماید سعدی از دل و زبان تو
 از آدمی به که دروغی نیست

جان در قدم تو ز کجاست سدی
 این منزلت از خدای میجوست
 ولی که عاشق صابر بود مکر شکست
 ز عشق تا نصیبوری بر زوشت
 زمین هرگز که ز دست او دست
 از او پیرس که انکشتا مش دروشت
 قهر جهان تو خود از طریق عشق
 بجا کبی تو کانم عظیم سوخت
 ز ضعف قوت آیم نماند بر سبب
 کمان بر نه که سدی زد و ست
 بجا مان که هیچ ندارد بخیر خدا
 او را که مگوی که سلطان کنی آید
 چو رویت ای که پیش کاروست
 سلیمانست که یار در عاری
 که بر ما صبا بخشش رواست
 نه انبسی که در پامان پری
 برق مانی تحت باد بهاری بجا
 با همه جز کم امید با همه خوفم رجا
 طاق مجنون نماند خیمه لیلی بجا
 با همه جز کم امید با همه خوفم رجا
 خور وین جهان و فانی بزند
 کز درم با سست لطف شکست
 دشمنان دخت چه به بخت روان
 صید را پای به بنده زور بایز
 دو عالم را اسکار از دل شکست
 برون کردیم تا جای تو بایز
 سر مات دین سودا چه بخت داشت
 تا بخت بد این در بر روی کوشت
 کس این کند که دل زایا خوش بود
 مگر کسی که دل رست بک خنجر دزد
 ای قافله سال چشمن شد چه
 آهسته که در کوه و کمر باز بایز
 برون میرود از احاطه یکتا شد
 که پیش خنده بگوید که صوفیان
 غالب است که مرغی که باغی افاد
 تا بجای زودی پروا باش دانه
 خاک را بی که بزن میگذری میکن باش
 که طوفان و جوفت و قد و است
 غاکرایی که بزن میگذری میکن باش
 این پنج روز حلت آیم آدمی
 بر خاک دیگران تنگبیه چارو
 یادت میکنم همه عمر تا آنکه یاد
 آنکس کند که دلبرش از بارو
 ترانامه دین ما غم نباشد
 که در خلیت به از ما کم نباشد
 جان من جان من خدای توانا
 هیچ از دوستان نیامد
 همه از دست غرمن است
 سدی زد دست خوشین فرما
 هیچ از دوستان نیامد
 هر غافل نفس را الهی باشد و شو
 آفرین خدای بر بدی
 آفرین خدای بر بدی
 آفرین خدای بر بدی
 آفرین خدای بر بدی

دیدار بار غاب دانی چه دود
مرغ ما توف که با خانه خدا گرفت
شب عاشقان بدل به شی ادا
نخمس سیر به نیم کرا ز دل بود
کس ندانم که درین شهر گرفتار
هر که شیرینی فرشته شری بخور
بحشم نیک نظر که دام ز عیس
با داند آن که بر دهن منم از منزل
پوند عمر میکند این باو شکست
مقلب درون جابه ناز
مسار کتر شب و فرخنده تر
مست این یا ملک یا آرمیزد
سپهان یار دهم کیوی شکار
تا نشوی ز مسجد آینه با ملک صح
یکی را دست حسرت بر بنا کوش
رفی و می شوی فراموش
تا چه خواهد کرد با من دور کردن
مرا با شفی و دوست را محبتی
ایا با دهر کهای کاین شب روزی
در آن نفس که بمرم در آرزوی
حدیث زنده گویم کل هست بودیم
نه تو گفته که سعدی ز دوست
سعدی که از خرم اقبال بر نش
ای با دهر عین دوی
ای محبت از جان به خوا

ابری که در میان برشته سیار
کر بسکس بزنی جای دگر می نرود
تو با کراول حرب در صبح باز
آنجان جای گرفت که مشکل بود
نکر نکس که بشد آید و غافل بود
یا کس در پی بند دایمل است
چرا جو چشم به افاد هم زوی تو

وله صیف

سباز ز بونیا بر خوش رود
در سوخته بنان ثوان پشنت کش
عجبت اگر تو که که سفر کنم ز دست
دلی ز دستک سایه به راه رود
بجده سال نشاید گرفت کله
برک در حشان سبزه زلف و شیار
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای که

در ویش که بازیش با خنجر
ما به کفیم و حکایت به رافا
بکجا رود کبوتر که سیر باز باشد
ناحل کند آن لحظه که محل برود
که خضران طاعت بکلفه گیرند
هر وقتی در فریت معرفت کرد
که دهم جای دگر دل در رای که

وله صیف

شاد بخوان و شمع برافروز و می
دست مجنون و دامن لیلی
دمل زن کو دو نوبت زن بشد
اشب مکر بوقت نیمه انداز
اشب که چشمه تبهجا بیت زینا
لب از لب جو چشمه مرسل ای
ندانم دوش با دشمن رشتان
باک چنان راز ووی خوبه بدین
ای بک نامد بر که خبر مری بهار
کرم باز آمد می خوب سیم اندام گلین
کرا و سر چه کشاید که عاشق بکنیم

عسبر سبای و دود بوزان و می
روی محمود و خاک سی ایاز
که دوشم قدر بود امروز نوروز
عشق بس نکرده هسنوز از کن جویس
سدار باشت ناز و دگر بر خوش
بر دشتن کلفه سپوده خروس
که شافق خنجر خفت از غش دوش
حجده که یزدادو کوسجده که خفا
یالت اگر بجای تو من بودی بنول
مسل ز غام بر آردی غار زانو و مار
بزارش صیدش آید بخون خوش شغل
باین اسید دهم جان که خاک کوی تو

وله صیف

بوقت می قیامت چو سر ز خاک برام
خرامان خور و ازین خاک گشتیم
غم زمانه خورم یا فراق پاکشتم
چون بسکندری بجای کشیدم
هچکس بدامن تربیت اما بکون

بگفتگوی تو نیزم بحسبوی تو باشم
و با ثوان بافت ازین سنگ که رشتیم
بطافتی که ندارم اسم بار کشتم
کوس ابلهان زمین اسیرم
باز میوشند دایم با حق شکستیم

شبنم نری دروزی که دهنده دارم
 هزار جبه بگردم که سینه خورم
 نظر بر نیکی آن رسمیت معهود
 اگر کوئی که میل خاطر منست
 دلم از محبت شیراز بجای گرفت
 مادر کس نکوشم بجای تو ندیم
 تو خدا کریم در بلاست بروم
 چون آتش گرفت و مهر پست
 کجاست که تا بگریه چون بر در بهار
 حیف آیدم از آن لب شیرین جان
 ۱۰
 تو بهج عهد منی که عاقبت نکستی
 ای کج بود از در خجسته گشتن کن
 چون مشک باشد دل سبک جان
 اگر نیت بدست هرگز نبوی عشق
 ۱۵
 تو فارغی و عشقت باز بچه میناید
 همه چشمه تا برون آساید
 ما قنایان کوته دست
 حدیث جان بر جانان بهرین شایان
 ۲۰
 شبنم و شبنم که نیت و زبانی
 نشینده ام که باهی بر سر نهاده ای
 کدورت تشنه میکرد با بی
 دیدار مینایی و پر سبزه میکنی
 عشق در عالم بودی که بتودی رویی
 اگر حیات بخشی و کرم مات خواهی
 ۲۵
 مگو نه روز برب پرده چشم
 بنود بر سر تشنه میگردم که نوشم
 نه این بدعت من آورد علم
 من این دعوی نمیدارم
 وقت است که بر سر خراز نهاده
 الله الله تو فراموش کن عهدم
 دلم انجاست به تابلاست
 باز نشن بفرات میگردن کن
 کرسنگ ناله خیزد در روز و شب
 ۳۰
 مر از آتش سوزان نشانی
 مرهم بدست و مار و مورچه میگذاری
 کش مرغ هم آواز میزند به
 کوبش از آبی و خاک مانوی
 تا حضرت نشود و تشویش ماند
 همه کوششیم تا چه فرمائی
 تو درخت بلند بالائی
 که در بلکان بری ملک بهستان آبی
 که تیر آهن از آسمان بگردانی
 ۳۵
 خدارم از همه عالم جز این شنبه
 یاسر و با جوانان روزی زود
 خداوندان فضل آخر تو
 باز از خوش و خوش تاثیر میکنی
 در نکل بوی خواندی یلی بخاری
 سر نبدی که بخت بنم که باو نمانی
 ۴۰
 من آن نیم که حلال از هر ششام
 رفیق هر بان و یار همدم
 تو کردی کتی بر سینه کاری
 حدیث عشق اگر کوئی که است
 سعدی بای وطن کرد چه حسی
 بوی بر این کم کرده خود می شنوم
 آنرا که بجا می پسندی
 سگ فروش مصری مال کس چو تو
 سدی روز کاران نه می شنوم
 ۴۵
 و آن سینه سپد که دارد و کس
 که لیلان بر آمد فریاد چه باری
 تو در میان کله چو کسب بخاری
 خوش بود در عینا که نکند و دوا
 رسم بود که آدمی روی نهان کند
 مجروح میکند دل سبکین لبیلی
 تا تو دستان بچرخان نمانی
 محراب است نماند که بر زبان آری
 بسیار سفر باید تا بچه شود با
 ۵۰
 که به خدا و سرور و جینی
 الا با کج دارد و باد لبری و مالی
 هر روز شش از کربان هرگز نمانی
 ترا چه شد که می طلب دنیا شکنی
 هر بان روی و هم از خود کناری
 حرمی ندانم یکان فرزندانم پری
 تو اگر هزار چون کنی که کمانی

کیمی غنایم که شکایت تو گویم
همه جانب تو دارند و توان کی که خوا
کبری دارم که کون در اند خردا
بایعیات

دله
اندوشت که عهده دگسنداری
در آینه آفتوخ مکراب میدید
آفتاب داداری و دولت و دوا
ای یار کسی بی سببی یار گشت
گویند مرواز بی آن سرو بلند
بر من ستم زمانه می بین و میرش
سودی کند فراخی برو دوش
ایکاش نکر دمی نگاه از دیده
ایکاش که مردم بغضم دیدند
انچه احوال که رازی اگر سیراز
حار فی چشم دول بر روی دشت

کافور حرم که بر ندارد دسرا
میرفت و منش گرفته دین در دست
میدید لب و بر لب خندید
گر عاشق سجاد نمیکردی یار
و آنجا چون یار و فادار گشت
انگشت نای غلی بودن تا چند
اشکم جوانم را ز می بین و میرش
کرا دمی ترا خرد باید و چو شش
بر دل زدی عشق تو را ما ز دیده
یا کفنه جانفزاش شنیدندی
دانی چه بود جماع بی ابزاری

نخا خور چه سود دارد این کافورا
سکینت که بعد ازین بخاریم غنی
سکینت چنان که میتوانست شنید
ننگ بکر خنسی که کس چون تو نخوا
تو دوست کجاست دشمن خود گیر مرا
معاویه بنده ای دشنند
احوال درون خانه توان گشتن
کا و از من تو فراق تر دار چشم
تقصیر ز دل بد و کنا از دیده
تانی دل و مقبره اگر دیدندی
کا ندر کجی بخل و نیشنی

پنداشت که بعد از این مرا خواستی
بس جان لب آمد که بایر لب شنید
امروز سباده ای که کس چون تو سواد
کس دشمن خویش را شنید زار گشت
من خود ز مردم که مهر ندانم گشت
خون بر در ستمنازی من و میرش
خرازم و تو در از تر و دگر گشت
از دل آه و حسد آه از دیده
بر گریه عاشقان خندیدندی
وز کف کس و کون هر که خفا سازی

مغلوب کند بجز شیر ز را

هزلیات

چند روزی می در سر شد
خواست تا اندرون سلوک گشت
گفت من تن غنک در ندیم
گفت راضی شدم با بن جان
این بگفتند و امن حاصل شد
دست در کردن آورید بدوق
مهر مغلوب و عشق غالب شد
دل ز کف رفته بود و کار از دست
خانه شلیک کرده آتش ب
آن شنیدندی که در بلاد شمل
با جوانی جو لقب سین

ماشینی غلوتی می شد
در بر دیش تا بو فارش
روئی آزاده بر زمین ننهم
ایدرخت جوان و سده درون
تن در آغوش داد و وصل شد
جان همان لب بسید ز شوق
تا پسته درفش غالب شد
خیزه و توان گذاشت یار از دست

دست بردش بسبب شک آلود
امردی شد خوی بود و دشت
لیکن ارقا فنی یوسس کلام
ایقدر بس که در برت کسیرم
لب لب بر نهاد و کلام بکلام
عاقبت سر ز کلمه سپردن بد
گفت هبایت خون خود خور دی
در می چند رنجت در شش

چند نوبت گرفت شفا بود
حق از تا زیانه کفنی و ممت
من غلام تو ام سپا و سپار
میش بالای دلبرت مسیرم
چون مغز اندرون یک بادام
در یکبارش گرفت و در کون بد
این چه نا اعلیت و نامردی
سخن باز و بزر توان گفتش
گفت تا بیخ میر و دسکوب

دله
بود مردی بخیل و صاحب مال
عده بستان بملیکی کاچن

کز همه چیز جاره سینکو دشت
عرفی و عود که در شک آلود

نقره اندوخته چو نقد و فل عنبه آمیخته بکند نعل
 همه شب روی کرد بر دیوار تا بنایت دیدنش دیدار
 سپهر از بخت خود بر آشفته زیر خندان بر لب کفایت
 تا به صبح از شراب فکر است دست لا حول میزدی بر دست
 عاقبت در دلدل بجان برسید فیش فکرت با سخنان برسید
 تا با مردن زنده بروردی مردمانی و مردی کردی
 که توانی ذکر لبه مانی با هم از بند غصه کشانی
 نه من آسوده ام نه او نرسند زحمت ما و خوشی نرسند
 یا بازی برنج و محنت همه یا بزند آن نوی بعلت همه
 استغاثت بکه خدا این ببرد سبغی مرد و زن شمع آورد
 پای بند بلا چو باره ندید بگردانید با کلاه ندید
 تاشی پای درد و جوش کرد میل در سر پان جوش کرد
 بعد از آن با برادرش بوست بند شلوار عصمتش بوست
 همه را سینه شری در داد خاله را نیز بشاقت نهاد
 تا به انت خوابگاهش را خانه معلوم کرد و راهش را
 فو بلوئی که بود شاگردش بردوانید و همچنان کردش
 عاقبت رام چون ستور نش کرد کیر در کون چون بلور نش کرد
 پاره و دفع و بخت در شکش تا شاید ز دیگران شکش
 بوق روئین دران پسند نهاد همچو شیر قتل در بغداد
 آشنایان و دوستان فتنه حالش پدر زنش گفتند
 کینه های قبل حاضر کرد شش داما پهلوان آورد
 یا در دامد کاین شنید از بهر ساعتی دیر سر نهند بر سر
 گفت با سیدی و مولای چه گفته کرده ام چه فرمائی
 که مژین خانه از قربت و خویش کس نماد است مژین در خویش
 که شبی با حق کنی با من دیو شوت یکدست دهن
 برده رزنگار بر سر داشت تا که از روی صفا برداشت
 بار سا بنو خورشید جان فری دست برد اینش روی کردی
 ملک الموت از لقای تو به عترتیم که بزن تو دست نه
 مدتی مسبه در مجامده کرد عمر صنایع در آن شاهد کرد
 با پدر زن خود قفسه خویش کای مصالح شناس نیک اندیش
 شکر وصلت با لای داران توانم بشرح گفتن باز
 زن و مرد از برای آن باشند که دلا و یز و عدایان باشند
 سر بر آورد و گفت سپه گمن جان بابا سخن دراز کن
 چون جان این سخن شنید رسد سخنر باند و پی نه سپد
 بگمان را بهیج در گرفت هر چه گفتند بهیج در گرفت
 خواهرش را دل آورد بدست همدار و بر گرفت در دست
 روی در روی دست در گرفت ناف در ناف و دست در ناف
 مادرش بی نصیب هم نگذاشت هر دو پایش بر آسمان برداشت
 دایه را سینه از سر باری همدانانی نمود و غمخواری
 شب آدینه شمع آتجا برد نیم شمعش در میان با برد
 تا که اندام سر خوشی میکرد به لکامی و سه کشتی میکرد
 بعد از آن با سیز کش بر چفت کار او هم بقدر وسع بخت
 خویش و پیوند هر که بخت داشت همه را در خوار و انداخت
 همه همایکان به انشد نمی منکر نمی توانستند
 بر سر خاک او دو برفت در دکان به بت و زود برفت
 گفت کاین و ملک و دخت و همیز همه پاکت حلال کرد و خنیز
 آب در دیدگان مگردانید خوشی را میان شادی دید
 گفت فی فی سخن مگو با من یا تو باشی درین سرای من
 هر چه داده درین سر او زست از جفای تو تا بکار زست
 گفت هر که من این خطا نکند جفت شیرین خود را نکند

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یاد آن اند و ابناء زان هر یک از کوه بر او تا زان جنگ با هر یک اتفاق افتاد عاقبت صلح بر طلاق افتاد
 کل رویش بنا ز کی شکفت میخرا مید و زیر لب می گفت زنده از قرقین بد ز نسار و قنارتنا عذاب الدار
 رز با مرد کسی دهد بکراف **مطابقه** که نداند طریقه زرد شست
 هر کجا بسد و قاضی مینی چشم در وی کن و خنجر درشت چون نه کوفش در ی نه سوارش بپایست کسی نخواهد گشت
 دو منظور مواش روی در هم چه خوش باشند همزاد و چه دم هر پنج او را بود این را معیت هر پنج این را بود آن را مستم ۵
 رفیق جود و کر مایه و کوی بصیرا با هم و در خانه هدم مقدم بر مضر بوده مایه و کر مایه مضر بر مقدم
 کرا بن صرغ نکنداری هر چند نه دیارت زبان کرد و نه در هم من این پاکیزه روان دوست دارم اگر دشمن شوند من خلق عالم
 عروسان متع میبارند عروسی را بدست آور معتم که کرب و کجی شلوارش زان تو نداری که غلوار است شلغم
 حجاب نام و تنگ از پیش زار که محرم کون خوشاند ز محرم اگر محکم به بنده بند شلوار هنوزت عقد صحبت نیست محکم
 وصال دوستان سخت و دیوار حدیث دشمنان باد و پریم طریقت خواجهی از معده میاموزد روایت ای برادرها چشم ۱۰
 صاحب کمال را چه غم از نفس حال چون با سپهری که بر او سرخ و زرد مردی که هیچ جامه ندارد لباغ مبرتر جامه که در دو سج مرغیت
 حرص فرزند آدم نادان مثل مورچه است در میدان آن یکی مرده زیر پای دواب دان و کر دانه مهر و بشتاب
 دوش مرغی بصبح میآید **فی المقطعات** عقل و صبرم بود و عاقبت و هو
 یکی از دوستان مخلص را مگر آوازه من رسید بکوش گفت با وزنداشتم که ترا با یک مرغی چنین کند خاموش
 نگفتم این شرط آدمیت نیست مرغ شمع خوان و من خاموش ای کرمی که از خزانة حجب کبر و ترسا و غلبه خورداری ۱۵
 دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نفرداری ابر و باد و مه و خورشید و فلک در گنج تا توانی بکن آری غفلت مخوری
 همه از مبدتو سرشته و فروزان شرط انصاف باشد که تو فروزان کرم من و لطف خداوند کا گفته بنده کرد است و او شرمسار
 زبان بریده کنجی نشسته معمم به از کسی که نباشد زبانش اندکم ابرغ و سحر عشق زروانه ناموز گمان سوخته را جان شد و آواز
 این مدعیان در طلب چهر نیست آرزو که خبر شد خبرش با دنیا تا توانی درون کس شمشیر کا ندین راه غار ما باشد
 کار درویش و مستند با **در لایب** که ترانیز کار ما باشد ۲۰
 خل خوشبوی در حمام رود رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشک یا عطر کا که از بوی دلا ویز تو قسم
 بگش من شکل ناچیز بودم ولیکن مدتی با نعل نشستم کمال بنیمش بر من اثر کرد هر که من جان غایم که قسم
 کنوت که امکان کفایت بگو ای برادر بلفظ خوشی که فردا چون بک اجل درسد محکم ضرورت زبان در کشی
 بردن کایست سنگ نه گایست که خیر خواهی مردم با بکردن چه سایل از تو باری طلب کنی بده و کر نه سکو بر بستاند
 اول اردی بهشت ماه جلای لیل گویند برست قبضان بر نعل سحر از غم افشاید همچو عرق بر عذار شاخ غنجان ۲۵

زبان در دمان فردمند هست
 محله در کج صاحب سحر
 نگو کوی کردیر کوی به غم
 منبش و آنکه بر او نفس
 که کو هر فروش است با مله
 چو نیک می کنی نماند کسی
 زبان در دمان فردمند هست
 محله در کج صاحب سحر
 نگو کوی کردیر کوی به غم
 منبش و آنکه بر او نفس
 که کو هر فروش است با مله
 چو نیک می کنی نماند کسی
 ۵
 هر که مزروع خود بخورد و بخورد
 مگر صاحب دلی روزی جفت
 دیده شکسته ز قاشای باغ
 در نبود باش کشته بر
 هر که مزروع خود بخورد و بخورد
 مگر صاحب دلی روزی جفت
 دیده شکسته ز قاشای باغ
 در نبود باش کشته بر
 ۱۵
 کس نیاید بر سر سایه بوم
 دانی که چه گفت زال بازگشتم
 سر چشیده که من بیل
 بلی کو روز روشن شمع کا فوری
 کس نیاید بر سر سایه بوم
 دانی که چه گفت زال بازگشتم
 سر چشیده که من بیل
 بلی کو روز روشن شمع کا فوری
 ۲۵
 نادل و دوسمان بست آری
 با بد اندیش هم کج می کن
 دهن شک لخته و جفت به

- آن شند سنی که وقتی تاجری در سبانی بنیاد از ستور
چون در سپهر مواخت دلبری بود عیسی نباشد اراده از وی بری
چشم به اندیشش که برکنده با حب نماید هنرش در نظر
گر با نیم زنده بر دوزیم جانه که فراقی چاک شده
مکاش آن روز که در پای تو شد غافل دست کیتی بزدی شیخ ملاکم بر سر
حزیدون گفت غفارت من را مگر بر دامن خراک هاشم بدو زد
شمشیر یک آیه من بد چون کندگی ناکس تربت نشود ای حکیم کس
میر طبل با سپهر سیلکف ای سپهر طبل زن با ستمجال
از اگر آب زدی که باد هرگز از شاخ سپهر بخوری
ز بدست آرد ز شمشیر خاک چند روزی که در جهان باشی
بنام خداوند جان آفرین در تو حیدر گوید
- خداوند بخشنده دشگیر سر پادشاهان کردن فساد
نه کردین کن را که در غور نه عذر آردان را براند بخور
اگر بر رسیقان نباشی شقیغیر ستمگر بگریز از تو رفیق
وگر با بد چنگ جوی کسی چه پیکان خشم کسید دبی
نه مسغی از طاعتش بکس نه بر حرف او جای انگشت کس
ولیکن خداوند بلا و پست بصیران در رزق برکنشست
نه دعل فیروزه در صلب ستمکمل و خنجر در ستاخ فروزه بکن
از آن قطره لؤلؤی که لاله وزان فاقسی سر و دیا گشته
- محال است سعدی که را چمن در نعت رسول م
کریم التجا یا جمیل الشیم بنی الهی یا شفیع الامم
تواصل وجود آمدی راجعت دگر چه موجود شد فرجست
چو نعت پسندیده گویم ترا ملک الصلوات ای بنی الهوی
اگر دعوتم رد کنی در سبیل در احوال خود گوید
در اتقای عالم بکشمی بر بدم ایام با همسگی
متنع ز هر کوشه یا ختم
- با شاعت بر کند یا خاک کور کفت چشم ملک دنیا دار را
در نیم راه کس نشتری بود او کو پراست و کو صدقش در میان کجا
دوست نه مندی جز آن یک ستر در هنری داری و هم قاصد
ای با آرزو که خاک شده و بر میریم عذر با سپهر
این چشم بر سر خاک تو که خاکم بر سر تا بدین روز جهان هست و ندی
که خوابان هر کجا هستند عزیزان بدان را دوست دارد بدای عزیزان
در مرغ لاله رویه و در شوره زار باران که در لعل طبعش خلافت
همه طلال و اما جان طبلال میر یارین و مسیه برارین
کرتی نور یا شکر بخوری با فرودمایه روزگار مسیه
یک کحت حاج دوستان باشی کر مبری و دوستان بخورند
حکیم سخن درد مان آهسته
- چو با کاه او بر زمین سینا ز بر پادشاهان کردن فساد
چو با ز آدی ماجرا در نوشت و کر خشم کسید دگر دارشت
شود شاه که در بخش از وی بها اگر ترک خدمت کند شکری
چو سکا نکانش بر اند ز پیش و کر خویش را معنی نباشد ز خویش
بلکانت قضا در رسم نقش نبید قدیم نکو کار نیکو پسند
که گلش قدمت و ز آتش غنی مراد را رسد کربا و منی
ز صلب آورد نطفه در رحم زابر آورد قطره سوی می
و ز آسمان صحرای محشر برد در که به بکتم عدم در برد
توان رفت جز در پی مصطفی
- امام الهدی صدر ایوان حشد شیخ الهوی خواجیه نبی
که بالازی را بچو من گویت نه انیم کدامین سخن گویت
که بر قول ایمان کنم خانه خدا یا بخت بنی فاطمه
من دودست و دامن آل رسول در احوال خود گوید
- ز هر خزنی نوشته یا ختم

- چو پاکان شیر از خاک نهادند دیدم که رحمت بر آن خاک باد
در بیخ آدم زاننده بستانندی سبب دشمنی سوی دستان
مرا که تنی بود از ان قد دستمختمای شیرین تر از خندست
را طبع ازین نوع خوانند سر دشت بادشاهان نبود
که سدی که کوی بلاغت بود در آیام بوبکر بن سعد بود
سر سر فرازان و گردنشان بدوران عدلش باز ای جهان
تواضع زکردن فرازان گشت که اگر تواضع کند خوی است
بید وقت مردم ز جور زمان بنانند از کردش آسمان
عبید تومی سپهر آرام خلق پس از تو ندانم سر کاظم
که تا بر فلک ماه و خورشید ورین دفرت نام جاویدست
جهانت بکام و فلک یار باد جهان آفرینت نگه دار باد
که بر خاطر بادشاهان غنی پریشان کند خاطر عالمی
اناکب محمد شیکت بخت خداوند تاج و خداوند تخت
شنیدم که در وقت نزع روان عدالت تاج و خداوند تخت
که خاطر نکند از درویش باش نه در بند آسایش خویش باش
بنانند بزدیک دانا پسندشان غصه و کرک در کوفتند
بر و پاس محتاج و درویش دار که شاه از رعیت بود تاج دار
کمن تا توانی دل خلق ریش که که میکنی میکنی هیچ خویش
مروت نباشد بی باکسی که زو نیگوی دیده باشی بی
جهان باش تا بر به نیست کنی نظر در صلاح رعیت کنی
چراغی که سپهر زنی بر فروخت می دیده باشی که ندی چون
چو نوبت رسد زین جهان خویش ترحم فرسند بر تر بیتش
که اگر او حاصل شود و نام جهان خوش بجنبه که سلطان
بیاست بدست کانی خفاست که از دستان دستا برداش
سرگرم باید هم اول برید نه چون کوفتند آن مردم بدید
- سیر دلخیم خاطر از شتم و دهم نوقای آن مردم پاکت بوم
بر دستان ارغمانی بر دم بدل کفتم از مصرفت آورم
که ارباب منی بجا غلذ برند نه خدی که مردم بصورت خود
مگر بازگویند صاحب دلان ولی نظم کردم بنام فلان
که سید دوران نوشیرون سز که بنام بدورش جهان
مدام از تواضع سرش بر زمین که گوشه بر آسمان برین
که زالی منید از رستی جهان سایه گسترده بر عالمی
نذار دشکایت کس از روزگار در آیام عدل تو ای شهید
که تاریخ سعدی در آیام است هم از بخت فرخنده فرجام است
همان به که دست دعا گسترم فرومانم از لشکر چندین کرم
زاننده بدل عبارت باد غم از کردش روزگار است
دل و دین و قلبت آبا و باد در وقت بنانید حق شاد باد
بدولت جوان و بند سپهر جوان جوان بخت روشن ضمیر
بهر فرحین گفت نوشیرون در نصیحت و موعظه
- چو آسایش خویش خواهی و پس نیاساید اندر دیار تو کس
که دارد میانک ستمیده کوش ملک سر فرو برده در ناز و نوش
درخت ای بهر باشد از پنج بخت رعیت جو جبهت و سلطانند
که دل ملک باشد رعیت ز شاه فراخی دران مرز و کشور محو
در آندم که شمشیر زدن بخت شنیدم که خند و بشیر و کفیت
خنچه اندک و دو دل بر زن عزای کند مرد شمشیر زن
که در ملک داری باصفای بیت ازان بهره و در تر و آفاق کسیت
که معارف ملک است بر پیر کار خدا ترس را بر رعیت کمار
به ابادشاهی که خورشید نیست که ای که بر خاطرش بند نیست
که از فریبی بایش کند پست کمن رحیم بر عامل ظلم دوست
چو که دشمن که همدردان سپهر چه خوش گفت بازار کان سپهر

نسخه خطی
کتابخانه

چه مردانگی آید از رهن زمان چه مردان رهن بر خیل زمان
 تیر که دوان ملک خرق کز و عطر آزرده کرد و غرب
 دو هم جنس دیرینه کفکلم نباید فرستاد کجا بهم
 چو دزدان زهم پاک دارند هم رود در میان کاروان سلیم
 کش میزند تا شود در دناک می می کند آتش از دیده پاک
 که سبک لعل بدخان شکست **قصید**
 مرا پر دانی مرشد شهاب و دانم ز فرمود بر روی آب
 نه هر آید میزاده از دود است که دوز آید میزاده به به است
 بر انداز همی که خار آورد درخی بر رود که بار آورد
 چون کز به نوازی کبوتر برد چو فریب کنی کرک یوسف درد
 بر ندان قاضی گرفتار به که در خانه منی در ابرو کره
 نایب هوس با من با کلی که هر باداوش بود مللی
 ز من پرس فرسوده رودگا که بر سفره حسرت خورد و روزه دا
 نگه دار فرصت که عالم دمی است دمی پیش دانا پر از عالمیت
 سخندان پرورده پر گمن پندیده آنکه گوید سخن
 شنیدم که جمشید قریح مرشد بر خشمه بر بسکی نوشت
 که فتم عالم بر دی زور و لیکن بر دیم با خود کور
 عجب دارم از خواب آن سگدل که خلقی بخشد ازو ننگدل
 چنان قطه سالی شده اندر عشق که یاران فراموش کرد و عشق
 بنودی بجز آه پوه زنی اگر بر شدی دودی از دور
 در آتصال پیش آدم دوستی کز و مانده بر استخوان پوستی
 بد و کفتم یار پاکینه خوی چه در ماند کیشت آدم کوی
 با و کفتم آخر ترا پاک نیست گشت زهر جانی که تر باقی نیست
 که کرد در بخت در من فیه که کردن عالم اندر سفیه
 من از پی نوازی نیم دین زرد غم سپوایان زهر زد کرد
 در خیر بودی شکر بست شنیده چو باز ارکان رنجست
 این کز تو ترسد اغیش نداد خدا ترس باید امانت گذار
 یکی دزد کرد یکی پرده دار چو دانی که چمدت کرد دنا
 بد و رار خشم آورد بر سپه لغزان بران خشم و دوا کرد
 تا مل کند در عفت بینی چو خشم آید شش بر کنه کسی
 شکسته نماید دگر باز بست **قصید**
 دویم آنکه بر غنیه بدن مباحث می آنکه بر خویش خود بین مباحث
 که داروی بخش بود و سینه و بال است دادن بر بخورده
 یکی مال خواهم یکی کوشال نه هر کس سنده دار باشد
 بجای سفره که در خانه جاک سنی بای رفیق بر از کفش ناک
 که با نوبی شش بود بر سره سفر عید باشد جان که خدا
 که با پاک زیم و صاحب غلبه که روی شیشه با خون هر
 که از کجمن ریمان کوشش سر کا و عصا رازان در کشت
 غم بنده بر سینه کار گشند جهان آینه کز یاری کند
 که کوی که دیر کوی چه غم مزن بی تا مل کف ردم
 بر فشد تا چشم بر هم زدند برین چشمه چون نابی دم زد
 که یاران بر فشد و ما قدسیم هر ادل درین کاروان که نسیم
حکایت
 فاند آب جز آب چشم بشیم خوشید سر چشمهای قدیم
 طبع بوسان خورد و مردم طبع نه در باغ سبزه نه در کوچه
 خداوند جاه و زور مال بود شکفت آدمم کوی حال بود
 چو دانی در پی شلالت خلاصت بر شده بد بر من که غفلت کجاست
 تراست بطور از طوفان چراک کز اغیشی دیگر ی شده پاک
 نیاساید و دوستانش غریق که مردار چه در ساعادت این
 که اکرام حجاج یوسف نکرد حکایت کشنده از کی نکند
 ۲۵

برینک دیوان که کرد تبیه که نغز منب از خوش زبیر
 چو دید من که خندید و دیگر که تبیه بر سید کاین خنده و گزیه
 همی خندم از لطف یزدان پاک که مظلوم رفتم نه ظالم بجاک
 چو دور خلافت با من رسید یکی ماه سپر کینز که خرید
 بخون عزیزان فرو برده جنگ سرانگشته کرده عتاب نک
 گرفت آتش خشم بروی عظیم سرش خواست کردن چو خورده
 نگفت ارگشی در شکافی سرم ز بوی دمانت برنج اندرم
 بر بجه راه افشید کرد و دوست که این عیب من گفت یا من آو
 به سکار دشمن دلیران دست هر بران بنادر دشمنان آو
 سپه را کن پیش رو بر کسی که در جنگها بود به باشیدی
 میان دو بدخواه کونا دست نه فرزانگی باشد ایمن نشست
 دو تن بر روی شاه کشور گشت یکی اهل رزم و یکی اهل رای
 چو در شکر دشمن افتد خلافت تو بگذار شمشیر کن در خلافت
 فرو ما بجان را درون شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن
 چو پنی تپی سرانگشته پیش مزن بود بر روی فروزند پیش
 اگر سایه او برفت از سرش تو در حایه خویشین بر دیش
 بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر محرومان زجت را گوی
 به لاری آن مرد صاحب نیای بزن گفت بانی توانی باز
 ره نیک مردان آزاد کبیه چه استاده دست افتاده کبیه
 جوان مرد اگر راست گویم نیست کرم منب شاه مردان عقلت
 غم زیر دستان بخار دنیا ترس از زبردستی روزگار
 خورنده چو خیرش بر آید زب از صایم الله دیانت
 و گر نه چه حاجت که زجت بزی ز خود با دگیری و هم خود بخوی
 ز اندر کف مرد دنیا پرست ز خود با دگیری و هم خود بخوی
 طبعی بر بجه در مرد بود که در باغ دل فاش سرود
 ۲۵

حکایت

بخندید و یکریست مرد خدا عجب داشت سنگین دل تیره لای
 بگفتا همی که میم از زور کار که طفلان عجاوه دارم چهار
 حکایت
 بچه آفا بی برتن کلبسی بعلل خردمند بازی کنی
 شب جلوت آن لعبت حور زاد مکر تن در آغوش با منون ندانم
 بگفت از چه بر دل گزند آیت چه خصلت ز من ناپسند آیت
 دلش که چه در حال زور و خجسته دو اگر دو خوش بوی چون خجسته

المحطه

برای جهان نیکان کار کن که صید آزموده است که ککن
 شایه سک صید رواج لیلک ز روبرو به شیر نایه جنگ
 که کر هر دو با هم مسکانت باز شود دست کونا بهر دو دراز
 قلم زن نگه دار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید زن
 چو کرکان پسندند بر هم کزند با سایه اندر میان کوفتند
 کردان حزب از دست بی نصیب مسبا که کردی بدر غریب
 الا تا نگریه که عرش عظیم بلزد همی چون بگریه ستم
 من تا که سر تا جور داشتم که حرد کنا را پدر داشتم
 سبازا که ستم فروشان کای که این جو فروش است و کندم تا
 با سید ما خانه احیا گرفت نه مردی بود نفع از او گرفت
 خجاشی کا تا که مرد حقند خریدار دکان بی رو نشند
 جفا منب کان را به بهر یار ستم پرستم منب عدلت و داد
 بپوشیدن سرد ویش کوش که سر خدایت تو بوده پوشش
 مسلم کسی را بود روزه داشت که در مانده را در دنان چاشت
 زرا از بجه خوردن جوادی به برای نهادن چه سنگ و خرد
 حکایت
 که در باغ دل فاش سرود فلان زرد و لهای ریش خضر
 ۲۵

حکایت کند درد مندی غریب
حقایق سرانیت آراسته
یکی نکته بر شاه خشنین گرفت
بهمود گفت این حکایت کسی
شنیدم که در شکلی شتر
سواران بی درو مرغان شده
نکو کرد کای سبیلت چرخ
کرت قرعتی هست در بارگاه
قهار امن و سپهری از غارهای
مرا بکدرم بود برداشته
مخو زخم برای من ای چرخ
زده میویشم دیده آتش سخت
رفیق دمی با سپهر دردی
یلان کماند از شمشیر زن
که حالش بگردید در کش بخت
چه بودت که از جان بریدی
مکره دیده باشی که در باغ دروغ
به من کاشین کرکنت خاک کرد
یکی قطره با مان ز آب محلی سپه
که جانی که در بابت من گشتم
سپهش بیانی رسانیده کا
پیشی باید واردم که خشم تحت
کیفیت انی هوا را رسکین
ترا آتش عشق اگر بر بخت
قبضی بمن جادو شکر است
نکو کرد قاضی برو تینه شتر

که چندی سرم بود خوش طایب
هوا و هوس کرد بر خاسته
حکایت
به حب زانده بر خود می
نیفاد و شکست صندوق در
ز سلطان بنهارین شده
ز بیجا آورده گفت بسج
مجدت شو غافل از پادشاه
حکایت
کبکشی و درویش بکده باشند
مرا انگس آرد که کشی برد
نکو با دلدن من کرد و گفت
گذشته بر قلبش پهنی
فلان ترکش کش ترزن
ز بهت به پیو لدر که بخت
بلرزیدی از باد بهت سحر
تا به بک کرکنت شجر
جواب از سر ز کشانی چود
دراغ دکی
چو خود را بچشم خمارت به
لمنه ای از یاف کو بخت شد
که من عاشقم که بوزم رویت
چو شیرینی از من بدو میگوید
نوکریزی از پیش کیغلو خان
حکایت
چو او هست خاک من نیستم
که شده نامور تو خوشا
شنیدم که پروانه با شمع گفت
برفت انگین یا ریشیرین
مرا بمن که از پای تا سر بخت
معدن گرفت آتش که خیز
ندانی که بر مقام تو نیست

حکایت

حکایت

دراغ دکی

حکایت

که ناکه لبسم با پدیه میش
نمیبند نظر که هر عنایت مرد
که خشنی ندارد ایازای شکفت
نبرد و بالای دلمی است
وز آنجا بتعلیل مرک بر اند
کسی درهای ملک جز ایازا
ز خدمت نبخت نبرد خشم
نمنا کنند از خدا جز خدا
رسیدیم در خاک مغرب باب
بران کریم درویش خندید گفت
خیال است پنداشتم یا بخواب
ترکشی آورد مار خندای
قبای اهل کمرای زار
بهر اباغایت فرومایه دید
بهر داری از سر بزگان بنی
ولی عزتم هست تا در دهم
چه بودت که پرونیانی برود
ولی پیش خورشید پیدانیم
نخل شد چو پنی دریا به
۲۰
۲۵
دراغ دکی
فرو تر نشین یا رویا بابت

نه هر کس سزاوار باشد بصبر کرامت و فضل است و در این عهد
 بجای دلیران دلیری کمین چو سرخاقت نیت شیرین کن
 عثمان طربین بدل خشت لم و انکم در انداخت
 تو کوفتی خروسان شاه طربک فاند در هم بمبار و جنگ
 بگلک فصاحتی که داشت بد لاجچ نقش کلین میکاقت
 برون رفت از طاق و ساقی برون رفت از طاق و ساقی
 در پنج آدم با حسن بایه که بنم ترا در حسن بایه
 بدست و زبان منع کوش که دو منه بر سرم بای بند خنده
 سکی بای صحرانشینی کرید بخشگی که زهرش ز دندان
 ۱۰ پر در اجفا کرد و شدی خود که آخر تر آهسته دندان نمود

حکایات

شنیدم که لقمان سید فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
 چنان دید و با جور و قهرش سخت بسالی سرائی زهرش سخت
 بپایش در افتاد و پورش نمود بخندید لقمان که پورش نمود
 ۱۵ ولی همه جمعی ای نیک مرد که سود تو ما را زیانست نکرد
 غلامی است در خیم ای نیکو که فرمایش با لکها ر سخت
 شنیدم که در دشت چغتای سکی دید بر کنده دندان مصید
 پس از او کو بی کرمن بیله لکد خور دی از کوفته ان می
 شنیدم که میگفت و خوش میگفت که داند که سیر ز نامر و کیت
 ۲۰ ازان بر تلایک شرف داشتند که خور را به از سگ نه شنیده
 بخوابش کسی دید چون در گذشت که باری حکایت کن از سر گذشت
 که با من سخت نکره می بر کسی که من سخت نکره می بر کسی
 بگفت از بدست نشتی همار ندیدی کسم بار کش در قضا
 یکی حلقه کعبه دارد بدست یکی در خرابات داشت
 ۲۵ یکی گریه در خانه زائل بود که بر کشته ایام و بد حال بود
 برون حبت و خوش زین بخت همی گفت و از بمل جان میبخت

عضد را بر سخت رنجور شد / خلب از نهاد بدر دور شد
 چه عاقل بد آن عادل حق بدید / قبول آمدش آن نصیحت رسیده
 نگذاشت در طاق یوان بر آید / یکی نامور لیل خوش نوای
 بخندید گاهی لیل خوش نفس / توان گفت خود مانده در عشق
 ترا تشنه دادم که همیشه تنگی / ندادم که دیوار مسجد بکن
 الا یک عمرت بهیافت / مگر خسته بودی که بر باد رفت
 جو مار باغفت بشد روزگار / حکایت
 شوی در جوانی و طبع نعم / جوانان نشسته خدی هم
 جهانیه ی سپری ز ما بر کن / ز دور فلک لیل مویش خار
 جوانی باو گفت کای سیکرد / چه در کج محنت نشینی ز دور
 چه باد صبا بر گلستان دزد / چهین درخت جوان رسیده
 برابر برف بارید بر پر زغ / نشاید جو لیل عاشای باغ
 مرا غلّه آمد زمان درو / شمار اکنون مسیده سبز نو
 هوس چنین از کودکی نا تمام / چنان دشت نایده که از چرخ
 نشاط جوانی ز پیری جمعی / که نایده که آب رفه یجوی
 بسبزه کجی تازه کرد و دلم / که سبزه بخوابد مسیده از کلم
 کنی که از ما بعب اندرند / میانید و بر خاک ما بگذرند
 درینا که روز جوانی گذشت / بلب و لعل زندگانی گذشت
 درینا که سپاسی روزگار / برویدیل و بشکند نو بهار
 پس از ما بس کی دید بهستان / نشیند با یکدیگر دوستان
 میان دوقن دشمنی بود و جنگ / سرازگر بر یکدیگر چون ملک
 یکی را اجل برسد آورد چش / تا خور ساندیشش آیم عین
 خرامان باینیش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
 ز روی عداوت میاز روی دُ / بکنده شش کجی دو از روی
 ز دور فلک بدر رویش ملاک / ز جور زمان سرودش فطال
 یکی بار ساکتش از روی بند / که بگذارد مرغان و وحشی پند
 هفتای مرغ خوش الحان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
 پسر مسجود چون پستان شکست / جز آفرغ بر طاق یوان یافت
 شنیدم که پری پسر را بختیم / طاعت همیکه دکای سوخ چشم
 ترا شب بعیش و طرب سپید / چه دانی که بر ما چه شب سپید
 چو پناه سات بر و ن شد / غنیت شمرخ روزی که هست
 تو باری دم چند فرصت شمار / حکایت
 جو لیل سرایان چو گل تازه روی / دشوخی در انگنه غفلت کوی
 چه صدق دهان از سخن بسته بود / چون مالب از خنده چون بسته بود
 برادر دسر را طو زده نهفت / جواش نکر تا چه سبزه ای گفت
 بهاران چو سپید آورد دیدنک / بریزد درخت گمن بر کس خنک
 کند جلوه طالع صاحب حال / چه میخواستی از باز برگشته نال
 مرا تکیه جان پدر بر عصا / دگر تکیه بر زندگانی خطا
 نمک گفت لقمان که ناراستین / به از ما لعل در خطا زیستن
 چو دوران جسم از چهل دلد / طرزن است و پاکت از سر گذشت
 طرچ کمان در هوا و جوس / که شتم بر خاک بسیار کس
 درینا چنان روح بر روزگار / که بگذشت بر ما چو برق یان
 دو چشم جگر کرد و زوی گماب / که میگفت کونیه بار باب
 بسی تیرودی ما اردی هشت / سپایه که ما خاک بهشیم خشت
 حکایت
 ز دیدار هم تا مسجدی رها / که هر دو سنگ آمدی آسمان
 بلندیش اوراد و نوا داشت / کهورش پس از مدتی برگشت
 پس از مرگ آنکس نایه کسیت / که روزی پس از مرگ دشمن بیت
 سر تا جور دیدش اندر منک / دو چشم جان پیش کشنده خاک
 گفت دست و سر بخیز زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
 ۲۵

جانش برادر محبت آمد ز بدل که بر لب بر خاکش از گریل
 گنن شا دما فی برک کس که حلت غایت ترا هم بی
 عجب که تو رحمت نیازی بر او که بکسیت دشمن بزاری بر او
 مکر در دل دوست رحم آیدش چون بند که دشمن خجش آیدش
 ز دم قشیر و ز برقی خاک بگویش آمد نامه در دکان
 سکندر که بر عالمی حکم داشت در آندم که میرفت و عالم گذشت
 بر فتنه هر کس در دود آیدش غایتی نام نسکو داشت
 همی گفت با حق بزاری بی مسکن که دستم نگیرد کسی
 شرر اسب میرزا محمدادی از آفتاب دیار و سبای قلندر مشرب بوده در فن طبابت عذات تمام داشت بهند رختان شعر از دست
 شیشه ناموس همی را که دارم فیل بادیم بود از لاهستان بیانی گیار

شیخ شطاح اشهر شریفش روز بهان از اولیای عظام و مشایخ کرام و فقا و سالکین شتاق و خلاصه محققین آفاق و مصلحان
 انتخاب در مذکره انصاف مذکور است

اگر آبی کشم صحرای بوزم جهان را بملحه سحر بیا بوزم بوزم عالم را که مریبای
 مثال رخ ترا بچمن بر دشت استخا که معقوران عجبکند در پیش مثال رخ تو بنشیند انکشت که بنید و قلم بکشد
 میرازی از سواست آند یار فرج آید و در استخا دکان طراعی دشت و بطرز با باغی فی شعر میگوید این و شعر از نوشته شد غزلیات
 و مصلی که رنگ فیر دل زنده خواند با محنت فراق برابر نمادهد محمد الله بر کنی کشته شمر او ششم که در رنگند فردای قیامت صد شایسته
 ظهوری از قلماده عاشقی است این شعر از نوشته شد تو پاکد استی تا ز رنگ نزدیکست که سر بود و حقیت دی که جان مرا
 اگر دروغ و کراست هر فدا دم ز غیر زود سپید بایر زبان هر زمان کوی که از کویم بر و جان من جای که مباد و پای که
 امیر عارفی بلطف طبع معروف و عالی از فضیلتی بنده این مشبه از دست هر سنگ که برای توام بستاند بر دارم و بخت بر دوستان برم

سید محمد عری اسحق در غزبات کمالات کوی سبقت از معاصرین زنده و یافان نظر رسیده هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعری سابق
 بوده باشد اختراع اما واقعا بسیار خیالات خوب دارد و عبارات مطلوب در باب استعاره اصرار بسیار کرده بعدی که مستخرج از منی مقصود
 غافل میشود از انجیل مشهوری در برابر محزن الاسرار شیخ لغای گفته که شاید بر لی و قوف نشین شود اما استعاره با هر سید اند که بسیار است
 چند شعری که غالی از قباحتی بود نوشته شد و غنوی نامهای هم در شعر و شیرین گفته اگر چه استعاره بخیال بسیار لذات نفس بد گفته
 قدری هم از که غالی از رضا حقیت بود نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی هر آنچه بطریق استادان سابق بود نوشته شد بهر حال

هند و سستان و قافیه با فقه

مسنوی

اور ایضاً شرف برده اند

غازه خروش سر بار از سرم ابله زین دلباسی کرم
 اگر زمین ناسه اول عار دار کرم بسیار دول بسیار داری
 تنق می بت ابر نو بهار چمن شقایق شیرین بود و باران
 عهد ناز شیرین در شکر خواب گلش را خوشی رستم کرم کرد و باران
 بدل گفتا که حکام صبور نسیم باغ وی معجون روح
 اگر بی سهره مانده چشم غم زینت عاشقی چمن ارسنه کم نیست
 فراموش کرده عهد شستن روی که رکهار شود به برب جوی
 جان پاک بران شبست و شبست که دستش را عیان در نیده روی
 چنین رفته زمانه یک باغی سسوزا که ناز عطشش باغی
 گفت اینجا هر مگاه هست نه باغ که اینجا باران دستان ناز
 نسیم از دور در دیده نه داد یار که آید غلوطه باشد نظار
 که آید نامه آور مرغی از شاه نیاید تا غضب بر خیزد از راه
 چه لعلش سیر شده از دور فشان روان شد جسم آب زندگانی
 شال آید با استقبال بویش ولی در راه مانده از هم خویش
 صنم میرفت و کلماتی بهاری زمرغان چمن در شده ساری
 سر اسراف آهوی بد شکش چکان می بر زمین از نای خنکش
 بهواساتی و خوار و کل قدح خوش حکاک غنچه زن دیوار و در کوش
 صنم دشت از ان جیش میانه که از باد بهجای آسمانی
 که ناکه فلیو فی نامه در دست ز طاران شاه از دور در دست
 نفسا سرده بر لبها سر نکشت چنین نامه زد و برد یار داشت
 بهید از دور شمشاد و گل نام که می آید کسب می نایب حکام
 کزیر که گفت یکی آمد از راه به دستش نامه سر بسته از راه
 بیا این شوخ چنان را سر می اگر باشا نه باد بگری هست
 مزین طعم که رمی شمشاد که دارم از مضامین و شکر مایه
 ز مضمون طعن آشفته با شتم و که کوئی که رقم رفته با شتم
 ۵ ۱۰ ۱۵ ۲۰ ۲۵

عینت عربی حرم را ز تو لکب دلت ز منی شباز تو
 صبا بجای دلتا چون خنده جو که شادی ست بود اندوه محمود
 شکم برابر سودی سر و سیر چراغ برق کشتی شاخ خواب
 همی در خواب و که سید اربوبی کمی بستی نظر کا بهی کشودی
 هوای ابرو نیم آفتاب است همانا ترک آتیش خواب است
 حبه بر امرو در چشم نکند و که گنجد شمیم کل بر بخند
 ز جام و شیشه سامان طهر کند لغاب بکند و مرکب را بکند
 بر ستار خان خواب آلوده محمود برشان زد و کمی نزدیک و کرد
 نشاند اینجا کز ان صفت بوش ترش زد و که در چمن خنجر کوش
 اگر حور این دروازه بسته بخونیدش کلید در شکست
 اگر پروین شش باد غماز بکیریدش که بوی ماه دواز
 و که از بستون پیامی آید نشیند تا اجابت در کشتی
 روش داد اینجا سر و رو که کشت از شکست سر و پستان
 صبا در زلف سبیل شاه بکشد و دید و بر کل از راه برداشت
 چو دیدش سر و شاه از دیده بست چو خواندی فاخته ز ناز و صحبت
 ز آب سبز به بل رفته در آب ز بوی گل نبض حبه از خواب
 سر سیمه ناز و از حق نشاد ز سر و افاده در دامن مستی
 فصولی از کینستان غلامان بگنود آند که محکمه کند باز
 کسینان سیه بخت اندر کین بهر حیرت زده چون نفس دیوان
 در آفرشد کی زین جهان بهرستی جان بهرستی طرف دامن
 طبعش خنده گفت از آمدن دلش گفتا من که بهم ز من بر سر
 صغیرش در صدف اندیشه پیچفت بگلین سر بهی جسته اند و کی گفت
 و که نه هر که اول باشد و هوش نگر و آن سفارشها فراموش
 ز آن یکبک که اندیشم ز شنبه که آفر هم که بنشینم ز پوز
 زنده کا زب شیرین بکوشانی خداوند که بکبت این تحت نو

- پس از این نغمای گوش خو
فرازان شد نغمه انگیز کسند
بجام من که بی خرد و کون است
چشم پر که بی من غرق غوغاست
ولی سالان دلی طفت ز دارند
که با معشوق میل ناز دارند
از شش و دیکار در دو یار گشته
قصاید
- ۵ کدام شہوت ز آبای سبب صادر شد
چه نطفه از رحم اوصاف ارمیده
که چشم ایکه ز فواید منع دل گنم
که در بان شود این عرق افروخته
بدین صفت که بعد حیات گشتند
هزار غمزه خون از دلم به پیشان
مدارند که کیم بر طالت گجاست
در فوج صلیب آتیز و تیغ فراد
اگر صبا غزازی بر دخیار درت
گفته تنبیه هم بر فراخ حساب
کو می آید که خوش کرد بی طربست
ز دو دمان صلیب هم کو هم بس
که شرم این نغمه غوی ز چهره پران
جوان بکشم و در دایم سحر و دیا
گفتن مبار و توان بخت و عابد نیکی
دلم چو بیک زلفی امکسته در فکوت
هم چو نیست یوسف دیده در باران
بآن خدای که در شہر بند امکان
ساح معرقتش نیم دزد در باران
به تیشه که ز اطراف صور ششیرین
همه که شمر تر شهید و بخت در گشت
بر پنج بازوی پر نفع کاستن
بچین ابروی پر چین و اسکناس
بسینگی که ز کار حسن میروید
نه در میان کشش نه گوشت گلزار
بنیم قطره شہرانی که باز میماند
پس کشیدن ساغر با غار ارباب
بدانج پہلوی سمار مشع حرکت
پس کشیدن ساغر با غار ارباب
- ۱۰ جان بکشم و در دایم سحر و دیا
گفتن مبار و توان بخت و عابد نیکی
دلم چو بیک زلفی امکسته در فکوت
هم چو نیست یوسف دیده در باران
بآن خدای که در شہر بند امکان
ساح معرقتش نیم دزد در باران
به تیشه که ز اطراف صور ششیرین
همه که شمر تر شهید و بخت در گشت
بر پنج بازوی پر نفع کاستن
بچین ابروی پر چین و اسکناس
بسینگی که ز کار حسن میروید
نه در میان کشش نه گوشت گلزار
بنیم قطره شہرانی که باز میماند
پس کشیدن ساغر با غار ارباب
- ۱۵ بدانج پہلوی سمار مشع حرکت
پس کشیدن ساغر با غار ارباب
آدم آتش بخورم شہی آمانیاز
بر جوش در فرا و جنگ صحر کداز
خواب را شب به شب دیده با خود
در بوم در این و اقدار اسخا
گشتم ای حبه جو صبت کی بهم کرد
تبعرض به شمشیر جلال بر ناز
همچنان زدم فوسه به شش و شوق
سکتم اکنون با جازت که شد مطر
آنکه کراخی رخسار داند دل را
سکتم اکنون با جازت که شد مطر
- ۲۰ این بار که کیت که گویند هر
مکای اوج عرش طعنه خنیا
کز رقص نه و هم نشان دادند نیا
کف آسمان مرا که بگوین چرخ است
کف آسمان مرا که بگوین چرخ است
- ۲۵ این بار که کیت که گویند هر
مکای اوج عرش طعنه خنیا
کز رقص نه و هم نشان دادند نیا
کف آسمان مرا که بگوین چرخ است
کف آسمان مرا که بگوین چرخ است

کفتم که در شربت ز جانت لکجه
این بار که واسطه آفرینش است
وقت آت کز کون که از قش است
لب او خندد اگر خرم جهان که دینا
آن سبک سیر که چون کرم خاکی
کر خرم تو بر پاش بندگی روزی
هم خود کور بود ای هو فاکن
دست اهلی بدش رضان کرم
خواهم شدن بچکه عدل تا شود
صبح عید که در کیکه ناز فیه
پراز معانته نازکان بلب شمع
آدم صبح چو لیل بچمن در نور
عادت عشاق مبت مجلس علم دین
ساکه بادلم آن سکنه پریش
علم براه صلاح تو مسیه و دوز
سبک زبانی کبری که بر کانت
عذاب و نزع شامان تو معین کند
که خرم انکیش در خواب که دم سبک
چنان که در قفا آرد که در قفا
عرفی بحال نزع رسیدی بد شک
یارب تو که مدار دل غلو جان
میردی باغ و سکوئی تو بهر ک
اذان بدرد که بر زبان کرفشان
بر لوح فراموشی سید برانکه
کریم منما چه بن روز و سال

کفتم که در شربت ز جانت لکجه
این بار که واسطه آفرینش است
وقت آت کز کون که از قش است
لب او خندد اگر خرم جهان که دینا
آن سبک سیر که چون کرم خاکی
کر خرم تو بر پاش بندگی روزی
هم خود کور بود ای هو فاکن
دست اهلی بدش رضان کرم
خواهم شدن بچکه عدل تا شود
صبح عید که در کیکه ناز فیه
پراز معانته نازکان بلب شمع
آدم صبح چو لیل بچمن در نور
عادت عشاق مبت مجلس علم دین
ساکه بادلم آن سکنه پریش
علم براه صلاح تو مسیه و دوز
سبک زبانی کبری که بر کانت
عذاب و نزع شامان تو معین کند
که خرم انکیش در خواب که دم سبک
چنان که در قفا آرد که در قفا
عرفی بحال نزع رسیدی بد شک
یارب تو که مدار دل غلو جان
میردی باغ و سکوئی تو بهر ک
اذان بدرد که بر زبان کرفشان
بر لوح فراموشی سید برانکه
کریم منما چه بن روز و سال

و لایح

مهر دم باشم از تو خیر محترم
وز حکمت من برون کنی آفرینم کیم
طبع سلیم عادل نه جان حکم
که اکل اندک خنادره سیم
لب از مصافقش پاران یو کیم
شام چون ماتی از خاک شیدان

و لایح

که عمره تو نکدر است با سکن
کجا رسیده و انکشتی سلیمان
عزلیات

کرد سنه افسردگان اندازد بین
ادب کی سیکه در دما یوسم تان
کو غم از ان برک من بشی میده اند
شرمت نیاید از دل امیدوار دوست
گان منو مست و در سیکه با دوست
لطف فرمودی بر و این پای را بخت
کشتی ای ترا با جهانشانی نیست

و لایح

صرت روی تو عیفت که از دل ب
حرم جویان در می را می پریش

شری بمن چه عیش و چه کس که باز
اگر سرد بهر کرد کسی باری از دل
لیل از کوفه محل نمبر و حال
لوحش اندر سبک سیر سینه کوکاست
نظر کنش دم رخن بچکه از پیشانی

و لایح

مهر دم باشم از تو خیر محترم
وز حکمت من برون کنی آفرینم کیم
طبع سلیم عادل نه جان حکم
که اکل اندک خنادره سیم
لب از مصافقش پاران یو کیم
شام چون ماتی از خاک شیدان

و لایح

که عمره تو نکدر است با سکن
کجا رسیده و انکشتی سلیمان
عزلیات

کرد سنه افسردگان اندازد بین
ادب کی سیکه در دما یوسم تان
کو غم از ان برک من بشی میده اند
شرمت نیاید از دل امیدوار دوست
گان منو مست و در سیکه با دوست
لطف فرمودی بر و این پای را بخت
کشتی ای ترا با جهانشانی نیست

و لایح

صرت روی تو عیفت که از دل ب
حرم جویان در می را می پریش

لعمریه حرف زنای پشیمان
اگر افتد چه بختا باشد ما که کفایت
یا بود لاله که سده برزد از سینه
دودمان کسل از شوخی او ستم
شبنم آسایشند که رخت بکفل

و لایح

مرغ امید بر نرنگه که در آن حرم
سن بعد اگر سلوک تو نیست کیم
شاه بخت خلق ولی مسکن کیم
کدست از باج استین چه تعلیم
بیدستی آمده بودم بهر مرغان کیم
نابرون آمدم از خانه بهر زبان کیم

و لایح

که بنور دم و آنکه چنین با سبک
صلاح در قسلی دیده نه نقاش
مناح من که نصیبش مبادار
که زخم نام نامی و غلب نیست کمال

و لایح

همه جا وحشی از آتش که رخت سبک
لطف نا و انم و اول سبق است
چشم که خداوند کی بنده نوار است
اگر ز بهر بانی من این سوال هست
از لیم نام تو بچشم دهانش نیست
کار نیست و آت امید غری نیست
فریاد ز مهر و می دیدار و دگر هیچ
خیمان و قری را می پریش

و لایح

صرت روی تو عیفت که از دل ب
حرم جویان در می را می پریش

برانگن پرده تا معلوم گردد که یاران دیگری را سپر شده
 مدد از آنکه بدو بیک آهوان حرم بفرهی نکر دیارهای دین
 خدا که است که حرم با همین عشق است که کبر و سلسله حرم بخشند
 بهر که حرم کند در خوشی می نیم که من رفیق و او برکت یکند
 ۵ حرم با هم قاصد کنم این خیال کویم که برش حکایت من یکجا باشد
 عاشق هم از اسلام خراب است که هر چه وانه چراغ حرم و دیرند
 بنالزم نماند ملت از آن حرم که ناله دگری در دل تو گشت
 که زهر آیدیم بر سرالین دم زنی حقیقت آید که ندرای بیلم عشق
 چون زخم تازه و خنده افزون لبایم ای وای اگر بنگو نشویم
 ز مردن دشوار نیست آینه بریم ایجان لب آید که مکند و مکند
 ۱۰ باز که دلی سواد که درم آیدت من زودکش نگاه باین خیم ترکن
 من کیم و راه روان گشته
 ای مرگ مرا زیار شرم گشت نو میدم از آن کو برآورد گشت
 حرفی دم نزع است و همان تنی آخر بچو مایه بار بستی تو
 بزلت عروس نهادنی شب تو آرایش بزم سنی مشرب تو
 ۱۵ عزیزی امش برزاجانی ز نایده پیران احوالش معلوم نشد از دست
 از لب که خیم یاریم از روزگار بهر که مبطلی دلم امید داشت
 دل این تو در نفس باز پس گرفت کام تمام عمر در آن یک نفر گرفت
 حرفی امش محمد من دیوانش لاطنه تخیل بنیقت هبت امش از فر و زابا فارسانی از فیضی بنوده این دو شعر از دست شد غزلیات
 ۲۰ مرا بخوبی از آنکه سواد گشت اسیر مراد دیگری را نکند مگر شکل کشنهای عشق برون آخر کشاید این که بر چهره من برون کشاید
 میر حیات الدین منصور و شکی علف صدق میر صدر الدین محمد پدر و پسر از فضلی زمان هر چند شاعری دون مرتب است در بنه سون
 بسیار مرتب مکت سر آمد فیلو فان ششور و بر معارضین با سلسله بر این عقیده منصور تصانیف مکت امیرش دست آید از فضل و علی لیکن
 بقطرات اصلی و استعداذاتی کاهی بکشن شعر میل میفرموده این قطعه از دست
 اگر مرگ خود هیچ لذت ندهد نکس را خدا می دهد جا و اگر قلمت با حیات از قلمت با جان و اگر قلمت با نیت از قلمت با بی

و امی از قافله واپسی
 یار آید و جان رود خدا ایضی
 ۱۵ ملت ده در قیاسم زنده کن
 فرداست که دوست ندهد فردا
 جویای صناعت و تنی و تنی تو
 اینا شسته همچون رنگ داغ دلم
 ۲۰ شادیم از زمانی مرغان هم نفس
 شایه یکی میایغ رسا ده دای
 جوان من کسی بکام دل و در کار
 ۲۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۳۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۳۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۴۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۴۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۵۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۵۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۶۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۶۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۷۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۷۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۸۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۸۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۹۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۹۵ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 ۱۰۰ دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم
 دست خاشاک بعد صرت تو کیم دایم

چشم طاهرش کور شده شبی اتفاقاً از بام افتاده به او افتاد فرامیداد دوست غزلیات

دیدم خواب خوش که بمن دستاویز گشت
تسلی قیامت که همان پُر شد است
خوشم بودش عمر که کس نخواهد که کرد من ز کد ام تسمانه جز
همه نعمت با تا بس ترجم با تو غنیت بود و یکدور کاظم
از درش دور فادام غایتی دولتی را که بود چشم جهانی است
خبرتی بعد از سر دلایت حق بهند وستان رفته و از آنجا مراجعت و در کاشان کسیر کی از بر کزادگان آنجا آمده و از این غایت
هلاک غصه چاک تر سازا کردی غزلیات
۵ که در محرابا و بخشنده خون صد سلمان

میری از مد جلیا غیر میترسم که او
رفتم و رفتم با به آخر ذوق پیدا
عمری گذشت و راه سلامی مستقیم
شمرنده و کم که با ذوق است
سمر سیده ولی دیدم و زخم که شد غیبت
سنگ درین باریک
بی مزد وصال بخیزد شید عشق
صد بار اگر نوشته است
فاد محی از طبقه سادات و اکثر اوقات در مجلس سلاطین هند و ایران ندیم بوده چندی قاضی مجلس میگردید آخر الامر بنا بر این غایت
ای چشم جهان بین مرا زار تو
ایام مرا ساخته جور از تو
دوری تو کرده است بهار مرا
نزدیک بودن شده ام دور از تو
با باغانی شاعری متین و سخن پرداز و عاشقی غریب فاد بر انداز است و مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده که نیکو عیبت دوم
۱۰ شرب دام غنیا چشیده و بسبب مشق جوانان کل اندام خوار میا کشیده صاحب بوانست دیوانش ملاحظه شد قصاید صاف دارا تا
بعضی غزل سرانی مایل این اشعار که نوشته میشود از او اشعار و ثبت این کتاب است غزلیات

و صالم پست آنرا خست بود کنایه
کلمه در خاک و عمار در بهشت
وقت کلم فاد با و وفان گذشت
چون بگذر خزان که بهار چنان گذشت
خواهی مبر باش با خوا کسینه و ز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
معدان تو از دیگر غیر خطا کشند
بها طری که توی دیگران را کشند
۱۵ هزار سوزن الماس بول است
ازین هریر بایان که دوش بر دوش
فراوشم شود چندان که دوش بوش
ولی فریاد از آفتاب است که یک یک بایا
گلرغان بر سر فاد چمن ساخته
چمن بر سر خوین کفنی ساخته اند
کجا خست درین فاد و از بر تو
هر طرف میگردم و نمی ساخته اند
نه بخانه دل قرار ندی بکوی باریک
چشم که هر دم که دلم فاد را کرد
سحر فاد من آنه زلف با کشند
شکای که از دوشتم فاد کشند
زیان دشمنی و سود دوستی کنم
عیان نکست که خود کام من کشند
بر سر افخم و مردن کم بهانه خوش
باین جهان مگر از شش بخانه خوش
برغم من کذب و دیگران شیر خوش
که در دوزخ را خواهند خون صد سلمان
هر جا که باشی در کد از حال دارم چشم
آبی یارم از کدرا فاد زین گذری

قیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بوده بشوق جایزه بقزوین آمده قبل از کربن انعام آن شاه و الا تبار به عالم باقی
۲۰ فرامیده مولانا چارنگا شرف شده از آنجا ب وطن خود نود و این چند شعر از او ملاحظه و درین کتاب ثبت شد غزلیات
زیم و غنیمتی ای رفیق فارغ باش
که مدوا و بدم جای کین کس نکند
کوهرم من و غیری بودم شریک
ساربان کرم صدی بهش که محل جزو
ای قدم هماده هرگز ازل شکم بود
حیرتی دارم که چون در هر دی جا کرد
جز عهد دل ازاری عشاقی که سستی
یک عهد هستی که همانم زنگستی
کلو علی کو نید و سیر از با هر رر رانی اوقات میگذرانید و فیصله او دیده شد چون دیگری ادعای کهن او نکرد و ناچار با ستم او نوشته شد
۲۵ آنگاه با قیامت کفن این شعر نهشته تصرف خوبی هم در مصرع اول آنست
بر سیزده ایچش نه میته خود را
تا دل تو کو نید غم دیرینه خود را

مولانا کسب حاصل انتخاب از خاک کبابی سیر از و لغضاحت لسان و عذوبت زبان از معاصرین خویش پیش و بعاشق شیده و دامعشوقان
پی برده چنانچه مشهور است که جهان جوان که مولانا در پری سوزنده عشق جمال او شده بود بجهت خلاصی از ابرام مولانا مطایبه زر معتمدی کرده
مولانا لا علاج قبول و چون در آن زمان امیر کج نامی بود و ساحت مشهور بود قصیده انشا و در حمام بخدمت سارا الیه رسیده بود
کدرا نیده و جایزه معقوی یافته خود را پی نال کبوی معشوق رسانیده و معشوق چون جهان دید آن زدر قبول کرده بهر حال چون بد
مدید در بریز بوده لهذا جمعی و برابری می دهند در مشوره در تبریز در گذشته قریب بر او از ده هزار رمت دیوانش ملاحظه شد و نیز
تبریزی از ملائذ مولانا است که با تقریبی دوشی بدینی مبدل شده و شریف دیوانی از اشعار با سم مولانا کرده و سهوا لسان شهرت
یافته بهر حال این اشعار از
عزایات
انتخاب و نوشته شده
۱۰
بلاست زلف تو کس در بلاد بخت
بغیر من در کجی بسلامت بخت
یکروز کجی سگفت از روی کجی
میکش کجی کجی کجی کجی
دوش آمد بر سرم از ناله زار
عذر نکند که شاید بنویسد
آه از آن پیشش که دیر آمد نوی
مردم بودم حال من از کجی پرسید
جز ناله امین دل بهر کسی نیست
و نسیم هست ز ضعف نوی
ای هم نشان آتش من بگریز
بر کس که بود دوست من خوش
بدستی عاشق پرستک ملاست
بد بیکریت تا بر سر زنده ای
نه آرزوی دلم یار و نه آرزو
نه دل بست کسی داد و نه کجی
ندیم پر زار غم تو رمی کن
با که رحم نکردیم بر جانی خوش
نه از پی تو توان آمدن ز دست
نه جتور و بد یار در کجی توان کردن
ساک که نه من الله در زمین نکند
که در فراق تو خاک بسروا کجی
در انتظار تو مرغی که سرم نکند
ز جامجم که کمر نه مسید از تو
مولانا می در ادایل حال سیر کر می شوق بوده و میل نظم نوشته و از بهت بلند بآن شغل ناخدا با بدایه مساکبری می نهاده در آن حق میر
۱۵
امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بعضی خدمت رسیده و در جراح اعتبار یافته و ایالت و ولایت با و عنایت فرموده قبول
کرده و دولت ملازمت رکاب را از دست نداده بطور اشتغال آن پادشاه عالمه در آتش حسد دستینه امر سبها بختیانی اشتغال یافته که
بخوان دی بسته در محل خدمت حکم قتل او صادر شد بهر حال این چند شعر از آن مرحوم انتخاب و درین کتاب درج شد رحمه الله علیه
شب عین و شادمانی گذشت و در
عزایات
چونش تو ای شب هم که تر است
کسی بر تو سیر در غمش باشد
که چون تو سرودنی غل پیش باشد
مل را که دانی بنوی نوی نوی
مانی بی کسی که ای او باید روز کردن
آتش سباده هر که آن روز کن
انکه بی پیشش می از غم با نایم
و آنچه در عالم ساد و امنی آید نیم
مجد الدین بکر مدی فاضل و با کثر محالات ظاهری آرسنه و ندیم مجلس سلاطین می بوده گویند که سلسله نبش با نوشه و ان این قبای
میرسد و در عهد خود ملک شهبازی فارس بوده بلکه عراق هم عقد شکلات شری با خن فکرت او گشوده میشه و بیکر معنی جویا
بر عجم فیض شاعری ایشان مانی ندارد اما ملک اشعار او در نظر حکمی که در خصوص سعدی و امای پروی کرده خوشش بوده بهر حال
و یوانش ملاحظه این اشعار
قصاید
از و انتخاب و نوشته شده
۲۵
شب و ادع که بر دشت طریقی
جزم بندگی صاحب سپهر کجا
چو روی شام غنای خناب کون
تکلیف صبح رخ از چهره براد

سرشت چون در بر وی نشین
 چنانکه بر رخ سینه بر جگر سیاه
 کباب شد و لعل از شکم خیم
 کسی ندید ولی اگر آب گشت آب
 جهان ز صفت تاریکی شب آید
 چو آفتاب دخت سایه در جهان آید
 کردن نهاد ام بقضا زانکه نفس
 خون دود صدها بر از من بگردد
 کجی حسراه کرد سایه بمان
 چو روز من بود با شب برابر
 حبس آن کوهر که میزاید ز دود کوهر
 لعل
 همچو بمان لیک و از دود خورشید
 گمان و دود خورشید جهان بین را از دود آید
 باشد شمع ز دود و از خیره بگردد
 باشد شبهای بهر آن اسرار غایت
 گاه لعل از لعل و از آب در کوهر
 گاه در لطف او شرمه در کوهر
 غفل خور است و دوان و کرم و خور
 و ز عجزی دل بود همراهِ او در دکان
 او چو زین میرو و از روی من
 گاهش اندر سستین و گاه در آستان
 نصهار پر از دود و در کان نور قیصر
 بر رخ من بر کرا و اید شسته
 من سباز گام نه صبر دفع این بلا
 بر رخ من بر کرا و اید شسته
 و صید
 و کنون که بافت دهر کس غفلت
 بگشت باغ و راغ و زغال نال نوبی
 و فتنه چنین که مرد و کل احیات
 با و صبا ز مجروح و صبا علی
 مهر نو باد بر دل خلق جهان
 عشق ایاز بر دل محمود غزنوی
 خورشید دخت چون ز سر کوی ترا
 فریاد زن و مرد زهر سوئی بر آید
 ایدل چو او فداست که ز ما جدا
 خونی چو مشت که ز ما جدا
 افکند دهر اگر پیش دهر از کوی
 جانی که صبا سازد آسای بوی
 هر دیش دیدم آنکه بزرگی داشت
 شاگردم بود آنکه بود هستاد
 هر چند که سده تیزی باز داشت
 هرگز نشوم ز مهر در کار داشت
 افغانه شده قفسه مشکل مات
 دیوانه دهر این دل چای صفت
 در و تو ز دل باغ جهان فرو
 نقش تو ز پیش دیده آسان نزد
 در ماتم شمس از افق خون بچکد
 مهر روی بکشد و زهر کم میبرد
 ناک عمرت بخود برستی گذرد
 یاد غم غیتی و هستی گذرد
 بران لب چو حقیقی باندۀ باقی
 بران لب چو حقیقی باندۀ باقی
 چو عکس وی تو بر تو بر آستان آید
 چو عکس وی تو بر تو بر آستان آید
 فرود در و تو بر آستان آید
 فرود در و تو بر آستان آید
 نه چرخ میسد بد کام و نه خیر
 نه چرخ میسد بد کام و نه خیر
 کرا کویم که احوالم بد و کوی
 کرا کویم که احوالم بد و کوی
 کرا کویم که احوالم بد و کوی
 کرا کویم که احوالم بد و کوی
 صحنه او کوهر آتا باشد از صحنه کان
 صحنه او کوهر آتا باشد از صحنه کان
 گاه ریزد در بدن گاه و فصد و شمع
 گاه ریزد در بدن گاه و فصد و شمع
 ترجمان حدیث و از اداری زبان
 ترجمان حدیث و از اداری زبان
 است مردم زاده و از اصل پاکش آید
 است مردم زاده و از اصل پاکش آید
 از لطافت با نوان میسر در پستان
 از لطافت با نوان میسر در پستان
 آب را دیدی که سوز و جوش غایت
 آب را دیدی که سوز و جوش غایت
 همچو عایش ایند ز کان میسر آید
 همچو عایش ایند ز کان میسر آید
 بهر عشق دیده بکارم با لباس آید
 بهر عشق دیده بکارم با لباس آید
 در کج از و من مظلوم منزوی
 در کج از و من مظلوم منزوی
 یارب که هر چه گشته زد و بدرد
 یارب که هر چه گشته زد و بدرد
 زن کر که دسوی تو از شوی بر آید
 زن کر که دسوی تو از شوی بر آید
 و در صبا با غایت
 و در صبا با غایت
 ز روی تو دیدم میسر کرد
 ز روی تو دیدم میسر کرد
 صد بار که گاهش من گاهم
 صد بار که گاهش من گاهم
 ای کین تو چون سرین سین تو
 ای کین تو چون سرین سین تو
 بر مانگد رحم کرد دل داشت
 بر مانگد رحم کرد دل داشت
 نادان باشد حد تو در دل باشد
 نادان باشد حد تو در دل باشد
 شب جاییه سیاه کرد در ماتم
 شب جاییه سیاه کرد در ماتم
 آن عمر که مرگ باشد اندر بی
 آن عمر که مرگ باشد اندر بی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

شمشیری که از دست بزم بخوار گشت / و روز و زینت وقت بداران گشت / کز دست هر روز و شب باران گشت
 در عشق تو کس نایب ناز و خرم / در شور کسی حکم نگار و خرم / تا به سبکت دوست نذر و خرم
 ما را بنود دلی که کار آید از او / جز ناله که هر دم هزار آید از او / فی روید و ناله های زار آید از او
 از سادگی و سلیبی و سگینی / و ز سر کشتی و تکبیر و خود بینی / بر دیده اگر کشت نفت و شیشی
 خواهم مرشد بهر خواجیه میرک مردم / دار اعلم شیراز گویند اندکی لا اله الا الله / جانانی به ازین کجاست ما را
 مشتاق امشب ملا حنین از ابل آن ولایت / و هم در بلد مزکوره اوقات بقعه خوانی میگذرانیده / این رباعی از دینظر رسید نوشته شد
 هر طوطی ز من روایتی می شنوی / و ز قصه من شکایتی نمی شنوی / من مردم و تو حکایتی می شنوی
 معین الدین گویند از جوانان آن ولایت / بوده این رباعی از شاراعیه بنظر رسید نوشته شد / رباعی
 ایام بجا بود فور و زکشت / روز و شب با محبت و نمود زکشت / تا چشم نهادیم بهم صبح دید
 پیغمبر را در مصطف است این کثیر در سنگی حال زینتی از دست / بر آتش خانه از فی با کرد / در آن خانه بسان ناله جا کرد
 مولانا بلقی میثوی طبعی و محسنون او مشهور و بغیر از مشنوی در غزلیات این خدمت از وسط رسید کرد و بعد مشنوی نوشته میشود
 بتراحت هر اندازم بهر خوش / تا چون دل تنگی دارم در غلوی / چشم بردارم بحالش و دیده روشن
 شده روز و خنده کس کشت سراف / چه خسته به جانی که بکشت آفاده / آلوده کردی ز پی صید که کشتی / عرفی از دل که کم کرد شکی
 ای بر اعدایت ز آغاز / طبعی و محسنون
 ای بر ترا از آنکه دیده جوید / یا لفظ زبان بریده گوید / نه از گنه منت زبان بود
 در سوزش ما چوینت سود / کوشش مرا باش دودی / خاکم تو سرشته و شایه / کرد دست تو به سجده بنایه
 ما را با مان برات کل بخش / نه از کف خاتم رسل بخش / شاهنشاه شما محمد / ماه افروز اقا با بسند
 چون کرد با خورشش نظاره / شد چشم حکیم پرستاره / گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلک زیاده
 روزی که زدش فتنش / صدوق کتب شود درونش / عشق آتشی از دلش فتنه دزد / وان جمله کما سببا بیوزد
 چون کشت بنا ز هفت سل / شد لاله باغ و باغ لاله / چون قیس کل خزان رسیده / زان کلبن نازنده بریده
 چون مرغ پریدنش همسود / از چوب بعلش نفس بود / بهدی میفتد بود کوهی / نه گشته فلک شکوهی
 بر تکه او فلک حصار ی / بردامن او زمین غباری / بر پشت وی آسمان نمودی / چون برشته ی غل کوبی
 آن کوه که بجنبه بود بهش / محسنون شده بود مرغ بهش / بر پشت کوه چون رسیدی / آهی بسپردر کشیدی
 کشتی بفقان و ناله کای دوست / زندان شده بهتو بر نیم دوست / در کوه که خیمه بدین حال / طوفان همت جان بنال
 که بهتو دروم و محبین اخضر / هم میگذرد آب چشمه ارسر / گفت این سخن از جواب دور است / کوشته بهر کباب دور است

بردخته خوش چون بسندم کور انجرا به محله بندم از صیحه او اثر بر افلاک
 گفت اشی سر لطیف منظر شوریت قفا دست بر سر فکر دل داغدار او کن چون سینه نفی بکار او کن
 گفت ز من این دعا روایت لکاین کسی بر این دعا نیست ز پهنی عشق باید شش بود لکاین سلسله میرسد بمقصود
 چون قصه عشق آن دو غمخوار شمه از حال محسنون افاد ز خانهها سبازار
 هر صوٹ و غزل که در جهان بود محسنونی و لیلی در آن بود روزی برداوری ملک و آ
 ناکاه شنید که سر آئے بانال و سنے غزال شش میواند قصه ای مورون می شد بدش میان بازار
 گفت این غزال از کجا شغشی دین شعر ز کفیه که کفشی گفت این غزالیت شعر محسنون از لیلی در دمنه و محبوبون
 دیوانه دخته می چله است و آن دختر شاه این قلمه است ترسیده که فاش کرد این را آماج تراه کرد این سارا
 یا سکن ملا منی ز کسکی بر کو هرش آورد شکستی فرمود که خوشی بجوید و آن عاشق خون کرده جوید
 نیافت چه مرده اش بگی با عضو شکسته زیر سبکی خونی ز خیال خود بخیل ماند پایش ز سر شک خود بخیل ماند
 میگفت و میگریست چون میخ چون برقی بگفت بر زمین میخ بر ریزش خون او چه خیزم خونی که ندارد او چه ریزم
 گفت برم ای جوان چه بوی گر نه اعلی ز من چه جوئے یاد و دلم ز دور دیدی در جبین آتشی دودیدی
 بوشید زمین و رخش اینش جای سرا و کف سر حویش پیش ملک آدازه دور کای قصه ترا زانایه مقهور
 چند آنکه خرابه باد دیدم آن خانه خراب را ندیدم مانا که بدشت مرده باشد یا جاورش خورده باشد
 چون دست به بغض او بپایم چون مار که زیده بنالید چون سبزه ز خاک سر بر آورد طووس بهار شکر بر آورد
 در بزرگ کلا ز چپ و راست ششم نبشت و سبزه بر خاست صفایه چون ناورن پستان کلان رخسار و نار پستان
 هر یک بنشاط و دلخوازی بالا و کل به دست بازی خوبان چه بهار گل بچسبده لیلی چه بغض سر کفده
 بگر بخت ازان میان پر لوار آورد ز باغ و رو به لوار بگریست که ای بهار و باغ ای باغ و بهار پی تو داعم
 دور از من رخت بجزا در دیده کل است و بر دلم خا آنروز که عهد آن بر پریدی میرفت سوی قلمه شوی
 از قافله ناست پی دین بردمن کوه دید محسنون چون ناله اوز و در شفت از قافله شوی او شده و گفت
 تو بادیه را حصار کرده آه و دگری شکار کرده اکنون رود آن نگار بندگی از خیل بد سخن ز شوی
 در گفت منت نه استوار است این قافله من که در گذار است محسنون سوی محل آمد آزدو سکیت خراب و حال زنجور
 دستی که ترا کشد در آغوش آن دست بریده با دزدوش چشم نگرند تو تا دام از پوست برون چه مغز بادام
 لیلی چه شنید بر ز آهی که از من سر تا ناکاه می میگفت باده و ناله کای می ای از قدم تو بر دلم خار
 آکس که بدوزخ آورندش خود میزد و که مپسندش چون مرده نه خور در آن گور کایم همی بر دوزخور
 ۲۵

چون مدت افراد محبتون

ملاقات محبتون با پدر

کجاست زاننده ادا کردون

دست پدر از دوا می آن دو

چون دست زمین ز آسمان دو

آتش زنده وار سپهر دشت

سیکوفت قد غنچه بر سبک

آتش زنده آتش بسنگ ساز

آتش بدل جان فاده

ناکه ز کوی سبزه صوری

چون ناله مرده ز کوری

شد بر شکسته دل با آواز

قدش نه چنانکه بود آواز

افاده بر آتش دل شک

حبسده کباب و آب سبک

چون دید بر سیر کفش

چون میل بدیده در کفش

محبتون منشاخت کوه کس بود

هر چند که مرغ آن نفس بود

کفاه طلب گنی ازین جور

تو زنده چه می کنی در کور

گفت پدر تو ام درین سوز

وز روز بد تو ام بدین روز

هر یک دلی از فراق پردرد

این کریمه بران و آن بران کرد

و آنجا ز کریمه چشم بسند

در پریش کیکه کر نشند

کرد آینه خویش و آشنایش

گفتند بدیده خا برایش

در بستن زخم او بجاره

کردند حسنه از جاده پاره

سرم بدل آتشم می کنی

در سینه بیگن آتشی تبی

از سری من کی می بندیش

انده کن از جوانی خویش

آب از حرکت غبار گیرد

صافی شود از قرا کسید

سر کشکی تو، همچو افلاک

بسیار چون شانه بر خاک

کر ما پدر آشنا کردی

وز را دستیده و انگری

آن خاک بر کرم که غمناک

در حشر بر آورم سر از خاک

گفت نشنیدم ای پدر پند

کاکشت زمانه کو شتم گند

نشند بغیضت تو کو شتم

شاید ز جواب اگر خوشتم

طفلی که کر آمده ز مادر

هم کنک بر ایدای برادر

گفتی که ز روی خاک چیزی

ازین وادی هوانا که بگریز

صد کوه بدل حکونه خیزم

صد خار بای چون کزیم

در خانه کرم بری بدین سوز

از خانه برانیم همان روز

آن مایه چو نیت در سیم

در خانه بدین که آسیم

چندان ندیده ام ز آقا

این ره که تو انم آمدن باز

نه جرخ اگر از رسن شود

بر نام ازین چه رسن بود

آن خنده کند که شاد باشد

کارش همه بر مراد باشد

آنگس که بدیده گریه آموخت

بهای مرا خنده بر دخت

انکار که خانه پاک کردی

در کو کیم بجا کردی

محبتون ز کما کنی مستباد

چون آهوی سیه خورده افتاد

شد خاک بر کسک نغمناک

در خاک پدر شست بر خاک

کبریت بدرد و ناله و آه

کای سوزی تو تا قیامت راه

وانم که ز من بدایع مردی

وز من کما بجا کردی

از شرم تو چون بر دخت

از خاک لحد بر آورم سر

از غمزدگان حال محبتون

یک سوخته بود حال محبتون

گفتش که پدر بدایع گشتی

هم نرم نکشتی از دشتی

و اکنون ز غمت چه دود دشت

موی سرست هرق آرد

زان سپهر که صبح و شام رید

مشکل که گفتن تمام رید

محبتون چه نظر ما بدین

برجت و بای او نگرند

اوراد و دیده نم نشید

ملاقات محبتون با مادر

ملاقات محبتون با مادر

ملاقات محبتون با مادر

کامیونس ریخ و راحت من

هم مرهم و هم جراحت من

چون تیر کمان کبر حسی

لادی زمین و زمین کزین

بر خیز و پا و مادر سپهر

در خاک سپار و راه خود

بگذارد که با تو شام و شکر

اطفال بیهمه را دهم شیر

آهوی ترا بدین بجانم آهوی بره چهره شس یارم
 محبوبم بجواب مادر سپه کفایت حکیم که رفت نقدی
 رختی که سپاه کوه نه باشد جرم از غم نبل او نباشد
 شیر تو مرا چو در دشت چون زهر خرقا که در گشت
 کان لطف که لیلی از جنان رفت خورشید فلک بر آسمان رفت
 اما که یکی دوید سبزش در نیش زبان شکافتش
 محبوبم ز جنان زبان شکافتش لرزید چو از دم تبه شاخ
 نزد یک جنازه وقت پیش گرفت جنازه را در آغوش
 منصف امیر محمد اسماعیل از شیراز است و برادر ارشد مقیم است چون در طرشت ری نشو و نما یافته بعضی اورا از می نوشته اند
 کرکس را اکل من دام بگفت ماهی از انون داشت بزخم در دست در سینه دلم کشیده تبت بکنید
 نصر الله بن محمد در سلک وزرای خسرو ملک شاه مشغول بوده و گویا لغت از فصاحتی زمان خود بوده و گاهی شعر میگوید و از ناز و سحر
 بخت بسی ساعیان بقید محبوس گشته این رباعی را گفته سلطان فرستاد و مؤثرند گشته شد رباعیات
 این بکن منچر پسند از تو روزی که بدانی که ترسند از تو فرسند نه ملک و دولت زبانی من چون باشم بقید فرسند از تو
 طبعم که زشت کردار و خیل یا قوت من بخند و چاهه بکیل در سختم که جان با و دارد بکیل پیروده در پاست نا آورده بکیل
 میرزا فتحعلی از سلسله سادات دست خیم شیراز است در اندک وقتی بحال شاعری شدت یافته در جراتی تعالیم جاد و انی شاعره چو
 ۱۵ رتبه دست غیب انیت که یکی از معاندین در مقام الحاکم نسبت یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده و
 نامه با ایشان رسانیده بدین سبب دست غیب استندار یافته این چند شعرا از آن جناب درین کتاب درج شد غزلیات
 که ملک با من هم آغوش نامه دور با جان بر جوب بند و کلین خور خندش نفسی خوش نر از پیر سگستانی که در راه تماشا می نشست
 بگوی خویشتن از آن خفت صبا و که زود کردم از آن استمنا خیر تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم باد پروان برداز گوی تو که سترن
 ۲۰ پیش تو جای دارم و میرم از آرزوی شرم نمیکند از دم تا کرم زبانی شب همدست زخون افشا که تو کرم منم تا بنزد و پس جابا و بخار گوی تو
 بگو نظاره نشینی منظم که کزبان لفت کسی شوی تا کرم من شوی بیزم کوش بخیر کسی بگر صبا و در آینه ز من نرزش بخیر
 آتش تو که کرد و پیش مانع سیر بر شد ز دعای محش سجد و شب لرز و زور که کرم کرد و بیا روز از دل من گذشت و شب از دل
 نیمه از خدمت امام علیان حاکم فارس شغل بوده این شعرا از او کلاه چهر زامرو ز گنم سر که صبا و این حکایت همه در دفتر انون
 نویدی امیر عبد بکنار الا برادران شیراز است و درستی من کتاب منما زور علم سابق همدست و نظم نیز از دست او نوشته از دست
 سپیده دم که ازین باز پیش منم کند غراب زانده و خویش کشد ز خواب غاصه سر و سی از دست سپیده با غش خاش خاشه در کلاه
 ۲۵

کازون از بنده قباد این فرزند است هواش گرم سیرست و در فصل بهار خاکش از مرغزار سبست یا دمیید و هواش از روضه
فردوس ام میزند چو سده در پیش سبز بسته و کجا نمی کشد و تو گشتان را شکسته نه و نه و کاهوی با دگل عبارت و شعری آنجا بنظر رسید نوشته
ارشد که سده بکلمات صوری و معنوی آراسته بود. و این دو شعر از وی نظر رسید درین کتاب نوشته شد غزلیات

ز بهر رخ ترا بی داشت باجم و کرد دست قصا در کفوی می بخت آند که هرگز نشانی نشیند طالع مکر که هرگز با نمانی نشیند
اوجده ای اسمش نفعی الدین از بلبلان محال کازون است اما در ارباب صفه اصعنان موده شده این دو شعر از وی ملاحظه شد تحریر کردیم
کرنا زکشی زیار سبکست چون یار امل است کاسبکست که هست برو ز کار املی نا املی روز کار سبکست
هماری از بجای آند یار و اسمش نور و شاه چندی ملکوت هر موز با و موقوف بوده و دلیری شیر حک و چاکبوار و میری شوی
ممن کند هر کس که رسد کاشان کسی ز رحم ناکند کجاست

رشدی برادر اندر شد است این شعر از وی دیده نوشته شد زو یا سبکست بشمار خون در کربا مباد بر سر کوی تو خیری در گذشت
قاسمی اسمش ابوالقاسم از شیخ زادگان کازون و خلف شیخ ابو عامد و از قلمده تأمیر زاجان است اشعار
تو قصا در نفسی و نامه کنی از انصرفت که منم را کازون زور کردی با من بر آن خواست همسوز بر سر کونی چو یوفات
و اعصای وجودم هر کی در کربا طلب در دمنه از من کین در دلا

خط لار بهترین مباد گرم سیر است و در زمان کینه و میلاد بجمکوت آنجا سرافراز بوده ما همد شاه عباس صفوی سبکست آنجا با اولاد
بوده است هواش در کمال حرارت و آتش باران است و در رستان در آب انبار ما جمع غنودا بستان بصرف میرسد و از شعری آنجا بنظر رسید
خضری مدتی در خدمت امام علی خان می بوده این شعر از وی ملاحظه شد بختم آورده بصدفون بکر تارود مشه بر من آید که آیم سیر
کلامی اسمش مولانا صدر الدین محمد بعد از این شعر شعری از وی ملاحظه شد دل را برون وصل با آوای غم ناکر بهای شادی راه نظر نبیند
چو از آمد میرزا و کان لار است در اوایل حال شیراز آمده در آنجا بنظم اشعار کثیر بنی کشار مشهور بوده و هم در آنجا وفات یافته از وی
دست جایی دیگر من نامه گرم در کوی غزلیات کزد و دیوار کوی دست آید بوی دست

من یکیم از برای دل فایده یاد آورده از سر خود گذشته از برای دل فایده دل ز کفر بود و در فانی جان یکی طرف که شکسته بند قیادت ده
مولای منوچهر خان فغان در میان خط بگشای لار است بهافرت بسیار کرده و کرایدل مناز کوی آن لبره قدم برد که باشد کشتی صیدی که آید بهرم بر
نیز از قضبات مشهور ملک شهابنگاه فارس است و محب آب و هوا و کثرت اشجار با کثرتی از ان دیار رجان دارد از اهل آن محب موزون یکی
مالی با کثرت کلمات مربوط به علم سیاسی و در عهد شاه طهاسب صفوی در صحنی که میرزا محمد کفرانی در احسان مقصدی غاصد جات بوده از
اهل آنند یا رجبی از و شاک و مولای منوچهر مقصیده برین مطلب گفته و بعد از آنکه مقصیده در مجلس آن پادشاه منغور خوانده شد و ستم افشار
سی تومان حکم آن پادشاه مولانا میرزا محمد مالی گرفته و معترضه کتب داسسته های مولانا بهر آنچه حافظش کنند و یوانان باز یافت
ای کار جانی شده از کار و شغل مقصیده شکل کرد و نقش سنای تواری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هشتاد و نه بود و یکی بر دوازده
 حاصل شد از سی و نه نام تفتاد
 از غای بیانت همه که در کتاب
 هر چند که مشکل بود از نام نکند
 قدر ملک جهان بایا لطیف
 سی و دو وزیر که در خدمت
 شایان من چهاره درین عصر که دایم
 در مجلس نوکس نهاده ایم از ملک
 باشد غصه آنکه سستی ز زحمت
 انولایت مثل است بر بلاد محمود
 همچو بولایت ایران و از کیمت بدر کس
 سر دیر است و در زمان دولت فزیدون که ملک
 مشهور بطوران شد و ولایت هند را سلم سلم داشت و ملک ایران را بر ج داد که سبکی بایران گشته و آخر الامر شد آنچه مفضل
 آن در تاریخ مطورات از سیبب از اخلاص تورات خانی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کخیز که در زمان او بود و بادشاه
 عمل خود که فار و بجن سیاه و شایر کوش و داماد خود بقل رسید و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاه
 بجای نه کرده جنگها و محاربات خفیه واقع شده و این انگر مثل است به شاره شاره اولی در ذکر اسامی ثعل اشعار فضهای خطی
 و توابع آن نوشته میشود پنج از اقلیم چهارست طوش و عرضش و از انبیه کیمورث و یکا وین باحث آبادی آنچه شده و اکثر فو
 آنچه حاجب میشود و در زمان سابق اعظم بلاد ایران و از خراسان محبوب میشده و حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران
 اسامی شرای آنچه و شرایان آنچه حاجب شده نوشته میشود
 الف ا ب ج د ه
 ۲۰
 اصلش از پنج و با هم تخلص سبکده ندی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه
 قدر دان بوده بعد از فوت او با صفیان آمده در آنچه نموده و شرف اند و خدمت شاه اسماعیل صفوی شده این قطعه که نسبت
 با شاعر و خانی از رککتی بود او درین کتاب موده و قلمی و تحریر و درج شد
 چو الف جزئی نازم در کمال است آرم ندوی خوشنماید
 ایندینا کاشکی بودی نامیکی در زیر من بودی مدام
 شیخ ابو حسن شنید در بن شهرستادیت ماهر و طبعش در تمام فنون نظم قادر و تقدم زمانی او از مرثیه که استاد و دی که از
 بوی او گفته معلوم است این شعر
 شعر و قطعه و رباعی
 و یک قطعه دیگر باجی از بنظر رسیده نوشته شده

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

با ادب و ادب سپاس پس آن بی ادب با هزار کس شتاب که غم را چو تپش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
بر خاک برد و تپش میشد و رند این یکی درزی آن ذکر طاه این نه و زد مکر کلاه طوک وان بنا زد مکر پلاس سیاه
دو شمشیر کذا و بویانه طوک دیدم جندی نشسته بر جانی کس که غم جو خبر داری ازین ویرا کفایت خبرایت که افوس افوس
شیخ ابوعلی شرح احوال ایشان زیاده از حد تحریر و جزئی تقریر و شتمه از حال او را امیر خوانده در روضه اتفاق نوشته و کما

- ۵ از اوقات بشعبین شعر میگفته این دو بیت از هضبه که در وصف گفته بانضام رباعی از دست فطحه
بطعم تلخ چون بند بر و یک بغید پیش من بطل باطل بنزد انا حلال کشته بقوای عقل بر دانا حرام کشته با حکام شرع بر
کفر چو منی کزانی و آسان بود محکم از ایمان من یابان بود در هر چو من یکی و آنهم کما پس در همه و هر یک یابان بود
مولانا رشید و طوطا اصلش از خط تلخ و لنگش سمرقندی او را از اسادات نوشته بهر حال مرد فاضلی بوده و از هر علمی بهره
داشته بسیار سخن دان و سخن آفرین و حرف حرف بوده در عدد دولت تهنه محمد خوار شاه مشهور و معروف در خوارزم
۱۰ مرده در فزون شعر کمال مهارت داشته و رساله قواعد شعری نوشته منشی محمد ابن یحیی و کلامش مشایخ نفعی عرب و عجم
و معاصرین و بجهت در شیهای او او را همچو که دانند چون تجارت حقه و بیتری زبان داشته باین منشی و طوطا که کما
مرغ کو مکی است کشته و عمر زیادی کرده گویند تا محمد سلطان شاه نواده تهنه در حیات بوده سلطان شاه را همسرین
رشد شده او را در محله جاده و بنده سلطان بر دند رشید بهر این رباعی را که نوشته میشود در خدمت سلطان بخواند
جده ورق زمانه از ظلمت عدل مدت سنگینا کرد است ای بر تو قبا ی سلف آید چو بان تا کجی که نوبت دولت است
۱۵ گویند هنگامیکه تهنه با سلطان ملک شاه طغیان کرده سلطان شکر بر آکشیده او را در قلعه هزار رب حضور حکیم نوری در رکاب
سلطان بوده این رباعی را گفته ای شاه همه ملک جهان حبش و ز دولت اقبال جهان کسب ترا امر و ملک عظمی از رب کبر
فرود خوارزم و صد هزار است رشید در قلعه بود این رباعی را در جواب گفته با تیر در میان سپاه سلطان خستادند رباعی در جواب
شاه که بجا می صافیت زده اعدای ترا زنده خون باید خورد که خضم تو آید شود رشتم کرد یک خر زهن را رب نتواند بود
سلطان بنایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر طوطا بدست من افتد در اسبقت پاره کنم بعد از فرار تهنه و فتح قلعه و طوطا بنیان
۲۰ تا بنده دست بدیع کاتب که ندیم منی سرکار بود در قلعه او را شیخ خود ساخته عرفیه بدربار سلطان نوشته که طوطا منی ضعیفی است و در
هفت پاره توان کرد هر که مقرر کنند که او را بدو بیاورند نمی تواند شد سلطان ازین سخن خجسته و از سر تعصیر رشید در گذشت و بعد
از ده تا که باز تهنه لوی سلفت برافراشت رشید خود را بمسک تهنه رسانید مدتی در خدمت او بود تا آنکه تهنه در خیوستان در سه
فلان نمود با تهنه موت فی در گذشت رشید بر سر تابوت او سپاده و میکرب و این رباعی را بخواند رباعی
شاه ملک از سیاست میل زید پیش لا بطوع تنه کی میوزید صاحب نظری کجاست تا در کرد اما آن همه سلفت باین می ازید
و خود در خدمت در خوارزم بدار قلعه تصادف نو ده هفت سال عمر باقی ماند

بهار جانفر آید جهان شد محرم و دریا
بواسطه تیره و کرمان بهان دیده و
جاست این دایم با فضا جیست
چو باک ز آتش و آب که چون خلیل
ز زینت باغ چون خلد برین
نثار آسمان تو لوی لا لاس
چو رای شاه گیتی روی گیتی
جهان دلویش در زیر حکم است
ز بهر قدر بد خوانان جایش
زهی حال ترا آفتاب کرد بخود
دل مرا حتی مقصود در گیتی
خبر بر دزخ حال تو غیر شب
خسروا همیشه کردی غزو
هم بران میان که با نوای ریل
همه را بار بار خلی شغل
که ترا بود آبخور در کوه
خواستی از مواهاش بیست
شیر مردان از ان حصانیه
گند آمل را شده دندان
زرد کردی در حودر همیشه
هر خدنگی که خضم تو انداخت
اگر جهان همه جز منی بلند میشت
ناله مجلس تو سر که چه بگل
جهان گنده شای ترا چون تران
نکته روح تو در ساعتی زان مرد

بیاغ و راج گسترند کمرش جلوه دیا
زمین شد تازه و خندان باین چرخه
زمین است این دایم با فضا جیست
ترا شد مطیع و خوشش و آب
شعار بوستان دمای من است
مرا می صد هزاران آفرین است
براق شمش در زیر زمین است
نشسته حادثات اندر زمین است
دلی ندانم کور اتو نیستی مقصود
خجل شود ز حدیث تو کو مقصود
صحیح کنی مصاحبه و انصاف
همه را با سیوف هندی کلاه
که ترا گشته خواند که در غار
ساختی با مخافتان سکار
شیر افلاک را گشند شکار
میتد آجال را شده بازار
علل کردی می حام را رخسار
بلند و پست جهان بملک جهان قرار
ببین بخشش تو زرد که گونده
زمانه بسته رفای ترا چون تران
ر نهوده شیخ تو در لحظه زان گشود

همه طرف صوابست بر باقوت و دست
گنار سبزه از لاله شده ز بهر بار
تو می که شیخ ترا شد خوشش و آب
حسامت که اندر موافق بکا
جهان سپهر برنا کرد ایزد
علاهی دولت و دین انکار تغییرش
کف او فضل و دوزی را کفید
ز انواع امانی بدیگارش
ترا دوشیم چو سفود دوشیم غمور است
خدا از جود تو یا بد بخورده بشود
لشگری ناکشیده بار سنگت
باره در زیرشان جو غمراش
عظم کرده شیخ احوال
در حصاری که اوج با و او
همه کردن کشان کرد گلن
حمله بردی کی بی یمن
خواست از شیخ تو همی تنگرف
بلند و پست جهان بملک جهان قرار
ز بهر زدم تو با شیخ چون بیکان
عبار موبک تو کرد دوشیم غمور است
هزار جوشن دین در میان تو

همه کنایه فستان است بر هر جان و
دمان لاله از لاله شد بر تو و لا
نکته است تو ز لاله دشت و آب
ز سد زیکر او بر دیکر آتش آب
دیا من اندر چون حور عین است
کمال قدرت ایزد چنین است
بر همه چنان صرا اعلام دین است
دل او کج و دهنش دارین است
عبادانده جو موم از انگبین است
مینا است نظیر تو از عدم تو
لکه که خیم تو خور است و منته بقصد
در ان زمان که ز مادر جدا شو و لا
فاذ بی دین احمد محشر
سپهری ناچشیده ز بهر فرار
نیزه در دستان جو حمان بار
مندر سگشته شرک را آمل
در غلوه از سماره دار و عاب
همه نیزه زمان شیخ که ار
باده را اندی کی بوی سیمار
در چه خیزد زنتین زنگار
رفت بیکان بجای سوفا
که کاه درین چایند و کاه بر سر
ز بهر نرم تو لاله باغ خون ساغر
حصیل مرک تو کرد دوشیم غمور است
هزار مغف و سر در میان مغف

و لایب

و لایب

و لایب

و لایب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- ۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵
- خدا بکار بر کشی شدی غالب
 معلوم دایشت که بودند بقیای
 جلایید و ابر خشد از جهان
 از عصری بماند و زبشت از عصری
 که سر بود المعالی حاصل شدی
 یزیم و زرم و عزم و عزم کوئی عاری
 جان از اساء و خل و فوج بکری ای
 بخت ویر و شیخ و دل که پیش تو آرد
 مبادا خالی و فود و تنی و دور جز و را
 زهی فرد خسته حق تو در جهان آتش
 بر تراست زنده او در میان عارا
 و باد میگردد ی برین و مراد و ره
 ابو الطغر خورشید خروان آتش
 رفیع خاک جناب تو در در آسم
 بهر هی که مستقیم شدی بغیر و زی
 این هفت ساره که این هفت پند
 مرا مر ترا دایره مر شده مقاد
 مر ج که هر خط خود خون جانی
 باد فخت تو است و کسبید ثامن
 درین برف و سر ماد و خنرات لایق
 جو کس مطلع نیست بر ترا که درون
 اگر کس برفت و شقایق غاند
 با میان بقران کعبه بر مزم
 بوج تو دارم همه تقس
 بدودی ز نعمت بدوم ز خدمت
- و لایب
 مردان با جهات و گردان رنگ
 کس نام هیچ مرد گوید از آن که
 چون اسفل کرد و بوی جوارش
 که دای ز معالی و عباد از او خبر
 که خاک و کما زاد و کم از آن که
 چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ
 و از سیم و می از آب و دغا زان که
 و از شاد و می از خند و کف و جاک
 نماز تراش دل آب چشم و میترسم
 اگر بخاره در آتش بنان بود چشم
 منم همه در آتش زانده تو لیک
 اگر خاک صفت اندر آتش است طبع
 رسیده قاعده عدل تو بدان
 کلیم و اگر نمی بود که ز دریا
 و لایب
 ناهید که لعل ترا کشته شمع
 بوده مد و بخت ترا اختر ساس
 و لایب
 یکی باده خواه چون روی عذرا
 با پان شرابی پاک و صفائی
 لعل تو از لعل طلیل من اینک
 که مر ج تو کویم به سدا و مینان
 و لیکن تو در حق من بنده ما کنون
 همهم که جز بدیحت زبان خنساند
- و لایب
 کناز عاظمش از تنم از تنم از تنم
 و از آتش من از جوشن بر از حسان
 بلکه از تنم بر ترا که سنگ از جگر
 و لایب
 زده مرا عزم تو در میان جان آتش
 و تراست ز تنم در میان آتش
 و همگی از ی و نا که کار و ان آتش
 که از مواضع خشن کند کران آتش
 که مر است بود کیش من آتش
 عزیت تو که جوید از ان زمان آتش
 و لایب
 مر نی ترا بجم عطار دشته تابش
 با خور و خور و تو شد خاضع و قاض
 و لایب
 شراب مر و رفیق مواضع
 جزا بهر مصلح و مقصد چه فاسق
 می لعل و آتش کل است و شقایق
 بر لب المغارب بر لب المشارق
 ز غیر تو دارم کشته علق
 چه برکت بود در میان سیاق
- که بود خست افرو سیاب زان که
 میران بسیاری و شامان نام
 کس باید هیچ شخص نیار و در آتش
 در حال از آن سپاه و غزایان
 که دای ز معالی و عباد از او خبر
 که خاک و کما زاد و کم از آن که
 چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ
 و از سیم و می از آب و دغا زان که
 و از شاد و می از خند و کف و جاک
 بجای آب چشم و میترسم
 دل تو عاره و در دل مر انسان
 مرا نذر دبا مع ش زبایان آتش
 هراست در صبح و رخ تو نهان آتش
 که منم ترا شود امر و پاسبان آتش
 طلیل و اگر نمی بود که ز دریا
 استند حکم تو به غارب و طالع
 خورشید که جو در کشته ساق
 دیده شرف قدر ترا که کب ساق
 با هست تو خور و بود قبه تاس
 برین ابر بارانده چون چشم و آتش
 چو رخا معشوق و چون چشم حاش
 چو طلیل بوج خداوند ناطق
 سباس تو جویم مخلوق و وفای
 چنان نیستی چون با ما می ساق
 هر آنکه بر سر یک پت من تو قال

تو نمی که دل تو گرد غاشق تسلیم
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم
تراست صفت هم در میان اهل کمال
چه جلد سازم که ز کس گشت بالا
گرفت دامن من محبت باز کرد
دو زلف است بودم و دل از دست
علای دولت و دین بادشاهی
طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
از سبب کوشش تو شد رفیق من
با وجود تو معدوم شد رسم دنیا
بار سزای سید دانه ز خون من
چو از حدیث عیان جوی سحر مقام
جناح نسر و سلاح ساک هر دو شده
شهاب چو حمای بر سینه که در جیب
می که کرد شمشیر را به نیفتنه اسیر
کنون که دست طبایع بیان در آستان
کنار باغ همه چشمان دارا
بران براتی نشستم که هست سگوار
قرارگاه فاهی هر جبال ثمار
ابوالمظفر خورشید خروار
به چشمت احزان باد تو سکوت لغو
دانی مناک که دور فلک در هزار سال
کر زیر دست هر کس دانا گشت غم
حاکران تو که رزم چو خیاخانه
من نکویم بابر ما خندی

و لایب

سبحان تو که گشتم بخوار بتو تسلیم
که زلف است جویم و دامن گشت سجده
چه چاره سازم که ز کس برید و گشام
هنوز سر ز کربان دوست تمام
چگونه باشد آرام صید را در دام
ناظم صدر ترا سحر فلک زیر قدم
از غدا می بخش و آزار باشد شکم
بانهلور عدل تو منقح شد رسم ستم
نمک است علامات جز آن که کن
ز دست چرخ مرصع بلبلوئی که چون
سیل چو سبزه خضاب که زده
بنی که کرد و دلم را بدست عشق بجز
بیاض دراع فلک است فرخ و قلمون
فضای راغ همه بر دافان و
چو ستونی در زیر او جاست کن
مقام که شبها ملین بر سر من
که است جامع کلش خضای کن کانون
بحرف های ذکر تو دعوت ذلول
انجاد قیده است به نام من نهید
که چو خیا خانه ای فلک کشور کبر
که نکو نایه از هر دهنی

و لایب

و لایب

المقطعات

سلیم باشد که دل تو به سیم سلیم
ز طره تو غنچه دوس برده است سیم
بر شراب است شیر که ز خوشنیم
میوه که در دهنم گشته که دسلام
فیر غمزه آن چشمای چون بادام
و لکم که کرد و در مرغ سینه است تمام
ککار دولت از زاری و غلام
غاک درگاه رفیع شمع لایم
و انکه از تو شادمانی دیدن شد غم
کج کسری شکت دارا نصیر ملکیم
مکات وادی مدحین غاک کوهانه لیم
صفهای فایان شد چو صحن بکلیون
بصفت شکل سنا چو قالب چگون
لیکن ز دل من برده چو بایکون
روان من شده بر نفس وی چون
نمود لعل و زبر جد بجای عیون
و امانت جنات و ایمن قون
کمی شبیه نسکان و دهن در چون
شای صدر بزرگ خدایان چون
قوان انجم که درون قرین تو برون
زمین رزم زخون عدوی تو چون
چون من بیکانه تمام به صد حسنه
لوا بهیر باشد و غاشاک بر زبر
تا بهر شبشیر و بد و زنده بر تر
تو بهی بخشی و بهی خندی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

و لدارى و دل ابرار عشق فری جنانى و جانرا همه از و گدازد
 میرفت و کلاب از پیش می بارد مشک از خط غلبه شکش می بارد
 تا گردن سبیل تر گشته اند عشاق دل از مهر تو برشته اند
 بر یاد تو پنهان جان گذران بگذر هشتم ماه و نواز چرخان
 سراج الدین شیخ جمیع اخلاص در حضرت خوارزم شاه محمودین الامثال بوده و اوصافش زیاده از اینست که توان شرح داد و انچه بدست
 ز بسک خیل خزان در چمن چمن بازید **قصاید** بماند چه آبی میان بر ز خبا
 ز کسوفی که چمن را بار بار باده زده زک ماند و نه بوی دانه پودماند
 بوش چوبی سوسن و سرن وین رنگش چون رنگ لاله گلزار و اوجان
 مولانا شفیق از اهل انداز و از معارف عرفای عالمیقدار است زبان قلم از شرح و بیان اوصاف او قاصد و با سلطان ابراهیم
 معاصر چندی در جگر خفته پوشان یکشت تا آنکه در شسته ساکن وادی خاموشان کشت این رباعی آخر حوم فرموده است رباعی
 صوفی که بجز دوزخش باز نیست کر خنجه بفریزند خوش کار نیست در خواست طبع دست او چنان هر خنجه در شسته آتش است و در شسته
 ابوالفتح خاتم غریب مقدم و مقتدای شعرای ضاحت شاعر و کرم و شمای فحشای بلاغت آثار است پوسته باصان اشعار دین
 و دستجات افکار متین و دانه خوری داده و همواره زبان بوح آل سلجوقین شده و در زمان بنین الدوله سلطان محمود تقی و عزت
 بسیار داشته که نیکو شوق و شان او در زمان دولت محمود و ضعف سامان رودکی در زمان سامانیان نقل است که چهار صد شاعرین
 در مجلس او حاضر بودند و خود ملک اشعار بوده و امرای عظیم الشأن و صلاح رای خود در مشایب او داشته و دیده و سلطان او را بسیار
 و مصاحب خود از دیگران برگزیده و در قدرت و قوت سخن گذاری بسیار در زمان بوده که نیکو پیشی سلطان محمود در عالم سنن و آزار برین
 و در وقت که هر یک چون خنجر بر روی ماه صیده و یا چون شکیب سبلی بر روی آفتاب می غلیظه ما مورخه ای از هاندم آن دو کشته و
 و دو دام دل پسند را بریده در قدم سلطان انداخت و سلطان را خواجی کسی گرفته چون نسیم صبح میانش وزیده از جا برخاسته ایاز
 طلبد چون حکایت است که در شسته را دیده از کثرت ذرات غیب بر او ستونی شده بهر کس میرسد عربه میگرد و بهر کس یارای آن نبود که
 بگذشت او را و تا آنکه عصری نظر با شخص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود ای عصری حال را بگویم دیدی که هر کدام بدست خود تاج
 خود را گسترده و میگوئی و ما بهر دل من بخوبی عصری بهر این رباعی را گفته بعضی سلطان رسانید که بک سر زلف است از کاش
 چه جای غم نشستن و غم نشستن روز و شب و طاعتی و طاعتی کار این سرو زهر است سلطان را بغایت خوش آمدند
 و مان او را از جوهر رنگین لبا ل کرده و از آن زده رنگی بافته عرض عصری در غم من میباید در زمان سلطان ابراهیم این سوداگر
 رفت و کان ذلک فی مشورته گویند شبی هزار بیت شعر میگفته و اقامت عذر از دست و حال از تقاریف زمان شعری از و در میان غنیه
 از قصاید او بنظر رسید محفل **قصاید** نور دین لبا ب نوشته شد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

جبار و قش به چهار کار بود	گلگس ندید و نه پندش زین چهار جدا	بوقت قدرت و هم بوقت ذلت	بوقت سگی بخشش بوقت حق و وفا
از شکست از پستی شد سرافراز	دل و لعل	مستکبوی و متکبر نک و شکسار	
اردل را بایست او خود چار و ریش	ورق را از ناسیه داد و خود چار و ریش	آفتابش نیاکوش و خشن نیش بیرو	همایانش رخ و بالاکس بر و چو
بجکس بایست های کا ندر و بیل و سید	بجکس دید است سر و کا شتاب و زود	سرخ ز خون نکلید هر کجانش کرد و زود	مردمان کو نیکو لیکن من نذر استم و
فراکش بدم من بر خور و دی و کشت	زاکو رویش مای نو است و دل مای	اودن هر دو سیم نازیم و ناز من است	۵ اوجمن خویش ناز من شرح شیدا
خبر و مغرب من دولت و مناد محمد	آفتاب کسان ملت و غریبا	باید بند و یاکشاید یاستانده	باجان باشد من مرثا و رازین با
آنچه بستاند ولایت آنچه بدست	آنچه بند دست دشمن آنچه بکند	بیزه خبر کسان است و دل فلک	شیخ و شیرات و مغرب حکم یان مرغ را
اودمان جیبان بود کوشا بر توین	وان زبان کو یا بود کز شاه و پناه	زیر پای یکو پیش خواهد از فلک	زیر پای بد کاشش خبر از و رقیبا
هم بد و محسوس کرد و هم بد و محسوس	جز بد و بد اگر دو حکم هر از خستیا	در چه حکم بادشاهی هر که باشد	بادشاهی را بهجود است خود و خستیا
در چار از طبعند هر دو به بود و دنی غم	دل و لعل	در چار از چو بند هر دو به بود و غیر زدا	۱۰
دو جزات رخساره و زلف و لب	کحل مشکبوی و شب روز پرور	همانا که خورشید رنگش	بذر دو خند ساقوت احمر
نه سعدی بگردون زمانا مسامه	نه مردی بکستی ترانا مسخر	گند زشت را فعل رای تو نیکو	گند مسکن را فعل خورشید کوهر
بدان مسکن رنگ آتش آتش سپهر	هلاک و نه آتش هم آب و هم آذر	روز است و رفتن در مغربش	خود نه است و خوردن از خونش
نه هم است کشش چون و هم در دل	نه مغز است و بودش چون مغز در	نه رخند چو او رخند از کرد و سجا	درش صفقا از ابر مکنه
بوقی که کرد سواران بر آید	بوشه ز زمین و چو شد مسکبر	تو آتج جان باشی ای شکستی	۱۵ که باشد میان کوزان غضنفر
ز سپان جنگیت که وصف گویم	نذار در دست نادمه باو	نه چرخند لیکن همه چرخ گردش	نه کوهند لیکن همه کوه سپر
از پشان بلا بر سر بد سحان	از پشان بنای بر اعدای ابر	چو اندر هوا که بر قوم مونی	چو بر قوم عادات با دهر صر
چنان کرد از هر ضامن و شکستی	مبوج اندر آمد جسی بحر انصر	چو ز بحر داد و در طوم ایشان	که آد بخند بر ز جبح مدو
بگردون کرد و نه مانند و زشان	جبان را هم از خبر بده هم کشته	دولت بزرگ اندر است از دوی	ز دنیا کف تو ز فرد و سر کوثر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت	دل و لعل	ز بهر سرافرنه سر بهر افسر	۲۰
اگر بفرست از جامه پیشاید	چرا بر پند شود بوستان و پائید	اگر فرو شود آتش باب طبع آیت	چرا بایزد چو شش همی بروی خداید
بیا که آد عفو و عطا بود و پاد	ز بکلی غنی بکنت و کار فقیر	هدای تحت و قوی کف با شش آیت	ز بهر اود و بود اندر آتش بدیر
یکی کوش بود ز دست شاهان	و که که باشد در کردن حد و زنجیر	همز سرشته کند یا که برشته کند	همز سرشته کند یا که برشته کند
بلفظ دریا کوئی نقش بودی	بجواب دولت همنی بود و تشبیر	ز حرص مدش اندر زمین برایشان	همی بزود شاعر بر آتشند شیر
کزان آتیه زلفش زده که دخی خبر	دل و لعل	کزان بر بسته حدش چار و رنگ و خبر	۲۵

رفی چون تو شکسته کلیم کلیم شکسته
مشرسته رویش از جنت حمید و نجات
خرد را تاج و سپهر لایب را جوهر
قصد از هم و احباب با هم و احباب
ز کجاست ز ایران فارغون چنگ کلاه
بگری می آید آواره ملک طبع و ملک
کسی زنده جانده است از آن بزمین
بغزش اندر شیخ است اگر بوشه
اگر شوال کند گوید ای سوار زن
پدر چو اول نامه فرزند
چنان بود پدری کس چنین فرزند
هنوز شکم را زدن مرد نهاده
یکی با صورت مانی نه مانی
همی خدای زهر خدای دولت
نآب دریا زار عطای او قطره
درنگ ز امر تواند و خسته خاک بین
زهر آنکه زنده شاه هر شکم بدست
زکس فروغ خورم تا سر تو سبزه
بدین دو جای تو یکان حمید بی یکین
مبارزان را تیرش همی چو چنگ
بهر روزی گلین مباحث است
ای شکسته زلف باز بیکو توستان کنی
گاه به راه دو هفت که در شک آری به
گلنی بر خویش تا رخ غریب کنی
چون بجای کشت کرد شکار تو زبانه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

همه شاد و برین همه شاد و برین
بر زیاد و بر چسپ و بر روی
بدل با غر و مایه بیت با غصه
بلار از دم و ادب بخار از دم
ز جودت با دیو چون خشت رنگ کجاست
ذوت دبران آده بدین هر شکو
همچش اندر تیرات اگر بود
اگر جواب بد گوید ای ملک بنیاد
بچشم عقل بدید اندران بنیاد
چنان بود و چنی کس چنین بود
شم سستوران ملالت و دبد
از آفرینش بر ن کند قار و
نه کو مستک بوزن عطای شغال
زست صبح فی از خاک تا به شب
مرا چه پاک بود از فلان و از بهان
ز شوره کرد و راید چو کس از بهان
از آن پس که گذریش چرخ چون
نشان بر دوزی بی رخ و عمر جاود
گاه هر نو شید را در غایت بنی
خویش از آن کنی تا رخ شک
فقطه

شکسته دار رخساره محراب لاله جاره
شنا جوی از غزل تا رخ چه کت بر دو
خالش ز رخ و رخسارش ز نور
نهای عدل او حکم لباس فضل او معلوم
توی زمره دمان سابق توی بهمان
بجلل با خردمندان همیشه و خندان
و نصیب
اگر بحسبند بنده قبا و از باد
اگر شجاعت کوی کبودی در غور
برند کانی خویش خمر و شانه
ز عکس رخ مخالف که شاه و خیمه نو
مسبا و بر مرد و ارگیره
و نصیب
اگر آن حلا که پر کشنده داد و
چو اگر تیر تو مندر بر آید شندان
و نصیب
سفاش را وطن اندر سیاه قلی
قوا بر جمعی ای شه در آستان
سپهر گفت زمین پوشش و زنجیرش
ولیکن اگر کشد از دزدان کشد
بناده رو که دو گشت شاه و هر دو
و نصیب
هم زده پوشی و هم چو کانی با زلف
غیبتی دیوانه بر تش چو اعلی
چون بخا جیخت بستره لاله کنی

باز حاج و دل از غار تن از سر
خزل بر باد ز بار خناب بر باد
کمالش و فرکت کمالش برشته کوه
باز عقل او حکم خرد و در لفظ او مضمهر
توی بر و نام صادق توی در صد مهر
دوست سولی بسندان دو گشت
اگر چه شش در ست است بهت چنان
همان بر دکه همی چسب خرد و سار
زشت اب مبارز و بوشه
بخت و ملک بر دشمن و بهت کمر
دران دیار بجا بر شات و خاک شهر
تو بنده ای که نقاشند و نگر
یکی با صنعت آذر نه آذر
زعد در پیش آید و زدن حال
اجل کشی تو مندر بر آید شغال
شباب از اب تو آموخته است بنال
چنانکه در ظلمات خیمه شبیر
همی میاری بر بوستان و بوستان
زنا گفت زمره عادت از دوزخ
مرا زهر تو آید ز دست او و چون
سکینه روزی خلق است و چرخ چون
وست است اگر بنا ساز کنی
خویش را که در مازی و کو کانی
غیبتی بر و اند که شمع چون جویان کنی
چون بخا جیخت بستره لاله کنی

آمدن رک زن بیج پرست نیش الماس کون کر قد بدست پشت ازین آب و بستان خوش بازوی شتر یار در بر بست
نیش گرفت و گفت خدایک این چنین دست را که یار خست سر فرود و بوسه دادش ز حسن شاخ ارغوان بر بست
اما گویند در جنگی که سلطان از سب افتاد در خیم شده ربابی اول را محضری بدیده گفته ربابیات

شاه ادبی کن فلک بدخوا کان گفت رسانیدن نیکو را کو کوی غلط رفت بجا نشین و لب خطاکر بن بخشش اورا
ایستگنی ایند بر خاشاک کوش باز دل من کن جهان فاش کردش دیدی هر دراز بود و کشیده شیم ای شب وصل همچان بیکش کوش
منوچهرشت کله اصلش از خطه یخ و از شکران ابو الفرج سجری و معاصر محضری و دراج سلطان محمود غزنوی می نوبه و روش از

اسم معلوم است اشعاری که قطعه خوشه میوه از دست رفته عذیب

ششم عجب آید که چگونه بدش خور آزا که بکاخ اندر یکیش شربت دین نیز غیر که خورد داده بی نغمه چکش می نایب شتاب
اسپی که صغیرش زنی می خورد قصاید تهر دم که از آب و دمی کمتر از آب

ابر آذاری بر آمد از کنار کو همار باد فرور دین چسبند از میان غمار این کیل بر دوسوی کو همار از غمار وان کتاب آور دوسوی غمار از غمار
خاک پنداری باه و شتر بیستن مرغ پنداری که بست اندر کلک شخ این کی کو با هر باشد نارسد به شخ وان کبریتی چون بریم بر دوش شخ
ابر دود دود از اندر بستان باد جبر سوز جبر سوز از اندر دود اینک آن سوز دندار دوشش بر شخ و آنکه این دوز دندار دوشش بر شخ

ناله آهوست هر چون بگذری در بستان دانه دانه است هر چون بگذری در بستان این کی دی که دارد بوی شک طغی وان در کسب کی که دارد بوی شک طغی
سوسن ازاد و شاخ ترس بر بار جنت ترس ترس و شوی شاخ سوسن ازاد با این چنین درین نگه ان بر بولورین وان چنان چون دلف و زلف در کسب کوشا

کوشی که کوشی آن کوش بر شکر کین بوی اندر حسین کین صفای شهریا زود می اندازن کوشای سبیل خار مارا که ده کو و کو همار از غمار
سوی شام آنک همد از بیکین رواد همین اوار برین و شیر اوار بریا نادر مصر از دهر مصر که ماند کر تاب نیل از لب و دلف از لب قطعه

جلیت محاک عباد کشت باطل سر بر که ما فریدون بست اندر شکر کلاه ای نهاده بر میان فرق جان نشین جسم زنده بجان و جان تو زنده
کر که گو کب چرا زنده کردی بر شش دل صبا ور نه عاشق چرا کوفی می بر شش

هر چمن در زمین بوش و بوشه کبریا هر چمن درین تون بوشی می بر شش کمر می آتش اندر تو رسد زنده نو چون شوی چارو شکر کردی از دوزخ
بشکنی بی تو بهار و بر خوری بی بهار بگری بی دید کان و باز خندی بی تو مرا بی لبین من تو را نام نمی دشمن خوشم هر دود و بستان را چمن

خوشین سوزیم هر دود بر آرد دستان دستان در دهنش ازاد و اندر هر دود که با نیم هر دود و هر دود هر دود سوزانیم هر دود و هر دود
انچمن بر دل نهادهم برست غنیم می آنچه تو بر سر نهادی در دلم دار وطن روی تو چون شنبلیله است که شکسته وان چون شنبلیله ناکشده در چمن

راز دار من قوی ایشی و یار من قوی محکم من قوی آن تو آن من قوی باقی جو نور و می یاریم مرشی با دوز و دیوان با انعام سن
نعت فردوس یک لفظ شیش از کعبه باد آور دیک بیت بدین دامن ای خانی تو انشا شکر جمعی با ساهی کونی تو با شکر می یاریم

ای بکر منو محمد ز غوی چکان تو صبا عقبان تیشین دم در و غنیمت شکران

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- کوفی سندی که در تشکلی مقام با مرغ آبی که در آب بود مکنان
 همواره در فضای تو هم بود و هم چون پرسته در هوای تو هم بود و هم چون
 ترکبت از طبایع و مستغنی از هوا در موقت جنم و در ساعت جفا
 چون کی جدایی شوی از سخت کفین چون هم که زینت از جام کزینا
 خلقی فرو بری ز زن و مرد یک سینه لیکن بر آوری همه را دیگر از دهن
 قول او بر جمل او هم جفت و هم لیل فعل من بخل من هم شایسته
 جهان چه بد مسدود و بد جهان چه آشفته بازار بازار کانی
 گرفت که رسیدی بر آنی کوفی گرفت که شدی اینجا که مکنان
 ای که ده سپاه خزان یاری تو مسند مخافان و جباری تو
- ۱۰ مولوی و هو جلالت الدین محمد بن بهاء الدین بن حسن البلقی اصل آنجناب از پنج است والد ما مدش با عن جد افضلای بمقام
 آن دیار بوده و خود در نزد سلطان محمد خوارزم شاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خاص و عام دست ارادت بدامن زوده بود و نه بانه
 اخلاص مریدین و محبت معتقدین بایده سلطان شده و بنای معادلات نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند بچسند و عیال از سلطان رخصت
 و سوکنه یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا بجهت کرده بعزم بیت الله حرکت آمده چون وارد نیشابور شد با بچا
 فرید الدین عطار الشافعی ملاقات افشا و از محبت هم فیض یاب گشته و در انحال مولانا جلالت الدین کو حکم بود جناب شیخ اسرار نامه مولانا
 ۱۵ جلالت الدین بر سر همیده داده مولانا بهاء الدین گفت که زود باشد که این فرزند کرامی از نفس گم آتش در سوختن عالم زند بعد از آن از این
 حرکت کرده بشرف قیام شرف و از آنجا بجهت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار هسپای عظام فیاض گردید و مرشد ایشان سید
 برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدرو حیات کرده و بایشان گفته که در ولایت روم بجهت شافعیات خواهد شد بنا
 علیه مولانا بهاء الدین با عیال و واده روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده در آنجا بساط افاده و اقامت گزیند و سلطان علاء الدین
 اولاد سلیمان شاه برادر سلطان مکنان سلجوقی بوده در آنوقت علم سلطنت روم برافروخته بود قدم مولانا را غنیمت شمرد و در ملاقات
 ۲۰ ایشان لوازم انعام بعل آورده تا در سینه مولانا بهاء الدین بجلد شافعی حیا لوسبت مولانا جلالت الدین پرسند فاد و بکن که زید که نیکو زید
 چهار صد فاضل عارف در علمه درس او حاضر میشد و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد بایشان داشته و در آنحال مرد طلب دین که از آنجا
 شده از علوم ظاهر حضور می یافت در روم بصیبت چند نفر از متولیان این امری که از او تا دایال بود و شیخ صلاح الدین رزگو با که بجهت واسطه
 شیخ حسام الدین قونینوی شد که در کتاب میبشوی مکرر اسم او را مکتوبید و در اکثر اشعار و عارفانه اسم شمس الدین را مکرر غرض از
 شیخ شمس الدین تبریزیت که مجلس از خراسان و در تبریز متولد شده بعد از تحصیل کمالات ظاهری بجهت شیخ رکن الدین که از کیهان بجهت
 واسطه از مریدان امام من صامن علی ابن موسی الرضا علیه السلام و از کیهان بجهت واسطه از مریدان علی ابن ابی طالب صلوات

وسلامه علیه وعلی اصحابه بوده رسیده و درجه عالیه یافته شیخ باو گفته که بروم و موشه در اینجا هست آتشی در وی زن شیخ شریف بروم
بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده به بستر سوار و مردان در کباب او مشغول سها بوده و در جلوه افاده از مولانا تحقیق کرد و غرض
ریاضت در گزار و اینست علوم هست مولانا گفت دستن آداب شریعت شیخ گفت که علم هست که معلوم می و این شرف حکیم سنانی غزالی را
خواند علم که تواتر نبسته جمل از ان علم به بود بسیار مولانا ازین سخن متغیر و از ناثر کلام تحیر شد و بسته بنام آمد و بر واتی دیگر
گویند که شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دخول قومه بخیل مولانا درآمد دشت چند جمله کباب در آنجا دید گفت این کبابها ارکیت
۵ و از علوم در وی هست مولانا گفت اینها نقل و قال است ترا با اینها چکار شمس کباب را در آب انداخت و مولانا را غزالی بخراخته و ساکن گفت
ایدر ویش این چکار بود که کردی که اکثر این کبابها از مضغیات والد من است که شمشش مخضرات شمس دست در آب کرده بیکان بیکان
بطریق که در آب تر شده بود بر آورد و در نزد او گذاشت گفت ایدر ویش این چه سر است شیخ فرمود از وجد و حال است ترا با اینها چکار
بعد از ان مولانا دست انداخت شیخ بر نه داشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او شهاب صوارشی و شور و غوغا در کوفتی مردان دعوی آغاز نموده
که زنده و پابسته آمده مقتدی ای مسلمانان را میخواهد کمره کند شیخ چون چنان دید مخفی از مولانا به تبریز شریف برد مولانا را آتش اشتیاق این قطب
۱۰ وایره محبت در دل افاده و طاعت شد به تبریز آمده چند روز در تبریز با هم بسر برده با اصحاب مولانا نماد معادلات نهادند شیخ ناپا روی است
شام فرا کرده مولانا در جمع بقوم کرده اکثر اوقات مطربان غزالیات خوانده و مولانا در فراق شمس را میگریه تا در دسه در قوتی از
عالم فانی بیست جا وانی رفقه گویند شمس در دست علام الدین محمد فرزند ناخلف مولوی شهابت خایر کرده و در شرح کالات صوری و معنوی و
فصائل ظاهری و باطنی آنجا از اجزای تحریر و تقریر سر و ناست و کتاب بستانب غزالی بر برانیت قاطع که جناب شیخ شهاب الدین عالمی سوزنا
۱۵ من بلیکیم که آن صاحب است هست سینه و دارد و کتاب و غیره شوی اشعار بسیار دارد از آنجا بجز قهر رسیده علی از ان
بزرگم خود انتخاب و نوشته استی تا بر کلام ایشان شکر دمیده و غفله اند که دلون غزالیات

۲۰ بود ای صوفیان بکشید یارها بمن آورید عالی صدم گریزها اگر او بده گوید که دم در کبابم مخورید که او را بفرید و شمارا
ای که عشق خدای ترار و استیجاب برو که عشق و غم اوضب است محبت عشق در افاده ایم پاکسند تو چون بیت خودی رویت استیجاب
یار آورده ز در غلو بیان دوست دو دیده غلا بکشد خلت غلا دوست بنای شیخ که باغ و گلستانم از زده غمناکی لب که خنده فدا کنم از دوست
یکوست جام باده و یکوست زلفش رقص چنین میان میدانم از دوست زمین بهرام شست غاصد دلم که شیر خدا و رستم و ستارم از دوست
۲۵ دی شیخ با چراغ همی گشت که شود که بود و در غلو علم و انم از دوست گفتم که یافت می تو خسته تمام گفت آنکه یافت می نشود اتم از دوست
گفتی دنا ز پیش بر سخنان برابر و آن گفت که پیش بر سخنانم از دوست باز به بطاعت گفت که صراحت است گفت ترا خوش که مرا جاف خوش است
به لبی خیره عینی وقت خوب است و نصیب خواب است این حرفان را خوب
مرا که چه چار چشم ز رخ من بر بندار زان در پیش رخشدن می گویم که خطا و در کار مایلای سسپکس بهر اینی نه دخت که آخر قفا کرد
۲۵ خدی دارم و در کف بخدا توینا بداند و ز قیامت نه بر زم نه میو شمس سیر سار بهر شتر و دغفن برادر که نشان شد من این گفتی که کار

اینها و ندکی بار جا کارش / دلبر مژده که کرسش و خوشترش / چند روزی زنی بجز به مهرش گشت / با طبعان و غامضه سرو کارش
تا به اندک شب با بچه سان بگذرد / در مشت و ده و شش و ده بسیارش / آغوش حریفه و مینگری جان خود / در سر پرده رفته برده دشمن درید
در غمم بار بار با بستی / یا غمم را کت با بستی / آنچه کردم کنون بشانم / دل اسال بار با بستی
تا به استی ز دشمن دوست / نزد کافی دو بار با بستی / من به بداری بخوایان جور اگر دید / چون تو کا زودی کرد و تو کردی
و ر با دل روز این حال کی بودی / و تو کی دل بسجی که سبجی بر می / و تو بچی چون کن روی تو بودی کنی / ای با کله که من از باغ صلت چندی
که بدین زاری تو بودی عاشق چندی / بر دل غنچه می و نورانی کشیدی / و تو بودی همسرت ثابت قدم عاشقی / هر تو هرگز چون تو برین دگر کی می
که چه بر جو و جانی تو مراد است / یا ز غلم نرم نو بی با حق سبجی / از رخ و لب گل سر سباز دارم / کا تنگی بفرستی تا باره بجز می
کشم غمت مرا کشت کفایت هر / علم انقدر ندانم که خروبار ما / اگر تو نایب داری هر اطلب کنی / اگر ما بر رسیدی هر اطلب کنی
آخر تو هم غریب هم از دیار غمی

المقطعات

ای طبل سو که ما را بر سرش که / که نیک که ز فکس او بسیار / رمزی خوشتر است که نهوشی با کف / احوال خلق قدرت شادی علم و دا
کیفر بسیار و کاشکی قباد / از به این خوبتر آن تن نماند / نماید که با و در چنین کجایم و آرزو / مجاز به یا فکس شوی بود و شاد
ز ایران جان بسیار و عقل معاد / آمد بر سرم حاجب و پیش پستاد / تا بر در و بر او بسیار نفس / پس سی کرد و در خورشید بن بر
پران که منته که عقل معاش بود / مجاز به با فکس شوی بود / که شید ز حد زنی کینه فساد / آمد میان آن دو نش نامور فساد
تا چند که در معن کام و آرزو / کردند تا مالک بسیار و آرزو / زیر سفال سفال خسته و کوپش / نهان نشد که داشت ز شرم و دوش
تا به برای باطل و اندیشه ای رشت / موجود کشت و بال بزرگی کشتی / کیو اطلب مایه و شهزاد کوپشت / از نورتن سیرد با بران جان چو
کثیر و وجود ز روح عقل نفس / و او شس بران علم که او بود آوا / سیمرخ قاف قدرش از نال علم / بسته دلف و مغم جان پیش بر
را به جاش باز در برابر است / و او شس بران علم که او بود آوا / سیمرخ قاف قدرش از نال علم / بسته دلف و مغم جان پیش بر
یکی چینه می را ز کف با خانه / و او شس بران علم که او بود آوا / سیمرخ قاف قدرش از نال علم / بسته دلف و مغم جان پیش بر

و لایب

چه گفت گفت کی شد و صیبا / که گفت جرم کن بوقت افتاد / که چاره سازم من با عیال خود / که چاره سازم من با عیال خود
فروغش و کوشی مرا بخواری / جواد ادم را در ضعیف آن خانه / که چند چند خبر کردت بلبل و نا / که چند چند خبر کردت بلبل و نا
که طقم بر بیدار است شد شد / همی زدی به با غم زهر و شکر / شکارها به سستی سراسر دوار / شکارها به سستی سراسر دوار
نمشیم که کویم حکوم ای معمار / به آنکه خانه تن رشت و بجای شکار / به آنکه خانه تن رشت و بجای شکار / به آنکه خانه تن رشت و بجای شکار
طوب آید و بنده برادر کفایت / مثال که کل است این مژ و چون / بلا تو کا که کل اندر شکاف می فشار / بلا تو کا که کل اندر شکاف می فشار
چراغ بر آمد چه خنده ای خلق / فخر طرباب روز است و در طرباب / فخر طرباب روز است و در طرباب / فخر طرباب روز است و در طرباب

و لایب

فخر بعضی حال است از جان / چنانکه روزی در خواب رفد کنی / خواب دید که سلطان شاد و شاد / خواب دید که سلطان شاد و شاد
بزار صف ز ایران حاجب و دوست / چنان نشسته بران تخت او که بند / دوام و منی خداوند او سنین / دوام و منی خداوند او سنین

میان غلغله و کیر و دار و در دایره
میان آن همه شادی و عشرت شکوه
در آمد از دل سخن بخت حامی
فردش پای که بر جگر نهاده در کور
بخت و بهلولی خود نیز خیزد دیده بخت
رباعیات

که با تو بوم غمب از یار بها
و رفتی بوم غمب از زار بها
سبحان الله هر دو شب به دارم
تو رفتی نگر میان سپدار بها
سبحان الله من و تو ای دروغ شای
پوسته مخفی غمب از یار بها
من بخت تو ام که هیچ خواهم
تو بخت منی که بر بخیزی از خواب
اطراف رخسار مشک سیه بخت
کونی در تو بهر آنکه بگرشت
روی تو چو ماه است و مرا سیه بخت
زان شب همیزم که به بگرشت
در هذب عاشقان قرار دگر است
وین با ده ناب را خار دگر است
هر علم که در دره حاصل کردم
کار دگر است و عشق کار دگر است
گریم زغم تو زار و کونی زرق است
چون زرق بود که دیده در غنچه بخت
تو پذیرای نام دلدل است
نی صنایع و لعل فراق است
هر دیده که بر جمال جانان نگردد
شک نیست که در قدرت یزدان نگردد
پزارم از آن دیده که در وقت حیل
از یار فروماند و در جان نگردد
جز اکر عاشق شده است کلو
در میل دلت بجای ماست کلو
که هیچ مراد دل تو جاست کلو
که هست بگویت بگو راست کلو
کی باشد و کی باشد و کی باشد کجا
می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم من باشم
دی باشد و دی باشد و دی باشد و دی
میراثه از اسادات آن دیا است
و تا بچ روضه اعتقاد تا بیعت است
هر که دست از یگانگی خست
هر که اطمینان نفس بیدرون بکشد است
ظاهر که بجا و دل عال و صفا آنده
و چهل سال در آنجا بود
و شاه عباس ماضی صفوی با بسیا ایضا
بسته و هم در آنجا فتنه شده این یک شعر از دست
ن دیده قطره خون از جگر بر آورد
بدین تو دل ز دیده سیر آورد

خوارزم و ولایت مرزبوز از اقلیم غمب است
باعث آبادی آن ولایت را چنین نوشته اند که یکی از ملوک پادشاهان جمعی را امور غضب خست
فرمود که ایشان را اخراج طبع ساخته در سبایان جاد بپند در آن وقت آن ولایت غیر مستور و از آبادی دور بوده ایشان در آنجا فتنه حیات را
ضیعت شمرده دل را با رقابت آنجا بسته هر یک ششون کاری شده تا آنکه بعد از چندین ملک را از ایشان یاد آمد و رفت کرد و کسی متوجه ایشان
فرستاد آن شخص بآن مکان آمد دید چه خود خانه ساخته و همیزم بسیاری جمع کرده اوقات بکوشش ما می میگذاشتند و زبان آنجا خوانام
کوشش و در نام همیزم بود و بعد از آنجا از م شربت یا فتنه ملک بعد از اطلاع بحال ایشان چهار صد کبیر ترک برای ایشان فرستاده و عهد
ایشان نیز چهار صد بود بعد از آنکه و شامل عد ایشان از حد شمار گذشت و با آنجا اکثر سپاهیان و خزانه آنجا بسیار جمع میشد و ولایت بی ترتیب بود
او کجی از دارالملک خوارزم است شری آن ولایت

بنخ ابو الفوا که ل و لایای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و محسنی و جامع علوم ظاهری و باطنی در خوارزم فوت شده
این رباعی از او بنظر رسید
بر کردم داغ زار به ترکش زانو که در دست سه دعویت
دعوی وجود و دعوی توقیت
تو نوشته شد رحمت الله علیه
حسامی اصلش از خوارزم اما در قراکول ماوراءالنهر گذرانیده و بغراکولی ملذت یافته در ویش فانی شری بوده گویند در شربت و
سال دو کینک پوشیده و زانو و مرصع سلاطین بوده و هم در قراکول برعت ایزدی پوسته در محلی که محمد خان ششیا فی اراده تهر مرا

کرده با صبی بدین اور قد و رویش مطلقا بوی الشافی نگرد و مشغول دوشن مرقع بود این قطعه را به سید بروی خوانده اینست که انداخته نوشته
 حامی رازشمان مجاری نیست بر تو
 غزلیات
 چه که زنجهای زنده او هم شکری دارد

هر کس کند بر سر آن کوی کشند
 و نه از حامی بر سر مگذر از آنجا
 همچو بی در غم او سپهر روزی ام
 اگر بنا لم عی نیست که در دنی ارم
 از هر چه با و میل دل غافل است
 جز حیرت و حسرت چه در کمال است
 سبحان الله همه خوشها جهان
 کویا که برای خوشی دل است

۵
 قتالی اسمی سهلوان محمود مشهور به یاری دلی صبت سهلوانی و قوت جهای و روحانی او جهان گیر در عهد خودی نظیر بنگه در هیچ عهدی
 لاف مردانگی با کسی نروده و در فن نظم نیز قادر بوده و دشمنی کی گزین احتیاق منسوب با و است آخر بعلت ریاضت در عرفان با تبه بندی نما

این چند رباعی از او مخطا شده و این
 رباعیات
 کتاب با صواب و مرج و ثبت شد
 اگر مردی نظریه باید داشت
 خود را که از هزار چه باید داشت
 در خانه دشمنان چه محرم کشی
 دست و دل دیده را که باید داشت

۱۰
 با قوت پیل موری باید بود
 با ملک دو کن عوری باید بود
 این طره نگر که حب بر آدنی
 صبا بدید و کور می باید بود
 اگر جهان برور بودی و بسند
 مرد از سر نامر در بر آوردی کرد
 این کار جهان چو کعبین است و
 نامر دزم و سپهر و جوان کرد

ما باده تلخ بهری و بلخ خوریم
 در هر مای رخ زده تا سلخ خوریم
 تقدیر چنین بود که صاف عینی
 ز نادر ترش خوند و نالغ خوریم
 گویند که سهلوان محمود کورشی که نوشت
 رباعی
 صبح این رباعی اول بر سر تاجاهش است

۱۵
 امشب ز سر صدق و صفای دل من
 در میگذر آن هوش با می دل من
 جامی بگفتم و ادک بستان و نوش
 گفتم بخورم گفت برای دل من
 از دفر عشق راز میخوان و مگوی
 مرکب بی این قافله سیران مگوی
 خای که دل و دین سلامت بی
 می بین و کن ظاهر و میدان مگوی

شیخ نجم الدین کبری خلف صدق عمر خویست و خویق قصبات از حوازم آن بزرگوار از شاهیر عفاست گویند خاصه او بوده که هرگز
 علمی ظاهر و باطن نباشد میکرد بر او فانی می آمده و شیخ ولی تراشش نیز می گفته اند که هر وقت از حلقه خانه بیرون آمدی نظراتش
 بزرگ شادی بر تیره ولایت رسیدی و از حلقه شایخی که منظور نظراتش بود شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی بوده و با

کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ صیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایره ارازی و شیخ جمال الدین سیل است غرض جفا
 شیخ کاخی شعر می گفته تا آخر الامر در فتنه چنگیزی ازین عالم فانی بعالم باقی انتقال کرده این دو قطعه و چند رباعی از دست قطعه و راس

۲۰
 سلطان در زمان معز و همه شبلی و با یزید شوند
 باز چون بر سره علی آیند
 همه با شمر و با یزید شوند
 که جودی قراضه دارد
 خواصه با مراد و فرزانه است
 و آنکه دین دارد و دوزدار است
 که همه بوعلیت دیوانه است

این ماه رخسان که صفتان بگل
 سایه سرشت پاکشان از گل
 دل را بیزند و قصد جان گیرند
 انیت بلا و کزنده دستان بگل
 بهوسته از آن سلسله مو قیر سم
 مان خلا خوش و شندی خویر سم
 نرسیدن هر که است از خیمه است
 سحاره من از خیمه نگو قیر سم

۲۵
 که طاعت خویش کنم برانی
 و آن نان نهم پیش سگی برانی
 و آن سنگ سالی که رسنه درزند
 از تنک بران نان نهند و دند
 حکمت و میند و دنا حیا آباد است
 از دیار بلخ مثل بر تنزات و مسیح و مرغزارهای بی بیع از نور و نان آتجا بخر نیز رسیده نوشته شد

نفسیه الدین و هو فی هربین محمد الحکمی بانی الفضل بجلا و تگشای و بلاغت اشعار نهایت اعتبار دارد و سخن فرید مصر خود بوده قصاید
 رنگین و آیات متین دارد و بیت دیوان نفسیه فارابی در کعبه بزرگربانی در اشعارش شاعر بسیار بغضیلت و کلمات خود که
 از مداحان طغاش و نامیک محمد امین که زوده و از نوآشت یافته مدتی در شاهراه عشق جوانان شکر ب دیده و زهر سپرد
 چشیده و در عالم سخوری چو پاکشده و شنیده که نیکو جمعی اشعار طبع را بر انوری ترجیح و امامی هر دو را بعد از شیرازی بجان الله
 گویند همیشه حق نغزی بوده چرا که باند که ربلی نسبت فریبست که نیکو طبع بجا ندان نبوت با اعتقاد بوده آنچه از اشعارش بنظر رسید بطرف
 استغنی را نمیتوان فهمید امید که تحت با حد عرض دیوانش بنظر رسید این اشعار از او باشد که دیده بعد از این گذارش باید بشنید
 منزوی بوده و هم در آنجا خلوت سرای عدم خرامید در بریز و جوار حاقانی مدح و ثنوت رحمانه علیها قصاید

زمانه بر نفسم تازه چشمتی زده اگر چه و ده معین شد است جلایا مرابرو در و در کعب نام باقی گوشت که این ذخیره بماند است من و بچی
 جزای من عمل من که روزگار سپرد خراب می کند بارگاه کسی را از این که بدین و مگو این ترشح است از کوه ناله من میسند و کار من جدا
 کلبت دری که قطعه شنیست آسب قدر و خجسته پیش از شها نعل می بسند سعدی نوسانت که طلقه کم شد از و در گوش مقبره
 زلفت بجا دوی بر هر کجی است و ادبیا و آنکه بجهنم و ابروی نا حدیان هم

بند و ندیده ام که چو رنگان بوی هر چه آیدش بدت برتر گان هم که بر رخ بخند بر من من سپاس گان غایت مزاج چون زعفران
 فریاد من ز طام که درون کند نیست امکان که محبت آن آسمان که کسی نماند اندیشه زیاری تا بوسه بر کعبه غزل رسلان
 در موضعی که چون روح القدس نصرت های دایت او را روان تیغش ز کوه سرخیز دشمنان سرین صرخه رازها استخوان هم
 آن خسروی که خطه ترازوی ستار که کرد با ز صولت آتش امان هم پراپنی که بر جوی کنند است چون ریح تو مگو نه فرار جان هم
 امجا زموسوی بود هر کجا کسی جوی شیب و ارباب شتابان صد قرن بر جهان کند و ناما که اقبال در کعبه جو تو صاحبقران هم

مرا ز دست هنرمای خوشتر فریاد و ادبیا که هر یکی بد که کوه دارد دم نماند
 بزرگتر ز هنر در عراقی چشمتی زمین پرس که این نام بر تو چون هنر نه چو عفا بماند ز آنکه نماند کسی که باز نشاند های از اذان
 شکم که است چو موم ز اذان و این کلبت که آتش از نه نماند در دل نوایا دلم چه باید جگر خور تا به چشم که آدمی ز چه بد باشد و بری خود را
 و لیک هیچ ازین در عراقی نیست تو خواه در جهان کسیه و خواه مرا خود از هنر خوشتر هیچ روزی خوشتر از شیرین و قطعه فراد
 متنی که من از فضل و جهان دیدم همان جای بود و وسیلی استا کینه باین شاعر است خود نگه که تا مگو نه کسیدم ز دست او سپاس
 ز شعر صحن غزل تیرت و چشم بصاحتی که توان ساختن از و دنیا بنای عمر خرابی گرفت چند گنم از نیک و بوی کسان خانه پوس کاد
 مرا ازین چه که سین بریت دشمنی مرا ازین چه نوشین لبست در و نشا حسین کلی که از لب کعبه مرا نیست که بنده خوانم خود را و سر و آواز
 کسی لقب منم شعله زنجی را حور کسی خطا یکتم نفس شعله را داد هزار دامن که بر شراشان که دم که سحرش شنی در کسان من نماند
 درین زمانه جو فریاد رس نغزیم مرا رسد که در سامن بر آسمان فریاد سر لوک جهان آنکه زنده و شش هزار بنده و عا که چو کعبه عباد

خدا بجای که ز رتبت معالی او حساب هفت فلک چون کیت افتاد
 چه صدمت انجا رسیده وقت دعا دل آویزا
 سبده دم که ز نذر بر خیزد در کلزار کل از سر آنچه خلوت رو به خفا
 سر و دغا کن از غلبه غیبت که مدتی سر و کارش نبوده غریبا
 ۵ عروس باغ که خوابه و نمکند امروز که با غالیه ساریت و ابر کویا
 بسنوز نمانده بسوز زنده نمکند در آورده زبان چون سبج کویا
 مناده ز کس رخا بخواهی بستی بر بسنوز نمانده از چشم او نشان
 جهان کنای ابو بکر بن محمد آنک یک ساد کفند دفع صد کویا
 کسی که او نبود که از عقیده تن چو این سخن شنود باورش شود
 ۱۰ جهان بنام امروز زمانه تویی که روزگار عدل تو دار و دستها
 زمانه دست ترا دید قاسم از دق ستاره شیخ ترا یافت قاطع
 کسی که عز قبول تو یافت در عالم بچشم هست او ملک ری نایز
 بر کشد دشمنی ترا کردون دل آویزا
 طوطی مرغیت تیرت ای خسرو بر پر کرکان پرده هوار
 ۱۵ زلف نصرت که کفته در خنجر نامه فتح بسته بر مفتاح
 باز مانده بوی شست ملک دهن بی زبانش باهی دار
 ای فلک عرضه داده صدها پیش راهت خزان سپهر
 گر چه باشد بنزد همت تو دل آویزا
 چون بر زمین طلوع شبت گشت اشک آفاق ساخت کوسن عباس اشک
 ۲۰ ز روی فلک جوید دریا و ماه و تو مانند کسی که ز دریا کند کد
 یا همچو بویسن آمد هر چون زلفش افشاده بر کناره دریا بخت و زنا
 من با خرد و حجة خلوت شستم گفتم که ای غیبه اطفاف کردی
 آن شاه از کلمات که این طرح شونجیم از کوش او بر نماند این فکر کوش
 که جرم کسب چراند چنین دوتا در سپهر هست چراند چنین زنا
 ۲۵ فعل سمنده شاه جفاست کارها هر ماه بر سرش بند از مهر خفا

چه دایجان هر کس از طبعی نام
 خداش در هر عالم معین عاقل باد
 اگر بنوک قلم صورتی گنبد نگار
 چه موجب که کلماتی گنبد نشا
 فروغ شمس گل کرده عاشق دید
 چو شاهان خط بر شمس میده کرد
 در آنجا که در اشک سال فصل با
 که شد زور که فرمان ده چرخ
 کون کجا بر لم تنگ و چون کیم
 ستم ز عدل آورد روی بر دیو
 کشته سپید خورشید از انعام
 یکی بسوز به بچشم نیاید تیار
 ایک بر نگذارد از سر دار
 گفت جز حیات خضم شکار
 دست در بار شاه در دیار
 ترسانه بکام او آزار
 از ره تربیت مرابردار
 کوهر از خاک بر کر فتن عالم
 شکل طالع چون خم جو کاش شریا
 آهنگ در کشیدن او کرده از کنا
 و عین نظر راه و غلطی در شطرا
 که کار کاغذ همیکه دوا اش
 کفنی ز ساعد که بند دید این سوار
 دانی که صفت با تو بگویم جفا
 و مزی بگوی تا بودم ز تو یار

اهل رغبته او در سخا همی باله
 ز اعتدال هوا حکم جانو کیسه
 چه حالت که مرغان بی زند فوا
 کلیم دار ز شاخ درخت طیل را
 چمن بنوز لب از شیر ابر بهشته
 جهان بدین صفت از غری محلیا
 زمانه شمت بد خدمتی نهاد مرا
 چو این علامت جلالت و نام علم
 فلک بجای تو اوقات شست بر بند
 غبار موکت آن کیمای مشتهر است
 ز صد نهال که در باغ و بهر شاند
 دل آویزا
 بخور در جز دل عدو طغنه
 مرغ نه ماهی که هست او را
 ماهی دیده که صدمت شاه
 من یکی که حبه فاده بجا کن
 دل آویزا
 بد شد از کناره میدان آسمان
 یا بر مثال ماهی بویسن میان آب
 در معرض خلاف جانی ز در و درون
 باز این چه شکل و بویست
 کردن زبازوی که در بو است این
 گفت آنچه بشنوی از کجای شست
 گفتم که از مایع ذرات مبارکش

بر آستان خسرو عالم گنم شمار دایم خرقی نعمت امن است روزگار اجرام اسماش شامند کرد خوار هر دم بکستین کرم ستر و عیار ای سایه خدای زمین سایه بر مدار نشیندم آید تو بوالی الله اذبح	تا من ز بهر تنیت عید سدر رخ آن بحر کرم که ز امد افضل او آرز که فر تربت او عز کرد اسخروی که زای تو از روی ملک کای قناب جو دزمین نور واکبر	در چو حسن که چنی پرورش هوار اسلام از احادیث ضعیف است همواره کرد مرکز حدش بود دوران روزگار بنیاد دنا لیکن بر این کی کلک اکنون شد	بر حادث که میان برد انهم نه شاه جهان نامکنا عظم که در کش وان قطب معرفت که سهر و ستاره و از آنکه از حدیقه نقوش کل گفت در حب عالی خود خفی چند دایم سنبده دم که شد مرم هم نه ای
و لایع			
کمان مهر که یکدست کل شود دهور چه دوستان بودند و دشمنان بود بدین دور و ده اقامت بر این شوی چه مایه جان و نه از توخته و بجز تو شیر میگنی از بر صلب و ساطور مجلل آری کاین طلس است طبع سحر که قطره قطره عکایت از دل انگور خاندن و من بهت ز خاکدان خرو مکر که لشکر حرص و هوا کند مقهور که با وایت عاشق با ابد حضور چنانکه نغمه داود در ادای زبور میان لعل چرا که ده منان کوهر	جهان را با ظرافت برگزیدگی مکر تو بخیری کا ندین مقام نزه ترا مسافت دور و دراز در پیش به من که تا سنگت سیر و شت پوشیده بهشت جانوری خا میوز و غافل گناغ خند ضعیفی چون دل سپند سایه دست مایه کاینه خوشت دل مرا چو کربان گرفت خدیجه که مرد در حق کسبه یار یار وزیر شرق و مغرب ضعیف و لخت سهر بر لگن تو در حل شکلات جهان	که ای خلاصه نقد بر و زید پند برای عزت تو بر کشیده اند قصود ز آستان عدم تا به پیکانه نور چنان کن که سکار کی شود نه نور چه در بختات ز تو بر تن و حشود نشسته متر صد که کی گفت زنبور سیان ابل هر و نت که دار دست که با که با خنده عشق در شب و بچور برفت از سرم آواز بر بط و نسور مکر دعا و شای خدا یگان صدور نه بر صیغه خرش نشسته کرد نسور	بکوش جان من آید از عالم غیب برین مضیق فدا دل منه که جانی مگر که تا چشید و فراز دوش است تو در میان که روی غریب مهمانی چه بار است ز تو بر تن سوام و هوام بدان طبع که دوان خوش کنی و جانی ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی بوقت صبح شود همچو روز معلوک گذشت از دلم اندیشه می مشوق ز هر چه گفتم و کردم کنوشانم نه در حدیقه فکرش زنده با غلط تراست لعل کبر دار میان کوهر
و لایع			
که روز بزم بچشم خدا لیکن کوهر معبودت شب ساز تو کن و راکی کسی ز دست نیکنده را لیکن کوهر ردیف ساقش از بهر امتحان کوهر که در حساب نیاید بهای آن کوهر خو ستم و سوری کردم برین کبر جایی از دیگر خطش نویسد	چنان بچشم تو بی قیمت زنی در می همین بخت چو کیه دقم برت شود نه مانده که بهار از دم غنبدان هضیه که بهج تو گفت نیده و جو شمار محبت از بخر کوهر ی باردا خو ستم و سوری کردم برین کبر جایی از دیگر خطش نویسد	از آنکه تن ندارد در بسمان کوهر نار میگذارد جو در جهان کوهر بعد جو تو در کج شایگان کوهر بسجوقت نیار و در کران کوهر کند شمار بر اطراف بوستان کوهر	سزد که تنک نیاید ترا صیحت من نزد لیکن لوک جانی طغانه تنک سهر قدر چه دست خرد نمایند اگر چه موج بر او رسالدا ریا همینه تا که به سنگام تو بهار سجا مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم گفتم این عالم که با او جستی دارم قدم
و لایع			

هست پسر روز تا بر خط حال رفت
من گفتم چشم در ده تا چه اندام من
من نه مقام من باز ز کان که باشد
ایاشی که بسکاکم کین و شاق است

۵ ج طاق و جفت زندان طاقی که باشد

سیاروی تو دار و خط کر کش یک
گر آفتاب نه کجیم دارد از مشرق

۱۰ برود ز ما تا ساز سرمه سپردن

چنان بدرد دل از سینه بر کشم آبی
خدا ایگان سلطان بحر و بر غلب

چنان بدور تو کار زمانه منظم است
قیامت ذبیح تو در ولایت دوم

۱۵ رخ عدوت چنان رنگ زرد و آرزو
زهی سباه ترا شتر ذبیح و غفر

چنان ببدل تو هر که خراب چون کرد
چون بر فراخت خبر سیه راه کاهن

بلک یک زیم خیر خورشید اختران
سلطان نشان نامک اعظم که پهل

۲۰ هلو کند منی اهل از بیج تو ولیک
فیض کوکس تو بدخواه ملک راجع

جایان دارد ز سبای آن روز
گر چه در نوبت او بود جان راجع

تا ابرش تو اقبال دین باورین
کنون زبانی من در جهان دهر و غنا

۲۵ و کریم هم و دار و علاج نپذیرد

چاکران لانه کاغذ سوی بوی درید
من نهاده کوشش بود کالی از خیم
خاها بر کندم و جو کبکها پر خیم
دلی و صفت

کسی که جفت نماند ز خروان خود
بر آسمان شدن آسان بود و بیانی

۵ بنوک نیر در جهان دشمنی کین
سیاه عمل ز کوشش برودن کین

۱۰ دلی و صفت
کسی جو جلدت بمان غلطی میرسم

ایاشی که بریزد ز با و حمله تو
چو ملک تو بدینال صرح کردنگا

۱۵ همیشه با تجارت ز مهر و شجاعت کین
بر آن بخشش تو بر وجه عامل مرو

۲۰ دلی و صفت
زمین سینه دشمن بیج جنگا فی

۲۵ دلی و صفت
بر روی آسمان اثر نبره کی مانده

۳۰ دلی و صفت
در یا پس سکا خراجش زندیش

۳۵ دلی و صفت
نکاشت خرم تو بصورت ملک خورش

۴۰ دلی و صفت
همیشه ناز پر کند کی بنات نعش

۴۵ دلی و صفت
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی

لانه کاغذ من با و چاکر خیم
ناخبر باید ز حال تنگستی کمر
ز مهر انصاف بودیم در سفر خیم
مهره را بدو گشت بکشد غلط

۵ نهد به پیش تو دعوی خسروی برقی
که از حرات آن غصه شان کف غنا

۱۰ بنوک نیر ز چشمش برودن کین
هوا ی ناله نای کوشا فخر خیم

۱۵ کسی جو عدل بچکان براق خیم
بروز مهر که دندان پل و گشت

۲۰ گمان کوشه ابرو دارد و در کین
سبوی آمل ساری بار و آونک

۲۵ معارض دشت از نقد قاضی کین
کرده بسجک از بیج بقعه شهاب

۳۰ ترانگی بشارت در روز و چرخ حال
در خاک است کمر دسر ابرو عظم

۳۵ الا ز کرد و موب و مانده عجم
کردون آسمان بلندش خرم خرم

۴۰ سرش ملک تو در طینت زمین آرام
بود چو روزی اهل سینه درین آرم

۴۵ کمین در بهما فاق مانده است کیم
وادی کاما فرود و کاغذ عجم

۵۰ قامت جا تو تا شرفی با و دیم
لب تو میدد این نوع زخم را زخم

۵۵ که قامت فلک از بار سنگ است کون

بسی نماند که کرد و درین عمارت کج
زهی خیر تو بهر شب بکشد شادی
هوای طاعت تو آن نسیم جان بود
تراست مهر نسوری بی شغافل
همه بدو می عصب برآمده چون کنگ
کشیده بر سر می کرد و در کمر چنگ
ولیکت بیا بهر بیا بهر چای
جهان بکام تو باد که هر دین غنی
ای نوشته دولت نشور ملک داد
غلت کو بنشین بر تیغ تاج کو بهر آید
آنکه سپردن بر تو خشن چون زار
خواه تیغش بر غلا و غلبه خور
بر در ایوان قدرش چون قمر صد ده
راست از قدرت فلک را عالمی بکشد
آسمان با همه هزاران دیده هرگز
در بر گرفته دل چون خود چنین
جهانیان ز تو امر و چشم آن دیده
فرود گرفت جهان با جان بهشت
ایخسروی که از پی اباح کاش
از در کت جدا شد من چه شمار
کار معاش من بهرین کرم باز

چهار ربع زمین در پناه ما سکون
کشت و در تن غیب روی قاصد
گاز میانه آذر برود آذریون
در چون توت موسی شرکت دارون
دلکنت بوده چرا لبس دراز لعل
کران شده برین بر زنجیر چکان
چو شمشیر می خند کام رو کار جز
دعای من با جابت غیث و مقرر
در نهان دولت فرمان واهی پیش
و آنکه دورا لکند تیرش غم ز کمان
داده حدش در ملک خردانه من و
بر سر بام جلاش چون فلک صد بان
عدلت از رحمت جهان را دایم بر
تا ترا چند بدست دیگری ندید
و از لطف چون زره بر سر نهان
که زیر دهن بهافشان نگذار
دست و دل تو ز منم کافی و
که چه ز فاقه رایت عزم بگون
و کجای

دشمنی دوست که دشمنی کار قصه
برست حکم تو بر آرم آسمان عاجز
زمین بغض توان تربت و باغ
چنان کن که مرا با هزار کج
بفعل چون شرارت زانده می شود
اگر مناج اینان بود و لکن عجب
منم که با هر من روز در مجلس
طلوع کو کعبه عید بر تو می بیند
در اصب
سر و اعظم امک نصرت الدین
بر تویی از روی او پیرایه خوشنود
ملکت نادیده چو الماس گشت و گشت
ای براق دولت را فوق فرخنده
هر کجا از آتش تیغ بر آید شکله
خود از برای سر زده از بهرین بود
تویی که از به درنگ و بوی لبت
اگر سواره خلائی کند تو دفع کنی
قصه
بتنی که دست عادتش بر پشت
چون مجاز فاضل عالم جانیت
و کجای

سرازد و بچو امکان بکشد برین
بچک امرو تو اعدا روزه کار زبون
که آورد طبع اندر هوای و طالعون
بروز کار تو حاجت بود و شبنم دین
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
که جز ثابت کادو کند کردین
همین نظم و فریاد کرده ام که کون
که هست طلعت تو بهر جانان میل
همچو هم سلطانی و همچو بد سلطان
حضرتش را طایم افلاک زبده آستان
کهنی از لطف او سر بیاورد و کان
دیر نادیده چو او فرامانده کشتی شان
دی های هست را اوج حسن
آفتاب آبخش را سر است کمان آبخش
تو جنگجوی عادت دیگر خفا ده
همین برنگ رزی شد صبا بطاری
که زانده جانی کند تو نگذار
که هست دزدین و شربت بد شواری
بر دشمنان دولت تو از خون کشند
بر حضرت تو قدس که با کج کشند
دارنده مثال ده که زنده مبر کشند
از چو آفتاب دین کد و بهر
ی نیار و براد کماشت نظر
من جو ساغر خرنی خون حکم
از سنبلی تر و دین عطاران بر
از چو آفتاب دین کد و بهر
ی نیار و براد کماشت نظر
من جو ساغر خرنی خون حکم
از سنبلی تر و دین عطاران بر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

عزم کن مرا و عکس اگر کنی دل خون شده و دلدازگان کنی این با که توان گفت که عمرم بکشت از حسرت روی بار و بار اگوست
ایدل شود از خط شیرین سپهر هر غنوه که زلفش فروخته کن این رشته موارث منهای برین وان حلقه مارت مندر پیشان
ای نوبت تو گذشته از صبح نبی بی نوبت تو بمباد عالم نفسی آوازه نوبت بهر کس برآید لیکن مراد از تو نوبت کی

ماور النهر آند بار شملت بر احصاء معنوره و قصبات مشهوره که در آن طرف همچون واقع است احوال هر یک از شعرا را آنجا نوشته شود
سیف الدین ایچ اصلش از آند بار تا در خط خوارزم نشو و نمایم و با نواع علوم آراسته و از جمیع معاصیر پرآهسته و در رعیان عمر
نجدت سلطان محمد بیک پیش وقتی رسیده که مشارالیه با پادشاه قراخانی محاربه کرده و فتح ردی داده و او را پسندارانی لقب خوانده
نویسنده سلطان خود بجهت امتداد دولت بخیری لقب بجز کرده و شعرا و ادیبان بجز کرده اند قصیده گفته در بعضی تذکره و وصف بیاری
نوشته اند فقیر محقری از دیوان او را ملاحظه کرده در اینجا سواى کور عربیه و الفاظ مغلطه جزئی بیافهم تا بعد از سعی بسیار این چند
نوبت از نوبت افاد گویند شما قصیده سال عمر یاد فرم در آنجا دفات یا فهارس ایشان را

ای فخر تو اهل جهان را نارسش بکمال تو زمین را و زانها سه نور که از آتش طبع تو پذیرد در حال کند خشک مزاج سرکشان
چو خیزد دوی شب بیا از جهان برآید بر نیزه خال شب از دوی آسمان برآید هزار حلقه دایع فلک بیک حلقه سده دم سپهر آتشین سان برآید
آزاد که غمزه تو ز کشتن آید اینست خونها که ساد تو جان مده اضطراب موج محیط فلک چنانکه کوئی بر آب و زور قیام برآید
چرخ از فراق در لعل زبانه چون عافان کشته در نایب در گلش شکفته خرچک این چسب چون چشم نیم خفته که در خواب برآید
کوئی بطاعت بر لب جوی مجرب آتشیان بریده و در آب برآید ای لعل تو را ز دار کوه وی جزع تو نقش بند مجرب

دل خسته غمزه تو بادام بر پرده بسته تو سکر در ماه تو طوطی کمان کش بر سر و تو زنگی زده
از طره تو سگسته کی ماند بر صفحه دل جو نقش سطر چو شمع روزگار روزگرازد و درآید دگر برای روحانی جویم سحر

ای در غم تو خلق بزاری کر سیه مر سیه بر تو بنو حابر مهای کر سیه
نماشته روح پاک تو همچو آب و صبح مریم در بیه صب و جو کر سیه آلوده رخ چون نفث هر شب آفتاب
در ماتم تو برده ششمان آسمان باد خزان نفث بزاری کر سیه زهره گذشته بر در شکو غامق
بر طره بریده آمو و شان تو رباعی در جوف ناله رنگ تازی کر سیه

چون حرف تو با باد صبا سکوم او را دست من از جاسکوم باری ز تو نیم زمانی غافل بامی شنوم نام تو بایسکوم
چنینک از ولایت تو فغان هست گویند جزیره آنجا نهایت اعتبار دارد و از شعرا آنجا بنظر رسیده اشعار ایشان نوشته شد
ایشان را شاعر بیت آگاه و سخنور است صاحباه گویند در اوایل عمر از وطن حرکت کرده در پنج و هرات می بوده و در آنجا تحصیل کمال
کرده آخر الامر با زباجان ششانه و شرف هم صحبتی و مداحی خاندان آنجا بکینه یافته و در خدمت فرلار سلطان بوده با مچر تلقانی در
خدمت آنجا بکینه ای که گویند کز آینه و بتقریب من طراوت ده جانت آن دو شاعر میان آن دو برادر بکدورت آنجا آمده و با همجهت ایشان

بعد از عاشقها که در بر نکرده دست ارادت شیخ نجم الدین کبری داده از سالکان طرق شد در مخال از عالم غایب در احوال و آنی چه
این اشعار که نوشته میشود

قصاید

از کف ترک حبابه باده خور و ماه
چشمه لبی کی که کشته خوری سجا
کار از دست بجان رسیده
این کار با سخنان رسیده
شادم بغیم تو که چه شادی
در مذبح عاشقان حراست
من خاک چنان بادم که زلف نوحی
در آتشم از آبی کا نام ترا ماند
نویسد نمیداند حال تو ایران است
من حالت او دلم خون بزد و میشد
در دل شرف داده و در غرق رسیده
از روی آب رفته در دیده غم مانده
بس عهد که کردم بر عهدا که کردی
وان با جزافه انگاشتی و دخی
خوش آنکه معتز و کمتر ز من همی سپند

المقطعات

ز بهر جاده تو جانی نمی تو اتم گفت
کران حدیث بجز کاشش و انفراد
من آن خویش بکشم ذکر تو نمیدانم
ملا ده نیم کشت و شیر ختم آلود
که بدیده تارکت اصل گنبد
که بسیل کدنت در خون گنبد
فلک دودت بجهان تو خطاب
که در سان خجاش و لفظ عکس فر
آن مخت رشید که و طوطا
جل راهجو علم را عقب اط
چهار چرخ که اصل فراغت و مال
نیز ز آن بجا در که در حقه مال
هر کسی که بدین و تو یک اندر عین

قطعه

سالمیت که پای در کلی نیست مرا
در سر هوس رخ کلی نیست مرا
قلب تو ز نور معرفت عور حراست
همی تو بر روی تو چون کو حراست
تن در دادم بدرد عاشق گفت
دل بنیادم بفرقت دل گفت
امشب منم و صحبت آن لیل
می راز لبش چاشنی داغ و جنبه
ایزد و کلی مهر فزایت بداد
به زین نظری باین کدایت بداد
در خواب شبی هم نفس بایتم
اورا نفسی محرم بپسار شدم
که از پشته هائی سازی
که طعه سورا ز دمانی سازی
سجده از پای غم طوش و عرس از با و معتبره تو از دست و تا سر حدت و دج و مسکنه ساف شسته و بزرگان از پنج بر حاشیه ساعی ایشان بدین موجب است

شیخ ابوالحسن بن فضل ابن عباس فاضل انور و شاعری سخن گستر است بار و کی معاصر بوده در تفرغ احمد و تنبیت فوج منصور پیش
گفته دیگر ششای از و بنظر مرثیه نرسید لهذا نوشته شد

۵ بادشاهی گذشت حور زاد بادشاهی شست فرخ زان گذشته جهانان عکین زین بنشته زمانیان پست
مشکر اکنون بچشم عقل و بگو هر چه از ما گرفت ابرود که هر اخی ز پیش ما برداشت باز شمش بجای او بنهاد
افغانی اسمش میرا بوجن مدح شرا و محمود و فضلی آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سامان بر شهادت شکن بود از دست
اگر ازل حصار باید کرد جز دل من ترا حصار مباد هر با نیت را شمار می نیت ز ناکامیت را شمار مباد
هبودر نکر که شکر برف چون کند اندر و همی پروا راست همچون کبوتران سفید راه کم کردگان ز بهمت باز
برند فدی می است قابل و طبع مطایبات یل از دمای سلطان با یقزای بن عمر شیخ ابن تیمور است گویند و قی که شاهزاده با یقزای
در علی جلوس خود با نصد دینار با نعام بر ندق فرمود بدهند تا آنکه پروانه می دولت دینار برات نوشته با و داد و داد و داد و داد
بنظم آورده بخدمت سلطان آورد و خواند شاه دشمن که از دوست نواز آن جهان گیر که جهان دار است مش یوز النون نو بنام
۱۰ لطف سلطان به بنده بسیار است سبید از جمله غایت کنون در بر اتم دو صد بدیدار است یا مکر من غلط شنید ستم
یا که پروانه می غلط کار است یا مکر در عبارت ترکی مش یوز النون دو بیت است سلطان بعد از مطالعه و تحسین
و به عبارت ترکی مش یوز النون هزار دینار است و فرمود تا یک هزار دینار روزی باند

ملا حاجی بزم از افاضل علمای زمان خود بوده و عجب انیت که از ما پادشاه زمان خود خطاب ملک الشعراء و دهمته از دست

بچشم زدن غافل از ان ما بنام ترسم که نکلی بکشی کند آگاه بنام

۱۵ جوهری زرگر از قاطعه ادب صابر است چندی با صفهان آمده ثروت زیادی داشته در خدمت شرا مشغول بوده مداح سلطان
ابن محمد ابن ملک شایسته گویند داستان میر احمد و مستی را و بنظم آورده این اشعار از و درین کتاب با مصواب مکت و درج شده است
چون صبح بر کند علم ساده بریان قصاید بایک شیدایت عشرت بر آید

۲۰ زان پیش که قاضی بر آنگاه برزند بایده می یوی کل و نیک زعفران آن یاده نور سه و عکس آفتاب کرد آفتاب و ماه و دهر روز و شب
مسیار عقل و اداری خواب و بوی در مان در دوقتش شخص خدا جان اصل سخا و خضر مردی و ذات حسن عین تواضع تن و لطف و سر بران
بهر هم طعام و نفی علم مایه نشاد قوت دل و توان تن و قوت روان دارد بوقت آنکه کنی نکش آفتاب باشد بجای آنکه کنی نوش آفتاب
لون عین و کوزیا قوت و نیک لعل بوی سپهر نکست مشک نسیم جان در فضل او نهاده یکی تربت فلک در طبع او سرشته یکی تقویت زمان
کرد و فضل او تن سپهر و روزنه باشد ز طبع او دل غمناک شادمان چون آب ناردان بود اندر اندر که آسمانه مشک بود آب ناردان
در بلخ و بوستان ز غنا شایسته بی او هر آنکه گرفت سویای و بوستان بر گلشن مراد بود داده نازک بر کشتی مراد بود داده بادبان
رویت بی کتاب و شصت بی گفت نوزب بی غیر و ناریت بی دان صبحا و دیگرا همی شاد و شایسته مارا خدای و عده می داده در جهان

می بر حرام زاده حرام است کوه بعد آزار میمان طلبد رنج میزبان می بر حلال زاده نباشد حرام زاده زو شاد میزبان بود آسود میمان
 در ده شراب ناس که باشد غنم چون شجاق اب زنده جرج بر فنا با جوهری زر که جام شراب نوشد با مجلس نرم زندگان
 استاد و با سخن سکه و در و زکار دولت سلاطین آل سامان بوده و تخت کسی است که در کعبه شرفا رسی را آلوده گویند بغیر شعری
 از بهرام کور و مصرعی از خلف یعقوب ابن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته شده و بچکل که بعلت دولت عرب ضبط شده بهر حال
 زمان رود کی شاعری صاحب دیوان بوده وی ندیم مجلس امیر نصر سامانیست و سبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در
 حوالی بخارا قریه ت مشی بود که استاد مزبور مردم آنجا است و تخلص رود کی کرده با آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و ربط را خوب
 مینواخته اند لکن تخلص رود کی قرار داده نقل است که قصه کلیله و دمنه را بنظم آورده و امیر نصر نواز شایسته بسیار با وی میکرده و هکذا
 گر آغایه باشد چون امیر نصر احمد خیر ولایت خراسان کرده نظر با عدال هوای شهر فرخ بخش بهرات آنجا را مقدر دولت ساخته و ولایت
 بخارا را که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون اعیان امر او وجهه شکر در آنجا خانهای عالی و باغات خوب بسیار گشوده
 داشتند و از نو قصه بهرات مکتدل و اهل بهرات شکله لرت بعلت نزول سپاه از اسناد و احاطه تحبسته او را تعلق کرده که امیر امر بخارا
 کند در مجلس شراب این قصه را بدیده گفته غنم مناسب بعضی سلطان رسانیدند از آن چند نفر از آن قصه است قصیده

بومی جوی مولیان آید می بومی با رجه بان آید می ریک آموی در شینای او زیر باجم بر میان آید می
 ای بخارا شاد باشی شادی شاه سوبت میمان آید می میر ما هست و بخارا آسمان ماه سوئی آسمان آید می
 شاه سرو است و بخارا آید می سرو می بوستان آید می نگارش نام قصیده موجب تظویر کتاب می شد گویند حدیث و این شعر
 انگیزی شراب و تا شرفه و اثر این کلام مجدی میرا متعیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پای کرده سوار شد عرب بخارا
 کرده عرض دولت شاه سرقدی نقل کرده که چون استاد نار بر بطحایت کشیده دولت غلام ترک و هندی دشته که بود که دشته
 چنان نالید ز آواز سایلانش چنان قصیده که جان مادر ز آواز کم شده فرزند
 حور می سپایانند و باهی بصفایانده سروی که آسایش و کلی که قضا که حور زره بوش بود ما که کشت که سرو غزل کوی بود که کج قنار
 بخارا نشیند هم که که محنت و را و له صیاب به پارس ملب بودت یوسف مغیر
 یکی از کینه شد بر خون و دیم شد چاک از سیم بختور از پارس و دشمن شد و هم و دیم تا بان اول دلم تا بان ثانی نصیب من شود در مجلس آن پارس فکر
 زهی جان و سوار تو را که از ره دو نجات آید نیکو سال و نیک اندیش بسته باشد مرخواه را بر دل که باز کرد و سپر و سپاه و در ووش
 منم غلام خدا و اند زلف غاکین و له صیاب شمشیر جوش زلف او توان و توان
 همی ندانم در هر چند با شمشیر همی ندانم که زد و ست چون شمشیر زار و خاک مغیر بغیر سارا زار شرابخ منکلو لو کمنون
 مرغان شخون که کوی برده کانی اگر دوست از و کرد و با خون شد از اشک نیانی بدشاشخ معلوم و بوی با آزار می جوی مرغ شده شعور
 بخنده لاله صحرایان حسته لیلی بکره بر کر و دستان دیده مجنون ز آجی هر ساعت همی بوی گل آید و در شسته است پنداری بخارا من سرکشان

فغان من همدان لاف تا بکسیا به کاه برده لاراست و کاه مجرما وقت فتن از سیم ساد باشد عای لکاه حقیر از تنگ نموده باشد که
 خبر و پسیای ز روی دشمن میر نشان دهد و تانی زشت باشد خدای کوی ز بهر زایدش برشت که نخل ایشان دارد و بی که و چکا
 ز بهر آمد کانست او چید کجا دل صفت ز بهر ماندگان چشم او همه براه
 سار آن می که نداری و ان یاقوتی و یا چون بکشید هیچ پیش آفتابی برای پرورش جسم و جان چه رنجیم که حیف باشد روح بقدر سنگینی
 ۵ مر از منصب بختی است با صفت جواب جویم در جوی خشک یونانی لعل سخن صوت جو طیل مقید نظم بجرم عشق جو یوسف اسیر زند
 بیستی شتم من با اکابر و عیان سازم و دشمنان آشکار و نهانی نخواستم ز غما مگر که دستوری نیافتم ز عطا مگر پشمانی
 زمانه بندی از آرد و آرد و مرا زمانه را چون کوسبکری همه پنداید بروز نیک کسان گفت غم مخورند با کسان که بروز تو آرزو مند
 شاد ز می با سیاه چشمان شاد که جهانیت جز خانه و باد ز آمده شادمان بناید بود و ز گذشته مگر دبا بداید
 مرد مرادی نه همانا که مرد مر که جهان خواهی که کار خیرت جان کرامی به بدر باز داد کالبد سیده عابد سپرد
 ۱۰ کار و ان شهید رقت از پیش و ان مار قه که روی اندیش از شمار دو چشم کین کم دز شمار خرد هزاران پیش
 ای ز گل سرخ رنگ بر بوده و بو رنگ از بی رخ بر بوده و از بی کلرنگ شود جو روی نوئی به جو مشکین کرد و جو خوشانی به جو
 چون کار دلم زلف و مانده کوه بهر بر رک جان صد آرزو مانده کوه بهر بگریه بود از غم فتن کاه نهم شب وصل در کلو مانده کوه
 سیمی در درگاه سلطان بوسید و درت تحصیل کمال کرده و در بهرات برای کوه کمال هر قدر شرب ساری گفته و شپرد و انش شکل برین معل است این شمر از
 آرزو دار و که کند شنه آن بجا و ده که خواهد گشت آرزوی او را
 ۱۵ آه تا کی سخن آواز دگر آن کوید و من شاد سازم دل خود را که من بگویم تا بعد جان بهر خایه من آن میته عاشق چاهه مان بگویم جان میته
 شمس الدین خلف مؤید خدا است در شهر مزبور اوقات فضل سفوف مصروف کونید ما در کیتی همچو او فرزندی ایشینه و جو در بنیاد و ده ایش
 کرد در کندی پای فلک حمایت سریت درین عهد گنیم بر سر به چون از سر دست بجان آمده بود آمد بطلم که فشد در بایت
 شهاب الدین احمد از فضیای عهد خود بوده زیاده برین احوالش معلوم فشد این دو شعر از و بنظر رسید درین اوراق ثبت کردید
 ۲۰ بنا گوش ای ترک من سیاهی من سمن با چاک زد و چوب و کلا چاک کنی و نخلان تو چون کویت چو کلا چاک کنی کربان تو بربابت و پر پرین مرا
 مولانا عصمت نه و لد خواه مسعود از اکابر فاضل آید یا است کونید نبش بختی بر این ابی طالب میرسد در روزگار سلطان خلیل کور کارن تربت گللی
 در دولت افع بیک کور کافان فصای بافه این اشعار که نوشته میشود است
 کردون که بود کز مد قرب کوکب در قرن تو ظاهر کند آثار قران تا انش شیر و کسان تو زندین در ملک به تاثیر بوشت دغان
 گللی که خداوند بنام تو بنا کرد بر حسن و زحل کیت که بر چشم بکرا در هیچ نصافی ز دلیران سپاهت نموده کسی بت کربت ککان
 از عیاره بخشی عطایت بسیده از عیاره بخشی عطایت بسیده
 ۲۵ باز بر فراخت جرخ مشکله آفتاب برده ز رخ بر کف شایه بکین شایه زمر در سر جهره نمود آید سپهر صلیح جو ربای که در چشمه زین

مسیح چو باز سفید بکشت شفق
هدهد بجزه بر خون کینت از تو غفلت
روزی مبارک که سلیمان روز
منته بر صدارت ایوانش مکنی
کردم ادا بجمع و شایسته نصیب
اسی که چون گمان شکسته وجود
ناله پیش از نوبت بادی شکست
ایچه چری کن دور از رخ باریش
سرخوش از کوی خرابات که در کوی
لغیم این کوی که گوشت و زلف خایه گدا
بعد از آن پیش من تا بگویم مخفی
دیدم از دور که روی دیوانه است
چون سر رشته ناموس بندازد تم
این خرابات معانی است و در پیانده
مولانا معنی شاعری شیرین کلام بوده و کوی مضامین از اکابر سخنوران رفته از دولت خان مدح و تعریف بسیار شده و جمعی از شاعران
که در آن دولت لازم بوده بواسطه او صلح می نمیشد و همه بستانای اقرار داشتند سواى رشید بسبب آنکه در شاعری صاحب وفاء
بوده و مداح فاتون برای خان نظر بوصف آن کوهر درج عفت مرتبه اعلایافته و با معنی معارفات کرده از جمله روزی خان معنی را از
شاعری رشیدی سوال کرد در جواب گفت که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد همانند رشیدی مجلس حاضر شده خان مراتب را با او
و بمطابق جواب خوبی کرد رشیدی بدید این قطعه را گفته صلح و تحسین یافت قطعه شعرای مرایه ای غیب کردی رو او بدشاید
شعر من همچو شکر و شربت است اندرین دو نمک کونامی به شلغم و با لذت گفته نو به نمک ای قلمبشان ترایا بد
بهر حال مولانا معنی گویند صد سال بحد عمر کرده و در آخر تنزوی شده و جمعی دیگرش را در عرض مجلس سلطان فرستاده و گویند
سخن را در خری بوده و در خرام در جانی و فضل بسیار و دواع عالم فانی کرده سلطان مرثیه طلب نموده شعر امراتی بسیار گفته مقبول افتاد و
مکن باخضر عقیق فرستاده و او درین مرثیه کلام شور انگیز سخن در آید داشته عقیق نظر بشکلی قصیده در مرثیه بصحایت حمیدی پرش
فرستاده و خود عذر خواست این

همیشه سین نهاد در دهن او غرور
شعبه باز فلک معرکه چون گردم
قصه
رفتم که قبله به از آن آسمان بود
کانه بسطی خاک چو او قدر آن بود
کاف نوح در بحرین دریا و کان بود
سر تادم بغیری و اسخون بود
گفت آن زمان که آدم عالم نشانی
سجاده را تحمل بار کران نبود
ایضا
بطلبکاری ز ساجده باده فروش
امید تو غم بر روی ترا حلقه کبوش
سخن نیست که بر بنم داری کوش
از زلف باد عشق آمده در پیش و فروش
خوادم ناخنی بر سیم زد گفت فروش
از دم صبح از ان بقیات مدوش
گر ترا هست درین مشیوه و سر کنگی
از دولت خان مدح و تعریف بسیار شده و جمعی از شاعران
که در آن دولت لازم بوده بواسطه او صلح می نمیشد و همه بستانای اقرار داشتند سواى رشید بسبب آنکه در شاعری صاحب وفاء
بوده و مداح فاتون برای خان نظر بوصف آن کوهر درج عفت مرتبه اعلایافته و با معنی معارفات کرده از جمله روزی خان معنی را از
شاعری رشیدی سوال کرد در جواب گفت که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد همانند رشیدی مجلس حاضر شده خان مراتب را با او
و بمطابق جواب خوبی کرد رشیدی بدید این قطعه را گفته صلح و تحسین یافت قطعه شعرای مرایه ای غیب کردی رو او بدشاید
شعر من همچو شکر و شربت است اندرین دو نمک کونامی به شلغم و با لذت گفته نو به نمک ای قلمبشان ترایا بد
بهر حال مولانا معنی گویند صد سال بحد عمر کرده و در آخر تنزوی شده و جمعی دیگرش را در عرض مجلس سلطان فرستاده و گویند
سخن را در خری بوده و در خرام در جانی و فضل بسیار و دواع عالم فانی کرده سلطان مرثیه طلب نموده شعر امراتی بسیار گفته مقبول افتاد و
مکن باخضر عقیق فرستاده و او درین مرثیه کلام شور انگیز سخن در آید داشته عقیق نظر بشکلی قصیده در مرثیه بصحایت حمیدی پرش
فرستاده و خود عذر خواست این

بر سر آفاق ریخت تهنه در خوشبخت
لحان بر نه که خضم تو سرخ رو برکت
دیدم بعد رسیده عزت شسته
دارای ملک امیر مبارک که هر کوش
اسی گرم نمود که در پیش
لبه گشودش که بداند از نظر غم
از تار حلقه بگل شکل کرد و شای
القصه چون براه هدم و فکشت
ما را این یکیا نصف این یکان بود
کر من بکشتن لایتم با جیسی فراموش
کافری عتوه کردی زلف چو زنا بود
سنگ برشته تقوی زین و جانی پیش
بمعانی بر سیدم که نه دین نده و نه پیش
ای دجام و صراحی همه در نوشا بود
این نه که است که بی با و مرآت افرو
این ودین یکی جرعه جو عصمت نفوذ
درین مشیوه و سر کنگی
از دولت خان مدح و تعریف بسیار شده و جمعی از شاعران
که در آن دولت لازم بوده بواسطه او صلح می نمیشد و همه بستانای اقرار داشتند سواى رشید بسبب آنکه در شاعری صاحب وفاء
بوده و مداح فاتون برای خان نظر بوصف آن کوهر درج عفت مرتبه اعلایافته و با معنی معارفات کرده از جمله روزی خان معنی را از
شاعری رشیدی سوال کرد در جواب گفت که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد همانند رشیدی مجلس حاضر شده خان مراتب را با او
و بمطابق جواب خوبی کرد رشیدی بدید این قطعه را گفته صلح و تحسین یافت قطعه شعرای مرایه ای غیب کردی رو او بدشاید
شعر من همچو شکر و شربت است اندرین دو نمک کونامی به شلغم و با لذت گفته نو به نمک ای قلمبشان ترایا بد
بهر حال مولانا معنی گویند صد سال بحد عمر کرده و در آخر تنزوی شده و جمعی دیگرش را در عرض مجلس سلطان فرستاده و گویند
سخن را در خری بوده و در خرام در جانی و فضل بسیار و دواع عالم فانی کرده سلطان مرثیه طلب نموده شعر امراتی بسیار گفته مقبول افتاد و
مکن باخضر عقیق فرستاده و او درین مرثیه کلام شور انگیز سخن در آید داشته عقیق نظر بشکلی قصیده در مرثیه بصحایت حمیدی پرش
فرستاده و خود عذر خواست این

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بمقام آنکه کل دما و محسن پستان
و فت آن کل نگردد و در خاک نماند
بمقام آنکه شاخ جویم کشد ز آ
فیاب ماند ز کس آن تاب پستان
دولت و سرمدی گوید که مستوفی یوسف زلفا گفته که بد و بحر خوانده شد و هر حال این اسباب از دین و اوقی ثبت شد مقابله

۵
نار نام چه پستان شد پستان
سهر چه پوشید زیر غراب
بوی شرقی ناری نازش بکوب
بوی غرب دکن ترا صیق در آب
ز نور و ظلت بر روی آسمان وزین
بواز تو سر و قوغ در هزار کوهستان
یکی چو آینه زیر پرده غفلت
یکی چو بکر کمن زیر لاله سیراب
من و بخار من از مهر دیدن مهر
دو دیده دوخته بروی کوهستان
چو دو هندس نیک که بیکدیگر بچرخ
دو هندس نیک که بیکدیگر بچرخ
بت مرا ز نشاط نظاره شبید
بکعبه و بر کل امهر هزار قطره کلاب
وراز دیدن مهر و دیده پرده
مرا ز دیدن او دیده پرده و عتاب

۱۰
کمی بکوشی بر نهاد مرز نگوش
کمی ز درج حقیقت نمود و در خوش
زبس نظاره اکت دلبران ببال
جوایم قلم سیم شد شکل سیاب
لال عید بدید آمد از سهر کوب
چو شمع زین پیش زمره دجرباب
همان ز درق زین سیاه دریا
کمی باوج بران موج و کلاه در غراب
کمی نهان شد و کای می نمود و جمال
کمی چو دشته زین کی چو جامه زین
نه مظهر و مظهر و ناصر حق
کمون بخواه و جام و کمر زلف تاب
و لیکت سب و حد و حد سب و حد
و لیکت سب و حد و حد سب و حد

و لیکت سب

۱۵
اگر موری کن گوید و کوهی روان دارد
من آن موری کن گوید و کوهی روان دارد
اگر موری کن گوید و کوهی روان دارد
من آن موری کن گوید و کوهی روان دارد
اگر موری کن گوید و کوهی روان دارد
من آن موری کن گوید و کوهی روان دارد
اگر موری کن گوید و کوهی روان دارد
من آن موری کن گوید و کوهی روان دارد

و لیکت سب

۲۰
نه روزی و لیکن چو نوری شود
به خلقی که نه جسم داری و نه جان
رسول بستی را عالم عالم
برید بهاری را کشور بکشور
ز اسکال نوری در پیشش
ز آناه نوری حبه منصور
خروشان و جوشان بران کرمان
بریکشته از خواب و پرا از خود
کشته با کوشش از کوشش
رسیده دوزخ و نوزن بر مار کبر
روان کشته ز کجور نژاد و نژاد
چو دل پاره پاره شده جامه در
ز داغ در پیش جوارح حراحت
سجالی که کر بر صفت بگذرایی
شربار دار الکمال و طافان و فخر
البا و مشکین چو این پیش گری
در آوید و در دامن آن سحر
کم از پرستی باری از حال چاکر
سقط زبس نظاره نقطه
ببین چون رجه سید محمد روح آهم

۲۵
چو دل پاره پاره شده جامه در
ز داغ در پیش جوارح حراحت
سجالی که کر بر صفت بگذرایی
شربار دار الکمال و طافان و فخر
البا و مشکین چو این پیش گری
در آوید و در دامن آن سحر
کم از پرستی باری از حال چاکر
سقط زبس نظاره نقطه
ببین چون رجه سید محمد روح آهم

بدان ای نگارین که بر دهنم آید
 بدان سان که آرنده اسیران ز کاف
 زمانی بنیاده چو بر طور موسی
 زمانی نشسته چو در قبال بر خضر
 هم نشین از کوشش تا دم مغرب
 هم جانش از چشم تا سر خمد
 زهر سوئی او دیده رسته گردان
 به دیده نو که دردی بر آخود
 دو سقاقت و دو ضعف و دو
 دو سحاره و دو حزمین و دو مضطر
 مرا کشتی هست بر کف گردان
 مرا کشتی هست بر پای بسکر
 مرا با محسن خرم علاج عیسی
 میردند با جان پاکان برابر
 نه خورشید کردی روشن حیات
 نه تقدیر کردی مدد و بخش مقد
 ز آتش اجل رسته و ز باطل گناه
 ز خاکش ترک بسته و ز غبار غم
 همی رفیقی در محسن حال لرزان
 چو کف میان عریان در آذر
 نشین ز آلهه سحر کرده و مکر
 فرازش ز کافور پوشیده چادر
 نه خورشید را سوی بالای آورده
 نه اندیشه را سوی بهیای او در
 زوایش عالم را زلف دود
 ز بادش دود دیده پر از پیش و نشر
 در آن بوستان خار و فاکلین
 در آن آسمان خیمه خمر حشر
 بری همچو بر آینه بر فندکس
 نمونه خطی بر نگار و مبطل
 کسی دوخته بای برشت های
 کسی برده بر رخ نجم از هر
 بقوت چو کردن بصورت چو پاد
 بندی چو طوقان پتری چو مهر
 من اندر کنارش نشان چو
 همی رفیقی همچو حامی بخش
 یکی وادی چون کی کج و دور
 ده و کند هشی خیس و فخر
 سلب مایه و فرس سنگ و غذا
 بهر فتنه و فرشت و بهر شر
 سواران ولی بر ندر زمین و جار
 چو زافان بصره چو غولان و باد
 خاغان و لیکن نفس بباغ
 چو سیخ در کوه و خنجر در بر
 همه دیو جهان و دیوانه طبع
 همه سنگ پرستان کوساله بود
 سبک وزه نام جمله در پیش لیکن
 رستگ و سنگ و بون و بون و بون
 کلان ناصر حق و سلطان شرق
 که جمیع ملکات و خورشید و شکر

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

چو چار برشت حال نالان
 دود مشق جهان چو در چو کاکلین
 نخبی که از باد پالانش بودی
 زمانی خدای چو مصرع خود
 همی ره بریدیم چون مادر شکم
 شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
 بدشتی رسیدیم بمانده دریا
 کسب از دشتی چو دزدان فی
 نه جز دیو در ساقش کس مراد
 حصار ی بدید آرد از دور کشتی
 مایلش پوشیده افلاک و نجم
 یکی صورتی چون جهانی به پنا
 هوای بر آذ آسمانهای سمن
 طریقی بر آن آسمان چون صرا
 چو بر روی خنده بر کرم سلیم
 عدیل و رفیق من اندر جنت
 چنان از دمانی که از سیم پیش
 از اینان شدم تا کی سنگا
 گرویی چو گشت حضرت عریا
 چو سناس نیکس چو خنجر خیره
 همه غافل از حکم دین شریعت
 سیکاره نام آن کند دیده
 بهر زیر سنگی که روی بر نه
 چو دارند این قوم بند سلیمان
 بخا رسیده است جایش که گونی
 نه خالق و لیکن مخلوق بر

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

ای نو بهار عاشق آمد بهار نو
من مانده دور مانده از رو چو پنهان
مگر آرزوی وصل تو حرم است بگردد
در آرزوی روی تو حونت دگر
که کالبد بنجاک رسا در افراق
در زیر خاک با شست آید و پست
معلوم است هر چه معانی است
موروث است هر چه بهائیت
انجمنی که دولت و اقبال روزه
دارند که در که میمون تو مدار
میدان برانده با بود از تو روز
جلس بر آفتاب بود از تو روز
گنجینه که بگردد از زخم با یک گشت
کوشش زمانه که شود از هول کرد
که کردنی بر کوشه شکست
گدازد جانی در دیده هوا
زیر حیدر ز بر جدش می
زیر این چیم طوطی و دودک
سکینه مانده هشت سال بند
چون کند کار در عذاب الیم
مکات تاج بخش ملکستان
فسر من مدح تو نیا دگفت
خیال آن صسم سرو قد سیم تن
نبرد و رض کنک از ناله گل
یکی سر شک و هزاران هزار دروغ
حکایت گفت در دنیا امید من که مرا
همسوز ز کس سراب من ندیده
همسوز ز کس سراب من ندیده
کن در کس من رفته در کن زمین
تو در کن من سینه کان سیم تن
همان کسم که بدی عارضم نگار حق
همان کسم که بدی عارضم نگار حق
گفت آن تن میکن من بکل سکون
گفته آن تن میکن من بکل سکون
بزر خاک فراموش گشته بر دل
سم رسیده زور زمانه دین
گدشته و گدشته و آیدیم و شدیم
تو شاد زی و بکن خوش داده روشن
زمین معیبه سیم است و ابر کج
درخت قند کا نور و سبک در دل
چو شیشای بلور است شاخ هر کس
خزینهای عراست خاک هر کس

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

ما را چو روزگار فراموش کرده
اراسکات از تو کنیم باز روزگار
اکنون تو دوری ای من می تو زان
صحنه که آدست بر اعدا و روزگار
ماندگان شاه جانی و نیک
جز نیک عهد را نبود نیک شهریار
آمار عدل و پستار است سعد
دریای جود او چه پست است سکنار
این از سنا زان تو صفائی کند جهان
وان از خالخان تو خالی کند دیار
روزی که کرد معرکه سیه گند بوا
کرد زمین چو قیر و شکست تا بچو تا
بی در چوبه های دلیران شود روز
ای باده چشهای بنجان کسخت
کاهی کنی ز شسته همه روی شکست
کاهی کنی ز شسته همه روی شکست
زیر جسد معبرش صد چشم
زیر آن میم که شروستینم
نیشتم از چیم او چه حیم دوستان
بر من از میم او جهان چون سیم
دل چو کانون و دیده چون شش
کارنا سقیم و حال سقیم
کما را سقیم و حال سقیم
خشم او کل من عیدیا فان
خشم او کل من عیدیا فان
دلاصیف
دلاصیف
هلال و رخ روشن کرده خوف
هلال و رخ روشن کرده خوف
شدید و ایچون اندرون کرده صفای
شدید و ایچون اندرون کرده صفای
کشد بر رخ سجاده کون و کون
کشد بر رخ سجاده کون و کون
مکان بزده بد من که تو بدین رو
مکان بزده بد من که تو بدین رو
بنجاک بزمه سبزی را بدست طلب
بنجاک بزمه سبزی را بدست طلب
منه بوی مرا خاک بر کشت ده بخت
منه بوی مرا خاک بر کشت ده بخت
همان کسم که مرا هر که دید میگوش
همان کسم که مرا هر که دید میگوش
ز خاک و خشت سبزه بر تو
ز خاک و خشت سبزه بر تو
کرده یا در آدوب و آرازد
کرده یا در آدوب و آرازد
بخواه جام و برافرد از آدوب و آرازد
بخواه جام و برافرد از آدوب و آرازد
فلک درفش می مار و دوجوان
فلک درفش می مار و دوجوان
ز خاک سنگ همی وید ز سنگ است
ز خاک سنگ همی وید ز سنگ است
بخواه آن کز پاک نابود کرده است
بخواه آن کز پاک نابود کرده است

اگر فروخته باشد بود جز در کج
چو آرمیده بود هست بدین جن
زبانهاش چو شیرازی خون آلود
برز که کف ستر یار شیر آلود
چو آرمیده پیش چه کاغذ دیوان
چه کوه درین پیش چه دانه آرد
خدا کی در است این تو کس فضل عطا
بر غم حاسد به خواه و کوری دشمن
هزار شکر باشی تو در یکی میدان
هزار دستم باشی تو در یکی چمن
همیشه تا بدلائل جد است روز از
همیشه تا بحقیقت بد است مرد از
دوش دیدم بخواب آدم را
فقط

رباعیات
کفش سوزنی منبر است
کلفت حوا به طلاق است
خوایم چه را کور ز غنق روست
تا من کرم بس برنج نیکو است
هر دیده که عاشق است خوابش نهد
هر دل که در آتش است آتش بوسید
آن سبزه که از غرض تو خسته شد
تا من نبری که من کوه کاشیده
رفیق ز خدمت تو دل خون کرد
دل خون شده دزد و دزدیده کرد
فاصلی از ابل بخار و آواز غم در دلج فوشت شده این شعر از دست
بنو زلب بد عالم کشیده از دست
ما شمی از سادات رفیع الدرجات و شیخ الاسلام آن دیار بوده آخر الامر در سفر حماد در مدینه مطهره بحجت الماوی فرامیده منوی مخزن
الافوار در برابر مخزن الکسرا کشته تا بنظر رسید این شعر هم از دست
بنو زلب بد عالم کشیده از دست
بدخشان از اقلیم چهارم است بو فور انصار و کثرت اشجار رنگ کثیر و قدما راست و معدن لعل ابدار و موطن بیان سمن هذار هست کینه
سلاطین بدخشان منی با سکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید کورگان هر یک از سلاطین با دشمنان آینه یار با ایشان واکند میشد
سلطان سعید سلطان محمد که آخر سلسله اسکندری بود با اقربا بدست آورده بقل رسانید و از تائیر خون نافی ایشان خود نیز در آن نزدیکی قتل دید
به خشی از قتل خان و از فضلی زمان و در حدائق بیک کورگان سرآمد شمس ای آن دیار نبوده تا سری سوازی این دشت از دستان
ای زلفش مثل نثار در آفتاب
از شب که دیدم سایه که آمد بر آفتاب
زاغیت طرزه تو چنانکه کشیدان
بالای سر و دارد و ز پر آفتاب
ترمه از اقلیم چهارم است در قدیم نهری عبیره بوده در فتنه جنگری بعلت قتل دعات و خرابی دیگر حد بابادی نگرفته و حال بقدر ضعیفی ازو باقیست
ادب سا بر امش شباب الدین و از شاه پیر شرای زمان خود بوده و الکا بر خوران و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسطی
در شب و طوطا و انوری و سوزنی سر قدی در دیوان خود او را اسنادی یاد کرده اند و انوری او را بر شید ترج و دادمانده و خاگانی
افصح مدینه انسته با بکل در اوایل مال بهرات رفقه در آنجا تحصیل کالات کرده و در اکثر فزون کال مهارت داشته بعد از آنجا شش شافیه
دولت بنوری مصاحب سید اعلیٰ ابو جعفر بن محمد بن علی بن محمد بن موسوی نوید و وحسید عز و در تمام خراسان احترام داشته و در کتب خراسانی

از بی دفع مرگ و خط حیات جلا با ساختن جلا کران بنهر قصد مرگ و وضع شد تا ببردند سحر بی میزان
 ملک توده توده نهاد بر ارض و لایب لایب حلقه طلقه آناه لیسان
 زمان توده توده نو شکستیم در حلقه طلقه شکستیم چون قطره آب لایق است غایت روز نور شعله نهاد بر افروان
 زمان قطره طلقه است در بحار ز اشعه شعله نهاد بر استخوان هر روز جلا جلا سیار من از جنگ کو طره طلقه کل شکسته میوستان
 زمان جلا جلا و جلا بعد آمدند بن طره طلقه بعد آمدند تا شده نشسته بار فرقه شیمی کشیم چون دزد دزد کر مراد هو جوان ۵
 زمان نشسته نشسته چو کاه استیم بن دزد دزد چو کاه استیم چون نکته نکته در غزل آرم و وصفا مجسم زنده دشت دولت دهر شان
 زمان نکته نکته بنج در جرحه بن زنده دزد چو کاه استیم چید روشن و آواز در دور و جوی موکان صوبه بعد ادبگاه
 از ان بردانه در فتنه عافان از بن رفته که زانید عافان کنان نیا نام نهادند باده را یعنی چو باد صبح میدید گرفت باد بخوا
 قدر مردم سفر بدیدند قطعات خانه خویش مردانید است
 تا بسکت اندر بود کویر کس چو داند که قیمتش چند است بستم نشینی بر مرکب زنت ازین پس بر مرکب تو تمام بود ۱۰
 زنت مرد چون تو نمیری نمی چه مردی بود که زنی کم بود مادت را هجای نخواهم کرد زانکه بس صالطه است مادر تو
 سیر کاخیه پای زمانه زانو در کس مآورد برادر تو چون بادل قوت و فایده در چشم تو بگرنگ بود و دشمن دوست
 پس کس که شکایت تو ناکرده است و در کس که شکایت تو ناکرده است

حشار دمان از اقلیم چهارم است کوهستان زنت و دروغا در دشت آسمان جاری بنان آن مایه بخت بدل برایش اند و اکثر و اکثر آسمان
 میسل کوزید متار ایک مل میگردد از دست جفا بین نازان شوخ بو فادیم زهر که کشیم و فاد کشیم جادیم ۱۵
 حجت از اقلیم پنجم است در صورت اقلیم چقدر اعراس عالم گفته اند محاسن آسمان با لب می توان یافت شدای آسمان هر چه بنظر رسیده است
 مینا اندر فارسی مولد آسمان بخت است آسمان جدا از اکابر و امالی آسمان و سایر بلاد و نور است و سلسله نبش سلمان فارسی صلی الله علیه و آله
 باین سبب فارسی شمس کرده فاضلی کرانایه بوده و مشرقی در کمال فصیح و شیخ بر محصول امام غفر نوشته که بر فضیلت او که است هر چند در
 در میان نبش آسمان خدایت که نوشته میشود بر شانت طبع او که است بفاستغنی در سخن میرانی او این رباعی را گفته است رباعی
 در شعر نوکان بلطف از جان نیست و در هر چه کسی صف کند زان نیست نزد آنان که در سخن استاندند هر چه تو از هزار دیوان نیست ۲۰
 در عهد سلاطین امیر که بوده مدتی تکلف امور شرعیه بخارا نموده آخر الامر در هر ات وفات یافته این چند شعر در حیده از دست اشعار
 عمرات یار با من که هر چه خاک کرد حذرش بذر عمر جو با کس و فاکر کفای بیای بوس من آمد هزاران و بنیم لطف است که چندان بیا
 درین شد اوجب بر اطراف سنان قصیده کوئی میران خدی که طبل بکشت نوعی که کیمیاست که با دهر کران
 برک ترنج شد عوض برک شنبلیله شاخ درخت شد بدل شاخ انجیر بادش بزر نوشت بر اوراق سنان بادش بزر نوشت بر اوراق سنان
 شد نارسد لبعت باغ و در عشق خون مکر ز دیده انگور شد روان کر ناردان مکن صغرات میسر صفای باغ رفع نگر و دینار دانا ۲۵

آن ضلوعش گشت که اندامان باغ چون روی دوستش من کل بودی
 سلطان شمع خرو اسلام گشت برخت و جاده و یک سیادت خدا
 جایش فرون آنکه تو هم که فرد هدرش برون از اینکه تو هم گشتن
 صحن دواق جاده ترا هر خاک را طبع سزای قدر ترا حسد نخل دنیا
 جانی که راستی شود از طبیعت تنگ استعار

ای شکرش لب آورده ز ترغیب روح رهنده زنده فعل تو در غایت
 نطقه که قبول در تو مرده کشته آغاز هم از پست بد ز خند
 کفنی ز در دمن کمرستی و حقی وقت از خند خون ناکسین

کمال الدین شود از هر فای عالمیقدار و از اکا بر آید با است شیخ از آنجا زیارت مکتب الله برون آمده بعد از مراجعت او از آنجا
 بتریز خوش آمده در آنجا نزول کرد بعد از زود و تو فغان به بریز نفیر موده بگو که خان شیخ را برای ترکستان بردند این غزل را
 در آنجا فرمود ابرخت آینه صنع و دست لطف هدای سجدی بکش آن لب و لطفی بنای شد ز نظرده کیان خانه بهایه خراب من
 با تو که فرمود که بر بام برای بوستانیت مرا از کل ابرو و کمال سیر آمده ای ای ملل خوش کو بری شیخ بعد از هجرت سال از سرای باز
 میل بریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس ملایر در بریز بجهت شیخ منزلی بنایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را گفت

گفت یار از غیر با پوستان نظر گفتم و آنکی در دیده در ما نیکو گفتم گفت اگر گشت جنگ از قاصد و آن باز میانش جویند و در کفتم
 گفت اگر کردی بی اندو جان با هم ما سحر کمان سنا و نیکو گفتم گفت اگر بر آستانم خواب خواهی دید شک هم بر شکانت بزوب اخلاک گفتم
 گفت اگر سردر بیابان غم فغانی شکاز از دوازده نیکو گفتم چون با خواجی حافظ معاصر بود گویند این غزل را بعد از اتمام خواب
 بعد از استماع مصرع آخر وقت کرده فرمود که شرب این بزرگوارا عالیت عرض شیخ کمال چند مقبول خاص و عام بوده و منزلش مرجع سلطان
 و اکابر میران شاه بن تیمور روزی بدین شیخ رفته دیر باج کرده و میوه از آن باغ خورده و هزار دنیا رقص را داده و وفات یافت
 و در احوال بعد از وفات او این چند شعر که نوشته میشود از آن مرحوم است رحمه الله علیه

ای روشنی از روی تو چشم کران این روشنی چشم سباده اگران صغ کمال از عاشق جان برادر یکی
 و ده کشتی بد به کمال جان من و ده که گشته است نهنگان رحمت بر دم این نخلان که مرا احب گشت و بزم من نیاید
 جزن بهیم و پیش از پاک من که خود بگردن دگری ز کس کوه تو بگم من نه با حیا خود میر و م از غای ند و کند عین سیکه من کشان
 خواستم از خادم مطلع جواب قطعه
 کفتم بر رسم فداکان سوخت حو آن همسایه بی مایه بر بد و د نبه حاجی سقا کفتم شیردان را کشته پر دایه بر بد
 تنگش دل را کجا بروی که نیست کفتم دل را دختر همایه بر بد ای باعث ناله و فغانم که تو وی راحت دل خوش عالم که تو

۲۵

اکنون که می پرستم آمده چند آن حسین که من بدلم که توئی اما در روضه اتفاقا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور قلعه

سنگ است مجوس بوده این رباعی را در آنجا گفته خلاص باشد

کی باشد ازین سنگ برون آیم ناصیت ازین سنگ برون آیم کوفی مکر از سنگ برون آیم پروا از سنگ برون آیم

به علی شکر بجا دهم فداست و با جهان را با من کنه سخت و از دماغ آن قافاقت این قطعه در مطالع از زاده طبع شریف است و دیگر شری از دود

ای باد که در عروس غبت بهتر بخت از دران همت که بودی و در از شرح که بر همت بدکان گشتی نباید بخت باکیان چون نیک باشد خیر هر چه

اشرفی اسم شریف معین الدین از مبادات دفع الدراجات اند یا راست چون سید حسن غزوی که مقدم برین سید است و اشرفی کلین

هسته و این سید ثانی بن العرفا مشهور است اما در اشرفی مخلص میکند فی الجمله کلمات صوری و محسوس با هم جمع کرده در انوار دنیا نیز می

فتیش قافون بوده و چندی اشعار را مورد شرح بر روی صواب غایبش است منوط بوده و جد و جد و جد و جد آورده چنان حد است حدان این

که ابر صابنه و استحکام یافته که مدتی مذکور بعد از آنجا بخت تمام و ملاطین بقا و ن اورقا را میگرد که کینه جندی در حد صابنه کشت و رات آمده

و لایکی از اهل ازادگان آنجا داده و معشوق هم در کمال اختصار مترصد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق و صاحبی بسیار باغ رفتند

از هر عالم سخنان میان آمده تا سر رشته صحبت روحانی و اخلاقی و کیفیت آن بهجا میسید معین الدین فرمود که در بطا زلی را راجع است

اختلاف اینجا است درین عالم که درین حال قری بر شام سرودی ناله عاشقانه و سرود شام قافیه کرده که می شغل آوازش جان مستحسان است

معشوق سید گفت اگر این مرغ بر عاشق از معشوق غالی نیست پس ناله اش را به سبب چیست و اگر عاشق را در صورت معشوق و کی گیت اگر

نشانی از عشق ندارد پس هفتر چرا دل کار که دست سید فرمود و علت زمان دوری در فریاد است معشوق از سرخفت خنده و کما می

بر داشته و بعد کلی که آن مرغ ضعیف را در جوش و شوش را از ان صد مدد بر روح ساخت بر پای درخت سروش انداخت چون سید تمثال را دید

بناله در آمد و در خشم شد و از ان مجلس برخاست و گفت مگر سخن نگویند و فاداری کن اعتماد و توان کرد هر چند معشوق

زاری که رسید ترک دوستداری کرد و بخش او را عید عیاد که ناله احرار همان معشوق در ان ناله میفرمود قاطن طریق او را زخم تیری زنی

عالم دیار بقا فرستادند و سید در سر قد و در شفته و قافاقت این اشعار که اکمال نوشته میشود از آنجا بیاید ثابت

چو آید بسوی حل آفتاب جهان را نهد و نازد و حد شش هجا خود دارد در بوستان در خار گل در میان آفتاب

خوش آید درین وقت که درین سرچ به آمد درین فصل بودن در چراغ نگاری نشان شش خود که در طربا بگرد و ارمی و در زده ۲۰

نه چون حل اومی بود در قدح نه چون روی او گل بود در حجاب کینو نبغه بعد ناز و ن بخنده گلستان برخ آفتاب

توانم رسیدن باین آرزو ولیکن با قبال باک رقاب غذا نده کبیتی هم که ارسلان ناله هم آمل اخو سیاب

ای خفته سلطنت بنامت غزلیات و رباعیات شاهان جهان ذول خلاص

هم باز قضا ملج امرت هم مرغ قدر اسیر دامت جان صید کند میر کیرت نه نعل سنده خوش خرامت

صد ملک که زنده بکیر سالت صد قلعه کد و یک بنامت آفرمت که کرد بن جشم کا نوت آزار صد هزار سلطان و کیرت ۲۵

- جهان خواجه که نام زنده باشم تو سلطان باشی من بند باشم بزن آبی برین دل دوزخ منی که آتش در جهان نیکه دانه باشم
 آمد دل از خوبی جانم گفت توان بودن در زلف پشایم گفت گفتیم که چگونه کجائی آخه مجاهده می گفت که شوم گفت
 بر ما جوید دوش کید و رکبت گفتیم که این ملا که آورد دشت مانا که دلش بر بند این خوش که ما بر ما دل تکی کرد و گذشت
 ای که نداری بجان هیچ نیاز و اندر گذر از عالم حقین و مجاز خوش باش که این نفس غریزات می نویسد که این همه دوازده دار
 آیم که همه حریر پوشیده شوم سوده ز خاندین شکر دهم امروز بدلی و لغز تر شوم می کردش در کار که می کشم
 دل بسته بود کار بر زرق شدن یا شیشه های چون برق شدن چون مردم آهسته را اندر کرد دمی زد و رفت و حاجت غرق شد
 ای دیده شاهی بکالت نکران صبر خط فرمان تو دارند سران خوش باش که در در جهان گذران نازد تو شاهی چون شاهی دیگران
 بساطی در ولایت مزبور با هر صبر بانی شول و اوایل حال حیرتی تخلص سکرده و از تلاطم مولانا نصرت بخارا آیت سبب الکلم و بساط تخلص که در دست
 شاه اسپ باری خشیه که به شمشیر چشم جرح ندید نبود شد آفتاب که از دنیا نفسی تا با حیرت بر رسید
 خواجه که از خوش طبعان آن دیار است دین مطلع از دنیا کار است اندیشه شوق بر کس تو کم حسرت می ماند چندان که در دیده کشیم می ماند
 دردی که نیند از سر خداست در شیوه بدلت بجزیه و طایفه خروفا صاحب مرتبه و دلا بوده از دست که ثبت میشود ایاات
 خرم بر خرم کجانش دادم مرهم دیگر که بهر تیر دیگر زنده مانم نادم دیگر مرغ روح خود از آن درخت تن دارم که بگرد و بگردانم و آزاد کشتم
 دقیقی اشمن آهسته و مضروبین احمد در وطن و اختلاف کرده اند و بعضی او را از طوس نوشته اند و برخی از بخارا و بعضی از سمرقند بهر حال اشعار خوش
 در میان نیت اما حیوان یافت که دقت طبع و علاه کلام داشته ظهورش در زمان آلی سامان در زمان خروغیه بدست غلام ترک که ملوک گویند
 گویند صبر کن که تر مبر برود اشعار آری چه ولیک مبر در دهر
 من عمر خویش را مصبوری که دهم هر دو که یایه تا صبر بردهم در انگشت اینم ابر بهشتی جبار خلعت آردی بهشتی
 بن مانده که کوئی از منی و منک مثال دوست بر صحرای خوشی ز بوی گل کلاب آمد به ایوان که بنداری گل اندر گل بهشتی
 دقیقی جابر خلعت بر کزیده است گفستی از بهر خوئی و دشتی شب یا قوت رنگ و نماز چنگ می خون رنگ و دین زرد دشتی
 رشیدی از حالش چیزی معلوم نیست که جمعی که در معارضه معنی ملاحظه شد و صورت آنرا نوشت که مراح کلکاه و قدر خوان و صد مغنی
 و صد و سصد سلطان مستثنوی در وفا از منظومات است با این قطعه و با معنی از دست
 تو وزیر و منت دست کوی دست من بی عطار و اجنی ره وزارت بمن سبار و ما مدحی کوی تا عطا جنی
 بر یاد تو بی توان جهان گذران بگذر آستم ای بار و تو از هر آن دست از بهر ششم و ششم کنان چون پیو گذشت بگذردی در آن
 روحانی اشمن ابو بکر ابن محمد علی از شاگردان رشید و طاع است و مراح بهرام شاه بوده این قطعه از او نوشته شد تا می بسیار خوب گفته
 مردار و دیکهستی کند میل و دلا تا بهر عمر زان سلامت باش زن بکیر و اگر کشم خرقه فیه بهند و اینست آنکه وعد قیامت باش
 بزعم غیر که کسی از کار او را اول احترام کند محض بخار و دویم غیو و ندای عالی گوش شنائی و دیده میانی کرامت فرماید انشا الله تعالی

حکیم سوزنی گویند امش شمس الدین محمد و نبش بیلان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی او را از اولاد او ندانسته اند و آن دیار تحصیل شایسته
کرده یعنی سرحد و مروری و شطیخ و ندیم و سبب وصعت شرب با جودت ذهن و کثرت طراف و سرعت فهم بهائی استهار یا قد و قد
شایسته و طایفه صافی و ادراک وانی و دشته و شرای کبار از معاشرین در لباس جو مجاب ساخته گویند در زمانیکه در سرحد بوده و است
استقلال برافروخته اکثری از اهل فضل و دانش و شعرا و مذاهب و فضایی آن دیار بر غم و محبی ساخته یا هم شود که دزد که او را گفت که هر یک
عاجز گشتند و منتقل کردند تا آنکه هر یک علی حد محضی خاص دشته که او را حمل نموده هر چند حکایت لطیفه آخری و قبی ندارد اما از آن
یکی را قلمی نماید گویند بعد از هجرت هکی مصلحتی اخراج نفع از موضع معاد کرده بنیای استیلا این معنی رنبت حکیم سوزنی دادند بیکار خنده
آغاز کردند حکیم شایسته را بکمال و قاطع از بسنادین قباحه جل نمائند گفت حضرات اگر در نزد یکی غلیم اما همین خرسند که در نزد
کاین فعل را کرده غمی ندارم یکی باز این سخن مجاب شدند آخر لامر محمد ابومشور تر مدی رسیده از معاصی توبه کرده و از آنجا
خدمت حکیم سنائی فرمودی رسیده و از آنجا یکی خود عذر خواسته و استعار کرده بر یک محبت حکیم سنائی بر آیت عالی رسیده است
هر عین اثر نفین مشرف و بعد از آن در تقییم علمای دین گویند و چشم از طریق برای پوشیده و سخن از معارف و فصاحت زدی بین
باب قصاید بسیار دارد و در قریب ده هزار بیت منظومات دارد و بعد از هشتاد سال که از عمرش گذشته در سرحد بخند فرامیده و دو
سرحدی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته مرثیه ای مرثیه در دیده جو سوزن تیغ هر موی سنائی شده در تن موی
من موی موی بگویم که زانم که جهان چون خسته سوزن بر من موی گویند بعد از وفات او را خواب دیدند که میگفت مرا این شعر بخشید
چاپه جز آورده ام یارب که در کتب نیستی و حاجت و عجز و کنا آوردند لهذا این اشعار که نوشته موی و از انتخاب و درین کتاب ثبت شد
خراب عالم و حاجت دار این عجب
۱۵
قصاید
عجب داد که غنای خند را خواب
از قریب مقدم همه آرایش مبار بر خاسته و خیل کل از خاسته و از قاضی قیامت از سر و چو بار
کلی بود با سر و چو آن بت سوار شد و آنکه که شد نایب کل آورد و رویا گفت پدرم منکر دور و دوزخین آخر نه پراست محبت به سر بر
گفتم که خدا با بسی ساز زودی کاین ماه شکر خنده بگوید به بذر روح و زیکتم و سلطان و یا فتم روزی زود زمانه سلطان پی و زیو
آکه شد که خدمت مخلوق بهج نیست هست از همه کر و زانند ناگزیر هارای آسمان زمین خالق الهی سرودی باست آمد بهر لبش بشر
ملکت کینه بنده عایش در دست افرق بود و در ملک فرید و دانه گردنده و زنده بفران و عالم است گردن بسته بر و در دست شیر
بر آینه سنگ زدن فعل با و ما نعت نهاده و در ملک آینه در ملک رنگیم و با ملک اهل کارزار است آخر چه کار زار کند با ملک رنگ
اصرار کرده بر کینه خویش هر دین ناز صغیر و شری و نه از کسر و تنگ در ملک زار زدی حال کار با طاعت دانه دانه و صبا و سنگ
جانی که جنگ باشد بهر قدم صبح آنجا که صل باشد آینه ایم جنگ بران چکشت و جوامان جنگ در حکم جام با و در گوش آینه جنگ
جنگ اهل که در کربان خستد را و بعضی
۲۰
زهر بدی که کوکبی هزار خند انم مرا اندازان گویند کس که من انم یک صغیر مرا از سنائی شیطانی بعد که کرمون رهنمای شیطانم
۲۵

۵ جوت دانه من از من دلا و دایم کز گردانه غامد بدام در نام
 اگر بنودی با من جواهر است بگو میوی دایمی بر دی جواهر نام
 سخن شنیدن از ادا الله جان پیران کاین قول زبان نام
 بلکه خدا قدان ز باسهم زنده اند ماه تابان در فلک سر و خزان نام
 در کنار من بود ناما در کستار من بود شهید و شیر و نار و دان و ماه و خزان نام
 ۱۰ همه یاران من بزرگ شدند من با زدم بچشم ایشان خور
 کبری دارم که درون شب شمشاد رکعات بروی شمشاد
 شاه غلطی حکیم صفت افتاد است در حق کسی که او ز ناکس زاده است
 مگوئی که ز کبر خویش لاف ترسد ندین که نه سخنانی کرافت ترسد
 صد را با و با مجنبت نامه سفید که همه مبادات سر نایه سفید
 ای رشته شکست تو سر کم گشته در خانه جمل آمده در کم گشته
 ۱۵ شهاب الدین احمد از احوال املاعی ماضی است انا از اشارت بی با حوالش معین بر این چند شعر در حقیقه اند و منتظر رسیدن اشار

۱۵ کشیده بزمه نرکس سپید گلشن که تانف کیر و دلاست منقش
 دو صد هزار استاره و دگر بزم جواهر تاب نایه ز صیب چرخش
 شدت زویر شاکان کبوتری جو بجای نامد نوشن خاشاک گلشن
 عیسی ای امین جلالت دین خلق قطب الدین از تانف بر شید و کلاک
 بران کرده بخت دلاک که بر بدنی که روح دهن ز دگر کشیده و خنک
 یار ابریکش مرا چون کرید فیانی غلط که خود کش چون کرید
 یکدم نبود که در دم فتنه و کینی چون عادت و غیبت این بود و کینی
 ۲۰ فراتی گویند با وجود اخلاق دیر در حدت سلطانین تقرب زیاد دهنده شدی قاضی شد سبزه دار بوده و آخر صیانت خراسان کرده از دست
 منم درین چمن از ملایان زار کی ولی بزار می نیست از هزار کی

۲۵ امیر مغزی و هو عبد الملک التملیس با سیر مغزی از اساتید فصحا و صنادید ملایانست ظهورش در دولت ابراهیم ابن سعود مغز نویس و در عهد
 سلطان خصوصاً جلالت الدین ملک که به تفریط فقه که پیش امیر بر تانی سرفدی گفته که شعر اخرا اینست من دهم دوزخین آه غلط بعدی
 اورا بخند و بخند سپردم دران درگاه راه یافته بعلت قابلیت ترقیات عطفیه کرده آخر الامر در حدت سلطان معز الدین ظهور گشت
 و امیر الامر بوده و خلص بتفریط اسم خود سخر با و داده و زمره ارباب فصاحت و بلاغت او را به ستادی قبول و ستایش را قبول نهسته اند

از فضل شرافت شاعری باو میرساند و همی از احوال برحق سپاسگرمی افوزی او را وصف کرده و کلماتش را به سلم دسته و بعضی از ابیات را نقل کرده
نصیب کرده و نقل است که در عهد بلاغت غزلت نام داشته خصوص سوز که در استان او چهار صد شاعر سخن گفته بوده و ملک اشعار از راه و کلی
نمای امور جزئی و کلی هر یک را ثبت دادی قصاید و ابیات ایشان را در اوقات مناسب بنج خوش بعضی رسانیده و صلها و جایزه با هر یک گفته
باین جهت بین الانام احترام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر از سفر قدس بخراسان آمده تا آنکه امیر علی خاوری او را
بخدمت سلطان صبریده و صفی باری از کرده اتفاقا فایده بود سلطان خود در طلب ماه نو بودند چون ماه را دید بهی گفت چنانچه
شعری درین باب بگوئی بدیده عرض کرد ایامه چو ابروان باری گوئی یا همچو کمان شیر باری گوئی غنای زده از زعباری گوئی در گوش
سپهر کو شواری گوئی بعضی گویند این رباعی را در خدمت ملک گفته بهر حال صایه بسیاری یافته و فائز در آخر دولت سلطان بخیر مرد
اتفاق افتاد در شهر استاده و جمعی مرانی بجهت او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی در مرثیه او گفته که در زهر بهیچ دویم آید شکسته است
در نام طبع طرب افزای مغزی از حسرت در نای تمیض چو پنهان نبشته عطار و بهیچای معری عرض دیوانش بنظر رسیده است
رنگین او اخلاقی کرده این اشعار

قصاید

کوهری کو با کز و شد دید که هر که
کرم و بنگین چنانچه او پست چون سپهر
آفتاب اندر شرف شد جهان فرنگ
کرد و دیگر کون زمین و کرد و دیگر کون
محسوس گشت ترکش چنانچه از آن فرود
حاشی کل شد بخت از آن فرود
کلین از ایا قوت رمانی بند بر سر کلاه
باشمن از بریان سبز در پوشه
دوش آن کارین و می آنده می گنج

بیره شبی چون دیده وادش از او
چون قطاری را دیده که اکیب از سما
بر جانب شرق غرق چون لاله برین لب
کوک بر کش چون حق بر حاض مشوق
ز پاکبسی که نیک یک کام دار کلاه
بش آید و هم کلک پیش آید از بر قصا
چون زانده که در میان ای بی آید

در میان حاش و مشوق یک کام کلاه
شرم و شرم از شراب از مش و حار
راست نهدی که کافور کلاه است شامی
چون شکره حاشی خوی کیر از شرم و غلاب
وصل جریان ز بهیم از خیال روی
چون سازه از نیت و هم کسی استالیه
حاشان دگر وصال محبت آید
فخر است از عمر و مال و بند رخی و خفا
فخر است از عمر و مال و بند رخی و خفا
هر که زود و شاد و خوش کرد از دنیا
هر چه زود آید باشد بهر شکر و از دنیا
حزم و وفات را چه بیا که بکند و کرا
کوه و دریا را چه درج از سایه زود آید

شیر که سرخ بختی بخاک بودی غایب
مهر که اگر جانی بودی نفس که کج گنج

از علاء نور با سیم و سخا در هر جا	گر ترا مانند من کردی کوئی صواب	این صفت هرگز نباشد دل سبزه	وین سخن هرگز نباشد دل سبزه
زاکو صبح و بحر و شیر و شکر در صفت	چون زمین چون سما چون کجی چون کاکا	گاه در عداوتی شیخ و زنده بر بارگاه	گاه برق از کج و دو نمکند در صفت
حسب را بود تو کوی ابرار کو دریا	دل صبا	و عداوتی تو کوی ابرار کو دریا	و عداوتی تو کوی ابرار کو دریا
نداست باغ را ز شتای در شتاب	نداست راغ را ز تو دای جزینا	بیاغ و راغ کر ابر و باد و استند	بنود و جنرباد و پرشت در غنا
چنین ندست جو خواب و غفلت	ز نور خواند داؤد و وار و دخت	میان سبزه و گل برک لا و نعل	میان لا و نعلان نگر سرنگ سحاب
یکی چنانکه برنگار بر زنی شکوف	یکی چنانکه شکوف بر زنی سبزه	همی زایل بباری شود و سبزه	چنانکه برنگار بر زنی شود و سبزه
غیاث دولت اسلام و چون یزید	لظلم ملک جهان سید و لولای	و از رتار ز قدم و از وقت و	و از رتار ز قدم و از وقت و
شهاب است لعل و چون قش	هک بقوت آن دیوار زنده	مدش سیاه می خورد و بر کرکست	چو دیش سیاه می خورد و بر کرکست
در یاد دل و کور برهن و صافه ترا	باران سپهر و بارک و شیخ سنان	بجی که قامت او سرور را نخواهد رست	چو قامت او سرور را نخواهد رست
نما ز شام که رفت آفتاب سوختی	بر من آمد ماهی که مارون بالاست	در آمد از سر کوی و در سر کوی	در آمد از سر کوی و در سر کوی
بکر چه زده و از زلف او کشتی	که کرد لاله و چه زده و چه زده	چو زده و چه زده و چه زده	چو زده و چه زده و چه زده
ز بهر عید لکارا می چه سوزی عود	دل صبا	چو زده و چه زده و چه زده	چو زده و چه زده و چه زده
بوز و دود و به کثیراب و صل بر	سبزه و دود و به کثیراب و صل بر	سبزه و دود و به کثیراب و صل بر	سبزه و دود و به کثیراب و صل بر
بار چنگ که گشت من از کوی و کج	نمید که گشت چو چنگ زین قیام	باید را سر و اکنون بی قیام و قیام	نمید که گشت چو چنگ زین قیام
چون نبخت میبوسد و شاد و خوشنود	سزا بود که گشت شکست معبود	به نیت زدن زاکو من بخت	به نیت زدن زاکو من بخت
نه ممکن است که بر کز نمید و چار غلب	مکارم در و چه و شود و شود	باید خطه باران کجا شود معلوم	باید خطه باران کجا شود معلوم
توان ستوده امیری که در در ستر	بدرایت بخت و شاد و شاد	اگر کوی بهش خشم تو دستا نی	اگر کوی بهش خشم تو دستا نی
بویستایش تو شاد شاکر پادشاه	بویستایش تو شاد شاکر پادشاه	اگر کوی بهش خشم تو دستا نی	اگر کوی بهش خشم تو دستا نی
اگر کنند سر و گردن و شکم نهان	بوز و دود و به کثیراب و صل بر	سبزه و دود و به کثیراب و صل بر	سبزه و دود و به کثیراب و صل بر
چو آفتاب و صفت آن بخار سمن	دل صبا	چو آفتاب و صفت آن بخار سمن	چو آفتاب و صفت آن بخار سمن
نمید و کل و سبیل شکفته عارف	صفت در زده و آفتاب در صبر	شکفته را کل جدا و شد محراب	شکفته را کل جدا و شد محراب
بریز بر کوی توده و توده از سبیل	بریز بر کوی توده و توده از سبیل	شکفته را کل جدا و شد محراب	شکفته را کل جدا و شد محراب
بزل شکوف و شمس است دلبر کیم	زین بجای که جز نیست خون کیم	ازان قیل بره عالی که سر و سر	ازان قیل بره عالی که سر و سر
و زان سبب هر کس روی بر چهره	کشتی از دل سنگین که بود و چه	من تیش دلم با هر وی شکین	من تیش دلم با هر وی شکین
مرا می نفس بر دیزد از آتش	ترا می سخن تلخ را زید اشک	مرا کوی تا چون بی دیدر	مرا کوی تا چون بی دیدر

دو خرمس بود از بهار و ترا
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
اگر ز جود تو یابند دشت و کوته
و اگر ز دست تو یابند خاک و سنگ
مرا بجای عجب آید رنگش سنج تو
که ترغاب یار است و نارفای تو
چگونه بودم دور از تو اندرین
چگونه بودم در امتداد امتحان سفر
یکی سپاس دیدم ز آدمی غالی
بهون همچو قیامت بهمی همچو سفر
نهم دیو جان بودم اندر آن دی
که عاصیان زمین گناه و دگر
در سری تو پوسته جایگاه است
که جو دهنم سر بر استانه در
تو آهائی نیلوفرست خاطر من
تا قباب بر آید ز آب نیلوفر
بلال برک همی دلبری و خجری
که لاله برک ترا آمد از بنفشه تر
تو انگری و جوانی و عشق و بوی پای
خوش است خاصه کسی را که بشنود بوی پای
گرفت لاله بعد هر سبزه را در
گرفت سبزه بعد لطف لاله را بکین
مندان مباری مان محضه کنون
همی کشند خاز لاجورد بر زنگ
بلکه که شهر هست پر از عجب سارا
بلکه که چمن هست پر از لاله و خوش
آرسته بزم تو را آنچه جور هست
در بچو جوان لبستان بچو انگور
وین غیر که کند روز عاشقانه
رومن چون لاله و روی مخالف چون
چو جوهر است که از آینه است
و لعل
میان بکرتن دوده دارد از با تو
فراز ناکه سروده دارد از زنگار
کمی دمی شود برش نغمه نشان
کمی شگفته شود برش نغمه نشان
کمی فاشد ز رخا فطره درین
کمی ستاره فرستد بر آسمان بقطر
مگر که با دغان معتدل است که گلشن
و لعل
مگر که عاشق را زنده بستان چمن
یشتن چو کفایت در دستان چمن
بصورت و صفاتی چو کوی دین است
بر نشسته زمین مان که در چمن
بر زکوار و زیری که در سلاطین
چو کوشش فلک امر او که در عالم
چو شمع که در دستان چمن
چو شمع که در دستان چمن
چو شمع که در دستان چمن
چو شمع که در دستان چمن

ککنار بزمه جنبه کند باد صبا که در جهان بر کوهن بخت دان مرح او بر خاک خوانی ز زبید آید نه کفا آب کرد و پیش او که پیش کرد و جلیج سکستی ز زمین در او کاچی بلند و کاچه عکس این بر یک کار از رخ نیاسا بهی مبتکرین کسره شده شان در وان کبریا نواشته است اندر و سپه آتو بهنای بودی از شکستهای کانت کای نذر خاک مرو واکنشی زان لغاصی قلم برشته چو در شاد زانند خند یک پیش رو منزلی که زاهد رکنند لان در منزلی که راضا فایه بود و کور چون یکی زین کشادی روی کفی بیا چنان خواهد شد از خوبی جهان تا بهر کج جوانی از پس هر یکون خواهد شد گنگ شرکتان بر دمایان با فخر بر زمین که از نیم غلامان تبه شده خانه رخا فایه چو در باد بادر تو زود دست خا فایه ای نامه زار بر کل نامه بسید زین روی می بود بهندی تیغی بادولت عالیش در است جهان شیخ تو بر اعدای تو میوم تر آمد مانند صند بر دکان سرو سمبر که هست رخسار پاکتر از نوره صا	که در آن لاله بود لوت کند ابرها که در دزدان بر زمین خرم شتی اشکا ام او بر خار بندی کل بودن تیر خا موم کرد و پیش او که پیش کرد و جلیج ز درق سین در و کاچی همان کاشکا که بود صحرانورد و ک بود دریا کذا بسته با او اسبابا هر کان مسکن زود شد است امان همان آنچه بود رومی چنان کرد و فرزند و زهره بر در پیش خون می کرد قلم چون دو کنند خدنگ دوم زبانه زان سونفا منزلی که زاهد اسامیان در نظر منزلی که راضا فایه بود و کور نیکو روح دارم کشت ده من دایه که باغ پر ناده و زو خواهد شد جوان نسیم باد و غیره سوز و در چو اسبر که از نیم سواران سید شده هر قیصر در سیم محمد داری و در ماه چلیپا شاهی که بود فتح و ظفر قدس شد هر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد آن سوسن آزاد بود با صندوب در همت لش سرخ تر از لاله ام	که در لاله نگر می دارد پر از تو کوکبا تا بهر روزی شادی اندران چشم چون منند شعله آرد در میان دگر بنگر این خیره زه کون دیای کینا بنگر این کوه را هر که از کوه کینا بنگر این حرا حله جان بر و جوش بنگر این زبانه مردم بنگر این غل بس لکینه که هست از هذرت آواز آنکه با مردان سواری کرد و در میان کبار و ان شود از دست کشت آود چون شرم دم یازد منزل زده کاز منزلی که زاهد تملیل باشد برین سی برادر با قلم در کشتن دل لغایه باخشن ادم که کسبته دانه دانه یک کاشانه بر آید و گشت نند بروز بزم در مجلس بودت چکل همیشه که از در بار آمد تو لولا در سیم محمد داری و در ماه چلیپا شاهی که بود فتح و ظفر قدس شد هر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد آن سوسن آزاد بود با صندوب در همت لش سرخ تر از لاله ام	در سینه بگری دارد و برادر خنکار خوش گذارد و در کجا خوش شاد گذارد چون کند شعله که در در میان کاز بر سر آرد و زعفر خوش زده شاد عالم ناریک زور و دشمن خود خرسید باتن آینه زده و با جان جانی ساز کا بنگر این زبانه صورت بکر این کینا در کربان سپهر و آهنگ روز کا شد میدان اجل بر مرکب بی زمین هوا که بر دور از پس یکد که بود رخا منزلی که دیدم مبارک و ز منازک شیار منزلی که زاهد تملیل باشد برین در میان هر برادر زکی دیدم سوار نیم بسته دهن از دهن شمشیر کوکبی جنت لغو در انکس و جوان ز سوز سیاه آید و گشت نند بروز بزم در مجلس بودت چکل همیشه که از در بار آمد تو لولا چو گردون باد بر کوکب زان نامه ماه تو بسیم اندر دست بز بر چون شمشیر و سستی بعلی و لغبر از هر سن یوسف صری به بدر از تافن در شتم سگری به سیر وان طلق ز نجر پر از نوده جنب وان لاله احر که سرشته است بکر	
۵	۱۰	۱۵	۲۰	۲۵

در دیده من رشته کو هر گسسته است
 سحاره کبوتر که در وحشت زندان
 عشقی که ترا بچ و پدر بر بکار است
 دیدم شبی خواب در خنی بزرگوار
 ۵ از خند مار سایه او تا نصیب و
 آما زانگی و نشان خسته کی
 گفت این درخت دین خدا و پسر است
 کشم که تا بسی تو آهسته است من
 ۱۰ کشم برسم از تو دین حال چند خبر
 کشم که هست آنکه ز آب و ز آتش است
 بادیت که پیکر که هست با دیا
 اندر جبهه دیده شیران که نبرد
 کشم که هست آنکه بشکل سپید است
 گاهی چو جوی آب و گاهی همچو برکبد
 ۵ آید دلا دران عجم را از عجب
 کشم که هست آنکه بگو هر چو مرغ نیست
 از جوب و آهست چو از دست شد
 در دست شرمزدان هر ساعی با
 گفتا برین مثال که تر خضر و است
 ۲۰ کردون بلند که دره او را که رست
 زار که هر ساره که روشن بخت شود
 آید آناه و هفتد باقیای هفت بخت
 گفت عاز من بریدی با تو حاجت
 چون ثمنی قوت و جان دلم بقتل
 کشم که من چو غای هر که فی دکان

تا دیده ام اندر دهن بسته کبر
 جسم سوده شود باش خسته شود
 نو خدمت آن کن که ترا کج و
 در قردان سکوذا و تا بعد از
 بر صورت مبارک او کشته اشکا
 من و دلم که نرفته نزدیک او
 دین زابا تمام تو آهسته است
 فرزانه وار باخ هر پشی سار
 چون آب و آتش است با کوی سار
 در قیبت ابر که پیش ابریت بری
 و نذر رسد بر آهوی خشی که شکا
 لون سپهر دارد که که کند
 گاهی چو لوح مینا که چون بان
 چو ناکه سروران عرب را از دوا
 چون مرغ ازین دیا بر دایان
 هر چون جبهه در جوب و آهست کند
 چرم کوزن را بکشد تنگ استوا
 انخرودی که هست که بر و کوا
 دولت غریز که دره او را که بخوا
 ۵ زلف پر بند و شمع و شمع برین
 لیک اندر هر کادان با دوت توانی
 داد قوت و دقتم زان که با تو
 مهاجران برین نداری چون باغ عین

و نصیب

و نصیب

تا فاخته هری تو طوطا و کس که
 ای عاشق آشفته عذر کن زده عشق
 نصر دول و زین ملک میر تران
 بر دیک و بی نشسته جوانی کشا
 کشم که کبسی تو چنین شاد و تازه
 نادر چهار فصل به پر این دخت
 گفتا همیشه نصرت دین است کاین
 گفتا هر آن سوال که از من کنی کنون
 پشت زمین زدن و هست بر کمال
 مامون همی گذارد و کردون از دکل
 گفتا بدین صفت که تو برسی زمین
 هنگام جنگ در صف بجا آورد
 زنگار کون چو سبز بود در میان
 گفتا که هیچ چیز ندانم بدین فن
 پرواز او بر زم کی سازد از دقون
 لکلی حمید و کیر و دشت اندر کن روش
 چون پای را بجوم کوزن اندازد
 فرامده زمانه ملک سحر آکو
 دانی حیر استاره زنبه کی بود

عشق تو چو بارانست و دل من چو
 که کج شدی در ویش از بچ تو که
 اصل نظر و فتح ابوالفتح مغفر
 از علم و عقل فضل برادرک و شایع و با
 با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
 باز این دخت صفت چنین سبز و بار
 چون را دوسر و مرکش و ز در میان
 در در کار نامه درین شاه روزگار
 آرد هم جواب بفرمان کردگار
 روی ملک ز جنبش او هست پرغیا
 سحرایی خود و دوری را بر اسوار
 اندر جهان نامم خبر است شهادت
 ناکه دارا و ز سر مرکش نبار
 شکر کون چو لاله بود روزگار
 جز شیخ پادشاه عجم شاه کا سکا
 آینهک او بچیک و دقن سازد از جها
 چون عاشقی که کرد و معشوق در کتا
 از هم چون کوزن شود شیر مرغ را
 ملک زمانه را زنده است با دکان
 چند بر آستان شب تیره صدر ترا
 نورشید مباد او کند بر شش
 جنگ را بر لاله زار تو و بر چرخ
 سیم که در سبک باشد دارد و سبک
 ملک و حیر بر که خدا از برای من بخت
 اندر اندام و موت نامم جهان که بخت

کز مراد فکد کدزه در دیار من
وز زرد او قد کقطره در دیار من
از دور نامی که دون از وضوهای دانا
و از کلمات سرخی و طبعیات دانا
از اشیاء احمد و زخردان کشته
چو هست خون دزدان خند خون من
سمن که دید بریز نغمه غایب پوش
هست بجز تو وصل اندر چویم اندیشه
گر که گوید دنیا رشت میان کت
ز بهر آنکه در خان تان زبان خوانده

و لایح

از کلمات با قوت و طبعیات دانا
از اشیاء احمد و زخردان کشته
چو هست خون دزدان خند خون من
سمن که دید بریز نغمه غایب پوش
هست بجز تو وصل اندر چویم اندیشه
گر که گوید دنیا رشت میان کت
ز بهر آنکه در خان تان زبان خوانده

و لایح

بهر یار هر یار چون وصل یار دانا
من به یار نفس اسردی دانا
ادب بخار آب دارد در هوا تو فشان
من می خاشاکه در دم بی یار دانا
دلف او در بدن خورشید دارد و آب

و لایح

میزه از زن و آفریند از اجل و قرن
محل روح شود نقطه در فرار کین
ز غله رضوان بر اشیای حور بعین
می کشد ز غلش زین در جبین
فران عدوی بهار و بهار خرم خرم
حسن شدات که کرد است باغ رعین
کتاب که چو سندان و باد چوین
جان کشیم که ماند بر روز تاسین

و لایح

بر زین یعنی باقی که در داموش کشد
مکی بوی باران و لاله زار شیل خرم
بر زین یعنی باقی که در داموش کشد
مکی بوی باران و لاله زار شیل خرم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

از بس بخت مال عشق با چون نهاد از بر بارفته بود روی با چون نهاد
 آنگاه از سوختن ترشتم زمانه ندیدم و آنکه از دوزخ بر خلق زان روز آید
 ز آفاق عشق خرم من که دارد
 البراقعات
 شمع چو نیا بیانی دلی چون دانی

در زلف تو او خسته و بسند میا شمع خردت خیره خرمند میا در دل دارم که نیکبختانم تا خود چینی تو از خداوند میا
 که نور سر و روشنی شمع ترا این سوختن و کاستن من زده که شمع توی حرام را باده سوخت که ماه توی حرام را باده سوخت
 چون آتش خواهم مرا بشا به از خاک که مرا بر زبر ماه کشید چون آب کی رباعی از من نشنید چون باد کی مرکب خامه نغشید
 بهنگامیکه سلطان گلشن باطلوی خواهم نظام الملک را از وزارت معزول و قلع الملک را معزول و خود هم در آن وقایع فتنه این رباعی را گفت
 نشانت کلک معاد است خرم خوش در مصیبت و زبردت سر خوش بجاست بلای تاج پسر خوشی نام در سرتاج که آخر سوز خوش
 شاهی که بر زم کاویان است در که زنده شود پیش تو بردار خوش ای که ده دل خضم خلاف تو بفروش مشت دل خضم و غلاف تو بفروش
 ای کوی ذوق سخن ز کوفت گویم وی کوی بیان ز عشق موی گویم که آب شوم که بجز بخت جویم در سر و شوم پیش ویت ویم
 در بر ملک دل تو اگر داری اندر کف جام و بر سر خضر داری در پای محط است که در داری در برف و آفتاب بر سر داری
 نظایر عریضی نرفته ز آفاق ضلالت و از آگاه بر غمیقدار و از ساگردان امیر معزی است کتاب چهارده حکمت علمی آیین ملوک و غیره در اطلاق تو
 و مشنوی وید و این مشوب با و است و از شیخ نظامی نمی نیست بهر حال این چند بیت که نوشته بشود از مشنوی است مشنوی
 دلی دارم که در فرمان من نیست تو بدار ای که این دل از من نیست مرا ما در دعا کرد است کوفی که از تو دور باد و هر چه کوفی
 نکار تو کل سحر جی و من زرد تو از شادی شکستی و من از دهر پستان سحر کل بر زرد کل که در دماغ آن دو کل با یکدیگر کوب
 اگر در در اتمت توان کرد نماز در جهان کجانی در د اگر خوبت یکجیک بر شمار سراپه در سحر در روزگار
 همه مهری زانادین بیکاه اگر دیده نه میبند دل نخواه

فرخار و لایق در حوالی ختا و کاشع کو نید خاکش حرم خیز است و بادش و لایز در بگستان سرفرازان میدهند تا فرغای از کلبا
 فرغای در فن نظم است و از شاه میر تقی میر است این قطعه در طلبیدن که گفته شد و طبعش ازین قطعه بسیار میتوان کرد این است قطعه
 اسپ دارم که حسرت کز ایزد قانع ترا ز ویس فرزند تار و ز عشق جو همه شب از حرم من ماه خوشه چسبند
 گفتند که جو خانه ازین غم میخوابد تعزیت کزیند پوشیده لباس و باره کاف میخوابد درو نشیند
 فرغانه در گنار مهور عالم واقع شده شرفش کاشع و غرضش کوستان بختان و شالیش طرا کو نید بی روح و مصیبت یعنی هر کجا از فرغانه است
 همچو ازابل انجدان فرغانه است علم غرض را یکو میدنم ازو میروی بیرو و از بی دل بی حاصل استخوان و در من کز تو خانه دل من
 قب و لایقیت دلش در اهالی بگستان دولتش و سمرقندی کوید حال فراغت و ممکن منول و قلیات خواجیه که بدست سلطان
 در زمان سلطان محمود بکلیک با و شاه با نیا بوده و در دعوات مباد و در نهایت پیری کوش هم کران شده و از راز میکرب که بعد ازین کوش

- و ادخامان بگویشونم آخر قرار بدین داد که روز جمعه تخت در میدان نهادند و بر تخت نشسته بر کس را تظلمی بودی جامه سرخ پوشیدی بآن
 آنکس را طلب داشتی و هر فیض که شرح احوالات خود را نوشته از او گرفتی بعد از مطالعه بداد او رسیدی چون ازین جهان فانی برفت هیچ پسر
 نکست و بایر بران قسمت کرد چون سلطان محمود دهم فرستاد و ماوراءالنهر را مسخر کرد و از آنجای برادرش خراج خواست این قطعه را سلطان فرستاد
 ۵ ما پنج برادر از قباییم در بادل آفا بدانیم ما ملک زمین همه گرفتیم اکنون بشکر شما ایم
 که حبیب بخام مانکرده چنبر ز بهمش فروکشاییم سلطان دریافت که عز و نجات چنان در دماغ ایشان راه یافته
 که سزاوارد بغیر از باطلی و بجز ایشان مکی نبوده عصری را فرمود که این دوست بکشت فرمود بعد پور از میکفت خدای خلق ما ایم
 چنانچه نیم شبه او را خوش داده سزاوار ما کو انیم لهذا شکری ابو بکر شمال آنها فرستاد بعد از محاصره و فتح آن دیار ایشان
 آمدند دیگر باره این قطعه را از روی بجز سلطان فرستادند ما پنج برادر از قباییم در قطعه و نیاز مستیلا ایم
 شما را تو عسکر بر مصر جودی و انخوان کنه کار ما ایم ما را که بقضا حقیقت مزاجه شرمند حضرت شما ایم
 بر حالت زار ما بجای از فضل و کرم که بنوائیم بعد از مطالعه سلطان را پایشان در دم آمد فرمود قطعه اول را زود
 و کوشال ایشان فرود بود و این قطعه از حرم نامرادی پس از حرم ایشان در گذشت امر فرمود ما شکر از حوالی آن بر خاسته و آن
 بایشان واکذاشت از شعرای آنجا همین کیفر بنظر رسیده شسته
- دکن الدین قباکی از شاهان مین است و لذت گردان اشرار الدین و امانی و هستاد پور بها جایت از ترکستان بغیر سیاحت ببران
 این قطعه را بجهت عز الدین **قطعه** گفته دیگر شعری از او بنظر رسیده
- ۱۵ چه شد اسال آخر ای محمدم که من رنج دیده مظلوم بعد ده سال حق برین دلت گشتم از بهر مراد دل محمدم
 کار من بنده خدمت و دعا و اندر برده بوده ام ملزوم و هر دو روان همان ستم کائنات وادی همچنان جهول و ظلم
 نه منم عامل از سنن نیز نه تو ی عاری از سب و ظلم نه تو مخلص شدی از من منم نه تو خادم شدی از من محمدم
 تو همان مالکی و من مملوک تو همان حاکمی و من محکوم هست این مبتذل نظم با کمال فضل رحم الله سنانی مرحوم
 زرق برشت هر چه خواهی **۱۱** عکرم از مجرای دل کتابت شکده در ذکر شاعر و اشعار فصیحی بکشدستان **۱۲** خواه احسان شاعر و خواه رؤوم
 ۲۰ و آن ارض وسیع العرض مثلث است بر بلاد بسیار و احصاء بسیار و هواش غالباً گرمست و رسوم تو الله آنجا اکثر بخلاف ایران و قریب
 و خاکه غریب آنجا درین دیار یافت نمیشود و نظرمید مسافت سکنه دیار ایران را استحضار کلی از کیفیت احوال آن دیار نیست لهذا آنجا
 در بعضی از کتب و نسخ بنظر شاعر اشاره اولی در ذکر اسامی و شرح احوال شعری و کنایات این حقیقت رسیده نقلی شد
 دکن از اقلیم سیم و کرم سیرت و آب روان در میان شهر جاریست و هوایش در کمال سازگارست و عمارات و باغات او از دور
 ماسه شده سلطان کندر کثیر خان و سلیمان خان در عمارت آنجا کوشیده و قطعه مستحکم در آنجا ساخته شده و آنجا از شعرای آنجا بنظر نظر رسیده
 ۲۵ صغیری خوان بودی نقلی و عدی نوشته که با عدم رجولیت که خدا شده و از طعنه مردم زن را و خود را بکار رزده و کشت همین شعرا است

جالی اصل از آن دیار فرج آثار و مریدان چهارالدین گنوه است
 دو کرک بورا و پو سکی دو کرک بورا و پو سکی
 امیر خرو اصل آنجا باز دارکش زکسانست و امیر محمود والد او در شته چنگیزی بدایر بند رفته در دلی خدمت سلطان محمد تغلق شاد است
 و نواز شات دیده آخر در غزای کفار شربت شاد است چشیده بعد از او امیر خسرو قائم مقام او شده نظر بظفرت اصلی تحصیل کلمات کرده
 صوفی و معنوی کرده آخر الامام صوفی عرفان بنام جانش رسیده ترک اشتغال و بنوی کرده در خدمت شیخ نظام اولیا میر سلوک شکر گشته
 گویند شیخ نظام میگوید که امید هست که خدا در روز جزا امر البسینه سوزان این رنگ بخت سپاه مرز و مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در همین
 هند بقوی دیدن امیر خسرو و بدلی رفته و از محبت بهم مستفید شده و اعتقاد کلی بکند کرد و هشتاد گویند که خیالات امیر خسرو از معنوی و عجمه و
 دیوان تصایف و غزلیات از چهار صد هزار بیت تجاوز کرده فیض تحقیقا یکصد هزار بیت او را دیده اینجا از او شایب شده درین کتاب نوشته
 شد و فاش در اینجا در مقرر شد
 فقیده

تا زهر بادی بخنسی با دامن کش گوه گامی مشت غبار و عمر باد صحرای
 مردنهان در کلیم پادشاه عالم است
 راست رود اخره کن که چون آب گشته چون غلظت کند که در راه دیا نشین میرا
 جبرآن باشد که قطار از کلک بر سوزن
 راه و چون در را که شد مرده شوی بر زن جن بابا باید بند شوی
 عاشقی و رنج است و مردان در بند ران
 در مصروف جسم خسته کردن بود در تیمم کردن خاک کردن بر سر
 امر تو سر بازی چه حاجت خرقه ز کین
 راه آنجا که توش نیست در محرابی آب از آنجا بر که در دیار بی نور است
 اکس و کس هر که مرغان دارد دور
 بهر آنرا در چندی که ناری کا بود چون علی واری کشش می داده است
 نیست نهضان رنج آنجا که شمع حار

اصل زود تو که بگریخته است و از بی او
 کجا خیزد و تو سوری و بی نازک و در
 بر دانه و در نفس و آرزوی
 ندیدم چون قوی از شکل دنا و خوبی و خنده
 ترا سحر و دم افنون و نیز کن و من و حزن
 شک و تاخت بکس و کم که در از سوار است
 بهد و نوبت و در آن خلقت شد گویا
 الا تا آید و زاید تا خیزد و تا بد
 بسی شب با صبحی بود که شبی شد با باری شبها
 بر درش مردم و آنجا که بر اعضا نیست
 بند کسم بدل تشنه که دل عشق

فی الغزلیات
 زاده شد خیال تو ترسم که سحر خیز
 شبی که دم بر بستان ناله از ده
 صواب بر پیش نه بد که سفند را
 را که زنده مرغان تشنه را

ایقین شعل تو چو من ناگسین فدا
ناز که کوی مایه غوان که خود کرد
ماجرای دوش پر سیدی که چون کبریا
صد دوست پیش گشت نه من نیز ستم
چون رشت یکتایت می توانست
بر دیگران نوشت بی نامه وفا
ای هم نفعان که پیش یارید
ایطایفه که عشقان نیست
جو یار عاشقان در دل غم آرد
جان قن از هم سیر شد سر به سر شد
لب آید است جانم تو با که زنده مانم
بگردیدم خود غرابی از تر که درم
گشتم مگو به میکشی و زنده می کشی
صبر طلب سیکند از دل عاشق
داغ غلابت کرد پای ز خسر طلبند
شد زخابت غراب سینه ما چون سیم
خوشم از کز تو خود که هر چه غم غنای
آزاکه غمی باشد که خشن شود
که خاک هزارم ز پس هر که به پزند
مرا عشقش باشد و دیگری را
باین می خشم که ناگسین گزشتی
که تو ز بهر ششم حرم در دفع غمی
ایخردمند درین کوش تمامای سستی
غمر غم تو بر صف سلطان زین
بطرفه کشته خرد توانی رستن از ستم

گو یا کسی نبود جهان خراب را
چندین هزار چرخ روز آرمای را
ای سر که دم چو منی بدو گزشت
آفر چه شد که این کرم ز من در بیشت
اما که همیشه در میان نیست
در عاشیه سلام هم از من در بیشت

و لعل

سرهای سربازان من بسته با کزین
باغش خوش بودم شب که در چواری
تو ای صم که مراد دل چه سود ازین
نفس رسید باختر موس غا زجران
من در سر قلم زدم تپش ز دول
نوشتم کاب و دچشم من در روی کزین

زین میان میهن بزرگ من فدا کرد
یا دیگر دم ازین شهاب که باری گزشت
که در میان من دلی هزار کوشش
که بسوم ز تو گایر من درون از باری گزشت
او دوده قلم از من در دفع داشت
مبادا که در غیری ام آن نازنین کرد

و لعل

گرد در دلتان غسی نمکجند
هر اگر دسه آن چشم چار
گشت خلقی دعا می صبر عاشق
مرد و سریم پیش تو تا سرمه چار
مردان درین و حیران من خیره
من تا توانم یا که کسی شتم طلب
بی سرو پا امید ویم تا کجای سیم
و ببالا یرفته روان کردم کجای سیم
مجدد که سینه من شکاف دل پر خون
هم شیم میت لیکن این سر که گزشت
از ما سوز فقه ما در نه چه حاصل
خرد است و شب و افغانه یار و بر ما

و لعل

خاتم بدل صد بار عاشقان مانده
هر جا که یکی دی کو کوی من آجاست
با که گویم غم تو که ز غم تو
گشتم ز دست جنابت خویش
آموخت چشمای هر که رهای تلخ

خدا یا از بلای من نکند ار
گو باشد ز غم شمشیر و بد ز من سر زخم
یارب چه با آدمی خوشی که دارم
همه عالم خراب می خشم
بر تو آسان کردم در بر خویش هم
در وید خند نای لب تو خند تو

به میان کز محنت بر خاک دارم نه باز
 ز آسین بادیم ای سنگدل نه ز دشمنان
 بیک دل سیران یکا کز د از تو
 بجوای دو چشمت حشم نه پناه
 شهر دلی پراهن شده از دست تو
 هر چه ویران تر شود سلطان تو
 هرگز نیاید در نظر صورت ز دروخت تو
 شمس خاتم یاقوت زرد آدم باری
 خوش از زمانیکه بری نام عاشقان گناه
 چون نام من بلب آید زبان بگردد
 شنیده ام که سگان را قتل دهی بی
 چرا بگردن خضر و نمیکنی رستی
 سید بادم زهر سوسنک در نظر بازی

مثنوی

در غم سبب دامن بخت است
 که کبوتری بر نیک و بد آید است
 زانی همه جا یکم گشتن است
 در از رشته امین بناشستن است
 سر تن نامه بنام آن خدا
 که دلدار را بداده چونند
 اگر شده داد چشم سیکان را
 نگار شیر فرمود آهوان
 دمی اندک بسزی میل کرد
 بهادی از گشت خضر آب خورد
 حرفی کردی آن طغیان میر خد
 گشته می یکید و ناز میر خد
 حرفی که از دلی گشتاید
 از هر فکری برون نیاید
 سیلی که زنده طبع بر سنگ
 خود خرد زمان رو در غرسنگ
 مسکو که بد بگری گشتاید
 گزوی چون گشت بر تو آید
 و نهداری جانی غیر ازین نیست
 زمین و آسمانی غیر ازین نیست
 شود با هر که خواهد آشنای
 دلست این جگه توان کرد با دل
 بهشتی بر زحمان بهشتی
 الزامات

ز شغل عشق هر که افروخته نیست
 با او سر سوزنی دلم در دست
 هجرت که بجان من درویش بماند
 کوئی نکلی بر جگر ریش آمد
 بهوشم نه مناسخان خویش بر دانه
 آن کج کلان مو پیشان بر دانه
 من بودم و دشمن آن بت بنده
 از من همه لایه بود و از وی نه
 می از تو مرا امید بسبودی نه
 با من تو چنان که بشن ازین نه
 شیخ فریدالدین گنج فزاید اکابر اولیا
 و جمیع اماجد از کبای هند و سانس
 است کج لایزال ای معارف رسیده
 از سر کوفتهای جاکام شیرین ساخته

و کوه عودت و درش انکای نظم اولی که سر قله اصفیاست یکی از مریدان اوست بهر حال این شعر و رباعی از دست
 بر سر که بر دست سر میزم بر طریق دوستان در میزم شبنم شبنم که چون دل غمناک بخند روزی که آردی من پاک زنجیر
 بکسرت آبخش نوزدم حسیر کان باز زخاره دیده و مرا گزشت

خواج معین الدین خشی از اکابر صوفیه و از سلاطین علمیه مرید سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین خوری هر قدرش در بار جبر و رباعی از دست
 عاشق هر دم فکر رخ و گیسو معشوقی که نشسته که نیکو نسند ما جرم و که کنیم و اولطف عفا هر کس هر چند لایق اوست کند ۵
 ای معنی بر سر تو تاج خج وی داده شمعان زنجیر تو باج خج آتی تو که معصع تو لا تراشد لیلیات احمدی ز معراج خج
 شائسته اسمش علی احمد از فرقه درویشان آندیار و بجلالت قدر استهوار داشته ارباب مذکره و صاف بسیار از نوشته اند این بکسر از دست
 مرا هر شب جو ز خواب که در چشم زگرده دلم با غمت سدا رنید باز کرد

سر سنده دیار لب باز نیست و باغات دلکش دارد سلطان فیروز شاه حساری بر آشی کشیده که موسوم به فیروز آباد است و این صنعت نقلی
 علی اسمش ناصر علی از امانی آندیار است و معاصرو زنگ زب دیوانش بغیر سید اکثر است سنا را از مثنویات او مطلبی نقل نموده این شعر از دست ۱۰
 طاعت کوش که عشق بلا انگیز میجوی متاعی جمیع کن شاید که فارغ تر شود

کابل از بلاد قدیمه جهان و از اقلیم چهارم و در حد سلطین کیان آخر دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالار و تصرف
 سلاطین هند و حال چهار سال است که در تصرف نادر شاه و احمد شاه میباشد مکت و سیسی و دیار بهی است بخوش آب و هوا مشهور و
 و بسیاری از فواید آنجا در نهایت اعتبار حاصل میاید و پیش بعضی و عشرت مایل اسم شاعری از آن دیار که گوش زده که یک نفر که بناچار نوشته شد
 خواج زاده جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت فصیح و دلال و حسن معنوی را از مدح من صوری کرده از دست شعر ۱۵
 برخ نشسته کرد غریبی می مر بنود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادر ی از اهل بانی پ زباده بر این احوالش معلوم نیست این قطعه از دست و نوشته شد
 جهان صفت نام مرا نمی که او نشسته دوید مامی و روبرو چکر مایه حبه بر خوان او بیکر خواره حبه همان او
 لا پور از بلاد معروفه هندوستان بآنکه از محال گرم هراست گویند در تابستان در آنجا برف میخیزد و فواید و فواید بسیار دارد
 و مردمش زیرک میباشد شاعری سوانی این یک نفر بنظر من ۲۰

سراج الدین صاحب پنج هفت اقلیم است و او صاف بسیاری از مذکور احوال او در رباعی دیگر مذکور شده این رباعی از دست شد
 اندل که ز چهر درناکش کردی از هر تادی که نوید کس کردی از خوی تو گفتم که ناک ناکه آوازه در اشد که کس کردی
 ولایت کشمیر از اقلیم چهارم «نزاره نمانده در ذکر احوال و نقل شاعر شرافت شعار ولایت کشمیر» بلاد کرمان و هندوستان است
 از نو در باطن و اشعار او اکثرت حد اول و انهار که با تمام شهر قطعه است از مرعرا جنت گویند خاکش و حناک و هواش عشرت انگیز است
 و در زمان سلطان سکندر دین اسلام در آنجا رواج یافته و باطن شال خاصه آندیار است که با طراف میزند و هزاران بسیار از آنجا نقل می آید ۲۵

بعل می آید این چند نفر از مشهور ای آتجا بنظر رسید نوشته شد

او رنگ زیب در جهان آید آمده است

شعر

پیش از اهل انداز است و در دنیا

لا صد حاجت طومار شتیاق چون باز شد رسد بدرازی کوی دوست

کم کوی از غفلت متاشی مفهوم میشود از دست شعر گرفته زخم دلم در دمان قد نکند بلندی که مکمل شیر غارت

منظری از آمیزه دوگان آنجاست و در هندیت خدای قلب داشته و مکرر باران آمده و باز گشته صاحب اخلاق نیکو بوده این چند شعر

نوشته میشود از دست که در این اوراق مسوده و طبعی شده است بهت دیده همچون زخوش بخت بهشتانگی بود چشم بیلا را

در فرات زان منیرم کنایه دارد کان شیم مایه روزی چند بهرین وفا خسته معالمت در دیار کوفی چرا تو از هر کس بیشتر داشته باشی

بجز تیرم غم این میکشد که منو سباده بپریم و تو ز عالم خبر نداشته باشی بناز کشتی که دل باید کیری دادی بد کیری دهم و اگر تو کجای

رفتم که مصبور باشم اما دل بردوری نهادن توان بد است که در میان آتش توان شد و ایستادن خوان

فروغ در شرح حال و نکاتش احوال اعتبار خوان صفت توانم هر دایه که در ازمنه مخلفه بوده و کوی فصاحت و بلاغت از امثال و اقوال و رجون

عاشق از اهل سر قد است و کلامش شیرین تر از قد سوا ی این رباعی شعری از دیده شده رباعی

نگلی که ز چشم من برو غلط است در گوش کشیده که سرو است از گوش برون که بدنامی کا ز ابر حرم نام عالم دده است

عجف دختر فاضی سر قد است از این مطلع عنوان است که کج هم مگر سوا ی عشق از مردم عالم غبار که عاشق گشتن بسو شدن هم عالم

هفتی از اهل سفر این است سوا ی این مطلع شعری از و طالع شده نامت سرو که در آب نموده اند کرده دعوی بقدر و نگو سارنده

لا فاعون مردانه در راه جهان داری قدم نهاده و مدنی حکومت ولایت کرمان کرده بر یوز کالایات آرسنه و اهل کالایز بسیار عزت میداد

من آن زخم که چو کار من کنگار قصیده درون برد حصمت که جانکاه

نه هر زنی بد که مفضول است که با نه هر زنی بکلاه سبزی سرای سردار من اگر تو به زمی کرده ای سر سبی تو خود این توبه نکردی که بس می

بس حد که از چشمه نوش تو رسید نداشت من امروز بدوش تو رسید در گوش تو دانهایی در می نیم آب چشمم مگر گوش تو رسید

مطلب اصل از دیار فرج بار کاشغرات و در خانه طغان شاه و بوده در مرتبه آن پادشاه و چهارمین رباعی آنکه محل اعیان زار دار

در مانتای شام سپیده روزم پروی تو دیدگان خود بردوزم شیخ تو کجاست ایدر نیانامن خون ریختن از دیده با و آموزم

مهری در زمان دولت شاه فرخ میرزای کورکان بوده و شرف صحبت کوهرشاد یکم در یافته و بمن و جمال موصوف بوده و نفهم و مال

معروف بسیار خوب نوشته و طبع شوخی داشته مطالبات در میان او و شوهرش خواج عبد الغفری طلب سرکار میرزا واقع شده و

بعضی دیگر که نوشته اند از آنجکه در خدمت یکم روزی در صحبت شبنول بوده که خواج از برابر پدید آمد و یکم خواج را دیده جمعی را با

او مامور کرده که در آمدن تعقیب کنند چون خواج را راضف پری در یافته بود و در آمدن اظهار ضعف و شکستگی میکرد و چند آنکه مامور

اگر از سبک راندن و خواجه عجمه اجماعاً ظاهر بکلمه بعد از کلام اول حرکت میکرد و بکلمه بعد از ششگونی میری گفته که تا آمدن خواب شهری منصرف
بکوی میری این دو بیت را بدیکته مرابا تو سر باری غانده است سر مهر و وفاداری غانده است دل مهر و وفاداری غانده است
ترا از ضعف و پیری فوت زد چنانکه بای بر داری غانده است گویند میری منور سلطان خواهر زاده یکم سمت علاقه داشته
استدعای خواب عبدالعزیز و حسب الحکم بادشاه میری مجوس و این رباعی را گفته که در اول است رباعیات

۵ شنه کنده نهاد سر کسین تن را فرین و افروشیون است مردوز با افسوس که در کنده بخوابد بون بانی که دوشاد بود صد کردن
صل بر کنه که بر سر خرد شکل از نمودیم بک بر خدی حاصل بود گفتیم از در سر پریم سبب حرکت در بر کس که زدم بخود و لا یقبل بود
در خانه تو خجسته مرا ساید نیست بنی ز دل رسید بکشتاید نیست کوئی همه جز دارم از انال آری همه هست آنچه عباد نیست
سوی زن زنجاران اگر میرود چون پر بود همیشه دیگر بود آری مثل است اینکه گویند در سملوی زن ترم از سر بود
حسبی از کار برادران کنجاست و بعضی اورا نشا بوری نوشته اند بهر حال از اصفان زمان بقوت طبع او کسی ندیده و مجلس سلطان
سفر اعتبار تمام داشته و از دولت مطلقانی رایت اجمال افروخته و هستی مکه مرکبت چه همه بفتح میم تحف از ماست و مکر میم معنی
۱۰ بزرگ است و سنی تحف سیرت که درین زمان غامض میگوید بهر حال شی در خدمت سبزه بوده در حله زستان از برای حاجتی مران
میرود که برف باریده است در مراجعت سلطان از گفت استخار فرموده هستی این رباعی را بدیده بعضی سلطان میرساند این است که
اول رباعیان نوشته میشود و مذکور است که شرب ساری گفته و برور ایام خصوص در فتنه عبداللہ خان از کت در تخریفات لغویات
او از میان رفته لهذا هر قدر که در بعضی نشناخته که ما بنظر رسید درین اوراق فنی وثبت و تخریر کردید ارماعات

۱۵ شادانکتاب سعادت زین کرد و ز جلا خروان ز تحسین کرد تا در حرکت سینه زین نعلت در کل منتهای زمین سیمین کرد
قصاب چنانکه عادت اوست مرا بکند و بکشت و گفت کاین چوشتا سر باز بعد از منهد بر پایم دم میدم تا بکند پوت مرا
خاصی چو زش عالمند زار کت گفتا ز سر کینه کاین واقعه است من برم و دیگر من نمی خیزد پاسخ این فحیه زمری است این بچه کت
ما را بدیم بر که نتوان داشت در حجه دیگر که نتوان داشت از آنکه سر زلف چو زنجیر بود در خانه بزنجیر که نتوان داشت
آن بت که زش رنگ کل و یکنان و غمره شوخ هشت مردوز است دیدم بر پیش زلف چون این آن آب روان بسوزد چشم من
قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوت در دست گرفت و گفت ده بگوشت با خود گفتیم که غایت حرص من
افسوس که اطواق کت خاک گرفت تراغ آمد و لاله را بشار گرفت سیاب ز تخدان تو آورد مدد شوخ لب لعل تو زنگار گرفت
کار از لب خنک و دیدم تر کشت بیز غم اور جان و دل بر بکشت آسم شک نمود لبش عشق چون پای هد و نهادم از سر کشت
شبهه که بنا ز با تو ختم میرد در ما که بنوک غمره ششم میرد آرام دل و مونس جانم بودی رفی و هر آنچه با تو گفتیم همه رفت
تا سبیل تو غایب سانی نکند باد سحری ناندیش تی نکند که ز ابد صد ساله بر عهد نیست در کردن من که با سانی نکند
۲۵ هر کار که از کت نه خود کرد اندر لب و دندان چو شک کرد که بار کرد بر کلوی کشته شد از ذوق لبش زندگی از سر کرد

ایام برکت که تا بجا ندهد / هر روز را بکام دل تشنه / عمدی دارد فلک که تا کرد / خود میکرد و مراهی کرد
 قصه کلیم که اشتیاق تو کرد / با من دل پر زرق و برق کرد / چون زلف درار تو سی میاید / نابا تو کجایم که فراق تو کرد
 در یکدزدی شاده و دیدم / در باش شادم که قهر پیش / امروز از تو مسیح غنی آید / یعنی خبرم نیست و لیکن جهش
 فضا وجود بدر که کافر کش / آن کند زبان که شیر دارد / کفتم که رکم شک بزن همچو کشم / نشیند و فراخ زد و چون
 بر لب زلفت تازه خدایش منم / جوینده نور آفتابش منم / کرم و دکن دیده من نیست چرا / هر که که کند در آتش منم
 من عهد تو سخت نیست میدنم / شکستن او درست میدنم / هر دشمنی ایدت که کردی بکن / آخر کردی تحت میدنم
 آن که بسجس که تو جری ندی / صد جو بی غری میوزی ندی / سگی که از ور و غن بر زن کند / کر شکست نند تیری ندی
 نوبهان بکرم جهان کبر سلطان / نوبهان بکرم جهان کبر سلطان / ترا نکه لعل است بر با صبح / شد است قطره خون است که با صبح
 گویند در مقام غزل و قانع / بدید این شعر سلطان / قتل چون بی که خاطر خوشد / بجان رفت ولی شمع خون شود
 ۱۰ چون خانه غریب شامه با کج / محرمه نماید در شرح احوال / حب الله در از عهده نگارش / آئین برآمد عالفت آن شد
 احوال متقدمین از شرای قصه / در نکاش مال و شمار یکا زبانش / آئین برآمد عالفت آن شد / آئین برآمد عالفت آن شد
 که انشا الله تعالی حب الله / و اشعار معاصرین زاد هم / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 یکباره در رسوم شاعری / و شعر از کثرت اندوه / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 شرفیت تا کجش / شعر برسد غرض هر چه / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 ۱۵ انشا الله تعالی حب الله / در نوع انسانی یافت / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 اگر کاهی که درش / فکری مخالف خویش / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 عالم است بکمال / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 بعد مرید خدا دراک معانی / دقیقه آن کرده با خود خیال / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 ذاتی چون باز این جمیع / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 ۲۰ آری که گوش مستعان / ساخته آینه کان را از استماع / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 منوره که بعد از این / شاید چند روزی بکام / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 مایل حال را از استنعام / رواج مشکبکه الافواج / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 حالت وجد و سماح دست / دهد قابل و جامع را به عای / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 که بهیوسته نموده / روضه جهان و محو / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله
 ۲۵ نیز آن کشته سحاب / فتنه آتش ریز و جرف / که انشا الله تعالی حب الله / که انشا الله تعالی حب الله

- و سبب نوان و اطفال و مفلک دمار خارج از حیز اصحابی کثیر و جمعی ضعیف شسته بیخ اهل سبدا و عظام عظام و اجساد اجساد و از انکسینه فساد
 زکات ریم و در ما و کره و اسرای آن رفته دل سپند و آن بقعه عنو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و سرری در آمده و با تکیه تمام مملکت را
 تعلیم و تعلیم مد و و کپاره رسم تحصیل و تکمیل معقود و سببای مصلحتان علوم مصلحتان مصادرات حکام شوم در اخذ اموال مظلوم و اطفال مظلوم
 اشتغال و شسته و هر روز از طریق صف جدائی آهسته و پرمهنه در کشوری که دآشوی بر غاصه هر زهره چهره در چنگ مرغ صولتی اسیر و
 بری بگری در دست و دیو منطری و دیگر و بقعه اسبغ در تبه اسیر بعضی که هزار پنج و دلا و برخی اسیر قحط و غلستان را کسیدن بجام شراب نونا
 ۵ دل سرگردان و غمور افاده و می پرستان از چین باره کباب بکر سوخته و دل شک و در بجزر شسته توینق تو بجزیری یافته بجای کرک کشت
 خدمت بگزیده و از فطرات با ده ساخره ساقیان پاشی خون بکر و آب شیخ طامان پیدا که بجام سیر رسید و از جای آواز تاز و مضرب تا و
 مطربان نوای ناله زنجیر و ششون مظلومان اسیر بکوش می آید نه زاهدان عباد و ششون را حضور طاعت و نماز و نه شاهان ناز آفرین را هو
 کشته و ناز نه بدلان را از هم جان افکار همسایه ن جانان و نه دلبران را در توش و روزگار شوق نظاره جان فشان بخت جان خط
 مالی شده اند و دشمن که یاران فراموش کرد و دشمن بجا هر سو و در کر بویه متواری و هر منوانی در صحرائی منزوی گشته بالاخره و دو آهنگان
 ۱۰ با کمره آتش فدا و منفعدان را فرو نشاند و تیر دمای مظلومان بهدف اجابت رسیده بگر طغیانی طامان را بچون کشت نه یعنی بکیم علی
 واجب کردید که دود دولت رستم صولتی کسری منس از چمن روزگار بر بجز اند که به ستاری بر سر چه عدالت خس و خا و وجود و شراب رستم
 از ریشه کنده بر آفتابی شیخ اشعاع درمان کن در دل و بجزر عهده کایان شود بر خانی نفس و آفاق لا زم که نهال قامت جسد شوئی قانون
 در کلن کستی بر پر در اند که با میر و دی دست سماعت سرشت نخل نخل را از بیخ بر آورده بر آفتابی کف احسان و انعام مبرم نه بمرات تا
 ۱۵ سدید کایان کرد و تا درین وقت افت ایزد پاکه قای دارائی این دیار را زب بر صاحب و ملی کرد که از طوفان جوی تیغش رخنه در سید کند سبدا
 شد و افسر کسرائی این اقلیم را زینت سرزی شوئی نو که از انیز و ی بازوی هدیش لرزه بر زنجیر و شیر و ان افشا و خردی که بر دوازده و شش
 فوج زاغ و زغن شوم را ازین بروم بر مایند و خدیوی که اهر از نیم پرچم ریش از میان غار و خن غلم و اعتداف کل و لا و لا و لا
 دماند رحیمی که رحم حلی و مروت خلقی از خلق بجا یوشن ظاهر و هو یست کرمی که اکرم ذاتی وجود و نظری از نام نامیش آشکار و سید است
 نهی که آتش خشخش دو و از دودمان را حیان بر آورده شیر اوژی که زبانه شط قدس را بغضون و قاربتا عذاب اتی را کو با کرده و از
 ۲۰ دست کندش بی طوای زلف دلبران بزرزدن و لبا کوما و خضاب شکری ابروی تیش شیخ ابروی صوشتان در غلای سیاه برقی
 تیغش جره آفتاب نهفته و نوک سمانش گوش مرغ سحر در چمن هدش صعوه با از هم پرواز و در مرغ حاشیش کرک با کو سفند دستان
 کام بره آهواز شیر شیران بترین و بچه کبوتران از حن شاخن رنگین رنگ شبان حرمش دندان کرک در شکسته و بشارت بزرگان
 پر عقاب در گسته در عده هدش کرک کان منصب شبانی کره و در زمان دلمش دندان بایه یا سبانی با ده باصیت سخا و تش و جوی
 معن و عام لغظی ازین معنی بکانه و با و از شامتش قصه مردی زال و رستم افنون و افغانه درازی حاشیش دست کوما و دستان
 ۷۵ شیرستان ناما میدی را در از کرده و کوماهی دست نظارش زبان حب کوبان مجلس نکته گیر را کوما ساخته شط شیخ اشعاعش از حن

طمان جهان غازه آرای چهره و سامان عدالت و مسمار نعل تو سن اجلش از خاک مفسدان گیتی سرمدش چشم شاه انصاف و از دور
 ضعیف نوازش هر که درانی بر تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بنیوایی که خاقانی بسته ابر کجانش گشت اعدای مکرش
 و یکت کجانش کجوش دشمنان مدام مرک رسان دارای نیک رای و اسکندر ملک آرای فرا زنده رایت جم و بران زنده کوهت رستم پسر
 جلالت و مرد میدان سعادت المودین رب اکرم باد آری القوم و اللطف العظیم الموقش الحکیم و الیاس العظیم و القلب الرحیم و الملک
 القوم خرم و همال سعادت مند ابو نصر سلطان کریم زنده اعز الله بالغیث و اعز الله المعاضین طبعه عرض امر و زنده الله تعالی از میان
 الطاف عیم خداوند رحیم و کرم آن خرم و کریم هر کف خاکي ساحت جانی و هر سر فراری بسته سخی است هر غمناکی بر ک شادی یافده و هر مغان
 رنگ آبادی گرفته نه دایه را از رخ ظلم شرکایان همدی و نه لشکریان را از تیر آه را عیا ناخیزی خواست که جواهر رنگین مخزن خیال محاسن
 بنظر جوهریان بازار دانش و تنبیس رسانده تا معلوم شود که نظر بکستند و فطری با وجود آلام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر
 زانو جنول پا پذیر نه نظم نهاده و دوا بخوری و او ده پی شایسته تکلف هر یک از هستادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان
 طلب مرام سلطین خود کا مایاب مطالب و مقاصد بوده محمودانی و اقامی نیز سیسند و اگر تفریحی از دور و لقی با یوس شده بجن تو سلب است
 دیگری دست مرتضی غبار کلفت از آئینه و لیس میزد و ده هر روز نود با تندی سکی ازین دواهی که هر روز به یقینین ملا و ایران خصوصاً
 و کوشه کیران سکیزه و قتل می بودند طبع نقاشان لال و طوطی طبعان بی روبا لب میکشند خلاص چون عدد ایشان چندان لب که بطریق متقدم
 نام هر یک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسمی بر مپ حروف سخی ثابت احاد اسم و دلایش در شرح حال او مذکور میشود اما چون
 شرح حال هر یک علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود اولی آن نمود که و تابع عصر ایشان را محمداً حسن و این محمداً بقلم آورده حال خود را
 نیز بعضی بر ساقم تا پیشوندگان را محمداً کاهی حاصل و مناد ایشان را محمداً بر اعراف شاعرانه نماید برای مستعان نخی فغانا که اصل
 این ساکت ساکت سکلی از دو دهه گذشته مکه لیت و جدتید این طایفه باین اسم است که نسبت تمامی این طایفه حلیه بیکدیگر همان بر چهار
 الدرخان پسر اربیس پسر اخورخان میرسد اخورخان میرسد و اخورخان بنجد و اسطه از ترک ابن یافت ابن نوح علیه سلام مختلف شده
 نظر بقطر اصلی در آغا جوانی بانی مانی سلطنت و جابانی گشته همش در میان سلاصین بعدل و داد مذکور و از جانب خلعت شده
 ترک مشهورست و نسبت نسب سلطین جم شوکت و خواجهین فریدون فطرت طوایف از اک قاطبه بآن پادشاه دهجا میرسد چنانچه حکم
 سلطان محمد و لاجی موملطان خواجهر رشید الدین صب بعدانی در ضبط انساب طوایف ترک گاتی نوشته که بجامع رسیدی مشهور
 و مفصل اصل و نسب او با قات در آنجا معلوم است کما یخفی از یکدیگر همستایان و قه خلاصه آبا و اجداد و غیر از ترکستان و بر بایست و ذرا
 لغز مانی قبکه خود و اشیاع اوقات میگذرانیده تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب خروج جلگیزی با جمعی از سایر طوایف ترکستان
 بایران آمده و بعضی در آن مملکت ساکن و برخی در خدمت آبا و اجداد توقف بدبار شام رفت و در آنجا رحل قامت گسترده تا در زمان دولت
 متواری پشکا میر جهان کیر فتح آید و بر دواخته و نسب آن کرد و اشتهاشته نظر بایست و همزمانی و از کمال مهربانی هر یکی بجز
 سکای ترکستان که مومن اصلی ایشان بود از دیار شام که جانیده بایران آورده بعد از وصول بار دیل و حصول شرف خدمت سلطان

با بوس صفوی زو بای آن قوم آن حضرت را شفع کرده شفاعت آن سلطان عالم معنی از رفاقت اردوی تیموری فراغت جست بوقت
 آندیا رحصلت یافته دست ارادت بویان والی دیار باداوه در ملک مریدان راسخ احمده می رسید تا آنکه آفتاب دولت صفویه
 از افق سلطنت طالع گشته از بد دولت شاه اسماعیل صفوی تا زمان شاه اسماعیل ثانی که غلبه دولت و پنجاه سال می شود در پستان افت
 مپان آن سلاطین جنت کلین بمناسب عالیه سر بلند و از امرای سعادتمند بوده مراسم خد شکر آری دجان افشا فی بقصری از خود انگشته
 و محلی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک و غیره مذکور است غرض آنچیز این طایفه از ملک شام مر اجبت کرد و بایک
 ۵ شاطو خوانده می شود و آنچه در ایران یا در ترکستان بوده و بشام نهفته اند یکدیگر را تا شاطو بنشیند خلاصه سکیدی میان شاطو عموم و خصوص
 من وجه است که بعضی یکدیگر را شاطو و بعضی شاطو یکدیگر را بخش کلام اینک فیض در صبح ر شنبه ربع اثانی در شنبه در زمان دولت شاه سلطان
 ضین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن خیمه ان از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خرمرو با عدل و داد آبا و بوده در طبعه طبعه
 صاهنا الله عن احمد ثانی که نایب کار جهان خواهد بود قول داده و از پس کوی اقبال روز بد با استقبال ششاهه معارف این حال محظوف
 میر و پس غلبه ای افغان با جمعی افغان هزار کربان طغیان بر آورده از دار ابرار شده که محل قرار قدیم اجتماع بوده با صفهان آمده و در
 ۱۰ فرسنگی شهر با جمعی از زو ساسی و قباش طرح محاربه انداخته بعد از آنکه کوششی مقتضای تقاضای آسمانی شکر قباش فرار دته ماه در شهر حصار
 گشته تا رفقه رفته بجای غلبه بالا گرفته بعضی که فرامیگیرند در خارج شهر از دست افغانه شربت شهادت می چشیدند که برخی که بای فرار گشته
 و در شهر از دست جموع رخت برای آخرت می کشیدند عرض منبوطه مضرب الله مثلا قره کانت انسته مقله با مینا زرقه خداس من کون کلکون
 با نعمه فاذا افتاد الله لباس النجم و الحرف بما کافوا یصنعون آن طبله مینو مانند و آن خطه دل سپند نه ماه بنوعی از طبله آمادی شاه جگر
 در قحط هفت سال بیکرت وجود یوسف بکر ز با محال نشده و قنات و بر بزرگان معلوم است از جمعی نقات بهسماع افتاده که از نهایت اذیت
 ۱۵ و و نور نعمت و غلبه غفلت کانی که هرگز نشان از بوی شراب و کامسان از بوی کباب غالی نبود در آن وقت بجز خون دل فرزند آن سپند
 شرابی و بغیر از باده بکر حکم سونختن کبابی میافند تا بعد از ده ماه در واسطه شهر هم اهرام شمس آن مردود و حجاب و ارد و آن شهر خراب و
 سلطان نامیده و سکه زده و خطبه خوانده و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند معلوم نیست که در چه زمان به ایران
 آمده اند بهر حال از دهه رالی دیار میزند در دست و کوه مسکن کرده آنچه در دیار هند است یوسف حبلی مشهور است و آنچه در بهرات و هند را شنیده
 ۲۰ بطلعانی و ابوابی مستقیم میشوند و هر یک منصب بحدین فرقه میگرد و تمامی را در دیار هندوستان پاتان میا میزد و در دیار ایران افغان و غوغا
 پستان میجوانند مخنی فغانا که خود از جمعی معنای غفیف العقل و لمبای صحیفه الرای شنیدم که این دایره عظمی و این واقعه کبری را بجهل سواد بهر
 امرای اندولت شنیده بلکه برستی راسی آن و ارث تحت سلطنت حمل میکرد که چرا پادشاه دین نپا و امرای صاحبجا به بان عدت و کثرت
 از دست شش هفت هزار نفر راجا که افغان عاجز و زبون آیند غافل از اینکه اذا جاء النذیر یبکی الله علی الله پس چنان الله از سیر کتب خیار
 انبقر هم نیافته اند که امثال این وقایع بلکه اشنع ازین مکرر اتفاق افتاده که سلاطین با داد و دین جلالت آئین و امرای سر بلند
 ۲۵ و در زای دافند در کار فوجی نصف بلکه از دست شخصی نحیف عاجز آمده اند کتب مقصص و اخبار باین مدعا کوا هست و هر صاحب بوشی این

وزر قان من قوای شیراز واقع و در سکت فاضل باقیه اشعاع مظلومان ایران از ظلمات مستحی نیران گرفته شد و از اصفهان رضا قلی
سکیدی بعد از فتح سفارت روم نامور شد که فالوی فیر بود از راه بغداد بر بار سلطان احمد خواندگار رفت و در دستش با ولیم خان قلم
فیر مراحت کرده مذکور ساخته که بعد از شکست عثمان پاشای توپال شورش تنگ یان استیبول سلطان محمود بر سر سلطنت روم تنگ
و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زر قان بقیه سیف افغانه با اشرف در کمال ابدار سمیت شد اما برزیت و در میان
و بلوچستان اشرف بجکم برادر محمود بخون محو گشته شد و طلماس قلیخان بعد از تخریر شیراز با در با بجان دهه تبریز را از دست رفته
گرفته حاکم تعیین و از آنجا بزم تنده افغانه ابدالی هرات روانه و شاه ملنه جابه بقصد هرات و احوال قلمو علی شکر حرکت کرده با احمد شاه
والی بعد از محاربه و از و شکست یافته با صفهان آمده چون اکثر اوقات با قشای دولت و جوانی و مسند عزان و کامرانی تخریب با دروغوانی
و نصیحت شاهان خلوت سلطانی آشکار و پنهانی مشغول بوده کمپاره از تدریس مملکت فاضل تا خبر شکست او انتشار یافته طلماس قلیخان
خراسان بر بار بخت مدارشاهی و با شکار دولت پادشاه ایران و جلالت دلیان و سفارت سفیران در اندک زمانی تمامی مملکت ایران
از تصرف آتشنا و سپکانه استرداد چنانکه کیفیت آن مجمل اشاره خواهد رفت اگر چه در اوایل حال در خدمت آن خسرو بهال جان افغانی نوده انابا
با خواهی هوای نفسانی شاه طلماس را از امور سلطنت خلع و عباس میرزای سپرد و سال او را نامزد سلطنت کرده از کامپاره نادانی کشاید بخت
سلطانی نشانه سک و خطبه بنام آورده و هر دو را با نذران و سپر از خدی بسبزه و از فرستاده و قاتل کمروشان بعد ازین مذکور خواهد شد و بعد
اطمینان از جانب شاه و تنه سپاه از راه قلمو علی شکر سمیت بغداد روانه و بعد از تنه صفوف اولای بعلت قلت آب و حرارت جهلست یا قو
همدان و در عرض چهل روز تدارک سپاه دیده خرمیت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال سردار روم و جمعی پاشایان ذی شرکت بمشکر
از حدت طرح محاربه و مجادله رنجیده پاری حضرت باری برهین غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیه سیف بعضی
گریز پیش گرفته و ولایت روم را گنه شده و برخی بعضی تمام خود را به بغداد رسانیدند و خان عایشان بعد از ابدان تاخت و تاراج اطراف در
محصار در آورده و هم در آنجا رضا قلیخان فالوی فیر را که اعظم امرای راسخ و طریقه دولتمداری بود سپاه آنکه مشغول فروخته با طغی حرایع حیا
برداشت درین تا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان سفارت روم رفت و در محبت گذر همان حکم آن خان عالیه بگوش
گو بگیلوی سپه افرا زود درین وقت فرصت یافته بهر خواهی شاه طلماس در شوشنر و کوه کیلویه فارس شوشی عظیم سبای کرده خان
شان بعضی استماع این جز با کمال استیلائی بغداد دست برداشته از راه مرم آباد فیلی با لغا تمام رفت و حاکم شوشنر گشته استخبار
گرد و از راه کوه کیلویه روانه و از شوشستان بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورده و حاکم کوه کیلویه و شوشنر تعیین فرموده بعد از نظام
امور فارس حشیا را آنجا بر امیرزای قلی شیرازی داده و از راه اصفهان بجال آذر با بجان رفته و تمامی آن دیار را بقر و غلبه از تصرف
عثمانیه و رومیه برآورده که در کربستان و محال لکنیه را طواحا و کربا بر بقا طاعت در آورده و حکام ذوی لاقدر را بکلی ملا و آن دیار بکلی و
نیز بی نزاع و جدان از دست انسانی دولت روسیه بر آورده در نوروز فیر و در دستش مالی و احوان تمامی مملکت ایران را از ترک و تاج
سجوا یمل معان جمع و بعد از آن خوفا و شوفا بقصد بی بکلی بای بر تخت سلطنت نهاده یکی از ابل فارس این شعر خواهد حافظ خواند

تا زمینانه و می نام و نشن خواهد سرما خاک ره بر میان خواهد بود حور و شفقت و انعام گشته در جلوس مکان که تقنین مناصب و تقسیم
 ممالک میکرد میرزای شیرازی را بر تبه خانی و بگلر بکی الکاف فارس سر بلند ساخته و آقاخان و الدرموم مغفور فقیر را بعد از حکومت
 حاکم خنزار و بندر عباسی کرده حب الغرض او کوچ آورد در دارالمؤمنین قم مرضی کرده بغارس و ستاد فقیر هم در اوایل بن بغارس رفت
 و الدرموم در حوالی بندر عباسی بر و قد جنان فرامید ایستاد و شاه در لوازیم او سلطنت از عزم و حزم و زرم بسیار برین بود
 ۵ کوناهی نداشته و از نامیرا حوالش آید و دولت اسکندری پیدا و از جبات اطوارش علامات سلطنت تیموری بود و از فرقهای پوشش
 لایق کلاه دولت و جهانداری و قامت مؤدوش قابل تشریف سلطنت و سهالاری بود تا اینکه آخر الامر بعلت سوز غیبت نیزگی در احوال
 او راه یافته شیوه سفاکی و مپاکی و طراشهای چکنری و مخاکی کشش گرفته با و رسید آنچه رسیدان تا آنکه کفایت آن مجمل عرض خواهد شد و
 مفصل وقایع احوال و ارجان طارداش با ستادی میرزا احمد بخان در کتاب علی حده و رقم و کلک کمر سکن فرموده تاریخ جلوس
 ارباب استعداد و اخیر فیما وقع داشته اند و بعضی از طرفیان فیما وقع خوانده اند قطع نظر از این ستم ظریفی حرفیان چون مورد احتمال این
 عبارت شده اند امور و مکاتبات احوال است نظر بطرز سلوک کویا از اول این عبارت بزبان علم غیبی جاری شده غرض بعد از جلوس
 ۱۰ سرسلطنت از من حرکت کرده بپراق آمده علی نام تو شالی از بختیاری را که اشتهای جلال شایخ با بعضی از جماعت بختیاری بنا شده بود
 داشتند که تقبل آورده و جماعت بختیاری و اکثر اعیان و اشام اکراد و اترک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچاند
 و خود بیزم فتح شده را حرکت و بعد از وصول و تخریب آن قلعه ملک فرما حسین برادر محمود را که کرده هم آغوش برادرش ساخت و عجب
 افاخته غلجائی را بکنای ولایت رمی با مور ساخت و همه را بر سبب سابق خدمت بجماعت افغان ایدالی که همیشه باطنهای خصومت داشته
 ۱۵ داده و از بکی آند و طایفه سپاه متغولی گرفته در رکاب دشت و از همه را عازم ملک هندوستان شده و ضابطی میرزا را که خلفا داشته
 و بعد کرده و ابابسیم خان برادر خود را سردار آذربایجان نموده و خود روانه هندوستان بعد از فتح بلاد و اقله در سر راه و احوال نهان جهان
 آباد با محمد شاه تیموری با و شاه ممالک که با امرای صاحب هوش و جوش و خروش بیزم مجاد لطف حال آراسته داشت جنگی عظیم کرد
 بعد از فتح داخل آن شهر شده و بپهر رنگین سکنین سپاه و خود دفره و طلا و مخف امتعه و نفایس گرفته و با نصد و پنجاه میل درشت استخوان از کجا
 گرفته و سلطنت آید یا در احوال کان بان با و شاه و اولا جهاد گشته و بطریق زمان سلاطین کین از دارا افغانه که کین باطنی را ضمیمه ایران
 ۲۰ ملک ایران ساخته و رایت جهانگیری بجانب ممالک ترکستان افزوده و بعد از تخریب آنجا دیار بلخ را بطاهر خان و ملک بخارا را با بولغی خان
 و بلاخوارزم را با بلبلار خان چکنری متغوض داشته مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضا قلی میرزا بمشورت محبی
 با حیاتا اینکه شاید پدرش از هند مراجعت کند با وجود نواب شاه طهاب در مرزا و مباد و مهم فساد و ایجاد محمد حسین خان قاجار که بر سرش بود
 خود بمیز و فرستاد و نواب شاهی را با حایس میرزای خلف او بدیده شدت رسانیده و این بدنامی را در دو مان نادری نهاده و آن پادشاه
 ۲۵ قهار بعد از مراجعت رضا قلی میرزا را از نظر انداخته و او را با خود در خیانت دیده و اهل ایران را با بی فایده کینه فرزند و پسند را ذیل
 گرفته اما قاناقا را غلیم او بدیده تا بعد از چندی نورشیم از نور چشم خود با ذکر گفت آتشدا داخل این برادرای بر یکجا مکان و چون در توقف بود

ابراهیم خان برادر اورادرجنگ قتل آورده بودند در وقت عازم آن مملکت گشته که چون انظار بفرموده گشت و با پدری بعل
 آوردند آنگاه او نیز از قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقاً گویائی نکرد و از آن پس تنجیر مملکت روم کرده بعد از وصول بجنب
 طین تقی خان شیرازی که حسب الحکم او در آن بار صاحب حبشیا و سوارش سام نامی مجبول لبب در شیردانات و اسب و خنجر
 و سپر و خنجر خان قاجار در دستر تاباد و ما زدن بعضی او رسید در محال خشم و غضب مراجعت کرده بیشتر از شیر بخوابی مملکت ایران
 متعین شد و سرداران با طراف فرستاده نصر الله میرزا و ولد خود را بشیر و انات مقرر داشت تا سام را گرفته بفرار سازند و خنجر خان
 فرقه را بنارس فرستاده تقی خان را گرفته حسین خان قاجار را با جمعی از خواین باز در آن فرستاده و خنجر خان را سپر و خنجر خان را
 ما زدن فرار داده بدشت ترکمانه رفته و سرداران حسب الحکم در شیروان و فارس و هرات و حب و ما زدن قتل کرده از آن پس
 روم و سار و بلخ و دوار بلخ و کراک و سار و تقی خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن کتف و قطع است ساسل بحکومت موضوع شدند
 فرستاده و امنای دولت آل عثمان از استماع این خبر فتنه ایران خوشوقت شده این معنی را حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکر میگردد
 بکن محمد پادشاه را که اعظم امرای آن دولت بوده بلکه و جویش منصف بود و بدو سرداری سپاه و از راه از نه الزوم جیسود
 نامه و دوزیاده بر کعبه هزار کس بجزم جنگ آن داور با فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فخر و غلبی دانسته استقبال
 او کرده در حوالی ایروان انقار فریقین دست داده بعد از محاربات عظیمه فستوحات لشکر ایران سردار سپاه روم در تبریزان قاضی
 واج سپرده و سپاه رومیان معنی را غنیمت شمرده عازر فرار بر خود فرار داده متفرق و تنجیر برجم رایت نادری و زید و قرین فتح از
 عراق بخراسان رفته و باز عراق مراجعت کرده در شش در اصفهان بدشت نغز از نصاری و میوه و کسود را سنگه در میدان زنده بخت
 سوخته و بعد از فرستادن صطفی خان کیم حیره و از اعز و انجبر امرای اند و دولت بوده با سر تنجیر میل و قاص و تنجیر بسیار بشارت روم
 محبت تا کید مانی صلح و صلح که منتهی غره و زود و فلج کشید و توایم که هنوز بر جاست که منجور استگاری بولهرست خود غریب فراموش
 و در عرض راه از سرهای ای فارسی و کرمان سار و برتریا رسانیده عرض رفته و برادر در میان آن خسرو و قمار و اهل ایران اخص خیم
 پادشاه آنگاه از طرفین بطور پوست آخر الامر لا علاج بسبب تنیدی و ظلم و اعتاف و قتل و زجر ایالی و ایالی و انشرف و حوالجات زیاده
 از غایت انصاف در شهر مجادی آخیر در سکنه در حوالی خیوستان پشی جمعی از کشکیان که محل اعتماد او بودند بغایت محمد قلی خان کشکی
 باشی و صاحبان فرقه و شرف را ناظر بر سرادج محمد خان قاجار و ایروالی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بر قتل او کرده دست ظلم و قوی
 او را از سر کاذبه عباد الله کوتاه گردانیدند و این شهر شایه حال است سرش سر قتل و تاراج بدشت سحر که سرش نه سر کج و دا
 فاعبر و یا و الا بصار سواي ظلم و آنگاه ظلم او که با سنا باقی خواهد بود از خبری که در دولت او مرتب شد و مرتب شد مبارک بخت از
 و تعمیر آن است آن ملک پهبان و روضه منوره که بلای مصلحت که با جهنم مهد بعلی خان سپیدی فالور آده فیض مقرر شده و غنیمت
 مبارک که رضوی در طوس غرض صبح آن شب افغان ابدالی که همیشه از طرزان رکاب و مورد انشفاق میبودند احمد خان را که از بزرگان
 آن قوم بود و بختی بر دشته روانه دارالقدار رفته اند نه معارف این حال تقی خان شیرازی با خبر این از کابل حسب الحکم نادری
 ۲۵

کرده و اردشهر تمامی خزان بود بصرف احمد شاه در آمد و احمد شاه بعد از ورود و بعد از روزی اندکی در چون ایران رسیده
 و مقام شهنشاه و آئین و عادت از و چشم پوشیده و بختیگر بند و سنان لشکر کشیده و اکثر ولایات خراب را آباد کرده و چند روزی بخراسان آمده
 مراجعت کرده و حال کدورت و در سالست در آنجا دم از سلطنت میزند و اکثر محال بند با دیکر کسیر با خطی بجهت ضبط در آورده و طاعتی
 برادر زاده نادر شاه که حسب الحکم عم خود بریده و ستم و ان سیستان نامور بوده و بعد از بختیگر از ولایت فصلی مان را که حوز را از ولایت گیلان
 و بکرم نادر شاه حاکم آنروز بود سر از زلف طاعت کشیده داشت شنیده کرده اما خود بهم از قنات قلب عم خود مخوف گشته بر فاق طاعت
 خان که ارشد امرای آنخمر و قنار بود و مرزی جانیده و رحمت روزگار کشیده سر از طو ق طاعت عم خود باز زده و بنشینن حکایت
 اکثر اهل ایران را بجا گفت و در غیبت میکرد و کز بختیگر آن روی نادر می را بر سر خود جمع کرده و نادر شاه در فکر آنکه بطایف اهل خراسان
 بدست آورد که مقدمه قتل او مقام این حال اتفاق افتاد و بختیگر استماع این خبر طاعتی را که محل امر خود و دلخواه اولاد نادر می
 میدادند بکنان در غیبه با تمام کارش بر داشت و بختیگر تمام و المیار بارضی اقدس آمده با فرستای میبای و محمد طغان فغان را با وجود
 جان حق که بر خورد و بزرگ ایرانیان داشت از بیم جان خود گشته و مولانا علی اکبر که از افضل زبانی و از مصاحبان آن فرمان جهان
 بکنان بقتل او اشارت کرده و سپاه عم خود را جمع آوردی و در اندک روزی قلعه کلات را که از غایت ارتعاش نامن سبب سموات و مغزین
 آنجده یو خالم سفاک مپاک بود و بصرف در آورده دست اصراف با بدوخته عم خود گشود الله الله که تلف کرد که اندوخته بود و بمصاف
 غیر لایق رسانید سوا می شایخ شاه که از مصلب رضا علی میرزا و ملین ستر کبری و محمد علیا فاطمه سلطان سکیم سپه شاهی سلطان حسین صفوی
 از جهت رعایت بلسه صفوی باقی مانده اولاد نادر می را بصغیرا و کبریا بقتل آورده بر کسی ابقا نکرده در مراسم قطع رحم بختیگری از خود را
 نشد و بطغیان و بختیگر نهران بابا علی بکن که سر احمد کو خاوی سپهران نادر شاه بود چهرم و کتاف با اولاد خود و بزرگ ایشان بکن
 و غیر آنکه با ایندو نهائی ناحی خاطر از کنگره گلگیر آسوده داشت و میر حسن نامی که از اجانب نادر شاه ببطایات اصفهان نامور بود
 سید مرقدی خان صدره که بشف مصاهرت شاه سلطان حسین سر از از بود و حسب الحکم نادر می حاکم آن دیار بود و مجبوس ساخته و از ولایت
 علی شاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف بازخواست سلطان بختیگر بر داخته و سام نامی در طالش اقامی شایزادگی کرده جمعی که از غلامان
 بجهان آمده بودند بر سر او حبس کرده به تیر باز آمده رضی خان دیو افلو که حاکم تبریز بود و بقتل آورده و انالی آذربایجان تمامی با دست کرد
 و امیر اصلا نجان افشار قرقلو که از بخی امام نادر شاه و حسب الحکم سر دار آن دیار بود بفرم مجاهد و مقایله حرکت کرده و بعد از مقایله او را
 کتور کرده بمرات فرستاد و علی شاه بعد از خاطر جمعی از قتل بخی امام ابراهیم میرزا برادر کسیر خود را بکلمت عراق و فارس فرستاده و خود
 مقاب با خیل و ششم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید و بالاخره از طر زار برادر خود بدکمان شده سرباب خان
 غلام خود را که محل اعتماد او بود فرستاد که نمائی در کسر دولت او گوشتد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام کو فرستاده و میرزا
 و اسباط مافی البصر سرباب خان یا صالح خان قرقلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادر شاه و اندک یار خان غلی مافی افغان
 و طار الله خان از یک کسب الحکم نادر می پیشیه ستمردین فارس نامور بودند مغلوب از فارس بکلمت ابراهیم میرزا آمده بودند و

رومای سپاه محمد شده سراب خان رگشته و ظاهر آنجا که ای بی عام و باطنش بهوس خام سلطنت خام و عام بعد از آنکه بکانت
امیر اصلا نغان را بهم با خود متفق کرده بغزم رزم برادر کم خرم خود دست فروین در حرکت آمده علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران گشت
در سلطانه عراق که امیر اصلا نغان نیز بارودی ابراهیم میرزا ملحق شده بود وصف جدال از طرفین آراسته و شیر در اول ورود ابراهیم میرزا
ببراق بدو و علی و فریدون علی با خود بوده روز قبل شغال بایره جنگ و غلغل و دریند راه المومنین قم امیر فوجی ارسپاه علی باوستانی
حفظ آبی و مازخواست شاهی نجات یافت در آنمگر که حاضر بودم کشر خراسان بدو کشش و کشتن هوای دیار خود از معرکه روگردان
۵ شده بخراسان رفتند و علی شاه با عازم راه پهران عازم مازندران گشته که بخواب نادی که در مازندران داشت سپاه را فرستاد
شیر برادر کرده یاز بر سر سلطنت نمکن کرد و در آردوی دیار بسیار کشت استقامت محمود ایل ایل پهران او را گرفته نزد ابراهیم
بروند و در طرفه تعین کنند چشم جبرئیل را غرضش ساحت از تنویش و آسوده در همان نزدیکی در میان ابراهیم خان میرزا و امیر اصلا نغان
و حشی بد شده بعد از محاربه و فرار امیر اصلا نغان محمد کافم خان قواد غلو که از اعیان سلسله نصیری و نا در شاه نظر بر شده جهان پیش را
صانع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برد و قبل رسید و سلمان خان که بدش از علما منصفی و مادرش از جماعت قبول داشت
۱۰ بود و خود را از افشار میداشت و مادر شاه بکومت شده یار و شادج بچشم او را گرفته بود در عهد علی شاه حاکم فروین بوده مادرش
با بچشم خاطر سرکار و رقی و متفق مقامات بر رای صواب دید و مقرر گشت و ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت عامی امانی آن
فرد کس آثار در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهنجر مرز را از خراسان احصاء و امانی خراسان شاهنجر رسالت قبول کرده و کس
ابراهیم شاه را محراب ساخته بعد از استیلا بر این خبر ابراهیم شاه مدد بخان افشار ابرو داری آذربایجان تعیین و خود به قرب بکشد
نظر از عراق و آذربایجان و ازبک و افغان و فوجی از اهل خراسان بغزم خراسان حرکت کرده و شاهنجر نیز با لشکر خراسان را
۱۵ نصرت بغزم عراق افروخته و قبل از آنکه بکد کمر رسند در حوالی سمنان امیر خان عرب توپچی باشی در منزل سرخ ده از با دشمنان
شده با توپخانه شاهی در قلعه سرخ ده متحصن و بعضی ستمی این خبر در میان فرلباش افغان و حشی حقیقه بد شده و بکلی متفرق شده چون
بنه و اعراق شاهی بسر کرد که میرزا سید محمد خلف میرزا داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین صفوی بود و در عهد نادری با
روفته صفوی و در دولت علی شاهی صدر الحاکم محروسه بالله یار خان فلجانی در قم بودند جماعت افغان با ابراهیم شاه روئے قم دود
ایشان فرلباش و افغان از آنکه بکمر متحصن جماعت افغان بعضی بی دست و پاییان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیمان خان قتلوار
۲۰ که اعظم امری ابراهیم شاه بود آتشی گذاشته روانه کاشان بعد از استیلا زنده قتل و اسیر و دنب معلل آورده از بخارا روانه قندهار و
آتشی بکشد شاه ایدالی شاه یار خان که فرار عمل خود شده بقتل رسیده و توپ شاهنجر در دست اباد بصلح امرای خراسان بوی
خان افشار طارمی را بعد از بوسی بر داری عراق و در علما نکلور را بکومت قلمرو علی شکر سر بلند و رقم ایالت اصفهان
با الو اصف خان بخنداری که از اولاد شیخ زاهد کیلایت دادند که از بدو دولت صفویه اولاد بارش و جماعت بخنداری با جور و آخر بکومت
ایشان معفر بودند حب احکام ابراهیم شاه نیز در بنوق حاکم اصفهان بود و نوشته فرستاده میرزا سید محمد را حساب رقم با سلطنت
۲۵

بخوان احضار و گفتایت شرابراهم شاه را بموسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشت و خود بخوان مراجعت نمود
 موسی خان عبدالغفار یک برادر جعفر علی خان تگلو را بکرشن ابراهیم پادشاه مأمور بعد از کمرش و کور کردن با علی شاه کوزینه و غرق در قند
 میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد و اندر خراسان و حکم شاه برخی ابراهیم شاه در عرض راه و علی شاه در مشهد مقدس تعقیب آمده و بعد از
 میر علم خان عرب غزیه با جمعی مهند شده نوایبش برخی را از حلیه پیش هاری و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشاند
 و سلیمان بنان افشار فلوراسر دار عراق و صفی خان افشار را روی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار سیستان آباد و ما زدن
 کرده و ستاندند در اندک زمانی جماعت جلای بر رفاقت کرا و حیوانات آن سید با نژاد عالی نژاد را کوفته جهان فانی را در نظر شش
 ساخته دوباره نوایبش برخی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکری جمیع آورده بمشهد مقدس رفته استقامت کشید
 مظلوم را از خوانین کرا و غیره کشیده و از وجوه ترخان ایشان با استقلال آریسته چند دم از امارت تمام خراسان میزد چون
 ابدالی جهان دید با سپاه کران بجزیم تیغ خراسان آمده و میر علم خان از اهل خراسان استاده ساخته بمحک امداد کرده و علاج طلبان
 فاطمه بکر ابراهیم خان مغایری که بمبهارت او شطه بود پناه برده که در اینجا مشورت میسر نگشته باشد بعد از وصول بخراسان و تیغ آن را
 سعادت توانان فوجی را بمشیر استر آباد و ما زدن تعیین حسن خان خلع صفی خان قاجار که در زمان نادر شاه از سیم جان دیربان
 ترکمان پنهان و بعد از قتل نادری باز در آن آمده بمقارن این حال محمد حسین خان قاجار که در ایام شاه سلیمان خان حاکم اینجا بود و
 ما زدن با ستمها را و کشید و چندی از طرف علی شاه و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان می بود حکم شاه سلیمان حاکم اینجا
 و ما زدن بود در نیوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد شاه جمعی را بدین بیان
 معین و بعد از مذاق تلبیس فتح بر هر چه علم قاجاریه و زبده و سپاه افغان بعد از شکست وار و احمد شاه بعد از استماع این واقعات
 سلطنت آذربایجان را بر شاه مریم و جمع داشته و خود بعد از مراجعت کرده در نیوقت شاه سلیمان داعی حق را بمکتب اجابت نگذاشته
 رضویه مد فون گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض اقدس رفته بودند بعد از واقعه و تمامی بد فعات بمقر اصلی خود رجوع کردند بعد از
 ابراهیم شاه و اقتضای امور سلطنت بخوا و امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی حشمت آران ولایت بودند از آنجمله ایل حلیل زاده
 که اباعن جدر قلدرو علی شکر منزل داشتند و در عهد استیلا ی افغان و دروغی بسجک باج نداده بدو فوجی شاه سلیمان صاحب صفوی زرهای
 و لبر آبان و طلا بده کرده و از آنکش و کوشش بعل آورده و نادر شاه بعد از جلوس بکلادت و دلیری ایشان مصلحت دولت خود داشته
 بدو اهر مردان ایشان را قتل و کودکان و زنان ایشان را کوه چانیده بعد از قتل آن سلطان سیداکر و مراجعت ایشان بمقصد بکر
 چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال قامت وجود خدیو زمان را در کشتن امن و امان تربیت میداد و بهار طراوت با
 سرمد کاشن بخت ایران از رشحات صحاب مطهر کریم فی نظیر رنگ حضرت گرفت بدماندن کلمهای رنگین این گلشن اقبال شکفته و با
 کیتی را بسکن فخر آمل آن خسرو صاحب اقبال آرایش و از قطع و قطع حسن و غار معنیدن قدر پراکنش داده آن تنهن زمان بمجل خود کواکب
 جهانت آمده و سایه دولت بر اهل ایران افکنده در قریه ری وصل قامت افکنده بی امداد سلطین زمان مل یاری داود رتبان در آن

مصدر امن و امان گشته هرگز دست بدامن و دشمن ندهد از دست برد زمانه دست و هر کس سر از تنگم اعانتش عیانست از بیج سراقان
 جزای خویش میافت تا ره رفتن کوب طالعش از افق دولت بلند ی که هر قدر علی خان که بکلم تو آب شاه پرخي بیکو کی آن ديار شد و آقا بی
 خا نوزاده فیه که ابا عن جدوران دایه بکومت میگذرانید و سایر رؤسای قبایل از و به کمان شده ازان حد یو سهال استمداد خسته خست
 از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی طمان دم از مخالفت هر علیخان زده تا هم مجادله انجامید بعد از تقابل در فین نسیم فتح و غرض
 بر پرچم علم آن بلند اقبال و زید و هر علیخان با آن سپاه پیکر آن اسباب دولت و جفا گذاری را که گشته قرار بر قرار چشمیار کا نیم ستم
 ۵ فرست من خور و غنیمت بسیار بدست دلاوران شیر شکار افتاده تمامی خیل و حشم و غله و خدم و طبل و علم بدست آن یاد کارکی و جم که درین
 اشاعی از وجود و از ظلم علیمردان خان بخشیاری بظلم آمده در ساعت با جمعی شیران منته شجاعت و فدا شعام معلومان را از آن ظلم کرده بعد
 فراز علیمردان خان اسلحه امورات و آلات داده و مشورت و شاد کامی بر سر مرده دیگر از علما طایفه ای که از خراسان مراجعت کرده جماعت او کیشیاریست
 که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی بر وجه تاحمال اصفهان تا پاییز در استان در که یکویه شوشتر بر سر مرده قطع طریق مسکن شوی
 در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبله با ولا شیخ زاهد کیانی موقوف بوده تا بعد از دولت ابراهیم شای چون دست دولت
 ۱۰ شاه پرخي را از عراق کوتاه علیمردان خان که یکی از رؤسای طایفه بود با جماعت بخشیاری موسس شیر عراقی کرده در حوالی اصفهان با ابو الفتح
 حاکم آن دیار مجادله و بعد از شکست چون بلند ی اقبال آن خسرو سهال را میداشت ناچار استمداد از آنحضرت کرده در رکاب حضرت شای
 اصفهان را بغیر آورده بمحکمت آمده هم درین جنگ کام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان با ابو الفتح خان و جمعی اربساب بقصد قتال
 استقبال کرده بعد از مقابل از بلند ی طالع آن حد یو سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از محو کسی سیر تا اصفهان جلوز فرار و آنرا
 ۱۵ سهال راده مراجعت کرده باز نظر مجوز و اضطرار علیمردان خان با اصفهان آمده باند که کشی بعد از فراز سلیمان خان بست فروین و بچشم ابو الفتح
 بقلعه تبرک بلده اصفهان متفرج و جمعی اربساب کریان در عیالی روح و مجسود شده تمامی شیراز خانها و بازار را در عرصه تنب و غارت شده
 علیمردان خان بعد و سهال ابو الفتح خان را از قلعه بر آورده و قابعده نگرده بعد از کور کردن او را گشته و بعد از آن با حد یو جوان بخت صلاح
 در آن دیدند که چون پوسته عراق شکسته و سلاطین آفاق بوده چه لازم که چشم در راه اجماع امرای مختلف الرا ی خراسان و غیره دارند هم در آنجا
 باید یکی از احضاد سلاطین صفویه را بر بخت سلطنت نشاند و بتعلیم امور مملکت پرداخته بنا علیه میرزا ابو تراب خلف میرزا رسید مر قضا صد الماک
 ۲۰ گو نوا ده سلطان سید شید شاه سلطان حسن صفوی بود و بنا اسماعیل ثانی طبع ساحته را استیطاعتش را بکردن بر فراخته و خراسان فیه که
 آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علیمردان خان در رکابش بی شیر کلان فارس پرواز و فیه را نیز خدمت شای مقرر داشتند بعد از
 حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بات که در آن وقت است حکومت در فارس افرشته داشت وارد شیراز بعد از ورود و بشیراز
 از ظلم و سب و در ولایت فارس فرو گذاشت تا آنکه مهن پوست که سلیم خان ثار از خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق محبت
 فراز از اصفهان ازان خسرو و فرزند استمداد کرده او را با اصفهان آورده و لعل علیمردان خان امر فارس را تا تمام گشته از بخشیاری
 ۲۵ جمع آوری و با سپاه در رکابش بی از راه که یکویه روانه عراق و در چهار محال اصفهان در کنار آب کرن غای قنین دست داده

نیز حاضر بودم اگر چه بعلت سوختن آن خدار مجبوس بکه از دندکانی با دوس تا از شوق بکشت لشکر عثماری و صبح آن فرازنده رات
 جانماری از مجلس شاهی معرکه دزم میگردم که در آغاز نایره حرب بسبب بدسلوکیهای علیرخان شاه اسماعیل از رفاقت او بپلوسنی
 باجمعی از ائزاک بار دوی جایون آتخذ بود و قندهار شکست بر لشکر عثماری افتاده آن خدار ناچار قرار بغیرار داده با معدودی بکوشه
 هزیمت کرده بغیر بعد از خلاصی لشکر از دستغال بجای آورده با خاطر جمعی از اقربای خود که از طایفه ایلخان قشایان آن دولت ابدیت بودند
 اردوی کیوان بکوه آتخترت حرکت کرده و هسنگام عبور از آب کرمان جبره آتاشمیده و طیل باطله این شهر را ترسم کردید و می آنخردن
 پس از بدسکال به از غر هشتا هشتاد سال آتخذ و به پهل شاه اسماعیل را کمال توقع و توفیر میکرد و غلبه بنام او بود سلیمان خان آتاش
 اسباط عذری در اصفهان آن کیمیم دیگر اورا کور و با کلبه بی نور بعد از آن عزیمت دارالمزده استر آباد کرده جستان قاجار در قلعه استر آباد
 مقصن شده از جماعت ترکمانه دشت استرآودان دلاور با فرسنگ فیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبنون و قطع
 طرق و ازوقه از جماعت ترکمانه چشم زخمی خورده بفرای مراجعت کرده و شاه اسماعیل بدست محمد عثمان قاجار افتاده اورا دست آورده و
 مستغلا در آن ولایت بسر فرموده و موسی خان آتاش را حکیم حسن را بقتل رسانیده و خدیو جهان در عراق بدولت و کافرانی می بود تا بنگلی
 قبایل حزب آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و خدی بیهم حضورت و در قتل و اسرونب یکدیگر کوهایی نکردند با خلاصه از چشم
 شده در قلع مستحکم دور از هم قرار گرفته و آردا بک سلیمان خلی طلیحائی که از افاغنه کابل با فوجی در کاب نادار شده داخل شده
 بایران آمده بود حسب احکام شاهی در آذربایجان در خدمت امیر اصلاخان قرقلو عبود در محاربه بر ابراهیم شاهی و امیر اصلاخان مرزبو
 پیش از قتال بار دوی بر ابراهیم شاه غنی شده و باین خدمت طلب عالی سر فرستاد و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه باجمعی افاغنه
 و نظربغاق که در میان امرای آذربایجان بود مانند یارسلط یافته قتل و غارت بی اندازند بطور پیوسته و هشیخان آتاش را که از جانب
 شاه سلیمان سردار آذربایجان بود در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان در هشتاد و سیلیان خان فخر سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از
 آذربایجان از آمد امرای آتاش را که یار کوش شده ناچار بازادغان افغان تنگ گشته در آن دیار میز بسیده و مصطفی خان هم زاده بغیر
 که از جانب نادار شاه نامور سفارت روم بود و در بغداد که نادار شاه مقتول شده و احمد پاشا والی بغداد نیز برض درگذشت حکیم
 سلطان دروم مصطفی خان توقف بغداد و امور شد تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علیرخان قشایان بخیماری از کنار کن
 از آنخدیو والا جابه فراری شده خود را سیفند و رسانیده و متوسل بمصطفی خان شده افغانا مختار این حال شخصی بمجمل ایلد و بخت شرف خود
 پسر شاه طاسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده بطالیف ایلک برالمانی آتخا مشته کرده نظر بختی سلاطین جنت کیمین مغیر
 بمغیران حبک نشی می و معیت بعضی از اعظم ایران که در آنجا بودند کذب و نکرده بجنس همین مصدر آن فتنه شده علیرخان قشایان مصطفی خان را
 با اتفاق سپاهی ترتیب داده بعزم تخریر ایران از بغداد حرکت نموده و اسماعیل خان قشایان را که ابا عن جد والی قشایان و رستگان بود با خود بار
 و آردا و خان را هم از آذربایجان طلبیده و همسر آردا و خان و وارونده در محال کرستان با آن خدیو بی شوکت بنای بدال نهاده شکست یافته و
 رفاقت ایشان کرده و بشکر شد علیرخان قشایان و اسماعیل خان و شاه پزده بمجمل فرار و در آخر از خوف شده و چشم آن مجمل را بکنده بشکر نشانه

بمقامی که از دغان راهبوی تیز و لایت عراق بر سر افاده و در حوالی همدان محاربه و نظر بکستحاق اهل عراق بران ملک نیز تسلط یافت
 آنجا را نیز خرابی و قتل و غارت بود و بعلل آورده و طمیر دغان نیز نزد آرد دغان رفته و از سوابل از نیز خوف شد و بخت محمد خان ابرق
 زند که در آنوقت در چهار محال اصفهان میبود رفته و ظاهر آمد از دغان و دوستی خودیو زمان میزد تا چون محمد خان در قضا آید جزد و
 از ناصیه حال و احوال نموده و شربت پدید ریختن چنانید و آتش فداش را نشاندند و خودیو زمان بخت فارس رفته و اهل خاک
 نیز در آنوقت جمعی کثیر از یکدیگر گشته هر یک در گوشه محکم بنشیند و ترمت داده بودند آن خرد و بهمال بعد از ورود بدست زرافشان و بخت
 ۵ سرافشان یکی را بقید اطاعت در آورده تا آنکه آرد دغان بسپاه بکران تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاشی یا در محراب
 بهراق و بلا توقف روانه آرد با بجان و خودیو زمان اصفهان را مغرب حیانم سعادت فرجام ساحت و حشمان قاجار که پوسته منظر
 بود عراق را از وجود آرد دغان عالی یا در خدمت اصفهان کرده و در حوالی شهر با خودیو زمان محاربه و غالب آمد و چند روزی در آن
 وقت با ظهور پوست که ثواب خلل لکمی شیر از آنجا جند و ساخت خدمت شیر از کرده تا رفته شکست یا در محراب بهراق و بعد از رسیدن
 آرد دغان بقرم قاجار از راه کاشان باز دغان رفته و آرد دغان بعد از نشیت امور عراق و محسین حکام از راه کیلان به تیزر سیرت با دستم
 ۱۰ شده در خطر شکست محلی یا در با بجان فرار یافته و حشمان قاجار تعاقب نموده در حوالی شهر اوی جنگ عظیم یا دومی بوقوع پوست
 باز دغان راه یافته با بعد وی بکرستان روم که میوه و فصلی خان از طرفان در کاجبسخان کردید و سلیم خان افشار در زمان در جنگ
 محمد حشمان در آنجا بقتل رسیده و حشمان بعد از تیزر آرد با بجان با اصفهان آمد و قلعی عظیم در همه ولایات عراق بهم رسیده چنانکه در حشمان
 ابلو کات چهل هزار نفر متجاوز از جمیع مردن علی بن العباس حال سایر ولایات عراق را میتوان دانست بعد از شکست که گفته شد
 ۱۵ تیزر فارس نموده و در و بکشد از چند بنجور و آه مخلوطان اثر کرده پی آنکه سپاه مغرب همراه خودیو عالم بنا و زمینی کشیده بتوبه صفوف
 آرد و حشمان از هم متفرق در راه ایستاد و پیش رفت و خودیو زمان از راه زور و آه طهران و شخیلی خان زند با جمعی از سبادهان اتفاق یافت
 که در ده رفته باز دغان بعد از حرب عظیم شکر او را مسفرق ساخته محمد علی قای قاجار فرصت یافته حشمان را گشته سرش را بکام حشمان
 بارودی کیوان شکوه فرستاده و شاه اسماعیل که بکام حشمان در زمان دغان بود خلاص یافته بکام خودیو زمان در قریه آباده من محال فارس منزل
 گرفته و بکلی رعایت و منظور نظر گماشته بود و آرد دغان بعد از فرار حشمان چندی در بغداد توقف و باز اگر اکراد روم و افغانستان گری
 ۲۰ باز دغان رفته در حوالی مراغه از فصلی خان افشار که در آنوقت در آرد با بجان رایت اقتدار فرشته داشت شکست عظیمی یافته جمعی
 مغلول و آرد دغان بدولت که چپا نه برود و در آنجا میزیسته و شاهرج خان افشار که در کرمان دم از سلطنت میزد در یکی از طلاع کرمان
 گشته شده چون این خبر بارودی خودیو زمان که خدا امر دغان زند بکومت آنجا سر بلند و بعد از ورود آنجا تقی نامی از آن دیار چند
 محمد شده خاف بر سر خدا امر دغان را بخیر او را بقتل آورده و سپاهش را مسفرق و دو سال در آنجا خود نیز مشغول تعدی و ظلم بوده و بکار
 تیزر آنجا مامور شدند و کاردی از پیش نیز دغانا که در اورسپاهال بعد از تیزر اسیای عراق و دجلانی و دجلانی رها یا بعد از وی و ام
 ۲۵ باز دغان حرکت کرده و بعد از محاربه و محاصره فصلی خان را از محله خانه ششمان بباط لازم الا غنای و در آن محاربه جانی از آنجا

ابراهیم خان غنایری که بعد از قتل امیر علم خان در خدمت محمد حسن خان در جبال اعتبار یافته بعد قتل در دهستان خسرو زمان اقطاع عام حاکم شد و
 پوست حبس محکم با تمام کارش برداشته و عبدالغفار سلطان و محمد زمان خان که از اعظم سبکی شایلو و از بزرگان عام فقیر بودند از کار کلی و ا
 که جتان فرستاده و آزاد خان برکاب آورده مورد اشفاق و مینایش ساخته از طرمان آستان ملک باستان شد در وقت بیعی
 دولت رسید که محمد زکیان زند پسر عم آن خدیو از مجنبه باغوی جماعت بخشیری در اصفهان سر از دایره اطاعت بحدید دارد و در جمیع علم
 عراق در حرکت آمده بعضی وصول خبر حرکت آن خسرو بهمال پای فرار محمد زکیان با جماعت بختیاری از جای رفته بصوب شوش فرار و
 مطلب خان که از والی زادگان سبز آند ما بود و از زمان قتل مادرش تا با وقت در انجالی بستان والی بود در مرکز تنگ در دست
 علی محمد خان و در محمد خان زند خواهر زاده آنجد و زمان که با شاق زکیان میوه و فعل آمد و او در بهمال بعد از وصول باصفهان نظر علی
 برادر شیخ علیخان زند را با جماعتی متعاقب و مأمور جمعیت ایشان را متفرق ساخته آخر الامر زکیان بار دوی علی آمده متصرف خود قایل
 و از آنجا که رحم و مردی سیوه کردیم آن جم شوکت بود چشم از قطع صلح بچشمیده کنان او را بنظر اغراض ملاحظه کرده عفو فرمودند
 درین بین شیخانی افشار باصل رسانیده غریب عربستان و حوزة و شوشتر کرده بعد از تمیست امور آن ولایات از راه کوه کیلویه رفته
 در دارالعلم شیراز مسند عزت گزیده و آنجا را مقصد دولت ساخته و محمد صادق خان برادر خود را بمختار ولایت لار مقدر و نظر علیخان زند را
 بمختار کرمان مأمور بعد از چندین محمد صادق خان قلعه لار را بشیر و فقیر خان لاری را برکاب آورده و از حاشیه نشینان مجلس ارم
 ساخته و نظر علیخان هم تقی خان را بعد از اختیار کرمان مقید و مجبوس و بشیر از آورده و نظریه بی اعدای زمان حکومت بقتل رسید
 و امیر مینا که اباعن جد در بند و یک ساکن و از فساد طینت بد و ورزند و برادر خود رگشته بود و حبس محکم خدیو زمان در
 صاحب هیار شده سر از کرمان طغیان بر آورده و لازمه فاد بعل آورده و جمعی از سلیمان و کفار از شر آن شراب تلف رسید
 تا درین چند سال بجهت الله از سیم قهرمانوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و کیلویه دیار فارس و عراق و آذربایجان و کیلوات
 و غیره از وجود هیار پاک شد و حال پست سال مباح و راست که الحمد الله بمیان آند او در بهمال رعایا تمامی فارغ بابل در چند
 و امان غنی نموده و سلاطین اطراف از سیم سرفاشی تیغش پادشاه کشیده و از حد خود تجاوز و تنموده هر یکت با رسال تحفه در آرد
 میزنند و مغان ایران نیز که بپسته بقلعه بجهت و ساکن استلا داشتند از خوف آتش و دوزخ بپشت تعلق و در آستان
 و یارای تعدی ندانند و گلشن خزان دیده عراق و فارس و گلزار آفت رسید و دارالمرز و آذربایجان از سیم دولت و ترستی بجا
 عدالتش تازکی رنگ بهار گرفته و نشان سرسبزی باهه از لوث خس و خار وجود ظلمه و شرابا گشته و حال دارالعلم شیراز از آنجا
 داده و در آنجا عمارات و لذیر و باغات بی نظیر بجهت نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر ممالک محروسه بعمل می آورد و آن دیار مرغ
 بار مرغ خاص و عام و آن درگاه عرش شنبه مناسخ خوانین ذوی الاحترام است و مفصل احوال ایشان را میرزا محمد صادق موسوی
 منشی دفتر خانه همایون نوشته و مینویسد و چون مجلس از اعتشاش گذارش ایام معاصرین و اوراق ثبت افشا و حال وقت است که
 انشاء الله تعالی بشرح مجلسی از احوال اشرافان رده احوال فرج معاصرین

آخرین اشش بن العابدین ز اهل اصفهان غلامان همانا الله عن احد ثمان مایع خوشی گشته و در خدمت و لایحه فانی مجلس مهر و دم فقیر بر مرقده
اشعارش در زمان استیلا فی فاعله تعلیل رفته در شکره از آنجا عالم بقا شاکر و ز کشتیم خبری نیست انقدر دانم که غمته باره جندی با حلقه ادا
اسیری شش خندان و اصلش از اصفهان بدش در زمان نادر شاه صاحب جمیع ذکر غایب بوده ولیکن بعد از بد مردم خود لباس فقر پوشیده
و در کار نظم کوشیده محبتش کبریا قاضی و لیکن جذبت که دل رسیده از محبتش آرمیده این جذبت از اشعار و غنچه در بر کنایت
که قسم انیک است نیا بی بسته ما چو می کشند ببال و پر گشته ما کوا ای نیکو نه ند و نه زاریم نیست

۵ تا فلک کاری بکار من بدست مسکین ماری چو بار من بدست ساقی زباده تا خم بر معان بدست
من شده بران تا برستم آسمان سپید گویا من آسمان توانه او را در بکن خوش است این باغ تا باغبان حریف غلی بر شاخ و دلیلی بر آسمان شده
سوزم از حسرت یعقوب که حال پو گشت مشهور در افان و کفان گشته فلک ساد و رنگ در سپر واکر شایان
ترا بخواب که از اساک بر خون قطعه زلفهای آوان و سحر از نیست

۱۰ جو سر بر نعلی که درون سفره است شب از یک که در دهان شیر نیست ولی هر کس شکت آن کرده انا اگر جو دانم آن حد بفر نیست
گفتند که دعوی اشعار زاید که این معجز که اندیش تقیر نیست

امید استش آقا رضا و اصلش از همان و در زمان شاه سلطان حسین بنده کسان رفته و از نادر شاه هند فرط لبش فانی با غنچه محبتش
اشاقی بنهاد اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته و بواسطه این آرمه دیوانش ملاحظه شد هم در اشعار
شده از دست چون میر میر خورده و صیادار من بقرار و یار من هم آرد

۱۵ ثابت استش میر محمد افضل سید جلیل القدری بوده اعداوش از بدخشان آمده و خود در دلی متولد شده و باستانی مشهور بوده از دست
بخت به کرد از کوی توام بختی پرسم از خود که گان سایه دیوار گجا

بنات استش میر عظیم خلف میر محمد افضل مذکور این شعر هم از دست دل را نوید آمدن او فیدم ترسم بحال خود نگذارد و در کمر
جذب استش آقا مؤمن از امانی دار المومنین کاشان و شبل طبابت مشغول و مکتوبت فطریس و خود مکتبه که چهار صد درویش
و قلندر را پیش خدمت کرده ام ای صاحب صفات پسندیده بوده محبتش کبریا اشاق و اکثر اشاق از غنی ایون کام جان شیرین داشت

۲۰ بتقریب نکی صفات مقبول مع غلاتی افاده این شعر از در بر کنایت در مصرع دلم نویسی آسوده که هرگز یعقوب نید است و در لایحه نشسته است
جناب استش میرزا فتح الله اصلش از قزوین خوان من بلوک اصفهان منشش با میر نجم ثانی میرسد که در زمان شاه اسماعیل صفوی در سرداری و
داور اندیشیده شده و میرزای مزبور در جانی بنده کسان رفته بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان و در زمان شاه طهماسب صفوی منصب
کلاشری بپاهی و در دولت نادری در ستمه انجمنان مامور و حسب حکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم هشتتاری و میرزا کاظم اصفهانی
در میان ری و کاشان در صحای ملک شیده شده و این اشعار از قصیده و قصیده

۲۵ آن سلیمانی که از خوش منبر و می کرد بدفرمان بکوی صوفی و غلام غلام از چنگال سرهان لغزه ز کام مکر از سبزه بی ثبات و غنچه

آن ششایی که که ملوچن کیرندان از منب او بند از در ناخون و
 خون دیاوان باده جانی نای گلشن بخت جزت بخت جز آنکه در زخم
 ساقی دور از کرم کردن و جانی به تا بجام ماه و طاس هر بریزد
 اگر زلم لب از دست آن نگار شود چو غنچه زدن لیم نگار
 بکار بسته ام از هیچ رو کشا و می کرد می گفت را که نگار
 ۵

حاجت است آقا یاد کار در در اعظم شیراز دکان عطاری دهسته مردی ارمیده و صاحب صفات حمیده تا مفاد سال غیر قبول از دوا
 نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم محبت کرا شاق افاد و بر نیارت کعبه شرف شده این چند شعر و رباعی از بخت این کتاب شد غزلیات

دلم ز داغ تو میوزد از کنگو گنم بخت آنتم از منب محفل افادت غامد ناز شیرین پی خدیار لبر خرو بنا شد که بکن هست
 که مرغ دل این طور خوشید تا هر روزه کنی تا ز خیال غمی چند عش دهنده در جانی نهاده که دگر نشنوی فریاد ما را
 ۱۰ صدبار ز غلت و ده زارم کنی صد صبت که صد هزار بارم کنی باز آئی و بکش نخچیر دادم اشکار که باز از خاطر دلم کنی
 خوش آنکه تو آنجن فروزم باشی ماه شب و آفتاب روزم باشی در مانده در در جا کنده از م کردی سر هم نه داغ سینه سوزم باشی

حجاب اسم ترغیش میرزا ابو تراب امشن از سادات تبار زده و ساکن عباس آباد اصفهان است صحبت شاق افاد و بر ابیات علمی مربوط بود
 کاهی نیز شعر میگوید از دست شعره دین پیش کردون در جام نخل میگرد و اکنون در بادام آب

مرین اسمش شیخ محمد علی امشن از آهسجان و در اصفهان نشو و نما یافته در واسطه عمر میفرزند رفت و در آنجا اساس ارشاد فروخته و کمال اخلاص
 ۱۵ لغوی میکند آینه در آنجا فوت شده از دست غزلیات ایوای براسیری که یاد رفت باشد در دام مانده باشد صیاد در قهقهه
 شادم که از رهبان دامن کن کنی کوشت خاک منم بر بارده باشد زهر غم جوهر تو جان کار که آهوا امید وصال تو بعید کار آمد
 حیرت اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از خاندان مشه مقدس صحبت شاق افاد بسیار خوش صحبت بوده صاحب دیوان است از دست

جان پوسته بختی نظر از دینک به مسیح مرزی چو دانه و بخت میبخت

فادام اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان و همیشه زاده میر بخت و مدتی در مسجد جامع عباسی خادم باقی بود صحبت کرا شاق افاد و رنگ
 ۲۰ اعتقادی بود شعر بسیاری گفته شعرش به آنا تا ج را خوب میگوید از دست برین شوار شد آفریده میخانه سمون باین بری کوی میوزد شمع غامد بختی
 خاطر اسمش محمد بن از سادات رفیع الدربعات شرف مازد رانست صحبت شاق افاد و بر ابیات علمی مربوط و صاحب اخلاق نیکو این
 یک شعر از دست شعره کشتی و از برم شدی چادکن تا بکار من آمده ی رفی

واعی اسم ترغیش مولانا محمد موس سید عالی که در فاضلی درویش سیر با کرم کلمات متقف و ارباب کمال عصر بحال قدر شرف
 مستفی لالاقاب و الاوصاف و مذهب الافاق و چون موس الطاق و اهل ایشان از عظمای سادات قم من محال برش قم
 و نعمت صحبت ایشان شمای آمال اکثر مردم و بهر کمر خنده مشربیده و شد خدمت و چیده بعد از اینکه اکثر اوقات عمر در اصفهان بگذران
 ۲۵

تحصیل کما در تکرده بطن خود رفته در زانو فرو خفا با دامن کشیده و دامن از صحبت عوام در حیده در مراتب نظم و نثر کمال قدرت داشته
عبارت نثر دل پذیرش لای شوره و مضامین بلند نفس جواهر منطوقه در شاعری بقیده کوئی مایل و در نو و سادگی در همان بار با جمل محو نموده
شبی ز شایه صبا ی خودی بستر
قصیده

چو شب مابروی دلجوی یار و نمیکند
در آن ز شعر و عیان که حبیب
کس شوخ بختان از نیک روده قرار
بقرمانی کیو حیسن کرده قرار
۵
نشته بر خرد جان بر دکان
در آن زاده زانهمان کس با
سر و مجمره گردان حضور غایب
عروس خنده جلوه ساز چو بخت
طرا ز نازیر شمشیر کشیده بدش
برخ ز شرم نقاب و بر شرف غایب
لب از فروغ حبیب حقیقت بکن
چین زبانه ناب بجا بصل نیک
نشته پادشاهی خسروانه پسند
که از فروغ خوش تر بزم نشته اند
بکا در خوش جو حیرانان فروغ
نمای غاشی و نه جبارت کعبه
یکی ز مجلسیان گفت کین درگاه
که بوی عشق از او میکند دل استغاث
حسبه خلوت روعایان بود
برسم و عادت جمایان نداد
ز جادو آمد عشق و جادو آمدش
در آمد هر لیان ز جادو بکبار
یکانه کو هر جو عین عرفانست
که موج در هر نکلنه مثل او بکبار
ز ناهت کلکی با فغانش ببری
مهر است درین غاکلی ناکسب
پس از ادای صا ذیر و عجز و نادانی
نعمه از در این نکته کردم شفا
بمخده گفت که ایقدر خوشتر نیست
چرا ز جوهر خود غافل باشی خدا
نه پادشاه فسرده زنده هر ناهت
نه هر چرخ که طالع است و که خوا
مبایی خواست آباد و گفت هر ناهت
محیط عرش محاسن سپهر چرخ در
چو عاشقی که نشیند بر آه و عده با
نشته است طلائش را سطرال
چون ملک حضرت و آموک و نمک و ملک
عقاب صول و طاف و کس و کس
بلند کردن کوکبا و پست و کس
گره نکو یگان عده است در دل
سبط بازی و بار یک ساق و نازک لب
رخیزی که ز کاکل شاه در نبال
بکا که نویدی و دشت سبائی
غزال دیده ملک و ملک دید غزال
وامی نام نامیش ملاعبه اوسع خلف طاکلیجی همدانی تا خود در اصفهان متولد شده با عذال آب و هوای آندما غلغلانار نهال قاشش
یا حه خود را اصفهانی مبد است نظر بقطر اصلی در اوایل سن اکثر علوم رمی دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و تعلیم
۲۵

و سعت شرب و هدايت ذهن کاهي شوخها که دهن مرتبه کجالات و بوده از سر سبز و عرض شيرين زبان و دقيق مهربان کاهي بنظم است
عاشقانه مهر داشته در سینه دلبسته و هفت ساقی طبل روحش بکجا رجا بن آهشيان ساخت اين مصرع تا رنج فو ت است که جناب سعادت
آب رفیق گفته بنو سیدی ز دنیا رفت عبد الواسع دای غرض اين چند شعرا ز نوشته شد اللهم اعفوا عنی و طبع المؤمنین عزوبات

بکس وصال تو ز با صميم نماند
لکن نماند و با غبار بجم نماند
و کرانت نکرانند و من دل نکران
شواغم نکر بر تو ز سیم و دکران
رُخ به بران و جوانان نماند
مدران از بران و بران از پدر
بدید و کعبه دعوی تا می شود از پدر
مگر مستهستان و چه بسیار پدران
بدستی جام و دوستی نخرش من
شراب از خون من در ساغر شین
حال بسج آشنا نهر سی
یا همین حال ما نهر سی

اکنون که از دو سپهر که بهار فردی
ساقی ساد و جامی طرب و در باغی
کو محوی که در محبت کاه آورده کاه
مکتوبی از وی سحر و جانی از وی
را به اسم شریفش میرز جعفر طباطبائی از طرف پدر و اولا رسید الهی میرزا محمد رفیع نایبی و از جانب مادر از اخا و خلیفه سلطان
با کسر کجالات موصوف و بجن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشری صحبت و شرف و بهمه فزون نظم مربوط اما خود بر برب دیوانه

پنر داشته بعد از اشغال عالم فانی با انقلاب زمانه اشاق بد و این افکار بهین نیتقا آنچه فقیر خود شنیده مطبب و اراقت نموده غرض
مزبور بیایک ذات و یکی صفات مجرب القلوب غاصد عام بود احوال کجایش نیز داشت اين مصرع تا رنج فو ت است که استادی میر سید
شماقی گفته را به صد حیف که جهان رفت غرض این اشعار از دست که احوال نوشته نموده
فصیده عزوبات

ز شمع بنات فروغیت ناهض
ز حسن پاست حدیثات نسیم
کف عالم افروز موسی عمران
دم زندگی بخش صبی مریم
صد لاله تکلف از کل با را
داغ تو ز رفت از دل ما
دهد روز جزا ایزد برای نکند
گزارد کوی ما شدای سازد دل
جدا افکنده چون نقش قدم نماند
ز د آخر آسمان هم روت بر زمین
خاطر عاشق تپان به تپان ترساید
بغیر آید آورد و خاوشی یوسف را

هر که اورا بر تربت مای آورد
دسته کل بر خاک شنیدی برود
خاقت کاشن بر دگر من چمن کرد
که نامر کس مره پند دل از دهر تو کرد
خوشا فراغت مرغی که آهشيان دارد
بکشتی که نه کلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطران چمن را چه نگوی
ز ناله که مرغ نگر خار مسکند
نادام بهر صید بصحر افکنده
بال کبوتران حرم زار دارند
تو هم بهر خود سیال کی چون من کی
سر لعلی بخون نازد و شیرین گو
گزارش نیتقا بر لاله زاری
که افند بفر دل داغدارای
درین باغ دارم چو شاخ نیکه
خرانی که از پی ندارد بهاری

دلی بستم بآن عهدی که هستی
در آخر هر دور با هم شکستی
همانده حرفی که مری سیر بود
این مشت کلی که گشته خشت خرم
میخواره عاقبت بخیری بود
ایم ببن آن تیرزه جو باشد
وز نال من و کس خبر دارند
آمد بر دگر من از مردن من
دمه نخت نخت سدا شد

اسم شریف انجبا بعبادت آب و احسن اصلش از دار سلطنته صفهان خلد منان صانها الله عن احمد نان طبعش طبع
فصح رفیق است شیف و انیس است دقیق در تصدیق شرد و ستان دلش رحیم و سلیمه شش متقیم در شعر شناسی کمر از صحبت ایشان
سقیف کرده این اشعار از تصفیه و غزلیات و رباعیات و قطعات از انجبا با نخب و درین کتاب درج شده رحمه الله علیه

۲۵

مصایه

کجاست آنکه بامی بستاند	کجاست آنکه بجم فسرده جان بستاند
نشان یار من آرد و بجای نام	نشان یار من آرد و بی نشان بستاند
گنجینه هوش از غنای مرغ آری	حضر شوقی مرغ همش بستاند
یکی که هست در و سگر اشاعت	زمن نهفته کمر دبا و نهان بستاند
اگر باو ثبات رساند که بماند	بیا بسان برساند که بیا بستاند
خروش طایر افاده دور از چمنی	مبیل و من کس و اورغان بستاند
مگر از طریق وفا کی رواست داشت	که جو صرخ جانانه اش بستاند
به جذب همت آتش سوختن بستاند	نه فیض حوت نهش بستاند
ز تابش شکیانی را که جان بستاند	
که برین گونه که با من زین شمس	بود که درون پس زین خواهد بود
فخر سادات محمد که چو او	نه بد و نه بدین خواهد بود
تا در انکشت و در اکثرین	بود این ملک و نیکین خواهد بود
ایک هم از ازلت تو من بخت	بوده در زین و برین خواهد بود
و به بخشی بکشد از دل	در و سیم آنچه دین خواهد بود
داور داوری است که آن	معتق بر تو یقین خواهد بود
آمد جانب شیراز کمر	کز علم حصین خواهد بود
داد تا قاید اقبال بهم	بکلی که مکین خواهد بود
غم مخور گفت که بود صاحب	براد تو ضمن خواهد بود
چشم سپیده نکاشش شب و نو	بسیار و به من خواهد بود
چاره کار را برمی که صعب	هم لطیف تو را من خواهد بود
و رجان است چنان خواهد بود	
مژده اید که وقت آن آمد	که زعم بر کران تو آن آمد
وقت تشع دشمنان طیش	گاه تخمین دوستان آمد
طایری خورده سنگ جوخت	پرکن رفت و پرفتن آمد
در صفایان که راحت پاک	خوشترین بقعه جهان آمد
	دانش علم را که راه پیدا
	میلی رشتیان جدا ماند
	صاحب جا که قدیم رفیق
	تا چهل سال با نهایت فخر
	بهر اندوه اگر آن آمد
	بار دیگر با شیان آمد
	که ز جود فلک بجان آمد
	عرض خود را نکا بجان آمد

و لایق

باید و نیک کرد آمد وقت	و انجان رفت و انجان آمد	که نه در دیده سبک کردید	که نه بر خاطر یکران آمد
نه گفته هیچ خانه شتافت	نه خوانده هیچ خوان	لیک ازین شیوه هیچ سود نداشت	کش زیان بر سر زیان آمد
ای برده شرح جام توجیه را زین	المقطعات		وی داده نور را ی تو خورشید را
لب بستم زد دعوی غافل از آنکه هست	اظهار دوستی بر زبان نغمی از ریا	کم میثوم مصدع اوقات کز ریا	بندی شنیده ام که شنیده است از ریا
کای نور چشم من اگر هست خشم	کا هر جا بدیده دهنده چو تو	از خاص و عام باشنایان کمی نیست	منظور خاص عام شوی تا جو کس
خواهی چو نور یا نشوی با چال قلن	در پیش خلق فرس شو همچو نور	کردان برای روزی نیست آسیا	تو خود چه کردی از بی روزی چو
این نکته کوش کن که درین بیت گفته	این بین گفته چنین این بر خیا	ذلیت اندرین که چرا آمده ی برو	عزیزت اندرین که چرا آمده ی ما
والا نصیر ملت و دین میر نصیر	و نصیب		ی چنین بسترده ارسلت گرا
زین پیش در هر چه ی با گذشتی	صحره ز سر عشق رسیدی ی کز	بر فاسق کنون شونم ز جبار	دستم بقوت ارشد و با میر دیا
بانی بی پیش منیم و باقی ارجب	جنگ کز زینکیم اندر سب دیا	کای حکام دل ز نرم بعد از چنین	ماند گرم زره فرس و دوز دیا
لفظی ما و باز را نم زدست در	و نصیب		زین پیش در دسره هم تا ز در دیا
کشتی چه حاجت بکوتار و شود	کشتن چه حاجت مرا تا چه هست	نثار ضرر بر دحاتم چه لازم است	اظهار در پیش میجا چه هست
بدر کار هیچ ندانی چو من	کردن سوال از چو تو دانا چه حاجت	بهار اگر فضل نباشد طلب را	آموختن طریق دوا چه حاجت
کافیت هر حاجت ما از تو سخن	و غایب منی بوسه		انیت اگر سخن سخن ما چه حاجت
هبا بگو بخیاب رفیق کای جناب	عیان علامت نور صدیقی و صفا	زد کستان تو هر چند در محبت	محبت ایم غلافی بدیده ایم خطا
ولی رفیق خوش است لنگ یار با دوا	که لازم است و فارایق زد	هم لازم است و فارایق یار دوا	تو نیز باس و فارا اگر رفیق و فا
رسیده نامه از حضرت و فارا شکم	جواب		چه میگو که رسد ناگشت زفت دوا
تمام دهر شکایت منا بگر نگر	همه معانی نغزین عیان لفظ دوا	ز سو فانی من کرده شکوه و دوا	ز راه و رسم و فارا که چون شکم
اگر چه این کلام باشد از و پراسته چا	ولی بر این که دارد در هر چه جواب	نه هست شرط و فارا رفیق در گذر	ز راه لطف برسی ز راه هر در
بگویش چه باشد اگر برسم تعارف	چه میکنی بچو کاری چه بخوری بکمی	نه آنکه بر سر مای چه بگریش بکونی	چو سنی بفری چو منروی بکمی
بخوان عوت و اوقت از چه بوی	یزم صحت ما که از چه بیا	تواند نیست سوی خانه خدا ز ما	چه فرقنا خدا نیست تا بجا نه خدا
دل خوش شود ز مشکل ما	غزلیات		مشکل ز تو خوش شود دل ما
دلین دشمن جان کرده من جانان	خون شود دل که نهادم بر دل جان	تا کی خبر ز روز سفر صید می	از روز مرک من چه خبر صید می
بر بری بر جوانی فاشم که عاشقان	چو من هر کوشه بری را چو دهری	دلیم نخواست هندو سوار تو بی	کیان صورت کردل میو شش دگریم
شدت چو زود فراموش صید یاری	بسیاری تو بنود این صید واری	تا ما رسید آهیم امانت	آه از رسد جا چه امانت

بی ماه رخسار تخت چشم
 هجوم تو رانده دوشم از بزم
 اهل وطن مامم به یار و من غریب
 ز آغای ماه من افزون بخش
 داشتی وصف تو بر لب چون رفیق
 هزار خار جفا در دم شگفتا
 مرا کس که ترا خلق می کند غایت
 محفل آن خوش سیر جانی خوش است
 صفت از ابد که مارا کوی دوست
 غیر من کم دل ز جانی نیست خوش
 آنکه من گویم میگرداگردین
 دیدن آن سحر و نازم از دست
 نه ماه من زبری رسم دلبری خوش
 فغان از آن نه ماه جان که آتش است
 همه زشب در از بهر است
 نه خود با من جفا آن پو خاکرد
 نه دایم را نمود از هر جوی به
 هم ز محراب سبز سر زدم گلشن گل
 ز گوی بار من زان خبر نمی آید
 با من کوه که بگذارد دست دهن
 جهان آرزو ز کرد دید از من
 جو رکن که بازوی پر زور و طبع غرور
 من و جوش که مخصوص نیست این محفل
 شوقی که آتشنا کبسی غیر ما بود
 شوان کرد عدالتی ز تو آماج علاج

ای ماه قوی کوا هم آتش
 من آمده عذر خواهم آتش
 چون کسی بنده کسی در وطن غریب
 آنقدر که راه افزون آفتاب

در وصف

دیشب ز تو دیده ام نگاه می
 زدیروزم تر ارموز از دیشب
 بود اگر با ده موز و آن آفتاب
 تا سده آفتاب گفت عقل

در حسرت آن نگاه هم آتش
 چه خواهم کرد فردا اگر با هم تا صبح
 چون تو بودی ای مرغ چون آفتاب
 کشت ازین تشنه همچون آفتاب
 داشتی که طبع موز و آن آفتاب

۵

همان بدل ز تو ام خارها بسیار
 و کرد من که نباشم سر تو با دست
 صحنی خوش محفل آرائی خوش است
 منزلی خوبت و توانی خوش است
 هر که را چنی دل از جانی خوش است
 با خبر میکت بر من از هر کوی
 دیده ام صد بار و بازم از دست
 که رسم دلبری از ما من بر می خوش
 نه مهر و رزی و نه دزدی پروری خوش

که اینهم از تو فراموش کار بسیار
 نمیشد تا حسرت ببرد آمده است
 وصل او آفتابی خوش است
 کج کلن با تو و آفتابی خوش است
 خاصه آن کس که از فرمای خوش است
 چون مهر و محبت صد علامت
 دلربائی و دلوازم آرزوست
 معلمی که با و طرز دلبری آموخت
 بطغلیش همه شش مستکوی آموخت

۱۰

در وصف

جفا من کان طیب سو فاجوت
 روز کاری بود امید اینکه با هم
 غرضشمن بهر وقت معیار دوست
 گلی جز تو در دل من دلدار دیگر
 هر روزی که با من جاک کرد
 پریشان خاطر مگردند روزی
 مگردم در دیار خود جو شکر و صفا
 ندارم زهره ناکویم کیش که با تو
 زان جفا که کشفش ز جفا نمود
 بنو خط کلر فانی لیسنه آه امیر

اندیشه روز محشرم نیست
 بدایع و در دو خشم مشکا کرد
 و که اکنون حسرت آرزو کارم
 با ده رنگین بهر رخ است جفا نمود
 بیرون خیر و تو ناکویم کیش در آید
 که آتش که با من آفریدند
 که آن زلف پریشان آفریدند
 شدم محراب از بار خود و دور از دنیا
 و کز نه قائل من محکم اعتقاد هم دارد
 چه توان کرد که در منع دل با شوان کرد
 که در میان گل در شاخ گلستان

۱۵

۲۰

۲۵

- ترک تو چون ای پستان کنه
 دانی که از جهان تو بر ما شبها بگذرد
 او نیکو زد روی من و هر روزین در کار
 از تو نسبت من آن جور که باشد بهیه
 گفتی آن دم که بنامی گفت با رفیق
 کی بمن رحم دگر خواهی کرد
 لعل جانان یارب از جان خسته
 بهار آمد و بار کسی نمی آید
 مدعی از سر کوی تو زلفت این سبک
 نسا زد چاک شکل صبح جان درد
 بن میرودیم ازا سحران و داغ
 کرد آنچه بابل مصر یوسف
 زهی که هست پرستان که زاهد است
 ای جان ننگ دل و قتل من تا خبر نیست
 بود عالمی عالم عشق کا بنجا
 تلخ عمر گذران بر من از این سبک
 رو سنا داده دل و دین تواند بر
 خواهم ننگت زاهد چون در سار کج
 گفتی چو ز اسطوخودوسم بر خاک من گذر کن
 شد سبز خط از لب آن ماه لقا
 جان من به زنا با بی جانانست لب
 یادم کن از آنکو چو زیداد تو رفتم
 کرشم ز نادیده نت خون کرشم
 هر جا بجا که پانهم اند که بر نکرشم
 از کوی تو خیر رفت و ما هم
- نه هر خوبی روی ترا نه مر دارد
 هر روز و هر شب بگذرم شبها بگذرد
 سوی آن که نو و خوش بجا می باشد
 چون بطلبی کنم اخبار محبت که برش
 شد مو فاطمه معن ورنه یار من
 روزگار است که دنیا علم کس
 مرده را جان سید به لعلش مگر
 رفیق را ننگ شریقت با نیت
 جز بکوی تو دل مانگم یاد آرد
 سعادادشش چه در سوخیم اندو
 عمری سخن انکه از حد کرد
 بس از هزار شب شب مرا بجا آید
 و در می کلان نباشد عام من پر خون
 نباشد کسی را که دل نباشد
 جان که بلب میرسد از غم جانان
 سخت جانی چو مرده سبک دلی میاید
 بهرخت سر غم شمل میاید
 انکار تو بکردم از باد و باران
 دیش جباری از من بر من فغان
 کفتم ز خط سبز نو خوشی افرو
 من و دل ناز چنانم که شبها نگرند
 حال داد به تسم سبب نهد بدستم
 در غم منید هر طوطا افرو
 عار و بیج جانی سوز غمی سبک بایتم
 دل خسته عشق را نشا نیت
- جانی تو جان بگو یکس ترک جان
 یکشب زهر چون نوبی بر تو خون
 کار و زسوی من که نکشت ز کدو
 به زلفی که نباشد که و کاهی باشد
 آن دم این حرف الهی که بادت شد
 وقت رحم است اگر خواهی کرد
 یا که جان از لعل جانان رفته
 چنین بهار بکار کسی نمی آید
 رفته رفته ز سر کوی تو بر و نم کرد
 گد کجاست و دردی بجان درد
 خبر مبار دم از آسمان درد
 یوسف رخ من درین طبع کرد
 بی خرابی میخانه و خراب آمد
 آنچه با من بعد از این خوا سبک گذشت
 بود عالمی قل آنکس که عاقل باشد
 که ز من یار چو عمر گذران سبک
 محبت جانی و ترک چکلی میاید
 کد را تا بخرم در اسطر ردیکر
 چون سبزه که در دزل آب بیا
 ز آنکه در دست آنچه در من میاید
 ناخیر گوید که من از یاد تو رفتم
 چو باد دیگری نیست چون کرشم
 زمین چشم تو چو خاک اندام کرشم
 سکانه نماند و تهنه سنا هم
- خدا ختم بدست ای سرنمکدار
 شاید که روزی باشی از راهش بگذرد
 سبیل باشد که نگاهبانی تو کاهی باشد
 عشق جری بود و هر کسای باشد
 نایا ریز بود حسن پونا بود
 آخرای ناله اثر خواهی کرد
 لعل جانان ز آج سیوان خسته
 که ناکسی شمار کسی نمی آید
 دل که اینجا کشاید کجی کشاید
 گرفت از حار دم در میان درد
 عشق آمد و آنچه گفت زد کرد
 پس از هزار شب شب مرا بجا آید
 و در می کلان نباشد عام من پر خون
 نباشد کسی را که دل نباشد
 جان که بلب میرسد از غم جانان
 سخت جانی چو مرده سبک دلی میاید
 بهرخت سر غم شمل میاید
 انکار تو بکردم از باد و باران
 دیش جباری از من بر من فغان
 کفتم ز خط سبز نو خوشی افرو
 من و دل ناز چنانم که شبها نگرند
 حال داد به تسم سبب نهد بدستم
 در غم منید هر طوطا افرو
 عار و بیج جانی سوز غمی سبک بایتم
 دل خسته عشق را نشا نیت

و نصیب

بودم حرف غلط نمی زند که گویا بعد دارم نه در باستان هم
 بودم و خدا خوشدل است و من ناخوشم نوش است از ناخوشی من و صیایم
 بگوشت او را سازد و مشکل ندارد اما باین امیدواری هر چه با و آید
 چیز که با تو آتشنا باشد که چنین است آتشنا که منم
 پُر سزا آشنایان که حال آشنایان پس چون بکت بنزد احوال که آید
 پس از کشتن گذاری بزرگتر کن بلطفی تا قیامت شرعاً هر چه می توانی
 رخ مانند بکبر ترش من تن از بر کشتن ناگزیر ترش من
 سید مکان آید من شیخ جابر من زنده را بر صید حرم شیخی که بکشد
 شد چو شب روزم بسیار است تو دل و لعلی

از نگاه می گیری عدد دل رفیق دل جهان دارد نگاه از دست تو
 دو آفتاب ز یک برج کرده اند طلوع دوا کهشته عیان از یک آسمان پرده
 ناله و کل هست میان کل ناله مالایه رحمتی که می کلون بر باله
 شی داری بنا میزد و زحان نه از جان من از جان جهان به
 بنود عجب ارغیده قدتم حریت که بار غم کشیده
 چو سرود و چو کل بود و لاله روداری چو سرود و کل لاله آرزو داری
 صد عاشق میقتدر داری صد حب که صد هزار داری
 برای خیرم کشتی آفرین بر تو که بر خاطر میکان آتشنا کشتی
 ست ترا ز همه آن صمدی بود که هر خاطر که صد هزار داری

زانده این دلم بجان میبرد که خراک من و تو چون میبرد
 نه من تو همچان جهان میماند به عشق من سوخته جان میماند
 کس هیچ من از زمانه ناکام نشد ناکام کسی چون زانایم نشد
 هیچ مرد جهان سپردم زد و کشت از کوی تو رخت بردم زد و کشت
 هر روز بر بستر جدائی من زار چهار ترم زرد و زاول صدار
 جانم بلبابت و عشق در جانم باز همان پر دهر سنده جانم باز
 گویند زخم توان شد آواز و کل دهن عمر که مراست کی شود شاد و کل

سرشته ای که بکویت که رنگ غیر بخا سرشته ای که بکویت که رنگ غیر بخا
 کشیده بندم از پاتان نام من و خا کشیده بندم از پاتان نام من و خا
 نمی بندم زبان از ناخن زانوی که میترسم رود ناخود غم زانوی که میترسم
 تشنه لب ناک بکویت سرگرم شمع بر کشت تا کلونی که کشیم
 از من کسی ناموخت رسم فاو از من کسی ناموخت رسم فاو
 صبی که این است محبت ولی رفیق صبی که این است محبت ولی رفیق
 سراب پیش همه مطبوع و زیباتر سراب پیش همه مطبوع و زیباتر
 دامن بغل بدلان چون برفانی دامن بغل بدلان چون برفانی
 آه از دست تو آه از دست تو

بجان و دل شده ام جفا می آن پرده بجان و دل شده ام جفا می آن پرده
 مرد آقا که بود و خون تو در کردن تو مرد آقا که بود و خون تو در کردن تو
 طرف کل شکسته بند جفا که ده طرف کل شکسته بند جفا که ده
 غشی چو رخ تو کم کشیده غشی چو رخ تو کم کشیده
 چنین که خواست دل من بر جفا کشیده چنین که خواست دل من بر جفا کشیده
 بامیدی که نداشتی تو جفا کشیده بامیدی که نداشتی تو جفا کشیده
 هر گوشه در اشعار داری هر گوشه در اشعار داری
 ترا که هم ترک مدعی کن ترک کردی ترا که هم ترک مدعی کن ترک کردی
 که من که بقصفا کرده ی که من که بقصفا کرده ی

تا چند من بلف تو میگردم تا چند من بلف تو میگردم
 حق تو و عشق من همین امر و دست حق تو و عشق من همین امر و دست
 یکت برادر دل من روزگشت یکت برادر دل من روزگشت
 کفنی که بوقت مردن بکیم برکت کفنی که بوقت مردن بکیم برکت
 این درو که هر زمان کشی ام این درو که هر زمان کشی ام
 میمیرم و باز در خیال یادم میمیرم و باز در خیال یادم
 که زینک است من مرا داد و از کل که زینک است من مرا داد و از کل

هر چند باین دو دیده هست عجب تو اجم که جهان پیش چشمت عجب
 باین رخ رز چون خالم کلیم باین دم هر چون خالم کلیم
 تا چند غیو دولت مایل من گشت آنکه سرشت بهر تنگ
 یا مهر ترا آورد در دل تو یا مهر ترا آورد از دل من

و بیان اسمش میرا محمد علی از اهل اصفهان و خلف میرزا عبد الله طبع است و نیز برادر ارجمند میرزا نصیر در طلب خوانده شتول طباطبائی
 ۵ کمالی میل گفتن شعر میکرد و محبتش اتفاق افتاد این شعر ازوست
 صبحات فصل گل مرغ با رنگم زدو دیدار یار و صحبت بارانم زدو
 ره می اسمش آقا محمد علی را در میرزا و کان اصفهان است در اوایل سن بگو شعر افاده هنوزش از قوه بغض نیامده و جان غریبت در جوانی نه

در تاریخ نگارش این کتاب هنوز در هند بود این چند بیت از و بنظر رسید نوشته شد غزلیات

چندم گذر شبها تا روز سپاریا یارب بودم روزی که خوشیها کرد نصای طاعت می کردم زخم
 بود ناگاه میم چون کام آناه بکام من نکرد آسمان به تاکی بود بجزرت چشمم بر ماهی یارب مباد هرگز چشمم بر ماهی
 ۱۰ زبانی برادر میرزا حاجت الله اصفهانی پیش میرزا ابوالقاسم خان صاحب مدرک سلیم نفس هواریت و چند بیت که بوزارت دارالان

گردان سه اواز این رباعی رباعی از و ملاحظه شد

در سینه ام آه مرگش بود پشه و در دل داغی ز هوشی بود پشه طردم از تجلی حق تهیت در وادی امین آفتی بود پشه
 سالم اسمش میرزا محمد علی از اخا در حرم خلیفه سلطان احمی جان همدان صاحب هوشیت و بعضی محلات موصوفات و در جوانی در بغداد
 بطاعون در گذشت ازوست شعر وقت دل خوش که بگوی تو خبر زنگار کجا ماند من از چیزی بستم یار

شاب اسمش حاجی محمد حسین اصلش از ملطه و در این محبتش اتفاق افتاد و در و طبع طایفه داشت این بیشتر ازوست شعر

بکجینی روان سوئی من فلاناک میگردد که تا آید یالین هتوانم خاک میگردد

شعف اسمش فاعبد الله و شغلش کفش دوزی و از اهل قلم است تا طبع بسیار خوشی داشت شعر بسیار گفته اما مجموع اشعارش را اتفاقا مجموع افغان
 از نو تا در مدینه چاق خلیل شد و بعد از مدتی در مدینه حرم بوی از اشعار او این شعر
 شعله اسمش غریب سید محمد از اهل سادات رفیع الدرجات دار سلطه اصفهان و فاضلی عالم بعد از مرآت ملک طبع و آملی صاحب مدرک و
 ۲۰ اکثر و قات اتفاق افاده و از فیوضات اوسقیض و در فن شاعری نظم عقیده مایل بزم هیر از متاخرین کسی است سید شارعیه بطریق عالم

نصای منته بین هشتا ترنوده چندی با مرطبات شتول و این اشعار که نوشته میشود ازوست شد
 بود که در فی الشل احوال در تنگ جواب اندر بر آتش چو نازد دل تا بجاه قدر و وقت کین گئی از بیخ کین
 بامنی که موسی شد را از خانه محکم بگرداری که صالح ناه را از محبتا بست کام سچا که زد و آوازی که گیتی شود همدانده غارب
 چه غم شکرت را که طالع بودشان بلال نظر از انفال مرا کب شیر خدا علی که بدوران عدل
 در برابر سویش که در لیتا میا

در لیتا میا

۲۵ محبت آن زیار به طاعت سحر

که از منک خناب روی او در بخت
که از لعل آب انگشت او بر بخت
باشدش پوسته چون طعن شکیل
دیده مار و اسب کلون قد خند بخت
باشدش پوسته دهن مخزن تو خناب
همچو طبع حورشیه جهان فخر کباب
چاپر چرت چاپر چرت از چاه خلعت فیت
تا بخت جاکر مش بر سر قیادت
آنگاه طبل فتنه گوید با تو هنگام نبرد
و آنکه در یکم سینه خویده تا که کار داد
از آن ساعت که از نادر کردان بد
معدن بر جان من در باطن لعلی درش
سج طغان هوا از کوشش نعلی غیا
زیر آن آورده بر تنی که کم تا ز نمر
همچو شیر شریزه چون در دشت بخت
شعلو کرد و در توده بر دشت بخت
خرمن آمل را با یوز و الماس رنگ
مرغ آجال ابروی رسد با قوت با
تا من بعد از رسم شرف از میان
تا باس خط تو که جهان شد بر تو
تا که از دماغش کف جامه ترا
تا که از غنچه دستان ز طرف نما
سحر کز طرف خاور بانی و دامن بخت
از دافش شکرش سر طراوط در آذر
هموید گشت و از جانش را بخت زین
پنهان رفت مولا جی شس از غنچه کوه هر
غلب اسم مولا محمد علی اصل از خاک شیراز دلش خناب از افاضل حضرت بوده و شغل حکای استمال داشته در عهد خود از عرفان و
مبتداه در شیراز و وقتی که جماعت افغان و فارس را بحیطه تصرف در آورده نمید شد از دست
دو عالم از برای قاتل من ده خناب
کس باشد من ذوق شاد و غنچه
میرزا شادین فاضلی قهرش و شاعری بکوشش خود را از بنی عباس میداد در شاه جهان آباد و کله باقه آخر طلباس شعر طبع گشته تا فغانا فغانا
در مرغ قصه میرزا کار مرا
که ازین پس دلی بود که فرار مرا
ششم اسم میرزا محمد معین خلف مرحوم میرزا عبد الکرم ابدادیش از شیراز آمده در اصفهان نشو و غایا شد و تحصیل مراتب علمی نیز کرده خط
مکتبه را خوب بنویشته و دهن باکی داشته خدی از جانب مادر شاه منصب قضای شکر مرافق از بعد از آن که اصفهان شده هم در آن
حکیم نام در شاه گشته شد
ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانم
چو شمع تا نفع آخرش زبانی نیست
آقا محمد صادق سیدی و الا نژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی در دین نهاد اصل از طبقه سادات عظیم بن محال نفوس و کلمات باطن
گردیده و از اقربان و امثال با میا ز مخصوص گشته بعد از وفات استاد و خیر دولت صفویه بطن هجرت فرموده و در زمان دولت نادر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چندی هم صحبت رضائی میرزا که خود طبع و قیاس و قیاس طلب نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده تا از آن محاصره خلاصی یابد
اما باز که فاصله مدعیان آن سید مظلوم آن شاهزاده جبار مضطرب که فراموش نمودن دفع الفاسد با لاف و سرانگشت خنثی و پرازدن و تکیه بر
عاری و بعد از قتل پدر هم باور سید آنچه رسید بمضمون این بیت تا دل مرد خدانا بدبرد
عرض آن سید عزیز در آخر دولت نادری با بعضی اهل تشریف و نورانی طوس مأمور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت
و بعزم وطن روانه و در عرض راه با یک حبیب آیه وانی به آیه یا استیا نفس المطمئنه مارجی الی ربک را همیشه مرثیه فادعلی فی عبادی و ادعلی
عینی گوش زده و آورده و در بعضی تشریف شاه عبدالمعظم داعی حق را بسک اجابت فرموده و در آن خاک مدفون شد دیگر قطع نظر از کمال است
نظم و تشریح کمال مهارت داشته از کوزه جهان برون تراود که در دست و کاهی اشعار عاشقانه نصیحت خاطر میگذشت و کجاست شوی شیرین
بود با هم شعل میفرمود و در باغی نیز میگذشت که در تفریق احوال کمال شغف از ایشان دیده از دست مستثنوی

دست سی سال از جور زمان	رخسار دیدیم زیر آسمان	تا بعد ناکامی و کام و هوس	میج آوردیم شقی غایه و خس
خار غار سینه را بردا حشم	خار لب آتششانی ساختم	بارها با ناله و آه سحر	سینه پروردیم با خون جگر
تا به پیش زانج محبت پرکنود	یا محراب ظالم کمرش زبود	گرچه بر یک پاره بود از جگر	با یکی دل داشت چون دو کمر
چون عایت پوش از او کفیل	زیر بال خود کوفش جبریل	ای برون از خانه آن افاد	در عرض از آشیان افاد
نوسفر دلدل بحر تریبها	چشم بر بند و دیار خوشبها	هر صده امید بردل سنگها	روز و شب با بخت خود در تنگها
یا ددار دسپهلک زین محبت	یک کوه افاده در کار میچین	نه بغیر ازنده این ز سپهر	نه بغیر ازنده این ماه و مه
کار بدینا و بعبام میت	غیر خدا هیچ تمام میت	گرچه زبون فلک تو سیم	من نه ابو الفاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار من است	شعر و شنی نه شمار من است	این دوسه پتی که تقاضای مال	برده بر افکنده زردی مثال
شعر نه شرای یا میت این	ثانی رنگ شایست این	بارقه طور سنجی است این	شعنه ناله لیلی است این
راه مسافران خودی عین محبت	دریا برای قافله موج محبت	بغیر قاصدان یار و وفا گیت	در گرد و دیار بر سرم جاک گیت
چند روزی ترک آن ناهار باغی کردم	طاقت خود را و ادرا امتحان کردم	یا بدل کردن ز دستش چنان برون کردم	یا بجان کردن دیش با هر باغی کردم
ما غافل و غمر گذرانست گرفت	دزدان بکین و کاروانست گرفت	در دو که اهل رسید و اینکه که رسید	افسوس که گرفت و آهست گرفت
وقت که در دو داغ شیر کشیدند	سنگها هم روی خود بخون خاک کشیدند	یا جاده جاک لا لمار خیزند	وین داغ هزار ساله را باز کشیدند
صادق که به زده پنج بر دست بجا	هر که رفتی خوش نمر دست بجا	از داغ دیش چرا چرخان کشیدند	یکب دو هوس اسیر دست بجا
صافی اسن میر احمد جبراطه سادات رفیع الدراجات اصفهان و جوانی علق و دربان و شاعری شیرین زبان است و طبع بسیار خوشی			
دار و صحبتش کرد میر این اشعار او	غزلیات	انتخاب و درین کتاب ثبت افتا	
زبان پر پی و پهلوی بازی از دل انگشت	کافه با طبع با نوان میر و دل دوست	نواظر	
		ستمین صید گشت فریاد مارا	

خط باشد خط بر ما که حق	ندیده روی تو کان خط را	میخواستی بهانه از بهر گشتم	بهر از اینک به تو نمرده بهانه
کسی نبود چرخ من تحت بر سر کوب	فغان که نامه من شد دلیل خلق کوب	رسید قاصد و غم علف جان	مگر چو گشت گفت آتو باز تو گشت
شمیر کشیدی و نگشتی	فریاد ز لطف نامعاست	عادت بنا کرد دل در منده	ترسم گمان کنند که در نامم رز
این نیم از طرف رود و زید کوب	یا شامیست که بر خانه از باغ	تا جگر آید که بنا کرد در میان	که بستی و اگر آراست ز شش گشت
فریاد که در کج لب آن غل غل	دل آید گمان کرد ز داشت کد	ای کل خود بچرخ باد غم زار	ورنه دلیل چه جز در ذات که کار گشت
سوی من ایجا بود یک نگاه نکرد	بنده کسی این چنین نگاه ندارد	که رعبیده به تو بکشد بر کدیده	که شب در از بهر جان بجز رسیده
همسوز آن سر و از باغی ز رسته	که بالایش جو بالای تو باشد	غمت روزی که از باغیم در آرد	سر هم ایگانش در پای تو باشد
نه از کلیم از آنان فغان است	مگر کل در دامن نخل پسند	منعم آن که سر بر هوش میکرد	همچو من بر سر رهش نگرید
صد گشته یک تر تو افتاد درین	ما از دل مجروح که چکان تو یام	کس ندیدیم که دور تو نشیند	شنیدیم یکی کزین را کسی بخیزد
گلن چه باشد بدست او که ز رسته	دسته کل در آستین دارد	نه بکوی تو کسی دارد راه	از آن کوی کسی می آید
فلک طاق بهار و تیر سم زده	بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریاد	زمان وصل رسد که بهستان فر	مگر بیان کنش باز در زمان فراق
من این عمل که بخیر هیچ می خورد	چرا ساید فروشن جو فروشم	تا چون شود کار ما را در آن	افکار بد خواه دلدار چه
آهوی حشمت در صید شیر	اربابیات		
در واکه دوی در دهنای ما	افسوس که چاره بر نیانی ما	در عهده جمعیت که بند شته	آبادی خویش را از ورانی ما
سیلاب غمت بلند و پستی بکشد	سوا طبعی تو همیشگی ایستی بکشد	آمار دل و دست تو که بیکجمله	دستی بدلی دلی بدستی بکشد
از کوی تو شد خوشتر خواهم کرد	و زخوی تو خلق را خبر خواهم کرد	از جور تو سر بسنگها خواهم کرد	و ز دست تو خاکها بر خواهم کرد
من حال خوا و از که به خواهم کرد	تا ما بر صیدت سیه خواهم کرد	چند آنکه امید رحمت از وی دارم	گر مرگ مانده به کنه خواهم کرد
گویند که در طایفه اهل خرد	باید که کسی بجای این عجزد	من یا تو هر وقت پری بخورم	تا خود همه محرم بجوای گزرد
باز آری بجان دیده ام غرق نگر	در خون غرقم ز نای تو غرق نگر	بمگر زبان ز دیده چون زبان	آهم بیدیدم سوزان چون برق نگر
مگر جان طلبند در وفای تو دهم	و در سر خواهند در رضای تو دهم	جزی که نشدیم غیر تو دل	و آن نیز اگر بود رضای تو دهم
هر چند که کم که از در مجازان	بر خیزم و کرم بی نیکو کاران	دل میکشم سستی از بهشای	از شادی سستان و غم ششای
گفتم ز غش که ریزم گل و می	شوق شوم می بیاکند فونی	چون یک بیاکند فونی که گشتم	مفل غم من بود و حدت رخ و می
مسبای جوانیت فرشته سیرت آدمی و ش	و همزبانیت صحبت جان و از دلش	رقی است شغین و صد تقی است غلیس	طیلس ملیم و شش سلیمان
با نهایت مشکلی در دست چنان از آملی	فریه بد نعل من اعمال کاشان	در در بیان عمر بطواف بیت الله	کرام شرف در ادای من بکشان
شایق و در سنون نظم بکشان غایق	و اکثر اوقات با من غیش	طیلس غلض از حیر دار و آتج	تا حال را بکار او دیده و شایق

قصاید

بعد ازین هم آنچه از طبع و فاعش

بتر و دلمی این کتاب خواهد شد

شما بشما چون صفت رخسار لا محرم	شکفت از چشمم هم صد هزاران گلستان	نماند ز دیوانه من این سرش	هموار سنگ از فرشته جهان خبر رسا
هر بیت از نو و چرخ نشان که می آید	هر سوز ظلام شب فردا از خری سید	چنان که خاک پیرای من که طفلان	چنان که علفه کبوتر طرازد کن و حورا
تو کوئی در ریخته بر سرانگ از جیون	و یکا شسته غوغای نشان از خیا نسا	برامود است شیرین طرز مشکین بران	ایا که خوش و داد عرض تو که لال
گسسته در چمن باد صبا بر آید برین	شامده به جان من است کند محزون	همه شب چشم من بدار و چون من محزون	یکی در صورت میزان یکی در سبزه چمن
بنالک دست فراس حوا را جابجا و	بزد و دامن این فروزه کوئی که لاله	ز منای زلفها پاک زد بر این سب	بلی عجب تیر و دود است از سبزه چمن
عیان شد آفتاب و رخت از قدر کاشتم	چو از طاق حرم من باز نمود و سه طبع	محمد شافع است قصید و دوح و صبت	صحب حضرت عرفت نه دین خبر رسا
جبار ناما صر وید و جهان را با خود	کزین یک جهان را در سوز غافل گشت	عبودت ز اینا کمتر معنی از مجتهد	بجلفت از بهر بهتر بر بخت از بهر
طرا ز کفش ایسان که بر خنجر و خنجر	طرح این سر بهمان حرا سنا	بجاکش نگه داد و رنگ کرسی	لا شمس کسوت و کسوت عرش شرفش زریا
ز کفش و جیش و باغ شمشیری در کن	بود در روم هر قلعه ایست که اعضا	بنودی یا ابراهیم که از هر جان	بکشتی روج رایا و کرار از طغان
کجا بر ساحت کفن کشیده یخت از این	کی بر ساحل بودی کشیده یخت از این	بر داسپو صفر صبر بود از تو دل چه	بعبدت شد زلفهای جهان سر زین
تو کشته می باغی برسی در جهان را نه	کرد تو بد کسیر کفر و صوفی غیر	معایر مکر و پرا نه جرم کعبه بخانه	ز خالق خلق مکان چه در سراسر
یکی را قبله روی شب یکی در سینه اش	یکی را در بخورشید و یکی را در شمشیر	شدت پاک و شدت ناطق شدت شدت	هر از انکشت و شک ازشت و هر از انکشت
تراز زنگ و صحن ایران و دم زده بود که	بخاشی فلج و قانع کج و رایاج طرا	شد از انجا ز نو دها یون تو در عالم	شکسته صبا می پدا و اینک باشد از
غم و دوما و غنکی در یا بهر ساد	محمود ما را نشان کسر و غن کسری	که ایجاد کرد و نگاه ابداع ازین	قرین و آسمان را کام ناگیری در اینجا
هکام که دید از ان کشته کانی دینی	زین کرد و یکان که در دوی خشی	نو بودی یا علی کاش و کز صانع کشتی	نو بودی علی طاعتی که ز مبدع
منید از نظر از روح زینت قالبیم	غنی آراست از تشریف هستی قامت تو	بقدر از بگری که بوسی مر کریم	فخیم از بگری یکدم نه کشید منیا
شود این متصل فاک متصل منقطع الاکن	شود این منقطع حرج منقطع منقطع	برند از هم عدل نظر زده و در مش	خود را از ما نداشت طعنه اندر پشت و
غزال از پنجه کر که کوزن از برین صغیم	حام از پنجه باز و زده و از پنجه عفا	ز غلیظت مشرف فوق و شرف نا کر	بر سینه پای می خفت اگر بر سینه سنیا
گیزان ترا اند زینت میوه کونالک	مرا می خست عمران بکشتی ادا کر	بدر و ج لایح احوال عالم عند رب	که بهر د سلیمان را هم کس و ابر سنیا
درین محض دهم حساب شکر کرد	مندی هر شکوای سمانه خوشید بر خا	ندیده بر زمین بی پاینجی را کس جزو	فاده بر زمین نایا از این کس سید
عجب کاین شکل کفار در انجا و جاد	بدست اندر تر از من کوبان بوج صبا	دزدیدن خورشید و بهر بفرشت	دریدار نامه است ز خرد و پر و پر پی بردا
صعود ترا از ان که باشد رخت و ط	که دوزخ را از این طغر خواهد بود	نظر جاد وادی خضر از این مبدی	کبابی باشد و چند ترا دیار از
هنای پاشی بر چشم صحن و از شش از پنجم	مرا از چشم برادر تو دار و تا صحر	دم سرد و چون خواند بروی جانی	حکایک که در انک دیز و ش از پنجم
شی اندر سرای قنای بودی آسوده	که سودت بر سر پیر و لایح و	شب وصل است این بر خیز از جاده سیان	بی نظارت تو محضر در منظر اعل

زینت زبیر با خند فوق آسمان
براق آوردهش لاله کردی جای نشین
دردی غم پر خون از ساقش بگریخته
نهادی پای بر زلف شادی که بود
علا سبک آداب در هر قدم نمانی کجا
وی سحر که کاشاب و شفق بود
اشک جلوه گون و آب غلغله فاشم
قاصد خسرو بدست ناله شریک
در نظر این تیره روز را که به شب
نامه یکی لیکن اردو خواهر منعم
نفسر حجاج بو محسن که رخلقی
روشن از آن آسمان نهش جوت
رنگ بر جاشان سپید کرد
داد چون از دوام شفقش ناید
بهر جوش زخامه غشی طبع
من بگری چون شبهه غریبان
صحبک اندای نیم صبحی
سجده بر آنجا اگر چه نیست سدا
هر ضربه از من آن را در بار
قن بدست این قسم بعد مودت
دل شده را که دزد به نفع خویش
غیر غش از سر و در و در حال
دوست بدینا و آخرت نفروشم
جان و شرم را به زرد جدائی
میکند در روزم این که ندانم

بکام خاکبان یکی دل خاکبان گشت
نهادی باغ حسرت تا به بر باد عضا
شدی سحر از این ایشاد و سحر عضا
بعد رباب و توسن و فرار زیم اواد
رنگ گذار ایاز و دیده محمود
صیرت باغ خلیل و آتش فرو
مرغ سلمان بلب ترانه داود
خون دل ز بس فشان از غم بسود
نامه یکی لیکن اردو صاحت محمود
بر کف باد صباست مجره خود
خرم ازین بوستان بکرم و جو
رتبه قاصد دلیل بایه محمود
قش در آن چون نوید صفتش بود
خواست کند روی ماه غایب اند
غیر صبا هیچ راه نه نمود
خیزند از دختک چو ره تنوسه
سجده میک مسجد از برای دوست
کای ز شمای زاده مام جهان رو
ورنه خند شمار قبول محمود
غمزه را که رسد چه سود چو بسود
آنکه ز جوش زجی دیده رود
صحت یوسف با ز دراهم معدود
دقت و ادعای آفات و قوت بود
روز جدایت با قیامت موجود

و بعضی

ز شفق که در غم از چهره که در ساقش
خفا از دست و توشش در از شریک
نهادی با چو بر تر که در این چو بر
سپرده قدسیان هر یک که در غمت
اشک بر دیم دو ان بشیر لوف
نامه بکف قاصدی در آمد کم
نامه نه بر جی را از کواکب خان
برهن یوسفات و یوسف ب
وان دو نامه هر دو که ز کبر
حضرت آقا حسین انکه ز ریش
آیت لطف از سرشت آن شهاد
خواندم و دیدم ز لطف پر د
گشت کلا هم ز روی غم رنگ سا
دل پی یکی که نامه ام چو رن
نخشب از خاک سر کشیدم و کشم
رو سوی کاشان و هر یکی که
صاحب در بر دخل او در حضرت
مست شمارا کان که چو شیراز
همزه هر جا بود غن بود آری
گشت کل بر شام و در این ملک
شایدی ز سدی آورم که خراب
مخت بجان آن دو نور دانه
هم که در هر کج که ز کنگ نفع
بیخ صبور ی خسته و غم دور

ز رحمت رنگ اندوه از دل و عیان
رکاب از پای و کشتن منور دیده
بهم از کمانده اندیشه ره خاک ملک
زهر است مانده و تو مانده چو چمن
نوید مرمت سید و باخ بر ترک زانجا
آه بچرخ روان عبارات محمود
زب عذارش خیار که به مقصود
نامه نه در جی را از آلی منفود
لیک نه پراهنی که نه تنش آلود
زاده به بخت سعید و طالع مسود
تارک خورشید است تاج زانده
غایت جو دار وجود او شده موجود
رسم نقد که از جهان شده مفقود
گشت چنین برای سجده زمین شود
دیر مانده رساندش بوطن زو
باد سحرگاه را که ان دلم آلود
خاکد روی از سجده ناصیه اند
قادم ایوان ساراش را چو فرود
دل تماشای زنج فرغم آسود
گشت چمن خوش و لیک باول شود
نقشه لیل بکوشش و زمره خود
مبط انوار فیض باد که فرمود
آب دو چشم مرا بخون دل آلود
جان که در جهان جدا بود دانه بدود
شراب کا فوری و صیعت برود

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

میر که غم کند علاج علم اخر
شکر آبی کیم که کرد نصیب
فاسد و مفید که کارگاه جلا
این زعفران سران قوم شریف
خواستن بادرین که ارش تنیم
کاخو برای حرا بی قم و کاشان
ستم سخن را ازین غزل که سرود
روی تو مارافه و غ و دایمی
سلک عشق طوف کردن عقل است
باد بود تا الم شود زبان را
کمان چرخ که بر شمشیر کی خطا کند
بر روی سپهر از چرخ نیکو
مباد دل بخل اشد نم بفسرنا
کشته تر چو زرد و آیدش و کد
مرا چه حاصل از آن هر چون ایمان نه
هر چنان به نام صبر بود بایستی
نفاذی بر شخص همت عایش
چو شد که ابر بدست تو ماند از پرش
خواهد آنکه ترا کامران بنا کامی
کرد از حمد جوانی یا دزدان دزدان
همو چشم دوری تو بانی کس که محراب
بای که بای بر نوا می دایچ سرو
وادی این خانه غایتک کرده من
سکه که که کران از زیرش بر مطهر
چون سلیمان کیم بر تخت سلیمان که دگر

در لفظ

در لفظ

لی بود از لطف کرد کار که غنه
سر کتم آنک بان دور که مقبل
آن زنی وادون ملازم و این یک
هست بلای زدن و هم لفت
قابل گفتار نیست که در بیان
خرو عادل که بر خیر رحمت
کشت دل ز پریشی مرا ز تو خوشنود
دام بدست تو و همسیر را
چند بود چشم اشعار صبا
هر که شاد اعد و ست بادل کلین
بزم بیکس از لطف هر چه نیند
ز دست او بر خود چگونه زدم کا
که غم اینک شود چرخ در بیان نیند
کشت اینک نشینم ز کوشش غایت
سهر مرتبه آوز که قد خویش سپه
هیچ عفو نیار و فرغش ادا
کاین کریم ز خویش است و آن غیازی
بمع از کلمای سرخ و ران از ادا نیند
ساقی دوران و کرا بی کمالی نیند
لا اندر بوستان سازه ز رخسار
نفیست موی سناخ چون است و صبا
آنک کی چون چشم ز غوغ اندر
یوسف کل برین جای از اینجا صبا
در برش حرا بر و بر شش خرا
کاخو اندرین سنان است که دگر
دکس از کسان بی چشم خرا
آنگاه کرده صفای کل دشان خرا
این کی چون کج خاوندین نیند
مطل من از زبان و کیمایش کلاه

زاصف و مامن رهم بقصر فرود
قصه میر می دوا یل مردود
جمع فزون خوشتر ز بود و زنگ
هست بلای زبان نمی بهشود
خاصه تحصیل لیک مجلس این بود
سان ملازم ندید و جمع میغیغ
از غم من کاست تا بدید که افزود
زخم دشت تو و توقع بهشود
باز برایش بوده که نفرمود
هر که شاد است دست بادل نیند
بجز مراد فدا و کیم بیا نکند
که پیش از آن میانی جفا کند
مرا که دست و کربان زیم صبا
که غم اینک هک بعد از آن جفا کند
که کس بر سستی خویش دار نکند
جز از برای خود درش و جفا کند
عروس هر کس دانش را نکند
ز جرات سنان کس حلا نکند
هر دو کیش نود در حرانکند
در برش حرا بر و بر شش خرا
کاخو اندرین سنان است که دگر
دکس از کسان بی چشم خرا
آنگاه کرده صفای کل دشان خرا
این کی چون کج خاوندین نیند
مطل من از زبان و کیمایش کلاه

گزیده با انفس عجمی یک سها
 در دم روح القدس همدنیا باد
 ابرسمای براغ ولله روشن سها
 عاشق افسوس شرک و شاه عدا
 روی بکر تری فرو خیزد صفت
 قامت سرو منی فرو خیزد پرواز
 بر کند رسو و قمری مده پی ثوب
 طبل اندر سیرکل خسته پی آسب خا
 ناکم طاعتی جلوه کرد از در کرد
 بارخ رنگین و فانی دل آسود چشم
 از دهن نغمه شمع عجمی عیان
 سحر صیادان شکار انداز از ترکان
 داده کرک چشم را خنجر زنگار در
 بر رخ ابرو جان بار هوا قوس و
 علت ایچا عالم کرد و آه کشند
 چتر و خورشید مادی و غیر مادی
 خشم و صرم صبر و قدر و آواز نظیر
 حاکم که انداختن اوج هم کشند
 کشتی آتش که آتش را کشند
 رهنیت ایچا حاکم بر کرد
 کشتی جرج روان همچون زمین یکگون
 خنجر جوهر بر صبح بند سنان
 دام شد صرم سلیمان ازین اندرون
 بر رود از ماه و سار و سینه خورشید
 معطی بر جا که امید آرد بر صدر
 مکی کسی ایمن را دست بر آتش
 مسند یوسف که کرد شکا انداز کرد
 مگر نبودی معقل شیر شربت تا ابد
 معصوم دست از ناله بگاه درم و بزم
 نیکو خاک از چوب از روح مانی زند
 لاله را داغ درون عارض گلگون
 در نوا طبل آهنگ نیکو زبان
 باغ پر سرین و من در نغمه طوط
 محکم از زده دم و زرم و حور نیک
 کشته آتش از قدس سر و کمر نفع
 کیدی جبر سطر زنده دلمای عجم
 برده از درج کدور و کدورت شک
 کشته از نویش لبانش در نوا
 مظهر الطاف یزدانی علی عالی آن
 دهن و پروین کفای و کفای
 دلدل و راستام و قسبر و اهرام
 شد چو دیدار و فوی ایچا کسری
 نوح چون کشتن و خنجر و خون
 از ننگه او غنی بودش کبر و شرف
 سر کنند از حکم حکم جرج رابع افرام
 قدمان جرج اورا از پی پسر جرم
 خواست تا در خیل و بانده سپدا شطرنج
 برق شمع آسمان مایش بنجام نبند
 حکم حکم کشتی ای نفس تو نفس مصطفی
 دیگر بر ابر کز نید بر تو آنکو بر کز
 که هر در طاعت یزدانی بود عالی
 پیش یعقوب با هر رخ مایه قوی
 طبعه چون مولدت بستانش بر خنده
 گاه در پایش تو که بر زبانی دست و دست
 مریم سناخ از چوب زنده بر علی کبار
 از دل همچون نشان روی لیلی کبار
 نغمه ز قمری طبع با در شاخا
 دشت رنگین و من اندر کج شانی فکا
 نگه ام را با جود و داغ حلقه
 مانده از خورشید روشن با چرخ شمس
 طره زلف درازش ام جانهای فکا
 روی اصل بجان قیمت سنگ ستا
 مانده با فخر خنده و ضایع فرخا
 کرک طورش شد کمال قدرت حق آشکا
 سیم و شعر شکان و داغ و اوج شکا
 دادر باز و قوی سدا در اسکرز
 شد چه نهم با غلیل و کشت با جوی
 از تنب او غنی بودش کبر و شرف
 و کردند از امر جاری خاک را سنج و قوا
 مشعل خورشید و آوازه شمع هزار
 خواست تا در جیش و بانده زده ساینر
 باد کز کوه فرسایش بگاه کازار
 دست قضا کشتی تو دست کردگار
 ساحری بر موسی و کوسا بر بر کرد
 که هر با جهر سلیمان بود و زدی صفا
 نغمه علی بن بر خنده شد کجده
 خاره را این حرام و خاک را این اعتبار
 خازن کان و مفضل کجده در پایش سار

کان ند چون طبع جادو که کان اندر خورشید
 گنجش کان طبع مغلان را در غل
 قدر مان اعتاب و با سبان عدل تو
 زبردستان را در چون خج طلف تو دو
 در شمار بند کانت هر که خود را شمرد
 شیخ گردد از دو سو خندان چرخ انداخته
 کرده شیخ اکنون و در خد غل سبک
 دایج اندر دیش شیخ بدلان در آن
 گردن نیران ننگ شیخ بر آن اخدا
 گاو کردون کیرا ز ترش بی هست کیر
 قاید نصرت ز ترش و ساق دولت پس
 هر که را بر تن دود خارج کند از حسین
 تشنه لب اولیک خوش آبجا و خوش طبع
 سالمانند از دودیم و در دل تا ترا
 تا از آن که هر که در کلین برق بهر رخ
 کشی دیدیم نهان بودی نهالان دم
 زان یک نفوس پنج از هر طرف پس غنچه
 ایشان کردم با قبال تو بر هر شاخ
 میشم نه منزل بنزل پای کوبان نورد
 منزلی آجاسستانی لاسی را هر
 جگر هم انان کردم بود چون مقصد غنیم
 دوستان را زافر که هر دور در سنگ

بر نه چون ست را دو که ابر اندر پیا
 گاه ریزش از دست سلطان را در کتا
 خشکان اندر چای و در عاقر اندر چای
 جردن اندر کنگ چون خنجر قدر تو خوا
 نغمه دایز کناه او را و روز شما
 کوس کرد از دو سونالان چرخ انداخته
 نال کون مهر از خون نکلون نایب
 راج اندر دیش از مهر سر کشان در ز
 کرده کزان عتاب بتران را شکا
 نیز کردن چو دیا که و کشن بی را غدا
 لشکر خاتین غل اقبال پیا
 هر که را بر سر رسیدن کند از تنک دا
 گرسنه اولیک اندر خدای مورو
 هم زبان هم خاند کرد در خج این
 تا از آن کو که کند سیکلین طبع پیا
 وادی دیدیم روان دردی غدا انان
 مور لیک و قطره زن از هر طرف پیش
 دایم گستر دم غروی تو در هر غدا
 میشم مصل مصل دست کو تو لعل
 مصلی مختاری آجبا با همتی سیک
 سویی هم زبان دیدیم بود چون خنجر
 چشم بهما طعنه میزد سیر بر
 چون بسیاری سیر کج کده بر
 آویخته از گردن فلکند سیر

دل بهین

نیشمار دل خود را کو مری آرد سبک
 بی عیب باشد بهر لعل و لعل تا سبک
 صوبه باشا پس کند پرواز از یک شان
 کلب که در چرخ نکلن صود کرد و بار کبر
 روز به از خروش نهم چو جان چرخ
 در بر هر سر فراز و در کعب هر سر ساز
 کوشش و بین میان چند انگر از غل
 باره بر تشا کجا و چون یک اندر خیا
 بر جوا افند چو نقش از صورت شریلم
 آتی از کلبه برون تا نیده زان غل
 حاکم کوه اندام تو از بدلان پل تن
 پر تو خورشید شمشیر تو بر هر کس خند
 ای ترا این تیغ و خفت از بل اقی و کتا
 طبع عالی خاست تا که هر بر بجزی از کتا
 میشم مصل نکلن بکلن با کستره پرفان
 خویش را دیدیم در ان کفن چو فلکند مغل
 وادی چون از رتی و حفری دروی ردا
 تا از ان نکلن نهالان بسته بهنم
 وز رفیقان منزلی دیدیم کرده انگر
 کعبه کوی تو کردم صد کوشم بی پر
 باد و باشد خاوه را با حاجی کو هر کس
 پشت سکا ز مو به انگه بر منزل
 کعبم ز اثر که نفث دانه شتاب
 روشن ز بساط فلک از شعل انجم

قتل را بریزد ز رخ مادی آرد داسجا
 بی طلب ریزد ز خرمین در در شاه هوا
 گور با ضعیف بود انیا از دیک سر غلام
 کور کرد و شیر او زن بزم کرد و کز خفا
 و شمع مخمر حیان بود قیامت ننگام
 جوشن خنجر کده از و خنجر چش کده
 زال کردون کستان رستم و نهنگ بار
 شیخ دروغ نماند و چون ننگ کانه
 بر فلک افند چو کلن کلن کز کا و سا
 زیر رانت الدل بدست نشان انصاف
 شیخ تارک سوز تو از سر کشان پایدار
 محایه بروی نکلن کز کس مر داخوا
 از نکلن تاج نکت و زمر صغی غا
 دست عالی است تو تو بجزی از کتا
 میشم وادی بودی در سر سبز آب
 خویش را دیدیم در ان اوی چو فلکند
 لکشی چون نوری و در خوی و می غدا
 تا از ان نکلن غزالان کور کده
 وز رفیقان مصلی دیدیم مکلان کده
 طاق لبه وی تو کردم کوشم حربه
 بود و باشد خاوه را از نکلن کل ردا
 و شمانت را سایلین خاوه و در پای
 و یو فلک از نا که آسم بجزر
 بنود شب مارا ز مچسبی با نریر
 انگشت شب افروخته آسم بجزر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

زهرم هر چه زهر کاس بلب تا کرستم دست سحر آینه شیرش بشکوب
 من خود به عادت برآورده ام ز دست مبارک قدمی علقه بدر
 نفسم که کمرگشت یوسف ره کفایت کم کرد و کد کرد باین تیره بصیر
 یا مرغ سلیمان که نماند سلیمان آمد رسبانا به طبعین سپهر
 یا دسته کل از زمین غله خداست از صحران کلف باد صحر
 یا آده شاو پوروش ل ریخ دوزخ گسترده برین نشت باغها نه دوزخ
 یا کرده ز نام من بی نام نشان کفایت که افشان کفایت فزونی
 آن غفل که در غور سخن کش بی نیت نوری که بود هر سوسوی شجر
 ناما که کرم ز کفش و آتش پیش دستی که ز آهسته علفان بطور
 صدا بر فزون خواندش از نوق برآید بر بار دلی خوشترم که بنظر
 نه نامه یکی درج کمریز و درانند بندی که در نیت مدررا سپهر
 نوک قفس مشک بجا فورشته کا فور بر اندر و شکش بر بر
 در دل همه ره بود هر فکر که آرد کا فاده که دارم بکستان ملک
 ای تربت پر تو هر تو بن پیش از هر درخان پیشان بگو
 از صدق حدیث بنوی آئین نیست آن که سر کوی تو گستر و بفر
 سوخته بجا که در تو بر تو هر که خنم باز در خوش بدر
 فوسید چنان که بر دم رنگ بر انگش کش عمر که گشته است یوک و بکر
 بی میل خریدار بهر کسدم خوا چون برده و دران چه بر چه
 و کروی تو نفعه که از دیشده هم جانت به هم اندر و خاطر بخطر
 که در خنم بر تو متنی است هم نیست هر چند کند جلوه معانی بصور
 ناما و زبون کند طوفی که درین اصرار ز اکلین بند تاج سپهر
 چون شد بخت حاج فرمان نه بود دل نیست
 زنده سر کن ز تو کن کردن و درین دام امیر و دم تداین شب شوم
 حواری مسیح لب به تبسم ز هم نهد رفت از چنین بر که دیوش عبور
 نفسم بعل که کشت داین عروس پروان ز برده بر حواریان
 ۵ اندکده کلف مانی کردن هیچ
 در دست کی نامه چو شانه پر دوزخ
 یا سایه بوی انا ما به پی کفایت
 یا راه خزال غنای خا و دشت
 یا یک شه آورده ز شکو بخت
 یا قاصد پرور که برشته ز زمین
 سر و من سروری آذ که باست
 نقش نقش با صره و ادات کور
 اسوده دل شکم از ان نامه های
 ز آردن سر پایش یوسف به دوزخ
 چون ساوغ حشید فرغ بر دردم
 با سره گوی نو سپهر دم کفایت
 حیدم بی آرایش این سپهر کسب
 بودم ز نو کرد و زبون سپهر
 ۱۵ گاه از سر کوی تو نهم بار بخر
 خضر هم بر که راه نایه بخر
 کشت قنابست یا زوی قدر
 برون و کند خون به علم حکم
 چون های در ششم و ششم بشهر
 چشمش چو فیه شمس بر آت قر
 واکلین طویل تو شکل کعبه
 افشا و شاه زنک زانو کما آتوس
 ۲۰ اندکده کلف مانی کردن هیچ
 در دست کی نامه چو شانه پر دوزخ
 یا سایه بوی انا ما به پی کفایت
 یا راه خزال غنای خا و دشت
 یا یک شه آورده ز شکو بخت
 یا قاصد پرور که برشته ز زمین
 سر و من سروری آذ که باست
 نقش نقش با صره و ادات کور
 اسوده دل شکم از ان نامه های
 ز آردن سر پایش یوسف به دوزخ
 چون ساوغ حشید فرغ بر دردم
 با سره گوی نو سپهر دم کفایت
 حیدم بی آرایش این سپهر کسب
 بودم ز نو کرد و زبون سپهر
 ۲۵ اندکده کلف مانی کردن هیچ
 در دست کی نامه چو شانه پر دوزخ
 یا سایه بوی انا ما به پی کفایت
 یا راه خزال غنای خا و دشت
 یا یک شه آورده ز شکو بخت
 یا قاصد پرور که برشته ز زمین
 سر و من سروری آذ که باست
 نقش نقش با صره و ادات کور
 اسوده دل شکم از ان نامه های
 ز آردن سر پایش یوسف به دوزخ
 چون ساوغ حشید فرغ بر دردم
 با سره گوی نو سپهر دم کفایت
 حیدم بی آرایش این سپهر کسب
 بودم ز نو کرد و زبون سپهر

آرامگاه سرور دین مشد رضا
که تهنیت کند فخر لایک بجای کس
که بده آسمان نه که از ایت خلایک
که بده آفرین نه که از رای تو ملک
که نفس هندی تو می بود مدقا
ایده ان بیاض هندی بر آیه از نفس
اسکندر دت بدر که دارا پرستان
آن پاکر بیت رسا وین نه چو
رومی دلا در این عهد را گوشت رزیر
چو بهادران همه را رنگ سبز
بر آن قباب تیر زنده چو بر صد
رنگین بنال نیزه مبار آورده
هنگامه قیامت و غوغای رسیم
خیزد ز جانی چو تو بر صد زمین
خشان دود و دهم بر تر و دغ
چون جوشن ملک بود و مغرور
شاه نمک و غم از بندگی تست
هست از نژاد تو ذرا کرا خراش
هر دم ز فکر کبر دارم کجی غریب
رو می و غبار دوت تا بقدر تو
از تسمان خویش مرا گوشت بچرخ
کو جامه ام یاس بود و لقمه ام میس
جام موافق تو بر آید از سواد
چون عود برین بلند روی
خمر و شراب دایت بهر اقی
باز بند حشر سازد چه سر
از ویم نکند سوال آقا
کریه منی چو جرم من نه
گفت رنگ آیدم که می ماند
ای تو نور مناسطه انظار
دانی آبابی سبب قبل قبول
دین جام را کش ده کراز
بر خا برار مسبا سیل
نه مکر و زکد از تو قرار
بودت خشم بی نصیب از دین
تا تشنه این نظم ز آوری مذکور
آنگاه ساید صابج مکرش

سوا می شستین که زمین حرم او
مک در دماغ آدم جانی طر او
بر ده جا کران تو روزی بریده شد
روز دفا که ناید چون برق روی شفا
افند ز نوک رخ بروی پاک خاک
آسوده زیر خاک با مرزش آرد
ریزد ز باد طحلات از چشم اگر عدو
سر داد بر سر مرصی همسرت خشم
دانی طوس در که اولاد آستین
عمری بود که دور از ان خاکستان
ریزد همیشه تا خلعت از سر سعد و خشم
کام مخالف تو بر آید از زهر از شمشیر
شست از سر نه بش جلاق
کبریا سسارگان افاق
باشد این معینم بجا طومانی
میکشاید سازش بر جج محاق
جانشین بی با شمشاق
دخا خلعت ترا خلاقی
ز احساب توای عالم حاق
ای تو مسفی و جان شمشاق
عجرا حمت از حجاب توای
نور شفق یافت هم این نفاق
به شمای تو فامه ام شمشاق
آن صفی صفت و طیل افاق
عقد انجم گشته است نفاق

در هفت

انگ انجم ز خیم چرخ عکس
کردن افراخت همد و دزدید
کز تو فربه نواز و لا خسته سوز
چون قدر از لا غریب هم نکوی
علی عالی آنکه بی فصل است
کر ز ابداع کائنات نه است
رحمت توای مکتبی فرد
زند و افکند ز دست ز دست
مکتبی نیست که ز ابر گفت
کز کلف روی آن کف بین
بادشاه نمک که حسری بود
ترجمان زبان و می آذر
ز اشطام لالی نفیض

۵

۱۲

۱۵

۲۰

۲۵

گرد بر نظم او را مامور	از ره ربه ام نه از اشفاق	گفتم او از کی و من ز کی	پیش نه ی چه دم زنده رستاق
شاید طبع او بر محفل	زاده فکرم بر خدای	آن بود شک حوری و غفلت	این بود تنک زکی و دلق
نما گزیر است به طفل رصیح	نما شود سر و قد حسین باق	نرم و نازک بر نه از جوی سیر	جرب و شیرین کلهای رقیق
من بی به از سحر ایت	بهره جزوق ز فکرهای دقایق	گر بود پاره جگر فروخته	بست پروردش بطن شایق
گفت آری ولی دل از فروخته	نمکد کس ز خشیه اطلاق	سر نیازستن کشید از غم	که خلاف آمدی در سم دقایق
خانه عالم که کرد بدان	خاشی نام و ایکی اطلاق	کش کویا دوم ز غفلت زده	طولی ناطعه ز اسطفا
استغانت ببح تو جستم	تا با رستم بآن اوراق	زاده طبع من که غفیه از تو	از کس نیست آرزوی صدای
شد ترا ناز و چه بکنند	دیگری بر تو باشد از من	باد ما عیش و غصه نیراید	از سپهر مشبه ز راق
دوست را عیش شیرین کنم	دشمن را از غصه تلخ مذاق	شاد آن با غصه و اصال	دین غمین با عشی و آسراف
حسبت از غمی که دارد در زبان	نفسه	گاه به از پیش آن که غماز پیش فرخ	
اگر که را دما ساز بر طواه و ساز نو	بهر که افراز رسوا ساز دوش در سخن	کلهای ز عاقل بر منوی آید در شد	کلهای ز عشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون ز عاقل از کویه عین است	چون به جان باز کویه طوطی سرنگ	بهر خواصان بشناور که در حرف	چون خزانان که بر کفان به حرف
که چون خورشید در خفاست	که چو اسکندر در جنت روم باشد نگار	هر روز دامن دست از نور	بندی از غم که در دوشه از دوزخ
چون طیار از جانج میگذشت	که بعدی متصل شد و رخی فقر	بست تا هست مقام هست	دست را بایا که گشت از باطن
باز و بازوی خرد و نه به کوه	طوطی و صحرای هند و قمری و شایخ	بست تا باشد بان ابلهان و ابر	بست تا باشد بان ابلهان و ابر
غصه نرو و در کس که در محاکم	نکته دماغ و زناغ و جلد و دار و زین	بعضیای که برین آرد و چو طوطی	شان فنی که در کف خرمین
خانه و گشت تو در چشم اصحاب	فلک و اندیشه تو پیش از باطن	بست موسی و عصا و کج قار و کعبه	بایم کردن را کند و چاکخان را
تا شود زین و آرایش انداخت	فلت زبانی لغت خوان و خوشی	در حرم فکرت عریان بی کمال	شاید آن که معنی شسته بر سر قطره
ناید از رنگ فم گلک که آید نه	ز به از نرم دم کرم که جان بخشد نه	بهر خراسان در فلک است که از جنوب	بهر عین فلک ادریس که بر سر دوزخ
آنکه بر تر از جلال تو خدای دو	اسکندر است بر تو ادر که در کار و دین	حادثه را بهر بود از خوان و غم	دایه چون برین شکر دلبان این
تا به فکر کم که قصد قبول دارد	باشد و هر که صدای را باشد تر	بلکم بهر صله در قید نادانیش	خی بکامین کند و خیر و خیر
از تو ام بهر امانت که در کس عازم	دل تجس است معنون نه بجان	است بانوی خمار و فاکامین خطا	نیست خاتون من ز نه هر هنر
یارم از در و آمد از باری	قصیده	این بخوابت یا نه بهاری	
داده خوی به از کف و مایل	بدل آسانی از دل آزاری	دولب او از باده و عا	دورخ او از خازه گل آری
در یکی از دوزخ و آید	دل که عمر است جو ستواری	عقد می کرد و ساخری و کسید	نامی کشید به تباری

فرضی جستم و بول گفتم کی زیاران کشیده نزاری
 گفت که ای اگر برون کشد طره این مرا بطاری
 حضرت مافت آنکاه که ریش میدهد رنگ مشک ناماری
 که بنجید حلم او با کوه خود بود کوه را سبکباری
 ای جهان سخن سخنه تو که چه منوخ شد جهانزاری
 داد مولود مصطفی بچرم مرغی ولات را انکوناری
 مصطفی پاک را نیاوردی که بجهت تو حضرت باری
 کوشش کنی اگر دانی کو نظیرش که نام کرداری
 هر دو بخشند درو کو هر لیکه این با سانی آن بد شواری
 قرص ماه و سپهر خورشید در جمی میکنند و دیاری
 بود هر جادای زخم ویران دست لطف تو کرد هماری
 گرفتاری را سطوت ازین می نیاودی از طلب ارکاری
 تا توانی توانا توانان را چاره عبادت بنا چاری
 مگر با سازی تو لاف زنند مشت از سفلگان بازاری
 خود پرستان که باشد ارشدند گوار شیوه پرستاری
 گمینه چون میان تهاقی عشوه که چون بان فرخاری
 نمی کنندش ز بیم مرگ هلاک هر که اندک قبش شد طاری
 توانند قدر صله را مگاست جوی بود انکاری
 رفت تا آذر از جهان که بود عهد ایزد بچشم غفاری
 در کلویم که کند کریم خنده لیلیکی گفاری
 شوم در کوشش من چون نه بودم بانکت تری و نغمه ساری
 پارهای جگر فرو ریزد دامنم را اگر سفتاری
 نه نشاطم بنظم خانه می نه نگاهم بشیر محفاری
 هر چه از درد دل ترا گفتم اندکی گفته ام ز بسیاری
 هر دو زاریم ازین غم و بایم گرد بر حال هم زار هم زاری

در کجا روز میرسد شبست بنجاش بروز می آری
 جای دارم بجزئی که بود چون فلک در بلند مقداری
 سر غبارت بردش ظاهر راز وحی است بر لبش جاداری
 گاه طوف حیرم او آمد قبح ثابان بسیاری
 سر کنون کشت رایت فصحی با وجود تو در جهانزاری
 بتو آوردمی خود ایمان من که سخن معجزی حیاناری
 سخن خانه ترا عاصد کرد ده نیش سحاری
 بجز همان چه طبع تو بود در در افتایی و گدازاری
 بر باد فلک با تیدی که تو گاه خادیت آری
 دل زدست بزدش با طبع با همه دلبری و مکاری
 که معارض شستی افلاکون با تو میدید زرد رخاری
 ایکه شاید ز شوق مقدم تن مسجاده به به مپاری
 چون دهد دل ترا که بگذرد بد دل خسته دست نگذاری
 جلوه که در حسل جادای چند لبیک از جمل همنوعاری
 در جدل با سیح و پند یزد هر دو جانش به سپاری
 تاج بر سر نه در سلج طلب شیخ بر کف نه و بجز نخواری
 هر تا بنده راجه غم که کند جلوه خاش در شب تاری
 هر که بر خضر نهاد با لاینه گنگند با سیح همکاری
 از سموم نوز بیا دهم در دماغم نسیم آذاری
 تو که فارم فلان اندر خیم حصه نه ساهان کلزاری
 دایم آمیخته دلم در رنگ از خرام سپهر رنگاری
 شاید از جوهر لطیف هوا از تفت آه من گشت ناری
 طلیل خانه ام فراموش کرد بنده که کوئی و نغمه گشتاری
 قوی ابناء من درین ماقم دایم از اکراف شماراری
 پیش دانستی حضرت تو صیت سودش بجز زبانکاری

چنگی چند کردم امروزان کرد نیروی میج تو یاری عی از وی چو سبکری باید برده نوبتی بروز ستماری
 پیش لقمان و دعوی ملک در ستار و دکان عطار تا که عزت بود در آزادی تا که خوار بست در گرفتاری
 دوستان ترا بود غرت در سر تو اما عبدالله الحسین دشمنان ترا بود خواری
 افتادش که بکنا را قی نگو خور چون سر برده ازین ملت فلکند چرخ مغرورین و از شفق در خون کشید دهن خشان یلگون
 اجزای رود کار ز بس دغلا کردید چرخ حرکت خاک بی سکان کند اعدا تا ربه زبای سبیل گفنی غل فاد بر کبک کا فانون ۵
 نمانده قیامت موعود هر کسی کایزد و فاد مکر مکنده کون کفتم محرمت و نمود از شفق اعدا چون ناخنی که غرزه آید ازین سخن
 یا کوشواره که سپهرش کوش بر هر ساله در غرای شدین کند بر یا ساغوبت پیش آب آورد آفت بر باد شاه تشنه لبان که در هر کون
 جان میرد در دوان در حسین مرثیه سالار سردان هزارتن جدا حسین
 افتاد رایت صف سکار کربلا لب تشنه صید وادی خوکار کربلا ن روز روز آل نبی تیره شد کربلا چون هزاران سر سردار کربلا
 بر مرده غنچه لب کلکوش از عیش در خوش آب خورده خوار کربلا فحش جگر نوار و طغان بی بد وز آب دید هزرت سمار کربلا ۱۰
 ماتم فلک در حل قامت دمی که فاسد با یک رعل فافلا سالار کربلا شد کار این جهان ز می تشنه کربلا در کار آن جهان مکنده کار کربلا
 گویم بر سر کشت شیدان که در کشت از خون نوشته بر در دیوار کربلا افایه که کس نتواند شنیدنش یارب بابل بیت چه آمد ز دیش
 چون شد با طالع نبی در زمان طی مرثیه آمد مبارکش دین رازمان دی
 یثرب میاد رفت تبیر ملک شام بطحاراب شد تنهای ملک ی سرکشته با نوان هر که زبانه چون دختران نعش بر اسن جدی
 نه مانده غمراو کسی زیاد در قوم نه زنده غمراوشی از هم مان می آمد نبوی مقل بر هر که نیکد میشت ز آب دیده خوار از خدا می
 بنامه و بر روی برادر که با افتا در کشید شک برادر که با نبی نکلن بساتن که دست ناک از خدا دلش دادر میرست این زمان نبی
 آمد نبوی مهر که انگ زبان کوشه مرثیه گفت این حدیث و نون لب کاشنه
 منوخ شد مکر حسان ملت نبی با در جهان نماند کس از امت نبی را کشند و یا کشند از نبی کر از امت نبی بود حضرت نبی
 حق نبی چگونه فراموش شد سخن کد تشنه است آفتد از جلالت نبی نیک بخوان آل نبی ز نیک کرده دستی که بود در کسبعت نبی
 یارب تو انکی که رعایت کسی کرد در حق اهل بیت نبی حرمت نبی این نظم را جواب چه گویند و در بر کو فیان تمام بود محبت نبی ۲۰
 ما را چو غیت دست مکارفات داور کبر در خیم حکم حق و غیرت نبی پس گفت ازین حدیث و جوشش لب تشنه غرق خون شد و پیش نهاد
 چو نشستی که جان ز کف تا کفین مرثیه از دست زین قرار بر روی ز کفین
 پس بجای آه که دشت بریده باد ز دست داد دین و سر تا کفین نماند نشاد علی ایام تازه کرد از نوجوان غرای رسول اکبر کف
 بر پشت جنتی جگر مار و با بخت پهلوی حمزه چاک زعفران کفین هم پای میل خاک حرم را ساودا با هم هر من دست سلیمان نیک کف
 از خاک خون ناحی می کف نبی جی ز دار را سپهر برین کف کشند انبیا هر که این فو بش بر خیم تر ز خرم نبی است کف ۲۵

مرثیه

گردن پس به نیزه سری را که آفتاب

نوشید در صحاب رخ زرد از آفتاب
آفتاب را از اینک شمع شمع شد
پیراهنی که خاطرش نشسته بود
گشته بی حجاب بجا ز سوار
وین غمزه که بود شد از آفتاب
کردن بگره روش روزگار

افکند آسمان زمین تاج زرنگ
چون از دودن چیرگیان برنگ
ان تا توان کرناک بنیاده پاک
وین یک نشسته کرد وینش بر خدای
افلاک را ز سیل غم شد که بود روی
عربان تن حسین تاج داده
رخسار بخت خضاب و درون این
کردند و بگو بس آنکه زخمی گاه

مرثیه

چون در هشتان مبعر که کربلا فدا
احضای هر چرخ غم از یکدیگر گسخت
از شد با و حادثه دیدند هر طرف
ناک نگاه برده کی حمله بتول
پس کرد و در و بیرب و از دل کشید

اجزای خاک متقل از هم جدا
سروی سپرد آمد و خصل ز با فدا
بر باره تن علی مرثا فدا
نماند به نیزه رفت سر مردان
مانده به طرف کران چشم حسرتی
خود کشید ناله بذا حتی جان

مرثیه

این رفته سر نیزه اعدا صحت
این پر کشاده مرغ چایون بوقی
این هر منگف که جبار مصیبت
کای بانوی بهشت با حال این

وین مانده بر زمین تن شامین
کس بر نیزه رسته بر اخصامین
مار یک کرده چشم میساحین
وین آهوی حرم کتن پاره پاره
این مر بریده از ستم زال روزگار
انک جو کرد دل تنی از شکوه بار بار

مرثیه

در اسطرار و عده محشر مانده
ان کلمنی که از دم دروغ الامین گشت
وان کردی که داشت حامل دوست
طنی جو داد و شمع غم دل را درش

بگذر با و شور قیامت با چین
خشک از سوسوم بادیه که بلا چین
چون سلس بریده شمع جانین
سبک بجال زار جوانان ناشی
وان سینه که خون علم بتول بود
با این جانفیه بشمان فاکر

مرثیه

کای جان پاک پتو مرا جان تن بدین
شیر خدا بخواج خوش کرد که کج جرح
آل نی حزب و بدست ستم سیر
غلطان در غم غلمان بجا که دین

ز شمع غم گشته تو دزد بهرین
دیکین بکون و یسفا و پرین درین
آل زباید کار و در وطن درین
دزخون او خاکباف اهرمن درین
عربان هر است این تن سپر کرد
ملک از سوسوم عاده لکزار اهل بیت
کرد آفتاب یثرب و طلیع خروبا
کشم ز صد کی تو عالمی حراب

مرثیه

ترسم دمی که پرش این ماجرا شود
ترسم که در شفاعت مردم بر دژ
آه از دمی که سرور است شکامین

ترسم که زین کناه لب اینا شود
سرگرم مشکوه با سر از تن جدا
فریاد از ان زمان که زبید از کوه

مجاز نامی پر دکیان از آفتاب
در جستجو گشته خود تنی کافدا
کز ناله اش بکشد کردن صدا
ناله آن بگریخت بهین با غم آه
دخون کشیده دامن مهر حسین
کز یاد برده ماتم محی حسین
کیس و کسود و دیدی هر چه بتول
مار اعبه هزار بلا مستلایم
مرد نشان شید و زمان درخشان
درشت کین نشاء تیر جانین
با این خطا زنده دم از دین جانیه
دور و در و بیکر پاک برادرش
بر کشکان آل سپر خفین درین
عزم ز سیزه دامن رنج و دین
نخراش نام بار و سیل ازین درین
احترام زنده دل من حیرت جوی
دلمان حمت از کف مردم را اثر
در معرض شکایت اهل جانشاه
بشکام داد و خواهی بخرها شود

باشد که از او در محشر سید حقو چون داد خواه شافع رود جزا شود
لی باشد اینک کرم شود کبر و در شهر مرثیه مشکلی که تر شود بلی از بجز محضرت
مکرر شفع نشسته لب که بلا شود

بارب بنای عالم ازین پس غریبا افکار ازینک وزین برشتابم ناور داد و ادوای آمل غنی شود
استوده شد جهان همه از لوشانک دامن خاک نشسته ز طوفان آب بر کام ابل مت گشسته کز نان
لب نشسته شد شید جگر کوه شول هر جا که چشمه است عالم سراب باد ز نوک نیزه ناف سر آفتابین
پرسن دس بجزرت آل نبی شوش مرغ دس بر آتش حرمت کباب باد در موف حساب سباجی جو بانهند

غیر از تو چو سن لید نالان تا زین با فی القزلیات

آند که نام آمد اشب بخانم آمد بر کوشه نام آمد که کوشه شین باد سر کوشی که هر دم جان بد صد مکن ایجا
هر یکم از شل کون کشف از این کل مرده بجزرت بایدم چون نیست خوان ایجا و خواه از دیند شفع ما هم امشب
ششم می شاد که مرده کا فاده ز چشم ما هم امشب آسوده و دور و صالی ای غیر

مردیم ز شون زحم دیگر کردیم تمام تا تمام چون ملک دل ترا شد از غریبه
افخاد و شمایه مرغی ز دین ترا با جهر را که نه با جهر را نهایت بر سر و ددی فاخه مال نشان بود
الهامرحت ز دوت پای هر است بندیم که بر باست چه بودی ز بان بود زنها رکش پای رشید از صبا می

بغیر یک نیک از بهر احتیاجم کرد بمن کان بدی بر دد بکا تم کرد بغیر خا کر آن نخل تبری دارد
فزون ز بام و بام مردم خاصه کون که سحر مرغ دل من کبوتری دارد شیخ ستم ز دست کوبان نمی کند
شوم چون گشته ایم خواجهاس که آبی از دل قاتل بر آید مژسم جو پو فاش از یاد رفته باشد

بوصلت شد چه از غم و شوقش که آنکس را دود ز دین از خا طو که دارد در دکان سرسم کاسانت را زیم پاسبان شیم
دل و پاره نالی هات و من با جهری کرش دم آدی بر نال و صیادم چه سیکردا هر سکی آسان شود از سستی تر سیم
مسموم و از زاری کن کشیش نیست یارب که دعا کرسین ز ادوایم میر بعضی بهتر از است که در باغ

کشی که زدم که تبه از شوق مری هر بان سرست بگذر بکده ار میرم بر سر زجا سایه ام افتاد صبا
ازینک نگاه کار مرا ساخت بکانه ادبی چو نه داری آمد بکار من میایح من توان کلنی که از کل تو

بدل مرا مغلطه خا طه که از لطف کل شگفت ز باغ سخن سرائی تو زندگان تو دور است صعدی
نکردم را بتو الهامر حقه دل تو زان دمان که ندهم که بکشتی تو تو لطف خویش نه داری که در شوق

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

از درون دلم دلت افکار رسد است در درون دلت هزار دل زار رسد است در آن درون که گم می شود تو ام در دل بود گو یا دلت امروز خبردار شد است
دلبسته من آن گل ز طرب می خندد بر که یمن شب به شب می خندید می گفتش از گریه من داری خوش می گفت نه و بر لب می خندید
چون روی من لا در غازه شود او را گل از بهار شیراز شود از نغمه مرغان خوش همان چمن داغ دل مرغان نفس تازه شود
دورم ز تو دیده به آموخت یا که درش چرخ حلیت انداخت یا طبع زدم به سحره روزی روزی کاه و دیم امروز باین روشت نه
میرفت بوی بر آن غیرت عور گفتم که چرا می کنی این دادی و بردار ز جوی دیده آب و نبوش گفتا لب شیرین من و چشمه شور
ای شاد و لطیف دل شاد و در کن با من سمت پی مراد در کن پیش در کن از تو شکایت کنم تا آنکه نیارست بیا در کن
صبح است میرزا محمد علی از بجای اصفهان نظر سجدت دهن دستش با کمر صانع آهسته بوده حیا را را خوب میزد این چند متر از دست
بانی که چون آبی از شوق جان خیزم خزیات دستی نه که گر خیزی در دشت آویزم
افغان که درین منزل عاقبتی که گسارم فریاد گریه ای بانی که بگریزم این امید که افتد بروی یار گاهم نشسته ام بره افشار و چشم بر ابرم
فغان که نسبت بکوی تو و بروی تو بگر که از سال سال و نگاه ماه باهم آگاهی از آنش نه که در بندگی افتاد پنداشت ز لاجا که خدایه است غلام
صفا است میرزا ابراهیم از اعالم و انالی دار علم شیراز و معصوم و له افضیه نصف الفقیه عالی از فضل بنی بوده حرفی نوح طبع و خندان
و ظریفی حرف و نکته و ان بوده چنانکه از اعراب معجب اهل کمال راغب و اهل کمال نیز معجب او طالب مکرر محبتش اتفاق افتاد و محبت
آنحضرت در کمال فطانت و کیاست و از سلسله بسادات و ششکلی از اولاد خاندان الدین منظور و علو نشین دران دیار مشهور و طبعش در
نهایت شگفتی و سلامت در مراتب نظم و نظم فضا که چنانچه بطریق متقدمین آشنایان و از زمره سخنوران می شده و در آخر نادری به عالم یافته
مشافه بطریق میرزا حسن و اواب قطعه خطاب معشوق با فضا نام قطعه و در یکایک مایه درین کتاب نوشته شده رحمت الله ایام و ایام
۱۵ اگر مقدر ترین ذره خاک در عشق قطعه شود از شطحن تو خورشید بر
اگر چه من همه جوان جهان لعل در محفل ناز تو زنده می جویم چند روزیت که بر صغیر نقاشی صورت عجز کند خانه شکر کاغذی
پیش آینه رخسار که لغزیده که عشق بسته بر پای نگاه تو ز غیرت بجز که بشنوم زده بر مردم چشمت بفرم که نگاه تو بجز آمده چون صحرای
من که قدم نه گفان بود آن یار عزیز فرض کردم که چو خورشید بودم تو کجا یوسف مصری ز کجا خوب بین تو کجا در جاشاب کجا سسل مبر
۲۰ گرین بر خور آن ماه لغزیده چند منی کنم از روی نصیحت تو کای پر بجز بخاری که از او یک سپهر ماه را می کشد افروز نگاه تو بجز
این چه علم است که برزی لبی ساقی که سسوز از روی غلی بود آلوده این چه رحمت است که ز غمت آنگاه شود چشم شوخ ز سگ خواب میگرد
تو نیاز است و ندارد دل و طاق سبلی در دلت خود است بر او سخت هر چه فرماید از روی صافیت هر چه گوید بر سلسله شکر در زبر
بلکه آنهم ز تو آئین و فدا آموزد بلا و بیم شود از رسم خانع بر بکنه بر دل مجروح صانع ستم صید بر لبه خود را نکته بی نصیر
میرا که اگر یکسره بوی تو شود خاطرش از تو دبا شد ز تو که گم کرد بند از بند تو چون کی گم از ناله جدا سازم از آه دلت زلف تو که تر
۵ کیم من طایری صبا و جوی و نصیب نفس حسرت کشی دام از دست

که که صیاد و چمن بر سر خوش میگویم ز شادی در بر خوش و که صیادم از دست گرفته خوار بهر امانش در او نرم مبتلای
 مرا این حال و صیاد جاکش بهر ذراغ و زغن لطیفش من بشا بود چون بال تدریم شکسته رهیم دشوار و پای عیاره بسته
 بر کاجی فرستم قاصدها که باشد راه دل از زبان راه که ای شاهین صفت لامکان سحر گهی بختگر کاهست کعبه که دیر
 بعید دل صیاد کن راه عید از شش چشم حلقه دام ز تنویش زانی رسد اشکن نفس را خانه در بسته اش کن
 بر دل تری کشت صیادی خود صیاد و کرسید و اوراد برود از کشت گشت آن دو سکر آخر این صید ضعیف در میان خواهد
 صیاد است آقا قلی خلیف ملایک است اجداد او از ولایت دماوند آمد و در خاک پاک قم ساکن و مشایخ را هدیه و تلامذات و تلامذات
 در این ارض تبرک نشو و نایافته و حال است سال متجاوز است که در اصفهان حبس شده و شوق شریع را سینه انداخته و اوقات باین فقیه
 میرده و نسبت شاکری بر خود همستادی بر شانی دارد احمق صاحب اخلاق حسنه و صفات سخاوت کویا سرشت پاکش از عناصر
 جزو ناری ندارد طهرش نیز چون بلبلش در کمال صفات و در عالم شاعری بغزل سراقی و رباعی کوئی مایل و در اشعار موزونان و تهرقا
 نیکو دارد و اهتمام بسیار در تصحیح الفاظ میکند و همی باین علت از دستان به آفرام در شیراز برای باقی ریحال نموده و هم در آنجا مدتی
 بجهت ضبط سال رعلت او تارخی صبا میگویند که ماده تاریخ کمال همستاد دارد و کمال صبا پیش زدنش از برای تاریخ دائم بود و ذکر نیز صبا
 ابائی که نوشته میشود از او غزلیات انتخاب و ثبت این کتاب شد
 شادوم با سیری که بیکر کج غرضت جانی که توان بر دوسری زیر بر آسما نشین بخونی که خوری با دباغ چون از خودی تو سحر و از خدا رب
 جعفر ادب و عده و خون مجوزم زین علم که آید از کج فردا باشد در کجا بست یا رآمد و لیم شکایت کتود و رفت زین آتش نهضت بر آرد و دود رفت
 ما را از یاد میستوان برد از خاطر ما میستوان رفت بار اگر هرگز مرا بر آستان بار نیت بار خاطر کم دمی را بانیست
 از سینه میگویم ز خجای تو آه و باز در دل راه خود سجده می سپارد بهر پوفا فی اختیار میهرم حیرت بمن وفا میمنت بک سرگران دارد
 بهر چهره خودی هاشم کل بر شای گلشن عینان نقد را نیکو لعل آشیان نبرد آنچه من کفتمش امید که در گوشش آمد و آنچه از غیر شنید است از گوشش آمد
 و ایات کربان بعد از تن میروید دوست بهر غیر دشمن بهر من میروید ز دزد میبیم یا داری را بهر ساخت کارم را بر منی زخم کاری را
 رفت و پی از نده ماندم سخت جانی کار آمد و مردم ز محبت شرمساری را بهر که از پنج سیر می فی ای مرغ سخن دایمی و حرف غصی می شنوی
 منم بدم تو مرغی که مهرم حسرت بان اسیر که چون کردیش را گشتی این نیم جان که ما را بود از وفا خیر تا از خاکشیدی شیخ از نیام نمی
 مرغ دل من که دلمو آهش کرد در دام سر زلف در آتش کرد بایش چو کشته اند بی آزار دیت از بند را کند که با همش کرد
 زبان کبی میروسان دارند و اما تو بر کف چو فلان دارند آمان که نمود دست در افتادن امر و نزارت بهر امان دارند
 عاشا یکی حکایتی از تو کنم یا سگوه بی نهایتی از تو کنم با سحرک آشنایم غیر توفیت پیش تو که شکایتی از تو کنم
 گویند که از سر و قد آن قدی از چشم بهر زمانه دارد رده ی فی بود از چشم من اینت شیش بر چشم خوشی اگر کف چشم به ی
 قلمه تاریخی از برای عروسی ثلث گفته قطعه قطع نظر از تفاوت رسمی از برای عروسی تاریخ باین مناسبت کم اتفاق می افتد نبات اختیار دارد

تقطیع

شیخ بزم اهل فکر آذری است
 آنکه باشد نوع خوش طبع او
 غیرت افزای بیان آذری
 از نگو سخن در دمای نظم
 هست بازار سخن را جوهری
 آمدش در زور جوشن
 اخری چون زهره در یک خری
 گلک صبا از پی تا ریج گفت
 زهره آمد در کنار مشتری
 طبیب اسمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف صدق میرزا محمد رحیم حکیم باشی ذاب شاه سلطان حسین صفوی در عهد شاه عباس
 پیدایشش برزاسلیمان از فارس عراق آمده در اصفهان متوطن شده فلان بعد نسل نبوت سلطان صفوی مغرور بوده اند در کمال اعتبار و
 ۵
 میزیسته و میزای مزبور مدتی طبابت نادرشاه را فرموده و بعد از آن ساکن و کلاشری اصفهان نیز کرده محبت بسیار میترشده عالی رتبتی
 بوده صحبت اهل کمال و دیوانی در عهد حیات تربت داده و این اشعار از او انتخاب و ثبت این کتاب شد قصاید

پویم بچسانان ره رفت که نشاید
 کس مشت خنی تخمه برو باغ ارم
 بادست تپی آمده ام زاکو نرسد
 جز دست تنی تخمه خد و نذر کم
 قسمم کاش بر آن کوی کشد دیگر
 اگر از آن هر طریقی دل گرانستم
 همتو بر سینه زخم هر چه درین ناحیه کشد
 همتو در دل شکم آخو درین باو غار
 ۱۰
 هم در وصل و ندامت یکو کیم در دهر
 همه سرست و ندامت یکو کیم در دهر
 با کدائی تو از خواجه حکیم باشد تنگ
 با غلامی تو از خواجه حکیم باشد غار
 منزل بی دور و بیارنگشته خانه
 غزلیات
 و اما نیکان را مصلحتی کار و ان

منم که روز از آن آسمان زمین
 محبت پیری جدمادری برداشته
 خوش نغمه بیلان چمن را پوشد که زان
 در شمع نخل نشسته و فریاد میکند
 از کیم کیم آن پندار که بر بنام خورند
 با دجل خون خش که خور دیگر زند
 شکوه خواب بخت پسند در وقت
 ناکرده خوابی مسجد کرم که طعنه بزند
 در آن گلشن که گلشن در بوی باغبان بند
 امیدم بامید چه طبع شایان بند
 به دست ایکه بر مرغی که میگردد که فغان
 فغانی آید بخاطر پر کشود نهایی کارش
 ۱۵
 فریاد که خیرت نگذازد که چو فریاد
 از بهر فغانی از سبک بر آیم
 چه منع است ما را از تو ای تنال سرکش
 که میوه دوستی توان دراز کردن
 رشی تو در وقت زندگانی افوس
 آمد پری و شد جوانی افوس
 باز که گذشت عمر و نیست بسید
 آنروز که کوفی از فغانی افوس
 طوفان اسمش میرزا طبیب اصلش از بهر ارجس پسران اعمال بازندان جوانی عبور و بهستغای طبع و شگفتی مشهور مکرر ملاقات اتفاق افتاد
 از صحبت شمر مشغوف و اهل روزگار از شیخ زبانش خوف آخر الامر در بخت اشرف علی ساکنها اشرف اخف حجا و در هم در آنجا دفات یافت
 و این رباعی مؤلف در تاریخ فوت او گفته
 طوفان سر و سر طلع ارباب و فغان کچند ز جور آسمان دید جان
 اسود چه در فغان بخت آذ گفت
 ۲۰
 طوفان در درباری بخت شد مصفا
 قصاید
 این اشعار می که نوشته میشود از دست

آید بجلوه پیش من که آفتاب
 آن جلوه میکند که کند در آفتاب
 و در اسکان بصدر و مرا جاستان
 او را بفرق سایه مرا بر آفتاب
 هست باخت طالع طریقه و نور
 آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
 ناستم بایک کوی تو رفت از بایک
 هر پای نیم زدک و چشمهای نیم خواب
 شد مباری عیان که در کلاه
 قصیده و غزلیات
 لاله بی داغ دست و کف بی خار
 شد چمنها ز لاله لیلی حینه
 بوستانها ز سپید مخموز زار
 در خلوتی و سوزم ازین غم که برشته
 چشم است همه زنده دیوار و در بهجا
 ۲۵
 یوسف بجمال بار من نیست
 یعقوب بجمال زار من نیست
 کفنی مکن احسب در دم
 در داک با حشیا من نیست

خود کوفی که در آب و گل نوشت
در حیرتم که در هر چادر دل نوشت
آنانکه در پیش تو در خون نشسته اند
نوشان هلال که گوی چون نشسته اند
دل گفت از من بگفت خدا باریان
دل دیگر که ز من کرد و دیگر گفت
گویم که مشکست مرا میوه زندگی
با و میکنی ز من این مشکل و در
اگر برداشت از خاک نماز و میوه بود
عقل کرد آسمان نداشت هدای تو افتاد
شدم پروردار و دلم شادمانی
غم سپیدی و آرزوی جوانی
ماهی تو ماه و زلفت ابری بر روی ماهی
مشای تو ماه و گل کجای جوی بر روی ماهی
پی ز غلب وصال زگر که کشید
زگر نبود وصال زگر نبود
از چه پیش طالع من کشت بلند
این طالع دوزخ بود و مطلوب افتاد
کف می که کج بود روز و خفت و ریزم
قربان سر تو کردم امر و زامره

طیری امشب محمد رحیم از حضرت اصفهانی و شعلش زد کشتی و سودا بر من اجتناب غلب چنانکه هر ساله برای وفات خود بهاری میگوید سواهی و سواهی
سودا غنیان کرده در شعله خود را در جاده انداخته از اینجا یوسف روشن در جاده دم آسود و اشعار و نظریات غلب زمانه تحلیل رفته این سرش که
نوشته میشود از دوست رحمة الله ایما و اباه غزلیات
بدی را هم بدی با پیش کردن
یکبار مر دم آزاره باشد
کسی که غلظت و با بر سر است
تو دشتش کیر اگر افتاده باشد

حارث امشب محمد علی از انکای طراوت و در عهد نادار شاه بنده رفته اشعارش بنظر رسید این چند شعر از ویست شد اشعار
کین تو چون روزگار است
در تو چه حسد آسمان است
این چون کوزه گران را گشت
و این چون سیل سبک عیان است
آفتد صبح وصال تو که رسید
که کسی پسندد این شب چو این را زد
من و افغان از گفت نشستم آنرا
که به خیزد و نشیند دیگر هم عیان بهم
عاشق اسم شریفش آقا محمد از ایل اصفهان غلظت نشان صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بنا بر مخلص از قافیه عشق آگاه و اشعار
به معنی کواه و کسی همدم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسیه برده مند و در فن نظم سرد دفتر فضای بلاغت گستر و با کمال شعر دیکال استخوان
اوقات بانزد و از و از استغفار است و در هیچ خیالی معاش میگذرانیده و چنانکه بخت و دوستان زدل او پروان میرفت معاذ الله که اگر از کجاست
هم میرساند رفیع آنهم عالی از اشکالی بود بر غم غیر بود و اشعار رنگین بلند و سخنان متین دل پسند این سالک که شاعری با بزرگو
و شعر بسیاری گفته و اگر کسی عقل و تفری و لوکان معاذ الله هم فصاحت نظام این را بیکر نظم بغیر و شاعری قبول نفرموده و چون باعث
شد و بیشتر بغزل سرائی و رباعی کوفی مایل بود چند قصیده دارد در شعر آن قصیده اشعار عاشقانه بسیار خوب دارد و در شعله در اصفهان

یزدی پوسته این اشعار از
قصاید
قصیده و غزل و رباعی از دوست
ناجیه ختم کف مایه سودم و نا که شود مشتری تا به در دنیا
ما و دلی نصیب پر و خیر چرخ
تا که شود همسر بان که شود شیدا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هدر جفا کاریت مرز و فادارم
 آنم که از هوای دل خان خراب
 دایم مکر دم و ندریدند برده ام
 کی دیشم همان که بری هم ز دست
 آیم ز دیده ریزد و هر سونگایم
 کردل نیم بجو که امین و سلیم
 دلداد است و دلبرش همچان گشت
 ای پارسا جان که طوی ز عاشق
 تا محتاجی محبت عشق توام ندید
 سبک آرمودم بکرم دست دیگر
 برداشت پرده دلبر و دلشاکر
 ای مرغ دل کسی جو داد خان ندان
 کردم سرخ کوی تو خیم نشاند
 بنشین کنن بنا که در این چمن نهاد
 کردم می طاعت دلدادگان عشق
 این سال سبست که از بخت داد بگو
 به تنگ بندگی من بازو فارغ باش
 کشیده ام ز زبان ناز و تویی نیم
 تو فکر روز سیاه گمنامی که ز من
 درین خرابی پر غم کیت جای بر
 محو فریب سرای اهل دین وادی
 هوای کج سلیمان ترا در کج فلک
 گرفتم اینکه سبقت سال یا نه شدن
 زلفشانی بر آکنده قدم سبایت
 مدارا و بدورنگی بود چه شد که مرا

از سر بالین مراد بر سر خاکم با
 کردم می کنایه و شرسیدم از خدا
 دین طرزد ترک هیچ ندادم تر
 دایم همی که مراد و در شب تاب
 در جستجوی آنکه کشد شاد طایب
 در تن دهم بعد که اندام توان
 پایش بکل فرود شده و در نکاح
 یکشب بی غافل میمان بر آگوست
 کوته کرد از سر من در درگاه
 شیر جو محبت و ترا ز انصاف
 داد از کجای که گوش من پنهان
 کفتم رسم وصل تو مکرمان ندان
 سروی که جای خود تو سرور و توان
 پنداشتم که دل به زبان میتوان
 شد او اگر و طایفه عاشق فلان ندان
 اسیر غم و آسان می شوم زان
 بنزار شیوه که آتشی کی ندارم بی
 سیاه روز نری مادر زانیز
 که هست قصه لب شکنان و آه
 بفرمایند عیادت بر دوزخ میو
 شود تا جهانیت کجایم از خدا
 که کم شد نبی هم تو درین روز
 همیشه در پی حرمان بود یک دستور

تیغ فلک خون چکان ترسان بگردد
 طایوس دارم یکدم دل بیایع مگر
 رای که کم کند بد و صد دیده چو
 گو شمر کران زسری و صبرم نداد
 چون غیر عدل نیست که برده بر دزد
 پی برده وقت صلح یار کنایه
 رنگین کلی چو دست نیاید در چمن
 برد من توانم ز کلمه دست کی رسد
 پامال جور بار شد من در خر و عشق
 غیر تر ادا می ار کفتم از بهوس
 آن نوش لب بعلت کشتم کفتم
 کار آن کند که روی تو نایه جان
 کسی که داد ساد من خمین فریاد
 ای نیک اغری که بخاطر نیاید
 اندر دین نکرد که کو نید مغلسی
 چنان زلف تو بی بهره ام که میخندم
 ایابرک نوالی که هست ذات
 گدازم بر نویشان بی نهاف
 نهافت چه بوس داد ز که افادی
 اگر چه شنبه باز است جمع نین کند
 نه آخر این بنایت رسد که نهفت
 مسیحا و روز قیامت ز کیکه بریزد
 چو صرغ دشن جانی که شش حتم

در مصیبت

در مصیبت

زان طرف امان زین طرف مر حبا
 بانامه سپید رنگ از بر حجاب
 من چشم بسته سیر دلم نیک بین نشا
 چند آنکه کوشش بی کفتم نقد ربا
 بر ما که هیچ هدر ندارم در جوا
 تاب از سر کشت سر ازین غلغله آفتاب
 تا کی کشد بخون کبی از زخم خمار
 مانند خار بن بودم که نهزار است
 بر دامن فلک تو زدم ز اضطراب
 این بود حاصلش که گزدم بکده و بار
 و آنکس که جان داد نام حلا کرد
 حرفی که بود ایش ملک برداشتی
 گاه روی نیست آنکه توان دید جان
 بمن گفت که داد ترا که خواهد داد
 کاهی که در درگاه ترا در زمان ندان
 کج کفر فاشند و فلانیش نان ندان
 بنا مرادی همچون و حسرت فرود
 بمن و خلق و کرم شیوه شود اعدا
 کند معاطا با من سبیت شد
 خوش آنکه پیش گیر دیو طریح میو
 بهین خرابی بی نام و در کلن جور
 گشتن مبارز برادر زنده معصور
 تو همی که بود بر من قدر معصور
 اساس جو فلک ازینب نفوس
 حصار من کف خاک آن تمام فور

مباد حکم قضا با دیر شش سحر مباد خانه کردون دودن که مغمور از صبا مرغ قفس در آرزوی کیمی در صحن گل پرغن خانه که سیر زده
در مقام اشعار از من بر آید رود شادیم که نگذرد بیکه بهستان صبر از کفک خایم که کای بخت کام باز سیکو که این اندیشه را برین کیم
فروشد چو در آب خواص کردن که با بر آمد ز دریای اخضر عجب حالی افتاد که این بیک کیش زده در بر افکند و کم که در مغفر
بیکدم ز نیرنگ دور زمانه بر یک شسته گشت این کوی اخضر نشسته از بهر نظاره ما دو صد شوخ چنان برین صیقل

از بند این جهان که در و شکسته درم

در صیقل

۵ کردم اگر را بقفا باز بسکرم

در کار صبح بگذرم از فکر اشعار یا از دل شسته فانی بر اودم مردانه میگذشتم ازین بوم و بر کردیم بابت عشوه این فلک سبز چادرم
زین زالی سوفا گذرم چون مرغانی چندان ز غم عمر که زده عشوه غرم بی چهارمیر و آهیم با آسمان فرمان غمیر و نصف جنگ شکرم
با عقل کفتم از ستم هر وار هم خسته دید چار موبه دریا لبسکر دلبزد و کی بسته بن همجو دخی یاران افکار نا زین همجو لبسبم
فاصله در وصل را که باشد مستحبه با من چنان بگو که نماند بر اودم سجاد عشقم و من خسته نگذرد روزی که کیم اندکی امر و سبتم
زان صید پیشه دل بکنم صید عاشقم بر دیگر را و زروم صید لافرا از شکوه ویم سختی بر زبان فرست چندانکه داشت دل بیوس پیش او را
رو باه بازی غلم که گشتند زبون اکنون که غم شیر خدا هست یا در ا دویم امام حق حسن بن علی می کرد و او پارت دل صبر بر اودم
شاد و مر ابرود جهان از سر کرم کرد شکری نشوی خاک بر سرم از نسبت شاکت خوشگوار این زهره که از کف ایام مخورم

و صید با بهره دارم که فی الفل

در صیقل

۱۰ خود را بدو رخ زار کرم نیست با ورم

من بجان دامنش و در کشتن آن بنده حرم بسیار دارم با نگاه و سپین همچو آن غفلت که باید که هر سبکین با اینکه خواهی ختم از دست میدهم یقین
را نه و می پوشند جانب که در و بند ما و دل مستند بند این خاکدست برود و خواهد رفت روز در زین سرا کوکته سپیان نام ترا میزبان
عرضه بر اهل خانه نکند شود که زده ام از پی هم میرسد مردم ناهیدان در قد و از کجی چون سبزه جان کار که آسان بود مردم خانه جان
خواجیه خوف امل بود که بر پیش امل تا که در سر کند باقی این دستان بر که بزم کجا دشمن جهان را که بر بزم که دشمن چشم آسمان
را برین افتاد پیش را بر افتاد پس کار دلم چون بر حسن را درین کار و آمدی دی کلمات که انچه از او چاره زنجیر دو سر فتنه آخر زمان
رخ بنام مجید سر کند از گزری و راه در هر یکی چون رفته شیبان یا رجاشند و فایصل جوس که عشق

در ا که کانی تواند حصارا

غذای لغزبات

۱۵ روزی که گشتانند بنان اهل و را

نوست با د نظاره کان خود تاجان در آن محفل که آری در جناح حشر اما ای شکل تصای من با چند از مقوس سر زیر بال خود کیم در گوشه گلزار که
بمی بکاش خیمه دوران کی نیست زنجیر تا ز کمان این که قاصد که فکر از آنان با بخت و بکران صید من سر که نظر کنان پر بر بند و بند از بان خان که گشت
شصت است که بر صفای کلاه حشر خرابان بنان را در بیکام سر کنان که اندر نقد بر می سبک جانان که بروی هم کند از رخ و غار شیبان
بهو که در هر خان غلام کیم که افتد بهوس گشتیم از هر دو بال توانان شکار و تخم صاب زخم کار دی که میجان کنند زنی توایم شکار که با و را
خران میروند شاد و صحت ندا و آخر که غلب گوید از هر جان یک که ستانان گوش صیاد دست بر بیکان با آشنایت بغیر از غریبان با

در ا که کانی تواند حصارا

غذای لغزبات

۲۰ روزی که گشتانند بنان اهل و را

نوست با د نظاره کان خود تاجان در آن محفل که آری در جناح حشر اما ای شکل تصای من با چند از مقوس سر زیر بال خود کیم در گوشه گلزار که
بمی بکاش خیمه دوران کی نیست زنجیر تا ز کمان این که قاصد که فکر از آنان با بخت و بکران صید من سر که نظر کنان پر بر بند و بند از بان خان که گشت
شصت است که بر صفای کلاه حشر خرابان بنان را در بیکام سر کنان که اندر نقد بر می سبک جانان که بروی هم کند از رخ و غار شیبان
بهو که در هر خان غلام کیم که افتد بهوس گشتیم از هر دو بال توانان شکار و تخم صاب زخم کار دی که میجان کنند زنی توایم شکار که با و را
خران میروند شاد و صحت ندا و آخر که غلب گوید از هر جان یک که ستانان گوش صیاد دست بر بیکان با آشنایت بغیر از غریبان با

در ا که کانی تواند حصارا

غذای لغزبات

۲۵ روزی که گشتانند بنان اهل و را

می تابوت من گفتم با کامی و دوازده
 چو فلک ز غصه خونی بیکار نیست
 نیکویم ز تنک صید غل غل شوال
 دل که شد ساکن کوی تو جفا داد
 بوی جان با اگر از کوی تو آرد
 صیاد که بقوت بازوی خود من
 گشتیم روان از پی هم سوی جفا
 بعلط دست دادم سر زلف یا زودا
 ای نامصوب دل بخدا می سپار
 ترسم ز عادی که مرا با جفا
 از بس عید و وقت اعمادیت
 ای سنگدل که عاشق مسکین است
 یارب بیکریش بکافات کان نکاح
 زخسته و کرا یاد کرده شادم
 شاید که دمان خط وائی ببرم
 بر در هر کس روم چون منی را باشد
 دکانیم که جهان دگر نیاید
 کاش بر جان دادم زود و فلکند نظ
 چه زحمت سپهر خود دهم رفتم
 چرا پروان منم با از خرابان
 گرفته دلم برای تو خشت
 گفتن دل در دوزنینه فارغ است
 شب آینه خرمی که درین شب افرو
 دامن ازین دل که مرگش است
 پرواز طایران چمن خوش بود

غنقم بر او خفاک بر من کجا
 همه حیرتم که روزی کجا نوشت
 سرم از تن جدا کن بعد از آن بنده
 گوگرد از من از حضرت من یاد
 رفته جانهای عزیزان بر یاد
 بال و پر شکسته ما گشت دلم
 امید که ره که گم کند راهبر ما

و لایعاب
 عمار در کین تو من قرین برک
 دستی که کوته از همه جا کرد روزگار
 ترسم ز آفتی که در شکم جان زد
 چون به عید گوشه ابرو نمود و رفت
 بر افق مرا کارشکل افاد
 حریف رنگ نیم لیک از نو از غم
 کس در بسته است در آن بسته ایم
 ز مفرغش شسته ام گفت ستان
 غنچه ز شافی زست نغز زمری نجات
 ناز شیرین رنگ ز ما خفاط حیرت
 و صابش خواهم و دلم که این کار
 اگر شد از غم فرزندان تو ان بقو
 دانی چرا سپردیم جان زد و در غم
 مرانه زود و زودین بی شو و کول
 بدیم پریشی و روانی و کشتی
 مغروریت از هر من بیال و من
 بخش مرادشان شکار من گم

روزی که باز چشم دیدم پشندار
 آنکس آموخت بخوبان که پنهان را
 شاید بیکری نکند از دخی ما
 گلشنی که ده بودیم بغیرا دای
 افشا و صلح با هم کلیم و باغبان
 یادگارم بر یک از آزار ما
 گم شده و گشتیم زمره درای
 که نیاز زوده بودم دل پشندار
 جان می سپارم و خند اسپار
 دلم نمی شود که بگردن در است
 طاقت نیارم و بخدا و اکذارت
 تو غم بان شاره بار و زود و رفت
 که اولین قدمم بار در گل افاد
 باین خوشم که ترا هم در دل نهاد
 شاید که بکشند رهبان که باز است
 عمارت بی دفع کند که درون است
 ابرو باری چه شد با دباران کجا
 چاره بخش نغز از مردن فرادست
 نه کار من نه کار آسمان است
 من و جوی جوانی که به زفر زنت
 آغاز جور او را بنده شستم نه است
 کس زدی که در بان نشود و کشت
 ز خودی تو عاشق هنوزم که کجاست
 آموخت ننگ از سر من طرف کجاست
 بر شکسته من لایق کلاه توفیت

نه خسته بودم و نه خسته گشته
 بر چرخ آمده بودم آسمان نگذاشت
 امید نکاهی که بی تو نمفکندی
 یک عمر مرا بر سر کوی تو نگذاشت
 کفتم ز جفا نمیکشیم ز م
 آن روز که میشدم غلامت
 جام از کف دشمنان گرفتی
 خون دل دوستان هدمت
 این دور و زنی که به پادشاه برادر گما
 هر طرف نمیکرم نا اهل پوست
 خوشم بود ز چند اکامردان گویند
 چه چشم تماشا این که راه چویند
 کاش آن خواب چه که در معرض بی
 امروزی زبان همش میفریفت
 بسکه شبها سوز دل ازیند تا بمیرد
 دوستی را بود حق چو نگذاران رنج
 بنود داری هر که بدق خوش خلق
 آواره و دل که زنی آن سرو روان بود
 یاران چو طفل گشت نکور و خدا
 فرصت دیدن نداده ای محکم گشت
 عجب بدان که بجز حساب چو نه
 عمل چو توان کردن که بروی مانی
 اثر زاری محزون بر این بود که
 از خدا در دل سخت تو دهری مطلب
 با غیر دور و زبست نداری لغبت
 ز آئین وفاداری آن که نهان
 نصیب آتش کشتم سجن
 در همان مجلس که مارادخار انداخته
 ز بالم نه کاهی بر آن صبا و کشت
 بهادست و خیل آن تو به خوشم خوش
 که روزی با کشتن ز در در رخا دارد

اگر بگوئی تو بر ما کنی بند و در
 قدم بچکن فردوس می توان نگذاشت
 گفتمی که دهم ز لطف کامت
 من بنده لطف تا مامت
 هر دم چو زنی پرش بسکی
 مرغی که غنچه د ز با مت
 دور فلک دور کن عاشق
 یکه روز غنچه د بکامت
 از دست برده روی نکوشیار
 تا حد آنکه دل بکوبان نداده
 که بوفای تو از دلیری چنین دست
 به نام بنیاد زان درمان چار سازا
 بنافتمت آن کس زخم بر ما افکند
 دجوتی نیست لعل تو ام نادان
 گمانم حسرت از دل نکاهی نبرد
 نفاق کرد تا دور زوی ام او بودم
 گشودن کز گوشه پایش بر دم و نیز
 خواب میدیدم که در چنگل افسانه
 فوایدی نیست لعل تو ام نادان
 بخت بد کویا برون از کوی یارم میرد
 بجز دست و پای نیزم در خوشی دانا
 قوای نیست لعل تو ام نادان
 تو ای نیست لعل تو ام نادان
 دیرینه طبل حتم که به از ادب
 هر که کسی شایع کلمه شیان بدید
 میرفت و مرا حال غلظت نه حیرت
 از خاشیم تا دل او در چو مکان بود
 چو شدیم از آنکه مرغی و همان
 کان ناله ز کلزار بنود از غمی بود
 رسید نوبت جان دادن به آن کس
 که یار بر سر جبر وستم نخواهد ماند
 بدام زلف گشت ناز مرغ دل چندان
 که هر غلام شود ره بستان نبرد
 است و وصل نازنده خاطر هم
 سحاره دیگر یی به انتظار بود
 این همسان کسی با بدرون گذار
 آه که کوی جان بای برون نگذاشته
 خون من بخت دل از غم و جان
 که رخسار بلای شب همچو آن شود
 در داد که دل سیده ناله از غم افشاد
 وقتی که مرا حشر بفرماید پس افشاد
 فریاد که در قید تو پی زخم ندیدم
 میطایر فروخته که بر کشته باشد
 گویا آسان دل از جان بر کرم
 که شکل ترا زانیم مشکلی بود
 من که ز کین خاطر دام کار نگذاشته
 به که ز خوش بخرم یا ز کینه
 مباران میدیدم چو میباران
 شراب و مدعی بی اعتبار میای بیند
 جفا اندازد دار و درت کردم چند انیم
 که هر کس حال من مندل از مهر تو بردار

و لا یغیث

که هوای باغ دارد که ز روی شاد
نظری بجا بکلی نظری براه دارد
کار ما در عاشقی کرد میکی آید و فاسد
نیستم که کاز به کرم می کشد
آه آنکه معیان در باد نشیند
حمد بسند که رای که ایمان بند
خان زنده ی خویشت که با نبات
معاشران تو در آرزوی یک گنبد
بسبب بروز آمد و بسبب صبح نشاند
تا که کشید سروی های نام شد
کمان کار کشی با سان سرف
دور و ز میگرد راد با سحان بسند
خون همه کس بدی در سیم بخت
ارباب هوس اجر بشیدان تو بسند
خوش آنکه شرح غم من با جان تو بند
که از شکایت جوش مراد می دانند
تا توانی زد و دم از بندش آید کرد
ورنه آن ناهربان اول بد اول بد
نیز نمک نکر که از نگاهای
ما بنده شویم و او خداوند
ندارم دو قبال افانی کفر خنثا قبی
که باشد از هم صیاد و من از پرند
رنج رقب میکندم آ چون کنم
در دیت ای که در غم عشقم چو می
آرزوی او بر آید ز بار دمی
افراط بل شی ز غم بیدار بند

در مصیبت

اولین صیدم که فادوم بدام کودی
اولین صیدم که فادوم بدام کودی
یاد آید که طالع یاد عشق تو
یاد آید که طالع یاد عشق تو
من با من شاد که یک رنگ و اینک
خدا می داند و آنکه کرشمه سانی
ببان که از پی کین شیخ برسان بسند
فغان عاشق آرزو دل دارد
از چو غای تو ز کوی تو میروم
برویت هر که خواهد که بر پیش تو میروم
قدست کنی و فانی
خاک میخانه شدم خست سرم کشتم
خوش آنکه کربخ کشت دست برود
کو جان کسی که با سرت گنجانید
چون رسد با خبرانی بکشتن ای کاش

شاد باش ای دل که با همه بیا شدم
شاد باش ای دل که با همه بیا شدم
حمد و خیر همه و میا من شاد بود
حمد و خیر همه و میا من شاد بود
دل بفراید که این فکر که در بند
دل بفراید که این فکر که در بند
که می کشان دل از دست فادو می کشند
که می کشان دل از دست فادو می کشند
میان کین من زار نا توان بسند
میان کین من زار نا توان بسند
بشام هر که درای آسمان بسند
بشام هر که درای آسمان بسند
ترسم که محبت تو مرا سوخت
ترسم که محبت تو مرا سوخت
که با همه دیدم خواندگی چون بسند
که با همه دیدم خواندگی چون بسند
تا از نظرت که نام کت
تا از نظرت که نام کت
رحمت حق بنکر با من سواره کرد
رحمت حق بنکر با من سواره کرد
کل چرخ زاده مرغ خفس خود
کل چرخ زاده مرغ خفس خود
از تو نازد و آموزد و آنکه در کار
از تو نازد و آموزد و آنکه در کار
آشیا من باطل هر دو یکبار
آشیا من باطل هر دو یکبار
که سکار و فاداریت از یاد رود
که سکار و فاداریت از یاد رود
شکل روم دگیت این یاد و نیک
شکل روم دگیت این یاد و نیک
خدا دادند چه شبها می کشم دور
خدا دادند چه شبها می کشم دور
کر دکت دگر بر بد آموز
کر دکت دگر بر بد آموز
در ره بر قیاست فادو کت میل آید
در ره بر قیاست فادو کت میل آید
مباد آسمان که که دارم که با جوش
مباد آسمان که که دارم که با جوش
ایسری را که میانی بخوانی از آید
ایسری را که میانی بخوانی از آید
باین کنه که کی نگردد هر که سرش
باین کنه که کی نگردد هر که سرش
هر کسی با سر کایت به بهان بکشد
هر کسی با سر کایت به بهان بکشد
حرف و فابر زبان علقه فرمان بکشد
حرف و فابر زبان علقه فرمان بکشد
چو فتوید و فابسم میانش
چو فتوید و فابسم میانش
حیف ای کلماتی که ای بر فغان باغ
حیف ای کلماتی که ای بر فغان باغ

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کشم آید و روح جان پلین باشد
شوق عدت زده از دین بر اوست
بگوئی می سپارم جان من
یغناکم که مرغان بسند زان آزارم
خوش آنستی که چو در آغوش نهادم
نمود یکی بر در حلقه امید واری من
خوش شد که کم شود از غصه عالم
نشاید که پریشانش از بوی تو باشد
بال پر مست شد از دوشن
کلی از زهر تو ای عید شکن کرد
از کید و سنگ جو که بر بال باقی
خوش آمد و از غم اندوختی
کسی بطالع من طایری ندید و نه
صبا بوی گل آورد از گلزار تو بخت
فاصله در من خسته کو با یا
داه بگر زین شعله روشن کردم
آن هوا طبع علامت کشید
مرد دل دستی و دست دیگر
از کویتای آتش زخم بعد جگر
چو حدیث در دهان من زل زکار گویم
دخت از سر کوی بار بستم
گردی را چون از غصه خون گشت
صیف آدم ز بوسه لب او شود و فلک
پر و بالم برشان چو گل بر خاک
چو گل بر این از نو دلی جا

روز وصل از غم زده و تر بکشد جصف
اول جور تو و عمر جان زودین
که آنجا بوی جان می آید از خاک

وله ایف

شده دقت سفر از نزل جان زنجش
کاش یاد آورد از حسرت ما نشان
فرستی کو که گم نظر پرستاری دل

چو واقف شدم از کشفه شغفا بگر
که هر کس حلقه بر در زان بایر کرد
من دست تو گیرم بلب بام بام
هر جا که دل ز کار و دوشم برانم
هر وقت که از گوشه تنم بگذریم
دل زهر تو که برداشت کمن بردارم
پنداشتی ز گوشه بامت بریده
جانی که کند خند در و خانه ندانم
بگلشن و غصه و دلم و تشنه غریبم
که رخ از مشاخ بناید از دلمان بخت
در پیرسد ز غم مرد بگو در کارم
وادی عشق ترا وادی این کردم
نومید هم نیم که صلاح دگر کنم
بر دامن داد خواه دارم
مایل شوی سوی دغا یا سو فغان دارم
ز گدازم در دگر گویم بکدام بید گویم
دست دل ناتوان بدستم
ترسم که نشناسد کسی طایرستانم
عاشق بدزدی آدم و یکسانم
بایر خوشدل که بر شاخ بلند می آید

وله ایف

چو کشاید کرد از وصل حیران نزدیک
آنکو در بنم نشسته است بجان نزدیک
آخر عمر من و اول عاری دل

فصل رنگ صبا زنده بر مرغ کر خوارم

سک کوی ترا از نادب سدا بگردم
آن دست ز که ز خاک خاک سنگین گدازم
چون بخود میگردم رنگت بجا نشاند
ایوای بر غمی که گزید بهر شاخ
هم صبح بران کوچه و هم شب گشتم
از تو مجبورم ولی که زجران شستم
سکانه تر می ز تو سکانه دارم
بدارای سدا که مپسرم
شرا بکنه غوغا هم که خدا بگریزم
ترسم که سراز غایب ستا دارم
که دست دارم و بگذرم و بگذارم
چاره در دفران تو بگردم
غنیتم بودیش از کیه هر فانی گزیدم
دارم عجب روز و شبی آغوش با این دارم
این دانش و دین بود که اند و خرد دارم
در موسم گل که به بکبار بنودم
ز کاکل من غم خود تو و عشرت دارم
شد از چه مرد خسته من موقوف نا فرم
ایکاش نویسنده رفیقان هزارم
دور حرف دگر از بهر قیامت دارم
قبای دلربایی در برش من

دلش بجز روح چون خود جویش	همان دست ستم بجز خورش من	شکسته طره و برشته مژگان	هزیمت کردگان لشکرش من
کسش محرم نه از شرم نگوئی	بکار عاشقی بیادش من	دل خلقی ز خوئی پای بستش	دل اندر دست یار دیگرش من
با عاشق ز تاثیر محبت	ترحم در دل کین بر درش من	جنا جو بار باران چو بار جانا کاران	دل را که می آرد بیت ابن یارون
بروز خویش میگیرم چون شمع شربا	من از درد و ناله ای دردم برسان	صباح عید سپیدی بجای باران	کمال محبت حق بر کمال کاران
قرب رقیب تا یکی هستی عهد با	خضعی آسمان چه شد بازی و درگاه	از صورت دور نبود که خاکم بگذری	روز کاری خاک بر سر کردیم گوی
آواره شد از آن کوشش و کی گونی	کاره کنم تا بنال تا جادویم دران	فغان سر میگیرم در عشق و امید	که بر کوشش خوش آمد این ترانه
تا از که باشد این جور عهد	دلا بخت	سلطان نگو نام عاشقان بخت	
تو بادش خوبان در خوئی و زجا	ما سر بخت فرمان تا حکم حرفا	کس کشت چمن دلکش گلزار خوش آقا	شکل که چمن بگلشن تماشائی
بنشین که بر افروزیم از باور جلال	تا مشعل افروزند که بسند دنیا	ای دل تو ام خوشنود و زنده نسیم	رفیق و سخا هم بود آنروز که یاد آ
کل برده کشید از رخ آن ناز بکلی	طبل نفعان آمد که حاش سید	هراد پای یار دوست هر کجا بختی	سر زلفی که بچرخ من دیوایستی
شادم بکجا بی ز تو در روز قیامت	زین شمش خواهند نوشت اغوش	بسی فلام و سنی دیده تو داری	بجز مرا و این چند کی کدام غلامی
حریف خوی بدت نسیم و کز زخواب	بهر که رنگ نظر میگیرم تو بهتر آ	نا که مرغ خض خیزدم از دل بچمن	میوان یافت که دارم کهن صبا
من دین خافه کشیده نالان بودم	میش از آنروز که خیزد بفرش	که بسیدان خلق می آست	تا توانی به از توانا
آنگه شدی بود که عاشق	جور او میکشتم به شماس	رازی که سوس آن ملک در کتمان بودی	گفتند در بخت نازان با یکدیگر
کپر کم که آن شوخ که قدم سر را	با این همه حسرت چه براید زلفی	خوشم که ذوق کلام زلف از دل	زار بار که کم بستی و را که دی
بترسبی از آن کل که کشت زلیل	آن خادین که جوید مرغی از آن بای	دیم جسم و جان در خیال صبا	مرا با غمت آول آشنائی
ز یاران حاصل اندوه و اجابان	چنان که هرمان بسفزد و بسفزد	ز کجائی ای صبا دلچا و آردای	سربازی تو کردم چه خبر ز بار دای
تو در میان کس از ناز و محبت داری	در نه از درد و من آن بیت که غفلت	درین کلشن که باشد بگلشن گلشن	در نه از محبت و رخ و رخ و رخ و رخ
بکشت زنگار از دم جنس ناله با	سیدانم که ای ناله با من هجران	نه کل بکوه محبت نه با جان عاشق	درین چمن بچو آمد آشنایان
	طراحت و در بچ جهان خواند	خوش باش که ز این و آن خواهد	
کلزار بغارت خزان خواهد رفت	الرباجات	وین بسن بدیا خبان خواهد	
عاشق که چراغ آشنائی آوخت	در روی تو دیده و دیده از عالم خست	میرفت و فغان بخت نخواهد	میرود و فغان بکران می آوخت
آن هر کس که خویش با ده فروش	میگفت من ز روی آفتاب و می	حرلی که بر و ن نخواهم رفت از کوش	هوش آفت جان آدمی آفت پیش
کردن که کسی شاد نکند که غمناک	از محبت و رنج من عید آرد بک	بس کل که بوسم بهار در دیران	از خاک بر آورد و فرو رخت بک
سوزی در دل ز دل فروزی دارم	رحمی که طرد سوزی دارم	مردم کو نیکس بر روز تو صبا	می پندارند بسپو روزی دارم

چون شاخ شکوفه در دژ زنده نم
چون گل بود بغیر یک سپهر هم
روزی که بناچار میاید کفتم
زهار مگوید بکردن که منم
نخلان بهشت را گرسنه بنده شوم
با این دل دین عجب کار زنده شوم
گر میرم و هشیار با من باشد
بیر تو بر من اگر زنده بشوم
میرفت و دست شیخ آن عید گن
دختم ز پیش کردن نکند کفن
گفت این زحمت که میکند کفتم تو
گفت این منت که میکند کفتم من
ای ساقی کل چه زبای هم
وی سر و سی قات رخسای هم
پر کن قدحی که ز دو خای دیدن
خالی کنار این حسن بجای هم
انبای زمان که خود پرستند هم
دایم ز می خود پرستند هم
تا کی بخند عالم از ایشان شب و دم
رو ز آید و بس که پرستند هم

عذری اسم شریفش اسحاق یک برادر کمتر خیر جوانی محب و منصف دلش از موعظت آیات و طبعش شگفت و دلوها کای بنظم غزل رباعی میبود
درست طبع و خوش در سده الهی و ایشان کرد تاریخ فوثن را صبا می گفت از صبا می خواستم تاریخ سال را طبعش گفت با و در بیت

اسحاق یک این اشعار که
غزلیات
نوشته میشود از دست

مرا فغانم بگلشن که چنانچه هر مرت
تا بن کج نفس که نگلیش عالم شگفت
سر کوئی که باشد بگلان را با بگل
ستم باشد که ریز خون چون بگلان بگل
بان غلوت که جز کس نمی فغان
مبغوب مایم غریباید جنت راه آسجا
بر در آنکوش دل شود کاش آسجا
شاد باد آنکوش کاه زین یاد آسجا
خوش شستی است چمن خوشتر از آن
باز بودی در می ز غدا بصد آسجا
نشد که کار که زخم تو ای سدا که ما
مخو زخم میکند خود صبر زخم و کار ما
پرافغان چند مرغان چمن شوقین
بود عذری که چشمتان سر زبر ما
شاد سازید پس از هر که دل زار ما
بر سر ترتم آید دل زار ما
دلمان که اگر کم فردا زبان باب
امروز چو از خوم ز یکین بنده دانا
ز دو کسی که آرد بفرارم او را
ز جفای ز خدا یا تو می سپارم او را
بدان ناله اگر مرغ سیر از غم فغانش را
که میخواهد با هم ز آشیان هم آسجا
شاد باشد
ای مرغ دل نکال که در سینه داری
در سینه داری که بطنی سبب است
بسیند ام که در آغوش تو جا بگذارد
سیند ام که در آغوش تو جا بگذارد
بر صید ما تو ای سدا و فغان
کز سرگشته و راهی در فغان
چه خوش آنکار از پی فغان شکر خجسته
ز پی رساندن آن خبر که می آید
من آن غم که طعم را بسم سبب گشت
خوش است تا هوای غصه از آن خوشتر
فغان از پی خواش کنم بهار پیش
باین بهانه که کوشش فغان خوشتر
اگر چه دیر فغان بدین یک آسجا
کوصایدت صیاد من چون صید سبیل
کوصایدت صیاد من چون صید سبیل
کلی نگفته بود از ناخاک می گشتن غم
ز غمت از هر چرخ غمی بر من غم
عمی که ز شک خیرم بود در دل و دل
شب جهان بهر من که از یادم هر دم
چه باشد در عزم بادشاهان آن
که کوه خورشید جبهه و می ایشان
بزدی منیم شهباز بر آستان
که میاز دینی از پهلوی من آسجا
از صبرت نکای هر دم بکوی می
که میاز دینی از پهلوی من آسجا

الرباعیات

و بهمان سهری که بر سرم چو شمشیرت / امر و بر غم بخت اندوه شربت
 از عشق تو بهر چه سودا می نیست / و ز کوی تو خوشتر از هر ما و آنیست
 آن یک که چو من بجهت که دردی / ز یک زدی از دم سردی ار
 و لاک سهر دل از غمت میالده / حیا لده و زین ناله بخود میالده
 زان در عاشق ز جور دربان تو / را آتجا ز و دما ز عشق جان تو
 او را شب و روز در طلب بگذرد / روز و شب من بناب و شب بگذرد
 افسوس کند با غزان با زو زان / شد فصل بهار و آمد آیم عزان
 علی اسم محمد علی یک خلف ابدال یک نقاشی داشت و بعد ایشان علی یک فرنگیت که در فن نقاشی مانی ماییت و در دولت سلاطین صفویه
 در زمان سلطنت ایشان شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان متوفی گشته در عهد شاه عباس ثانی صفوی
 و نادر شاه نقاشی باقی بوده و آخر الامر نصف باصره بهر ساینده و در زمان نادر در سلطنت او در عالم فانی کرده با کمال کمالات صوری و موسیقی
 از کماله مخصوص در فن تصویر بیکانه اتفاق بود در میان فخر و هوش آن کمال رفاهت و خصوصیت بوده عرض شعر اخواب بعضی دیگر و به قایق شعر
 خوب میرسد و گاهی به شعر میگوید این اشعار که نوشته می شود
 شنیدم بعدی دل آزاده / نکه که در حال دل داده
 نه آوری ز یاریش دل بست / نه کردی ز دلداریش پایست
 بلبش برون کن ز دل جفا / دودیده فرو بند از چله
 ازین حاره حاره آمد بخت / همی گفت و میر بخت خون از دوشم
 دلم کان سه گوارم خوانده / اگر آنجا نماند که ماند
 عنایت اسم شریف میرزا عنایت الله از نجباء و امانی اصفهان است و خلف صدق میرزا محمد از نسیم قاضی اصفهان و صاحب خان
 حقه و صفات سخن بصفت حسن خلق موصوف و شیوه سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دشتن از دشت با کت و توشن از کربان جا کرم مدتی که
 کتاب و دفتر سلاطین موده و اکنون نیز مشغول است فیما بین ایشان و این اقل درویشان کمال استقامت و اتحاد میباشد و بتاثير افشا محبت که
 در دشت بر توان کن بود که بکوشن / غزلیات
 بکل چگونه رسد دست من در کوشن / از کوشی چو بدان باغبان بر سر
 کفتم خبرت از دل من است که چو شمشیر / کفا که چو غایت جفا که دم فروش
 دیش من نا امید ز یار بها / یاد آمد از عهد وفا دار بها
 غالب اسم شریف میرزا محمد حسین از سادات و فقید اصفهان بنسب هم سلاطین ملت مکن صفویه و هم سادات امامیه میرسد و در کمال

بهند زنده در بیکار بمصاهرت نواب سرفرازخان صوبه دار آن ولایت فایز و مهابت دیوانی سرفراز از دولت کورخانی غالب علیش
 یافته و چهارده سال در آسایشی بفرمان فرمانی شش سال و جمعی از دولت و کامرانیها کرده در واسطه دولت نادری از هندوستان مرجهت بود
 ایران سیاحت محلی کرده و فیض را با ایشان کمال دوستی و اتحاد میبوده استحق در حسن اخلاق یکانه اتفاق بود و با اهل کمال دوستی تمام داشت
 و بصفت شغرا بیل این غزلیات چند شعر از او نوشته شده

طیش دل کمر افکار کند حاصل مرا در زکس نیست که گوید تو احوال مرا از که روی سپاهیم نصف مشرک شدت غرق محبت من نامه حال مرا
 افزوده گشته زهر عامه دیرینم دیوانه برای زود و طفل برای بلیل ابله گشته آنچه کشیده ام سخن به بلیل گفت آنچه تو با کسی گفتی
 غنی اسمن میر عبد الفتی از سادات بلیل القدر شرفش بکلیه کمالات متعلی و برادر آقا محمد صادق است و با اسم حلقه در جوانی فوت شده است
 یکبار اگر رخ خود آن دلزایم رباعی عاشق اگر نکرد از چشم ما پند

عمری برونه فاشینیم عبت دل جز تو بدیگری بستمیم عبت در پیش تو قدر هر کسی شزد است ماین بهر استخوان نیکیتیم عبت
 غیرت اسمن میرزا محمد جعفر از سلسله سادات رفیع الدربعات اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلامت و در محو و مشغول مراتب
 علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام غزلیات دارد این چند شعر از ایشان نوشته شده

افسوس که تا بوی گل بود بکیش صیاد دنیا و بخت بکلین غم را خواندی ز مهر سویت و زانکه بگینا بردی با سمان زدی بر زمین مرا
 برای خاطر سکانه بار خطا کردی که گشتی تشنه را نخلین ز کرمش نکات برده در نیم جوربان پرده نشین بگشده مرا
 شنیده ام که غم را کسی بجا گفت چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت دلم ز دوستی روز وصل که بود که هفت بجان بر دهر را گفت
 من در فصل شوق اسیری ترانه سیخ صیاد در کمان که گشته ام از دست خیزه نوش ترا خیر بهانه شایسته در شایسته چو لب نشسته نشایسته
 بکینی تا بکستان باغی بر شاخ است نخلش صیاد مرا از فصل آزاد کند ندیده آخر حسن تو رفتم از کویست هنوز بکل بچمن بود که چمن و غم
 فوق صبر و سکون خواهد و قیام کنم ز عاقبت آن دلتاب این دارم بکل چو غنچه شکلی در چمن مکر فریاد طیلان فصل را شنیده
 ای آنکه بدین حال تو خوشم یکبار زنده دل از وصال تو خوشم بگیرم که با خوشم از آن در رانده این را بکینی که با خیال تو خوشم
 فدای اسمن حاجی محمد از اهل دارالامان که مان است صحبتش اتفاق افتاد طبع روانی دارد و در تاریخ کوئی مطهر است این مطلع از و ست
 یکان بود که رسد مر آفتاب پاتایم زلی کلمی سر بر آفتاب

قرنهی اسم شریفش میرزا صاحب الله خلف میرزا رحیمی بلخی و خود در اصفهان متولد شده و نشو و نما یافته کتبات کالات و تحصیل مراتب
 علمی کرده و شوق شعر نیز داشته جوانی محبوب و رفیق محبوب القلوب و فیض را با احوال انس بود و در سلسله در اصفهان با جوانان بهشت
 بهمنان شده بهر تاریخ فوت است غزلیات شمع بخت الما و میرزا صاحب الله

شنیدی روز و شب فریاد ما ز سپاده و نوازی داد ما را مپدی مو شان ندانم تاثیر که ام کو کب آمد
 باشد مهربان آناه دما را زلی مری کردون میطلبد دل وفاداریست که عاشق که از وفاداری و وفادار از مودم

باطسره زاران بهشتی / نشان بکس ازان بهشتی / چرا حورت برم سالان چو زام / ترایاری ما بران بهشتی
 یاران با هم چو عیش بنهائید / و بهجت هم خاطر خود بنهائید / شکوایه عیش دکارانی کاهی / از سیرت و ناکامی بمانید
 آه ازب تیره غم از دوزخ فرات / فرماید ز روز تاراجا نوز فرات / جمعی که سبیل ازین نیست مرا / تابیب هر ولایت روز فرات
 خانیل اسماعیل یک ازل اسرا بادا / شاق طاقات افاد آخر معلوم شد طرا / با دشت و مایه بند در درجبت غیر کما
 قصاب پیر لب چو خندان بنیم / در خنده چو کاروت بدندان بنیم / ترسم که مراننده گذاری آن دست / آلوده بخون کوفندان بنیم
 درویش مجد اصل از طالعان فروین / در اوایل حال کسوت فقر طبع و در سفوفان جوانی باغبان / آمده دست شوق تحصیل کالات
 صورتی که بانش را گرفته در فن خطاطی / ترقی عظیم کرده بجای که در فن شکسته / روش خط شیخا شکسته / و حاجت شیرازی جمله در وضع
 او گفته ای گشته مثل خوش نویسی زحمت / مفتح خزان منزه است تا که دره خدا لوح و قلم ایجاد / نوشته شکسته را کسی چون قدرت
 و شعر را خوب می گفت و خوب می فهمید / عرض فقی خلق و مهربان و در بعضی ظرف دکنه / دان فیر با با و کمال محبت و دوستی بوده در دهان
 در دارالسلطنه اصنافان در جوانی / وفات یافته و متوف در تاریخ فوت او گفته / ز در قم خانه آرزوی تاریخی شده پوان جهان نزل
 درویش محمد پان اشعار که نوشته میشود از دست / غزلیات / خلعت که پروین کنیم از گلگون / گر جو تو ام بخیه شد بان و آسجا
 پرسید کسی دوش نیرت خبر ما / بداشت که من و انتم از خود خبر ما / فتنه کیه گذار افند ز راهی نجا جو / که از پیر سوگیر داد و خو بی اس و ا
 بر بام حرم نمی نشیند / مرغی که بر د ز طرف پست / جز دام تو جای دیگر نیست / حاجت بنگستن بر م نبت
 شدم افروز نادیدن روی چو / برست خاک و بر خاک نیفا درت / هست کاهی هر دو کین با ملت / من چه خوانم دوست یا دشت
 چنان گذر بر یکا نجان کن کایت / کما که کند تر با من آشنای نیست / آه از شب بچران تو در و ذقیات / گاین را شبی از پی تو آن را بختی
 گفت خاکی ترا بردر بنا شد / که از خون شهید می تر بنا شد / بجز در داور سیا با تو دارم / اگر شور از تو در حشر بنا شد
 نه آدمیت کسی کو ترا پری داشت / پری کی این همه شوقی و دلبری داشت / بر لفت با دمی را می روشن مرن / بر خرم آتش زدی بر آتش دهن مرن
 گر خوانیم کوبیت باور ندارم از تو / آنکه کما و این در هم این با کجا و آن / علاج در ددل من توانی و نکنی / فغان که چاره ای من نه دوانی و نکنی
 ازین فزون توانی جفا من درت / توان که جفا منی توانی و نکنی / محمد از تو بدرد است و چاره درت / کسی بخور نماند توانی و نکنی
 نماند کی دولت نماند ای که با بخت / که از این نه که غم هم با بخت / گفتی که غم جهان ندارد دل من / داری دن من که کجاست غم با بخت
 ای کاس نماند با کاس که بخت / یارم بکی ازین دو یار کنیم / یا کار مرا بر زخم دیگر سازد / یا چاره ز حنای کار کنیم
 میرزا محمد یک از سلسله نصیری از اخا فخر دارالامان کرمان است و محکم نادر شاه در اصفاان مقتول شد طبع خوش داشته این مطلع از دست
 از خاکی و رقیب میگوید مراننده / تا که میگویم طبعه میزند که میگویم خنده میگوید

مسرور اسم شریفش و محمد خان عم متوف است از اخا فخر خا فخرین بکلی در محمد شاه و عباس ثانی صفوی بشارت روم ما نور و حکومت
 کرمان و آذربایجان نیز کرده در سلطه در زمانی که نادر شاه شاه عباس را از سلطت خلع کرده در حکومت لار در دست اشرا رسید شیده

و هم در آن سال قاطعین او را و دارالبو ایشتر لرمه و حضرتش در اصفهان تحصیل محلات کرده و شوق بسیار بنظم اشعار داشت و شعر انومی
می فید تا چون در آن زمان طریقه فحهای مقلدین منسوخ بود شعر متا از ایشان نرا وید این اشعار از وقت این کتاب است

از کجی نشستن بزم تو از کجی بر روی با چینی که بنده در پیش است زبان میسه بسنگ آهسته بنویسد که لوح سینه فراموش شیرین و
خوشم که آبله با جان بسنگ است که احتیاج در دهر سیر فلان نیست کردید بر یکا لکیمای کسی نمی دیم از زبان بر که حرف آهسته می نرود
مشاق اسم میر سید علی از سادات رفیع الذرات حسنی اصفهان نظر بقطر اصلی و وزن طبعی از گوشتی که باید از نظم نهاده و بغزل سرای
در باغی کوئی بیشتر مایل بود از آنکه سلسله نظم و سلاسل بود که بترفات نالایق متاخرین از بزم کیشی نام و جدا لاکلام او بود چون اصلاح فیه
و اساس شاعری متاخرین را از بزم خود رنجیده های نظم فحهای بلاغت شعرا متقدمین را تجدید و با هر در نهایت خصوصیت روز نایب کرده و
بروز آرد و ده آنچنین در بزم مضامین بلیقه بسیار خوشی دارد در اصفهان بسر ای جا وید خرمید بعد از وفات آن سید مرحوم برافت داشت

قصایع

و مصباحی یوانی بر افکار او مرتب ساخت و این چند آروست

- ۱۰ ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب داری دوزخ کیش مر و دیگر آفتاب
- بر آب نیلگون چو برانی سز و رنگ کایه فروزین قل خاکسرا آفتاب
- کله نام خار و تو گلگون خدا رنگ خوابان ستار و تو بلند اختر آفتاب
- در دریا بجان ملک و بر روی ملک داغ ترا بزم در و بر سپر آفتاب
- که و انمی شود از صد کیم کرم باشد هزار دست و بهر دست صید بزرگ آفتاب
- گشت ماه صیام آفتاب در چو بجای بر عتبه در کفر ای ساقی از خمار گشت
- ۱۵ کاه و سکا و زب فلک در کعبه اشاره است که در کوش قدح کوفه

وله اشعار

- ۱۰ بانگ سر حمن و فقهه کبک جبل
- عاشقان جاشی صحبت مشق و دل
- وایم از و از و نه کارهای بی خرج حلیض
- خند و کرد که باشد بر من و درخت کین
- ۲۰ خادین در دشت سیراب و گلزار کین
- از خند که و نیزه آن سبلان صفت کین
- وان در که بچین سنان در کین کین
- ۲۵ غافل ز من و گرفت پرواز
- وان یاران را که شیشه صبر
- مهری صبری که و صلتش آخر

ترجیع

- ۱۰ با هم من و او و مرغ بودیم
- بهم فخر و هم فوایم آهنگ
- ماندم من بال و پر شکسته
- در کوته آشیانه دل تنگ
- حالم میسند و باز گویند
- کای مانده با هم چو دل تنگ

۲ الغزلیات

مهر است علاج بجز دغم
غم دل کس باید چه دستا
کمن ای گل جفا با طلیل خود بخند زخم
درو صلم و از بجز بودا زارم
از عشق طعنی است جو طلیل خزان
نخاهم دف جان مرغی است صیاد
ترا کفایت من ایامه جان نکند داشت
بجوی بار بار در کل افادت
ترا که چرخ بکام من از جفا نکند داشت
مشتاقی ترا گرفت از عزیز
مرغی نکند و پر ز شایسته
کس راه چمن نه بسته اتا
کمن دست و قنار از کستایه میزم
فغان ز جفا کساده فاک می باید
بنا به صدم طلیل سخن گفت
کامی ز فخر خار و فادانم گرفت
تا ز کل نام و ز کل زارشان بخوابد
ناید از بجز درون راز جفاست این
جفا کار نه خوبان سی فداوی بر
نشاد اگر فاقی است اگر صابندی
دل نه دانسته در دام تو افاد
از خیل سیران کمن میستم اتا
بیر بر ملکات آن ختم نه از شاه و پادشاه
کمر نه زو فاقی کی یاد میکند
مخور بر ک شیدان کوی غش میس

آیا چلیم نیستوا غم
رو از باغ و ثنوی تویی زده
آو بکجه مسیبا و بکلین خشم
کز سر کشی بجا ک فکند ششبان
دور و زری از برای امتحان بند نه پا
چراغ کلین بودی آسمان نکند
فاده بار من تا بنزل افادت
بکام خرم نام نکند داشت باکند
طلیل کل را بخار نکند داشت
صد باغ بشارت خزان رفت
پرون ز نفس نمی توان رفت
سمل از بسیاری کلین نام نکند داشت
ز سو و نظار از فخر شتری بردا
که از جای کل آن کی کشم کی توان
پنداشتم کمر آن سر کوی توان
که همان بود و نه است و نهان بود
کمرین نازک نهان در نهان بود
اگر صابندی چون صبح حذر عافیت
قوت نه داری که صید غافل بود
دور و زری ز دام دوشی ای چندی
نماید این من بکج غم که زین غم خبری
طلیل بیایه بهر چه فریاد میکند
که دوستان حقیقی بدوست نشد

مخوان ز دیرم که بجز به که بودا
درین فصل کلم مشتاق بود بهی
کاش برون فدا رسیدن دل زار
چه شد از بهر حرفی آن دو دل زار
چرا ز بهار خود آن شاح کلین دید
فصل کل شد بهر حرفی که در آه کاد
بودم منظور از کج چشمی
مخور فرب که عشق آن شری کلین
از رفتن بهر مان صد افسوس
تا دم در عشق ای کل ز فاجور شوم
دل ز خاک راه آن حیرت پری بردا
بخون عاشق از لاله عشق نشسته شد
بکج خورش از آن شد صغیر من چمن
بهرون از شری نه عقل شریست
کشد یاد از در میانه بهر در کاسان
سر کوی است جانی که صابا نکند داشت
خسته و لم صید که دیکت که بر کز
نخا شایسته دوست مرغی
من با بس بر جای تو که بباد و جلوی
تو که باغ پر گل و میوه چمن از تو که چک
بر از عشق کجای بی بنده بل خرد
دل معرا عاشق نفسی قرار کرد

وله صبا

وله صبا

بنام مطرب و شوقی بخند و ماهر کریم
جرا طلیل خروشد نشد و چون کل فغان
بجوی میفر و شان خانه دارم خراب
کشت نالیدن این مرغ ز فاجور
اگر از بهر مانکشی از بهر حد کشت
که شد خزان و بران مرغی شایان
پی پرو بال کج عشق افادت
چشم به روز کار نکند داشت
که در ساد می است و چه یکیش خن
شما ماندم و کار و ان رفت
از آن نام که ناله مرغ و دیو کد شایان
ز دستم آن که افاد که پری بردا
فغان که در لاله از تو همان داشت
که هر چه گفت و هر دوی کستان
که هر که پیش و غای غش
کار مرغان چمن آه و فغان خوابد
سبا و اد بروی سحس بر میانی
چه عجب که دم از غم من او خبر
رحم مرغ شکسته بال ندارد
که صیدش از فرب و ای که کز
که ز غیرم کشد آن شکم ز دست
به میلان ز تو کشتی ز بیایه مرغی
که کشته فراموش است و او
که تو در کن ریش آبی و ز خود کز

چون ساعوی دست گیرد	دل از گف هر که دست گیرد	رسمیت کمن که شمع عشق	بشمار بجای دست گیرد
در میکده دست میفروشد	دستی که نبرد دست گیرد	بیت جهان را نام از نسکی جادش	مرغیم فاده از دامن صواش
عند لب فاشد هر که ز باغی نغمه بخشد	ناله بس که در کایا کایا	بس کن تنم ای ترک جفا منه سارا	خافل کشد ای و بگردن نگردد
شادیم بزدان محبت که ندارد	بچون نفس آن رخنه که سرو نگردد	شد کفن دو خشم آن جابه که از ناله	سیه آرزو که این رشته بود رنگ
آخرم دوست کشی تو و دایم کهر	درستان را بخود از بهر تو تنگ	از کوی تو روزی که زنده اتو	فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم
من و دور زانسان طلبم چرخ	نزد کسی نمانت که از خدات جرم	تخم لطفها که روی کشتی عاقبت	چنان بود اول که چنین شد آخر کما
هم جان نیم فرید از یکبارگی	چراغ ترسم کرد و شد که شمع باقیم	چو میکردم که از گف دامن صلت نید	پریزادی تو دیوان زبنت من آید
سنگین دردت با من کوه بود که	باشند یاران با من فکریا این چنین	کشتی از جرم و من بر سر عهد تو بین	بجای کاری خویش دو جواد منی
خوش گوی رسد جلوه کران هر جویا	من خیزم و او میرش از گوشه دانا	همنا از تو سبزی ابر جرت	بهرمان کیه زرد من بین
ز به شمع نور بر دستش زدم	خود که غم خوشبای خوشترین	قوتش رخ و روز شب ز غمت تراخه	ز که برکت که گوید که نیکو تر
ایمیه امید فردای خود ز شاخ	یا آنکه دست کوه تا مار ابله کن	بغربت یوسف من بزدان فلان	سیر که کرده در گوشه است چون ناله
نخچه هم دور از آن که زبنت را	لغالی آشیان حنسی درین ناله	چکه از دیده غم تا بگویت	کراخاری و کوه در با شکسته
مقلبت مضطرب دار او بار	و احباب	شایست سرکش دینت کوه	
ای رنگ زما سلطان تیغ ناله	کروند هنوز زکران شرمند از تصویر کای	مهرگان عزیزت میان هر کس است	چشت بود با مردمان هرین مردم
خافلی از بچه دلم میکده از سینه شک	ناله سرخ اسیر حسی جشی شوی	کند سرو از کشت چوین که دین	ننالی چون باین ناری که دینا نام
دو صل و که من چو سینه منی نید غم	لی داند یاران خویش که تنم دادم	آی صلت بجایم رخت تاب بکند	دشمنی و در ساغر خون شد شراب بکند
منال میل از آن شاخ کج که شوی	بشاخ دیگر از آن آشیان کرد	زدم مفسده خوشا وقت قدح حاکم	که نودست و زنده دینی و کوه
آنکه از روز جزای دکنی زارم	اگر اهر و زیند داشت ز بی فردا	هالم آگاهی لب تشنه ز جگر	که بجای که انگد شش موزه از در شاخ
درین بخش کن کوه کشتن آرا	الرباحیات	کعبه در دامن گلشن ز منید کل ماس	
ششای که نقد دل نمائی تو	احضر جابر ابرایکافی بود	کشتی دوسه روز شد غلام سپید	خوبان سرو تو ز نیکانی بود
وصل تو نصیبم ای دل فرود	دور داری هر جگر سوز صباد	کشتی که شب آیم سیرت روز دما	امید که با دین شب آرزو صباد
غم چمد و در دیشا و من فرد	یارب کلیم که صبر شوا کنم کرد	یاد و با نازده طاقت بغرت	یا حوصله به با نازده در
گردد و سینه کار دیدی که	نمازی روز کار دیدی که	از حرف رقب عاقبت خرم بخت	دید که چکر دبار دیدی که
بن نشد و لعل که شکی ای عشق	من رشته جان که گستی بی عشق	دست بر دایبشت بستی ای عشق	دستی ای عشق و دست دستی عشق
کو مرغ باین بیرو بای که منم	کمن نیست باین شکسته حال منم	ایکل بودت میل با لال سبک	آمانه باین ضعیف نالی که منم

بدا چون که ز قطره آب شدیم و انگاه نمان چو در نایاب شدیم بودیم خواب در تبستان عدم پدار شدیم و ما زد خواب شدیم
تا چون کلمه آرایش من بودی دل تنگ ترا ز غم بخش بودی رفی ز برین و شگفتی اکنون من متوجانم که تو با من بودی
تا عشق مرا غاشش میدانیستی با من ره غاشش میدانیستی در عاشقی خویش مرا شکر بشهر دانستی و ای کاش نیدانستی
مشراب امش میرزا شرف اصلش از احباب عامریت و جندی در زمان نادشاه در انگاه خا و در و امین متوجه علی یونی بوده و در اخر
یکشتم او را بر آورده و نیز با شغال لازمیت بوده و حال دست لباس فقر ملبس تا در و اول علم شیراز در ششده و فات یا فته این چند شعر از دست

وصل تو کفتم رسد به شرم از اجل غزلهاست آو که از بخت بد این نرسید آن
نمیدانم که آن ز با سپر دارد بدانه و کرد دارد بد چون این سپر دارد که باشد نهفته کج و دو کوش در شین دست تو که که نزد ملکه بردی
با تو ای کل که مسلم بودت سیم کل که باشد که کند دعوی زک فی سر من با فدای روان طوقیم سگر قون آدم دم دوی او بر قنی
ز با سپری خراب از عالم آب در بر ز بند سلگون بست حجاب خود ماه دو مجلس آفا بیا نان افشا دباب ایخو شا عالم آب
ماهی که کصابت از چنینش میرخت مشک از سر زلف غنیش بخیر چو شاخ شکوفه دیدم از غارت با کی که و کل به استیش میرخت
بل بر ز بر محیط قلم بستن راه که کوش بخرج انجم بستن نیش دم مار و دم کز دم بستن بتوان نتوان زبان مردم بستن
منت اسس محمد کریم خان از امرای عظیم شان افشار و در عهد دولت نادری بکلی رومی و سردار افشار بوده و اخلاص مردم حکم آن
پادشاه قمار از ملطه پیش هاری و در قبه رومی بعالم بقاشاهه اخای امیری در کمال مصابت و سلطوت و دلیری در کمال شجاعت
عجیز که با مرتبه امارت متعهد و باد باب صلاح و کمال الفت داشته این شعر از نظریه رسیده نوشته شد شعر
چنان زدود آیم متوای که تا رنگین کرد و از نیزکی که کرد و لیل ششانی

نموده نام بهایش مولانا شفیعا عالمیت حاصل و عاقبت کامل ابداد ایشان از اقلان آمده و در اصفهان ساکن شده و آنجا
بعد از تحصیل کالات از دست مولانا حسین دور با ده عرفان چشیده و ریاضت عظیمه کشیده و اخق فرید عصر خود بوده و غفقت بی تناس
باین بی بضاعت داشته گاهی به بسیاری خواهی اندیشه که هر نظری از بحر خاطش زینت کوش مخلصان می شد بعد از هشتاد سال مجاهد
و ریاضات در اصفهان وفات رباعی
یافته این رباعی از نوشته شد
اشوخ که عشق را بهوس میدا بلبل با زناغ نیم نفس میدانه ککها که کوی را از عشقم بکسی من با که نگویم همه کس میدانه
مولانا شمس آقا عبد المولی در زمان شاه سلطان حسین صفوی با بدایره نظم که داشته و معلوم دمی مربوط و اکثر خطوط را بیکوی نوشته
در او اخر که سنین عمرش از سنین گذشته طیر بصفت ایشان غایب شده و خالی از مولویت نبود در فریسه چنان من اعمال اصفهان منزوی
و از خانه کتر می آمد مجتنب بودی شیرین و بخش مرتبه ملکین بود که اگر همت او را نمیدیدم خود را عمری طاعت میکردم اخق طبعش وقار
و دینش شاد و شعر را بیکوی شناخت این شعر از نوشته شد حسن و عشق بهر شرد و استانیست حدیث لیل مجنون بهر زبانی
بصیا طر نفوس زیر کستان کن که از برای مکافات آسمانیست بشاد آب و آسمان را زان آید در مانده هم چه شیخ روز خیمانی

آقا محمدی خلف مولانا سعید کیکالی فاضلی دهنند و در اصفهان متولد شده و در اینجا تحصیل کلمات نموده در دولت شاه طهاسب
ثانی بنیم باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت کیکان ساکن و بزراعت معاش میگذرانیده و غیر بعد از دولت نادری شرف
اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مد که عالی و اخلاق ایشان نویسم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود و حسن شریفش در معاش و شرفش
که از دار دنیا رحلت کرد و شعرها
خوب میفهمید این رباعی از او نوشته

رباعی

با حکم خصا سبزه خوان کردن با دست علاج نیزه خوان کردن تدریس کجا علاج تقدیر آهین با موم ریزه خوان کردن
ناصر اسمش شیخ ناصر ازل بخت شرف بعد از فوت پدر در زمان طفولیت با صفهان آمد و نظر بوزن لطیفی زبانش بقر فارسی شده
خیالات منطوقه خود بمن خواند و اینک که قهری رقی کرده با صغر سن خالی از انگیز جمعی بنوده مگر بر شرف طواف بیت الله شرف نموده این

غزلیات

کنایه ثبت شد

همیکرمیمیزم او چو شمع و او چو شمع
پس از زم چون گنیم تا من یکرمیمیزم
نامید بهای من بدین بس مگر کجای
در پیریزه ز می کرد با نند
صلح کاج خود پر سینه کاران
سپیل انک می یکمذات است و این

نامی است میرزا محمد صادق از اعیان سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال میشود که حسب احکام سلاطین صفویه از فارس
با صفهان آمد و طبابت سرکار سلاطین صفوی مشغول بوده و خاصه حضرتش برادرزاده میرزا عظیم حکیم باشی و در جوانی مشغولت کرده و در
دشرو قوی حاصل و تار یکی در وقایع دولت زندیه مینوید و در فن نظم مینوی مایل لیلی و مجنون خسرو شیرین و و امش حذر اکفیه و بعضی
و در نظر دارد و این چند شعر از مشنوبات او انتخاب و درین کتاب مستطاب نوشته شد رحمه الله علیه مشنوی

چو شیرین شده شد در درگاه خورشید کرد دعوی خدا
بل خوبان خدای عاشقانه ولی رسم خداوندی ندانند
چو خسرو سوسو شکر کرد که اینک شکر لب ماند شهاب اول نیک
سیر کردید روز و روزگار بر سوای کشید انجام کارش
بهر سوختن این آوازه بکشد که از نوحسن طرح تا بکشد
بل پوسته لاش و قوت شکار کار کارش لیکن دلمای فکار است
محب در ولایت دور از باز بون صبر می کردن و ناچار بون
چو خوش بودی که بعد از شانی بنودی در میان رسم جدا بے
در اینجا جوانی آسین چیک بمکمل شود با خار در جنگ
تراشد چون بود و تن سبکی ز لعل و لبران آرایش می
پری سکر بان ماه چرخ شکر لب کوفان صد در خار
بهرمان بت برین شایل بکشت پستون بشد محل
صنم فرمود که کجا کشید بنان در خانه دین آرمید
هزاران دیو شد از بندرت بهر دیوی پریزادی نشسته
پری سکر بان نازک اندام یکدستی عنان دست در جام
عنان در هر که ز کجای کشیدی کشیدی جامی و آب کشیدی
زمانه بار کرد و نیاورد شراب خوشدلی در ساغر تاز
و طعمی شکر سیری سبابت لایزاله و لکیری مبادت
محمد که زد و دست از نمودم بخاطر آنچه بودت از نمودم
هر سازم چون کنم چون در کرد و هر می در قنق ریزه در خون
ذکرک آسمانی نیست چاره میز و نیست ممکن با ستاره
و کریم من نه آن سعید زوغم که هر کس است آلا به بخونم

نشاط امش آخوند برادر آتقی صباست جوایت مهربان و اکثر اوقات در اصفهان مان بوده اوست غزلیات
 نیست در کج خلق حسرت کلزار الفی هست برفان گرفتار اگر فزون جو کل من اهل کلزار نیست ناکه لعل چراغ من ناز از نیست
 آهسته کشتم که ز جور تو مبادا بچکان تو از سینه انگار برکت از خلق نمان بکنم کشی تو رسم از بزدن گوشه دامن تو نماند
 بیای داشت مرغی این زمانه که دور از کل خلق بر شیبانه در واکه وادخواهم در گذشت که خیل داود خان دارد بی سبایی
 ندیم اسم شرفش میرزا کی از اهل مشهد مقدس رضوی و در اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت شاهان
 حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زمان خان یکدی که سپهسالار اسان عم فقیر و محمد قلیخان یکدی که وزیر اعظم دیوان علاءالهی
 و در زمان نادر شاه و بشرف منادت آن سلطان عظیم الشان شرف و در آخر الامر وقتیکه بغداد مضرب خیام ظفر فرجام نادری
 بود از خدمت استعفا کرده مجاورت استانبول رفیقه غریبه معطر این رباعی ازوست

در خاک بخت ندیم آسوده بجا اندیشه کن بصحبت روز خدا جانی که بدل ببر که کردی تا پی شیشه گنه شکر بل ثواب
 نشاط امش میرزا زین العابدین از نجای اندام طبعش موزون و خوب می نوشته صحبتش اتفاق افتاد مرد خوشحالی بوده و بیشتر از نفاق
 بهمنان باغ و از ناکرم شکار نکند ز پیش خدا این نظم اگر بماند

نشاء امش میرزا عبدالرزاق و سلسله نسب بچکان شاه ترکمان میرسد و در او سلطه برتر نشو و نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات
 کرده در اکثر فنون علمی بسیار ماضی کمال مهارت داشته در تبریز وفات یافته بسلطه صاحب شهنشاه دیوانی و دو هزار پست دار و از او
 گویند که قدر خاک زافاک بر است و نیزه از من بخت آسمان نشاء محنت دیده و اندک محنت دیده هیچ نعمت بهتر از شوق طاعت نیست
 منصب امش احمد اصلش از اصفهان و اوقاتش بشرفانی مصروف و شکستگی و سادگی موصوف مختلش کمر اتفاق افتاد در سلسله وفات
 یافته این اشعار که درین اثر است غزلیات
 بگلشن می شنیدند از خلق کجا هم آواز آن مافریاد ما فریاد ز بی بال و پری چند خورم از حسرت مرغی که در آن گوشه با

بگشاید بنشین با من آنان که کلر آهمنشین خار کردند بران سر دل از بی آن جوانم سرو دل رفت و از دنبال او دایم که جانم
 بند بر او و صیادم ز کین جادو کس ندارد و یا صید بند بر او نمایی ای سگدل صیاد باشد تا لقمه مرغان بگلشن ناکه مادرش
 پسند که چون مرغ پروبال شکسته از کوی تو بجزیرم و جایی که ختم کز او صحبت من عار و از کجمن ختم کز من بایر که خواهر دولت نشین کز من
 نکه باه رخت دارم و یقین دارم که چون ستاره بی چشم در کین ام رفت برون مدعی از کوی تو چشم بی دور شده از روی تو
 محبت ز تو بتنگه طور بصیم تنگه طراست و تو نور بصیم

میرزا محمد نصیر خلع صدق مسیح عهد و جالینوس زمان میرزا عبد الله طلب است که در اکثر کمالات صوری و مسمونی فزیده عصر خود
 بوده و بطناً از اخا و میرزا سید علی حسنی خفاف است که از سادات عالیه رجات اصفهان بوده و خود در همه علوم عقلی و نقلی تبحر
 اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه اکثر از منه بجاییت ایشان فاضلی کثر میخیزد و آوازه کمالش آویده و

اهل کمال و شمیم حسن اخلاق و حالاتش ملکی شام ارباب عال هر کس از خارج شرح محالات ایشان را گوش میکرده بعد از اوقات
 و لحاظ حسن اخلاق از کمالش فراموش میبوده مشغول معالجه بود و چنانکه عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت کتب
 مرصعها بجهت استفاده خدمت ایشان شغلی یافته و کمترین را از افاض بسیار در خدمت ذی سعادت ایشان می بود و ایشان را هم
 تمام باین گنم بوده و شعر عربی و فارسی بسیار دارد و در اول سنه ۹۲۰ و اوج عالم فانی کرده و رویت جاودانی نمود و تاریخ وفات
 ایشان از اصحابی گفته تاریخ ز صبا به بنا بخش رقم آه از مرکب بصری تا فی آخر این چند رباعی از انجباب درین کتاب نوشته شده است
 ۵ با من که در خم شکسته رنگ آمده است هفت اخترش جبهت بچکان آمده است بر مرغ و لکم که ایشان در کعبه است این نفس فراخ بکانت
 وقت دی از میان کنار کی بود محل آید و در چمن قرار کی گیرد خوش افتد قش کشتی که ستا بیا در پای کلی دست نکار کی گیرد
 اید دست بدست و غنم فرد که انک سر خم بچپ زرد نکو عالم به از طالع نامر و نکو روزم سید از اختر شب که نکو
 برداشته شد غاب از خرد در پرده شد غاب از خرد شدیت بر انقباب از خرد زبا پیران خراب از خرد
 ۱۰ آینه دوست روی نیکوست چنان گلکی که درین آینه زین روست بین چشمی کش عکس که آینه حبیب عکس دست به بن آینه هم آینه
 آگاه که به حجاب مبدار دازد و ز شرم برج غاب مبدار دازد ساقبت بزم اثبات و عیان باشد ابریت که آفتاب مبدار دازد
 آینه بهار و شد شکر دی بر شاخ نکش که چون فخر کی لایان پس که خیل وی رسد با لای در پای کل از دست ده ساغری
 نوید اسم محمد صادق حمیره زاده میر شتانی است و هشت سال قبل از نوشتن این کتاب بنده کستان رفته و در کثیر ساکن شده و هم
 در آنجا وفات یافته در وقت رختن آنجا آغاز شاعری او بود و قابلیت داشت یکده هزار اسله بخالوی خود نوشته است مطلع را نوشته بود

طریق بهر بایاران خود با امید آید

۱۵ بنای اسم شریفش احمد میرزا سید مرتضای زاده سلطان العلما فی خلیفه سلطان والده ماجدش شرف مصابرت و منصب
 هدایت شاه سلطان حسین صفوی معفو و خود نیز مصابرت خالوی خود شاه طهاسب ثانی صفوی بمبای صاحب ذهن صفایی و در کوفه
 مصابرت و دوست و عیاش طبعش که هر زای و دستش که هر پاش شرف صحبتش روزی شده و کاهی جمیع طبع آزمایی مکرر میگردید
 سلیقه خوش داشته و طبع و دلکشی در اصفهان ملیل رحمتش با ایشان جان پرواز کرده و تاریخ وفات ایشان را مؤلف گفته نیست
 چون شمار سال تا رحلتش نادر است و در رقم مونس بود با احمد اهدایت لهذا این چند شعر از خیالات ایشان درین کتاب ثبت شده غرض
 ۲۰ یک کرشمه زلفا و شش دل مارا چنان بود که یوسف دل زلفا را میخیزد است آه بیکان آن که وقت کشتن وقت آبی به قتل مرا
 بقتل من را بکنیزند یکا کشان بختا که شاید یکرم از بهر نظم دهن او را از برایت شنیده ام سخنان که ترا طاقت شنیدن نیست
 فغان زین دل که دایم دغان است دل این یادای کاروان است بمسکین سینه بخور زنده شمریم بمن آخر برسد فوت و خور شکسته
 ترسم فغان من بغان آوردن دست از جفا بدار و مراد فغان دل لای داری بوش که دارد چون کلا بیک یا خوش که در دل لای داری
 ۲۵ بود برین صال باطن جان ناپسند که در پیش است ما را بهر بختی خوش فغانی نمیدانم که چون شد چون دل من همیدانم که خون شد خون دل من

از من بنی شمر کشی که صد هم چون ^{کشی} ناز از نایا زانی ناز می کش باشد همچو ^{افسوس} قاتل بر بگویش قاتل نه با ^{بمال} کن خون مرا از دست بر هم شود
 از آتش جو سوخت چون سیکر ^{بایل} بوفا و مه سر شد و لبر ^{آمد} که رنذر آتش ما آسید ^{و قتی} که یاد رفت خاکسرا
 والد اسمش عیقلی خان از بکر ادا کن لکزه و از علما ن سلاطین صفویه است در عنوان جوانی از اصفا بن بند کسمان رفته در آنجا چندی
 در جرگه ارباب مناسب بعثت گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته شعر بسیاری گفته صاحب دیوان است که در هم دهند تمام کرده اند
 بنظر که رسید شعری که ناخنی بدل نذازم و مجموع شد اگر چه مضمون این شعر مبتدلی است اما نوشته شده اینست

حسن زهر که کند دامن ناز بر زین ^{عشق} بیای او نند روی میا ز بر زین

و فاسمش میرزا شرف الدین از اجله سادات دارالمؤمنین و از متولیان آستانه منوره معصومه علیها السلام است جوانی نیک دل
 نزدیک در آوازه دولت نادری بند کسمان رفته قریب سی سال در آنجا مازده در هنر اکیده و شهادت و همی مراجعت و بطواف بیت الله
 احرام مشرف شده این دو شعر از ویست ^{اشعار} یا آمده بود بر سر ^{بی} مه روی روزگار نگذاشت
 عارض چون شمشیر کی سبیل شگفتا ^{آه} بتره روزیم صبح کی بختا

و فاسمش شریف سید احمد از اجله سادات عالیه رجاست حسنی اصفا بن و با کثر کلمات موصوف و بحسن اخلاق و یکی ذات معروف
 و طبیب خالی از حجاج و سلیقه شش بری از حجاج رشته محبت و دوستی فیما بین غیر توان سید عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی مسلم و در
 فنون در عهد خود کمر کسی با او قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثالث اعظمی و جبر و ثانی انوری و طبر است این اشعار
 از آنجا انتخاب و درین کتاب ^{فی القصاید} ثبت شد رحمه الله علیه

۱۵ سحر از که خار و شمع یکند در چوین ^{عیان} شد ز خون از شکاف چوین ^{دم} روح القدس ز جاک در بر چوین ^{نمایان} شد میان همد درین طلعت علی
 میان در فتنه خواران و نه در کربلا ^{کن} رشته روشن بر آید لاله حمرا ^{زدانان} نسیم صبح بد شد و صبی ^{زجیب} دوش فخر آشکارا ز کف کجا
 در افشان کرد از شادی ملک چوین ^{برآمد} چون زخا و طلیعت خو چوین ^{نور} غما و صبح از بام کرده و نمان ^{که} پوشیدند چشم از غمر و چندین ^{منا} بر در یکدم هزاران تو قولا
 و آمده زاهد صبح از در دردی که کرد ^{زدش} بر که خاد و بجا باشد ^{برآمد} ترکی از خا و جهان از و خا ^{منا} بر در یکدم هزاران تو قولا
 نمک صبح لب بکنو و در دیند شش ^{هزاران} بکون های دین سبک ^{برآمد} از کنم شری شری ^{کریه} ان بخشایش و دیان که از
 چنان که حصول شیر خد افکار ^{چنان} که حلقه خام بر لبان ^{بر بر} سالیاب علی ابن ابی طالب ^{انام} شری و شری میر شیر ^{زلف} باد و نوری جهان پر خند
 نسیم صبح هنر پر شد بر تو و خبر ^{دین} سبز نرسن خیر شد چون ^{در} فیض از آری زمین مرده شده ^{عمر} افغانه بر کوی پر چمن مثل گلین ^{کلاب} افغانه بر خیم خارین بر کسلا
 صبا پر کرد و در کزاردانان و کل ^{هوا} کنند در حب و در با غن ^{ساز} در بر خشتا و سر دانه و در ^{چو} قری پر زنده از نونی روح سرده ^{نمان} از ناندون پسید که چمن ^{میان} بجمع سازند با سحر ^{میان} بجمع سازند با سحر

۵	نار از هجران شرم و ناز بکجا بخت پریان طربشاد و فشان گیسوی	که با اطفال بر قصد میان بیخ برنگی غیان بالا بلامی زنده خانی غنا	نه چنی سر و بار جای را مکار زاده خاشاک میان سبز غلظت با صبا سرین بخت
۱۰	امیر المومنین حیدر علی عالی برفت سانی کوثر بر روی فاتح ظفر	باور یکم خلافت کردش با قی باور تو ام زب و ملت نظام من و دنیا	بجا یون روز نور و راست بر و زور ولی حضرت عزت قسم و وزخ
۱۵	خرضات هائون تو از دنیا و دنیا شکست از بازایت مقدارات عزت	نهی مقصود اصلی از جود آدم شد از دست وی دین خدا آیین	از انش مغل در کوهر شاد و جنت طلعت از جود ارض سما و عالی
۲۰	نغمی تا ابد بالای ناسپه اید از کمان بر کوشه بر بند در چون بکمان	نکشی مگر طرا از کاشن بر سر و بال چو روی لیل و دانا محبت لکون	رخ از خواب عدم بختنه بود و دم دران روز سلامت سوز کز خون لک
۲۵	علم بکنا یار از پرچم که چون طره سلی در آفتد کاه و ابر شاخ بند کرش خرا	کسی چون عزتم ز دم خصم چهل دین بدستی شج چون آب بدی مرغ چون	از آشوب زمان و ز کبر و دار و دلان یکی با فتح همبازی یکی با برک هم با
۳۰	مکش پیش بت رخی زمین بوی گل بر انگیزی تکاور دل لایمون بود از صبا	اگر حکم خداوندی نیاید زیاده از ز خاک استکان کرد غایت گندران	سر اقلیت رون از است میکان عیان از آتش برح و تشنه های فنا
۳۵	چو یاز می ست سوی شج و نازی بر صفا حیرت غلطان و کلن ز کس ج را	بر کس غیر تو نام امام یحیی دان بادی پاتیه مع و شتاب کی کسیم	ز برق و انفجار خرم و شجی بخت ز افعال و صفات ذات که کشیم
۴۰	که بر کوه سار ازین خطاب ربنا اسط بر تبت بگذر و نذر از نایضا شعرا	کلام الله معج تست چهل این رخ تو اولاد و امجاد و کرامت است	من و اندیشه مع تو با دایین شج چو خیز از من و مع منای غلظت
۴۵	سپهر روی و دماح ذات خانی دانا امام و شوا و مقدا و شافع و مولا	بی بازار فردای قیامت جز لای قیمم دوزخ و جنت تو و در عصه	بود مقصود من زین کیده و مپا غلظت شامن بنده کام و زم سامان غلظت
۵۰	غلامان ترا اندیش از دوزخ بود ش حسودان ترا پی بهره زان و دیده غمی	مجان ترا روشن برویت دیده حق خدا و است با خاک کد نامت لبر	لبنده کام که فردای قیامت تیر کور آلاتا پوسته تا احباب از نون
۵۵	خود بخت اختیار کردم ز روزگار از غم دوری و من غرقه بخون جگر	خود بخت اختیار کردم ز روزگار از غم دوری و من غرقه بخون جگر	کودام از کوی بار بید و خرم از کف خود را یکان امیران
۶۰	هم نشان وطن جمع بهر آنجن رو سپهر غم بخت لیک بود قسم	هم نشان وطن جمع بهر آنجن رو سپهر غم بخت لیک بود قسم	چون سفا خوش را بکند افکنده منم از این جد ایلیم سبزه
۶۵	چشم تر و کام خشک از سفر بخور فستند در و رهنمون مرک در و سوار	چشم تر و کام خشک از سفر بخور فستند در و رهنمون مرک در و سوار	چون بکشم ز نیم دیده صبر صبر دیده سان آیدم با دیده در نظر

- دیو در اینجا پیش من می آید و من
طاق و دایم صاحب شمع و نایم
یار من لشکار آدمی و دیو سار
چون بشنود و می بیند که گمان
روز و شب من قرین روز جهان
و در باری شوم جلوه داده باشم
دل و دوسر و زخم کشید جان
ای دل ای سخن نام زاده پشت کرام
نیم شبی ناگهان آه که از این جهان
بس که تابناک گشت نهان ز رخسار
دوش که در کج غم با همه درد و عالم
گاه بفکرت که است ناکلی از این جنت
ناگه آمد فراسی فرخ نفا
عقل تحت احوال صبح و دهم آواز
خنده زان گفت خیز و یک از اینجا بیز
در که شاه جهان سده و فکر کار
جامع فصل و کر صاحب سبب و ظلم
خسرو بین حمام بهین رستم غلام
روفته اعلان رفته تو کسر شال
هم رخصت و رخسار خیزه و دگر
شع زان خاوری خوش فلک زور
هم بهشت روان تو سن اقبال
آتش رحمت کند مریغ آمل شکست
خجرت از دست خشم بیکد زان جهان
باد سرد دشمنان در شرم بکران
- شب چو آرد امکا و دهنم ز پنج در
همدم من مور و مار دام و دهنم
صحت او غم فراغت و جان
انیمه که دیده ام رنج سفر دیده ام
ملکوت شمار شهر بسی و دیار
راغب کلاهی من شست این بس
روفته از خرمی در یکمستی مثل
باد و سار قدیم روزی که آتش
رخسار گفت بخان خال که از مایل
بس کل رخسار که در عیش و طرب
گاه حکایت که از با هم ز آب غار
گاه بجهت که چرخ چون اسرار
پیر نه بد را دل و می بدنه شمس
گفت که روزی که کشم از ابل و فنا
گفت روان می شتاب تا در دولت
وارث و سیم که دانه دولت و دین
مهر مکارم شمع ماه مناقب فروغ
ای ز تو خرم جهان چون ز رخسار
روزگار و مکن دوری که خوش کن
هفته زیکه زده که جانما مبارک
بازی چون ستای می بوئی جان
شیخ با بی دست ناخج هندی بدو
خشم تو هر جا که ناز این الم
تا بوی زنده صبح برین نرختن
دل و لعل
- بسر و بالین من این مجراست آید
دیو ز من در فراغ من رعد و
آلت ز چون حدیده مایه شورش
کارم ار دیده ام نانی آن جانور
دیده و نکشود باز از هر که گفتم
خطل و صبرم دهنده صفت شک
مردمش از مردی در بهیم سلم
از رخ هم کردوشی زول هم کن
یافت تن آسمان فالج و اخر خنده
نخت سو بر کشید خاک سیاهش
گاه شکایت کن تا نوم ز بار
میردم که بگو می کشم در بدر
شمس نه نور خدا چون نضر اندر خضر
گفت چه داری پاکفش اینک من
گفتش آنگاه که گشت ز بی خیر
شاه ملایک سپاه خسرو انجم خسته
بهر معالی که ابر تاسی مطر
وی ز تو کنی چون چون خیر از برکت
از دل آهین شمر رطل کشد بی جگر
چرخ زیکه گشت نعره که خونابه
رخسار که پوش بر بستر صبح زار
مغفر دی بفرق چو سن حنی بر
از بهر بر شوز زمزمه لا و ز
در خم چو کان سیم لعل بر کن
زخم چو کان تو کوی صفت لعل

نسیمی بل میخورد روح پرو
 نسیمی همه فخر مشک مارا
 نسیمی از آن حبیبان دلنوا
 نسیم به است کویا که خیزد
 بر اندام او سوده ریحان بوی
 نسیم رباض جفاست کوفتی
 که از وی طغان کشیده است
 خطا کفتم از باغ جنت نیاید
 چراغ دل روشنی ابل معنی
 گشتاید بدید آید اما نیاید
 بگفتار ناراست شیخ زبانت
 وفا پیشه یار خجسته کارا
 خوش آن بزم کاخ نشتیم بزم
 بجز انجم برهم غزالی نگوین
 درین کار گوئیم کمان یکسوت
 ملاحظه نمودن بود محنت نکستی
 عروسان ابکار در پرده وادم
 بنامند چو داماد شایسته آن
 الا تا قرقریه دلا غصه آید
 روانی باد صبا ای یکسوتان گلشن
 محنت از کرد و گفت پر کسین دروغا
 ز کین لعل لعل کوه جنت در شوق بگر
 چو رخسار بون سیمبر دین کند
 سیر گلشن کلی مینی کز بوی وفا آید
 بطریقی خوب و دلکش و بهار بنده
 نسیمی دلا و بز چون بوی لبل
 نسیمی همه نشاء خمر احر
 پر از عنبر اشب و مشک از فم
 رزوی کل تازه و سبیل تر
 در آغوش او بوده سترین عجب
 که رضوان بهت صبا داده مجرب
 که از فرق حوران رنوبات مهر
 نسیمی چنین دلکش و روح بفر
 فروغ شهبان ابل دل آذر
 ازین نظر تو فرزند دیگر
 کند آنکه با کفر نشیر حیدر
 یکی سوی من بنده از لطف بنکر
 همان از حریفان تخاصم منظر
 تو از شر ما فتن از نظم آذر
 گوشتان خلاف قضای مقدر
 که معوج تو بر ناید از کلاکت و دفر
 همه عرق پرایه از بای تاسه
 که در خانه خود شود سپهر
 ز نزدیکی و دوری مسرور
 در این
 بهنا کن تن بوی گل که حیران لاله حرا
 کعبه مآزه بر اندام دیز از نشسته کس
 بهتری فخر سیراب را از دل که کشت
 چهره از رخسار و جبهه دهن کشتن
 میان دهنهای گل که با نسیه بکشتن
 نسیمی چو انفاس عسی تنگ
 نسیمی در آن نکست مهر بنان
 چه باد است این حیرانم با دلکش
 نسبت بشما بکشتن غنچه
 غلط کردم از طرف بهتان
 نسیمی چنین جان فزا و معطر
 ز نقره و تسنیم و تروچ کوکوت
 ز کبوی حوران و زلفین غلغان
 نسبت از باغ اطفاف حفا
 شب و روز که دانه آبی علوی
 یعنی شکل سر آنکست فکر
 صورت جلایا کبانت تو معنی
 فرقت بسوی وطن شور وانه
 تو محفل فردا از ضمیر منیدم
 مراد است رس نشت با غریبی
 بهنر بر و ازین قاقایل باطل
 بنیم عاجز از نظم اشعار رنگین
 ولیکن چه لازم که دختر کس
 در احوال که نشم که نزد یک دانای
 محبت تو نزد تو با دوا و فریه
 در این
 نسیمی چو دامان مریم مطهر
 نسیمی در آن لذت صبل منم
 که عطر عسبه آرد و بوی عسبه
 ز گل کرده بالین و از سبزه
 نسیمی چنین جان فزا و معطر
 ز نقره و تسنیم و تروچ کوکوت
 بدینان و ز مشکبهر و معطر
 نکودات و نیک اختر و نیک منم
 بعد شوق بر کرد این چادر
 کند آنکه با به بنان سپهر
 عرض جلایا دانات و تو جوهر
 بخود هم فرما جارت آور
 منت مستیز از ضمیر منور
 گلین و دلش است کاهی منیر
 که اسحق نیازی بود بس مخفی
 تو دانی که کرمان ندر اند باور
 به بی مهر داماد بی مهر شوهر
 سخن خوش بود و مخفی خوشتر
 عدوی تو دور از تو با دوا و فریه
 عجب کرد که دانست منیر بر کن دین
 بروی که چون شاکل بهت بر این
 حیرت بر سر این فشان از نده سوس
 سبزه ای گل شاداب از رخ فلکین
 بروی سبزه نورده زینر سبزه
 گشتار کسای گل که خاری بود کن

بگفت بر کبریا کل هسته را در خدایان	سیر آن هسته ای کل برسم ارفغان	بجا لی حضرت دارای هم شکست ارفغان	که تاج سروری بر سر نهایشی دارد
سرافرازی که تا بر این بند بر کلاه	صدف زارینانی که هرگز دست	جان بخشی که چون از جنبش آید	بخشی خلق بماند که هر یک سنگ
چون بجای که چون در بارش آید	نود هر خونه بین بنو اداری	درم ریزد و دستش صبح و شام	یکی چون بدو ریزد و یک چون بدو
نشینه چون با یونان کنگر و غایب	برای چون بمیدان بستان	هم از رنگ بانش سرگند تیر	هم از بیم بانش سرگند تیر
در آن میدان که از کوه سواران	بجیم گنبد ایشان نماید تیر	که از درمادی زخمی عانت خود	که از چهار کی دشمن حایت خود
اول در که بر هر جانب گذار دور	اجل در خنده از هر بر و آن	بغرو شکست اقبال حجت خود	چو غرضه جهان را فراز نیکون
به شش شیخ چون آب به شش شیخ	سبر بضرری از زیر نهانی	بر رخ و کرد تیر و تیغ در دست	ملکیت آید و از در بند و دل اندازد
سر دشمن بر زبانه آید چنان	که چاکه دست خیالی گشت	ز نام خلق عالم کف دار و	نمی نازد و بچوایی بستان
جهان را در دهن کاکار و کاکار	که هر دو خاک غم فروغ بر	بدان میان تیره دارد و کار	که روز و شب بماند و دما
از سبب جان تن هر دم زودمان	درین باز آرم داری که	فوکوئی موبه سپهر که	فنا و ستم میان هر که
چنان حسنت باز آرم که میکا	جوی از غیبت من که فرزند	کس در آن مصخره حرمت	که روز و شب از حیرت خاک
عرض از کربش کرد و در	شکایت که شرح آن نماید	شکایت خاصه از سهری که	سخن کوتاه که در هر کس
الانامه و ما و از انرا	همیزد مضاف و در و	بزرگت ما یکسانان	بصورت هر پادشاهان
همه خوشی و شتر و شیر	لهب		همه کله و دبل و دس و دس
حیدر اشیدی که سالار است	عدل پرورد شریاری و	شده آتش جانان را که	شده آتش نوازی و
شهری از قصر جهان و باغ	شهری از لطف و انعام	روشنه خاکش سپهر و	سروری روی و میر و
صفت دانی نام آن شهر و	کاین دور از در و	نام آن شهر است	کس بجای آسود و
دختری کس دایه که در	دختری کس که در	دختری که با و	تا آدم یا امی بود
بنت شاه و لیا موسی بن	کش و در و روح	ماه بجا و زهر تیغ	دست حق بر دهن
شهریاران ولایت و	ز بد است کسری	خان و لاشان	آنکه فرزندی
آنکه اوج قدر در بخش	آسمان مجد را	آنکه بهر تا که	جرح سین و
بر عکس و نقش مشا	هر دم زلف و	ای که در و	ادوات و
افرش بر فرق و	بر سر از آنکی	از ختم انعام	هر سالین
آنکه جرح از بخش	تیره کون و	از کلاش که	از ادب عقل
مازند بر و دیه اهدای	چون بر و آن	خود به شتاب	بهرش اقبال

۱	من رانایا سببان عدل او سپرد کرد	عظم جوید با دانی خسته جوید بستی	شهرم گزیده ی باد و آتش دید بود	انچه میبندست غای از جوهر صوری
	در بر تن من دیدم سالها بر پانجو	نگین دیواری که بر وی خفته اندکی	از دودم دور دولت برکش باز	کوئی از فرودس بگوشد بر روشنی
	شد سببی و جان آبا و کابل آن دیار	مصر را ده میانه دوده سحری	پیش ازین که در ویران بجایش بگشت	خنده اکنون بر لبهای بر کثوری
	کرد بر پا بس اساس نودان منور	دانش اول زهار تازه زنی	لوحش آتش چون چهار آسمانی تابان	فرق هر برج بلند از فرقدان منطری
	شوخ چنان فلک شبسالی نظار	از بوی آسمان هر یک بر و ن آوری	باز چون شد اسکندر بگردم کشید	لطف حقش با درو آتش چو نیکو باری
۵	عقل چون دید از پی نارنج آتش چین	گفتندی نیک که در دهم کشید	ای بر خورشید رایت هر کرد و رفت	آسمان در کمال گشت تو چمن گشتی
	با کف دریا نالافت هفت در قیام	پیش درگاه جلالت هفت کرد چندی	حال ازین چه برسی این پیش کوئی	دور مانده شمع چو دراز روی غولنوری
	بوی دود جبرین کلاه من که چرخ	میتواند است چون چو دهم و چندی	روز ناسپد از کشتیها غم زار دیدم	ز اختران هر یک جدا میوز چندی
	کمر ستر دهم حلقه را دانی گشت	از خطام و بنوی چشم تنگی و تری	عیل و قری که بدج سر و دهم کشید	روز و شب از سر و دل سیی بخوابند و زنی
	حلقه نیکو هر که هست اندر خست چندی	گویند صبح و شای غلغله بر و تری	طبع من بجز بخت بهادر که کین	که دردی و کام مر جانی و کام چندی
۱۰	کی زمین کس شود دریا که گیرد ز آب	قطره آبی بد و دهم خشان که بری	شاد باش شاد و زنی کین زدم و کین	مانده سلطان ملکهای سلطان بخوری
	من بر روی دود میدان نظم و حکیم	هیچ دانی با که با چون نوری گشت	بهم باید اینهم لطف آید در کنار	از چنین بجای سلامت گشتی بی تنگی
	فلاستی ندیدم ازین زبان کس گشت	در نیامد کام چمن دود اعدا و مخفی	مکنه نظم و فصل الخطاب احمد	نفریم چو دهم و دهم هر افسونگری
	میدانی چند که صند با فون نادر	تاب چون کرد و دهم دست و دلی	ان دمان لطف چو کین چندی	لا فیش از پیش چندی که از بهر کثوری
۱۵	لب فرو بند و زبان کوشش و بکار	تا که دمی از خطاب بار خاطر	تا گذار کرد و دهم نام و دهم	تا ج عزت بر سر ی خاک نال بری
	دوستان را کای بر سر از غول	و دهم		دشمنان را بغیر از نال و غول
	دارم از آسمان ز نیکاری	ز منما بر دل و همه کاری	ایمن اکنون فلک آردان حد	از بکر خواری و دل آزاری
	گر با و جان دیم با سانی	اوستا ند زمین پد شواری	کفتم از جوهر حسیخ نا بهواری	شاید اید و دهم بهواری
	نرم شد استخوانم بکشید	صحنه با از درشت رفتاری	کفتم از بخت خسته خواهد رفت	بهم زبونی و بهم کوفتاری
۲۰	صورت دوم بلند گشت و نکرد	زاوین خواب میل بداری	دوش چون رو دنا و خسر و کین	سوی این بوستان ز نیکواری
	شب چنان تیره شد که گفتم	کوئی از روزگار دمن تار	سوی خلوت سرای طبع شد	یا هم از غم کمر سبک باری
	دیدم آسمان را زویر این	چند دارد و هوای مسماری	غم در آسمان مجاد و شادی	گذر آسمان که دهم باری
	فردوسان بکر افکارم	همه در دلبری و ولهاری	عزت کورخان بیافان	رنگ طلعان و فرخاری
	در زوایای آن نشسته غمین	مهر بر لب زلف کفاری	کرده اند دمان ضوا و کفان	لبان را از خنده و ساری
۲۵	غمزه شان را نه شوق خونری	طره شان را نه میل طهاری	زلف مشکینان بر افشان	کرد بر چپه های کلاری

سرور بر نشان زکروش ایام از حلی حاصل از خلل عاری
 چه فادت که نام ما بنری چه شد آخر که یاد ما ناری
 نیست که نغز دهری که از دو دهستانهای نغز بگذاری
 خود را باب طبع و فضل و هنر نیست کین بدین زمان یاری
 شده هلاک که یوسف را نکند هیچکس خردیاری
 نیست زایل هر کسی که مرده بشما باشد شش سزاواری
 چاکر اوست جان فانی بنده آوردان محنتی
 سخنش دادوی که می بخشد کاهستی و کاه هشیاری
 نیست عیسی و کشته لقیش روح در قالب سخن ساری
 ابلق سرکش سخن داده زیران تو تن بر هواری
 بحر کان و ابر میانشد در کمریزی و کنگه باری
 باد هر جا بر دگروی تو خاک بگشاید دکان عطاری
 جا را انگشت فی تعالی اند بدو انگشت خود نکنداری
 ای وفا پیشه یار دیرینه که فروز باد بایستی یاری
 نه ز کم غلظی است و پست نه ز پی برکی است و پی یاری
 خون دل میبکد ازین نام گردست بر دل من شرح او کی بسبب یاری
 داد و شغل طبابت و زین کاه چاکران مراست پزیری
 فلک انبار کرده ناچارم با فرومایگان بازار پی
 اف بر این زمین که خنده زند زانغ و نشی بلبک کماری
 صیبت سودم درین غل و غل از عزیزان قتل و خواری
 صدره از غصه من شوم چهار تا بکشان به ز زپاری
 که کمان داشت که منزل دهر کار عیسی کشد به مطاری
 نازد خنده برق جانی ناکند که به ابر آواری
 ای ندای تو هم دل و هم جان تر جمع بند
 دی نثار دهرت بین و جان

دل فدای تو چون نوی لبسب جان نثار تو چون نوی جانان دل را ندانم ز دست تو شگل جان فغانم بیای تو آسان
 راه وصل تو راه پر استب در عشق تو در سپهر مان بند کاینم و جان و دل بکف چشم بر حکم و کوشش بر فرمان
 گردن صلح داری اینک دل و سر جنت داری اینک جان دوش از سوز عشق و جذبه شوق هر طرف می شستما فتم حیران
 آخر کار شوق دیدار م سوی دیر مخان کشید عخان چشم به دور خسل نمی دیدم روشن از نور حق نه از یزیران
 بر طرف دیدم آفتی کاشت دید در طور موسی عسران بری آنجا با تشش افروزی باد بکد پر منبجکان
 همه سین عذار کهر خار همه شیرین زبان و رنگ مان جنت و عود و نی و دف و بربط منع و نعل و می و نعل و ریحان
 ساقی ما هر وی مشکین موی مطرب بذر کوی خوشنجان منع و منع زاده و مبد و دستور خدمت را تمام بسته بران
 من شرمند از سلمانی شدم آنجا بگوئه پنهان بر پرسید کیت این کفتم مانع میقتد از و سرگردان
 گفت جامی ده پیش از می تا کرچه ناخوانده باشد این همان ساقی آتش پرست و آتش دست رنجت در ساغر آتش سوزان
 چون کشیدم نه عقل مانده بود سوخت هم کفر از و هم ایمان مست افادم و درانستی بزبانی که شرح او توان
 این سخن می شنیدم از اعضا همه حتی لورید و شریان که یکی است و هیچ نیست جز او و عده لا اله الا هو
 از نواید دست نکسلم بوند **و لایف**
 اتحی اوزان بود ز ماصد جان وز دمان تو نیم شکر خند ای بدر بند کم ده از عشقم که نخواهد شد این فرزند
 من ره گوی عاقبت و اتم حکم کم و فاداهم کمبند بند کاینان دهند خلق ایگانش که ز عشق تو معید بندم پند
 در کلیا بد لبر ترسا کفتم ای دل بدم تو در بند ای که دارد بتا ز نارت بر سر موی من جدای بوند
 ره بودت یا من تا کی نیک نیکش بر یکی نا چند نام حق یکانه چون شاید که اب و این و روح و نفس نهند
 لب شیرین کنود و با من گفت و ز شکر خنده و ریح از لب من که گراز سر و عدت آکا بی نمت کافری بامی پسند
 در سه آغینه شاد از لے پرواز روی تاباک گلستد سه کمر در بر شیم را و را پر نیان خوانی و حریر و پرند
 مادرین کفش که از کبوی شد ز ما و حسن این ترابند که یکی است و هیچ نیست جز او و عده لا اله الا هو
 دوش رفتم بکوی با در فرو **و لایف**
 محفل نظر دیدم و روشن میر آن بزم پر با در فروش جاگران بی ناده صف و صف با در خواران نشسته دوش بکوش
 پر در صدر و یکشان کروش مایه دست و پاره دوش سینگی کینه و درون صف دل پر از کنگره و لب خاموش
 همه را از غایت ازلی چشم حق بین و کوشش است یوش سخن این بان جناب کت با حق آن باین کبادت نوش
 کوش بر جنت چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش باد بپش و دهم و کفتم ای تراد دل ترار که سرشوش
 عاشقم ده دست و حاجت مند در دمن بسکر و در میان کوش بر خندان بفر با من گفت ای ترابر عقل حلقه بکوشش

نویکی با کمال از شرمست
و شرم و خشم ازین آتش
جرعه در کشیدم و کشتم
ناگهان در صوامع ملکوت
۵ چشم فلان کن که جان منی

کر با قلم عشق رو آرس
آنچه منی دلت همان خواهم
هم دران باره منته جمعی را
کاه و جد و سماع هر یک را
۱۰ هر چه داری اگر بقی عشق دمی
از مضیق جات درگذری

تا بجائی رساند که یکی
که یکی هست و هیچ نیست جز او

یار بی پرده از در و دیوار
گرد زطلعات خود می پنه
چشم کج بگلستان و بهین
باراه طلب منه و از عشق
یار کو با الفت و الاصال
تا بجائی رسی که نمی رسد
۱۵ این ره آن توشه و توان منزل
تا نفسا باب معرفت که کمی
قصدا نشان نفعه اسرار است
که یکی هست و هیچ نیست جز او

از که این باغی پر نفس با من
بخشی دی آنده چشم از شوق و نصبت
۲۵

دختر ز نشت برقع پوس
آه اگر می شدم بود چون دوش
فارغ از ریخ عقل و زحمت پرست
این حدیثم سر و کش گفت بگوش
دله نصیب

هر آقا فی گلستان منی
و آنچه خواهد دلت همان منی
پای بر فرق خرقه دان منی
بر دو کون استین نشان منی
کافرم که جوی زبان منی
دست ملک لاسکان منی
۵ از جهان و جاییان منی

دله نصیب

در تجلیت با اولوالاخبار
همه عالم مشارق افوار
جلوه آب صاف در گل و خار
بر این راه توشه بردار
یار جو با عشق و الایکار
پای او نام با یار افکار
۱۵ مرد راهی اگر سپ و بار
مست خواندشان و که شیا
که با یا کنند که اظهار
فی الغزوات

این بنگه دم دور و کویت جویم
مکوه در ابرت ایم که من دور از تو نهاده
۲۵

آتش من فروشان از چش
سدم گفت این زاده نموش
باقی راهم خط و نموش
دعه لا آله الا هو

آنچه نادیده نیست آن منی
کردش دور آسمان منی
سر ز ملک جهان کران منی
بر سر از عشق ساپان منی
آقا شس در میان منی
عشق را کبای جان پسنی
آنچه نادیده چشم آن منی
تا بعین بعین عیان منی
۵ دعه لا آله الا هو

دله نصیب

روزی روشن و خود رشک
بر این راه روشن هموار
لاله و گل نکر دین کلزار
که بود ز عقل بس دشوار
باز مسیدار دیده بر دیدار
حیرت بل امین نزار و بار
۱۵ یار میکو دلت سرخیار
وزن و دیر شا بد و زار
مگو همین است سر آن سهار
دعه لا آله الا هو

از مردن من غیر رساند خبر بخا
مکوه در ابرت ایم که من دور از تو نهاده
۲۵

هر شب از افغان من بد اعلی آید
چگونه که دلم از جدایت نیست
اگر بقامت موزون کشد دل لایق
برای زهر غم و در کار زیانی
بکشد که شمشیرم فوکر تو شود
گفتم نگر م روی تو کفایت
گفتم آنروز که دیدم رخ او ای که
دل بوی او سحر زبسم صبا شد
چنانم جویش نشود از غایت
تو با من کردی از بر آینه کردی
عشت چون در میخانه بسته شد غم
گفت آن بیت جان کل حرم از چو لاله
بکانه و آتش نماند آینه
چه حاصل از دغا و دغا میماند
بندگان را شقی می فرما
چو نی نالدم استخوان از جدا
تا امید است ز دران دو سار
غبار برودن بر کان غبار نیست
از سر پستان شیر شرد و دشت
از شراب و نیک و زخم و در دام
تشنه کام و با بر بند در نور کج
رو در کار در غم و در کندن
صدور همان تر بود بر من که در بر
از غش کرد دست بر لبم هر کس
کید و کسی که با تو دسا ز آید

انکه باید نال من بشود و بدایت
دلم جدا ز تو دل میت فکرت نیست
در جرم او که تقاضای طبع موزون
میغذیت اگر هست با دود طبعی
یکی بکشد و یکی زنده این چه بخت
گفتم روم از کوی تو کفایت
ما بوی او زبسم سحر از کجی نشیند
کوشی که آتش سخن آتش نشیند
من از شرم تو گفتم آسمان کرد
که آسمان در رحمت بروی بسند
خون میبارد اهل از بس جفا تو کرد
بکانه کسی آتش نماند هم
و غایب و غایب و غایب با و غایب
تو که بر خمر و ان خند افغوی
فغان از جدایی فغان از جدا
سنگ خاندن بدندان کوچه بدندان
دین و دزدان مار که ز نویشند
شیخ را بالای مبرز سخن است
رو برین بی حصار و سنگها با پای
عمر باقی مانده بر بار پنهان
باد و تو شمع سرخ زرد جابه تو شمع
هر دم رسد بر دل جان فوکر تو
یا ما تو کسی بدم و دسا ز آید

در نصیب

قطعه

کفن کویت بخت خرم است اچو
زمو کز موم و میکشم بقوت عشق
لبم غموش بر او زده غافل است
شب از جانی تو میالدم و تو میالدم
بر دل از بهر کس غم از کجاست
کشم به خوش از کار جهان گفت خشم
سکانه گفت اگر سخن در حقم چه ک
نه با من دوست آن گفت و آن کرد
خدا بگردان که چه جاده دل
وانی که در لبر با دلم چون که در جوی کجاست
زافانه و بهیستی رستم ز شرمی
غالی نگردد و دل که ز چشم او دید
سنگ نماند در حق تو شکر که از کجاست
تو باقی بکام دل که هر دم
من بر از وقت و حرم شد هم کجاست
عجب با و نال عقب بود با و نال
زده غولی و دزد بر کون کشیدن خیر
طهر بر کردن بخشم از کام شیر گشته
نفسا بسنگ شکار از کجاست و دور کجاست
یار از افغان کوئی نشاء و در کجاست
چرخ کرد از بهیستی من که بر بار کجاست
من بنده عشق و دزد بیت من
از کوی تو که سوئی پیشش خند

که بجوم ز غم یک لیل درین کار نیست
مروش باری که جدیل فوکر نیست
که مدح طلیحین زیاری او نیست
ایمان دعای تو با ناله های نیم شب
ملاحت غمی و فصاحت عربی است
کشم چه بود حاصل آن گفت نه است
آفت دین و دل پر جوان خواهد بود
این میگفته مر که از دست نشاند
که با دشمن توان گفت و توان کرد
نیک نگاه کردند و می تو نشاند
او از جفا خون کرد و من از دید جفا خون
افغانه گفتم دزدان فانی فوکر کشش
اشکی اگر شام باید نماند شام
باشدم غرقه آنهم بجایات کرد
در مقامیت آرزو مندی
کار دل بود که با کس نقد کار کی
خشم ما کسی و دل ما چار کسی
صحنه با کمال نشان فوکر که نماند
پیر زالی در بطن شب بر کفن نماند
صدید بر کفن بعد از چو نشان نماند
نقبتا کردن بدید از غار تر و در کجاست
غیر با یار از نیزنگ افغانه بکشد
دور با و دور با و از دامن نامم که نماند
عشق است علی ذلک ایچی و اموت
هرگز زودا که رود با ز آید

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بازای و یکج فرقم فرد کمر دزد و فراق چسبده ام ز کمر از مرک دوی دل خود میطلبم سمارنگر دو انگر و دو انگر
 دست سانی ز دست حاتم بنجر جامی که دهم ز مسافر جم خسته آنم که دهم ز کوشه لبائی ازنی زدم سیح مریم خوشتر
 دارم زخم فراق یاری که کمرس روز سینی شب تاری که کمرس از دوری روی دل فروزیست روزی که کمر و روزگاری که کمر
 دغسته ام تا که ولد و زلفان جانوخه از آتش جان و زلفان در داد و دریا که بود عسر مرا شبناش بجز و روزا و زلفان
 هجری اسم شریفش میرا بوالقاسم خلف مرحوم آید صادق تفرشی در آغاز عمر باصفهان آمد و مشول تعییل و هم در جانی در خطرات طاعت کرد
 مژگان لک چون ز دست و نام و خنجر غزوات و رباعی من ناله دیک کنم او خنجر دیک زند
 بجای غم فلک آن روزم کلند که آنجا ه زخده آن آفریدند بی دلوشی قومی که وفاتش است انیمه خون بدل ابل و فغانی که
 مردم بن و بجار من می خند بر دیده انگار من می خند و بر و زب و زکاشان خندیم و بر و زب و زکاشان می خند
 از کوی تو کجند سفر و کجند روسوی سر کوی و کجند کجند یاری زود و نواز ترخواهم جست و یاری او تر خواهم جست
 قاصد ز تو ام اگر چه شربت سوز تا بطلان بگو فلان سبده سوز میریزد خاک بر سر و سبکیه خاکم بجز که چو ام زب و سوز
 از هجری و از در دنیا شمس میرس زارده دلی خسته جان شمس برسی اگر از زند کیش و وار و قو زند است ولی زند کیش و وار و قو
 محضی تا که فیتر در یک ساعت کمر بر تو دویم که فتنه کت باست در ذکر احوال و اقوال و موافقا صبح شنبه ششم ریح الثانی ۱۲
 در دار السلطنه اصفهان بطلان علی ادهمال رحمة الله علیه حوت متولد و مقارن این حاله

محمود طبعانی اصفان روی داده ماچار کامی خانواده بارالمومنین تم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول مجلس نوبت نوبت
 گو فرحوم دلد ماچه بگویم خطه لار و سواحل بحر فارس سر بلند بود درار العلم شهر از حرکت و بعد از ده سال طایر در جش بر ارض جان ایشان
 و در خدمت مرحوم حاج محمد پاک عم خود احرام میت الله احرام بسته از راه عراق عرب و شام روانه و آمدند بعد از ادا ک شرف قبل
 درگاه حضرت ختمی نباه و آنکه تعقیب علیه الصلو و السلام بطواف میت الله شرف و بعد از ادا ای مساکت حج در مراجعت شرف اند و زبنا
 آسان لایک پاسبان مشه علی ابن ابی طالب و حسین ابن علی علیهما السلام و مرتد مظفر کاخین و عسکرین علیه السلام که دیده و عزیمت عراق
 عجم و فارس کرده بعد از یکسال موقوف زیارت ثامن الائمه و ضامن لاه کرده با برادران جمعی از دوستان بان فوز خایز شده در آنوقت
 نادری متجرب بند و گستان و بعد وادار وادار وادار شد و وعازم تنخیر جبال لکزیه بود با اتفاق اردو و از راه مازندران بهشت
 نشان حرکت و با ذریه بجان رفته و از آنجا حریم عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن ابا و اجداد بود گذشت و بعد از قتل نادر
 چندی در سکنت طرازان رکاب علیا و ابراهیم شاه و شاه سلیمان و شاه اسماعیل بوده و از انقلاب زمانه دید و آنچه دید و کشید آنچه کشید
 و مبعداقی البلیه از جماعت طابت خود را بشیرتک سلیمان راضی ساخته افاضان الله و جمع اهل الایمان من نواب الزمان در سینه مکتوب
 طبعش شده و درین عرض مدت خدمت جمعی فاضل علی و عرفا و اعظم شعرا رسیده بعد از استقامت از رفیق صحبت هر یک بهره مند و سبب
 وزن فطری و شوق حبلی کفشن نغمایل و بیشتر قواعد نظم را از یکجا آفاق میرسید علی ششانی ستاده کرده بعد از اینکه بخت نزار میت

از حیات فانی و دین بود و رنج و ناراج اصفهان مغفوت گشته و مدتی نیز ازین رنج گذر طی ناطقه لال و لیل طبع شکسته بال بود
 بتکلیف احباب کاهی باریش خیال مهر داشت تا در بنوقت که حیات مبین مضحی متقدمین و متاخرین را جمع آوری و درین کتاب قره
 خانه عزیزین بنام ساخت بنقطه همین شعر می پذیرند بدان رهنمیل بیان رسته و این نه هر که میگرد و بجا طر رسید که قدری از انکار خود
 لبرض مستعان رساند معنی که چشم از محبوب آن پوشاند و بعد روع در صلاح آن کوششند و در حال حیات و صورت ملامت جامع را بجا
 نبر باد غایت العذر عند کرام الناس مقبول و در محب شوی که بعرض میرسد هرگاه سلسله کلام اشغلی داشته باشد معذرت است که چون عرض
 کلی این بود که شری که مجمل امتیازی داشته باشد نوشته شود و لهذا عمل یکم در طبعی غیر نغز ناید و بکرم قبول ناید آنچه از شنوات علمی میشود و نیست
 خداوند اداری از خود بکشد
 ۵
 زان در سوی خود کش محکم را
 دزدان رگ می خود کش زلم را
 بنام آنکه نامش کرد دنیا
 دل از یوسف چو از یوسف زلفیا
 شب و روز آرد و روزان و شب
 هم آریز غمنا و طس بها
 شکر پاش دمان نوشند
 خرد بخش داغ هوشندان
 ورق کردان هر شاخ گیاهی
 جرس چینیان هر کم کرده ای
 هلاکت زانچ زمین از خیمه روشن
 درین بنای چین وین بر بکوشن
 زهر سو چشمها بر هم گشاده
 ندیده را آنچه می بینی زیاده
 گرم خط خطا مینی بنا
 خشن و کشت بدست خفا
 هر لحظه اگر شیرین تو کشی
 هر کس تم و کر حکم تو رشتی
 چه عدلم از عذاب آرد بفریاد
 در که راه آن شود غمگین و آن شاد
 محمد کا فرید ایزد تماش
 در نعت رسول صلی الله علیه و آله
 احمد نام خود احمد نام او کرد
 با و از راه وحدت گفتگو کرد
 چو آن سرخیل سرخیلان در آخر
 مشرف شد باین تشریف فاخر
 پشی روشن تر از روز و شب
 روان بود جواب زنده گشته
 سخوت را سعادت را بسته
 زحل مشتری باز دنگسته
 در آن شب خنده از مردم نهان
 همه در سرای آفتاب نهان
 گفت ایچو آیه آنک فلان کن
 ز رحمت پرش خیل ملک کن
 سر از معراج زیر تاج بادت
 حواش بر شوی معراج بادت
 ۲۰
 زان عالم آدم جنبه دار
 زان عالم آدم جنبه دار
 گاه را آخر عالم پخراست
 گاه را آخر عالم پخراست
 ز نورش هر دو در ارشادانی
 ز نورش هر دو در ارشادانی
 خرو س عرش در صبح و شام
 خرو س عرش در صبح و شام
 براق برق رفتارش همراه
 براق برق رفتارش همراه
 قدم بر چشم نه افلاکیان را
 قدم بر چشم نه افلاکیان را
 شب وصل است ته روز جد است
 شب وصل است ته روز جد است
 ۲۵

گنده وصف سخن کس جز سخن نه سخن را وصف ازین به کار نیست
 نظای را چو دیدم بایه بالا بدکان ریحینه ارزنده کالا
 بجای خفتم آخر هم زبان کرد بهم با بجای حسه بان کرد
 زبان زان فقهه ام باشد چو سکن که بود آن فقهه از هر فقهه حسن
 دگر کشتم زلف را بهم آواز شد هم از شرح عشق او سخن ساز
 چو رفت اسحاق ازین بزم پر شو باین دعوت محافلکست بقوت
 چرا که کلاهش را هر زجاج کس چو انجم در سر استبان افلاک
 بجز یوسف که خورشید جهان بود ز برجش بازده کوکب عیان بود
 چو مادر زاد آن رنگ پری را فرو دادی سعادتی شتری ما
 چنین ز دشتی این نظر نامه در لب زلفیا
 که در مغرب شئی با داد و نیت که ملک مغربش زیر لگن بود
 برو ز دشت زحق فرزند میخواست زحق فرزند او لقمه میخواست
 که از برج سعادت اختری نواز مدین با نوبی خسرو و خنری زاد
 ز حکمت که هر اسرار سفید پس از اندیشه بسیار گفتند
 به شیخ دوستی با فتن بریدند محقق تن چو گل در خون کشیدند
 ز غازه ساخته شش هر گلگون شد آخر نیز گلگون لبک از خون
 ز نعلین بر چسب سوزد کبک بمهر اماند او را جامه در نعل
 که باشد بنده عشق آن وفا کوش خوش آید بنده آن راحله کوش
 که تا شده آینه نور فست رفت بسال معین ماه و دو فست
 دو ابرو و هر یکی مشکین کلاه فکند سایه هر یک بر خواسه
 دوزخ کس تازه در باغی تنگ شده دو آه و در باغی مست خفته
 تکاهش بدلان ز بر سر خشم ولی در دلنوازی گوشت خشم
 دو پستان چون دو کوی سلیم بردیش غنبرین کبوتر فاده
 عرض همشاد و خفت هفت سال همه شیرین لب و مشکین کماله
 در لیم در میان دحزان فرد چو ماه عیاره از اجزان فرو

۱۰ بستان پنج دگر خیز کردم سر اسر دستا مناسیر کردم
 که آن شباز را فقهه بنال دنگ خود ندیدم آن بر لب
 ز یوسف دوزخیا فقهه بردار شد چون شد دلم با عشق ساز
 زبان در وصف حشش گشتادم بجای یوسف اول بود دادم
 بران آمد بران ماند و بران رفت که در غشش ز کف دل زشت جانان
 شمار کو سفید شش پیش ز انجم زمین در شش پای کلاهش گم
 ز طوق کردن شامان کلاهده سکنش را بهای هر قلاهده
 ز یوسف خانه بودش رنگ گلشن ولی چشمش چو یوسف بود روشن
 از هم در دهم درمان یعقوب کجای رست از استبان یعقوب
 ۱۵ بنامه خانه مشکین شاه در لب زلفیا
 همه سباب شادی غیر فرزند کرامت کرده بود او را خداوند
 بشیری از حرم این فرزده آورد شش چون روز یوسف نور پرورد
 بغاش چون زهم دفتر کشودند بغرب موبدان نظر بودند
 به ام عشق خواهد شد که فاد که این آه و غم کبک وفاد
 خطی بر سر نوشت او فرزند ز و سر ابرویش نیل نمودند
 جانی را همیشه تیره کردند ز سر به چشم مستن چیزه کردند
 ز کو هر حلقه شش در کوش کردند ز لیم نام آن کل نوش کردند
 محلی که داشت غمخوارش کردند برو ز دشت پرستارش کردند
 بتی خورشید روی و ده چینی ز حسن و عشق زاده ناز مینی
 سواد از بلای آسمانی و چشمش هر یکی جریع نیایی
 ۲۰ بچون علق کرده دشمنان تیز بچون کل بقاعت چو سنخ نور
 از دود نار سپان رسته نوب از دود کوی سیمین در میان
 ز عالش روز و شب آگاه بودند لب چو کان کز هر کرانه
 ۲۵ بیا با شش را دست رس نیی جز از هر دانش هفت نیی

- بگل نزدیک تنه‌ای حسی را / در خجندی نه بجانده کسی را / دلعب چرخ وارون در امان بود / طبعیت بازیش دل شادمان بود
- گذشتی عمرش اندر سرفرازی / منووی بیج کاشش عزیز بازی / زمار دروغالی بود دوشش / هلاک هر دم بنان کفنی بگوشش
- که خواهد دید گوشت مانش عشق / خواب دیدن زلفیا یوسف را / بجانست خواهد آمد مانش عشق / بجانست خواهد آمد مانش عشق
- پشی روشن چو روی چمنان / نشاط افزا چو وصل نازنینان / فلک را باز درضن باز مانده / پر زناغ شب از پر دواز مانده
- بگش مانده ز کس ناسکته / عسمن باز در دریک کوچه خسته / چنان خلق جهان از خواب بپا / که چشم حاسنان هم بود در خواب
- سکان کوب از فرما بسته / خروس صبح مشا رنج بسته / دبل ز نزار غفلت خواب برده / مؤذن سکته کرده بلکه مرده
- زلفیا گشت دل زهر خم می بود / قدس در باغ جهان سر می بود / خمار صحبت از دل تاب بر پیش / نیالین سر نهاد و خواب بر پیش
- از روی ماه که درون بست تا چشم / ماه دیگرش شد آتش چشم / چو مهری و از مهرش فروزن / بخونج دیده بد خواهد از دور
- بست من را حرم بهار یس / بشهر خوبروی شهر یاری / می کش چون قیامت بود قیامت / رخسار بان چو خورشید قیامت
- چو مرغان سینه فرساده بگریه / بون صدر زلفیا تشنه بگریه / زبان بسته ولی در کفشک ما / لبش خندان ولی بر آرزو ما
- زلفیا چون نظر بر پیش انداخت / یک دیدن محبت کار داشت / زلفیا از زلفیا فی گذشته / زلفیا فی گذشته
- چو ماحشم بصورت باز مانده / ولی غافل ز صورت ساز مانده / بصورت سار اگر مپا ز کشتی / از ان صورت پرستی باز کشتی
- زباغ آزار که هر دست منزل / بخار خشک آن باعث خنثی / بباغ ازل سعد چون بوی مشکش / نباید یاد از آن خار خشکش
- فونکر دایه بودش کز افون / محکامات دایه باز زلفیا / زوی بر کتور با بل سپنون / زوی بر کتور با بل سپنون
- کمی عاشق شد بسیار کشتی / کمی مشوق کشتی کم شفتی / گیس از هر دو سو غماز کشتی / به بجام آمدی و باز کشتی
- پشی شد خلوت آرای زلفیا / زدا اول بوسه برای زلفیا / بکفت ای سر دلگزار نگوئی / قدت ز منده ترا ز هر چه تنبیه
- همه شان دل از کف داد کشت / دل از کف داد کفان نه از کف / هم از غم خاطر آزاد باد / هم از رویت دل شاد باد
- اگر آشفته از سهاریت حال / ورت از بت زب جو شید جمال / هزارم نشود در وضع بت ایک / چو عیسی نشود در برب ایک
- بجارت کز سحر افانندی / ورت از ساحران باشد کز ندی / بجزارم باطل اسماز و عیسی / چو موسی هر یک انکشم عصا
- بکفت ای مادر بهتر از مادر کوم / گوشتوان کرد با و هر چه گویم / چلویم با تو از مرغی هایدون / که بر با هم فرو آمد ز کرون
- پریه و مرغ دل افانوش از پا / کفون نه از دل آگاه هم نازوی / مثل شکفته دارم چو بوسه / کفر حاسنون شد رطبه
- زلفیا دایه را چون کرد پنا / زلفیا خواب برود از کوش خفا / حزن آن غیرت ماه دو بهمه / که شد دیو از آناه دل افون
- خبر دادند خبر و ایمان روز / دیوانه شدن زلفیا / در آخر جا زده این شد زابل تپه / که ناعارش بپایستد ز پهنه
- دعا جوشد زهر سکن غری / دوا جوشد زهر هاذق همی / بپا سجدش آن ز پهنه چو پنا / ز پهنه چو پهنه پنا
- ز کوفی زلف آن بانوی آفاق / سواد افکند بر آینه ساق / ز پهنه چو پهنه پنا / ز پهنه چو پهنه پنا

بزرگان همه آمار می گفت ز نگر زهر می باشد و کجاست
 مرادست محبت کرده چون سپید خازم حاجت این بند و این قید
 ز بند بند یارب چه خیزد که از وی خواهم چه بکریز
 خاز و شاه چون بر دزد من است میخام چه بای می ربست
 ز لیخا را شنی آمد فراشش که بودش غم زنبهای و کزین
 دو چشم و دو غم بودی و کفایش سیاه از سر سرخ از غازه زینش
 ز لیخا با هزاران معبودی لافات ز لیخا با عسیر مصر
 نشسته عا جیان زان با که دم ره آمد شدن رسته بر مور
 عزیزا رویه آن چل و خفا روان شد با لیخا ندان در کجا
 بران خیمه که بودی آسمان بکن شکافی چون شکاف سینه زونگ
 نگفت آخ که از من بخت بگرفت زمین برکت بخت و سخت بگرفت
 در لیخا کسان با من در افتاد ز کیش همه ام در شد رافتاد
 لب خفته جو خوردم آب ازین زهر دیدم که هر خرفی گشت
 شکر خوردم چون زهرم گفتم شکر شیرین چون در مصر بلخ است
 بجا که از ششگی با جسم منک طهان چون می افتاده بر خاک
 چو ام شش منم از دمانی لعابی در سجده در شکافی
 فدا ده روز و شب در آن خطره ندیدم زهر مسدود بر نوماه
 روم چون پیش منم دشمن من سکنده در بقصد کشتن من
 جدا از آشیان افتاده ناگام مبیای نفس آمده دام
 چو آید پیش من باشد عفا بی عفا بی ناخان از خون خفا
 ز لیخا در عاری بادل زار بخور و دردمی عجب چون
 شد از آن سر و ده ماه زار هر کجا که عزیر مصر کلزار
 با آذر که اکنون روز باز ز لیخا روز و شب در سفر است
 اکنون یعقوب را شد وقت زاری ز لیخا را بس است این مقاری
 کجی تا رخت از کفن سپید کجی دیگر یکام دل نمند

ز صیادی مرا با در کند لب ز صیادی مرا با در کند لب
 و کز لایق بود بر بنده بند که بموجب کبریا ز خداوند
 بجای دزد ما بد بند ربست که بر باراج کالا بنودش است
 بلی نکرده دزدان با دهنده ز جود پادشاهان در پناهند
 بزرگان تو تو سیاه بخت با خود ز پی آرا می این گفت
 با آن چشم و رخ اکنون بنده بین ز کزیر سرخ و از سیلی بنده بین
 کشیده در سر پرده عماری
 همه بر تن سلاح در زم بست دل خاقان سر فقیر شکسته
 در آن در که بعد شیرین زبا بجا آورد رسم میر با سینه
 ز لیخا چون زان رخ نظر کرد ز دل آب می کشید و دیده بر کرد
 زانست اینکه زو در غراب با هم زانست آن کز کز دست آهم
 در لیخا میر و از تن روانم بجای خود بگورستان روانم
 نشاند کم خلی بر انهم شد در دوم لاله غار دانم شد
 منم افتاده دور از کار و دانا روان آب تشنه در در یک رود
 زاناکه حشته کرد و بدیدار روم سوش پس از از آب سبک
 منم آن مکس کرد و دیدوس بزندان از دمانی گشته مایوس
 زاناکه بر توی پیغم کتم شوق موقوف آمد که از گردن منم شوق
 منم کجی از پر داز ما زده ز کجنگان دیگر باز ما زده
 زاناکه مرغی از کیو براید زانم خوشدل که کجنگی نشاید
 بعالم کس به بختی من نیست و گر باشد بجان سختی من نیست
 عاری هم فائوس فردا ز لیخا در میان چون شمع نوزان
 ز لیخا که بکارش صد کرد بر و کجی خد از خانه به بود
 با با یکدیگر از راه کفان بمهر آیم اکنون ما کفان
 بلی با غیبت کتی بر ملاش اوکل ننگه کجا از نناش
 بریشان کشته عنوان پر شوب ز خواب یوسف و کعبا رتوب
 ۲۵

- هم گفتند یارب مصلحت چیست
چرا او چون کل است و ما چون خوک
برشت هون کی فکینش
حد و دوزخ روشن از انکه سوادش
- ۵ بنام بهتر که ما نزدیک را می
چو جعدان نماند در نهر طلاس
کنون از رستم ابر مباری
غزلان هر طرف افشان و خیزان
- کل نورسته یوسف نخل نورس
مطهره سبزه در جو باری
چو باشد گزنی با مار فقیش
کما ز شیرین فزایان شیردیم
- ۱۰ هنوز این سر سبکمانی نهال است
شاید از حال او غافل ز ما
و آخر همان زور آوریم
که این کرک این سر نخ دارد
- چو کرک از حمله ما برسد
اجازت داد ایشان را بنا جا
چو میند جوی از آهروانده
چو اخوان از پدر کشیده دادند
- ۲۰ ز ما زو بشکند یارب جان دست
دو دزدان دست بکراتی هدیه
بان کوشش آنکه ماشادادام
کسی که ز کزیه اوشت خندان
- ۲۵ بریندی باین به سبهار رای
حیوان شده ناکمان در راه چاه
- حیوان الطمن اخوان با یکدیگر در باب یوسف علیه السلام
تا آخر رسته از کیم غزاریم
مخاکی در مغاکی فکینش
شوری پر ز آتش که دپیش
- ۵ پی آرام او جو نیم رطابی
در را کرده آهنگ زمین بوس
زمین شد معدن رنگ نازکی
ردان بر سبزه مشک از ناز و ناز
- که جز تو روز شب ناکرده کس
مخچه و لا از لاله زاری
که از ما به کسی بنویشت
بطاق بروی هم شیر و شیم
- همینو ز این ماه فزانی طلال
رسد ناکاه که کی آمانی
که از بل دمان سپلوداریم
که با در پیشه ان گذارد
- زبان کاریم اگر کرکش ربا
که یوسف را شنید از میان جواد
سجاده افکندن اخوان یوسف را علیه السلام
که از دنبال رفی فلک نکلان
- کشدی پیش اگر از هم جان خست
چو رفی بملوی آن جو کیشان
بگریه حتی از هر یک حمایت
بناله هر که از خانه ی سوی پیش
- چو چون چشم اخوان تنگ و نازک
چو بریندی باین به سبهار رای
- که جز یوسف پدر را هر کس نیست
که کام خویش بی تویش کیم
تبی خاکش ز نقش پای مردم
از ان صحرایان عدم به
- سایطن خویش را در ده فکند
در و نت روشن از نور انکی
زمین از لاله کل لعل بوس است
بنازه مازن مایت لایت
- سخن ناکند با سگانه هرگز
مدای لیلی نشینده کوشش
چو کرد در روز شب باز آویش
بایشان گفت با حالیشان
- هر سوره و نیند از شوق کل گشت
همه سر را کریمان بر کشیدند
معد بر جان شیر شتر زده
که انک کرک فلک آید بدین فرم
- ز یوسف نیز مثل دل بران دید
کاین حادثه جو بخوارش دیرست
بر آهوی مشکین از میان
زدندی سبیلش آن چشم نکلان
- کشدندش کاکل از شاخت
رسید یاشش بر کوشش ایشان
بغده زوشندی صد کنایت
بوش کفهم کدشتی پیش
- ریش چون کوبه اندیشه بار کین
ریش چون کوبه اندیشه بار کین

زینش ابل و درخ را مقامی بجاء ویل از اینجا چند کامی
 کسی را که همان دروغی کشدی که از طول ابل بودی کشدی
 یکی آگاه را از جاه آو بخت یکی از نیر راه آن رشته بخت
 از راه طلعش شد روشن اینجا ز سر و قانش شد گلشن اینجا
 چو در روز چهارم یوسف هر رسدن کاروان مصر بر آوردن یوسف از جاه
 ز مدین بسته محل کاروانی بعزم مصر چون بخت روایت
 جو افردی بر ابراه صدق ملک میان ساکنانش نام لکشت
 خرد او بخت در ظلمات اینجا طناب از رشته جانای گاه
 جوانی دید سر و اندام و گل سپه کلنده پنجه اندر پنجه مهر
 چو مالک را بدست آن کو هر که ز بسی کوکب بخش بر آمد
 بطرف نیل چون منزل گزیدند بشیران سوی مصر از راه دوش
 که از مدین تا بن قاهره رسید مالک انیک با غلام
 چو شاه مصر این آواز بشنید ازین غیرت رخس چون بر شفت
 بر رویان مصر آرام جانند همه شیرین لب و شیرین زبان
 ز عونه چون لب خندان گشتند فخره چون در دزدان غانید
 اشارت کرد که مصر و قاهره هزاران کل رخ کردن مصری
 همه سین بران شکسته مو با همه شیرین لبان آینه رویان
 در ایوان ایشان نم سر اس صف دعوی کشندش در برابر
 اولی غافل که چون خوار خود سر را باشتن یوسف بکلم مالک در و نیل
 محرم کر کردن و موی سپه بدو مضاف نمود از استین سپه
 بکلم مالک آن سر و خزان کشید از ناز سوی نیل دامان
 کاه از سر نهاد و کاکل فلکند بر ک با سین جنبر بکشد
 قدم چون بر کنار نیل بگذشت سپه نیلگون فریاد برداشت
 بجای نو نمکون من بودی گشت بجای ناکر کش رخ سودی گشت
 بنیل آمد برون آن استین سپه چنان کرد و بنیل آسمان سپه
 بصحرای قیامت بانهادی اجل برگشته کاهن فنادی
 بر و ن ناوردش تا نیر راه بعمر خود کشیدی خضرش از عبا
 زمین را دل بران شمع شرفد کوهش چه کشد سوراخ آرزو
 شد آب زانکه آن خشته شور ز شیرین لعل آن سر خفته شور
 برون آورد مغرب آمدن سپه برون آوردن یوسف از جاه
 زشت بار کی محل گرفتند در اینجا یک نفس منزل گرفتند
 طلبکار حیات جاوده نیل ز به جای آب زانکه کافی
 زبان بست و صلاح خود در آن بی زنگش و دو خود را بس که آن
 که با بشری می از به بر آمد ز جانش میخ ناکه بر آمد
 بسوی مصر از آن وادی وایش سر و سر کرده آن کاروان
 نوید البشاره البشاره رسانیدند بر ماه و ستاره
 تمام مصر و پشت دستی از وی خراج شام و خشم می از وی
 عیبه کمیز بادش مشک پزشت که شد مصر خاکش حسن خیز است
 گریزان لعل نشان از پیشان بود از خنده آن روح نجیب
 صدف سوز در آب و در سینه د چین کرد و خراب و کل خنجد
 صحر آند نشان بر در ک شاه کز میندا زسی سه وان لجام
 بنده آرد درون چون مالک از راه که یوسف را سحر باروی چون
 و زایشان شکل افند کار یوسف از ایشان بگنبد بازار یوسف
 عیان سازد کنند انجم نشان چه عیان سازد کنند انجم نشان چه
 منان چون قطبان کشند در نیل بخوم از عکس رخا رشتن تعبیل
 معطر شد شام از وی صبا را گشود او دل کرده بند قبا را
 بجای کلنی نیل فراد بخت ز سین تازار نیل آو بخت
 کن رت شد یوسف گلشن ای نیل که شد حبت یوسف روشن نیل
 چو در نیل فلک خورشید غاور بر نیل مصر یوسف شد شاد
 چو خورشید قیامت روی آگاه قیامت بود که با مجلس شاه

ز لعل چرخ افاه را دید
 به تخت ولبریک آن شاه را دید
 ز بافتا و سرد جو ساری
 از پر سید دایه کای گل آرام
 ز خورشید چهر ماه حصاری
 ز جان در پرورد دم چه پرست
 غلامی کش بقصر شاه دیدی
 که در خواش بحان زویش تیر
 ز خود شد چهر ماه حصاری
 ۵
 مر از وی برای کام یانه
 ز نند این سگدام بر نام یانه
 معنی دارم که نتوان باز گفتن
 کلمه را نیت امید نگفتن
 او که نالم بر سوانی کشد کاه
 و کر صبر آردم بهر گمشده
 بگفت ای ما زین رازی که دریا
 مگو جز با هم آوازی که داری
 مبرض بیج در آوردن یوسف
 و خریدن ز لعلیا اورا گوید
 بخود سرمایه هر کس گمان داشت
 نهوای بیج آن سرو چان داشت
 چه عینک در ره آن نور دید
 سر پا چشم با قد خمیده
 بها لک گفت بر جان فشم نه
 هر زیاران کردن کش در اندم
 مرا هم هوشمندی هست چند
 که دور است این سخن از هوشمندی
 ۱۵
 چون کردند از غرور آن کشکوک
 هلاک خندیدشان بر آرزو
 در آخر چون کیج خسروانه
 ز لعلیا برد او را از بیانه
 کشید آخر حضرت زال کردن
 زایشان انعام زال خوردن
 نشست دوست در گردن پیش
 مگید از سق لعل و نوحه شش
 چنین که بخت حاصل شد امید
 لکام دل رخ مقصود دیدم
 ۲۰
 برو و شب دل اندیشه باد
 ز زمان فراق آوازش باد
 برآمد از کناری با پیشه
 مر ابرو از کم بردن زو ط
 فروشد ناگهان با هم کخی
 نماند از فاقه در دل هیچ بختی
 من باریه تا که ابرو میان
 هر سیراب کرد از بحر احسان
 نشان کلاه دشت معانی
 تمام کردن یوسف از لعلیا حسبی نکردن را
 که چون یوسف ز شامی غین بود
 ز لعلیا را تمام دایم این بود
 که یوسف را کند مشغول کاری
 که نه تکی از و حسیه زنه عاری
 که نه تکی از و حسیه زنه عاری

۵
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

زود پرسید گوی خزان فرزند که با یوسف پیش آید بیایان بخند ای کل که وقت خند هست بمجلس روزش از کف جام می گیر نگفت ای غافل ز درد دل من گویم درد من چون نشسته است چو خواهم پیش روی من نشیند قدش تکلیف شد افغان زهر شاخ لبش آفت چون کوه رسیان بگفت آری بی از وصل ناخوش که هر مشکل شود از وصل آسان کمن رسمیت این که کسور عشق اگر خود خسته او پدیدار باشد همان ز اغیار با او از کوید که کمر ناگویی جانان باید و راه که حیران دلش آشفته ماند شود چون هوشیار از رفتن باد نشیند یک سبک را باز کوید ز میحه دایه را چون هربان دید که ای سرخیل بایان موافق فروزان کرد هستی تا هر غم میازی یافت تا دستم در پای سگرم فرما روان شو سوی یوسف بشکر اینکه هستی شاه شاهان تو که ز رخ عالم فروز آهسته	سر و جانم فدای چون تو نمید به منی شمع رخسارش نمایان که سلطان جوی یوسف نمید نخلوت شب ز وصلش کام می گیر ز شیرت پرورش دیده کل من دلم خون کرده و در خون نشسته است نشیند لیک سوئی من نه پند ولی کو تا از وی کس تاخ ولی محمود از وی تشنه کامان بود خوشتر فراق آدمی کش نباید بود از محنت هراسان که هر کس خورد می از ساعه عشق فوستان ز میحه دایه را محبت یوسف و تمای مطلب کردن باورازی که دارد باز کوید فرشته رنگ بروی نماید او را سخنان در دلش ناکفته ماند ز هشیاری شود بیاش کبر ز فقر و لطف و خشم و ناز کوید دلش را محرم را ز همان دید خبر دار از غم معشوق عاشق ستمیت اول آمد درد ما غم بنودش جز پستان تو باز که عالم چو منی روی یوسف نگاه کن بحال داد و آستان برو از مهره بگرد که بیا	ترا در دل تنها دایم این بود کنون دور فلک چون شد یکجا ترا امر و طالع ساز کار است رخن می بین و حرفش گوش میکن میدانی ز یوسف درد هم محبت مهرس از من چرا نمکینم از وی چگونه درد دل از جای خیزد رخن شمیمت چون مهر فروزان زهرم صد بلا که برسد آید برو نه چو کاید شکلی پیش غمی در وصل که کرد و همان کبر رفیق با پیش ساز دل بود اگر خود دست او شمار باشد چنان آسوده دل باشد زبانش ز کار افتد زبان چشمش و گوش بجانان هم نشینی هوسر بایه ز جانان خود سراسر آنچه دید است در آخر کند فکر یی بکارش ز رگس ریخت غاب و بد بگفت تخم دید بر روی تو باشد شد آواز تو ام آویزه پاکوش بهر جار غمی از دنبال بودم که ایچشم و چراغ آفرینش قدس سروی ز باغ آفرینش هبی بود از غمت کنون طایب ز غم روزی شیش کرد و شب قدر
--	--	--

چو خای ما ندانم خرم تو نیاید و خزان در کشتن تو
 نه نو میدیش از خرم خوش ممکن آید بهش از گلشن خوش
 شنید از وی چو این افغان را ز بیایح گفت کای افغان پرور
 چو تاب قدر جاری نذارم بهتیه باغ دیدن زلف و فرستادن یوسف یاغ
 خوش امکان لیل باغ حکایت چنین کرد از کمن مرغان ز دوست
 مباح و یکفن مسکین صبر بصبر آید برون مسرود و زار
 بلی از شبان مسکین حامی که افند و در گیرندش بدای
 نه آتش و ز نظر آید نه دانه نه با دخت و فکر آشیان
 بگلزاری سر آرد چون پیش که عادت با سخا رفته رفته
 شب و روزی کند چون طرف کفر حامی هم نفس خواهد بناچار
 خام شوخ حشی برگزیند بچشم همسری سوشش به چند
 لاجون پر روز و چرخ و خشن دل چون موی خود بی پریشان
 ز بچ راه آسایش ندیدست ترا چون گل در آیش ندیدست
 از صحت و یکران رست چند ترا بر حمله بلاد دست میند
 بیاعستان معریش بود باغی اگر نشیند و گوش بانگ زامی
 مقبالت ز کیستی علم ندید گلشن را چشم نا محرم ندید
 از هر سلبان در غنای بازی صبا با بر کل در دست بازی
 دمان پستان چون نار خندان ندید و سحرک آسب دندان
 زمین غنچه فروش از بوی نارنج بواجو کان گلن از کوی نارنج
 مشت آنکه نهاده طرب کرد گروه باغبانان را طلب کرد
 چو دید او را بان چرخ گفت جو کل خندان نهاده بادی چرخ گفت
 بجا که در صبر و سنگ می سز بخت بر با طبره میریز
 بر رخار شقایق غار میمال بدست کل خای ناز میمال
 ازین باغ را کردی بنای در رخان را کل زدی بنای
 زلفا لب بست و باغبان نبوی باغ چون آب روان رفت

سیفک خوشه صفتان راوار میفشان مذهبسان را چوار
 چو دایه سوی یوسف شد روان سر اسر گفت با او این فغان
 مدد هندم که بدت را از نیست مدد افغان که درین کار گرفت
 سیری با مصیبت کاری نذارم سیری با مصیبت کاری نذارم
 نداد از سر کنش کام زلفی نداد از سر کنش کام زلفی
 بسوز آینه حجب این دیار بسوز آینه حجب این دیار
 باشد ذوق خواندن چند روز باشد ذوق خواندن چند روز
 کند چون طایر و خوشی از درم کند چون طایر و خوشی از درم
 غدا آنکه بگر آب و دانه غدا آنکه بگر آب و دانه
 که روز و شب کند دسازای که روز و شب کند دسازای
 دل یوسف همان مسکین حاتم دل یوسف همان مسکین حاتم
 باین شعر از وطن نا پنهان باین شعر از وطن نا پنهان
 چو دبا گلشن میند محبت چو دبا گلشن میند محبت
 دل او هم شود رام دل تو دل او هم شود رام دل تو
 چو باغ آراگاه دل پسند چو باغ آراگاه دل پسند
 نوا میلیلان بر شاخار نوا میلیلان بر شاخار
 دهر سر بسته در صد و لیزری دهر سر بسته در صد و لیزری
 از خون از رخسار قناب پاری از خون از رخسار قناب پاری
 زلفا را چو آمد از ازان بان زلفا را چو آمد از ازان بان
 بریشان بر داسر باغبان بریشان بر داسر باغبان
 مگر یوسف را نوا می سیر باغ مگر یوسف را نوا می سیر باغ
 در سخنان زلف سبیل تابید در سخنان زلف سبیل تابید
 لب و از بهر قری مصد می بند لب و از بهر قری مصد می بند
 ورون لاد را و اخی بنای ورون لاد را و اخی بنای
 ز زافان که دغالی خانانما ز زافان که دغالی خانانما

چنان آراست آن باغ گزین را
 صفاد آن نگارستان صفا
 و لش از طول شب چون بافتگی
 شب گها که ای نوخوار زنگی
 همه کارت بود خون خورده شب
 چه خونماکت بود بر گردن شب
 همه شب در دول کی گفت با ما
 نکاش بود بر کوکب که ناکا
 ز نجا گفتش ای ماه دل افروز
 صفای حسن کلزار است امروز
 گفت آینه آن گرفت غم نیست
 صفای آب آینه کم نیست
 هوس ز آمار نور هجران بود
 ساره ملک اندر آسمان بود
 همه از شهر چون رفتند پیران
 شفق شد آشکارا ز طراف کردن
 چو بودش از رخ یوسف سجایه
 نقای از رخ افکنده از سجایه
 بروی لاله کل جای باران
 کمر میرخت از ابر بهاران
 ز نجا دید باغی و در باغی
 در حق ز نجا باغ و مشقه جمال یوسف کردن
 چو یوسف داخل آن بهستان شد
 درون بهستان با دوستان شد
 از کوش بود قامت سرو رخ گل
 فعلی سرو از در و گل در طبل
 هزاران ز کس شلای روشن
 بر آوردند سر زین سبزه گلشن
 بیخ اندر غلامان و کمیزان
 ز وامن گل ز سبیل مشک پیران
 بفرمان ز نجا نارسیمان
 همه به طلعان زهر چشمان
 باو گفتند ازین باران که دیدی
 و زین رخساران که دیدی
 ولی یوسف ز سبیل سروان بود
 نهال دو عهد سپهران بود
 بگردخت یوسف حلقه بسند
 بی افیونگری که کوش نشد
 خدای من مرا رخ از زنا کرد
 سزای مردم زانی فنا کرد
 از آن خلوت که بران چاک مرشد
 همه با خاطر غناک فرشد
 که یوسف را اجابا زده فزون است
 زانرا که از رنگ و فزون است
 که ایشان هم شوند که ز عالم
 نباشد شش ایشان انفعال
 دم آن نازنیشان کرم با دا
 دل چون آهن از نرم با دا
 گذشت از شب جوینی آن یکانه
 سبوی نازنیشان شد روانه
 که چون برکی از و بر باد میرفت
 که چون شکم ازین رخسار داری
 که بر باد میرفت
 برساند از غم جان بر لب شب
 بر آمد نادمه رخ سحر خیز
 که در خلوت مبر برون حرمت
 که در خلوت مبر برون حرمت
 که از شوق رخت پروان پروان
 کل از شوق رخت پروان پروان
 که یاران را ز حال آگاه کردند
 که یاران را ز حال آگاه کردند
 ولی از شهرم یوسف سر کج سپهر
 ولی از شهرم یوسف سر کج سپهر
 لبهای در سیاحت چون سنا
 لبهای در سیاحت چون سنا
 بهوای کل ز اطراف میرخت
 بهوای کل ز اطراف میرخت
 در حق ز نجا باغ و مشقه جمال یوسف کردن
 در حق ز نجا باغ و مشقه جمال یوسف کردن
 شدند از دیدن آن نازده شد
 شدند از دیدن آن نازده شد
 شبها که کاین رالاکه زرد
 شبها که کاین رالاکه زرد
 بهم چشک زانان با هم نظر باز
 بهم چشک زانان با هم نظر باز
 چراغ و شمع در مجلس نهادند
 چراغ و شمع در مجلس نهادند
 بگردخت یوسف حلقه بسند
 بگردخت یوسف حلقه بسند
 بکوزیشان که دامن شد بسند
 بکوزیشان که دامن شد بسند
 صحن خوی کرد و گفت ای نازنین
 صحن خوی کرد و گفت ای نازنین
 باو گفتند از باران که دیدی
 باو گفتند از باران که دیدی
 حریفان با دلی از وصل نمید
 حریفان با دلی از وصل نمید
 ز نجا کس بل بود از شک از شک
 ز نجا کس بل بود از شک از شک
 دلش ببارب مبادارام ایشان
 دلش ببارب مبادارام ایشان
 در ملکیت نه یوسف خجور است
 در ملکیت نه یوسف خجور است
 که از افزون ایشان چون شودم
 که از افزون ایشان چون شودم
 جو زردان اندک اندک پیش خیرت
 جو زردان اندک اندک پیش خیرت
 بعد شوق و بعد شوقش میرفت
 بعد شوق و بعد شوقش میرفت
 بعد شوق و بعد شوقش میرفت
 بعد شوق و بعد شوقش میرفت

گوناک دید آن نازک بنان را / ز یوسف دست غم بر سر زنان
 همه شب آتش حسرت بجان داشت / و چشم از کین و مهر آسمان داشت
 هر کاین سرخ کل زین سبزه کش / مشورت کردن زین با دایه در وصال یوسف علیه السلام
 سار و چون شکو در زمین بخت / کل از کلین دید و با سمن بخت
 که یوسف آن بهار زندگانه / نهال سرکش مانع خوابش
 ز مغل پوشش کامی ندیدم / مکی از کلین وصلش بخدم
 بگفت ای زینت آفرینم از تو / صد خان بر زکوه هر دو چشم از تو
 شکر در خنده چون بزی لبها / ماند شکر شیرین در رطبا
 بر چشمت همه دیوانه کردند / بدو میل و پروانه کردند
 سنی قد آن ز با افتاد و گشت / غزلان سر بهجود او گشتند
 که او را مانع از وصلت و چرخ / یکی شرم و یکی هم عزیز است
 گنوفت ساخت باید چست فاش / که هر یک باشد از بخت نشاند
 ولی باشند با هم آن دو مثال / بر یکی تازه که صحت حال
 دوش با هم نشسته را ز کوبان / غم در سینه از هم باز جو بان
 چو افند سوی دویم قفسش / به میند هر طرف کاقد نگاهش
 که این بر سبزه او را می نشاند / که آن کل بر سر این می نشاند
 دوش با هم نشسته بر لب چای / پریشان کرده بر رخ حشر می
 چو در قفس چهارم گسترده خشت / کند هر سو نظاره بر سر خشت
 گهی این می شود از جام اوست / گهی آن نیز نذر جام این دست
 دوش چون هر دو کل در دست بازی / برسم دلبری و دل نوازی
 چو در برج ششم آنه هند با / قد چشمش زهر سو میند آتج
 کسی بر دوش آن این میند با / گهی این در بر او رسید بد جا
 دوش خوش خوش نهاد و ناف برنا / زخوی کردید و روی هر دو غافل
 نه میند پای غیری در سینه / مانند از برای او بسا نه
 بر آید آن نگاه از بر پشه م / ز شونت با تو کرد و صحبتش کرم

حساب کا نزد در آن پر پوش / ز حال آنظر یغان مشوش
 یکی خندان ز کامی اختیار / یکی گریان ز پی پروانی یار
 امید و گلشن از وی گشت رون / ز حال آنظر یغان مشوش
 کشید آبی و انگ اردید و فاش / شدیم دیدی بر افغان در جوش
 بجز و لایه سودم سر بپاش / چو از وی دایه دید آن آناه
 گرفت آناه را در بر چو ناله / نهی چون دام از زلف سلیم
 گشتی مرغ دل عالم بان دام / اگر سر اوکل و شمع ای سخن بوی
 باین قامت باین بخت باین بوی / زطر ز جانش سر و بلندت
 ز سحر آهوان چشم بندت / کفایتی که بکارت دارم نیت
 کشید با تو چون پروانه با شمع / کنی که خاطرش با زین دور
 ز مثال خود یوسف سرا بر / در و دیوار آن باشد مصور
 بدیوار و درش میند مصور / چو اول با تو و آرد و منظر
 کسی این عذر میگوید آن یاز / کسی این میکند و شوک آفا
 بر زیر گلشنی با هم نشسته / دوش در گلشنی حرم نشسته
 بچشمش آید از هر سو که میند / بسیم کونک چون منزل گزیده
 کسی آن بونه از این میر باید / کسی این لنگ او را می کشاید
 صراجهای می هر سو نهاده / دوش بسلوی هم ست او خا
 چنان میند کند چون رو بروی / چو سوی خانه چشم کمت روی
 که آن می بود این رسب غنبد / که این می بود او را کونک لب
 بر زیر پر بیان خود را نشسته / دوش با هم میند ناز خسته
 هر سو میند از اطراف آن کاخ / به چشم کاخ ز آرد و کساح
 گهی از وی آن میزد آن کشد آب / گهی از وی آن میزد آن کشد آب
 شود مانند شش شوتش تیز / ز تو میند نگاه شوت آگیر
 در کلین تواند کرد عا ش / کند که از تو من کفتم تما ش

گمن سمار ایوان حکایت بنا کردن زلفها هفت خانه را و شرح حال آن گوید چنین آراست همان روایت
 که دایه رفت و آنسنگ طلب کرد دو صنعت شد ماهر طلب کرد یکی بنای چابک دست ماهر که از کارش مهارت بود ظاهر
 بهر کشور که پای او رسیدی در آن کشور کسی جندی ندیدی و کس فک و دیدی نکستی ز خشت خاش از نو سفتی
 بنادی که بروی آب پای ندیدی نم شیش اند سازه کرفی که باش سنگ داشت شدی آب بکجی از سر داشت
 و کس فاش سنگین ملک تر داشت فرید نقش بندان ز بر داشت هم از وی رویان زدند درم هم از وی صیانت راجع بر داشت
 اگر جام شرابی نقش موی کرفی خنجره دامنش کستی ز جلالی نمیدی که کشیدی عفاش بیشتر از سر کشیدی
 اگر گلشن کشیدی نقش سرب بهر شاخ کرفی جاندار می بنوعی چه به یک کشیدی که محبتش چو دیدی آرمیدی
 ز محبتش فاده را بنمودی که لیلی را فاده می شرمی از نسی کشیدی نوسن شیرین چنان هم که خسرو را شدی تلخ از تنگ کام
 بهجوی که بکن ز نقش بستی که شیرین عهد خسرو را کشی بسوی آن دوستاند هنرو درون هم باشد هفت نظر
 فروزان شمع غلو خانه راز در آوردن یوسف علیه السلام را در قصر حستم و پان آن چنین از پرده پر تو مید بانه بهشت باز داد و نور گفت
 که در شش قصر چون کام زلفی شد حاصل شد آرام زلفی فاش و رده دم و از آنک دست که روزی نک کرم در کثرت
 که دیگر دست از زمین نداشت نو کرداری محفل من نداشت نشستم سالها در انتظار که روزی نک کرم در کثرت
 گشسرا زمین ای شمع شب افروز که آن روز خوش است امروز منم صید بجا که خون فاده نو صیاد و دکن از کشته ده
 منم غلطان بخون از ترنگاری تو بنیادی جو غلطانم یازدی هزاران کاخ چون این میانی کشند از کوشش من بر کوهان
 بنوزت باید قصر و فاست نشاید از تو رسم دوستی جست بآن کوچه و دکن چون کثرت کرد مرا از غار مسکن طلیت کرد
 بعنبر بر عید لاله پوشت بشکر بر لعل شده نوشت بشیرین خنده کج دانت بجور فاش شد و نهانت
 که بر کثمت میغان آتش بزم برو از ابر رحمت قطره ریز عرض ای نو نهال کبرش من فاده آب که بر تشش من
 عزیز مسر که در هم از دوش نهانی را بهر ریزم در سبوی کنم آینه کج می خوردن چو بادی بسازم کارش از کجور می
 فاشم ای به از من مکن سیرت پس از یک هفته بر جای حیرت بدو گفت ای بجوی شده است هزاران بهتر از یوسف خلاص
 کن با من و کز این گفت که را کشد که کس مرا بهتر که او را زلفها را کشید از دست دامن ز حاجت و نسوی درنده فرام
 مبر در میر رسید آن کهن باز برویش می شد آن درخود بخواد عرض آخر برون آن پاک کوهر چو نور دیده شد زان هفت نظر
 خازم انگی ز آقا زد و انجام و این حسرت از من بردارم که لولیان رای بر نامه تیر که آن روز از زلفی غافل افتاد
 جز این از بهر سخن بنمید لب که لولیان رای بر نامه تیر زلفها بدو ختم اشک ریزان به جانش روان افغان و غیران
 بجو میکفت یارب این چه محبت برم که جان ازین بهکارت کشیدم بر سر کج اندید رخ از ناله مار بدم آخر از کج
 شد از بهر کجیدین بکرا عهدم کل کشیدم زجت خا بشوق کل پریدم ز بهشتیان زخم نایر سرش غنی ترانه

مذوم بر کرد کلین بر کس نه
 دلیخا را چو را ز دل سر شد
 که ز دشتش زلیخا را بجان عشق
 عجب تر آنکه سبکین دل غلامش
 چنانش دزد ملک دل بارش
 اگر از با یکی با وی نشیند
 زلیخا چون شنید این قصه پیش
 بگفت مجلس آریان خانه
 ز منتهای ایوان هر چه خویش
 ز طبع حلیت اندوخته خوا
 زلیخا بخت از با چو کس سپید
 بزاری کشش ای نوزد و دوزخ
 برون آید و مرغ برقع در کوش
 بدست آنکس که بودش کز کدازان
 ولی بودند پیش پس پشیمان
 نمیدانم در ساعت چه دیدند
 چه بودی یارب این کج نغمه نمانا
 کسی را که توش عشقی بجانست
 زلیخا گفت ایست آن غلام
 مبر ما غم نشاید کو تنی کرد
 که یوسف فتنه دوران خویش
 می نیکو تر از این نه ترا دشت
 زین پیش آنکه میکردت ملا
 پیش آنکه چون کل سوری شکفتند
 قرا از سه بود زخنده تر هر
 الا که بی زلیخا از وطن زمان مصر نمودن حال یوسف پیشان
 زمان مصر را بیک خبر شد
 ز دشتش بجان تا توان عشق
 کز زانست چون آموذش
 که میکرد غلام او از و باج
 بعد از وی زمانی کی نشیند
 که در وطن و دید آن جور گشتان
 بنا کرد و دشتی خسروانه
 بهر سو ریخته از مرغ و ماهی
 تریخ از فادمان درخواست آناه
 میر چون شاخ گل گلگون پریدی
 تمامی دل محنت کشیده
 شد تا جلد را در من آتش
 تریخ خود بریدن کردن آغاز
 در سجاده دست کس نشناخت زان
 که دست خود بدست خود بریدند
 معذرت خواستن زمان مصر زلیخا را
 و آید بای جنبه ی در میان
 گرازدست شاکاری بر آید
 همه کردند برک معذرت ساز
 گفتن حال جهان را آغاز دادون
 نزا دست و نخواهد زاد هرگز
 تو معذوری تر منسل غنچه کس
 که ای سرخیل رحا پادشاهان
 نداری کو تنی درد در پاشنه
 کفش از جنبش پر رخت از شاخ
 لطن او میان را نیک بستند
 میان خلق دشمن کام کرد است
 اگر شربت جو این بختند شود
 که با وی نیست میل و در پیش
 نخواهد چون دشت دل با و نشاست
 بر آمد نغمه از مرغان خانه
 بهشتی جو ریان در وی خزان
 دهنش شد ز لایش هر یغان
 بدستش کرد لکی برنده دادند
 خادش خیم چون بر روی یوسف
 چو حلقه شمع بر آهست نشسته
 شوم منتهم غلام لطن ایشان
 سنان میلش نبوی خود گشتند
 بزرگ گشت سر اسر و پشیمان
 زلیخا این سخن می گفت با خویش
 بجای گفت بریدند ز زبانها
 گشت این تپش پنهان زبان
 که روز محنت از وی سه ای
 یک قانون بر آوردند آواز
 چو تخیل از ابتدای بار دادون
 نذا دست و نخواهد داد هرگز
 مراجعت حال یوسفی پس
 سر و سر کرده زرین کلانان
 همه جز خوش آل آستانه

بجو لایکاه حسن ایوبخ فلان دهی تاکی خان برایش ناز
 ۵۰ عان سرکنی از کف را کن نلکاه گاه کاهی زیر پا کن
 چو کرد از کف میغان هم را که کرای سپه باید نشان را
 ترک کرد و از مر جان خرید است برای خود بلای جان خرید است
 مگر دو چون ز وصل شد و خند بنا عادت دست سوئی ندان
 زنان مصر بن افنون و سینه دوزان افونکری سودی ندید
 بغزاش نکسان زندان فخر دند از غف و دندان پان
 سیه کرد و از سیلی عذارش پریشان کشت زلف مشکبانش
 مادی پیش و پس آواز میکرد بد کام این نوا ساز میکرد
 ز قهر خواهر نبود هیچ پیش رو داد و دخیانت در حریش
 ولی مردوزن مصر از بد و تنک فرا هم کرد و از دور و نزدیک
 که میخواست زلفین فانه شود بد نام یوسف زین میانه
 درین منزل کس را نیست که ام چانست آدمی غافل ز انجام
 بد ریائی شناسا و رماهی بود فیصل در پشامی زلفا از فرستادن یوسف بزندان
 ۱۵۱ نه از دست یار تو نبی کشیده نه ز سخی از تلخ دام دیده
 ازین اندیشه روزی کشت جان که است کفر این کسیر جان بخش
 مکران کو هر شاع این جان است جز آبش در نظر شام و سحر
 مکر از شکر نعت کشت غافل برو تا بعد خورشید جان شب
 زبان از تشنگی بر لب فداش زد و آواز دریا چون شغفی
 ۲۰ که اکنون با فم کان کنیا صیت در میا دایم امر و برش بیان
 ز بهر یوسف آن کلر که خندان ز قهرش رفت چون ماه کلر کلک
 بجانق زان چه مشکله که بارش چه دل گرمی بان کاشانه ماند
 چه خیزد یارب از باغی که سرش همی خواست مبتن خضر خوش
 که چون بر پای یوسف سر زارم در کسکیت این رسم دفاست
 ۲۵ که این سرست یوسف و چهری چو این ناز نیش سوده چری
 که از کوب سمندت شد خدا را که بی جان و دل پاکت سوار
 کند تا عرض مطلب داد و بخواهد زلفا که همه خوان زیادت
 ز کارش عهده دشواری کینا که بجان و کمان خود بخیشی
 سر بیکان سپرد و از زلفا کشید از کین هم دور از زلفا
 سرش را چون کند کاران سرش را چون کند کاران
 کند چهرتی با مالک خویش به این رازی کشید با هم
 مگر روی او بخوی او کو است معاذ الله یوسف پیکانه است
 به اند چون از کین ستانه که تا نعت بود قدش ندان
 که فکرش را چون کوتاهی بود فیصل در پشامی زلفا از فرستادن یوسف بزندان
 نه دل سوزان ز داغ آفتابش نه جان از تشنگی در اضطرابش
 که باشد مرغ و ماهی را روان بخش که است کفر این کسیر جان بخش
 و آرب آسوده از آتش خبر نه جز آبش در نظر شام و سحر
 فلکند آتش بجانش دوری است برو تا بعد خورشید جان شب
 بروی خاک غلیظه کی و کفشی زد و آواز دریا چون شغفی
 که دستم کوته است او را دامن در میا دایم امر و برش بیان
 دل آن سرو قد چون فخر شد تنک ز قهرش رفت چون ماه کلر کلک
 که شمع از وی در دو کاشانه ماند چه دل گرمی بان کاشانه ماند
 بخیز ازین افکنده سر نهوش همی خواست مبتن خضر خوش
 به شمع افکنده این سر نهوش در کسکیت این رسم دفاست
 که از م با پای او گذارم چو اکنون سرو در سحر دارم

کسی میخواست زانگشت آن بهیژ زنگه ان برادر کس تر
 و کرمیگفت نه این کار خوش نیست بهیچ من زن آزار خوش نیست
 چرا بروی که نه کنون که نهیم گذارم تا که رویش بهیچ
 که این فرمان بکس دوست داشت سزای این زیرین زیادت
 نه است این آن زبان که نه با یوسف کرده عمری بهیچ بایست
 کسی میخواست است خود شکستن ز دست خود زمانی باز رفتن
 و کرمی گفت کاین شره ظاهر نیست بدارم دست که از این دست برد
 چرا بروی رسد کنون ز یانم گذارم تا بآن دامن رسانم
 چو رفت از رفتن یوسف دوستم فرستاد زلفی کنیزی را بنوی یوسف و چو کوی احوال او
 کنیزی را که از زبان پیش خود خواست بگفت ایفاست چون سرو بخت را
 بزندان من که یوسف با کبارت مه ز دانی من در چه کار است
 بزین برستانش نوسه آگاه بگویند من کای نازین ماه
 سختارفت ما را در میان نه منید اتم سادت هست یا نه
 کنیز را ز دامن پاک دامن سوئی زندان یوسف شد خراشان
 گمائی چشم اسپران روشن از تو در و دیوار زندان کلشن از تو
 ازان چشمی که دیدی صد کرشمه کنون خون عیتر او چشمه چشمه
 ازان پیشش مدار از نا توان جوانی حمت آور بر جانان
 کنون با چشم زار و جان خسته محبت بر سر راهش نشسته
 نویدی از تو پنهان بهیچم اورا درین آغوش جان بهیچم اورا
 گمیز که را چه مطلب یافت نامم جوانش گفت کای سرو دلارام
 بگو ای نازین پاک دامن من و چون بمن هزارت از غلطها
 نیفا از خطا سبب نکاهم خدا امید اند و خلق خدا هم
 و که در و محبت میزدی راف محبت بود اینها خود و انصاف
 کنیز که چون غرورش دید برکت پامید آمد و نوسید برکت
 بگفت ای طوطی شیرین زبان تو ایام آور زایا چه سر بان تو

خوشم که چشم را که بند کور است که چشمی که جمال دوست دوست
 ز یوسف انصاف و چشم دیدت همان چشم است که این چشم دیدت
 بدست خود زبان خود بریدن کنی میخواست شیخ کین کشید
 بود این کار و در زیاری آری دکر میگفت نه این نیت یاری
 گذارم بلکه با وی راز گویم چرا آزار وی اهر و ز جویم
 چنان دسی میزد از انگشتت که دسی کان بگردیدار است
 که روزی دهن یوسف بگفت داشت نه آن دست که خنجر کان شتر داشت
 بهیچم تر نظر کردی بر سوئی روان بودیش سیل انگ بر پا
 زلفی وید کرد دل مسبر رفت فرستاد زلفی کنیزی را بنوی یوسف و چو کوی احوال او
 علم از جان من ناکام بردار سوئی زندان یوسف کام بردار
 محبت کار خود که دهن یانه دفا را با خود که راست یانه
 نمان از خلق در کفش را بودیم شتی که نه با هم یار بودیم
 و کرمی شب که کرم با دانا شب شب وصلت که چنان زاد از دانا
 زمین چسید و یوسف را که کرد و زندان بعد امید و اگر د
 ز هجرت زهر غم در جام دارد گنیزت که زلفی نام دارد
 مرغ جانش با عشی که داری صرت که دم بکشنی که دارا
 باین پناه صا سویت فرستاد مرا شما طلب کردن بر یزاد
 فرستی سوئی او امید دارم چه باشد که کنی تدر سپه کارم
 زلفی را نه چنی تا قیامت و کرمی غافل شوی ای سهر و قیامت
 با تا به بر پروی بر چسب میرا من با می از سر مهر
 چرا کردی بر بهیچم که غار چو مدانی نبودم من کنه کا
 بهر مجلس چراغت پیروغ است که هر نسبت بمن داوی دوست
 که بهیچم دشن دشمن این ملک ملاف اردو سستی امیر و لکنک
 ازان که شستن اورا منتخل دید زلفی چون چنانش نکند ل
 از و نه هر کار من چه داری بگویند نام یار من چه داری

- ولس سنگت پوست دایم آردی ز یاری نیست با این یاری
 ز بهایم رخت افزودن یانه دلش بر حسرت من سوخت با
 بمن حرفی گفت آن سرو نوخیز بچرخهای طعنه آمیز
 عزیز از مصر هستی چون بگریه شرح احوال ز دنیا بعد از عزیز مصر در فداق یوسف م
- ۵ ز دنیا سرو از گلشن رسیده شد از بار غمش قامت جمیده
 ستم غم بگلزارش وزان شد بهار زندگی بروی خزان شد
 ز بزمی شد سفید آن بوی مشکون که بود اوره سیاهی از شب بخت
 ز رویش ناز لعلین که کسیر چون مار حلوکان شد سرازیر
 زمرگانش تی شد خیم غماز ز تیرش گشت خالی ز کشتن ناز
 ز رنگینی خادش لعل لبها نماندش شد شیرین در طبعها
- ۱۰ ز خاطر خنده کج لبش رفت طراوت از تریج غیش رفت
 چو انجری نشد ناز و پنهان که هر یک بود زب کله گستان
 ولی با آنکه غمش خاک رخت بهر برانه کوار که ساخت
 ز دنیا را چو عشق از خود می کرد ازنی خانه ساختن ز دنیا بر سر راه یوسف و جلوانکی او
- ۱۵ زنی در معیش کاشانه رخت برای ناله چون فی خانه رخت
 کمر سبی چو بهر ناله میان شدی که بان فلک چون ابریش
 شدی آیش چون از بند کش زوی در بند بند هر فی آیش
 جدا هر فی هم آوایش کردی هم آوازی و مسازش کردی
 جهان با درد بودی ناله و کوی که گویا دشتی در ناخانی
 که چندم سینه باشد چون قلم سید چون ریزم از چشم ناله
 سندی داشت یوسف خیزد آنی که مانند شش بزم خیمه آنی
 ز سم وادی شکر بر مکر کاو شدی از فعل با می جگر کاو
 می چون طره لعلی دستان دشت جواز جزا و کاوا از لکمان دشت
- ۲۰ میان زین بچشم هر کس است چو زین کوشک بر پشت کوی
 مصلحت دیک از دماغ زد و کوی مبعثر آواز او هر کس شنوی
 ز حال زار من پرسید با نه چو بردی نامه تسلیت دید با نه
 چه مبرسی ز حال زار یوسف کینز که گفت کای بهار یوسف
 سر صلی سر عیکی ندارد خداش از وفار کای ندارد
- ز مصر آهنگ اعلیم ذکر کرد خزان انگشت کلزار جویش
 صباحت اصباح روی او رخت سیاهی از شب کیدی او رخت
 کلاف رسیانی شد ز بزمی معبر نیش با و لید بزمی
 بر آمد هر یکی از پوست معرش شکوفه کرد و دو بادام لعلش
 بچشم ریخت آن کس ز رخت برویش نماند صنی کش ز نور رخت
 از ان زدند تی آن خنده بر دامنش حلقه لعلی بود پرور
 نمکا از نگه اش فرو رخت ز مغانش کون بر سینه آهیش
 نهاد آخر سپیش بر سر راه سری کش بود یک از افر شاه
 که بوش مرغ دل در دام یوسف نبردی نام کس جز نام یوسف
 چونی شد از غم یوسف رخسار دزد ازنی خانه ساختن ز دنیا بر سر راه یوسف و جلوانکی او
- چونی کردی دام نام که گستاخ در اینجا بادل سوراخ سوراخ
 هم آینه را خواندی خود باز بیهنای کذشته دادی او را
 چو دادی را چندین ساله پرو ز خاک دل چو دادی ناله پرو
 شکر نه زهر بودی بهر ده مبعثر ازنی شکر خیزد و زان بی
 از خون دل نوشی شرح غما تیر آسیدی از ان مینا قلما
 کردی بر کس از خود دیک جارا برون نهادی ازنی سب بار
 بچشمش وصله کاو و بلصق چو چشم شوخ چنان شوخ و این
 تقای انده کوه و کوه بکن نود مشن خوارش خوارش بود
 اگر آب از چشم خود خرد خوردا از جلا سکه کرد و زاناه بردی
 و لعلش روغن در آتشکی چو یوسف بر فراز او نشستی
 کشیدی بر سر راه اشک شادی آ که کوه یوسف شد سوارش

زینجا نیز از آن آواز و گشس / قادی در زمان نعلش در تیش / شدیش از شوی کار از دست بر تو / سرعت رفتن زنی بست سپردن
 شنیدی چون ز نزد بجان دلدا / صدای دور شود و آن دلخدا / جگر بر خون زدی چون خونخنده / گزود و در نکل در دم نکلده
 اکنون ز آفت زخم مجور تر گشت / بت شکن زینجا و سر راه / گرفتن یوسف طایفه اسلا / دزدان بی حد از من و دور تر گشت
 چو یوسف را زینجا دید معزور / دلش را دید از مصر و فادور / شوی بوسید مای بت براری / خود بارید اشک بهراری
 بگفت ای مقصد و مقصود من تو / ترا من عابد و معبود من تو / در آن روزم که حسن و بری بعد / بدار الملک مصرم سردری بود
 مگر دم کوتی در حق گذاربت / خاتم فدا جان در دهنت ازین / بامیدی که در کوری سپیدی / کنی از راه لطفم دستگیری
 در بندم که گمان شد دشمن من / ز آتش از جفا در خرم من / بدین در جفا ساخت محنت / جوانی در عالم کرد ناراج
 چه باشد کردی چشم مرا نور / مگر منم حال یوسف از دور / در آن نو میدیم مطلب روان / غم را چاره در دم داد و انکن
 همی گفت این ویر و شک بر ذوق / گوشه خور علم افراخت از شرق / براد را بکن یوسف صیلی / که بود از مقدم یوسف دیلی
 برون آمد زینجا زان غم آباد / چه مظلومان نظم کرد بسیار / دلی از جوش غوغای زن و مرد / کسی نشیند فریادی که او کرد
 دل نو میداد نو میداد تر گشت / نو میدی سویی بی بست بر گشت / نهاد آن بت که بوش در مقابل / بگفت ای سنگدل فریاد ازین دل
 درین مدت که کردم کار فحشی / ندیدم از تو غیر از سخت و تشیی / هوس شد سیراک از مای نلکم / بیای نکت آمد از تو نسکم
 زدم از بند کبکبای تو تا دم / شکستم بر شکست آمد و دام / چو بادش شکست آمد شکستن / گشودم باید از تنک تو رستن
 بگفت این کشید از سینه آبی / شکست آنکه بکسی شکست را می / ز کار بت جو کوشش دل نلک / دل نکلش را مانی یافت بر شکست
 وضو گرفت از خون دل پاک / خدا را خواند و رخ مایید بر خاک / گواهی حسن بیان در کشتاده / بچشم بت پرستان جلوه داده
 ز چشم بت نگاهی کرده مینان / که چشم بت پرستان کشته حیران / بنودی عکس رویت کر بت یا / بنودی بت پرستان را بت گاه
 بت بت پرستان بتنه داوی / بدیک بت تراشی پنه داوی / نه بت از اعتبار خود خبر دار / نه بت کر با خبر از سود آن کار
 بر آمد کار عشق از تو بشوق / نه آگ عاشق از مطلب زینشوق / اگر کم شد زبت بکنده را هم / کند کارم خدا یا روسیا هم
 مگرم فراتک ای رویختی / کلاه روسیای را بر بختی / زینجا بود در کامت حاجات / که داشتش کام دل فاضل حاجات
 چو یوسف با ساه از راه برگشت / دزد با عارضی چون ماه برگشت / زینجا بر سر پیش فغان کرد / فغان اشک و کشید آه فغان کرد
 که زنده شای یکس را درین راه / که شد رانده و ساز دینده و راه / فرعیان خروان را نیاید باز / ز روی بندگان شرمند سازد
 شنیدم داشت یوسف آن بخت / سوال و جواب یوسف بازینجا گوید / حسین دست بین بازیدانه / حسین دست بین بازیدانه
 بگوشش چون رسید آن / بزد و بیک زینجا آمد از راه / بگوشش کبکی داد که ناله / بگوشش کبکی داد که ناله
 زینجا بت از آواز آناه / که فکش تا زیاده بر کشید آه / بدوشش تا که زول ناله ترانه / گرفت آن پیش اندر ناله ترانه
 نکلده آن تا زیاده یوسف کف / کف سین او شد نکلده زان لطف / کشید آبی و کف این بر سواد / که از سوزت نفس آتش فروخت

زلف گفت این سوز از تو دارم / غم دور و شب دور ز تو دارم
 بدل کبیر این تشنه نسیم / که از سوسن کس حرفی نگفتم
 کنون جای شکایت نیست دایم / گو تو نازک شمن خسته جانم
 کی از حایجان استمان را / بگفت این درد مندا توان را
 که منم کسیت این و طلبش چیست / طالع روز دانه و شیش چیست
 به پیش استمان نوسید چوب / که ای حمد حق و شکر تو واجب
 بگفتار و کنون سویی آتش / که یایم آتشی از ازل زارش
 حمیده و قد بان غلوت در آید / بر بابا ولی و با سده آمد
 از تو بر سید یوسف نام او باد / زلف گفتش ای سر مایه ناز
 ۱۰ / که منم ز من تو نام روی کس دید / که روی من توانم به نفس دید
 ازین گفتار یوسف که پیر کرد / به چشم مرحمت بروی نظر کرد
 بگفت نغمه چون طلیت کو / صفای گل شمع سبک کو
 چراغ شد منال سه فرات / چرا شد به سحر سوزن سر و نارت
 بگفت باغ محرمت بخران باد / نسیم عیش در باغ و دزان باد
 ز منم خود مرا آورده زینان / دین کشور مرا حاره زینان
 ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ / خدا امیدانه و یوسف در کس هیچ
 بگفت اول دعا کن تا خداوند / ز کار بسته ام بگشاید این بند
 دران پیری ز تو سازد جوایم / دانه از گل زرد از خواغم
 چو یوسف مطلب او بر لب آورد / اجابت رو سوی آفتاب آورد
 ۲۰ / طراوت یافت بر مرده گلاد / غدا از نوشن در سبیل او
 ز که هر دج لعن شد لباب / بگر خنده کنش آستان لب
 و کرده یوسف گفت زیاری / که دیگر آرزو در دل هر داری
 بروزم چشم بروی تو باشد / شب عایم به پہلوی تو باشد
 همو ای یوسف ز حق دارم شکایت / خداوند جان داد این پیامت
 چنین افغانه ساز حمله فک / بکلیخ در آوردن یوسف زلفا را بجهل کاهی

مرا باغ دل ز داغمت ننگه است / ز تو این آتش در دل منم است
 ازان آتش شراری در تو پست / که از سوسن تراشد کار از دست
 ازین گفتار یوسف گفت سپهرش / شد نشان شوکت و عزت زانویش
 بعزت سوزی خلوت نگاه من بر / بخلوت نگاه مرز و جابه من بر
 چو یوسف صحبت از شکر کناره / بخلوت رفت از دارالاماره
 کنون استمان بردان کنان ال / که ز افغانش در کوکن شد ز حال
 بان غلوت زلفا یافت چون باز / بجا که استمان مایه رخسار
 پس از تسلیم کبیر بر عصا کرد / سلامی کرد و بر یوسف دعا کرد
 من آتم که ز غمت ای سر و آرد / جوانی و عالم رفت بر باد
 بود نام من مخزون نماند / زلفا که جهانم نام نگشاد
 بگفت این چه روز است ای زلفا / بجا است این چه روز است ای زلفا
 چرا ویران شدت باغ جوایم / شکست از چه رنگ ارحامی
 چرا در خفیات آبی نماند است / چرا در سبک نمانی نماند است
 در اندک فرصت آنکس خراب است / که محدود ز فروغ آفتاب است
 تو کردی که ز دل من شرم باد / دل چون مسک و آهین نرم باد
 اگر گفت کنون آرزو چیست / مرا و جان نماندت بگو چیست
 و چه چشمی که چشم طلعت تو / بر آسایم در بچ و فرقت تو
 جاس بختدم ایرد و دوبا / که شوا اینی ز من گیری کناره
 زوایز و جوانی باز داشت / جانی بهتر از آقا داد داشت
 کمان ابوان را بار زده کرد / کسند کیوان از نو که کرد
 ز تو برکت آن ز خنده اقبال / هیچگاه سالی بعد از چهل سال
 جز این گفت بماند در خیالم / که سازی هم بزم چو سالم
 ازین گفتار یوسف مانه خاشاک / که تا که حیرتیش گفت در کوشش
 به پندش دل جان ساز نشند / که نگشاید دل او چه به پند
 بکلیخ در آوردن یوسف زلفا را بجهل کاهی / بدون آرد و در سس مدعا بکاهی

که یوسف را ز حق آمد چه پیغام که از رحمت زلیخا را ده کام
 بلب بوسیدش اول لعل لبها علاوت یافت کاش از طبها
 بکام دل که رفت شد چه مایل دو ساعد در میان کوشش خال
 چرا آمد زخم سوزن بر سرش روان شد چو می خون از جوشش
 که این کج که سر بسته چون ماند بروی خواب این در بسته چون ماند
 ز کف دل و ز دلم آرام بروی بمن این حق که هر سپهر وی
 چو یوسف این سخن شنیده خند وفا و عهد چنانش پسند
 چنین کام و زبانه ساز کاریم بهم بی طعنه اخبار یاریم
 ز لعل می دو زین جام شفاف کف داری یکی درو یکی صف
 زلیخا که صداقت داشت ز آقا بدل تخم محبت کاشت ز آغاز
 چنان شد یوسف آفرمایل او که ما نیز شدش دل از دل او
 شدش را از حقیقت ناکمان ناک فدا و از نفس رویش سوی نکاح
 بی تابسته داری و بد از مهر گهی مهری کان هر دزد را سپهر
 چو یوسف فور عرفان درویش بکار حق پرستی مایش دید
 مسکاف از سعادت پانده او رحلت کردن یوسف از دنیای فانی
 سحر بر دوجو مسیح از دل و دم از دین بوستان سبز شد زرد
 ز دین قامت خمیده پر کن که بران قبابی نیلگون چاک
 شفق کون گشت روی چرخ نیلی که خورد از خون خورشید سیلی
 همان تشنه بر زین نکاور که جبریل آمد از در بار و داور
 عیان تو من هستی را گن محبت فعل ازین محبت سزا گن
 از آن یوسف گرفت آن سبک بود و زان بوجانب فرو کس رکود
 ز کلین جدا جل شاخ کلی را بهم زد آشیان میلی را
 درین کاشن که دار تیم شایان دو ملیل را که که خون از تران
 و کر آن که جفای محبت نامنا بکاشن ماند و کل را بر دبا
 بکف آئوب مردم از چادر است هر عالم سیاه از دود است

۵ و لی چنین نکاول دیده بوشش
 جلای کوهر از لعل ترشش داد
 منف اند عقیقش شاخ مرجان
 پس از سفن زلیخا را چنین گفت
 ترا در کودکی دیدم چو در خواب
 بکشد که خود چنین و دانسته
 همت بالا بهم چه به زبانه
 ز تنک و نام کیر دست شستن
 همان کن کاین نه پنهان آشکار است
 بجان یوسف آناه دو هفت
 که شد صبا و صید و صید یاد
 بقلم چون رسید آن قطره شد کم
 نه بخند دزد محبت را در کور
 که ماندش کسی هرگز نیار است
 نشسته شتری در سایه او
 چکیدن کرد انکس انجم آغاز
 ز دواز خط شامی شیخ بر چه
 برون آمد چو خورشید ازل روز
 فرو و آرا از کیت زنده کی خشت
 که با خود محله از غلذ برین داشت
 ۲۰ محبت جبریل سپی جبرین داشت
 ز کاشن عذسی کرد پرواز
 نسیمی زد طبعا بخند بر چه
 ال پروانه را سوخت و آینه
 به چیده ماند و کل در باغ باز
 میشنید آواز آن آشفته خالان
 از آن رقص بر آرزوستان رفت
 ۲۵ بگفتنش کل از آرزوستان رفت
 زلیخا که زخم دل بود مالان
 بگفتنش کل از آرزوستان رفت
 زلیخا که زخم دل بود مالان

- زمین اگر چه چون نشی بر تبت خوف همگوش آفتابست چو صبح اول که بان کرد باره بلا درینت از کس سواد
- ز شبنم که دکل را آباری ز خدق که در مدار غازه کاری دسین بجز ابرج کوف سیلی ز یک کل من در کوف سیلی
- بدندان پشت دست نازنین کنه بر پروین برک برک یا سکن کنه بناخن کرد تا راج کلستان ز بسل ساخت خالی بکستان
- ز عجب آرایش رخسار خود کرد پس آنکه عزم کوی باز خود کرد هم دره انک می افتاد میرفت بزاری این خال می افتاد میرفت
- در دنیا از رخ دسای یوسف در دنیا از چرخ دسای یوسف در دنیا سایه سان شاد بر خاک قد و بالای سرد آسای یوسف
- هزاران رحمت از فضل خداؤ یوسف با دو بر آسای یوسف غزالی بر کنار دم داشت آرام که با من شد بعد خون جگر رام
- بر دو کرک اجل انگشت چند ز عجب میگرش را در کوه رنج بر لکمان از فرارش کرد میرفت بجاکش انگ می افتاد و کشت
- گوی سر و زبا افتاده جنبه گزین افتاد انگشتی سر جنبه گوی کاخر کجا سینه در کجا دران خلوت که هستی با کجاری
- چو غنچه متولد خون است مارا ترا دل زیر کل چو فت مارا بر از خاک و جسم خاکیم من چو دیدنی شد دیم غنیمت
- چرا آه چشم خواب آلود بود چو نافه خال مشک اندود بود کنون آن آهوان را حال چون چو ناف آهوان آن حال چون
- همان ابروت شکسته باشد کینه کعبوت شکسته باشد طهار و کلین بی برک و بارت هزاری نغمه سیخ ای من بارت
- با و در رفت بدین غنیمت من نذارم متوجهان جان غنیمت من در کینتی رفتی آکا هم نکردی رفیق خود درین راهم نکردی
- بخلوت رفتی و شاد نشستی در صحبت بروی خلق بستی مپا آن در برویم بار میسکن بآن خلوت مرا آواز میسکن
- ولی دایم که پسندت چو دران نشو از در و خفت با صبوران بگر آینه ات از هر سو خرامان بغرق هم گشت از ناز و دامن
- بر نه از رنگای خاک خوشت دهند آرام در قصر خوشت گشتند آنگاه یک یک جلوه یوت مگر پسند سویی خوش روت
- در اندام ای طبع پسند ریختن شود ترسم دلت مفتون ایشان بکمی رازان میان کبری در آغوش گمنی عهدین از خاطر فراموش
- چو منی یار تو خوشدل نشستی زیار آن کمن غافل نشستی همارا محبت ایشان چو منی چو با ایشان یک مجلس نشستی
- حقوق محبت دیرین نگذار ز پی می آیت جتنی بره دار گمن اندیشم با را کین عدا ز صبریت یا از یو فایه
- مرا از رفتن کراهی بود اگر پیشی بودت همی بود غرض رفتی دو کامی که ز من گردی آنکم از من خوش
- گمنون کنشای در بهلولی خویش که انیک آدم نام بوسه ی بخاک افتاد و بر رخ تو افتاد رسیدش دل بد لب بر جان
- فغان کاخر زمانه کار خود ست ز یوسف و ز لیلی خانه بردا در سحان خلک من کان چنان بزوال جریح جنگ کان دلازه
- نکت آخر نهالی را که خود ست در شکایت روزگار ناپایدار نکت آخر کلانی را که خود ست نکت آخر کلانی را که خود ست
- سپهر بزرگ و ابلق سوار است عجب بر دلقن مردم شکار است در جز آزار مردم کاری او را نازار کیس آزاری او را
- مدار با کسی ناکره هرگز و غایب کسی بجایان ورده هرگز ز پر جمی بی خندان زین پیش از مردم ریخت آنهم بد پیش
- ازین پس نیز روزی قیامت وزان خونریزیش نبودند چو باید دشتش آخر آرمیزاد لا اول کاشتر از مادر نیزاد

- مزه دل بر جان کار و غایت ازین کجانه بگذرکشت نایت و بد کرد دست بعد از روزگار بر زیر آسمان جای قرار نیست
- غم آینه و آینه رفته که چون رفت و رود چون ماه و چنان لبشک دارد آدمی را که شواهد برادر خوش دمی را
- نه پیران این زوی نه جوانان نه اینان سالم از خویش نه آنان چه کرد دستیار کندم و جو جوگنه ندانند کندم نو
- بر گلشن که برقی آتش فروزد نهال تر درخت خشک سوزد ترا که عهد پری با جو انیت زدیری چهرات یا درخواست
- روی پروان ازین گلزار خواست که دهقانی که این گلزار آراست بی شکل کنی که ز ریشه کند هست بی سرو جان که ز پا فلک است
- گلشن ز آل جانست که به خواست ز پند آهناست که به دادست ندارد در جان با داده خود سستند از تو بیک داد و خود
- همی چون او ندارد و مادری با ازین فرزند بخش فریاد فریاد بکام دل به کس عهدت نام جدا سازد ترا زوی بنا کام
- چه کردون قطع بوندش بود که گمن با به سبکس بوند ز نهار ز بوند کسی خوشدل نباشی دزدان بوند بر غافل نباشی
- بست این کنش کش بهشید تا تو بوند او و قطع بوند اگر زین آب و خاک بخشید هوای عالم حبت خوش افتاد
- شود آتش در آب افروخته و آن با سانی شود در خاک نا چیز رود آن نیز بر باد می خروشد که بر باد خواهی بست تا چند
- گرت از سر در برادر بردازی ترا نسبی ای برادر جو خوش گفت آذری بادش خوش فغان زین میزان میمان کش
- بدل دایمی که هم بزبان رفته بناد و تبال و ماه و هفت بمان ماند و کان تو نیز آن دای نمی و خود روی چون کل ازین رخ
- بی در زیر این طاق تفرنس نماند است دغا و جان کس غم عالم محزون تا ناشی درین زمان جان کار و باشی
- بای روشنی چشم اسحاق در نصیحت برادر خود اسحاق بای دل بدیدار تو شفاق بای دل بدیدار تو شفاق
- جزا که آید خیر ای برادر که داشت از پدر داری و ما که فرزندی و از فرزند بسته ز فرزند عادت متنبه بهتر
- من و تو طیل یک بوستانیم جویش ماند از یک کار و اینم کل یکبار و خاک یکد یا ریم نه یکدم و زیگان یاد کاریم
- کلاف هر دو از یک نه رشت نهال هر دو در یک روضه کشند چو از اصل همان آمد زادت زاصل خود فراموشی سادت
- ز آیین پدر رسد و نه پاد بزشتی نام یگان رهسپاری رخ از دنبال مردان بر کرد و اگر مردی را از دنبال مردان
- فرساده خود محزون کابل نباشی ره خود گیر تا کمره نباشی گمن کوتا دست از دست پری ز پا افتاده خواهد دستگیری
- ولی پری که سپری دیده باشد بلکه دل امیری دیده باشد تر آن که با دانا نشینی و کر که کوشش تا نشانی
- بچشم کم مسپن دیوانه را مقام کج دان و دیوانه را همان رانده شوکار ازاد ولی ویران کن کار با دانی
- ز بدستی کن بازیر بستان چه شبیاری غم در کش بستان ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کند که از وی کردن ظلم به بند است
- عقاب ظلم چون آید به پروا نور و مغز سده ظلم در آفتاب بر سر از آنک مظلوم ستم که هست آن فطره چون در بای است
- شنیدم هر زالی نیک بختی متشیل میافکاشت بار آورد در خشی میافکاشت بار آورد در خشی
- بخوانب بگر برود او را دزدان دل یار آورد او را بگر ما در پایش آرمیدی میر ما سیزم از شاخش بریدی

کمی در سایه اشس حلی به برتر
 کمی از میوه اشس کردی کلوط
 چه دید این پسر زن افغان برآورد
 نغزغیش دمار از جان برآورد
 چو شد زن تیربال زانغ عجز و سج
 زانغ تن پریدش طایر روح
 بعد ازین کسی را دل سار زار
 گد روزی کردی از آزار و آوار
 ۵ زمش بشنو به بری و جوائی
 زدن سبطی کنی تا آوائی
 کند خویش ترا خفا ز بهر کلاه
 بدش باد و بر وزید کلاه
 زلفش سرکش ار داری بهانه
 زنی جوکت شود با فوی خانه
 نمی چون های در راه طلب جست
 مباد از دوری راهت قدم
 چو رفتی وای از پنج عالم
 بدست آری کلید کنج عالم
 ۱۰ لکه بر سر منکافه دهندت
 سغان قطره ماکو بر دهندت
 بجام ارنگی میات بخشند
 ز جو که بگذری دیات بخشند
 بوس این باشد از زبک کن
 لکه گیر دوست در وی جان بخشند
 غین کر مندت غناک باشد
 دل و دامن جوشش پاک باشد
 زنده چون آتش خشت زبانه
 بران کی فاشد دوستانه
 ۱۵ دزد و یکی سلطان بر حد زبانش
 و کردوری حد کن دور تر باشد
 اگر آرد غضب شیر درنده است
 که بردنش شیر برنده است
 به تیر و دی کرت باید ای بی
 چو شس آخر حری بی پایک
 مگردی چون در اول بند کس کشت
 ز بند مردم آخر بهش خاموش
 و کر نه بند حاشیت لایق
 چنین انکار که بر غلافین
 ۲۰ بجهانده ازین شیرین حکایت
 شکر تو فیض اقام و تارنج خستام کن ب چون ملک قلام
 و لکم کو نظم سخی بند پوشش
 حاتم از فکر نظم اندیشه پوشش
 ز سر زانو زانو سر کستم
 قلم از روی دفتر بر کستم
 یغیش دست و از فکر دست
 قلم ز انگشت انگشت از قلم جست
 دویدم روزنامه میهن
 که از باغ سن چسبم منبها
 نهادم با باغ نظم گستاخ
 هزاران رنگ گل چندم ز بهر شاخ
 ۲۵

بجان پسر زن صفا و دانی
 زنا خش میوه روزی خورد زانی
 خند کی زانغ کس کنگه بر زانغ
 قصار ابو صیادی دران کج
 که هر چه کرد آه سپهر زن کرد
 کوه کاین کار شست تیر زن کرد
 تو فارغ باش کایه ز درد کمین است
 چرا از دشت خاطر غمین است
 و کر پر است از دودل تا توان است
 خطر دارد از دودل کر جوان است
 چو زن کفنی ز شیطان معدن است
 کوزن همچو شیطان زنده راه
 بود زب حدارش غازه بر سر
 زنی کر صفت اول باشد آرزوم
 بر دامن کج را سمان بهار رخ
 غایت دین ویرانه چون کج
 شکوه چون فروریزد بری است
 بشو خفا که از خوش خوشتر نیست
 بشو خفا که از خوش خوشتر نیست
 بزرگد مشک با ز دست کزار
 عرض این باشد تا زار این باغ
 بود اندوست کور افسل بیگوست
 اگر خواهی شناسی دشمن بایدست
 براه خبر کرد و خضر راهت
 بکاه هم گیر دور پناهت
 شوی کرت او شیار باشد
 ترا در ناخوش خوش یار باشد
 از دوزخ چه آزار و چه سبده
 که چون خند و جد پیش زنند
 بخور آخر باشد بخت خفا
 بود و شب کرت باید لکھا
 ز هر نیت به این بند آذر
 لب از نندگان بر بند آذر
 ازین افغانه و فراسیاه است
 کسی از دوستان کر نده خواست
 و کر هم خوانده در خاطر غایت
 فوشتی و فوشتی و کس غوازش
 پذیرفت از زبان من عنایت
 به سبطی من زیاری نماندش
 قلم زان غما پردن نماندش
 نگندم در میان طرح جدایی
 بدسم خانه را دوستشائی
 کز آنخل سخن خوردم رطبا
 نگندم خانه را در سینه شبا
 عروسان سخن را زب دادم
 قلم مشاطه مان تر مت دادم
 ز مشکین رشته اش شتر از بستم
 بهم کلمای مضمون تازه بستم

بدست آن دستمال بکرهستان قدم برهن نهادم از کلهستان
 دلم دریای کوهرسینه بخت کسی را کنش برادر دست زنج است
 درخت از میوه چون کرد و گزافا شود از میوه هر شاخش گزافا
 لذت کام کش شیرین دجای زغامی میوه پس ریزد غامی
 در و متوف و عاشق خنده با هم سخنانی نمانی گفته با هم
 بنایزد کلهستان ارم من در خوش فخر معان حرم من
 سب و کل کنی چون دست کسب مد و طلیس اجد زهر شاخ
 قالی اند مصر دوستداریت همیشه نماند منک تارست
 نقاب یوسف معنی پوشده جلین برهن تن زبضمون
 زحان ابا تن از دل بر آید نماند همت اکثرن همت زانام
 جهان نظم راسطان چارند که هر یک باغ دانش را بارند
 وزان پس اوزی کوهر بر آورد چاک روشن زخاک اسود
 ذکر سرور باض قم نظاسی که شد کلت سخن از تاسی
 زحی رحمت بروج پاکش باد کسل فردوش زب عاشقان باد
 نوازی لیل و غوغای زان است هزام کبک و رفار کلاغ است
 ز دیگر هر نام پایه کم نیست در شک دیگر انهم هیچ غم نیست
 سخن سپادت کرد فردرید است هزار جاست کرلیل برید است
 نه فرمانی ز شاه سرفرازی نه سخامی زیار دل نوازی
 سخن سبجان که مرد راه بود نوازمین سخن آگاه بودند
 گمنان چون نوبت تحریر شد هزار کار بر تقریر من شد
 چرا کرد و رکنی نیست دستور طاوت در میان دست دستور
 چو نوشد میوه از غلی که کشتم چو پوشد عابد از ناری که کشتم
 غم چون ریخت طبع این عمارت عداوت کرد از فردوس غارت
 ز جوت غایبم چون کشتن بود حرار کعبه و هیفا و شمش بود
 که این کشتن کرد و کلاما نگفتد چشم عاهدان ماند منفه
 س از هیچ زاعفی خانه درو نرود سبزه بجان درودی

که آرایه از ان کل افرویش
 سخن بسیار گفتم کم نوشتم
 بریزد میوه از هر شاخ بینی
 از و متوف و عاشق هر دو در جوش
 کلاف و ریمان سیر از پیش باد
 مرز بر شاخ و کبش چون صباد
 که هست این باغ غاشش از لعل
 شده با یوسف معنی هم خوش
 بکفان دوات و مصر نامه
 ولی کوشم بر آواز نظامیت
 گزود روی سخن روی عروس است
 رسد شیر ازبان را بر جهان ناز
 ولی در کعبه چون کعبه است در خاک
 سخنهای من و غیر من آذر
 که ایزد شان به ستادی و ستاد
 بچشم از رنگش اشکی ندارم
 ندارم که از فرمانم کام نیست
 ندارم شیرین سگورد کام دارم
 محرمای سین سفید و رخند
 نوریدم عابد چشم نیکامی
 که ایا نشد کرسنه یا برهنه
 شود و از کسی کاین فیه نشسته
 ز صبر یوسف و میل زلفا
 که شادند و غمین زانده و بخت
 نرود سبزه بجان درودی

از ان کل که آرایه سرخویش
 نگونی بر سخن گفتم نوشتم
 در و نادر میوه و زب نسیمی
 کتاب من کو گویا بخت غامی
 بصر عاشقی آوازه پیش باد
 گلشن خندان برین و طلیس است
 چه مسکوم غلط گفتم چه گلزار
 زلفی حروف اسید کشت
 سر شک افغان شده یعقوب غلام
 اگر چه مستم از جام جامیت
 یکی فردوسی آن زخاک طوس است
 در کسیدی که تادم زبشتر است
 زخاک فخرش است آن کوهر کشت
 پس از این چهار ستاد بهر زور
 ز باغم بسته زانین چهار ستاد
 بنظم و دیگران زشکی ندارم
 ندارم که از فرمانم کام نیست
 ندارم شیرین سگورد کام دارم
 سخنهای متین کشند و رخند
 شکستم خامه و ارسم زغامی
 جز اینم کامی از مردان رفته
 کند یا از کسی کاین نخل کشته
 به تارنج شد کلمه شکر خا
 عداوند انجان صان حریت
 س از هیچ زاعفی خانه درو

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

منان از چشم هر غماز باشد	تماشاگاه اهل راز باشد	فلش که بوی جان شد حظ بودم	پریشانی نه مپند از دم بودم
نیفتاد خراشش بر کز از رخ	بود کوزه ز شعله دستک ستاخ	اگر دزدی کند قصه شکستش	لنگ دست باد از دستش
حرفی ننگه شخ کلش را	نیز دوشیمان لبش را	شود حرم دوی کل دماش	ز سجد کوشی از غوغای غیش
کسی کا شد باین کلزار آتش	شود این نظر کلشن جلوه کاش	زبان از خار دواشش بیند	کلش چپند دلی خارش بینم
بود تا سبز باغ در در کاران	وزد در باغ تابا و بهار آن	ز گل این باغ زیت کرده تا	ز عجب عجب جو در پرده ماند
بر چون مرغ روح باغباش	شود آرا که باغ جانش	ازین باغش گذر افغان باغ	که کل چا چپند لاری داغ
زبان در کش سخن تا چند آذر	لب از عرض هیز در بند آذر	فراتر پامنه از پایت خوشش	و کان کنگی جز از نایه خوشش
زبان بخت زبان حالت بیکر	همچو هم نام هم عمرت سیه کرد	نشان آگهی دیند کوشی	خنوشی دان خنوشی دان خنوشی
بستی بی خون در کیمش شخ ستم را	و منه علیه الرحمن فی القضا	نشناختی از صید و کر صید حرم را	
ملت ثواب یافت که بواج جلات	مام تو نوشند و شکستند قلم را	در دنیا که با خود ندیدم مصاب	رفیق موافق امینی مناسب
رفیعی که رسید غم در سکار	امینی که جوید دلم مصاب	همه از بسوزن و همه از جرات	بماثل مخالف بعارف مناسب
ز مصداق انصاف غری برسان	به زبان آوار طعنا غلب	نسب نامه خوشین کرد پایه	شده و مهر و دیکران را محاب
نخواند هر جا نشیند با هم	همه از خود و سکار هم از خود است	عرض از رفیقان و آهسته است	که جان بود و فید و دل بود است
همه جان بزرگ وطن گشته بلی	همه دل بوی سفر گشته رعب	کز دیدم سفر شاید آجا گشت	دلم چند روزی ز سر غراب
رهی چشم آمد که بود نهان	شب در روز از دود جواب نیا	کسی بر فرازی که شیر فلک را	شکم جاک شد از زکاب رگاب
کسی در نشی که کا و زمین را	لنگ استخوان از انفال مراب	فرازش بجدی که کرد و جان را	ششندم که بودند با هم مخالف
انشی بجائی که فریاد قارون	بلگو شتم همی بر سید از جواب	و دیدم سر اسیر هر سو گشتم	رفیق ثواب اینس را اب
نه جانی که بروی نیکنی آسجا	شمی دزد از متب موایب	در دنیا همه بیزه از دود و سخت	چه در کعبه شیخ و در دیر رباب
در آخر پیمان از اخا و راسم	ارون رفتم آسود از چشم حاسم	تی سینه از کینه دیدم کردی	همه با هم از عدا بینه مصاب
بر شاخ کل کلر خان از حاشی	کف جام می جودان از جوش	در آمد ز در ناگمان ما هر دوشی	بلورین با کوش و شکنین ذوب
زستی و چشمش و دآهوی سزوش	و شونخی و دزلفش و دوشند و دوشی	ز پی جود و زمه طلقا شش	روان چون زوبان لکه کوب
همه از د بوی من آمد خرامان	بوی بر کفش جام چون بجم نامت	مین داد انجام از می لبالب	چون گفت بعد از ادای مراب
جنش این قلع ببارانی ز جمل	هجرت چو اجرت گشته غالب	مکر طبع از تقوی ددل ز دقت	لبا نیست مایل من بیت رعب
حرام و حلالم شد از دوبر لب	نهادم لب جام و کشتم طبع	که یکبار بودم ز زبا دو کشتون	هر اگر دحق تو از زبده تاپ
شرابی که سافیش باشی تو شراب	مباح است نه سبب بگو در اب	که افغان ز روی جو مسد تو برش	ببان قمر حبه و کرد و غراب

خسعت که از بهر سرش خاک بزره با
هم میغشانی آتش فتنه زاب شیخ
در دروزم و بزم بود دست و پا
مالک غلیل سان نند اندیشه است
۵ کیری بدست جامه جزان آب بر بخش
در کسب صبح است و دلیل فتنه خواست
حشم دوش تا وقتی که دیدیم
در خاشاک ز رنگانک میوه
ز عسکی کامان فکند در روی
۱۰ چه هر نوید از امید و ارادت
بروز او را نثار بارگاه است
تعالی الله نب فرزند جبر
مذرو کلشن قدسم دور دست
که این موسم که از نایر عدلت
بود کسرت و مدعیش و غفلت
۱۵

وله ایضاً

یکی ز مهر وفا و یکی بطرف و عناد
ممن ازین چه رسید و مر ازین چه
که خوش همی گذرانند و گسبان بمان
چه سود از اینکه سبیل است با دشمنان
۲۰ چرا که تیر سزا پس چناندم مجرم
در یک از طری که بودیم که نودخل بمان
در رخ چشم دار و حصار و مشظن
چرا چه اگر نگیم بران قصور و خراب
اگر بعد و تکلف رنگ آبادی
مکن خرابه خود را کنم زخم مسور
۲۵

گرد و زمین و هند بهم هر چهار دست
کان هر فراز است این عسکری است
در دوزخ ابرو کنی رخسار دوست
کت داده در بهشت بآن چشمه سار است
یکه شکیز و هر طری فی صده هزار دست
۵ زمین از رنگ لاله معلی خوش است
نسیم صدمه دامن گشت
منخل چون درفش کاویان است
عیان از یک زمین و دو آسمان است
۱۰ چه هر نام کام ازوی کاویان است
بشب او را چراغ آشیان است
بنا بر دحب فویر و افانت
که پام بسته این خاک است
صفایان رنگ گلزار جنان است
۱۵

که چون غلیل چنانا نشت
بگل که کوش که بود ناکام بخش احدا
که من باشم و باشند طوطی او را
هر که بال تشنه در هم بگو فدا
۲۰ که چون غمی نوی از دوزخ ناری باز
چه سود از اینکه شود خاک که در درو
که برداق فلک آن ز بیم زخم فدا
فنا ناکه زبانان زخم دار و یاد
کاین خرابه که آبادش تر است مرا
کاین دور و در که چشم چهرت و چهره
که هر که میبندش از باغ غلزار داری

وله ایضاً

من و حسن و دول آرزو که باز چند
 بوصول کم کند از نیم روز چاره می شود
 اگر برای معاش آرزو که باز چند
 مرا خلی که نباشند همدان بزم
 کسم شمار بنافتنه من که بر دوش
 بود ز پهل کران ترک شسته خداد
 ولی را در دو طبع من شست و
 زهر و زاری را روح و خواری اجساد
 ازین دورا که خاطر من نیاسد
 نه از زمین و نه از آسمان کنم فریاد
 چرا کس چون یک جود کسیر ایم
 چه زنده و دو صفایان چه در جلا غدا
 بجا که ز ملک نظام دوران داد
 بسنگ زنگ و بگل بو بجا فوجان داد
 بصل آید و لاسه دو عالم خود
 میرش پایت بالا فی زیان داد
 ز هفت منظر و یک هفت سیار
 حبه منزل از راه تا کجوان داد
 من آنکه از پی اچا و ککاب جهان
 ز جو و روئی بازار چهار کان داد
 ز هفت ادلی اقامت از بعد را
 با ششانی آگاهی سبب فراداد
 خیرت من و به سبب روح پرور
 بجز ز جود و با قوت و فعل نشان داد
 گهی که این دم وانی بجا کشت وید
 گهی که آن غم صافی به بحر جان داد
 چمن آن دان غم و کفش برای ز چنان
 صدف صدف که در شسته زنده جان داد
 ندید در طبقات صوف چه شبی
 ز عشق چون اثر اندام که جلا را جان داد
 با چنا که در سراسر عشق آگاهند
 خلافت بدو بین جهان بران داد
 بخبر دان که ششبان رحمت از شد
 بکف زینره که دلا در چوب جهان داد
 مسمی سریر سلیمان در پوشش باد کن
 مسمی بود و حالت یکی بخبران داد
 دو تا جرمی دی شمع را در مسمی
 یکی بود و حالت یکی بخبران داد
 گواه و معش این بس بود که کوشش
 زنده گرفت و بدر دیش داد و از آن داد
 بکلمه خل یکمان چو حالت حکیم
 ز ملک آنچه بر کس ضرور آید آن داد
 بیخ شنه صیری ز جوع بر نهاده
 آن امید که از جوع خواهد ششانی داد
 نداشت حال بد آن غیر و غم
 سیر و آتش و دانش ندان و جان داد
 من و ملازمت آسمان بر نهاده
 که جام می بکف کا فر و سلمان داد
 دران صدف چه شد آن غلطه منقح
 با و زلف توانائی من و جان داد

و در هیئت

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵
 هزار بار خراب و هزار بار آباد
 دران زمین که من باز مانده از جلا
 که یزدوم کند از حسیناج ز آواز
 یکی حیانت و هفتان خدش هر که داد
 روم ازین ره ویران بخت آباد
 هزار کاره بخیل مسدای اسکان داد
 زمرعت بطر بجا به ششین یونان داد
 بخیل جن و نصف ملک لایق
 ز فوط مرحمت و از کمال اسکان داد
 ز آب و آتش و از باد و خاک سلام داد
 زان و دقنی مهر و زینت کان داد
 که او سیاه و حال و بار بر میان داد
 چمن چمن و روضه روضه بکافی داد
 زلال صفای حیات از کرم حیران داد
 چو عشق دید در نهان بوج منافی داد
 شراب از خم تخم حقیق و جام عرفانی داد
 که کوشال یکمان ملک یونان داد
 بخبر جام باب ز تحسیران داد
 یکی بفرشتان جاکلی بویران داد
 کوه چرخان بستانه دبه جهان داد
 یکی بقتض مسجد صلاهی ایمان داد
 که کوه جاب نکونی بناید تان داد
 که حق بنده نه روزی بشرط ایمان داد
 بجهت در رحم مادرش سلیمان داد
 که کشت نه و عایش چو کایان داد

بشکرین دین نوشهده شیر نشین
 ز سرمد اش چو خزان شوق کای
 ز غار بهش چو ناله سنان
 بجز کیم نفس شوق خنده و دوا
 بجز خنده و زجادی ساری ال
 زهر آنکه فشانده نکند بر خم و لب
 بوقت عاده روین شکی که در صف
 بر بابک دلاور پیشک را لرزان
 کرم نکند که چرا باد کرد عالم را

سعد بن زین جاب سنان
 ز غار بهش چو ناله سنان
 بجز کیم نفس شوق خنده و دوا
 بجز خنده و زجادی ساری ال
 زهر آنکه فشانده نکند بر خم و لب
 بوقت عاده روین شکی که در صف
 بر بابک دلاور پیشک را لرزان
 کرم نکند که چرا باد کرد عالم را

هر روز در بهر دهنش خرام خرام
 بجهت نگرین و بزرگس نگران
 که کاه خنده و چنان بمل نگران
 برای آنکه پریشان کند دل همی
 برو زمر که شیر او زنی که از پیر
 چو عرض مان سپهر دکنار چون پیر
 دلاور و کشت همه طبع و شام تابیر
 هر اباد دل دشمن بکند تاوان د

دلفین

آلای معبشر شال مورد
 هم از دست روی شکر فغان
 د تو با کاه طلبند سلطان
 ز کفان بری جانب مهر نماند
 سوی فارس قصد از بود از غرق
 معنی اند پر شمشیر می چرخ و چرخ
 جهان پیر و آفتاب روشن چرا
 بنام ز معمار طاق رویش
 زمین ده سلاسه زمین بر پای
 عقلی دیشتم روزی از بهر یاران
 کشیدی شیر از زنت از صفای
 به من ز آب رکنی دبا مضلی
 چو فردوش از سر و پیش من
 بیستی و دوری فرمان سراسر
 اگر خالی از اهل حال است خانه
 سلامی زمین ده با بل کاشش
 علی شریف آن زهر عالی شرف

که جسم لطیفی و روح محبت
 هم از دست زلف حوایان
 همی افکنده سایه بر فوق رفعت
 زمر آوری سوی کفان طبر
 فیاض نقد ابا خیر مقصد
 که جز رش نه هدایت از نظر
 که هر قاصدی را رساند مقصد
 که یک گنبد افروز دگر نیست
 بخدمت و م احمد فب سید احمد
 نه از امان نگاه بودم نه از غد
 ز احباب از بی حسنه و مجتهد
 به رفیع پیر همه لطف عهد
 چو حجت ز آینه مرشش فرزد
 چو حوران حوران سلطان اغید
 ادب یاد از دور و خاک مژده
 خصوص آن فلک رتبه عقل
 ولی سعید آن زهر والی احمد

کی از دست و کشت فی معاین
 کی از تو شیر از کل مجرای
 توی یک یعقوب و یوسف زبانی
 سخا غم ترا عیسی و موسی اتا
 در آتخاک شیر از بهریت نه
 ایادی هر وادی آتخا حیا
 چرخش خزاری که چون شاهان
 در آن شد شوکا صفیا استنک
 که ای سید پاک طفت کداری
 که از دوستان دوستی آید از دست
 قاشای آن شمشیر باوت مبارک
 ز صورت مزین دم چو معنی شاک
 همه و بوشش از لاله و سبز تر
 مشغول از خلق غایک میباش
 بهم از روح سعدی و حافظ گلین
 سپهر انانی و بخت یاسینه
 در افکیم ضر و ف پای د

که از معدمت جانفرا نی مشاه
 کی از نو اوراق لاله مجلد
 نیار و کسند بر تو کس راه نشد
 نوبی عیسی دم تو کوسوی بی
 که از سبز دلاور و دبا محمد
 مشاع عالمی آتخا منفرد
 در آن خشنه موسی کاظم احمد
 بآن شد شوکا و طاعت مرده
 باسم و برسم ارث از عباد احمد
 شنیدم که با دوستان مؤید
 نه منی چو بدین ذار کسی بی
 بود فارغ از جسم روح مجتهد
 نو کانی که با وقت دست از زب
 که خاکی نه از دلاور و سید
 بتوفیق ملک به تحقیق مرصد
 که از شاد و یاسینه بر دهر مرده
 که است از دلاور و سید

محمی نه آن کو بچشم حمایت	بهی صنجان عاجز چو سپند	و جاده سپند که نذی ز ابدل	ز جاده سپند شکستی ز جلد
حریفی که از لطف و قدرش میا	شراب متاع حرام نمیشد	چو باجم نشیند و دار میجست	گنجی در آسمانه دیوی دهند
عنیت شایریدی و سلطان خوش	زمن باد آید ای حبه رمان	تو دیرانی و فصل و فصل میان	تو خورشیدی و قرب و بعد
رفقا شفیقا اینا جلیلا	که وصف کمال نکرد و معذ	سکند که رست ز آهمن سکون	در بحر خیال که کجاست صد
زبس کو هر نظم کلام تو آیم	که از تنگی قافیه ره گفتم شد	الانامه ز آسمان نور زد	الانامه بود در جهان دین احمد
خدا سازد ت کار و لطف خدا		و نصیحت	محمد ترا یاد دین محمد

ایر و کند نام من ای قتل بر سپند	و می سخن کلام من ای ماه میگویند	ای دل ز نور بند چو یوسف زاری	وی جان تو خورشید چو یوسف بخاری
آیا بود آفرود که آتی سبایم	سایه بر اندازیم ای سرو سپند	نار از تر از ارباب عالم که کشاید	هر خمر خراشند به گاه خداوند
دارای عجم ملک آرای کی و جم	کردن زن و نهاده کردن واکردن	فان ملک جاده و ملک کاه و آفرود	فاغان که رسم کرم کرم رسم عدو سپند
ای خمر و ایران سرو و سرخ دلیران	در پیش شیران نوی امر و زلف	از عیش و ناسید کی چکی توایل	وز عیش تو بهرام کی ترک صدق
هر وصف میدان تو شکست فلک سپند	خوردن کف عثمان تو جایت کف	دل بر احباب تو کاه و دست و صفای	جان در تن ابدی تو صفاک و دنا
المنه شد که سی سال شد اکنون	ایران شده از داد تو حریفی امرالمنه	هر رشته که گشت ز سپید و در لعل	داد و عجب او را دم شمشیر تو پند
از عدل تو ایران بر دامن و نام	خورشید تو ناسایدین ملک	از خط که مان بهر ناله و جلد بغداد	وز ساحل عمان بهر ناساحت و دینه
سجاده صفایان که کی که کرد آسجا	چو بان شده اسال بود سال و آسجا	شد سحره و دمان غلط سحره و آسجا	شد سحره که کان بخفا میر سحر شد
ز نهار و بدوی و لیک قافیه سبای	است بکر کی یار و ریح کلمه سپند	تا بهت حریف شد کمال شد زایل	تا بهت ردیف مر بین شد سفید

و نصیحت

به من ز لعل خود و خرج من گویان	بگو که نام به این کوهر است و آن کوهر	بچه که نام که شد از دوری تو زرد	مباد رنگه پذیرد از رخسار کوهر
مجان تو که که بجان هم که کوهر شای	ندامد که ای بایت به زجان کوهر	ببای بود که کوهری از که اعدا	بچشم زنت ایک بر آستان کوهر
شد آنکه بود ازین شیشه دران بازدا	ز یک چشی بازو بایان کوهر	گنوزن زخم من بازان شد از جاد	ز یک رخت چو دست خدا بجان کوهر
این کف ابو الفخ خان که از جاد	بجان و بجز بر آورد و الا مان کوهر	یکانه که بر در بای بود کون و جاد	کفیت چون کفش پاک بجان کوهر
چرا چنین بود که یروش بدیدار	ز لعل خبر و ایران کوهر	بعدا که کی از بجز و کان بنار دبا	لعل فاشه زبس بر جانیان کوهر
جانیان که ندیده بجز و کان سپند	مگر نشند شاد و ریش جان کوهر	بغیر من که نعت است زایر و شمشیر	به بجز طبع چندین هزار کان کوهر
در آستان جلالت چو دست من کبر	فغانم اول در بای پاسبان کوهر	ابا سپید کاهوس که سسل کفایت	گشیده دارد در رسته که کی کوهر
چو جام می که ازین پیش خلق است	برای هم بهر روزی از صفایان کوهر	ببای خویش ز دست تو نشد بخت	کنون بجای شاه و که ارکان کوهر
ز لطف کاه یک کش ز ناک بر کیری	همی که بر از خوش باکران کوهر	کند خویش چو جاده خاک کفایت	رود ز کفایت دیگر ملک آن کوهر

تا چشم خفته ماند از آن درج کبر و
هر از وی از علل ترش منظر
خط سبب خاشاک و دیت نیست
از سحرش خود قاری بعبس بر
زنگی بجزرمانه کز فتنه ترکان
سرشته قیامت بکوه و کبر
حیفات زار برده ز کوه غاصه
کز برده برآمد گل بسیرین باثر
گل ماند بگلزار چو درنده غایت
لیکن که در عشرت زندش چون کبر
بشباب کنال و کمر گلستان
ناید ز باری زنده زنده بزر
خوشتر زبست است یکی که بدین
کافاده ز گل ترش طرش بجز
لیل بر شاخ ز داود سلیمان
آواز معمار بر دانه بر
بر رسته دهن ناسر بر شاخ کون
هر بر کجی عاقل هر کجی بجز
باد آوری از نوزد خسته آواز
هر لاله کمنی زود و خوش بکبر
جانی که در عرض پسر میر معادی
خود را بر بر عرض باطل است
فازند شیرین نفس اهل سرشت
چون نادرش خیران صفایان
من بای نیم بر سر والی ولایات
گر شاه ولایت ندم بای بر
یعنی دل خانی والی طایق
کاه زازل همه آبا بکبر
حاکم مرشسته کف ماه فلک
ماه طش بسته ره سیر بخور
ای جابر کتاب فلکی را تو مغر
آنکه کسی جز تو نبایات و مغر
گر راحت روح آمد ماه احباب
حباب چو دوازده صفت تن بفر
شده سر روزه و خستگی چو بال
مکوش بر زمره نوبت حید
چشم بر راه بال شوال
شاه و درویش ز دست افکنده
ساخته آینه کون جام مغال
باز زده روز جزا ز بار برفت
سعد و شفت چو بگشت بال
نظر خندان شده از ابر بار
سر و صفایان شده از بال
ساقی حبش و کزنده نور و
مطب الودیه و کزنده سال
نی بزن نیده ماه است
ماه ماه ششم خوشحال
چکمه اوق سال است امروز
سال کوکث بغیر و زی قال

خال تو بر خورده خواستش
هر از وی شش آینه کونی بر سر
زلف کمر سپید بای تو سر فلک
خونخواری جهان تو جویش بنظر
آمد از از و بجان تو دلا زار
تاکی بود آخر تو خاطر بخور
چرخ و چین از انجم و از انباشت
کرده مرصع بداری و دور
دیوانه هم امروز یوانه غایت
در خانه چو ما نیم چو عاصی قفس
در آنگاه غارت گلزار و گلزار
بر هر سر شاخ آمده و شول سنا
مرغاش چو موس بدست با سحر
بر هستی مریم شاخ است دانا
کمزو یکدست صبی ششاه سیر
اکون تو آن باغ که دیباچه
رخی کل ز کاه سبکاه سیر
کر لیل طبع کند آهنگ ترخم
گویم نه کاین نند بگلزار و کبر
اور اسحق آید به عرش آمده شوان
بامعونه دم زدنایات و فلک
بنیاد معزی رخ او بر در سحر
یا شاعر دیگر بدست و کبر
سلطان خراسان علی موس جعفر
کاموش بقضایاری و کشت بقدر
آن سرود هشتم زده و دهر بر
کافله چو سرود یکی سایه
تار و آتش شرف آمد بکاف
تا به ابرش غرض با صافی بشه
نشیند کسی از زبان کزانه
کاری بی تکیل و لب یک بکبر
زانگونه خود از و عزت زمره بریدم
کابشی ناک تو اجم بفر
لا خور زده و غم از بار لال
دو صفت
میر و نشان همه را سعاد
باده نشان همه را سعاد
داشتم از غم ایام اندوه
داشتم از غم ایام اندوه
زود را یوان جمل شاه بخوم
گیج بر خفت بعد استیصال
لا و زدر میکده شد پر مغال
جام بر دست بغیر و زی قال
همی بد کاه سال است امروز
نابشادی کز انجم همه سال
کو کبر است و بودم چون کون
سر زده و سر تقوی نه سال
حکیم نیده ماه است
کوکب بخت بر آمد زو بال
سال کوکث بغیر و زی قال

در رفت است ز عزت شرف مر رسیدات ز نقصان کجال
 همه کس داند و من نیز گفتم بر تو بدر کم از نور بلال
 کل کار سیادت احمد که ز باغ شرفش رسته نبال
 معنی خند که بر عاقبت سام کردید که بر رستم زال
 بود از صدق کوشش احمد خوشتر از شیرین سبزه زال
 بادای مثل شنان در بد وقت ابدای جان جهان در همه حال
 صیقل بادت همه صبح و بهار و لعل
 دو شمع از خواب بود چشم کجیل گو شمع آلوده خوش فال کجیل
 موبه اندر ترانه سازی زنده خادم خافه در تلبیل
 ۱۰. پیش شام از طایفه شاد روم گرد شاد حال و عزیم رحیل
 جام خالی و میگان مخمور اشران مرتشش نیم علیل
 سرخوش شده دانه کجاک حاصلش بی نیاز از تحفیل
 کرده بر ارم ازان نشود اناسیم سارقان را بیغ قطع سیل
 بر سیم بزه نهد او کجاک تا نهند کسی رطب ز تحیل
 ۱۵. چون دو بطور در کشتار شاد دیدم کشته ترین بر مجله نریل
 بر تر زین قلم معقیم آتجا در حاشیه سود و نه تقیل
 بر تو نه شده برامی چون فروغ چهره باغ بر فیل
 توان دگر بنماد و داده برج تن نماده بجل خاک تقیل
 چون ادای فیه بیده شاد بودم که به سحر و کاه در تلبیل
 ۲۰. اگر جز از خنده ان سباده کار سعدین یافته تقیل
 انظم گفت فی معاذ الله نمره از صبح رای علیل
 چند روزی که که کرده چو شیر سایه از فوج روهبان میل
 آن سخن حسین و خلق من آن بعلم علی و عقل عقیل
 ای سکنه سلیمان مان وان فریدون فرقا و قیل
 ۲۵. خیل دشمن کعبه در تو کر بزم جمل کند تحیل
 که نماید سرشال محال چون که زارم فتح از دست کجیل
 بایدم از جام کف بخورال غاصد وقتی که دانه کاشد بر
 چون باری ز میان شیخ قتال چون کشتی بجهان مست خال
 حسن اخلاصه نکر صدق مقال بود آشفته کرین نظم مرخ
 به عا کرده قبول استقبال قبله کاشیده به سنگام دعا
 راج در جات و ریحان مقال شند در کاست و شاد به کبار
 عید بادت همه ماه و همه سال و لعل
 روشن از خورند از جمال جلیل بنگی دیدم از صفا چون روز
 دم بدم باید باید در تحویل نفس صبح در کشتیش و خور
 و زهر نای طایران بجوید از سر چشم چشمان سفاس
 بنده آشکار از نقد یل از بروج داده کانه
 زرقانده بوزن اسیم کجیل در ترانه کوکب رخشان
 بشکر زهر از خون بند یل کرده آتجا چه هند و ان کجیل
 پر شکوفه زمار و سب و شلیل شاخ بزغالده همچو شاخ درخت
 یا چکان قطر از دل جلیل بود روشن ستارگان در دلو
 راست چون ساق یوسف از تزلزل نیم ماهی عیان و نیم نهان
 فلک نشان خرقه خرقه جلیل ماهی از مهر پوشش شکم
 مهر چون نور چشم اسرار نیل ناکمان شده عیان ز عاف
 صبح شده بخیف و تحیل متعجب شده زار و زار
 یا شده دیده از کلال و کلیل رنج بعد از اینی نایندم
 بوده در ملک شاد و زرد و کلیل لعبادت همیشه چون سعدین
 پاسبان سنده و کلیل شده ناعا برش از زمین و سبار
 کجی بر روی زردش بمیل آنکه چون سیل جدا و خیزد
 بی مثل هشته توانا تحیل با صفا که هر توانا بصف
 از ابا میل بر مصداق میل رسدش از فتنه آنچه رسید

در زمان عدالت ما که مظلوم ظالم است و خیل
 نه صناع صبیحی نه افغانی بقصد صحرای
 همدگر بکشت مایه اندازی بر سر شاهش افسارت ثقیل
 روزی سجا که خیم ازین چرخ گرد و ازین کمل کرد کمیل
 چون شب از کوه سیه بلخ بیا چون بجوم اندران صلاح میل
 خیزد از نای های دینه کوس با یک صورت اسرار میل
 فکند رخنه بر سما و سکن را کب و مرکب از صلیح و میل
 لبستان خاک میزه شود میل جان را چراغ شیخ و میل
 دو هزار جای پای سید اجل مازاد کار دست عزرا میل
 زنده از نوک جاده در خم میل
 چون خورانی سوار در میدان نصرت هم عنان و فتح و میل
 بر سر تپه سیه میکال در گفت شیخ شهر حیریل
 بفرست آن سان رود بچشم حد که ز دست بتان بکجه میل
 انوری گفت این قصیده رفت رفت از رفتن زمان طویل
 شاعران را بروست تو بسوز چون در بر حاکمان پیدیل
 من بشوق وی این کمر ستم که خدایش داد و اجر جزیل
 ورنه اسفندم انقدر دادم و نصیب
 که بلا طایل است این تطویل
 من کسبم آن در کس صاف خیرم که لای غم در شمع خمر است خیرم
 باد حرم در چمن افشا و عجب حرم
 لطفین بسرا ز نوی کل افغانه حیرم
 بر کار کل افغانه چو که با و ظالم کیر چو رخ لا خد خبر را بر طیرم
 بر دور بداند و دل را بر ویرم
 لاری که جوان بودم و امر و کیرم
 چه واسطه ظالم کس و مظلوم دادم شیخ گفت سلطان ظلم دست و زیرم
 در سامعه بی ادبانه شیون نیم
 در ذایقه خشک لبان شکر شیرم
 در دامن ظالم نغم دست تظلم او که چه غنی باشد و من که چه فقیرم
 من باز سفیدم چه غم از زایع سیاهم
 من شیر جوانم چه غم از رویه پریم
 از من که عجز نداشت و نه دشمن همه خود و دوزد و اگر دیدیم
 خاصه جو بود بهدم ویرینه معینم
 خاصه که بود صاحب رخنه و بصیرم
 خوانده بر خوان فلکم مان حکیم و نصیب
 خون دل مایه و خوان حکیم
 کشته همکار سیه کا چند دست در کار ایشان حکیم
 حال و دمان زبان سستی کشته اشراق چو دمان حکیم
 عجب نهانی از زال جهان چون عیان بکنم
 آهین نقشه ز آتش تیر است تیر از بد شده نیکان حکیم
 خلافت کس نفرو زند حیدر شغش خوشید بر او ان حکیم
 ناله کش ننگا زنده مجسه در زنجیر و کسب از کان حکیم
 سالمانه که بر من می ناید در زنجیر و کسب از کان حکیم
 زابر میان دم پی بخشید صدق کوهر رخشان حکیم
 می و آب و زور خاک و گل و وفا شده با هم به یکان حکیم
 کشته گیر تک همه اهل جهان شکوه از این کله از ان حکیم
 رفته رفته شده ناکس کس کس دوش صفا کفک را مار حکیم
 دو و جشید بغضاک رسید شد جم اضح که دور ان حکیم
 زهر این مار بر آورد و مار از بد و نیک جان مان حکیم
 پس سر جانور از مغز پستی شده نهاده بهان حکیم
 جلیش چاره چیکان گویند جز بغز سربان حکیم
 غرق است کزین سم نفع کین نهان بزد جان حکیم
 عالم از آتش نمی کشت و در انش دارند غی جان حکیم

- دیر ویران دوران ویرانه
بر مجوزه زده از مجوزه دم
وان لبسان که چو نوبت
ناکسان از طبع حقیقت او
- ۵ ای ضعیفان بنگاهل بر دیر
غیرت ای فوج اباسل که شد
پر شرم در چو توران و زمین
ورود هم چو نیکر دستم
- ۱۰ آخر دل سیم نور نداد
بیت مداح کم از خاقانی
اصباح صید صبحی طلب صبح و سقیم
ماده مردم در نظرش چو چشم ابی
- ۱۵ من از نظاره این خاصیت بی تویم
نیک افش و در رخسار بلال نمود
ازین نوید چه شد در ششم و دوید
عیان ز صید بی من بر دوش خن
- ۲۰ یکی را بود یکی را گفت اسماعیل
شود سایه فلک این دو فلک میوه
مجلوه و الم الف شد بخت بهیم سین
بران شدم که در هم آبی صبحی
- ۲۵ و من بگو بصباحی ای آنگو در کشتی
نوشته نامه بر دم بقاصد نگشتم
دشمن بگو بصباحی ای آنگو در کشتی
نوشته نامه بر دم بقاصد نگشتم
- دیر ویش ده ایوان چکنم
هر سلیطه شده سلطان چکنم
دیر آگشته سلیمان چکنم
شده پیش کرده با جان چکنم
- همه سر ما بکر سپان چکنم
گعبه از ابر به ویران چکنم
سخر خسرو ایران چکنم
عاقم رسم دستان چکنم
- لبسته با هم به جان چکنم
نشده این کبر سلمان چکنم
یکی بغتوی عقل و یکی حکم حکیم
گشا در برج نذران شش چکنم
- پاستاد و فکده با سر سلیم
به نشاء بر حقی از نایده چشمه نسیم
غریق بجز حیرت که محرمی در حرم
چو ماه چاره بر یک جراح هست نسیم
- شدم بجای پس از لشکر دو کار کریم
منان ببیند بی کین بر دوش سلیم
یکی گرفت یکی را خواند شش نسیم
اقضای که من نه با هزار نسیم
- نوید داد چو سلیم از آن دو بکر نسیم
ازین عطیه که در دم ز کرد کار کریم
گویی زهر وی تو ننگ پایی نسیم
بود زاج و شریک خدا مل عدیم
- تیغها آخته دیوان بر جسم
گاه و چاهه یک نرغ خرنه
گفت کاوس چو کوس اقبال
هر چه را خلق کران انکار نه
- چاره ظلم بود آسان لیک
کلا و کوا و ایر فسدید و یون بود
زال چو خنم چو خنجه مذم
زمن ابائی جان در شکست
- زال کبش چو زلفای منت
سخن من که رسید است بعث
زسد چون سخنند ان چکنم
منیت مدوح چو خاقان چکنم
- بناد که از طرفی شد عمارتی پدا
نه حاجش چو درگاه خسرو ان
یکج چشم نظر کرده محفل دید نه
سبک ساز دران بزم دشمنان
- بنارنی عجم واداش رشن کا
حسن بر دو چو در نسیم بی مانند
قفاط بر دو کشیدم بر نعلی اند
مها جان بنشتم چو من ازین نعت
- عیان زبای یکی با در حرم زمزم
قدیم که بود ز بار طلال خم جوان
سور و نوک چو برست کاوی افند
چرا که دوست چه شد دوست را بیک کتر
- بروز ساح قمر تا عطر کا نشان
عبیرش کوش و شادی کرای کت عبید
دوازده دوست خدا داده و خدا نشینم
دوازده دوست خدا داده و خدا نشینم
- بر سر تخت سلیمان چکنم
فلک آویخته میزان چکنم
سر بر آور و طلیان چکنم
خروش جهمم از آن چکنم
- ضعفان کرده هر اسان چکنم
تا و در شیرستان چکنم
چرخه آب و لب نان چکنم
بوسم یک با خوان چکنم
- دعوی باکی دامان چکنم
نزد چون سخنند ان چکنم
منیت مدوح چو خاقان چکنم
منیت مدوح چو خاقان چکنم
- مناده هندوی پیش بر زو بهیم
نه مانعش چو خرقه باطلان نسیم
بنار که اندازسته چو باغ نسیم
روده زهر هم دم چو دستان نسیم
- گوشا دزی که جهان آفرین ز باغ نسیم
خدا کند که مانع در زمانه نسیم
یکی دوش چو سبج و یکی نقش چو کلیم
نشسته بهلوی من بر باطلان نسیم
- روان ز دست یکی با در چشمه عظیم
دلیم که بود ز شکلی دل چو حلقه نسیم
بنگر هم درین سار یا و قدیم
دوازده دوست خدا داده و خدا نشینم

بشوق دیدن تو آمد ز کتم عدم و دان کرد سر هر دو بر قدم بدیم
 ولی ز دیدن ایشان و از اندیشه که آن دلیل امید است این نشانه بیم
 کمون تو ز اوج از چنان برون آید که در کف ز علت کفایت تعلیم
 ذکر گذشته نمی کرد تا تو آمدی قصیده غزلی مصرعی بود در نیمه
 چرا که دل سخت جو صحرای صفا عزت مغرورم نیستی تقصیر
 مبدل ز سخن نا جانانان نه صیانت ز دیده مر بر است عقیم
 برهستانه که منی جو نیست پیش خا مکن نگاره ز غفلت بعد خلق ز بیم
 جدا ز دم وصال تو برین یغین که جز بان فحسی و هم نشین فیم
 بجای در انجمن دان بود عقاب شد همی بخلوت از نیم بود غلاب الیم
 خدا کو است که امید وصل جان شد کرم ز روح دهد و مبدم بعظم دشیم
 زمین مشو مشو اندیشه پاک می شنوی که با نمانده بر آن دشمنان تو ز کلیم
 دینم سنگ به جان حیات کسی که خواند بر پیش از جرم جرمی تو ز نیم
 شود چو انکار خنده روی می شایم شود چو محراب نشسته پست با می سیم
 قدح و دل حاسد تو در عالم دونه چو حلقه جیم کسید چو نطفه سیم
 ایانیم مبارکت مبارک است لادم و اینست
 ز شاهانت به نام شد من محروم ز کفر خانت را آورد و در دامن من گزوم
 هوای شاه کلخ نماند در سکن بر دجله شیر از این مبارک بوم
 بآن پنج صاف محمد حشار بآن سلاک پاک سپهر معصوم
 که ای سپهر می که روز و شب نثار کرده ز کسبم بر سر تو بخوم
 یکی زاده بجای من خاک شد شوب سبکی بد بچین علی شدش موسوم
 سه سال میوه از نار مانی اقبال که من ز دولت دیدار مانده ام خروم
 تو خوانده مانده هر روز من فاقل زمین که روز کشیم بنوایم چو نوم
 رسید وقت که چون دل گرفت انزوم میگردد و پست غم خویش سازست معلوم
 به من بجهت ز زمین زد و کردم عین محلات نظم من یاد کرد منظوم
 خصوص آنکه شدش بود نشو خصوص آنکه بخلقتش بود مستلوم

۵
 ۱۰
 ۱۱
 ۲۰
 ۲۵

جست همه گون می کند تا	بلک کریم کنون میرز سکر خندم	چرا غنچه خوش خوش که مدهاید	چنان که بود مرا دیش بشد رانندم
دگر چه سگوه کنم از سناست اعتدا	دل ترا بول خود خراب بنه دهم	یکی صبا می و آن یک ولی محمد یک	کاین برادرم و آن یکیت فرزندم
رسید و میردم به پهن غمی ریش	که کشته دل زغم روزگار بچویندم	چون نشسته به پهلوی مرا دو خوشن جان	که ره رفقه ز تو یکسند چوندم
بلکان یکان حرکات غافل آسیرت	که رفقت ز خاطر خطا آرندم	نفس گشته زیاده توان کند نسیم	زبان بریده بترک تو این دهندم
ولی کمان حرفان مجلس تو کوفت	ازین عظیم تر اکنون پاکویندم	که بهر تشنگی تب لب زنده نظم	که بهر تشنگی تن بپایند بنده م
بود اگر چه محل لاله زار لغام	بود اگر چه مکان جبهه سار الوندم	بگویم از همه غرض رسد تو ای دل	چون شد بخت رحل اقامت بکندم
غدا قی کند باز حضرت دورم	بچشم و کام خست لاله حنظل از دهم	اگر کز شامم ز خاک بنورینم	بفرق خاک و بدامن کهر یکم
عرض شدم ز تو دور و لشکر کوئی	بگوشت ناله صفاک از دما و دهم	درین دور که زنده عمر فوج هر ریش	بنای عمر ز طوفان آشک بچیندم
نیاید از تو صبا می و آمد از انوب	فرزون شک و در معیوب مثل اردم	دویدم از لی با دگر کسی ناچار	بر او یک تو ماند و دیده ما چنم
پی نگارش این نفر نامه شیرین	یکی بی از شکرستان اصفهان گندم	دوات یا تخم از خنجر آهوان حرم	دران ذواب مشکین لیا گندم
جواب نامه کنی که روانه خوشنوم	و که نام تو هر جا بنده خوشنوم	بسم ز کوی قوی تو کو کسی نارد	تربخ و سبب زبیداد و از سر دهم
غدا می داند و من دانم و تو هم دانی	که ناگذا لطای تو آرد و رسد م	سپاکش ز سرم پای تا بنده اثر	خدا انگر ده که من بنده بی خدا دهم
و که بود ز سرای شکست گشت غا	سرم شکسته بغیر ما بخت آردم	که صبریت دمی و عده اول مرزا	کنی بوعده وفا غنای اسپندم
فردا آمد چو شاه خزان بن یلکان سن			
شب آمد نه سلمان ملک در مشرب	فرزان طبع انگشتری و انگشت اهرمن	کر زان شد صفاک فلک جبهه خورنیک	منی جام جهان فردا زین طرف بلن
نه نو چون بفره نزار و قد غم غدا	بطرف چاه مغرب هوش اندر چاه بزن	فروختش خور کوئی لاله زار و سپید	فغان غفلت شبان وادی امین
و با چون شدید و میانش چرب افی پنا	سرماف هنوز شامده و زان فروع	و با از غیرت کجانه زورش گشت فنا	بجاک اندر نهان مخزن جان میخام
بغیر کوی زین فلک غلظت و بی	سرجوکان پیش را از دست کمان	بسم خنجر بزم بوش بریم جان	بنو و از آیه نورش که تو بنده در کون
حیان یکینده کف بختب نیمه شبان	چو ساعش کجای بستم مهر و انبیا	سرم بزمش طوق زانان بود بخت	شد از فلک سرین سمن کما وافی روشن
سین انور چشم چون غدا اندر فلک دیم	معبیه خنجر روشن میان سبز گلشن	بگوشت ز آرد و خنجر غدا می برون	که کوی خنجر کشید مهر زین باب بر بون
خرمان شد سوی کا و زمین کا و گلشن	دو پیکر چون دو کدل دست با هم کرد	فروع شری در گردن جواز جان کوی	بریزادی بود با قوت زدنش کوی این
بمزه کشته تا بل از میان کمان سرک	چنان کاید بر اسب از نظا و شاع سرک	دشمنی همن دورش شمع شام وین	سپیل شمع خنجر بنظر فیه و زه چنگ رن
دما شیرینی می شردش و غن از دکنی	کران کا و زمین لزه زار دشت روانان	از ان پرخنده را در مغر از آسمان دیم	کس از بهر دایه این جهان بر آستان گندم
بوزن خوشه زان شد به زانی وین	ز دل در کعبه بزلان جهان کا کاس دین	زینش که از زور شسته دین بپشت	از ان موزون جواهرش از نظا و رکام
حیان دیدم بر اطلال محفل دبدبه صحن	انگونی ز دما می که گشته بزم صحن	زنی ناوک زنی هر کس زانان بر در کن	مان سمن پیشش زرش بر آمد کار نمکن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

و لایعین

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کمان زار و یارش بنده لاغزان
نشانده ناکند ز دین بگره پناه
دو سیر آرد و دیگر سیر بدی
یکی را مجلس زامیر کی بختش آید
شمار اندرین در بای خضر جوت
چو یونس مجسمه منول اگر یزدان
بجای خود در آن زانیت و سبزه
در جنبش بال هر خان نوازین بودا لردا
باق و ساعد لیلی و شان فغان و آون
نمان بکویت باو یی حبش بکشتن غمره
عیان خندید غارتن من با خنجر
همایون اول روز اول و اول سالم
گوا من شد صاحبی در صبح امروغی
هر بختان هر یکی در فکر خود نیک و
نظر بختان هر یکی باریا خود میزد
انتم بر بهار می شسته کرد از دامن صحرای
دم باد شالی رفته غارتن ساختن
نگو ذوق سستاره و بجه هر شاخ و بزم
گلند و کوشا و هر سبزه کوشی بگرد
چنان هر کوزه حد مجلس بچشمین تن
بر کمان دید بان کس بله بزمین
قدح بی ریحانی در حلقم بار و خانه
زبان در کوه رانی چو بخت غارتن
من میگویم از هر کار در دنیا هست
هر امیکشت و از هر در دنیا هست
من میگویم از چشمم بایام لایمن
من میگویم از چشمم بایام لایمن
قصیده نه خجسته از سنبل خجسته
قصیده نه خجسته از سنبل خجسته
چو باشد که کسی در کوشم از آواز او
چو باشد که کسی در کوشم از آواز او
بدینان با جان در کوه و سبزه
باینان با جان در کوه و سبزه
هر انکشم شکار و نفسانی در شکار
هر انکشم شکار و نفسانی در شکار
فرطانی من از عشق سده و بایان
فرطانی من از عشق سده و بایان
و که در حلقم بایان کف جزو معجین
و که در حلقم بایان کف جزو معجین
که اشی را در دهنش در دهنش بکار
که اشی را در دهنش در دهنش بکار
و هندم که بایان معجین بکار
و هندم که بایان معجین بکار
معجین بکار و معجین بکار
معجین بکار و معجین بکار
ای سید که در دهنش در دهنش بکار
ای سید که در دهنش در دهنش بکار
شد از شرم کف نهاد و رنگ طبع
شد از شرم کف نهاد و رنگ طبع

شبان نادیده و ز غارتن هر بایه سبزه
شبان نادیده و ز غارتن هر بایه سبزه
چو درج و لایم شد و لایم ز غارتن
چو درج و لایم شد و لایم ز غارتن
کواکب بود بر سبزه و بجه
کواکب بود بر سبزه و بجه
همه شب چشمم چو چشم سبزه
همه شب چشمم چو چشم سبزه
نه فیل که کواکب شد بستان جان
نه فیل که کواکب شد بستان جان
کند چشمم بکوه و بستان جان
کند چشمم بکوه و بستان جان
صبر و صحت شرم و صبح آغا و بستان
صبر و صحت شرم و صبح آغا و بستان
کرده دست هم با صاحبی در دشت
کرده دست هم با صاحبی در دشت
زمین را بر آزاری بی نشانی
زمین را بر آزاری بی نشانی
سیاح و بستان از دشت و بستان
سیاح و بستان از دشت و بستان
دشت و بستان از دشت و بستان
دشت و بستان از دشت و بستان
کسی از قصه حق و بستان
کسی از قصه حق و بستان
هر امیکشت و از هر در دنیا هست
هر امیکشت و از هر در دنیا هست
من میگویم از چشمم بایام لایمن
من میگویم از چشمم بایام لایمن
قصیده نه خجسته از سنبل خجسته
قصیده نه خجسته از سنبل خجسته
چو باشد که کسی در کوشم از آواز او
چو باشد که کسی در کوشم از آواز او
بدینان با جان در کوه و سبزه
بدینان با جان در کوه و سبزه
هر انکشم شکار و نفسانی در شکار
هر انکشم شکار و نفسانی در شکار
فرطانی من از عشق سده و بایان
فرطانی من از عشق سده و بایان
و که در حلقم بایان کف جزو معجین
و که در حلقم بایان کف جزو معجین
که اشی را در دهنش در دهنش بکار
که اشی را در دهنش در دهنش بکار
و هندم که بایان معجین بکار
و هندم که بایان معجین بکار
معجین بکار و معجین بکار
معجین بکار و معجین بکار
ای سید که در دهنش در دهنش بکار
ای سید که در دهنش در دهنش بکار
شد از شرم کف نهاد و رنگ طبع
شد از شرم کف نهاد و رنگ طبع

سبز کرد و دهم گشت من است لطف آبخا که کند و بهمان سیر کرد و دیگر چشم حد دست جودت آبخا که کند و بهمان
 مینت بارای مدح تو مرا **در وصف** ای تو روحانی و من جسمانی
 نعل جهان که دست تان بختان راز دکان که دست تان برافشانی سال به بخارین زمان آمد و نیت در کمان مگر که بسین آسمان کلم کند این ستمی
 خالصه کنون که هر شئی دم زندار شئی خالصه کنون که هر سیری کرد و بهمان شسته حواریان بخون زینت و از کمان شوک بجی کند کنون بر لب چرخ کاری
 داد و درین کس سرگردان بجای شیخ بدست و سبیل بدوش شیری شسته شاکلی که برین استیلان سوده به شکاره زین پای تان ستمی
 بهلوی شیر سید و کاه و زور و قوی شیخ ز کاه و میوه و شیر و زهر مری برکت و زلال این شین خود و ستمی بر سر پر زلال این شین که به شتمی
 زمره ساز که شمشیر و مطرب و شمری خشت زن محله زد که به شمری خورده کیکه که ز کرباب صواع و شنی برده بخله کیکه و کرباب صواع و شنی
 لولی شمع دیده بین کرد و به شمری بنده و زهر خیده و به شمری دست که کانی و دعوی خود و شمری ساهد و ستمانی و ساه و با و شمری
 بد و دافتر جمعی قفند و تیر ستمی هند و عفاف مری و عرق و شمری نام درین میان رود و دل و جان و شمری من درم غم غالی و غم و غم و شمری
 من بجی زندنهان راه و کلم و شمری **در وصف** عشق بجی کند بجان خرم از دلا و شمری
 چه قدر با شری سبزه ماه و شمری شد از قفون ز لیلی و صرخ و شمری برادران خود و ستم و کان و شمری ز دست یوسف و حوش و رباب و شمری
 برادر از افق شرق و چون یان جان خود و به یعقوب گشت و شمری شدم کوشه و به یعقوب گشت و شمری عین شسته و زانو و نهاده و شمری
 مدد و غنی که دهر و شنی و صرخ و شمری نه روزی که کند مایه و شمری کنی که بنگر که آغازه و شمری کنی که بنگر که آغازه و شمری
 سخواب رفقه همه مرغ و مایه و شمری سبب از لب و من و سبب و شمری صدای حلقه و ناکم و شمری صدای حلقه و ناکم و شمری
 که به کس نشناسم که به شمری ز حال از مسلمان از مسلمان و شمری و کرد و نام و کرد و نام و شمری و کرد و نام و کرد و نام و شمری
 و کرد و خون کسی و شمری که جویدیم شنب تیره و شمری و کرد و نام و کرد و نام و شمری و کرد و نام و کرد و نام و شمری
 که میزدند بر این حلقه و شمری که نام و کرد و نام و شمری عصا که کرد و نام و شمری عصا که کرد و نام و شمری
 عیان زنده در دیدم آن فروغ و شمری بطور از قفس آفتاب و شمری چو پیش رفت و کرد و نام و شمری چو پیش رفت و کرد و نام و شمری
 می غشش حشی غشش و شمری بجی شش و شش و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری
 در آمد از در کعبه و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری
 چه کرد و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری
 نه و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری
 شرم و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری
 گفت این و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری
 کدام و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری که کرد و نام و شمری

حلیف زده نه هر زده مهر مرده	ایف عشق دانه هر عشق عشق صفا	نوشته بود پس از غرق وصل شکوه	کدامی عادت از مهر مقلد بر آید
کشته عمرم اگر چه ناخوشی کند	کنون همیکه ز خوش بدلت خوا	ترا که زده کنون نکت تر ز جلال	جلای عراق بقدر چه میباید
اگر چه خاشاک از هیچ را نکند	همه بکله برین کرد و صفای	ولی ز رخ احمد شنیدی از بطن	چرا جنب بخت بوی میرانی
چه غوی بنزشت مهر و زعفران	چه غوی بخت نام و نام طلال	چه غوی بمن عادت این اول	چه غوی بخت امن کعبه مانع
چه غوی که دید در آن لاله بخت چنان	کل بخت غوی بختش چنان	خصوص حال که از پیش اهل کمال	میں حدس اقبال خان غایب
بجای که بر است و بختش صفا	کلیده طبع سر ابروستان روح	چه جویستان چه سرادیش ندیدم	در آن مقصود آشکار و نهانی
جز اینکه چون تو کمن طلیش می بای	پایستان ایندلیب بستان	چه شرح نامه بابان رسید صبح	فغان مرغی صحرای در صحرای
ز پیش طاق روانی که بود دست	گشت رشته قد لیمای نورانی	نیم صبح سر کین بافتند	بزیزده شد این شاه شهبازی
خروش عرش به الله اکبر صحرای	بچشم مردم کند خراب بستان	برج غریب روان گشت چون بستان	دو چشم من ز پیش در ستاره افشان
بی دو کانه رب یکانه زانکانه	وضو کرشم و سودم بچاک مانی	هوا می دیدن آن صحرای بستان	علم جانم در سینه کرد میرانی
زدم بامن با دهر جان دوستی	گردد بخت کشتی غریق تو فانی	کدامی تو یک غریبان کج بولانی	گرفت پر خرد و کد کج بستانی
که آنچه شرح جلال و کمال غایبی	ز زبان به تر یا هر که سوا	ترا بس آنچه نوشی ز وصف غایبی	در آن حدیقه آبی کج بام دل فانی
جواب نامه عرض خواستم نویدم	گرفت دست مرا خا از زبان در	گرفت تو تو مشور چون بخت	به آنکه کوهر منظم بروی افشان
کتاب چند در جود بود بکنودم	مکر باذن حرفان کیم سخن را	ز نظم حرفی و شعر کلام آمد خوش	بهم کشته شیرازی و صفای
ولی چو دانت سرانده کن رضای	سپیک زدم طعنه در تو افانی	مگر میان کمر رجم کند شاید	دقیق طبع رفیقان صحرای
برسم به به چه دیدم سالی آج	که روزی که در آن قصر کرده افانی	نه تخته زبده انوار بستی در	زادغان سرزاد جانسیری و کج
ز کج خاطر دخی لب لباز کوهر	که تنگ آید شازاد توئی و مر جانی	که زدم ایک و بز کدش فرتم	که شد چو لعل دلش چون زرد شکافانی
که چه ساخت آن بوسان سران	مبارک است بر اشراق نوح افانی	وای به تنیش رفیقان و ستان	مقررات بر اصفاف انی و جانی
ولی کنون حوز دار جرح و دوا	ولی کنون که ز کردار بخت طلال	نه قدری که فرستم بضاعه ز جانی	نه فونی که کتم خوش سیر جانی
خشم که راوی اشعار خوش شایم	باین قصیده دوران زدم کرده افانی	بار که الله ازین صحرای عید ازین	که کرده عجب او قیصری افغانی
دوم سپرد و نه دوم زمین این قصر	دلیلی	دلیلی	دلیلی
و کرسید کوفی که در بستان سپر	گشت دود به در آتشی کلبانی	نیم بخت بودند جهان این باغ	این فغان که این باغیت و آن فانی
و کرسید کوفی که در بستان بخت	میرد و دیده در آن بستان بخت	چرا چو ستی ستمی دیو و آسمان	اگر کرده با نذر فرشته در بانی
همی چو است در عشق چو بخت بانی	اگر کرده در آن باغ خضر چانی	بان غلی و دلبران نو شادی	در آن بخت زده دم زهر طلالی
جان نه هر غری غمش خانه بنوا	منان به به غری کار نامه بانی	بناک بسته به به غمشای پرونی	ز خاک بسته به به لیمای صفای

در دگر می بر آید و بس و صد لاج
 بجای فضل در انداز یکون شب و روز
 دخیل و دای این همی نشان داد
 هر کجا که در و افکنی نظر هستی
 ۵ صبر سز و کمریز و زوشت آب بجا
 حمام و طوطی آن مقرر خوش آید
 چگونه سر سبانی فکند سایه به
 گزوست افضل مخلوق خلقت نبری
 تحت خواست ز بحر کفش چو آب برم
 ۱۰ بنوح نوح که آن خلق یک است که شد
 چو در میان رفته کرک قبیلی یک
 بیاغ چون نکر حفظ او بنا طوری
 میاست دایست اسلام در سلامت
 و ده از آن تو جان سپردن آشوار بود
 ۱۵ من پیکان هم اول بر می گوی و گم
 و اما ن تو ام شاید که کسی پست آید
 ناکه ز جبار اینم از کوی خدای کش
 فغان که شد و ظلم آخر از دفا سر کونی
 میاغی که با از فو طیل نام آهستان بند
 ۲۰ هر کل که در مسیه از کل ما
 همین که در دوش افاده ام فیده
 مرا از یکب وصل تو داین روزگار
 ۲۵ از کزیر ام پرس که کرکومت در حبست
 بر دوزم که شیدم که هر کفایت
 علاج حیرت ببل کند کل کلفت

فی الغزلیات

فرخ فرادر و ان بخش آب چشمه آن
 در آن حایض ابدال که بانه سبک
 چو چشم همچون از نون در کمر باغی
 بپرک برک در شان بار و هر سو
 نه خار در کف کلین زجرم کلینی
 شکایت من نشان داده در نواسا
 همین سلاطه محمد و حبلا ل احمد خان
 بیز برش هر دزد که در جوشید
 طلب نمره بود و حتم عاقم طایه
 کنون بسکر حدش جان بکوت
 نه عفو او نکرد در حیات خاب
 ابقی صوره کنه حکایت از شاه کشتی
 عرض نکارش تا بیج را نوشت آید
 ۲۰ تا کی بدست نالیم هر شب من و درنا
 تا چند لست از دین غم غفلت نرسد
 نه اوصاف جهان ز کبریت نیت ندم
 قوت پر دازم ای مسیحا و جوی تو
 ام مردن شدی مساجون من با تو
 از کوی دفا برون نیا نیم
 چه شیخ از دودل و دهم سیه شده
 ۲۵ بکیر هم کمال تو بهایم کم کسیت
 که دوست دشمن جان است که در فیده
 ز طبعی که بران مرغی آهستان کلد
 ۳۰ هر که در آن جوی حرامت
 زبان غمی که بدل داشتیم نشان بکشد
 مرا که مرغ دلم مانده در شکوه دام

والمصیبت

شب کوشت چه رسد تا در طاعت
 بر صیامم ازین پنج روز همه یک
 وصل تو کرد نفس آخرت
 نشسته کرد عالم عجب پیوسته
 خوشتم که غیر ترا دوش می نویسم
 آمد شب و وقت بارب آمد
 ماهم شیرین برت لبیک در دنیا
 روز محرم تو کوهی که شب محرم
 مرا حرم و ترا سپید دادند
 کران کردند که شش کل بر آنکه
 ازین نشان دل افت و جان کاظم بود
 شاه عزیزی شد زبان می یار از راه
 سترس زان میدان که ساکنان
 از که به کلمه کلمه شب فاکدند
 به سجای هر شب نشانی بر سر
 ز حلق و عده شش آغاز عشق خود
 شد از دوشم تو نام تو نشان بر
 بنام بر سرم روزی که بر دم دانی
 یا تر اسپند بکشید در بروی من
 بهر کجام می کشند بی جان تو
 شب بجان منیدام زانی دار و جگر
 تو دخی حال منی که چون بر سر
 مسلمانان هر سند عالم
 ز کفنی که کشیده باشی اعلی
 کاش چون داورم منت غیر از تو

ناله ای از ارمع که قمار من است
 حرفه دادم و در کج غلط خاکم
 از همه عمر آن نفسم آرزوست
 کمان بر نه که رخ سواد هم بجاکم
 کاش آنکه مرا با تو ششانی نیست
 کوک و دانت آخر خضر جنب
 کاش امید و کی غیر تو سپارد بود
 بهر کس استیجا باید داد دادند
 به طیل رخصت فریاد دادند
 کادم که ز دل بر زبان دادم که عالم سرور
 حق منده رسید پیش من شاه را نید
 گشاده دست تو را می آسان بسند
 مار و زنباد تو بر سر کشند
 که از راه که هر جادوی من بخر باشم
 که داد آکمی از پوختنش دادم
 چه کرده اند این هر دو بکسر آن هر
 مباد از ده که دم باز دادم و صفای
 یا هر چشمت بکشید بر روی تو
 گشاده شد بس که نهادیم محار که
 با سیدی نشینی روز و شب تو میدویدی
 محبتی ای مسلمان کی باشد
 چه شد عزان ستم است ششانی
 تو دادم برسد که تو بدادم هر

و بیت

و بیت

عشق در کوی بنان بسته طلسمی
 شد آشکار ز کم غمی بر جان داد
 نفسم برای جهمم ساهاست
 مکن مدد کسی که بر از غرور خراب
 خوش آنکه خیر من بخشش چون
 با دخت زبان یارب از خان سار
 سطر بابت نادر که دانت و ناخیز
 بر من را وفا تسلیم کردند
 نشید عشق و دخی دانت کیر و دگر
 گوید که چه باک حال خود عاشق حال
 صبا من بر جان دیر است آزار
 فریاد که چشمت از دانی تو ببرد
 تا ز غم حاسن من بجز از جاف
 درد که حریف را زد انهم
 بخرم ز دل ملک خود که هر گشت
 ای که خون من شدت ساهان از من
 بعد ازین ابدی چون بر جان تو
 این مرز قاصدیت که آید ز کوی تو
 ای که کشی بعد ازین کار تو خواهی
 لیرم را که تم مظلوم ستم
 تا چون منت از آنجن وصل شد
 ز من غیر کوان من که چو مشد
 بان کناه که بجان را کشی کشد

که توان رفت درون لبیک بروی من
 و که نه بر نشان هر گشت بنان
 ناله کج قسم آرزوست
 تو غافل ز خدا من سپردم بخت
 ز ناز و اندو که بد که پوختی نیست
 یارب بکنم و کرب آمد
 که زیر سایه خود مرغ پی بری دارد
 در میان ناله حرف ششانی میزند
 مصمم را پوختی با داد دادند
 نشانی بر نشان خود داد و دست
 که بنادر که هر کس بنده احوال او
 بگو که کار کنان نکند بر دشت
 کفتم که کون جود تو با و بکشد کس
 هر شب از بنم تو شش از کون بخرم
 هر سینه زود کرد بد کاشم
 در آنجا ابد آتجا نیر و سپردن
 دست نشان که در دشت خودم بهترین
 مصمم آیم از خدا و ایسم سلوی تو
 کار او بدید و باز فرستم بی تو
 عذر دیگر کن که بجان کار ما را شد
 و کردار دهر آه سرد دارد اثر یانه
 زین بال کش عشق بخت نمی و ام
 شد تو که از خسته و جوار
 مین نگاه تو باید زبان بر دانی
 تو چه فایده یار آن ششانی گشتی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

به خوابه تو که هر بند و را که دینی نمیکند تو دعوی غنا کشی دلا اله محمده که بیا بهر احسان کردی نگردی خیر ازین کاری که او را کردی
 فی الرباعیات می نشنوی ازین آنکه که ماحرف که کشنده ماسی فی الرباعیات
 هزار بادیم تو خیم گلی که در زمستان فی الرباعیات
 ۵ در روز تو شبی از اثر زاریها دیدم ز تو در خواب می یاریها ز آب و گرم خواب به سجده بجز آب و زلی اینده سپه یاریها
 در جان از داغ عشق نوزدم گرفت و در دل سوزی ز دلفروزم گرفت میخندیدم به سبزه روزی روزی تا آه که ام سبزه روزم گرفت
 این باغ سر کوی نگاری بود این شاخ گل تشنیه خدای بود وین سر که در کنار جوی منی یار سب که در کنار یاری بود
 ای برده زمرتاب ماه طفت وی داد و بجز آب خاک دست وی سازه کان غراب قش دست آتش که در کمر که داد این گرفت
 قاصد که نشن خبر هیچ گفت گفتیم که تر تیار که هیچ گفت کها که هر کفش آن قصه کوی آبی بلب آورد و در کج گفت
 ۱۰ هجر تو نصیبم ای دلفروز باد در جان من این تشنه جان باد آرزو که من پیش توام نشد آتش که تو در پیش منی روز باد
 دیدم گل بعدد دهن خند گفتیم ز طراوت دهن خند کرمان که بان لیلی از شاخ گل کها که ز بهر که یمن می خند
 آتش که ز دلم بطرب میکزد از قصه شی من عجب میکزد کردم زخم فغان که غم می کشد در شکوه که ام که شب میکزد
 این دل سر زاری بخاری گرفت این دید و فدوی ز خدای گرفت این بار و زنی بخاک کوی رسید این است شبی ز دهن باری گرفت
 ای جود تو از آرد و نغیبه هست از کرم روی که بان بود نگرفتم که زار از تو خدم بنده نگرفتم که زار از تو خدم بنده
 ۱۵ هم سر و زو شب که با این بود گویم هر شب که روز که در خیر بود از عمر جل سال گذشته است از عمر جل سال گذشته است
 بنما دارم از آن چه افروز در سینه همه تشنه و جان پرور کشتی شب و روزت ز بهر شد بهر کشتی شب و روزت ز بهر شد بهر
 نقی نه خطا ز بهر کانت تو خطا در دایره وجود ذات تو خطا جابجایی و جان سنانی آمانه خطا جابجایی و جان سنانی آمانه خطا
 می بسته در صلی و کتا و در جنگ از جنگ من و تو که در برین جنگ فرقت آری میان جنگ من و تو فرقت آری میان جنگ من و تو
 آتش که رفت دیده کت جدید از دیدن روز دیده پوشیدم هر روز که شد شمع خورشیدم هر روز که شد شمع خورشیدم
 ۲۰ همبیدی و جام تو نکین توان خورشیدی و پیش تو نشن توان عین خدا و رویت این خوشباش عین خدا و رویت این خوشباش
 تو فی امام بافت ساری ملک قلام در درج شنبه ششم ماه رجب الهی
 بنارنج کیدار و دویت و چهل و هفت از هجرت جناب خمی چای
 بخلاف علفه فخر حرم علی مخلص بشیدی و تبرکات
 ۴۴۴۴۴۴۴۴

در تاریخ ۱۳۰۷ هجری قمری این تصدیق و تائید در تاریخ ۱۳۰۷ هجری قمری این تصدیق و تائید
 ۱۳۰۷

تعلیقات

- ص ۲ سطر ۲ سوخته آتش عشق اوست که مینالد و بی زبان است ... نسخه چاپی :
- سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی نالد و بریانت ...
- ص ۲ سطر ۲ قصور مقصور ... نسخه چاپی: قصور بی قصور ...
- ص ۲ سطر ۴ کوهر شفاف ... و کوهر شفاف عبد مناف افروخته ... (ن . خ)
- ص ۲ سطر ۶ مابعد النسب ... مابعد نسب ...
- ص ۲ سطر ۷ التهاب بوارق غضب ... از التهاب بوارق غضب ایزدی ، بسبب بعد حبش ... (چ . مج . مس) .
- ص ۲ سطر ۸ سیصلی ناراً ... (سوره مسد آیه ۳)
- ص ۲ سطر ۸ کماوردفی احادیث القدسیه ... در نسخه مطبوع از احادیث قدسی که در اختیار بنده است چنین حدیثی دیده نشد . لکن مجلسی در مجلد یازدهم از بحار الانوار در ذیل حالات امام سجاده (ع) از مصباح المتعجد شیخ طوسی حدیثی طویل از طاوس یمانی نقل کرده است و این عبارت در ذیل آن حدیث از امام چهارم بدین صورت آمده :
- یا طاوس دع عنی حدیث ابی و امی وجدی خلق الله الجنة لمن اطاعه و احسن ولو كان عبداً حبشياً و خلق النار لمن عصاه ولو كان ولدأ قرشیاً ...
- ص ۲ سطر ۱۰ انا زینا السماء الدنيا بزینة الکواکب (آیه ۸ سوره صافات)
- ص ۲ سطر ۱۱ از منع عروج بیروج آسمانی ...
- ص ۲ سطر ۱۱ الامن خطف ... (سوره صافات آیه ۱۱) :
- ص ۲ سطر ۱۳ ایمنها ... انماها
- ص ۲ سطر ۱۵ یریدون ان یطفؤا انور الله بافواهم و یا بی الله الان یتم نوره ولو کره الکافرون (سوره توبه آیه ۳۲) .

ص ۲ سطر ۱۷ کنت کنزاً مخفياً ... (منارات السایرین) تألیف نجم الدین ابوبکر محمد بن شاهوراسدی رازی معروف بدایه متوفی ۶۵۸ . (احادیث مثنوی تألیف آقای فروزانفر ص ۲۹) . بعید است که این عبارت حدیثی مأثور باشد و بظن قوی از منشآت عرفاست .

ص ۲ سطر ۱۹ انهم كالانعام ... مأخوذ از آیه شریفه ولقد ذرأنا لجنهم كثيراً من- الجن والانس ... اولئك كالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون (سورة اعراف آیه ۱۷۹) .

ص ۲ سطر ۱۹ انك لانهدي من احببت (سورة قصص آیه ۵۶) .

در این سطر و سطر ۲۱ کاتب دراستشهاد بآیات تخلیطی کرده است و بایستی عبارت چنانکه در نسخه چاپی و نسخ خطی دیگر آمده است چنین باشد: در هامون الم تر انهم فی کل وادیهمون سرگردان خواهند بود ... وهما نا آیه انك لانهدي من احببت کنایه ...

ص ۲ سطر ۲۱ الم تر انهم (سورة شعراء آیه ۲۲۵) .

ص ۲ سطر ۲۲ والذين جاهدوا فينا ... (سورة عنكبوت آیه ۶۹) .

ص ۲ سطر ۲۵ من طلب شيئاً ... ظاهراً ضرب المثلی است ولی بعضی آنرا حدیث پنداشته اند .

ص ۲ سطر ۲۵ خواه فرماید ... در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار، خواه حافظ میفرماید ...

نسخه چاپی : چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه شمس الدین محمد ...

ص ۳ سطر ۲ چون حسن دلاویز ... نسخه چاپی و نسخ دیگر (چون) را ندارد .

ص ۳ سطر ۷ معجزه یافته ... چنین است در نسخه چاپی و بعض نسخ و ظاهراً معجزه باقیه ... و مقصود قرآنست .

ص ۳ سطر ۸ محلی ... مخلی ...

ص ۳ سطر ۱۰ بحر آفرینش ... سحر آفرینش ..

ص ۳ سطر ۱۱ وأن من الشعر حکمة ... این حدیث از طرق اهل سنت باسناد

متعدد و بامختصر اختلاف وارد است :

أن من الشعر حکماً ومن البیان سحراً (مسند احمد ج ۴ ص ۲۵۲۵ طبع دار المعارف) .

اِنَّ من الشعر حكماً وَاِنَّ من القول سحراً (همان كتاب ص ۲۴۷۵) .

اَنْ من البيان سحراً وَاَنْ من الشعر حكماً (همان كتاب ص ۲۷۶۳) .

ص ۳ سطر ۱۱ نبوت... اگرچه درسلسله سلیله و طایفه جلیله نبوت ...

ص ۳ سطر ۱۳ اما تعارض اخبار و نصوص ... مقصود آیه ۲۲۴ سوره شعرا و

ورویات وارد در مذمت شعراست، با احادیث فوق و از جمله احادیث وارد در مذمت شعر

حدیث: لان یمتلیء جوف احدکم قیحا خیر له من ان یمتلیء شعراً ، است (مسند احمد

ج ۳ حدیث ۱۰۵۶ - ۱۰۵۷) . یا حدیث : كان الشعر ابغض الحديث الى النبي (ص).

(مسند احمد ج ۶ ص ۱۳۴ و ۱۴۸ و ۱۸۸) ،

ص ۳ سطر ۱۵ دفتر معانین ... دفتر معاتین ...

ص ۳ سطر ۱۵ الشعراء ... (آیه ۲۲۴ سوره شعرا) .

ص ۳ سطر ۱۷ در تذهیب ... در تریهیب ...

ص ۳ سطر ۱۷ اَنَّ لللّه كنوزاً تحت العرش ... حدیثی را بدین مضمون نیافتیم .

احتمال دارد از سلسله احادیث مجعوله باشد .

ص ۳ سطر ۱۹ پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبته محتمل است در

کلام ثر نیز بسهولته و بطریق اولی متصور است ... (نسخه چاپی)

ص ۳ سطر ۲۰ و از آیات و اخبار در کلام اهل انکار هم منعی ...

ص ۳ سطر ۲۱ و ما علمناه الشعر و ما ينبغي له ان هو .. (سوره یس آیه ۶۹)

ص ۴ سطر ۲ واللّه در قائل ... این جمله در نسخه چاپی و بعض نسخ خطی دیگر موجود

نیست و بهر حال بدین صورت خطای کاتب است باید للّه در القائل یا للّه در قائله یا

للّه درّه قائله باشد .

ص ۵ سطر ۵ مجمره اولی در ذکر ... در بعض اسامی که در این فهرست آمده

است در نسخ اختلافهاست که بموقع خود و هنگام ذکر احوال شاعر بدان اشاره خواهد

شد ، بنا بر این در اینجا از بحث در این باره صرف نظر میشود .

ص ۸ سطر ۹ ابن محمود غزنوی ... منظور ابواحمد محمد بن محمود سبکتکین

غزنوی است . در نسخه چاپی کنیه او ابو محمد آمده است و درست نیست .

ص ۸ سطر ۱۲ ابن یمن متولد در حدود ۶۸۵ متوفی در هشتم جمادی الاخر سال ۷۶۹ (مقدمه دیوان ابن یمن بقلم آقای سعید نفیسی چاپ ۱۳۱۸) .

در لغت نامه دهخدا ذیل کلمه ابن یمن تولد او بسال ۸۶۳ یا ۶۵ یا ۶۹ ضبط شده و چنین آمده است : ابن یمن در آغاز مداح طغاتی‌مور بود سپس سر برداران پیوست و پیداست که در رقم ۸۶۳ تحریفی در مطبعه رخ داده و می‌بایست ۶۸۳ باشد زیرا دولت سر برداران در ۷۳۷ آغاز و در ۷۸۳ پایان یافته است .

ص ۸ سطر ۱۵ چون جامه چرمین ...

ص ۸ سطر ۱۹ دو قرص نان اگر ...

ص ۸ سطر ۲۲ اگر دو گاو ...

دوبدره گاو بدست آوری و مزرعه‌ای یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی

و گر کفاف معاش نمی‌شود حاصل روی و شام شبی از جهود وام کنی

(دیوان ابن یمن بتصحیح آقای نفیسی ص ۱۳۱) .

ولی ظاهراً بدره گاو نیز مصحف است و صحیح برزه گاو است یعنی گاو کشت و برزه کشت و زراعت است .

ص ۸ سطر ۲۳ کمر به بندی و بر بردگی ... در نسخه چاپی نیز چنین است

ولی در دیوان ابن یمن : کمر به بندی بر چون خودی ... ضبط شده .

ص ۸ سطر ۲۳ در شهور سنه ... جمادی الاخر سال ۷۶۹ چنانکه گذشت .

ص ۸ سطر ۲۴ یا راضی شود ...

ص ۸ سطر ۲۵ با پیک اجل ...

ص ۹ سطر ۱ سلطان ابوسعید ... کنیه وی ابو یزید است نه ابوسعید و نام وی

عبدالله و لقب او مظفرالدین است (تولد و نام و لقب و کنیه او را فصیح خوافی در ضمن

نقل حوادث سال ۷۵۷ چنین ضبط کرده است :

(۷۵۷ ولادت سلطان مظفرالدین ابو یزید عبدالله ابن امیر مبارزالدین

محمد بن مظفر) مطابق ضبط فصیح خوانی سلطان بایزید سی و پنج سال عمر کرده است ولی سایر مورخین مانند صاحب روضة الصفا و صاحب جامع التواریخ حسینی عمر او را سی و هفت سال دانسته اند .

صاحب جامع التواریخ حسینی نوشته : « و در اثناء این حال سلطان بایزید بن امیر محمد مظفر در شوال سنه اثنی و تسعین و سبعمائه رنجور شد و بعد از چند روز خستگی بجوار رحمت ایزد پیوست . سلطانی شجاع خوب منظربری پیکر زیبا صورت نیک سیرت مستعد و بکمالات آراسته . از اشعار آبدارش این رباعی در قلم می آید . رباعی سلطانی است :

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد . . . (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۱۳) .
مؤلف معجم الانساب بنقل از تاریخ گزید تولد مظفرالدین را بسال ۷۲۵ نوشته است : (ص ۳۷۹) .

ص ۹ سطر ۵ اتابك بن سعد زنگی... مقصود اتابك مظفرالدین ابوشجاع سعد بن زنگی است . چنانکه در مقدمه نیز اتابك سعد بن زنگی ثبت شده (ص ۵ کتاب سطر ۸) .
مؤلف دستورالوزرا ، آرد : نوبتی اتابك اسعد را برسات نزد محمد خوارزمشاه فرستاد و سلطان بر لطف طبع او و قوف یافت و او را منظور نظر عاطفت گردانید .
روزی در اثنای سرخوشی این بیت را گفت :

در زم چو آهنیم و در زم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
و اسعد را فرمود که بیت دیگری بگوید ! اسعد در بدیده گفت :

از حضرت ما برند انصاف بشام وز هیبت ما برند زنا بروم
دستورالوزرا تصحیح آقای نفیسی (ص ۲۳۸) .

ص ۹ سطر ۵ ابرج بفتح اول و سوم یکی از خره (بخش) های آباده فارس بطول ۱۵ هزار و عرض ۱۲ هزار گز (لغت نامه دهخدا)

ص ۹ سطر ۸ انوشکین . . .

ص ۹ سطر ۱۰ هوس سلطنت کرده عارج معارج ابهت و جلال گردید (ن. ل.) .

ص ۹ سطر ۱۲ سقین . . صاحب رشیدی گوید: سقین بفتح اول و کسر دوم ولایتی است از ترکستان و بعضی سقین خوانده اند . بگفته ابوالفدا این شهر در کنار طنا بر سر بوده .

(برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین).

ص ۹ سطر ۱۸ و در سنه ۹۲ بلبل روحش ... ترجمه احوال او در مجمع الخواص صادقی کتابدار آمده است (ص ۱۲ و ۱۳) و آقای دکتر خیام پور ذیل ص ۱۲ در دانشمندان آذربایجان به نقل از دول اسلامی ص ۲۰۳ نوشته اند : وی در ۹۴۳ بحکومت رسید و در ۹۷۵ بامر شاه طهماسب اسیر شد و بسال ۹۸۵ بامر شاه اسماعیل دوم آزاد گردید سپس بحکومت رسید و بسال ۹۹۹ شاه عباس کبیر او را مغلوب ساخت (انتهی) در لغت نامه دهخدا آرد : سلطان محمد که پس از شاه اسماعیل سلطنت یافت او را امارت گیلان داد . (انتهی) مؤلف دانشمندان آذربایجان به نقل از خلاصه الاثر وفات او را بسال ۱۰۰۹ در بغداد نوشته است .

ص ۹ سطر ۲۳ بالاخره در سنه ۹۸۴ در مشهد رضوی ... چنین است در (مجمع - الفصحاء ج ۱ ص ۱۰) و قاموس الاعلام (ذیل ص ۲۳ مجمع الخواص) ولی مؤلف الذریعه مرگ او را بسال ۹۴۰ ثبت کرده است (الذریعه ج ۹ جزء ۱ ص ۹۱)
ص ۱۰ سطر ۱ امام قلی خان ... امام قلی خان بن دین محمد بن جان وی از خانانی است که بر بعض بلاد ماوراءالنهر حکومت داشتند در ۱۰۱۷ بحکومت رسید و در ۱۰۶۰ در گذشت . رجوع شود به (معجم الانساب ص ۴۰۶) .

ص ۱۰ سطر ۳ امینی ... صادقی کتابدار در مجمع الخواص نام او را دیولقلی بیک نوشته و گوید کتابدار علیقلیخان بیگلریگی هرات بود (مجمع الخواص ص ۱۰۷).
در تذکره سرو آزاد نیز نام او دیولقلی بیک است و مرگ او را بسال ۱۰۱۳ در برهان پور نوشته است (ص ۲۱ کتاب) .

ص ۱۱ سطر ۴ آهی ... ترجمه احوال وی در مجالس النفائس و تحفه سامی و ریحانة الادب مسطور است . مؤلف ریحانة الادب نویسد : وی بسال ۹۲۷ در گذشت

(ج ۱ ص ۳۱) ..

ص ۱۱ سطر ۱۴ بدیع الزمان میرزا ... سام میرزا صفوی در تحفه سامی ویرا به علوطبع و هنر پروری و سخاوت و شجاعت ستوده است آنگاه چنین نویسد : بعد از وفات حسین میرزا برادر کهترش را در امر سلطنت شریک کرد و چند روز با اتفاق یکدیگر بکار ملک پرداختند . اوائل محرم ۹۱۳ محمدشیرانی بر آنان هجوم آورد و بدیع الزمان میرزا بگرم سیر شد و دیگر بار باستر آباد آمد و از آنجا بعراق رفت و درری سکونت جست . سپس بهوای سلطنت افتاد و رو باستر آباد نهاد ولی از حاکم آنجا شکست خورد و به هندوستان رفت و یکسال در آنجا بود سپس مراجعت کرد و در شنب غازان توقف کرد و بسال ۹۲۱ بیماری طاعون در گذشت (از تحفه سامی ص ۱۲ - ۱۳) .

ص ۱۱ سطر ۱۷ بهرام میرزا ... برادر شاه طهماسب اول است در نسخه چاپی وفات او را بسال ۹۵۶ نوشته است و در مجمع الفصحاء ۹۵۵ ثبت است و در قاموس الاعلام ۹۵۷ آمده است .

ص ۱۲ سطر ۱ با شاهزادگان دیگر شهید شد ... بسال ۹۸۴ هـ .

ص ۱۲ سطر ۴ جذبی ... در فهرست کتاب نامی از وی ذکر نشده . مؤلف الذریعه نویسد : جذبی کرد ، پادشاه قلی بن شاه قلی ، مؤلف طبقات اکبری نویسد وی از امراء قدیم اکبر شاه بوده است (ج ۲ ص ۵۰۳) . سپس احتمال داده است که این جذبی همان جذبی خوانساری است که ترجمه احوال او در تذکره صبح گلشن (ص ۲۰۰) و نصر آبادی (ص ۳۱۹) آمده است .

ص ۱۲ سطر ۶ جزوی در فهرست مقدمه او را حزن ضبط کرده است و در چاپ هند جنوبی آمده و مؤلف الذریعه (ج ۹ جزء اول ص ۱۹۲) و ریحانة الادب (ج ۱ ص ۲۵۷) نیز او را بدین نام نوشته اند . در ترجمه مجالس النفايس (تصحیح آقای حکمت ص ۱۵۸ و ص ۳۰۵) ملا جزوی ثبت است . در ریحانة الادب به نقل از قاموس الاعلام ترکی گوید وی بسال ۹۱۰ در گذشت .

ص ۱۳ سطر ۴ : و گر نه من که باشم ...

ص ۱۳ سطر ۱۲ حسین بیك... این مرد در دستگاه شاه عباس سمت دلقکی داشته و خط نسخ را نیکو مینوشته. شاه تمام کسانی را که در ایران ریش خضاب می کردند رعیت اوساخته بود و از این راه فایده کلان می برد. (زندگانی شاه عباس ج ۱ ص ۳۹ و ۲۹۱).
ص ۱۳ سطر ۱۷ بروی لاله و گل ...

ص ۱۳ سطر ۲۱ میرزا خاکی علی قلی خان لکزی در تذکره خود ... مفاد این عبارت اینست که خاکی علی قلی خان لکزی مؤلف تذکره ریاض الشعراست. و او این بیت را در کتاب تذکره خود بنام خود ثبت کرده است. این مفهوم گذشته از اینکه مخالف نص نسخه مطبوع و نسخ خطی دیگر است با این نسخه نیز مغایرت دارد. زیرا علی قلی خان لکزی را مؤلف در ضمن شعرای معاصر در صفحه ۴۲۳ این کتاب ذکر کرده است. بعلاوه لقب علی قلی خان واله است نه خاکی. بنابراین باید عبارت را بدین نحو تصحیح کرد:

میرزا خاکی، علی قلی خان لکزی در تذکره خود نوشته که در زمان، شاه طهماسب بوده این شعر از اوست ..

ص ۱۴ سطر ۵ زیاده بر این از احوالش ... از شعرای قرن دهم هجری و معاصر صادقی کتابدار است. وی در مجمع الخواص همان يك بیت متن را بنام او ثبت کرده و نویسد: از نو خاستگانست و هنوز صفائی دارد طبعش هم خوبست ... (مجمع الخواص ص ۱۲۶).

ص ۱۴ سطر ۶ فوقی در نسخه چاپی فوقی آمده. نصر آبادی نیز او را ذوقی کاشی ضبط کرده است و گوید اصلش از تر کمانست اما در کاشان متوطن بوده (تذکره نصر آبادی ص ۲۷۶) مؤلف ریحانة الادب وفات او را بسال ۹۶۹ نوشته است (ج ۲ ص ۵۰)
ص ۱۴ سطر ۱۴ رحیمی ... عبدالرحیم خان خانان ابن بیرام علی خان یا محمد بیرام خان بن سیف خان بن علی بیك بن یار علی بن پیر علی بن علی شکر از ایل بهارلو تر کمان متولد در ۱۴ صفر ۹۶۴. در سن پنج سالگی وی پدرش بقتل رسید و اکبر شاه

اورا تربیت کرد. گویند بیچار زبان فارسی و هندی و ترکی و عربی شعر میگفت و بسال ۱۰۳۶ در گذشت. میر عبدالباقی کتاب مآثر رحیمی را بنام اونوشته (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۵۷). نصر آبادی نویسد: مشارالیه در هندوستان متولد شده جامع حیثیات و حاوی کمالات بوده و در نظم و نثر کلامش مرغوب و سخنش محبوب، منشآت شیخ ابوالفضل و تاریخ اکبری دلیل است بر کمالات او و اگر بمطالعۀ عزیزان رسیده تصدیق خواهند فرمود.

ص ۱۴ سطر ۱۹ رهی... سلطانعلی بیک شاملو. نصر آبادی نویسد: جد مشارالیه در زمان شاه عباس ماضی دیوان بیگی و ایشک آقاسی باشی دیوان بود. مجملًا سلطان علی بیک جوان قابل با اهمیتی بود طبعش در کمال غنا و خاطرش در نهایت بلند پروازی و استغنا در سلك یساوان صحبت بود... ولی سر آن منصب فرو دنیا آورد... از عمر بر خورداری نیافته و در حین جوانی رخت بمرجع کشید. مثنوی در بحر تحفه العراقین خاقانی گفته این چند بیت از آن مثنوی مرقوم شد:

از دست زمانه داد و بیداد	ویران شود این جهنم آباد
کلهاش همه دهن دریده	دلهاش تمام غنچه چیده
راهی که بنفشه کرده ای نام	بی شرم رود بچشم بادام
ای آنکه ز مطربی زنی دم	موسیقاری شمار عالم
دم تند مکن باینکه راهی است	در هر نفسی به پیش چاهی است
ای ساخته راه در دل تنگ	افتد ز تو آه در دل سنگ
از سینه هر که شد ترازو	تیر تو بلند کرد بازو
ای دیده بزاد راه دیدار	بیش از همه چیز آب بردار
از اول نامت ای سر افراز	گر دید زهم لب جهان بازو...

(تذکره نصر آبادی ص ۲۷ - ۲۸).

ص ۱۴ سطر ۲۱ سامری... صاحب این ترجمه در نسخه مطبوع و نسخ خطی دیگر ساحری است نه سامری. مؤلف تذکره صبح روشن از او نام برده و شعرویرا آورده

است (ص ۲۷۹ . الذریعه جزء دوم از ج ۹ ص ۴۱۴) .

مؤلف دانشمندان آذربایجان از سامری خلف حیدر تبریزی نام میبرد و گوید درزى تجارت بهندوستان رفته و بحضور خانخانان رسیده و سپس ایاتی متفرق از وی آورده است (ص ۱۷۶ کتاب) و معلوم نیست که آیا این دو شاعر یکی هستند یا دو تن .

ص ۱۴ سطر ۲۳ ساحری اسمش محمود بیك .. در این نسخه تخطی رخ داده است . زیرا صاحب این ترجمه سالم است نه ساحری . محمود بیك سالم تبریزی از اعیان تبریز و از احفاد جهانشاه خاست . در ایام جوانی بتحصیل علم پرداخت و در میدان سخنوری از امثال و اقران قصب السبق در ربود . . . آزاد در تحریر حکایات و تقریر روایات درجه ای دارد که بنیان بیان فصاحت بین آنرا کماینبغی از جمله محالات می شمارد و نظم کتاب یوسف و زلیخا بر ثبوت این معنی دلیلی است مبرهن ... (خلاصه الاشعار . بنقل از دانشمندان آذربایجان (ص ۱۷۳) صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد :

محمود بیك سالم از مشاهیر و معارف طایفه ترکمانست . شخصی بسیار آرمیده و خوش رفتار و مصاحب بود . بشعر شهرت دارد و در اسلوب مثنوی طبع خوبی داشت . یوسف و زلیخا را تتبع کرده و در حقیقت اگر نامش « یوسف و زلیخا » نبود آن ابیات شهرت می یافت . از قرار معلوم خمه را تتبع کرده است . مانند دیدیم ولی این ابیات را شنیدیم . . (ص ۱۱۰ کتاب) سپس مؤلف ایاتی از یوسف و زلیخا و ابیات متفرق دیگری از مهر و وفا و لیلی و مجنون و غزلیات او آورده است . (ص ۱۱۱ کتاب) . و رجوع کنید به کلاستان مسرت (ص ۱۶۰) بژمان (۱۶۷ - ۸۳۱) . الذریعه (جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۲۱) .

ص ۱۵ سطر ۳ سامی ... متولد در روز سه شنبه بیست و یکم شعبان ۹۲۳ و بسال ۹۶۹ شاه طهماسب ویرا دستگیر و زندانی کرد و بسال ۹۸۳ شاه اسمعیل ثانی او را با

دیگر شاهزادگان صفوی بکشت (مقدمه تحفه سامی تصحیح مرحوم وحید ص ۵).
 ص ۱۵ سطر ۶ سامی اسمش لطفعلی بیك ... لطفعلی بیك بن اسماعیل از امرای
 چرکس تخلص وی ابتدا نجیب بود سپس سامی تخلص کرد. نسخه ای از دیوان وی
 در کتابخانه ملك بشماره (۵۱۲۱) موجود است مشتمل بر متجاوز از ۵۵۰۰
 بیت که در قرن یازدهم هجری نوشته شده است (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۲۳).
 ص ۱۵ سطر ۸ سدیداعور... مؤلف الذریعه وفات او را بسال ۵۶۲ نوشته است (جزء

۲ از ج ۹ ص ۴۳۵)

ص ۱۵ سطر ۱۰ سلیم ... نصر آبادی باوی معاصر بوده و او را ملاقات کرده است .
 سلیم بسال ۱۰۵۷ در گذشت اشعاری از وی در کتابخانه رضوی ضمن مجموعه ای
 موجود است نسخه ناقص دیوان وی در کتابخانه ملك بشماره ۵۵۳۹ و نسخه کامل آن در
 کتابخانه راجه فیض آباد و دو نسخه در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد (الذریعه
 جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۶۴). ترجمه احوال او در اغلب تذکره های متأخران دیده میشود.
 ص ۱۵ سطر ۱۹ سهیلی ... دولت شاه نویسد : از سهیلی شنیدم گفت تخلص را از
 شیخ آذری گرفتم . وی بسال ۹۱۸ در گذشت و بعضی ۹۰۷ نوشته اند .

ملا حسین کاشفی انوار سهیلی را بنام او تألیف کرده است (الذریعه جزء ۲
 ج ۹ ص ۴۷۹)

ص ۱۵ سطر ۲۵ مولانا شانی ... صادقی کتابدار در مجمع الخواص او را نام برده
 و نویسد: در تقلید بابا فغانی موفق شده و دیوانی با تمام رسانیده است .

معاندان او گویند اکثر ابیات خوب خود را از دیگران گرفته است . سپس از
 قول مدعیان ایبانی از امام فخر، امیر خسرو، فروغی، نرگسی، حالتی آورده است که مضمون
 آن با ایبانی که بنام شانی نوشته مطابقت دارد (ص ۱۱۳ - ۱۱۴ مجمع الخواص).
 آقای فلسفی در زندگانی شاه عباس آورده اند : نصف آقا معروف به وجیه الدین شانی تکلو
 در آغاز سال ۱۰۰۲ هجری قمری در اصفهان بحلقه ندیمان شاه عباس در آمده بود دو
 سال بعد روزی شاه سفیران سنی مذهب از بک و عثمانی را در شهر قم بحضور پذیرفته بود
 شانی اشعاری را که در باره یکی از غزوات علی (ع) و درستایش آنحضرت ساخته بود

در آن مجلس خواند و چون بدین بیث رسید :

اگر دشمن کشد ساغر و گردوست بطق ابروی مردانه اوست

شاه عباس وجدوخرسندی بسیار نشان داد و شاید بسبب آنکه سفیران عثمانی و ازبك حضور داشتند در تحسین شعر و شاعر مبالغه کرد و دستور داد که در همان مجلس شانی را در ترازویی بزرگشیدند و زررها را بصله آن شعر بدو بخشید .

شانی دو روز پس از آنکه بزرگشیده شد باز اشعاری برای شاه فرستاد و از او درخواست مقداری جو کرد زیرا که در آن ایام جو در اردو کمیاب شده بود . شاه عباس چنین درخواست ناچیزی را پس از آن عطای گران نه پستید و شانی را از نظر افکند و چون در همان اوقات از فروین باصفهان رفت او را با خود نبرد . شانی در سال ۱۰۳۲ هجری قمری در گذشت ملا لطفعلی نام درباره بخشش شاه عباس سروده است :

شاه از کرم جهان منور کردی ملک دل عالمی مسخر کردی

شاعر که بخاک ره برابر شده بود برداشتی و برابر زر کردی

(زندگانی شاه عباس ج ۲ ص ۳۰ - ۳۱)

ص ۱۶ سطر ۱۴ بعد از آنکه پدر خود مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت ...

پدر شاه شجاع و شاه محمود امیر مبارزالدین محمد و محمد فرزند شرفالدین مظفر اول است . مبارزالدین در ۱۵ جمادی الاخر سال ۷۰۰ متولد شد و در ۱۹ رمضان سال ۷۵۹ پسران وی دیده او را میل کشیدند و بسال ۷۶۵ در بم در گذشت . جلوس شاه شجاع ۷۵۹ یا ۷۶۰ و وفات او ۷۸۶ است . رجوع شود به (معجم الانساب ص ۳۷۹ و تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی ص ۱۹۲ و ۳۱۲ ج ۱) بنا بر این تاریخ ۷۸۴ درست نیست .

ص ۱۶ سطر ۲۰ - که شوهریت نباید ... این مصراع بدین صورت مشوش است

و در نسخه چاپی و نسخ دیگر بجای آن آمده است :

که چرخ کار ترا بر مراد خویش نهاد

ص ۱۶ سطر ۲۴ نظریه بی ادبی که دانی ...

ص ۱۷ سطر ۱ گویند سلسله نسبش به سلطان سنجر می رسد ... مؤلف معجم

الانساب گوید وی مدتی بود که نسبت او بآل شنسب (ملوک غور) می رسد .

ص ۱۷ سطر ۱ ملک ایشان . . . مجموع مدت حکومت این خاندان ۱۴۸ سال بوده است (معجم الانساب ص ۳۸۲ . ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۴) .

ص ۱۷ سطر ۹ نقل کرده اند . نسخه چاپی نقل نکرده اند . . . گویا نظر مؤلف عبارت سام میرزای صفه‌یست که درباره شوقی نویسد : در دوره صاحب حسنی باشا عران ملاقات داشت بنا بر آن شاعر شد (تحفه سامی ص ۱۸۶) .

ص ۱۷ سطر ۱۰ تذکره‌ای بر احوال معاصرین خود نوشته ... این کتاب مجمع الخواص نام دارد و بزبان ترکی جغتائی است . آقای دکتر خیام پور آنرا بفارسی ترجمه کرده و در تبریز بسال ۱۳۲۷ شمسی طبع شده . تولدصادقی در سال ۹۴۰ ه در تبریز بوده است (مقدمه مجمع الخواص ص ۵) .

ص ۱۷ سطر ۱۹ وی آخرین سلاجقه و خسرو شام و عراق بود ... مقصود مؤلف طغرل ابن ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه است . اما کناره گیری او از ملک ، با اختیار او نبود بلکه محمد ابن ایلدگز نایب وی کار را بدست داشت و سلطان عملاً مهجور بسر میبرد .

ص ۱۷ سطر ۲۵ سروقت جلوه کرد ...

ص ۱۸ سطر ۷ عادل . . . در نسخه چاپی او را عادل ضبط کرده .

ص ۱۸ سطر ۸ بجهت تعیین جلوس ... بجهت تعیین ساعت جلوس ... (ن . ج) یعنی منتظر بود منجمان ساعت نیکوئی برای او تعیین کنند .

ص ۱۸ سطر ۱۱ در سنه ۹۸۳ . در معجم الانساب مرگ او را بسال ۹۸۵ نوشته است و در ذیل همین صفحه نویسد چون متمایل باهل سنت بود در سوم ذوالحجه سال ۹۸۵ مسمومش کردند .

ص ۱۸ سطر ۲۰ که اگر سخاف ... ظاهر آسخافت .

ص ۱۸ سطر ۲۲ و در سنه ... در سال ۱۰۳۸ در گذشته است .

ص ۱۹ سطر ۸ طهماسقلی ... طهماسقلی (ن . ج) .

ص ۱۹ سطر ۱۴ عمادی ... در نسخه چاپی اوزا عماد لر نوشته و در بیتی هم که از او در کتاب آمده است نام او چنین است .

ص ۱۹ سطر ۲۰ هر کس بدید گفت ... نسخه چاپی: هر کس بشگفت گفت ...

ص ۱۹ سطر ۲۲ فنائی ... وفات امیر علی شیرا بسال ۹۰۶ نوشته اند . برای ترجمه و شرح حال اور رجوع شود بمقدمه مجالس النفائس بقلم آقای علی اصغر حکمت .

ص ۲۰ سطر ۱ رحمت مکن ... لعنت مکن ...

ص ۲۰ سطر ۶ بمجلس ... بمجلس ...

ص ۲۰ سطر ۱۱ معشوقی داشته مسمی بسیمائی ... نام این شخص را در نسخ دیگر سبحانی نوشته اند . صادقی کتابدار درباره او نویسد : در میان امیرزادگان کرمان جوانی چنین آدمی وش و نیکو نهاد و حاتم شیوه کم است . ارباب نظم و اصحاب هنر را تامیتوانست رعایت می کرد . گویند بسکه عاشق پیشه و صاحب نوق بود بدست خواجه زاده اش کشته شد اللهم ارزقنا . مولانا وحشی اغلب اوقات با قاسم بیك معاشرت داشته است . طبع شعر ملایمی دارد (مجمع الخواص ص ۶۴) . سپس ایاتی از او آورده است .

ص ۲۰ سطر ۱۹ آن شهریار با حسار ... با حسان ...

ص ۲۱ سطر ۲ مهدی قلیخان ... چاپ هند مهدیقلی بیك

ص ۲۱ سطر ۷ پشکل ز کون ... پشکل ز کون پنجه رطل . (پنجاه رطل) .

ص ۲۱ سطر ۱۴ واز تو این ... واز تو این

ص ۲۱ سطر ۱۸ بی تو چون در گریه ...

ص ۲۲ سطر ۱ محمد مؤمن میرزا ... سام میرزا صفوی در باره وی نویسد : محمد مؤمن میرزا ولد خلف و در صدف بدیع الزمانست و در ملاحت نادر آن دوران . طراوت عذارش غیرت گلبرگ طری و لوا مع رخسارش قمر و مشتری . از رفتار قامت رعنائش سروسهی رایای در گل واز گفتار روح افزایش غنچه سوری را خون در دل اما پیشتر از آنکه گل امید از باغ مراد چنید بخار فنا گرفتار شد و قبل از آنکه خوشه آرزو از مزرع حیات بر چند

خرمن عمرش بیاد یغمارفت ... در شهور سنهٔ اثنی و تسعمائه (۹۰۲) چون بدیع الزمان بنا بر اسبابی که در تواریخ مذکور است با والد ماجد خود اظهار عداوت نمود، چون صدای مخالفت بگوش جدش (جد محمد مؤمن) رسید بجد تمام متوجه دفع غائلهٔ او شد. مظفر حسین پسر (در نسخهٔ مطبوع پدر نوشته شده و غلط است) خود را بالشکر ظفر اثر جهت آن مهم بر اثر او بحانب استرآباد فرستاد. قران دوشاهزاده باسترآباد افتاده در برابر یکدیگر ایستادند. بعد از اشتعال نائرة هیجا مظفر حسین میرزا بسمت ظفر اختصاص یافته محمد مؤمن میرزا اسیر سر پنجهٔ تقدیر شده در آن حین این مطلع را حسب حال خود فرمود:

منم کز ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد فلک یاری نکرد ای دوستان دشمن مظفر شد
چند یوم در قلعهٔ اختیار الدین محبوس بود. در شهور سنهٔ ثلث و تسعمائه (۹۰۳) خدیجه بیگم والدۀ مظفر حسین که فی الحقیقه خمیر مایهٔ فساد بود در وقتیکه پادشاه از جام غفلت بیهوش افتاد حکم قتل او کرد و نهال حیاتش از پای در آورد. علی الصباح که سلطان چهارم سر از کنگرهٔ افق بدر کرد چون بر تواین خبر بر پیشگاه شهود آن حضرت پادشاه تافت، انگشت ندامت بدندان حسرت گزید. چون قضا کار خود کرده بود از آن چه فایده ... این مطلع مشهور بدان مرحوم مغفور منسوب است:

وزیدی ای صبا بر هم زدی گل‌های رعنا را شکستی ز آن میان شاخ گل نورستهٔ مارا
(تحفهٔ سامی ص ۱۲ - ۱۵)

ص ۲۲ سطر ۳ و کان ذلک ... سال قتل او ۹۰۳ است چنانکه گذشت. در نسخهٔ مطبوع ۹۳۰ آمده ولی خطاست.

ص ۲۲ سطر ۶ میلی ... معاصر وی صادقی کتابدار دربارهٔ او نویسد: از طایفهٔ تکلوست. خدمتکار زادۀ سلطان محمد خدا بنده پادشاه بود. در ملازمت مرحوم سلطان ابراهیم میرزا تربیت یافت و شاعر مسلم گردیده ابیات زیادی از وی مشهور شد. از قضا به هندوستان رفت و در آنجا وفات یافت ... (مجمع الخواص ص ۱۰۵).

ص ۲۳ سطر ۲۵ ملا وارسته ... نصرآبادی دربارهٔ وی نویسد: حیاتش از نظم

وشر غرابت داشت . مدتها درهند بود سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته ... باصفهان آمده در اوایل جلوس شاه عباس ثانی در مجلس راه یافته از راه مضحکه بامیر مظفر ترك گفتگو های درشت نموده بعد از آن به یزد رفته در آنجا باز بامیر زامظفر خوشنوی واقع شده (!) زبان هجو و کثوفه مثنوی هر روز (؟) نمکینی در آن باب گفته بعد از آن باصفهان دلالی زغال و هیمة میدان کهنه را بوظیفه خود گذرانیده و در سنه ۱۲۵ (؟) (ظاهراً ۱۰۷۵) فوت شد (تذکره نصر آبادی ص ۳۳۵) . رجوع شود به ریحانة الادب (ج ۴ ص ۲۶۶)

ص ۲۴ سطر ۷ من شهور سنه ۹۲۹ ... سام میرزا صفوی سال قتل او را ۹۳۶ نوشته است (تحفه سامی ص ۹۴) و در ریحانة الادب بنقل از سفینه الشعراء و تذکره حسینی نیز سال ۹۳۶ ضبط شده و ماده تاریخ قتل او را بنقل از کتاب اخیر (کشت سیف الله ۹۳۶) نوشته است و گوید سیف الله با مرعیدالله خان از بك او را کشت (ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۲۰)

ص ۲۴ سطر ۱۰ شعبده باز ... شعبده باز سپهرز آتش ...

ص ۲۴ سطر ۱۶ بگذار که در روی ... بگذار که در روی تو ...

ص ۲۵ سطر ۱۸ جمله آن طایفه وجود اضافه است .

ص ۲۵ سطر ۲۳ و آنچه از تواریخ ملاحظه شد ... وی یعقوب بن اوزن حسن ششمین امیر از امرای آق قویونلوست که در ۸۸۴ هـ بامارت رسیده است (معجم الانساب ص ۳۸۴) ترجمه نسبت به مبسوطی از وی در تحفه سامی (ص ۱۷ - ۱۸) آمده است

ص ۲۶ سطر ۵ آبادانی ولایت مذکور از اوست ... وجه اشتقاق هائی که برای آذربایجان نوشته همگی عامیانه و بی اساس است . آذربایجان = آذرپاتگان بنام آتر پات = آذرپناه . نگاهبان آتش که خاندانی در آن سرزمین بوده اند ، موسوم است . این خاندان شهر بانی یا ساتراپ (حکومت) آن ناحیه را داشتند و نام سرزمین آذربایجان از نام این خاندان گرفته شده (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداد ص ۷۰) و رجوع شود به برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین ص ۲۴ ج ۱ حاشیه ۵ .

ص ۲۶ سطر ۷ طولش ... در ترهت القلوب طول آنرا از جزایر خالدا ت فب ك - و عرض آن را از خط استوالح دانسته است در جغرافیای کیهان نویسد در ۴۸ درجه

دودقیقه طول و ۳۸ درجه عرض شمالی و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۵۷۰ متر است .
 ص ۲۶ سطر ۱۶ در اوایل حال بهندوستان ... در اوایل حال درسنة ۱۰۲۰ در
 هندوستان ... (نسخه چاپی) مرحوم تربیت نویسد : در اردبیل متولد شد لکن نشوء
 او در شیراز بود در ۱۰۲۰ بهندوستان رفت . مؤلف تذکرة میخانه در سال ۱۰۲۳ او را
 دیده و در راه اجمیر با وی همراه بوده و هم او نویسد که سال ۱۰۲۴ در برهانپور در گذشت
 (دانشمندان آذربایجان ص ۳۳۸) .

ص ۲۶ سطر ۱۹ میرزا حاتم بیک ... در اینجا نسخه چاپی اضافه دارد :
اردو باد یکی از قصبات آنولایت است و حال خراب و آبادی ندارد و از شعرای
 آنجا آنچه بنظر رسیده این است میرزا حاتم بیک ...
 ص ۲۷ سطر ۶ طولش و عرضش ... در نزهت القلوب طول این شهر را از جزایر
 خالدا ت فیه لب و عرض آنرا از خط استوا لط نه نوشته است (نزهت القلوب ج ۳ ص ۹۱
 طبع لیدن)

ص ۲۷ سطر ۷ مجیر الدین بیلقانی ... ابوالمکارم مجیر الدین از مردم بیلقان از
 توابع شروانست مادر وی چنانکه خود شاعر اشاره کرده حبشی است .
 طفلان طبع من بصفت ترک چهره اند وین طرفه تر که از حبشی بود مادرم
 از آغاز زندگانی او اطلاعی در دست نیست لکن تحصیلات ادبی و شعری وی نزد
 خاقانی بوده است .

مجیر بدر بار شمس الدین ایلدگز (۵۵۵ - ۵۶۸) و نصرت الدین جهان پهلوان
 محمد بن ایلدگز (۵۶۸ - ۵۸۱) و قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز (۵۸۱ - ۵۸۷)
 اختصاص داشته و نیز رکن الدین ارسلان بن طغرل سلجوقی (۵۵۵ - ۵۷۱) و سیف الدین
 ارسلان را که گویا صاحب در بند بوده مدح گفته .

وفات مجیر را هدایت سال ۵۷۷ نوشته ولی سنین دیگری را نیز برای وفات و
 یا قتل او نوشته اند . چون در دیوان او بعد از قزل ارسلان مدح کسی دیده نمیشود احتمالاً
 پس از ۵۸۷ زنده نبوده و تقریباً باقرابن موجود میتوان سال مرگ او را ۵۸۶ دانست (از

تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۷۲۱-۷۲۳).

و رجوع شود به سخن و سخنوران تألیف آقای فروزانفر (ج ۲ ص ۲۶۷) و (دانشمندان آذربایجان ص ۳۲۵).

ص ۲۸ سطر ۴ طولش و عرضش . . . در تزهت القلوب طول آنرا از جزایر خالدات فب و عرض آنرا از خط استوالح دانسته است. (چاپ لیدن ج ۳ ص ۷۵).

ص ۲۸ سطر ۱۱ - میراسدالله . . . مرحوم تربیت نویسد: ا. تبارزه اصفهانست. گویا داماد زاهد لك پدر میرزا محسن است. بهندوستان رفته و با نصیرای همدانی (متوفی ۱۰۳۰) معاصر بوده (دانشمندان آذربایجان ص ۴) ورك: (نصر آبادی ۳۱۰).

ص ۲۸ سطر ۱۲ خواجه امیریك . . . ظاهراً وی همان خواجه امیریك مهرداد است که مرحوم تربیت ترجمه او را در (ص ۵۱) دانشمندان آذربایجان نوشته است و گوید بسال ۹۸۳ در گذشت.

ص ۲۸ سطر ۲۰ شاه قاسم انوار . . . مرحوم تربیت نام و لقب او را چنین ضبط کرده است معین الدین علی بن نصیر ابن هارون بن ابوالقاسم معروف بقاسم انوار . . . سال تبعید او پس از وقعه حروفیان (۸۳۰) بوده است و بسال ۸۳۷ هـ در خر جرد در گذشت (دانشمندان آذربایجان ص ۳۰۴). و رجوع کنید به حبیب السیر (چاپ خیام ج ۴ ص ۱۰)

ص ۲۸ سطر ۲۲ با نغر . . . بای سنقر . . .

ص ۲۹ سطر ۱ قصبه خرخر . . . قصبه خر جرد.

ص ۲۹ سطر ۳ عبدالباقی . . . نصر آبادی نویسد: ملا عبدالباقی اصلش از تبریز است اما در بغداد توطن داشت و در مولویخانه با مرحوم دده مصطفی مربوط بوده. در فنون فضائل حکمت و عربیت مانند نداشت. اما اظهار نمی کرد. خط ثلث او خط نسخ بر خطوط استادان کشیده. شاه عباس ماضی جهت کتابت مسجد جامع، محمد حسین چلبی را فرستاد که او را بیاورد، ابا کرد. بعد از فتح قندهار او را باصفهان آورد. کتابت کمر

بزرگ و صفحه رو قبله و طاق در مسجد بخط اوست فقیر هم مشق ازو گرفتند ...
(تذکره نصر آبادی ص ۲۰۷) .

ص ۲۹ سطر ۶ بدیعی ... صادقی کتابدار نویسد : حکیم بدیعی مردی است
فاضل و خوش طبع و عالم و خوش مشرب با استاد ما مظفر علی نقاش شاهی مصاحب شبانه
روزی بوده اشعار ترکی و فارسی دارد ... (مجمع الخواص ص ۲۶۰) .

ص ۲۹ سطر ۱۰ جعفری ... وی در تبریز موزه دوزی می کرده و صادقی کتابدار
معاصر او بوده و از او نام برده است (مجمع الخواص ص ۹۶) . و رجوع شود به
(الذریعة جزء اول از ج ۹ ص ۱۹۷) .

ص ۲۹ سطر ۱۶ جوهری ... نصر آبادی ویرا یاد کرده و قطعه ای از او در مدح
حسن خان حاکم هرات و قطعه ای دیگر در مذمت اسب آورده است (ص ۱۳۶) .
ص ۲۹ سطر ۲۱ حقیری ... معاصر وی صاحب خلاصة الاشعار او را بزهده و عبادت
و اخلاق صوفیانه و حالات درویشانه ستوده و خود ویرا دیده و گوید در سال ۹۹۴ در تبریز
در گذشت ... (دانشمندان آذربایجان ص ۱۱۹) . سام میرزا صفوی نیز درباره وی
نویسد : حقیری تبریزی از شعرائی است که نویدا شده طبعش در شعر خوبست ...
(تحفه سامی ص ۱۴۲) .

ص ۳۰ سطر ۲ حیدری ... مؤلف خلاصة الاشعار گوید : بسال ۹۸۵ در کاشان بصحبت
اورسیدم و صاحب نتایج الافکار و وفات او را در اواخر ماه عاشر نوشته است (دانشمندان
آذربایجان ۱۲۵-۱۲۶) .

ص ۳۰ سطر ۱۲ وهم در آنجا فوت شده .. مرحوم تربیت بنقل از خلاصة الاشعار
وفات او را بسال ۹۷۴ نوشته است (دانشمندان آذربایجان ص ۱۲۸) .

ص ۳۰ سطر ۱۵ میرزائی ... این شاعر میر راستی است نه میرزائی چنانکه در نسخه
چاپی نیز میر راستی آمده . صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص ۴۳) و سام میرزا صفوی
در تحفه سامی (ص ۳۱) و مؤلف الذریعة در (جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۴۷) او را بدین نام
یاد کرده اند .

ص ۳۰ سطر ۲۰ دربلده طیبه اردبیل ... معاصر او سام میرزا صفوی گوید : در سنه ست و خمسین و تسعمائه (۹۵۶) درحینی کهمن اردبیل بودم بآنجا آمد و در وبای عامی که آنجا واقع شد ازبای در آمد (تحفه سامی ص ۱۲۱) و رجوع کنید بدانشمندان آذربایجان ص ۱۹۳).

ص ۳۱ سطر ۸ شوقی در تحفه سامی وی را شوقی یزدی نوشته (ص ۱۰۹) و مؤلف دانشمندان آذربایجان گوید بسال ۹۵۴ در کابل در گذشت (ص ۲۰۸ کتاب).

ص ۳۱ سطر ۱۵ صائب ... وفات وی بسال ۱۰۸۱ رخ داد . رجوع شود به لغت . نامه دهخدا . ذیل کلمه صائب . نام او در لغت نامه سید محمد علی ضبط شده ولی کلمه سید زائد است و صائب سید نبوده .

ص ۳۲ سطر ۱ صبوری ... مؤلف خلاصه الاشعار نویسد : اصل وی از دارالسلطنه تبریز است . در شیوه نقاشی از هنرمندان این ایالت است . گویند اسم اصلی وی محمد حسین بوده و بحسن اشعار و مکارم اخلاق سرآمد شعرای آنجاست و الحق در طرز غزل از امثال و اقران ممتاز و مستثنی است . در طرز غزل و خیالات تازه و افکار بکر بی اندازه ماهر است ... میان او و مولانا طوفی مواخات تمام هست (دانشمندان آذربایجان ص ۲۲۷) در تذکره هفت افلیم نیز ذکر وی آمده است .

ص ۳۲ سطر ۴ طوفی ... ترجمه احوال وی در خلاصه الاشعار، صحف ابراهیم شمع انجمن آمده است (دانشمندان آذربایجان ص ۲۴۷) . صادقی کتابدار او را در لاهیجان دیده و گوید او فاش بکیمیاگری می گذشت ولی نمی فهمید ... (مجمع الخواص ۱۷۰).

ص ۳۲ سطر ۱۳ ظهوری ... معاصری صادقی کتابدار در مجمع الخواص نویسد : حکیم ظهوری تبریزی از تبریز است بد آدمی نیست ، فضیلت و استعداد هم دارد . این دویست از اوست :

هلوژ اول عشق است یر عتاب مکن
چهر شک میبری ایدل بکشتگان غمش

بنای عشق مرا ازستم خراب مکن
تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن
(ص ۲۵۹ کتاب)

ص ۳۲ سطر ۱۴ عجزی ... مؤلف خلاصه الاشعار نویسد : از اقران صبری و مولانا وقوعی است . لیکن طبعش بلندتر از آنهاست . غیر از آنکه طویل القامه است عیب دیگری ندارد در میان خوش طبعان هر بلاد مذکور است . دیوان بابافغانی را جواب گفته است (دانشمندان آذربایجان ص ۲۷۱) .

معاصروی صادقی کتابدار نویسد : جوانی است آشنا روی و گرم آمیزش شوخ مزه و تازگی زیاد دارد ... (مجمع الخواص ص ۱۹۰) .

ص ۳۲ سطر ۱۷ غزلی ... در زمان شاه عباس ماضی باصفهان پیشه زرگری را وجه معیشت خود ساخت (دانشمندان آذربایجان ص ۲۷۲ بنقل از روز روشن) .

ص ۳۲ سطر ۲۰ عصار ... سید محمد نور بخش در سلسله الاولیاء ویرا ستوده و گوید عالم بعلوم ظاهر و عارف بحقایق و مردی پارسا بود . او را در تصوف اشعاری است و بسال ۷۹۲ در تبریز در سلطنت سلطان احمد جلایر در گذشت چندین رساله در عروض و قافیه و بدیع تألیف کرده است ... (دانشمندان آذربایجان ص ۲۷۵) .

ص ۳۲ سطر ۲۵ عنوان ... خلف حاجی صالح تبریزی مشهور بچلبی مولد وی قسطنطنیه و در شاعری زبردست است . دیوانش آنچه بنظر رسید از پنجهزار بیت متجاوز است سن شریفش در عقد سی بود که در قندهار بجوار رحمت جناب قهار پیوست نقش او را با مرزا الفقار خان بمشهد بردند (دانشمندان آذربایجان ص ۱۰۷ بنقل از قصص الخافانی) نصر آبادی و صائب تبریزی ویرا ملاقات کرده و هر یک از او اشعاری نقل کرده اند (همین کتاب ص ۱۰۸) . رجوع شود به (تذکره نصر آبادی ص ۶۹) .

ص ۳۳ سطر ۱ فوقی ... در نسخه چاپی فسونی آمده . مؤلف دانشمندان آذربایجان نیز بنقل از خلاصه الاشعار و سفینه خوشگو و افسونی ضبط کرده و نام ویرا محمود

بيك بن عبدالله نوشته است . مؤلف سفینه خوشگو آرد : در ۹۹۸ علم شهرت برافراشت و در نظم و نثر و حسن خط و فن سیاق و علم نجوم ماهر و در شیوه غزل از سایر طرقات اشعار قادر تر و بر اصالت رأی و اصابت اندیشه مقبول خاطر اکابر و امرای آنجا (تبریز) بود . وی شوهر خواهر چلبی بيك است . در عهد اکبر شاه به بند رفت و نزد نواب خانخانان معزز و محترم بسر برد . ابتدا در سلك اختر شماران پادشاهی درآمد . سپس مستوفی الممالك شد و بعد از چندی دیوان بیوتات شاهزاده پرویز باوی بود و در ۱۰۲۷ در الله آباد در گذشت (دانشمندان آذربایجان ص ۲۹۷ بنقل از سفینه خوشگو) .

ص ۳۳ سطر ۹ فردی ... در نسخه چاپی فردی قبل از فسونی ذکر شده .
 سام میرزا صفوی در تحفه سامی آرد : فردی ، تبریز است در اول بکسب علاقه بندید . مشغول بود و از معما و دیگر فنون شعر خالی نبود آخر جذب ای باورسید ترك علایق دنیوی کرده و سر و پا برهنه می گشت این مطلع ازوست :

سواد خط تو دیوانه ام بدینسان کرد
 سیه بهار دماغ مرا پیریشان کرد

(تحفه سامی ص ۱۴۲) .

ص ۳۳ سطر ۱۰ حکیم قطران ... در نسخه چاپی قطران پس از فصیحی که ترجمه او در متن ما ، بعد از فصیحی ثبت است ذکر شده . شرف الزمان حکیم ابو منصور قطران عضدی تبریزی از مشاهیر شاعران قرن پنجم هجریست . قطران از معاصران ناصر خسرو است . و او هنگام عبور از تبریز با قطران ملاقات کرده و قطران معانی مشکل دیوان منجیک و دیران دقیقی را از او پرسیده است بجز دیوان شعر قطران که اخیر آقای نخجوانی آنرا بطبع رسانیده است فرهنگی نیز بوی منسوبست . وفات قطران را بسال ۶۵۰ نوشته اند . رجوع شود به (تاریخ ادبیات تألیف آقای دکتر صفا ج ۱ ص ۴۲۱ - ۴۳۰) .
 ص ۳۳ سطر ۱۰ دولتشاه سمرقندی ... دولتشاه سمرقندی او را ترمذی و محمد عوفی ...

ص ۳۳ سطر ۲۴ فصیحی ... وی بنقل مؤلف صحف ابراهیم بسال ۹۵۶ در گذشت

(دانشمندان آذربایجان ص ۲۹۸) . در تحفه سامی نویسد : فصیحی تبریزی در شهر مذکور بتکمه بندی اوقات می گذرانید . (تحفه سامی ص ۱۴۲) .

ص ۳۴ سطر ۶ کاظم . . . نصر آبادی نویسد : مرد درویش خلیق بهر بانی است در کمال خاموشی و آرامی شعر بسیاری گفته اما چند بیت که مدتهاست گفته بر زبانهاست . قبل از این باصفهان آمده چند نوبت بصحبت او فایز شدیم . در کاشان معلمی می کند و در ایام عاشورا روضه الشهدا می خواند چنانکه شور عظیمی میشود از اوست :

این دیر کهن را که بنا بر سر آست هر چند که تعمیر کنی باز خراب است
دامان وصال تو بکف خواهم آمد آخر همه گر روز حسابست حسابست . . .
(تذکره نصر آبادی ص ۳۷۱) .

ص ۳۴ سطر ۱۰ و آن مثنوی را در هفده سال . . . این عبارت مسلماً خطاست در چاپ هند نویسد «و این مثنوی در جواب هفده سؤال امیر حسینی سادات گفته . . .» و عبارت درست است . وفات شیخ را از سال ۷۱۸ تا ۷۲۵ نوشته اند .

ص ۴۳ سطر ۱۹ هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود . . . اشاره بحدیثی است که در این باره روایت کنند «القدریة جوس هذه الامة» و از قدریه فرقه معتزله را قصد دارند .

ص ۳۵ سطر ۲ مسیحی . . . مرحوم تربیت گوید از شعرای قرن دهم هجری است . (دانشمندان آذربایجان ص ۳۴۳)

ص ۳۵ سطر ۴ مشکى . . . معاصر اوسام میرزا صفوی نویسد : محمود مشکى از آدمیزادهای شهر تبریز است و در شعر مسلم اهل آنجا خصوصاً در قصیده و غزل طبعش خوب بوده از اوست :

بر سر کوی تو آئین دگر خواهم نهاد پا نهند آنجامن بیچاره سر خواهم نهاد
(تحفه سامی ص ۱۷۱) .

ص ۳۵ سطر ۵ معروف . . . سام میرزا صفوی نویسد : می گویند که غلام بود
(تحفه سامی ص ۱۴۹) .

ص ۳۵ سطر ۶ زیاده براین معلوم نشد . . . نصر آبادی ویرا معاصر شاه سلیمان
صفوی دانسته و گوید درعهد این پادشاه بر رسم تجارت بهند رفت . (دانشمندان
آذربایجان ص ۳۵۱)

ص ۳۵ سطر ۱۱ دمت مشرب . . . وسعت مشرب . . .

ص ۳۵ سطر ۱۴ بمقر اصلی شتافته . . . وفات او به موجب این ماده تاریخ (شداز
این ویرانه کنج اهل معنی ملهمی = ۱۰۴۹) هجری است (دانشمندان آذربایجان
ص ۳۶۰)

ص ۳۵ سطر ۱۷ نثاری . . . صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص ۱۵۵) نویسد :
از اهل تبریز و شخصی آرمیده و مردم دیده است سالها با اکابر و اهالی اردوی معلی ارتباط
داشت . در تتبع دیوان بابا فغانی و میر شاهی دیوان با تمام رسانیده است . . . سپس
ایانی فراوان از وی در این کتاب آورده است . رجوع شود بدانشمندان آذربایجان
(ص ۳۷۱ - ۳۷۲) .

ص ۳۵ سطر ۱۹ وقوعی . . . رجوع شود به مجمع الخواص (ص ۱۹۲) .
مؤلف دانشمندان آذربایجان از صفح ابراهیم آرد که شاعر بسال ۱۰۱۸ در عتبات در گذشت
اشعارش قریب به ده هزار بیت است . . . (ص ۳۹۵ کتاب) .

ص ۲۱ همائی . . . مقصود همام تبریزی است که بدین صورت تحریف
شده است : مرحوم هدایت در ریاض العارفین او را همام الدین محمد ضبط کرده است
دولت شاه سمرقندی گوید از جمله شاگردان خواجه نصیر الدین طوسی و از اقران
قطب الدین شیرازی است وفات او را در ۷۱۳ یا ۱۴ نوشته اند رجوع کنید به (ریاض
العارفین . دانشمندان آذربایجان . تذکره دولت شاه سمرقندی طبع برون ص ۲۱۹)

ص ۳۵ سطر ۷ در تبریز وفات یافته . . . وفات وی بسال ۸۰۸ است و در قبرستان
سرخاب تبریز دفن شد . (دانشمندان آذربایجان ص ۳۵۲)

ص ۳۵ سطر ۱۰ - پیر بدافغان . . . پیر بوداؤ خان . . .

ص ۳۶ سطر ۲ شیروان . . . در نسخه چاپی و نسخ خطی دیگر قبل از ترجمه خاقانی حدود شیروان و نام بانی آن ذکر شده و آن شهر را از بناهای انوشیروان دانسته و این توهم ناشی از مشابهت لفظی شیروان و انوشیروانست .

ص ۳۶ سطر ۲ حکیم خاقانی . . . حسان العجم افضل الدین بدیل (ابراهیم) بن علی خاقانی . حقایق شیروانی از فحول شعرا و معاصر خاقان اکبر ابوالهیة جافخر الدین منوچهر بن فریدون شروانشاه و فرزند او خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر اخیستان بن منوچهر بود و از آنها عنایت فراوان دیده و صلات گران یافته و بامراء دیگر نیز مانند علاء الدین اتسز بن محمد خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) و نصرت الدین ابوالمظفر کیاواشیر و غیاث الدین محمد بن محمود بن ملکشاه (۵۴۸-۵۵۴) مربوط بوده است . دولت شاه وفات او را ۵۸۲ دانسته است رجوع کنید به (تاریخ ادبیات تألیف آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۷۷۵ به بعد) . آقای فروزانفر وفات ویرا با صح احتمالات ۵۹۵ دانسته اند و تولد او را با استظهار از یک بیت او و قرائن دیگر بسال ۵۲۰ نوشته اند . (سخن و سخنوران ج ۲ ص ۳۴۹ و ۳۳۷) .

ص ۳۷ سطر ۲ و گر حرمت ندارندم بایحاز . . .

و گر حرمت ندارندم با بخاز کنم ز ابخاز راه روم پیدا

ص ۳۷ سطر ۵ سه اقشوم . . . سه اقنوم . . .

ص ۳۷ سطر ۷ چگونه کرد شخص . . . چگونه کرد شخص عازرا حیا (خاقانی طبع مرحوم عبدالرسولی س ۲۳) و در ذیل این صفحه نویسد عازر نام آن مرده که بدعای عیسی زنده شد و شخص بمعنی بدن و کالبد و جنه است

ص ۳۷ سطر ۹ بقسطاسین . . .

بقسطاسی بسنجم راز مؤبد که جو سنگش بود قسطای لوقا

قسطاس ترا و جو سنگ بروزن اورنگ چند مقدار و هم چند جو در کوچکی و وزن . قسطاسم اول و کسر آن نام حکیم یونانی پسر لوقای حکیم و نام کتابی که بنام پدر خود

تألیف کرده (خاقانی طبع مرحوم عبدالرسولی ص ۲۴). قسطنین لوقا البعلبکی از مترجمان مشهور است و اختصاص او بیشتر بعلم طب بود (۸۲۰-۹۱۲ میلادی) اما توضیحی که مصحح در مورد کتاب داده است مأخوذ از نوشته صاحب برهان قاطع است که ذیل کلمه قسطنین لوقا هر دو درج است و ظاهراً بر اساسی نیست و تا آنجا که تفحص کردم کتابی بنام قسطنین یا لوقا از مؤلفات پدریا پسردیده نمی شود

ص ۲۷ سطر ۹ بنام قیصر...

بنام قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و تنگلوشا

تنگلوشا نام کتاب لوشا نام حکیم رومی که صورتها و نقشهها در آن اختراع کرده اند و در مقابل ارتنگ و انکلیون چینی قرارداد و ارتنگ نام کتاب مانی نقاش است (خاقانی تصحیح مرحوم عبدالرسولی ص ۲۴) ارتنگ یا ارژنگ، ارچنگ، ارتنگ. آقای دکتر معین بنقل از مآخذ خود احتمال داده اند این کلمه از ریشه *arjanam* فارسی باستان مشتق از *Argana* بمعنی آرایش، تزین، زینت، ماده گرانها... است (برهان ذیل لغت ارژنگ).

اما تنگلوشا بفتح ناو کاف: تنگلوشای بابلی تألیف تو کروس یونانی است که در عهد انوشیروان از یونانی به پهلوی و سپس بآرامی ترجمه شده و تو کروس را که پهلوی بود بخط تنگلوش خوانده و بدان نسبت بابلی داده اند. موضوع این کتاب صور نجومی است (رجوع شود به ذیل کلمه تنگلوشا در برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) ص ۳۷ سطر ۱۹ بعد دقیقه...

بعد دقیقه از آب درمنه... درمنه بکسر اول و فتح راء و سکون میم گیاهی است جزء ادویه طبی... (خاقانی تصحیح مرحوم عبدالرسولی ص ۳۲)

ص ۳۸ سطر ۲ دست بدست... دشت بدشت

ص ۳۸ سطر ۲ صعل... صاصل

ص ۳۸ سطر ۵ صاحب سیران... صاحب ستران... (پرده داران)

ص ۳۸ سطر ۵ فاخته گفت آه من کلبه...

فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت حاجب این بار کو؟ ورنه بسوزم حجاب

ص ۳۸ سطر ۱۹ شیروی ... شیروی

ص ۳۸ سطر ۱۹ قد خواب ... قدخاب

ص ۳۸ سطر ۲۱ به نسبت احمد ... به سنت الحمد (۴)

ص ۳۸ سطر ۲۲ به نجم بوالبشر ... به تخم بوالبشر

ص ۳۸ سطر ۲۳ که پیر کشته ... به پیر کشته غوغا ... مقصود عثمان بن

عفان است .

ص ۳۸ سطر ۲۴ که پیش و برش ... که پیش ترس ...

اشاره است به نیندن عنکبوت در دهانه غار ثور و تخم گذاردن کبوتر بدانجا برای
گمراه شدن مشرکان هنگامیکه پیغمبر و ابوبکر در راه مدینه بدان غار شدند و مشرکان در
تعقیب آنان بودند .

ص ۳۹ سطر ۱۹ خط بربط ... خربوط ...

ص ۴۰ سطر ۲ بومش فضای گردون ... بامش فضای گردون ...

ص ۴۰ سطر ۳ روح ملک مروق ... روح ملک مزوق ... نوح لملک دروگر ...

(مزوق نقاش و آرایش کننده، دروگر نجار و لملک نام پدر نوح است) خاقانی تصحیح مرحوم
(عبدالرسولی)

ص ۴۰ سطر ۲۲ دم تسلیم

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش

ص ۴۰ سطر ۲۴ هنوز آنچه نمیخواهم ... هنوز آنچه نمیخوانم ...

ص ۴۱ سطر ۶ خوبینند ... خودینند

ص ۴۱ سطر ۱۵ کاین دو کار اوست ... کاین دو گاه راست

ص ۴۱ سطر ۲۰ ندهد نان بلی ... ندهد نان بلی دهد

ص ۴۱ سطر ۲۰ کاتش نه بوادی ... کاتش زتیه وادی

ص ۴۱ سطر ۲۵ مرغ شد اندر سماع کنان ... مرغ شد اندر سماع رقص کنان ...

مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم (ن . خ)

ص ۴۲ سطر ۲ مهر زرین . . . مهره زرین . . .

ص ۴۳ سطر ۶ همچو قد . . . همچو قدر . . .

ص ۴۳ سطر ۱۴ آئینه بجرچین . . . آئینه و بجرچین

ص ۴۳ سطر ۱۶ گرچه درین یکیست . . . گرچه درین فن یکیست . . .

ص ۴۴ سطر ۹ سنقر بهندوستان . . . سنقر بهندوستان . . . سنقر مرغی است

شکاری از جنس چرخ که بیشتر سلاطین بدان شکار کنند و در بلاد سردسیر باشد و طوطی

در بلاد گرمسیر. (خاقانی تصحیح مرحوم عبدالرسولی ص ۴۱۰)

ص ۴۴ سطر ۱۸ غالیهای . . . غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف .

ص ۴۵ سطر ۲ بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان

ص ۴۵ سطر ۷ خاطر خاقانی

ص ۴۵ سطر ۱۰ ناره مه دل و دهن

ص ۴۵ سطر ۱۱ خم چوپری گرفته ای . .

ص ۴۵ سطر ۱۲ هم نرسد بجودشان . . .

ص ۴۵ سطر ۱۲ از بلواج و تنگری

ص ۴۵ سطر ۱۳ شاه معظم آخستان . . .

ص ۴۶ سطر ۸ ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

ص ۴۶ سطر ۱۲ آن می که دهد رزین . . .

ص ۴۶ سطر ۱۲ سرخاب رخ آمیزد . . .

ص ۴۷ سطر ۲ تا بدیدی حال من . . .

ص ۴۷ سطر ۲ آنچه از من شد گراز دست سلیمان . . .

ص ۴۸ سطر ۱ علت زباد عیسی . . .

ص ۴۸ سطر ۵ هد دهد ز آب زیر زمین . . .

ص ۴۸ سطر ۱۷ بدل من آمدم اندر جهان سنائی را

ص ۴۸ سطر ۱۹ از آدمی چه طرفه . . .

ص ۴۹ سطر ۴ تحفة العراقین

ص ۵۰ سطر ۱۹ با دشمن من ساخته‌ای دور از من

ص ۵۰ سطر ۲۰ خواجه محمد باشری . . . صحیح ماشری . . . و آن دهی است

از محال فراهان

ص ۵۱ سطر ۹ وفاتش در سنه ۶۸۹ . . . در نسخه چاپی ۸۰۹ آمده و مسلماً خطا

است . تاریخ متن نیز ظاهراً درست نیست در لغت نامه دهخدا و دانشمندان آذربایجان

(ص ۱۵۴ - ۱۵۵) مرگ ابوسال ۶۷۹ ضبط است .

ص ۵۱ سطر ۴ گرز ابر دست را دیت . . .

ص ۵۱ سطر ۱۶ عزالدین . . . مرحوم تربیت به نقل از (بیاض صائب) چهار

بیت دیگر از او نقل کرده است .

ص ۵۱ سطر ۲۰ از آمد شد نفس افکار

ص ۵۲ سطر ۲ منوچهر شاه . . . مقصود خاقان اکبر فخرالدین منوچهر بن

شروانشاه است .

ص ۵۲ سطر ۳ وفاتش در سنه ۵۷۷ . . . آقای فروزانفر بنقل از تذکره تقی‌الدین

کاشی وفات او را بسال ۵۸۷ نوشته‌اند و گویند مؤلف شاهد صادق نویسد که وی بسال

۵۷۷ در گذشت . مرحوم تربیت نویسد : بر طبق تحقیقات فاضل محدث هادی حسن

وی بسال ۵۱۰ در گذشته است .

ص ۵۲ سطر ۷ هنر نمای چونیرم .

ص ۵۲ سطر ۱۱ ز نام و ننگ تن خود . . .

ص ۵۲ سطر ۱۹ طولش از جزایر خالدات فج و عرض آن از خط استوا ملد

(ترهت القلوب ص ۹۱) .

ص ۵۲ سطر ۱۹ و همین که شیخ نظامی قدس سره ... مولد نظامی بنقل تذکره

نوسان گنجینه است و همه عمر را در این شهر بسر برده .

(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۸۰۰) بنابراین معلوم نیست مستند مؤلف در این عبارت چه بوده است .

ص ۵۲ سطر ۲۰ ابوالعلاء . . . وفات ابوالعلاء را بسال ۵۵۴ نوشته‌اند (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۴۵)

ص ۵۳ سطر ۱۳ زیاده بر این معلوم نشد . . . مرحوم تربیت نوبست : یوسف بن محمد جان قرا باغی محمد شاهی معروف به کوسج از علمای عصر خود بوده . در سنه ۱۰۵۴ مرده حواشی و تعلیقات بر شرح عقاید عضدی که از مولانا جلال الدین دوانی است مرقوم داشته که بنام خانقاهی معروفست . زیرا که آن حواشی را در خانقاه حسینیّه سمرقند تألیف کرده و بابی حامد خلیل الله تقدیم داشته است دوم شهر صفر ۹۹۹ . . . (دانشمندان آذربایجان ص ۴۰۴)

ص ۵۳ سطر ۱۶ مراغه . . . طولش از جزایر خالدات فب ع و عرض آن از خط استوا الزک .

ص ۵۳ سطر ۱۷ وهم در آنجا مدفونست . . . مرحوم تربیت وفات او را بسال ۷۳۷ نوشته است (دانشمندان آذربایجان ص ۵۶) . مرحوم هدایت در ریاض العارفین گوید وفات او بسال ۵۵۴ بود (ص ۵۵ کتاب چاپ کتابخانه مهدیه) و محشی در ذیل همین صفحه از نفحات الانس آرد که تاریخ وفات وی بر سنگ قبر او منقوش است و سال وفات او را ۷۳۷ نوشته است . و از مجالس المؤمنین آرد که وی در ۷۳۸ در گذشت .

ص ۵۵ سطر ۱۰ انوری . . . اوحدالدین محمد بن محمد بن اوحدالدین علی بن اسحاق انوری از شعرای بزرگ نیمه دوم قرن ششم هجریست . مأخذ مؤلف در مورد لقب و تغییر آن نقل دولت شاه سمرقندیست و پس از مؤلف مرحوم هدایت نیز از او پیروی کرده است .

در مورد آغاز شاعری وی دولت شاه داستانی دارد بدین مضمون : موکب سنجر بنواحی رادگان نزول کرد و انوری بر در مدرسه نشسته بود دید که مردی محشتم با غلام واسپ و ساز تمام می‌گذرد . پرسید این کیست ؟ گفتند مردی شاعر است . . . مؤلف آتشکده

چنانکه در سطر ۱۸ همین صفحه می بینیم نام شاعر را ابوالفرج سنجری نوشته و هدایت نیز از او پیروی کرده و چون متوجه بعد زمان بین انوری و ابوالفرج گشته این واقعه را دور از واقع دانسته . خود مؤلف نیز چنانکه در سطر ۲۲ همین صفحه می بینیم این واقعه را اغراق دانسته و نویسد : مشکل بلکه محال است قصیده (کردل و دست بحر و کان باشد) را بدون سابقه شاعری در یک شب انشاد کرده باشد .

ص ۵۶ سطر ۳ و در آنجا اهاجی رکیکه گفته .

ص ۵۶ سطر ۳ قاضی القضاة . . . مقصود وی قاضی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی است .

ص ۵۶ سطر ۷ و حکیم انوری در سنه . . . دولت شاه سمرقندی وفات او را ۵۴۷ و مؤلف مجمع الفصحا بسال ۵۷۵ نوشته است ولی آقای فروزانفر نویسند : اگر حادثه قران درست باشد چون قران در سال ۵۸۱ یا ۵۸۲ بوده است می بایست وفات انوری چنانکه امین احمد رازی نوشته است در سال ۵۸۳ باشد (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۷۰) آقای دکتر صفا نیز سال ۵۸۳ را انتخاب کرده اند و چنین افزوده اند : برون ... وفات او را بعقیده خود در سال ۵۸۱ و بعقیده اته و ژو کو فسکی در سالهای ۵۸۵ - ۵۸۲ دانسته است . (تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۶۶۴) .

ص ۶۸ سطر ۱ حالی . . . در نسخه چاپی او را جانی ضبط کرده است ولی در تحفه سامی که ماخذ مؤلف کتاب است حالی ضبط شده . مؤلف تحفه سامی گوید وی بسال ۹۳۹ در هرات در گذشت (ص ۱۱۷ کتاب) .

ص ۶۸ سطر ۹ اسفراین . در نسخه چاپی اضافه دارد (: از اقلیم چهارم بوفور قنوات مشهور و باغات و بساتین نیز بسیار دارد و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید در اینجا نوشته شد) و نیز دوست محمد حالی را قبل از اسفراین نوشته .

ص ۶۸ سطر ۳۱ سنه . . . در نسخه چاپی ۹۰۲ ضبط شده . مرحوم هدایت مختصر همین شرح را در ذیل احوال او نوشته است .

ص ۶۸ سطر ۲۲ روز وصل است . . . در قاموس الاعلام ترکی این بیت را از صالح جغتائی دانسته و گوید منظومه‌ای بنام راز و نیاز دارد و بسال ۹۳۰ در گذشت .

ص ۶۹ سطر ۴ بسطام . . . نسخه چاپی اضافه دارد . . . » از قصبات ولایت خراسان است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید این است که نوشته میشود «

ص ۶۹ سطر ۵ تیمناً و تبرکاً در نسخه چاپی وفات اورا بسال ۲۷۹ هجری نوشته است . در لغت نامه دهخدا بنقل صفة الصفوة نویسد وی بسال ۲۶۱ در گذشت و در حبیب السیر آرد که مرگ او بسال ۲۳۴ بوده است . (ذیل کلمه ابو نرید) .

ص ۶۹ سطر ۸ شیخ ابوالحسن خرقانی . . . علی بن جعفر تولد بسال ۳۵۲ وفات بسال ۴۲۵ معاصراً بوسعید ابوالخیر است .

ص ۶۹ سطر ۱۶ حیرتی . . . بعض نسخ قبل از این اسم اضافه دارد :
تون و طیس هر دو قصبه معموری بوده و حال چندان آبادی ندارند و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود حیرتی . . .

ص ۶۹ سطر ۱۷ ظالمی اورا بطمع مال کشته . . . نسخه چاپی اضافه دارد « و کان ذلك فی سنه ۱۹۷ » . . . ظاهراً این حیرتی همان است که ترجمه احوالش با ایاتی از او (در مجالس النفاثات ص ۱۵۳ و ۳۷۹ و مجمع الخواص . ص ۶۱۶ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۲ و الذریعه جزء اول از ج ۹) آمده است . مؤلف ریحانه الادب وفات اورا بسال ۹۶۲ و صاحب الذریعه در ۹۷۰ ضبط کرده است .

ص ۷۰ سطر ۱ در مراجعت وفات یافته . . . در نسخه چاپی مرگ اورا در سنه ۳۲۷ نوشته است . مؤلف الذریعه بنقل از تذکره دولت شاه سمرقندی نویسد : وی بسال ۸۵۴ در گذشت مؤلف ریحانة الادب نیز بنقل از سفینه (ص ۲۱۲) وفات اورا در همین سال نوشته است .

ص ۷۰ سطر ۷ و در هرات وفات یافته مرحوم هدایت وفات اورا در سال ۶۲۴

دانسته است .

ص ۷۰ سطر ۱۷ موالی . . . سام میرزا صفوی نویسد : موالی تونی ایبات آبدار و اشعار هموار بسیار دارد صفات و اخلاق پسندیده او زیاده از تعریف است . . . (تحفه سامی ص ۱۲۳) .

ص ۷۰ سطر ۲۰ مولانا آهی . . . ضبط این نام اهلی است و در اینجا اشتباه آهی آمده است . وفات اهلی را بسال ۹۳۲ نوشته اند در نسخه چاپی قبل از کلمه آهی اضافه دارد : ترشیز از قصبات ولایت خراسان است و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود .

ص ۷۱ سطر ۵ ظهوری . . . وی درد کن بسال ۱۰۲۵ در گذشت (تذکره مآثر الکرام ص ۳۴) .

ص ۷۲ سطر ۱۹ علی شهاب . . . میرعلی شیرنوائی نویسد مولانا علی شهاب از ولایت ترشیز بود و ملازمت سلطان محمد بایسنقر می کرده و شعر را پخته و روان می گفته است و شعراء آن زمان از او بدمی برده اند (شعرا را هجومی کرده) . (مجالس النفائس ص ۱۷) .

ص ۷۲ سطر ۲۲ کاتبی . . . محمد بن عبدالله کاتبی شاعر عهد تیمور است . میرعلی شیرنوائی گوید : از بی نظیران زمان خود بوده و بهر نوع شعر که میل کرد او را معانی غریبه روی نمود . . . مثنویات نیز دارد مثل تجنیسات ، ذوالبحرین ، نوافیتین ، حسن و عشق ، ناظر و منظور ، بهرام و گل اندام . . . در استر آباد بمرض طاعون بسال ۸۳۹ در گذشت (مجالس النفائس ص ۱۱) .

ص ۷۳ سطر ۲ آنسی . . . در نسخه چاپی آنسی ضبط شده . رجوع شود به (تحفه سامی ص ۲۵ - ۲۶) .

ص ۷۳ سطر ۱۷ حزنی . . . در نسخه چاپ هند دو شعری را که در این نسخه بنام حزنی ضبط شده است بنام عبدی ضبط کرده و شعر :

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد
ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

وهم این بیت را :

تمام عمرستم کرد و من همان عاشق
بيك نگه كه در آغاز دلربائی كرد
از حزن دانسته است . صادقی كتابدار در مجمع الخواص (۲۶۲) ویرا حزینی
گنابادی ضبط کرده .

ص ۷۳ سطر ۱۹ عبدی در نسخه چاپی عهدی ضبط شده است . لیکن مؤلف
مجمع الخواص اورا عبدی نوشته (ص ۱۸۴) .

ص ۷۳ سطر ۲۳ قاسمی . . . مؤلف مجمع الخواص ویرا میرزا قاسم ضبط کرده
و گوید شهنشاه نامه اش را كه بنام شاه مرحوم گفته است مطالعه کرده ایم (مجمع الخواص
ص ۱۰۴)

ص ۷۴ سطر ۲ جاجرم . . . در نسخه چاپی اضافه دارد از قرای آنولایت است
و شعرای آنجا آنچه كه بنظر رسیده اند در این كتاب ثبت میشوند . بدرالدین . . . انتهی وفات
بدرالدین بسال ۶۸۶ بوده است .

ص ۷۴ سطر ۱۲ در سنه ۸۵۴ . . . مؤلف ریحانة الادب بنقل از سفینه خوشگو
نیرفوت اورا در همین سال نوشته است (ج ۱ ص ۲۴۱) .

ص ۷۴ سطر ۱۶ در عید اضحی سنه . . . تاریخ متن مسلماً خطاست . مؤلف
ریحانة الادب وفات اورا بسال ۶۵۰ هـ دانسته و نویسد: غلام سرور هندی ماده تاریخ فوت اورا
(پیشوای انام صدرالدین = ۶۵۰) و (زنده دل متقی = ۶۵۰) سروده است (ج ۲
ص ۱۹۴) .

ص ۷۴ سطر ۱۶ مقوله شیخ الارواح . . . مقوله سجنجل الارواح .
ص ۷۴ سطر ۲۰ زیاده بر این احوالش معلوم نشد . . . وی استیفای دیوان سلطان
محمد خوارزمشاه را داشت و در سلطنت سلطان جلال الدین نیز بهمان شغل منصوب بود
(دستورالوزراء تصحیح آقای نفیسی ص ۲۶۷) .

ص ۷۴ سطر ۲۲ خواجه شمس الدین محمد . . . از وزراء عالیقدر دوره مغول
(عهد هلاکو و اباقا خان و سلطان احمد) است . روز دوشنبه چهارم شعبان سال ۶۸۳

بفرمان ارغون بقتل رسید رجوع شود به (دستورالوزراء ص ۲۶۷ - ۲۹۵) ولغت نامه دهخدا ذیل صاحب دیوان .

ص ۷۵ سطر ۱- عطاء الملك ... در نسخه چاپی نیز بدین نام آمده لکن صحیح آن عطاء ملک است (تولد ۶۲۳ وفات ۶۸۱) . رجوع شود به مقدمه جهانگشای جوینی .
ص ۷۵ سطر ۱۵ طول از جزایر خالدات صده وعرض از خط استوا لدن (ترهت- القلوب طبع لیدن ج ۳) .

ص ۷۵ سطر ۱۶ وهوا بونصر ... ابونصر احمد بن ابوالحسن ...

ص ۷۵ سطر ۱۶ سراج السایرین .

ص ۷۵ سطر ۱۷ در سنه ۵۳۵ ... در نسخه چاپی ۵۳۲ ثبت است و ۵۳۶ نیز نوشته اند رجوع کنید به (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۴۷) .

ص ۷۵ سطر ۱۷ اتفاقاً عدد سال او ... این عبارت چنانکه می بینیم درست نیست . در نسخه چاپی آرد : «وازا اتفاقات عدد احمد جامی قده موافق عدد سال وفات او است» لکن اگر این جمله درست باشد باید سال وفات او را همان ۵۳۶ دانست چه جمله «احمد جامی قدس سره» بحساب جمل ۵۳۶ است .

ص ۷۵ سطر ۲۲ پور بها ... وی در عهد سلطان ابوسعید گورکانی در گذشت (رجوع شود به لغت نامه دهخدا) .

ص ۷۵ سطر ۲۳ یارب قطره ...

یارب این يك قطره خون ...

ص ۷۶ سطر ۲ صیت کمالات نفسانی (او) بدور ...

ص ۷۶ سطر ۶ شواهد النبوة

ص ۷۶ سطر ۱۱ وکان ذلك ... تولد بسال ۸۱۷

ص ۷۷ سطر ۶ امر علی بالیات الخيام ...

ص ۷۷ سطر ۲۰ سلام الله ماناحت حمامه

ص ۷۷ سطر ۲۰ علی اکناف وادفیه حلت سعاد بالسعادة والسلامه

ص ۷۸ سطر ۱۵ خر جرد...

ص ۷۸ سطر ۱۶ تا در سنه ۹۷۱... صحیح آن ۹۲۷ است چنانکه در تحفه سامی ثبت است (ص ۹۶) ومؤلف نیز ظاهراً از آن مأخذ نقل می کند. سال وفات وی بنقل مؤلف تحفه سامی ۹۲۷ است و ماده تاریخ وی «جامی ثانی چه شد» می باشد.

ص ۷۹ سطر ۸ خوشان... چاپ هند اضافه دارد و یکی از قرای آن ولایت و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود.

ص ۷۹ سطر ۸ زین الدین صاعد...

ص ۷۹ سطر ۱۳ طولش از جزایر خالدا ص ک و عرض از خط استوا لدک (تزهت القلوب ج ۳ ص ۱۵۴)

ص ۷۹ سطر ۱۶ و از افکارش... رجوع شود به لباب الالباب طبع برون (ج ۲ ص ۱۵۶-۱۵۹) ولغت نامه دهخدا ذیل تاج الدین اسماعیل.

ص ۷۹ سطر ۲۰ و در سنه... در نسخه چاپی ۵۹۶ آمده ولی مرحوم هدایت وفات او را ۵۹۹ نوشته است.

ص ۷۹ سطر ۲۵ عماد الدین... خطا است و صحیح آن سیف الدین است.

ابوالمعالی سیف الدین سعید بن مظفر. آقای دکتر صفای وفات او را در بیست و چهارم ذوالقعدة ۶۲۹ دانسته و سنوات ۶۵۵، ۶۵۸، ۶۵۹ را نیز ذکر کرده اند رجوع شود به (تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۱۵۶) تألیف آقای دکتر صفای

ص ۸۰ سطر ۲ مبین... میتی

ص ۸۰ سطر ۶ که در سنه ۷۹... (۷۹۱).

ص ۸۰ سطر ۷ که شاید از راه دور بینی باشد... که شاید دوزوزنی باشد.

ص ۸۰ سطر ۱۱ قاسمی... ظاهراً از شاعران قرن نهم هجری است آقای دکتر صفاد (تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۸۰۹). از وی نام برده اند.

ص ۸۰ سطر ۱۷ ملک... میرعلی شیرنوائی پس از ذکر علت تخلص وی بملک نویسد: و آنها با او مطایبه دارند. ملک گاونیز میگویند. تامدت بیست سال نظم بر

زبان او جاری نشد، بعد از آن بشعر میل کرد و اشتغال نمود... (مجالس النفائس ص ۷۴).
ص ۸۰ سطر ۱۵ ای جوان یارم... ای بجان یارم.

ص ۸۰ سطر ۲۱ بریاض جنان خرامیده... دولت شاه وفات او را بسال ۸۶۸
نوشته است.

ص ۸۱ سطر ۲ میرزا بدیع الزمان... نصر آبادی نویسد: برادر عالیجاه کلانتر
سابق سبزووارست. مشارالیه را خطی در دماغ بهمرسیده در لباس فقر و درویشی است.
چند سال قبل از این. باصفهان آمده مکرر با ایشان صحبت روی داد. باوجود اینکه
بحالت طبیعی نبود باز محظوظ شدیم بعد از آن بسبزووار رفته دیگر خبری از او نداریم
(تذکره نصر آبادی ص ۱۰۱).

ص ۸۱ سطر ۷ حیدری... گویند صاحب دیوانست اماملا حظه نشد و بعلت عظم بینی به
بینی مشهور گشته. سام میرزا صفوی نویسد: میر حیدر از حفاظ سبزووارست و خالی
از لطف طبعی نیست (تحفه سامی ص ۴۴).

ص ۸۱ سطر ۱۸ و در سنه ۸۸ در استر آباد... مؤلف صبح گلشن و دولت شاه سمرقندی
وفات ویرا بسال ۸۵۷ نوشته اند (صبح گلشن ص ۲۲۱ تذکره دولت شاه ص ۵۹۹).
ص ۸۲ سطر ۱۰ در نسخه چاپی. کمال آمده لکن صادقی کتابدار او را کمالی
ضبط کرده است (مجمع الخواص ص ۱۹۲)

ص ۸۲ سطر ۱۳ اسمش میر خرد... در نسخه چاپی تخلص ویرا ملالی
ضبط کرده

ص ۸۲ سطر ۲۰ رکن الدین... برای اطلاع مفصل از احوال او رجوع شود به
لغت نامه دهخدا ذیل کلمه صاین.

ص ۸۲ سطر ۲۴ شاه علاءالدوله... وفات او بسال ۷۳۶ بوده است.
ص ۸۳ سطر ۱ و در آنجا با مرصباغی... نسخه چاپ هند سیافی. صادقی کتابدار
نویسد یمینی سمنانی... بشمشیر سازی اشتغال دارد (مجمع الخواص ص ۱۸۵)
بنابراین عبارت نسخه چاپی صحیح است.

ص ۸۳ سطر ۳ طولش... طولش از جزایر خالدات ضرر و عرض از خط استوا لبك

(تزهت القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۴۴).

ص ۸۳ سطر ۵ ابو فرج سجزی . . . رجوع شود به لغت نامه دهخدا ذیل
ابوالفرج سجزی .

ص ۸۳ سطر ۱۱ قاضی احمد لاغر . . . سام میرزا صفوی شرحی درباره وی
نوشته است که عیناً نقل میشود :

قاضی مذکور می گفت که چون اکثر مردم سیستان لنگور و دزدند دعوی ها که
من میرسم اکثر آنست که یکی دعوی می کند که من وفلان دزدی کرده ایم و او از من
زیاد گرفته . یا آنکه دعوی کنند که من بافلان قمار باخته ام و او در ادای وجه تعلل می
کند . روزی جماعتی آمدند و دعوت زیادتی مال دزدی کردند . من گفتم که دعوی شما
شرعی نیست چرا که شما دزدی کرده اید؟ . جواب گفتند که دزدی آنست که کسی چیزی را
از خانه بدزد و حال آنکه ما اگر گان بیابانیم و بضرب شمشیر و پهلوانی میستانیم و
دیگر آنکه اگر کسی بحج رود چهل روز یا کمتر ریاضت می کشد ، ما مدت شش ماه
رنج بیابان و فقدان آب و نان می کشیم چرا مال تجار بر ما حلال نباشد (تحفه سامی ص ۷۰)
ص ۸۳ سطر ۱۴ طبعی . . . نصر آبادی ویرا طبعی ضبط کرده (تذکره
ص ۳۱۱) .

ص ۸۳ سطر ۱۵ عاشقی مردی عاشق پیمشه و خوش طبع بوده . . . سام میرزا
صفوی در تحفه از او نام برده (ص ۱۳۹) .

ص ۸۳ سطر ۱۷ علی بن قلع . . . صحیح آن علی بن جولوغ است .
آنچه مؤلف پیرامون احوال فرخی نوشته است مبتنی بر شرح است که نظامی
عروضی در مقالات چهارم حکایت چهارم از چهار مقاله در باب فرخی آورده است لیکن
مؤلف به تبع دولت شاه و دیگر تذکره نویسان پیش از خود، عبارات نظامی را تحریف
کرده است . ملخص نوشته نظامی عروضی اینست که : فرخی پسر جوغ از سیستان بود غلام
امیر خلف بانو و خدمت دهقانی کردی و هر سال ۲۰۰ کیل پنج منی گرفت و صد درم سیم
نوحی : سپس زن گرفت و از دهقان زیادت خواست . وی گفت : این اندازه از تو دریغ

نیست و افزون تر را روی نیست . فرخی پس از جستجوی بسیار روی بدرگاه امیر ابوالمظفر چغانی نهاد . امیر آن هنگام بداغگاه بود فرخی نزد کدخدای وی امید اسعد شد و قصیده «باکاروان حله بر فتم ز سیستان» را بر وی بخواند . عمید اسعد در هیئت او نگرست و باور نداشت که این شعر او را باشد . بر سیل امتحان از وی خواست که داغگاه پادشاه را وصف کند و او قصیده معروف داغگاه را که با این بیت آغاز میشود .

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پریان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
هم در آن شب بسرود . عمید اسعد ویرا نزد ابوالمظفر برد و او فرخی را گرم به پرسید و بلفظ خویش امیدوار کرد . . . اکنون بخوبی معلوم میشود که در نام ها چگونه تخلیط شده است .

ص ۸۴ سطر ۹ باغ گوئی بوستان جلوه . . . باغ گوئی لعبتان جلوه
ص ۸۴ سطر ۱۵ شعله آتش بود . . . بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد . .
ص ۸۴ سطر ۱۶ دیدکان . . . ریدکان .

ص ۸۴ سطر ۱۴ خسرو فرخ . . . خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر . بعضی از ابیات این قصیده نیز با نسخ مصحح فعلی و با آنچه در چهارمقاله تصحیح آقای دکتر معین آمده است مغایرت دارد ولی چون در نسخه بدلهای موجود است از تصحیح آن صرف نظر شد .

ص ۸۴ سطر ۲۰ موسوم به ترجمه البلاغه . . . نام این کتاب ترجمان البلاغه و تألیف محمد بن عمر رادیانی از ادبای قرن پنجم هجری است . تاچندی پیش این کتاب را بخطابه فرخی نسبت می دادند ولی نسخه مکتوب بسال ۵۰۷ هجری از این کتاب در استانبول یافت شد و مؤلف آن معلوم گردید این کتاب بسال ۱۹۴۹ میلادی با تصحیح آقای احمد آتش در استانبول چاپخانه ابراهیم خروس بطبع رسیده است .

ص ۸۴ سطر ۲۰ در سنه ۴۰۷ و داع . . این تاریخ ظاهراً درست نیست وفات او بایستی در سال ۴۲۹ باشد . رجوع شود بمقدمه دیوان فرخی مصحح آقای دبیر سیاقی (صفحه بیست و هشت) .

ص ۸۵ سطر ۲۱ گویند حکیم مزبور . . . این شرح ظاهراً بر اساسی نیست .
ص ۸۶ سطر ۲ طولش . . . طولش از جزایر خالادات ص ب لب و عرض از خط
استوار (تزهت القلوب ج ۳ ص ۱۵۰).

ص ۸۶ سطر ۱۱ دو نوبت حج اسلام گذارده . . . اگر مقصود از حج اسلام .
حجة الاسلام بمعنی اصطلاحی آن باشد قید دو نوبت بی جا است . زیرا معنی حج اسلام
حج واجب است و آن در همه عمر یکباریش نیست و اگر مقصود حج است بطور عموم
قید زاید بنظر می رسد .

ص ۸۶ سطر ۱۵ سعی البلاغه درست نیست و سعی الصفاست (رجوع شود به الذریعه
جزء اول از جلد ۹ ص ۴) .

ص ۸۶ سطر ۱۷ در سنه . . در لغت نامه دهخدا مرگ او را بسال ۸۶۴ یا ۸۶۶
نوشته است و در الذریعه نویسد : بسال ۸۶۶ در گذشت (جزء اول از ج ۹ ص ۳) .

ص ۸۶ سطر ۲۲ هر جا که لفظ بد . . . هر جا که لفظ ید . . .

ص ۸۶ سطر ۲۳ اسدی . . . علی ابن احمد اسدی طوسی مکنی بابی نصر و ملقب
به حکیم است . در نام و نام پدر وی بموجب جمله ای که در پایان کتاب الانبیه عن
حقایق الادویه که استنساخ اوست آمده تردیدی باقی نمی ماند . ولی داستانی
را که مؤلف به تبع دولتشاه سمرقندی آورده است گویا افسانه ای بیش
نباشد . لیکن بعضی این افسانه را حقیقت پنداشته اند و چون سال فوت اسدی را در
با سال ولادت فردوسی (۳۲۹) مقایسه کرده اند و متوجه شده اند که نمیتوان
اسدی متوفی بسال ۴۶۵ استاد فردوسی باشد ناچار دواسدی قائل شده اند یکی
پدر و دیگری پسر . آقای فروزانفر افسانه استادی اسدی را نسبت به فردوسی چنین
تفسیر کرده اند که از متعصبی شنیده شده و یا در نوشته های او آمده که اسدی استاد
فردوسی است (یعنی برتر از اوست) سپس بی تأمل این جمله را گرفته و آنرا تفسیرها
کرده اند . و بهر حال آنچه در پیرامون نظم ابیات اخیر شاهنامه و مطالب دیگر از این

فیصل آمده حقیقت ندارد رجوع شوده (تاریخ ادبیات آقای دکتر صفاس ۴۰۳ . سخن و سخنوران ج ۲ ص ۹۴) .

ص ۸۸ سطر ۶ اصلی . . . در مجالس النفائس (لطائف نامه) او را اصلی دانسته و نویسد : از مشهد است و در آن شهر حالا شاعر و خوش طبع و متعین اوست . . . (ص ۶۸) . و همین مضمون نیز در ترجمه حکیم شاه محمد قزوینی از این کتاب (ص ۲۴۲) آمده است . . .

ص ۸۸ سطر ۷ قدسی . . . صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص ۲۲۲) او را نام برده و نویسد : چون خود پسند و ناسازگار بود با مردم آمیزش نمیکرد . . . پس معلوم میشود مأخذ مؤلف در ترجمه شاعر همین کتاب است . در الذریعه وفات او را ۱۰۰۴ ثبت کرده است (جزء اول از ج ۹ ص ۸۷) .

ص ۸۸ سطر ۱۲ ثنائی . . . صادقی کتابدار نویسد : مداح مرحوم سلطان ابراهیم بود . . . بسکه دقت فکرداد اکثرا بیاتش محتاج شرح و بیانت . . . آن عزیز خوب گفته که در شرکت لفظ و معنی خواجه حسین ثنائی و مولانا محتشم دوفری یک شاعر خوب تشکیل می دهند . . . (مجمع الخواص ص ۱۴۹) . در الذریعه نویسد : دو نسخه از دیوان وی در کتابخانه مدرسه سپهسالار و یک نسخه در کتابخانه ملک موجود است و از تذکره خوشگو آرد که وی بسال ۹۹۶ به لاهور در گذشت (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۸۵) .

ص ۸۸ سطر ۱۷ دانش . . . نصر آبادی در احوال وی نویسد : در کمال شیرین زبانی و فصیح بیانی با میرزا ابوتراب در آنجا (مشهد) فوت شد . مدتی در خدمت شاه جهان می بود و از او انعام فراوان دید چنانکه بصله این شعر :

تاك را سیراب كن ای ابر نیسان در بهار قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود . . . شاهزاده دارا شکوه صد تومان بدو انعام داد . وی از هند بدکن رفت و در خدمت قطب شاه اعتباری یافت . . . سپس نائب شد قبل از حال تحریر [این کتاب] بمشهد مقدس آمده الحال در آنجا است . مسموع شد که پادشاه هر ساله سی تومان در وجه مشارالیه

مقرر داشته که بنیابت او هر ساله زیارت کنند . . . (تذکره نصرآبادی ص ۲۵۲ - ۲۵۳) . مؤلف الذریعه وفات او را بسال ۱۰۶۵ نوشته است (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۳۱۷) .

ص ۸۸ سطر ۲۱ سایل . . . در نسخه چاپی سایر ثبت است و ظاهراً همان صحیح باشد زیرا در تذکره نصرآبادی (ص ۳۴۴) و تذکره های دیگر نیز بدین نام است رجوع شود به (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۲۵) .

ص ۸۹ سطر ۱۷ فردوسی . . .

ضمن ترجمه احوال فردوسی تخیل و افسانه های بسیاری در این کتاب راه یافته است . برای برخی از آنها مأخذی میتوان یافت ولی مطلب تحریف گردیده و برخی دیگر گویا معمول و افسانه محض است . داستان نشستن فردوسی بر لب جوی آب و متأثر شدن وی از ریزش بند و آرزوی ساختن آن بند به کچ و سنگ ، از گفتار نظامی عروضی در چهارمقاله اخذ شده است که نویسد : چون دختر فردوسی صله سلطان را نپذیرفت صاحب برید بحضرت بنوشت . مثال داد . . . که آن مال بخواجه ابوبکر اسحاق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نیشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند . اما آمدن وی به تظلم به غزنین و ملاقات او با عنصری و فرخی و عسجدی در باغ و تفصیل دیگر از مأمور شدن او به نظم شاهنامه و داستان ماهک و ملقب شدن او به فردوسی ظاهراً از مجموعه لات قصاصان و افسانه سرایان باشد . فردوسی در حدود سالهای ۳۹۴ - ۳۹۵ با دربار غزنوی ارتباط یافته و محتملاً رابط اوفضل بن احمد اسغرائینی است نه احمد حسن میمنندی چنانکه خود گوید :

کجا فضل را مسند و مرقد است نشستم که فضل بن احمد است

بند خسرو انرا چنان کدخدای بیرهیز و داد و بدین برای . . .

اما از علل محروم ماندن فردوسی از انعام سلطان محمود، ظاهراً یکی همانست که نظامی عروضی در چهارمقاله آورده است و آن اتهام شاعر است به تشیع و مذهب اعتزال رجوع شود به (چهارمقاله تصحیح آقای دکتر معین ص ۷۸-۷۹) و دیگر آنکه صاحب تاریخ سیستان

زوایت کند بدینسان :

• و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرده و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند ، محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست . بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد ، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدایتعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید ! این گفت و زمین بوسه کرد و برفت . ملک محمود وزیر را گفت این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند وزیرش گفت بیاید گشت هر چند طلب کردند نیافتند چون بگفت رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نا یافته ، تا بغربت فرمان یافت « (تاریخ سیستان ص ۷-۸)

چنین بنظر می رسد که چون فردوسی مردی شعوبی مذهب بود و در نژاد و علاقه بگذشته کشور خویش تعصبی داشت ، این علاقمندی بر محمود که غلامزاده ای بیش نبود گران آمده است . بخصوص که فردوسی از ترکان بسیار بیدی یاد کرده است .

باری فردوسی را در جمله بیست هزار درم عاید شد و او آن مبلغ را بر حمامی و ققاعی بخش کرد و شب از غزنین برفت و بهری شد و شش ماه در خانه اسماعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد سپس بطوس و از آنجا به طبرستان شد نزد سپهبد شهریار آزال باوند و او شاعر را دلخوش کرد و هجوم محمود از وی بخريد .

ص ۹۴ سطر ۲۰ وفات فردوسی... آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات (ج ۱ ص ۴۸۸ چاپ دوم) قول دولت شاه را ترجیح داده و وفات او را بسال ۴۱۱ دانسته اند .

ص ۹۵ سطر ۱۰ فطرت . . . معاصروی شیخ محمد علی حزین او را بطبع مستقیم و فکر لطیف ستوده و گوید در سن کهولت درهند در گذشت (تذکره حزین چاپ دوم ص ۵۹) .

ص ۹۵ سطر ۱۸ کاری که کرد فرقت . . .

ص ۹۵ سطر ۲۳ . . . کم دیده این چنین نظری چشم روز کار . . . پس از این

بیت چاپ هند اضافه دارد :

القصة زآن شراب مروق چونیم شب
گفت ای کدای طبع توشاهان ملک نظم
هرگز..

ص ۹۶ سطر ۱ لیکن ز بحر

ص ۹۶ سطر ۵ قتالی ... سام میرزا وی را فنائی ضبط کرده است (تحفه سامی
(۱۷۱).

ص ۹۶ سطر ۸ قدسی ... غلامعلی آزاد نویسد : حاجی محمد جان مشهدی قدسی
جان سخن پرور است و روح معنی گستری . سعادت زیارت حرمین شریفین اندوخت و
وبگلگشت هند خرامش نمود و در شهر ربیع الآخر سنه ۱۰۴۲ بتقبیل عتبه صاحبقران
ثانی منتهی بر لب گذاشت . روز اول قصیده ای بعرض رسانید ... و از شاهجهان نامه از وقایع
جشن نوروز سال ۱۰۴۵ آرد :

دوازدهم شوال تحویل حمل بود و در شانزدهم ماه مذکور حاج محمد جان قدسی
قصیده ای بمدح پادشاهی محلی ساخته و پنج هزار و پانصد روپیه بگرفت و در اواسط
ربیع الاول سال ۱۰۴۹ صد مهر صله شعریافت و در اوائل شوال سال ۱۰۵۴ دوهزار روپیه
یافت . . . و بسال ۱۰۵۶ در لاهور بعارضه اسهال در گذشت (تذکره سر و آزاد ص
۶۱-۶۲).

ص ۶۹ سطر ۱۶ از احوالش چیزی معلوم نگشت . . . میرعلی شیر نوائی اورا یاد
کرده گوید : از شهر هرات است ، مردی نامراد است سپس همان بیت را از او ثبت
کرده است : (مجالس النفائس ص ۱۶۷) .

ص ۹۷ سطر ۸ مشربی ... در نسخه چاپی هند مشرقی آمده و در تذکره نصر آبادی نیز
میرزا ملک مشرقی ثبت است (ص ۲۴۶) .

ص ۹۷ سطر ۱۶ غیر از خدا که . . .

ص ۹۷ سطر ۱۹ کر نشیند کرد در عهد تو بر بال عقاب . . .

ص ۹۷ سطر ۲۰ داشت کبکی همچو مرغ روح در نیک اختری .

ص ۹۸ سطر ۱۸ نظیر ... در نسخه چاپی نظیری آمده است .

ص ۹۸ سطر ۱۹ مشهد مقدس ... و معلوم رسمیه خصوص تفسیر مر بوط بوده گویا

امامت جماعت میکرده .

ص ۹۸ سطر ۲۳ و در آنجا حلوا می فروخته ...

ص ۹۸ سطر ۲۴ طولش از جزایر خالدات صط و عرض از خط استواء (تزهت القلوب

ج ۳ ص ۱۵۴)

ص ۹۹ سطر ۳ نامحسود اقران شد آقای فروزانفر در سخن و سخنوران این

حکایت را نادرست دانسته و نویسند : عبد الواسع در مدح طغرل تکین محمد قماروی

قصیده ای سروده و او را بفتح خوارزم تهنیت گفته و طغرل تکین بسال ۴۹۰ بر

خوارزم استیلا یافت و سنجر در همین سال از جانب برادر خویش بر کیارق بامارت خراسان

منسوب گردید . پس عبد الواسع در آغاز حکومت سنجر از شعرای مبرز بوده است و نمی

توان گفت بر اثر تربیت سنجر بشاعری همت گماشت (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۳۰)

ص ۱۰۴ سطر ۸ طولش از جزایر خالدات ناك و عرض از خط استوا ليج (تزهت القلوب

ج ۳ ص ۱۴۶) .

ص ۱۰۶ سطر ۱۵ و كان ذالك في شهور سنه ... ولادت اورا باصح اقوال ۵۴۵ دانسته اند

(مقدمه دیوان سنائی تصحیح آقای مدرس رضوی) .

ص ۱۰۶ سطر ۱۵ و سبب آگاهی آنجناب این بود که ... این داستان که در کتب

تذکره ضمن شرح حال سنائی دیده میشود و در نفحات الانس جامی نیز مذکور است طبق

تحقیقی که آقای مدرس رضوی در مقدمه دیوان سنائی کرده اند بی اساس است (صلط)

و آقای مظاهر مصفا نیز در مقدمه دیوان سنائی چاپ امیر کبیر نوشته آقای مدرس را آورده

و بر آن افزوده اند که در سراسر دیوان سنائی نامی از لایخوار نیست و اگر او مبدأ چنین تحول

فکری در سنائی بوده است می بایست افلاذریک مورد نامی از او بیبرد .

ص ۱۱۶ سطر ۲۱ تربیت یافته آن سلاطین ... در نسخه چاپی اضافه دارد و در شهور

سنه ۸۹۸ حصاد اجل كشت حياتش دروده است . انتهى .

عوفي در لباب الالباب اورا نام برده است (ص ۹۳ تصحيح آقاي نفيسي) و مرحوم قزويني در تعليقات نوشته اند : اين شخص قريب ييقين است كه پسر ابوالرشد رشيد بن محتاج خاصه سلطان ابراهيم غزنوي است كه مسعود سعد سلمان را در مدح اوقصائد غرامت (همين كتاب ص ۵۸۶) .

ص ۱۱۷ سطر ۹ كافرك... آقاي دكتر صفا اورا از شعراي صاحب سبكی شمرده اند كه در شاعران پس از خود مؤثر شده اند (تاريخ ادبيات دكتر صفا ج ۲ ص ۳۳۷) .

ص ۱۱۷ سطر ۱۲ مختاری ... ابوالمفاخر خواجه حكيم سراج الدين ابو عمر عثمان بن عمر (محمد) مختاری غزنوي از شاعران بزرگ در بار غزنويان در اواخر قرن پنجم و نيمه اول قرن ششم است و با ابراهيم ابن مسعود و مسعود ابن ابراهيم و عضد الدوله شيرزاد بن مسعود بن ابراهيم و ارسلان ابن مسعود ابن ابراهيم معاصر بوده است . وفات مختاری را در سالهای ۵۴۴ - ۵۴۹ دانسته اند (رجوع شود به تاريخ ادبيات دكتر صفا ج ۲ ص ۵۰۹ - ۵۰۷) .

ص ۱۱۹ سطر ۲۱ مير حسين سادات... مؤلف الذريعه اورا حسين بن عالم بن حسن حسيني غوري ضبط كرده و از تذكرة دولتشاه آرد كه تلامذه شهاب سهروردي است و مرگ اورا بسال ۷۱۹ هـ نوشته است (الذريعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۰۰) و رجوع به (ص ۵۱۴ همين مجلد شود) . مرحوم هدايت در رياض العارفين اورا بهمين نام ياد كرده و فراوان ستوده است و نويسد : پس از ترك سلطنت بمولتان رفته خدمت شيخ ركن الدين ابوالفتح كه بيك واسطه از مريدان شيخ بهاء الدين زكرياي گلستاني است رسيده و بعضي گويند كه بخدمت شيخ بهاء الدين زكريا فايز گرديده و وفات اورا ۷۲۸ نويسد . ولي ذكری از ارتباط وی با شهاب الدين سهروردي صوفي آخر قرن ششم و اول قرن هفتم نمی كند و ظاهراً مريد بودن وی نسبت به شيخ صحيح نمی نمايد و گويامؤلف آتشكده و دولتشاه بين بهاء الدين و شهاب الدين خلطی

کرده‌اند .

ص ۱۲۰ سطر ۱۵ ولی . . . معاصروی صادقی کتابدار ترجمه‌ای از او با اشعاری چند در مجمع الخواص آورده و چنین نویسد : اشعارش رنگین و ابیاتش دلنشین است ولی بجز شعر از چیز دیگر اطلاع ندارد چنین تریاکی طمع کار کم پیدا میشود . عیاذاً بالله اگر کسی بخواهد بیتی از او گوش کند ناگزیر بدام طمعش گرفتار میگردد (مجمع الخواص ص ۱۵۲) .

ص ۱۲۰ سطر ۱۷ دل من وغم عشق تو آ بگینه و . . .

ص ۱۲۲ سطر ۲ شیخ ابو حامد . . . ظاهراً وی همان اوحدی کرمانی است که پس از این مرد ذکر شده است. مرحوم هدایت نیز همین رباعی را ذیل ترجمه اوحدی کرمانی بنام او ثبت کرده است .

ص ۱۲۲ سطر ۱۰ وفاتش در سنه . . . مرحوم قزوینی در حاشیه شدالآزار وفات ویرا بسال ۶۲۵ نوشته است ص ۳۱۱ کتاب) . ترجمه احوال او در تاریخ گزیده، مجمل فصیحی ، نفحات الانس و تذکره هفت اقلیم ، طرائق الحقایق ، ریاض العارفین آمده است .
ص ۱۲۲ سطر ۲۴ بحرین و قصب . . . ظاهراً بحرین و قطیف .

ص ۱۲۳ سطر ۳۲ خواجه . . . (تولد ۶۸۹ وفات ۷۵۳) .

ص ۱۲۳ سطر ۲۱ سید . . . نعمت الله بن سید عبدالله کرمانی کهبانی ماهانی ملقب به نورالدین و معروف به ولی و شاه نعمت الله ، ولادت او در ماهان کرمان و مزار او هم بدان قصبه است . از اکابر عرفای نامی و شیخ طریقت نعمت اللهی و کرامات بسیار بدو منسوب است سال وفات او را باختلاف از ۸۲۰ تا ۸۳۴ و سن او را بهنگام مرگ از ۷۵ تا ۹۷ سال نوشته‌اند .

مؤلف حبیب السیروفات او را در بیست پنجم رجب سال ۸۳۴ نوشته است (طبع خیام ج ۴ ص ۷) .

ص ۱۲۴ سطر ۱۳ عماد فقیه . . . وفات بسال ۷۷۲ یا ۷۷۳

ص ۱۲۴ سطر ۲۳ وحشی . . . از شعرائی دوره شاه طهماسب و وفات او بسال ۹۹۱ هـ

اتفاق افتاد . ماده تاریخ اورا (وحشی مسکین وفات یافت) سروده اند .

ص ۱۳۴ سطر ۲۱ ابوحنیفه اسکافی ... بامراجعہ بمواضع مختلف از تاریخ بیهقی که نویسنده آن با ابوحنیفه دوست بوده وبوی اعتقادی داشته واز بررسی اشعار ابوحنیفه معلوم میشود اوغزنوی است نه مروزی . ونیز تلمذ وی نزد معلم ثانی یعنی ابونصر فارابی (متوفی ۳۳۹) بغایت بعید است زیرا بتصریح بیهقی ابوحنیفه با دربار سلطان ابراهیم غزنوی (جلوس ۵۱۰) مربوط بوده وسلطان از وی شعر خواستد وشاعر راموردنظر قرار داده است واگرداستان شاگردی ویرا نزد فارابی درست بدانیم بایستی چنین فرض کنیم که وی اواخر عمر فارابی را درک کرده وآنوقت لااقل باید ۱۵ سال داشته باشد ونیز بایستی سن ابوحنیفه دراین وقت که بیهقی از او یاد می کند به حدود ۱۳۰ سال رسیده باشد در حالیکه وی در آن اوان جوان بوده است .

ص ۱۳۵ سطر ۴ عسجدی... وفات وی بنقل مرحوم هدایت درمجمع الفصحا در سال ۴۳۲ بوده است . لیکن آقای دکتر صفا بقرینه بیستی از معزی که در مدح ابومحمد منیع بن مسعود سروده ودر ضمن آن گوید :

بمجلس پدیرت عسجدی ز بهر طمع مدیح برد بایام جغری و مودود
بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
و چون سلطنت مودود (۴۳۲-۴۴۰) است بایستی وی پس از ۴۳۲ در گذشته باشد . رجوع شود به (تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۱ ص ۵۸۱) .

۱۳۵ سطر ۱۱ کسائی مروزی... ولادت وی بموجب بیستی که سروده اوست ۳۴۱ هجری بوده است :

بسیصد وچهل ویک رسید نوبت سال چهار شنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم سرود گویم وشادی کنم به نعمت و مال
آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات نویسند: گویا اواخر عمر کسائی با اوایل عمر ناصر خسرو متولد ۳۹۴ مصادف بوده است (تاریخ ادبیات ج ۱ ص ۴۵۵) انتهی . وفات وی بایستی اوائل عشر دوم قرن پنجم رخ داده باشد زیرا اودریک شعر به پنجاه سالگی

خود اشاره کند که گوید :

ایا کسائی پنجاه بر تو پنجد گذاشت
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
و چون ولادتش بتصریح خود وی بسال ۳۴۱ است پس پنجاه سالگی او مقارن
با سال ۳۹۱ خواهد بود و چون درایاتی که در لغت فرس بنام او ضبط است به پیری
و گرانی و سرف سرف خود تصریح می کند و معمولاً این عوارض پس از هفتاد سالگی رخ
میدهد شاید تا بسال ۴۱۰ حیات داشته است . اما آنچه در متن کتاب از معاصر بودن
وی با رودکی آمده بکلی بی اساس است و کسائی پس از هر گ رودکی متولد شده .
ص ۱۳۶ سطر ۱۲ خلاصه درسئه ... ولادت ۳۵۷ (تاریخ ادبیات دکتر صفاج ا
ص ۶۰۷) .

ص ۱۳۶ سطر ۲۵ من اعمال دشت خاوران .. بعضی مولداور اخطه لاهور دانسته اند
ولی ظاهر آ قول مؤلف اصح است . ابوالفرج از استادان مسلم شعر فارسی در دوره
دوم غزنوی است . وفات او دقیقاً معلوم نیست لیکن پس از سال ۴۹۲ یعنی سال جلوس سلطان
مسعود بن ابراهیم در گذشته (تاریخ ادبیات دکتر صفاج ص ۴۷۰) .

ص ۱۳۸ سطر ۱۸ شهری ... مؤلف الذریعه آرد: شاهپور بن محمد، نسب او به عمر
خیام می پیوندد. وی شاگردی ظهیر فاریابی کرد سلطان محمد بن تکش منصب انشا
بدواد ...

شهری بسال ۶۰۰ به تبریز در گذشت و در مقبره سرخاب جنب قبر خاقانی و ظهیر
فاریابی مدفونست . مؤلف شاهد صادق وفات او را در ۶۴۵ نوشته او را شاهپور شهری
نیشابوری دانسته (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۹۶) .

جمال الدین شاه فور بن محمد شهری نیشابوری از شعرای قرن ششم و معاصر مجیر
بیلقانی و اسیر اخسیکتی است و مداح قزل ارسلان (۵۸۱-۵۸۷) بوده است . عوفی در
لباب الالباب نویسد :

وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود . سلطان فرمود تا انیر-
اخسیکتی و جمال شهری را طلب کردند و ایشانرا بعز نظر خود منظور گردانید.

مجیر این قطعه بحضرت فرستاد :

شاها بدان خدای که آثار صنع او

جان بخشی و وجود دهی بنده پروریست

در آرزوی بزم تو کز آسمان بهست

این خسته در شکنجه صد گونه بر بریست.

گفتند کرد شاه جهان از ائیر یاد

وز اشهری که پیشه او مدح گستریست

داند خدایگان که سخن ختم شد بمن

تا در عراق صنعت طبعم سخنوریست

(باب الالباب تصحیح آقای نفیسی ص ۴۰۴-۴۰۷)

ص ۱۳۸ سطر ۲۱ خیام... خواجه ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری از مشاهیر حکما و ریاضی دانان نیمه دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم و از مفاخر بزرگ ایران است و گذشته از کمال مرتبه ای که وی را در ریاضیات بوده است بنقل شهرزوری در تفسیر قرآن نیز مقامی ارجمند داشته است. برای ترجمه مبسوط احوال خیام رجوع شود به تعلیقات بر چهارمقاله نظامی عروضی تألیف آقای دکتر معین ص ۲۹۲-۳۶۴).
اما داستان مواضعه اوبا نظام الملك و حسن صباح گویا از جمعیولات قصاصان و افسانه سرایانست.

ص ۱۴۰ سطر ۶ رضی الدین... عوفی نویسد: وی در علم فقه و خلاف صاحب اطلاع و اثر بود و هرگاه از این امور ملول میشد قصیده می سرود. تقی الدین کاشی وفات او را به سال ۵۹۸ نوشته است (تاریخ ادبیات دکتر صفاج ص ۱۵۰).

ص ۱۴۱ سطر ۱۷ ساهی... وی از عهد سلطان حسین بایقرا تا دوره شاه طهماسب صفوی در شعر و ادب شهره بلاد خراسان بوده است (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۲ بنقل از قاموس الاعلام. الذریعه جزء ۲ از ج ۱ ص ۴۲۴). در مجالس النفائس (ص ۶۲ و ۲۳۵)

شاعری بنام شامی دامغانی ضبط شده و مصحح دریاورقی ص ۶۲ نوشته است که در نسخه (ترکی الف) سامی آمده است .

ص ۱۴۱ سطر ۱۸ سیفی . . . مقصود علی بن احمد سیفی نیشابوری از شاعران نیمه دوم قرن ششم هجری است. گویند وی کتابی حاوی صد نامه عاشقانه که بمعشوق نویسند تالیف کرده و مقبول نظر فضلا افتاده است رجوع شود به (باب الالباب تصحیح آقای نفیسی ص ۳۵۹) و تاریخ ادبیات تالیف آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۶۲۶).

ص ۱۴۱ سطر ۲۱ شیخ صدرالدین . . . رجوع شود به لغت نامه دهخدا ذیل کلمه صدرالدین . . .

ص ۱۴۲ سطر ۱۵ وکان ذالک فی سنه . . . سال وفات عطار را از ۵۸۶ تا ۶۲۷ نوشته اند آقای نفیسی در تعلیقات لباب الالباب سال ۶۲۷ را اختیار کرده اند و در این صورت عبارت مؤلف که نوشته است . در فتنه چنگیزی در نیشابور گشته شد باید تعبیری تسامحی باشد .

ص ۱۴۴ سطر ۱۶ غرض قطع نظر از شاعری . . .

ص ۱۴۵ سطر ۶ و طبع بسیار خوشی (دارد) . . .

ص ۱۴۶ سطر ۶ رحمة (الله) علیه و . . .

ص ۱۴۷ سطر ۴ نظیری . . . از شعرای عهد صفوی و اواخر عمر اوبا اوایل عمر

صائب تبریزی مقارن بود و صائب او را ستوده و بر خود و عرفی ترجیح داده است :

صائب چه خیال است شود همچو نظیری عرفی به نظیری نرسانید سخن را

نظیری در هندوستان مورد توجه خانخانان واقع گشت . سپس به حج رفت و

در مراجعت بگجرات و احمدآباد متوطن شد . و بسال ۱۰۲۳ در گذشت . قبر وی در تاج

پوره احمدآباد است و گنبدی دارد . (تذکره سروآزاد ص ۲۴ و ۲۵) .

ص ۱۴۷ سطر ۳ لوجمع تراب اصفهان . . . چنانکه مشاهده می شود در عبارت نقصی

فاحش است و آن مذکور نبودن فاعل یموت است که قاعده بایستی احد باشد .

ص ۱۴۷ سطر ۶ ابواسماعیل . . . مقصود خواجه عبدالله انصاری صاحب رسائل

و مؤلفات مشهور است .

ولادت وی بسال ۳۹۷ در قهند زطوس بود و بسال ۴۸۱ در گذشت (ریاض العارفین ص ۵۰). و صاحب نفحات الانس تولد او را در ۳۷۶ نوشته است .

ص ۱۴۷ سطر ۱۰ حکیم ازرقی... وفات ازرقی را تقی الدین کاشی بسال ۵۲۷ نوشته و هدایت ۵۲۶ دانسته است و گویا هر دو تاریخ درست نباشد زیرا ازرقی مداح امیر انشاه بن قاورد بوده است که پیش از ۴۷۶ وفات یافته و نیز مداح طغانشاه است که در عهد الب ارسلان (متوفی ۴۶۵) حکومت خراسان داشت و چون در دیوان ازرقی از سلاطین بعد یعنی ملکشاه، محمود، برکیارق، محمد، سنجر، نشانی نیست پس بایستی وفات او در حدود ۴۶۵ باشد و چون پدر وی اسماعیل و راق معاصر فردوسی است، میبایست ازرقی در اوایل قرن پنجم متولد شده باشد. و در صورت زنده بودن تا سال ۵۲۶ و ۵۲۷ سن او یکصد سال و اند رسیده باشد و این مستبعد است. بعلاوه نظامی عروضی هنگامی که از داستان نردباختن حکایت کند چنین نویسد «با منصور با یوسف در سنه سبع و خمسائه که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد ...» و بعید است که نظامی عروضی در زمان حیات و سکونت ازرقی در هرات بدان شهر رفته و آنشاعر را در صورتیکه تا ۵۲۷ زنده بوده است ملاقات نکرده باشد (از تاریخ ادبیات آقای دکتر صفاح ص ۴۳۵ و ۴۳۶) و رجوع شود به مقدمه دیوان ازرقی بقلم آقای سعید نفیسی .

ص ۱۵۱ سطر ۱۶ آصفی ... از شعرای قرن هشتم و اوایل قرن نهم و از شاگردان امیر علی شیر نوائی و بدیع الزمان میرزا است و بسال ۹۲۳ در گذشت .

(الذریعه جزء ۱ از ج ۹ ص ۸ بنقل از روضة الصفا) .

ص ۱۵۱ سطر ۱ اما آنچه مجد همگر...

مقصود این بیت منسوب به مجد است که گوید :

در پیشه شاعری باجماع امم هر گز من وسعدی بامامی نرسیم

ص ۱۵۱ سطر ۱۶ گویند وقتی که امامی ... اگر مقصود از عماد الدین در این داستان عماد الدین فقیه کرمانی معاصر خواجه حافظ شیرازی است این داستان مسلماً

بی اساس است زیرا وفات امامی در ۶۸۶ بوده و عماد فقیه در ۷۷۲ در گذشته است .

ص ۱۵۲ سطر ۳ و کان ذلك سنه ... مؤلف حبیب السیر وفات اورا در اوائل رمضان سال ۹۱۸ نوشته است. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۴۸ و ۵۲۸).

ص ۱۵۳ سطر ۸ حید رکلیچه . . . معاصر امیر علی شیر نوائی است . میردرباره وی نویسد : مردی عامی است قبل از این در بازار ملك بکلوچه پزی مشغول بود اما حالا از شعرای مشهور شهر هرات است (مجالس النفاث ص ۱۵۲) . وفات او بسال ۹۵۸ بوده است . رجوع به (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۲۷۰ . تذکره نصر آبادی . مجمع الخواص . تحفه سامی) شود

ص ۱۵۳ سطر ۱۲ رجائی مؤلف صبح گلشن نویسد : وی از محدث میرك شاه و عبدالرحمان جامی روایت کند.

چون از سفر حج باز گشت بقزوین و سپس بزنجان شد و در آنجا بسال ۹۶۵ در گذشت و در جوار ابوالفرج زنجانی مدفون است (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۵۶) .

ص ۱۵۳ سطر ۲۴ خالدی ... میر علی شیر نوائی نویسد : مولانا خالدی از ولایت حصار شادمانست و به شهر هرات بجهت تحصیل آمد و مدت مدیدی سبق خواند و بسیار بصلاحیت است همانا از اولاد خالد ولید است و از اوست این مطلع :

مترس از تن خاکی بوقت کشتن من

اگر به تیغ تو گردی رسد بگردن من

مشارالیه مردی فقیر بود و در صورت قلندری می گشت این مطلع نیز از اوست ... (مجالس النفاث ص ۱۲۰)

ص ۱۵۳ سطر ۲۵ زلالی ... وی بسال ۹۳۱ در گذشت (تحفه سامی ص ۱۲۷)

ص ۱۵۵ سطر ۱۶ آصفی ... در نسخه چاپی نام این شاعر در بیان شعرای هرات آمده است . مظاهراً آصفی خطاست و صحیح آن وصفی است و از مردم هرات است نه . استرآباد

ترجمه مختصر وی در مجالس النفائس آمده و همین يك بیت را بنام اوضبط کرده است (ص ۱۵۶).

ص ۱۵۵ سطر ۱۹ بزمی ... در نسخه چاپی برقی ضبط شده و درست نیست در الذریعه وفات ویرا ۹۵۰ نوشته است (جزء اول از ج ۹ ص ۱۳۴).

ص ۱۵۵ سطر ۲۵ دائی از حالش چیزی معلوم نشد ... در نسخه چاپی داعی آمده ولی غلط است. میر علی شیر نوائی از وی نام برده و این مطلع را بنام او ثبت کرده است: آن پری را که ز گلبرگ قبدر بر اوست هر طرف بند و قبا نیست که بالروپراوست (مجالس النفائس ص ۸۶).

ص ۱۵۶ سطر ۱۷ روغنی ... بهند رفته و نزد اکبر شاه تقرب یافته و بسال ۹۸۰ در سفر گجرات در گذشته است. (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۹۱).

ص ۱۵۶ سطر ۳ سحابی معاصروی صادقی کتابدار در مجمع الخواص او را نام برده و نویسد: در کسوه تفرید و تجرید در عتبات عالیات و بخصوص در نجف اقامت داشت. مدت هفده سال در آن آستانه چنان بر ریاضت ریاکارانه رفتار میکرد که اکثر خدام و زوار را مرید خود ساخته بود. چون این حالت وی مزورانه بود موقعی که بنده بعتبات مشرف شدم چند عمل زشت نفسانی و بلکه شیطانی از آن حریف سرزد که در نتیجه مریدانش همه منکر گشتند. هنوز هم بر همان طریق رفتار می کند مثل اینکه صاحب آن اعمال شنیع او نبوده است. . . : (مجمع الخواص ص ۳۰۴-۳۰۵) لیکن غلامعلی آزاد در معاصر الکرام او را سخت ستوده و کراماتی برای وی نوشته است (ص ۱۲-۱۵). و گوید بسال ۱۰۱۰ در نجف در گذشت و مؤلف الذریعه و نوات او را بسال ۱۰۲۱ نوشته است (جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۳۳).

ص ۱۵۶ سطر ۱۲ سیری ... صادقی کتابدار نویسد: سالی يك مرتبه باردوی معلامی آمد و شاه مرحوم بعلت تشیع دوستی حکمهایی که مشارالیه می خواست بدو اعطا می کرد (مجمع الخواص ص ۲۹۲).

ص ۱۵۶ سطر ۱۴ صاحب . . رجوع شود (به مجالس النفائس ص ۷۳، ۱۹۰، ۲۰۷، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۷، ۳۵۸) .

ص ۱۵۷ سطر ۱۸ میر محمد مؤمن ... در نسخه چاپی قبل از ترجمه این شاعر شاعری دیگر بنام میر همدانی ثبت است و درباره او چنین آمده است : مدتی در یزد ساکن بود و بعزم حج بیت الله از آنجا حرکت و در تبریز فوت شد این يك شعر از اوست بد گفته :
گفتم از وصل کنی شادم و آنگاه کشی

این نشد ترسم از آن روز که آنهم نشود (ص ۱۴۴) .
ص ۱۵۸ سطر ۱۵ فخرالدین اسعد . مقصود فخرالدین کرگانی صاحب منظومه مشهور ویس و رامین و شاعر قرن پنجم هجری است (رجوع شود بتاريخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۳۷۰) .

ص ۱۵۸ سطر ۱۶ لامعی . . . شرحی را که مؤلف و نیز مرحوم هدایت در باره تلمذ لامعی بر حجة الاسلام غزالی نوشته اند ، درست نیست . ابوالحسن بن محمد بن اسماعیل لامعی بکر آبادی دهستانی کرگانی از شعرای اواسط قرن پنجم متولد در حدود ۴۱۲ یا ۴۱۴ هجری است و چنانکه آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات نوشته اند در اشعار وی اثری از وقایع بعد از الب ارسلان (۴۵۵-۴۶۵) دیده نمیشود . هر چند هدایت وفات او را در عهد سنجر نوشته است ، اما اشاره تذکره نویسان به تلمذ او بر غزالی باطل است زیرا او هنگام ولادت غزالی (۴۵۰) سی و نده ساله بوده است .

(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۳۸۸)

ص ۱۶۱ سطر ۵ مسعود سعد بعضی ویرا همدانی دانند . . . گویا از آن جهت است که گوید :

گر دل بطمع بستم شعر است بضاعت و راحمقیی کردم اصل از همدان است
ولی گویا مقصود از اصل نیاکان اوست و خود وی ظاهراً در لاهور متولد شده اما شهرت جرجانی را مؤلف از کجا برای وی بدست آورده؟ معلوم نشد . و اینکه نوشته

است در او اخرد دولت سلطان محمود پیدا گشته بهیچوجه درست نیست بلکه او هم عهد با سلطان مسعود بوده است (رجوع شود به تعلیقات چهارمقاله تألیف آقای دکتر معین ص ۱۱۹) و (تاریخ ادبیات تألیف آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۴۸۳).

ص ۱۶۶ سطر ۱۳ مولانا حاجی ... حزین در تذکره ویرا فراوان ستوده و اشعاری از او ثبت کرده است (تذکره حزین چاپ دوم اصفهان ص ۶۲-۶۳) و رجوع شود به (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۲۱۹).

ص ۱۶۶ سطر ۲۰ طالب لاهیجانی ... در لغت نامه دهخدا دو طالب یکی لاهیجی و دیگری گیلانی ضبط است و ظاهراً هر دو یکی است و در تحفه سامی ترجمه شاعری بنام طالب گیلانی دیده میشود که سام میرزا صفوی در باره وی نوشته است: از علوم خصوصاً طب با خبر است و از صنایع شعری صاحب وقوف چنانکه در آن فن رساله ای تصنیف کرد (تحفه سامی ص ۵۵) و صادقی در مجمع الخواص نیز ترجمه او را آورده و گوید: گوید در آن ولایت بالاتر از وی شاعری نباشد. (ص ۲۸۳ کتاب) اتمی و این طالب جز طالب آملی شاعر معروف قرن یازدهم هجری است.

ص ۱۶۷ سطر ۱۹ فدائی ... مرحوم هدایت در ریاض العارفین وفات او را بسال ۹۲۷ نوشته است (ص ۳۹۰ کتاب).

ص ۱۶۷ سطر ۱۸ فیاض ... مولانا عبدالرزاق بن علی بن حسین جیلانی لاهیجی قمی حکیم و متکلم و منطقی و ادیب و از اکابر علمای امامیه و از بزرگان تلامذه صدرالدین شیرازی و داماد اوست و لقب فیاض را نیز از صدر گرفته. بالجمله وی صاحب مؤلفات نیکوئی است که از آن جمله است: حاشیه بر جواهر و اعراض شرح تجرید قوشچی. حاشیه بر شرح اشارات. گوهر مراد که بفارسی است و برای شاه عباس ثانی تألیف کرده است. وفات فیاض سال ۱۰۷۲ هجری قمری بوده است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۳۳-۲۳۴)

ص ۱۶۷ سطر ۲۳ قامتی ... معاصر او صادقی کتابدار در مجمع الخواص از وی نام برده و گوید: نامراد و درویش نهاد است و با مردم آمیزش نمیکند ... من که سیاحت

گرم در هیچ ولایتی به بلندی قامت او کسی ندیده‌ام ... (ص ۲۳۷ کتاب) .
 ص ۱۶۸ سطر ۲۵ در سنه ... مرحوم هدایت وفات اورا بسال ۹۴۳ نوشته است (ریاض
 العارفین ص ۴۱۲) سام میرزا در تحفه سامی اورا نام برده است (ص ۷۷) .
 ص ۱۶۹ سطر ۱۷ جاوید . مؤلف الذریعه وفات اورا بسال ۱۰۷۰ ضبط کرده و گوید
 درمزار بابا رکن الدین مدفون است (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۹۰-۱۹۱) .
 ص ۱۶۹ سطر ۱۹ طالب ... نصر آبادی طبع وی را فراوان ستوده است و گوید در
 اوان شباب از این منزل پر خطر بار داشت (ص ۲۲۳) . میر غلامعلی در تذکره سرو آزاد نویسد:
 طالب آملی برادر خاله حکیم رکنا کاشی است جویای معانی بلند است و غواص لثالی
 دلیپسند . صائب درباره او گوید :

بطرز تازه قسم یاد می کنم صائب

که جای طالب آمل در اصفهان پیدا است

در ربیعان شباب به هند آمد چون میرزا غازی وقاری از جانب جهانگیر مأمور
 قندهار گردید طالب نزد وی رفت و مورد لطف او واقع شد و در مدح وی قصیده‌ای طولانی
 دارد . پس از مرگ غازی مدتی نزد عبدالله خان بهادر فیروز جنگ بود . سپس بسال
 ۱۰۲۸ از طرف جهانگیر لقب ملك الشعرائی یافت . طالب قصائدی در مدح جهانگیر و
 اعتماد الدوله وزیر و نور جهان بیگم دارد . سپس منصب مهرداری اعتماد الدوله را یافت
 ولی آخر مستعفی گشت و قطعه اعتذاری در این باره بنظم آورده است .
 طالب در عین جوانی بسال ۱۰۳۶ يك سال پیش از فوت جهانگیر در گذشت (سرو
 آزاد ص ۴۳-۴۷) .

ص ۱۷۰ سطر ۲ قمری سراج الدین . . . شرحی که مؤلف پیرامون زندگانی قمری
 نوشته بغایت مشوش است . حمد الله مستوفی از شاعری بنام سراج قمری نام میبرد
 و چنین نویسد : سراج قمری در فسقیات غلوی تمام کرده بود در آن معنی گفته :
 می میخورم و هر که چومن اهل بود می خوردن من بنزد او سهل بود

می خوردند ایزد بازل می دانست
 گرمی نخورم علم خدا جهل بود
 (تاریخ گزیده چاپ گراوری ص ۸۱۹).

در تذکره دولت شاه سمرقندی شرحی را که مؤلف بنام او نوشته و قطعاً از همان
 تذکره نقل کرده بطور مبسوط ثبت است. مؤلف تذکره صبح گلشن نویسد:

سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص میآرد، ازنی کلک همه
 قند و شکر میبارد و برای کسب شرف زیارت روضه مطهره سراج المرسلین صلوات الله
 علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیده ای که در اثنای این سفر
 بمدح آن سرور نظم کرده بود بمواجهه ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر
 آخرش اینست:

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی
 آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
 لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
 خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
 شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی
 سال بر تاریخ خا و کاف و حابا آن (آ؟) بهم
 از اینجا ظاهر میشود که وی اوائل سبعمائه بوده چه عجب که عمرش بدرازی
 کشیده باشد و بملازمت سلطان ابوسعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید
 زاکانی که در پایان سبعمائه بودند رسیده باشد (تذکره صبح گلشن ص ۲۰۱).

ص ۱۷۴ سطر ۱ بهائی ... (وفات ۱۰۳۱ هـ).

ص ۱۷۵ سطر ۴ جمال الدین ... مؤلف باشتباه نام او را عبدالرزاق نوشته است.
 نام وی محمد فرزند عبد الرزاق و ملقب به جمال الدین است. وفات او را بسال ۵۸۸
 نوشته اند.

ص ۱۷۹ سطر ۷ از قریه جزر. .. صحیح آن جزاست.

ص ۱۸۰ سطر ۲ حاتمی ... در نسخه چاپی پس از ترجمه حسابی شاعر دیگری نیز بنام
 حلمی ثبت است مؤلف درباره وی گوید:

از اهل آن ولایت است سوای این از حالش اطلاعی حاصل نشد. از اوست:

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش که پندارم زیبا افتاده‌ای افتاده در پایش
بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم دل نمی‌خواهد که باشد بی غم او چون کنم
ص ۱۸۰ سطر ۲ خاتمی ... در نسخه چایی خاتمی ضبط است و مؤلف الذریعه نیز
باتکاء نسخه چایی او را خاتمی نوشته .

ص ۱۸۰ سطر ۴ و شعر را هم در آنوقت ... در طلوع نشاء تریاک شعر میگفته...
(نسخه چایی هند) . شاید : در طلوع نشاء تریاک خلق خوشی بهم میرسانیده و شعر
را هم در آنوقت نیکو میسروده

ص ۱۸۱ سطر ۱۱ رفیع الدین لبنانی ... نام این قریه لبنان است بتقدیم نون بر باء
در نام این شاعر اختلاف است بعضی او را رفیع الدین مسعود نوشته‌اند و بعضی نیز رفیع الدین
و بعضی عبدالعز بن مسعود .

ص ۱۸۲ سطر ۴ سپهری ... صادقی کتابدار و یراسپهری زوارجی ثبت کرده و نویسد :
گویند بد آدمی نیست طبعش خیلی ملایم است و این ابیات از اوست :
ندانم آنکه بدرگاه کعبه روی نهاد بعد از خواهی آن خاک آستانه چه کرد؟
جمال شاهد معنی بغیر صورت او نیست چو روی گل که بغیر از نقاب هیچ نباشد
شرمنده ای دلم که طلب می‌کند ز من مهر و محبتی که ز آب و گل تو نیست
(مجمع الخواص ص ۲۴۶) .

ص ۱۸۲ سطر ۷ سعد ... در نسخه چایی سعد آمده است و در تذکره صبح گلشن
سعدی ثبت شده . نصر آبادی او را سعیدای اردستانی نوشته و ۱۴ بیت از قصیده‌ای را
که شاعر در مدح شاه عباس سروده است و یک بیت آن در متن این کتاب ثبت است ذکر
کرده (تذکره نصر آبادی ص ۲۸۳) .

ص ۱۸۲ سطر ۱۷ شرف الدین ... قبل از ترجمه این شاعر در نسخه چایی شاعر
دیگری ثبت است بنام شجاع الدین محمود و مؤلف درباره وی نویسد : از اعظام سادات
دار السلطنه مزبور و برادرزاده خلیفه اسدالله متولی مشهد مقدس رضا، از اوست :

نیست اشکم گر چه می بینند در رویش بسی ک آنچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

۱۸۱ سطر ۱۷ شرف الدین شفروه ... آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران

نوشته اند: شرف الدین از اهل شفروه اصفهان و از شاعران اواخر قرن ششم بود ...

(تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۷۴) آقای سعید نفیسی در تعلیقات بر لباب الالباب فصلی

مشبع درباره خاندان شفروه نوشته اند و نتیجه تبعات ایشان این است که شفروه نام

مکان نیست و بلکه نام یکی از اجداد این خاندان است و کلمه ای است مرکب از

(شفر بفتح شین و پسوند (به) بمعنی خوب (لباب الالباب تصحیح نفیسی ص ۶۳۹-۶۴۹)

ص ۱۸۲ سطر ۱۷ لبنانی ... لبنان است بتقدیم نون بر باء چنانکه گذشت

ص ۱۸۳ سطر ۶ شفائی ... ترجمه احوال او در مجمع الخواص (ص ۲۰۴). آمده

است و مرحوم هدایت در ریاض العارفین ویرا بهمین نام (شرف الدین حسن) ذکر کرده

و گوید: میر داماد او را تمجید نمود و جامع کمالات صوری و معنوی و حاوی حکمت

علمی و عملی و از عالم توحید و تجرید بهره داشته ... و مثنوی به بحر حدیقه موسوم

بنمکدان حقیقت، دارد ... سپس ایاتی متفرق و نیز ابیات بسیاری از مثنوی او آورده

(ص ۳۶۶-۳۷۴ کتاب).

ص ۱۸۵ سطر ۱ ضمیری ... سام میرزا صفوی درباره وی نویسد: جوانی بغایت

درمند و بی قید است و بسی فضیلت دارد از جمله در نجوم و رمل بی نظیر است و در دقت ذهن

و حدت طبع و فهم از بی بدلان و طبعش در اسالیب سخن چسبان ... (ص ۱۲۴).

ص ۱۸۵ سطر ۵ سمة الاخبار ... حسنة الاخبار

ص ۱۸۵ سطر ۶ آنچه تتبع کس نکرده ... آنچه تتبع شده هفت دیوان است ...

(نسخه چاپی)

ص ۱۸۵ سطر ۲ العهدة علی الروایا ... علی الراوی

ص ۱۸۷ سطر ۱۳ ظهیر الدین ... عوفی در لباب الالباب نویسد: الامیر الامام العالم

ظهیر الدین عبدالله بن شفروه پسر عم شرف الدین که افضل زمان و اکمل دوران بود ...

(لباب الالباب تصحیح آقای نفیسی ص ۲۲۵-۲۲۶) و مرحوم هدایت نیز در ریاض العارفین

- ترجمه او را ظاهراً از همین مأخذ نقل کرده است. (ص ۱۷۰-۱۷۱) غزلی از وی در باب الالباب و رباعیاتی از وی در ریاض العارفین ثبت است.

ص ۱۷ سطر ۲۱ فسحتی... در چاپ هند فسیحی و در نصر آبادی ملافتحی آمده است (ص ۲۷۶).

ص ۱۸۷ سطر ۲۳ فریدالدین احوّل... فریدالدین احوّل اسفراینی شاعر معروف قرن هفتم است، وی بیشتر عمر خود را در اصفهان و سپس در شیراز در دربار اتابکان فارس گذرانید و قسمتی از پایان عمر او مصادف با جوانی سعدی بود و مداح خاص اتابک عضد الدین سعد بن زنگی (۵۹۱-۶۲۳) و پسرش فخرالدین ابوبکر (۶۲۳-۶۵۸) و پسر دیگرش محمد بن سعد (۶۵۸-۶۶۰) و آتش خاتون (۶۶۲-۶۸۶) ملکه معروف این خاندان بود و بدین گونه قطعاً تا جلوس آتش خاتون در ۶۶۲ زنده بوده چنانکه با امامی هروی شاعر معروف همین زمان نیز معاصر بوده و معارضه میکرده است و نیز قصیده‌ای در ستایش شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی وزیر معروف سروده... (تعلیقات آقای نفیسی بر لباب الباب ص ۷۶۳).

اما کلمه سلاطین ساعدیه که مؤلف در متن آورده است مسلماً خطاست و ظاهراً مقصود وی اتابکان سلغری است که شاعر مدتی در دربار آنان میزیسته.

ص ۱۹۰ سطر ۵ میرزا ابوالقاسم کاملی... کابلی

ص ۱۹۰ سطر ۲۳ عمّاً قریب... شرحی که مؤلف درباره قتل کمال الدین آورده است عیناً ماخوذ از دولت‌شاه سمرقندی است و ظاهراً اصلی ندارد.

ص ۲۱۲ سطر ۱۶ سیری جرفادقانی... نصر آبادی نویسد وی در آخر عمر سفر حج کرده و در راه حج مرد (ص ۲۶۹).

ص ۲۱۳ سطر ۱ نجیب الدین جرفادقانی... در تذکره‌ها نامی از این هردنیست. گمان می‌کنم وی همان نجیبی فرغانی است که در چهارمقاله در ذکر شعرای آل سلجوق نام او آمده است.

ص ۲۱۳ سطر ۱۸ آقا حسین خوانساری... فرزند جمال الدین محمد از اکابر علمای

امامیه و اواخر قرن یازدهم، اصولی، رجالی، حکیم، متکلم، محقق و صاحب تصانیف عظیمه است که از آنجمله تاریخ و فیات العلماء، الجبر و الاختیار، الجزء الذی لای تجزی، حاشیه شرح اشارات و شرح تجرید و شرح اعمه و محاکمات قطب الدین رازی و شرح هیئت قوشچی و مشارق الشموس و تألیفات دیگر است.

وفات وی در سال ۱۰۹۸ یا ۱۰۹۹ در سن هشتاد و دو سالگی واقع شد و در نخت پولاد اصفهان مدفونست وی پدر آقا جمال معروف و آقارضا الدین است. ماده تاریخ فوت او را (ادخل جنتی. و امروز هم ملائکه گفتند یا حسین = ۱۰۹۸) و یا (ادخل جناتی - ۱۰۹۹) گفته اند. شاه سلیمان صفوی بر قبر او قبدهای بنا کرد (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۸۷-۴۸۸)

ص ۲۱۳ سطر ۵۲ زلالی... برون در تاریخ ادبیات (ج ۴ ص ۱۶۷) وفات او را بسال ۱۰۲۴ نوشته ولی در سرو آزاد این سال را تاریخ اختتام مثنوی محمود ایاز او دانسته است و گوید فوت او بسال ۱۰۳۱ بود و ماده تاریخ او را (از جهان رفت زلالی بجهان) ثبت کرده است (ص ۴۳).

ص ۲۱۳ سطر ۲۴ اما صحت و سقم... اما بصحت و سقم، مربوط و متوجه بوده...

ص ۲۱۸ سطر ۵ کمال الدین بیدار... در نسخه چاپی نیز بیدار آمده و خطا است. صحیح آن بندهار بضم باء است و بندهار نیز نوشته اند. در اینکه بندهار اشعاری به لهجه محلی داشته اشکالی نیست. اما شعری از او بزبان فارسی دری موجود نیست.

هدایت وفات او را در سال ۴۰۱ نوشته است. رجوع شود به تعلیقات چهارمقاله تألیف آقای دکتر معین ص ۱۴۳)

مرحوم دهخدا در امثال و حکم نیز رباعی و قطعه ای را که در متن کتاب آمده بنام بندهار ثبت کرده است (ص ۱۵۰ و ۸۲۹) حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نویسد: دیوان او مشهور است (ص ۸۱۶)

۲۱۸ سطر ۱۰ خلقی این خلقی چنانکه معاصروى سام ميرزاى صفوى نوشته
از مردم خراسان است و روز چهارشنبه مامرجب بسال ۹۲۷ باهراميرخان حاکم خراسان بقتل
رسیده است (تحفه سامی ص ۲۳) ظاهر مؤلف او را با خلقی طهرانی اشتباه کرده است . نام
خلقى تهرانى ميرزا على است و سام ميرزا درباره وی نويسد : بهمات ديوانى تردد بيفايده
ميکنند (تحفه سامی ص ۱۵۸) .

ص ۲۱۸ سطر ۱۶ سایل . سام ميرزا صفوى در تحفه سامی وفات او را بسال ۹۴۰
نوشته است (ص ۱۲۲)

ص ۲۲۰ - سطر ۱۰ عمادى شهياري ... عوفى ويرا بنام عماد الدين الغزنوى ضبط
کرده است ولى ظاهرا عمادى لقب اوست ، از جهت انتساب شاعر به عماد الدوله
فرامرز ، شهياري مازندران . همچنانکه بعید نيست نسبت شاعر به شهياري نيز بدین
سبب باشد (سخن و سخنوران ج ۲ ص ۱۶۶) .

بهر حال در نام و مولد شاعر اختلافست . آقای نفیسی در تعلیقات لباب الالباب چنین
نوشته اند : عماد الدين الغزنوى . . . وی همان شاعر معروفی است که بیشتر بنام عمادى
شهياري مشهور است و از مشاهير شاعران اواسط قرن ششم بوده است . چنان مينمايد
که وی اصلا از مردم غزنین بوده و حتى برخى از تذکره نويسان وی را پسر عثمان
مختارى غزنوى متوفى در ۵۳۴ یا ۵۴۴ دانسته اند . مؤلف خلاصه الاشعار گفته است که از
مردم غزنه بود اما در اوایل حال بواسطه . تاهل در درى متوطن گشته و لهذا بعمادى شهياري
معروف شده است . (ص ۷۲۲) . آقای نفیسی بنقل از خلاصه الاشعار وفات ويرا بسال ۵۹۳
در قریه شهياري از توابع رى نوشته و گویند سال وفات او را ۵۸۲ هم ضبط کرده اند . (ص ۷۲۵
لباب الالباب) . آقای دکتري صرفا بنقل از آنشکده آذر چاپ هند نويسند که مؤلف وفات او را
را ۵۸۲ نوشته است . در نسخه چاپ هند که در اختيار بنده است نويسد در سنه ۱۸۲۹ (؟)
وفات نمود و در متن هم چنانکه می بينيم ذکرى از تاريخ وفات شاعر نيست . و نيز آقای
دکتري صرفا بنقل از تذکره تقى الدين کاشى آورده اند که : وی سال ۷۳۳ هـ را سال وفات شاعر
دانسته است ولى تاريخ اخير مسلماً درست نيست . براى شرح حال عمادى رجوع شود

به (سخن و سخنوران تألیف آقای فروزانفر و تاریخ ادبیات د کتر صفا ج ۲ ص ۷۴۳-۷۵۰
لباب الالباب تصحیح آقای نفیسی ص ۷۲۲-۷۲۸) .

ص ۲۲۰ سطر ۱۱ و عمادی دیگر در قزوین نوشته اند هر دو یکی است . . . در نسخه
چاپی چنین آمده است و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند گویا هر دو یکی باشد و دراز منہ
مختلفه در آن هر دو جا بود .

ص ۲۲۰ سطر ۲۵ غضایری . . . ابوزید محمد بن علی غضایری از شعرای بزرگ
عراق و مداح امرای دیلمی ری و محمود غزنوی است. نسبت ویرا غضاری نیز نوشته اند
و آن اصح است چنانکه منوچهری گفته است :

با من ز مدحت ارجو کان فرو جاہ باشد کرفرشاه ماضی بوده است باغضاری
و غضاره گل است که بدان سفال سازند . مرحوم هدایت وفات او را بسال ۴۲۶
نوشته است (از تاریخ ادبیات د کتر صفا ج ۱ ص ۵۷۳) .

ص ۲۲۱ سطر ۲۲ امام فخر . . . ترجمه احوال امام فخر در نسخه چاپی بغایت
مغشوش است . و پس از ذکر امام فخر چنین نویسد . و هو ابو عبدالله مجدد بحسینی
القرشی البکری در سنه ۵۵۶ متولد شد و در سنه . . . از عالم رفت .

کنیه امام ابو عبدالله و ابن الخطیب و ابن خطیب الری و لقب وی فخر الدین و
مشهور به فخر رازی و امام فخر و امام رازی و نسبت وی تمیمی بکری است و اما نام او
چنین است . محمد بن عمر بن حسین بن حسن . ولادت وی در ری و مدفن او در هرات
و اصل او از طبرستان و قرشی النسب است . در علوم ادبی و ریاضی و حکمت و کلام
مقامی ارجمند دارد . و از کثرت تعمق در مسائل فلسفی و کتب یونانی و ایراد و اشکال
بر مطالب علمای سلف او را امام المشککین می گفتند .

وفات او را در سال ۶۰۶ در سن ۶۲ سالگی نوشته اند بنابراین تولد او در سال
۵۴۴ بوده است .

ص ۲۲۱ سطر ۲۳ اما چون در شب وفات او خواجه نصیر المله والدین متولد...
در این مورد عبارت نسخه چاپی مغشوش و مغلوط است و چنین ثبت شده است .

اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد قمی مشهور بطوسی بود آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه روشن ضمیری نورمانده . . .

مغلوط بودن این عبارت نیازی بتوضیح ندارد زیرا چنانکه نوشتیم مرگ امام بسال ۶۰۶ بوده و تولد خواجه را بسال ۵۹۵ یا ۵۹۲ دانسته‌اند. بنابراین عبارت (آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش...) موردی ندارد. اما عبارت متن نیز خالی از اشتباه نیست زیرا ولادت خواجه یازده سال یا نه سال پیش از مرگ امام بوده است.

ص ۲۲ سطر ۱۵ شیخ نجم الدین . . . عبدالله بن محمد بن شاهوراسدی رازی مکنی بابی بکرو معروف به نجم الدین در قننه مغولان ازری بعراق گریخت و بسال ۶۱۸ از همدان باردیبل رفت و از آنجا بآسیای صغیر شد و بقیساریه و سپس ملاطیه رفت و کتاب مرصاد العباد را بسال ۶۲۰ در سیواس بیابان رسانید. سپس از آسیای صغیر به بغداد رفت و بسال ۶۴۵ بدانجا در گذشت. (سبک شناسی ج ۳ ص ۲۰). اما بحر الحقایق را حاج خلیفه بحر الحقایق والمعانی فی تفسیر السبع المثانی ضبط کرده (کشف الظنون). ص ۲۲۳ سطر ۳ تنی باشد آن پیش روی توبی سر . . : تنی باشد آن پیش قد تو بی سر. (ن. ل).

ص ۲۲۳ سطر ۴ ساوه . . . در نسخه چاپی قبل از شعرای ساوه ذکر شعرای سمنان بنام رکن الدین صاین و شاه علاء الدوله و یمینی آمده است. لیکن ترجمه این سد شاعر در ص ۸۲ این کتاب و در صفحه ۷۰ نسخه چاپی آمده است و در اینجا مکرر است.

ص ۲۲۳ سطر ۱۸ درسنه . . . بسال ۷۷۸ در گذشته است.

ص ۲۲۶ سطر ۹ سوزی . . . مؤلف هدیه العارفین وفات او را بسال ۱۰۱۴ دانسته است (ج ۱ ستون ۲۹۱) و بعضی ۱۰۰۲ نوشته‌اند.

ص ۲۲۷ سطر ۲۵ رجوع کنید به ریاض العارفین ص ۲۶۹

ص ۲۲۸ سطر ۴ معرب کثروین است . . . این وجه اشتقاق عامیانه بنظر

میرسد. آقای پور داود احتمال داده‌اند این کلمه با کسپین که در زبانهای اروپائی نام بحر خزر است ارتباط داد (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۱).

ص ۲۲۸ سطر ۸ فستق

ص ۲۲۸ سطر ۱۰ ابو عمر ابهری ... خواند میر در دستور الوزرا ویرا یاد کرده و نویسد: بطهارت اصل و نسب و وفور فضل و ادب و حسن نیت و صدق عقیدت و کمال رسوخ برجاده زهد و عبادت موصوف و مشهور بود ... چون کمال الدین ابوشجاع وفات یافت سلطان ارسلان بتکالیف تمام اورا برمسند وزارت نشاند و بعد از فوت سلطان ارسلان پسرش سلطان طغرل نیز آن منصب را بوی مسلم داشت و چون هرج و مرج بملك سلطان طغرل راه یافت ابو عمر از اعدا توهم نمود و محاسن را تراشید و در لباس اهل تصوف بطرف عربستان شتافت و در بوادی حجاز این رباعی در ملك نظم انتظام داده با بهر فرستاد.

بیچاره دام ... (دستور الوزراء ص ۲۱۹-۲۲۰).

ص ۲۲۸ سطر ۱۳ میرزا احمد ... معاصری سام میرزا صفوی در تحفه سامی اورا نام برده و نویسد: خوش طبعان عراق و خراسان چون خواجه محمد اصغر و خواجه محمود بط در سلسله اولی اشتغال داشتند ... (تحفه سامی ص ۵۸).

ص ۲۲۸ سطر ۱۸ ادهم بیك ... نصر آبادی در تذکره ادهم بیك بن شاهق بیك قزوینی را نام برده و گوید: اجدادشان در دولت پادشاهان صفوی مقرب بوده‌اند و اشعاری از وی نوشته است (ص ۴۸). و نیز مؤلف تذکره صبح گلشن ادهم - بیك قزوینی دیگری را نام برده و گوید در فن موسیقی استاد بود و از ایران بهندرفت و در خدمت همایون پادشاه درآمد (ص ۲۲) کتاب ... و معلوم نیست احمد بیك که مؤلف نام برده است یکی از این دو شاعر است یا شخص دیگریست.

ص ۲۲۹ سطر ۴ تذروی ... مؤلف الذریعه نویسد: وی باستانبول رفت و بدانجا تقرب یافت سپس بهندوستان نزد کبرشاه شد و مورد عنایت او واقع گشت و بهندوستان بسال ۹۷۵ بدست دزدان بقتل رسید و در استرآباد مدفونست. اوراست جواب دهنامه

ابن عماد . مثنوی حسن یوسف (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۶۸).

ص ۲۲۹ سطر ۱۵ حاجی بیرک حاجی بیك است نه حاجی بیرك مؤلف
صبح گلشن او را از شاعران شاه عباس دانسته است . ص ۱۶۲ کتاب) .
ص ۲۳۲ سطر ۱۸ سهروردی ... شهاب الدین عمر بن محمد بن عبدالله بن محمد
قرشی مکنی بابی حفص پیشوای طریقت سهروردیه . تولدوی در سهرورد و منشاء او بغداد
است و بدانجا در گذشت .

نسب او بابی بکر صدیق می پیوندد . سالها در سهرورد و بغداد بوغظ و ارشاد اشتغال داشت او
را مؤلفانی است ، از آن جمله : اعلام الهدی و عقیده اهل التقی - التلویحات فی المنطق
جذب القلوب الی مواصلة المحبوب . رشف . النصایح الایمانیه و کشف الفضایح
الیونانیه - عوارف المعارف . ولادت او بسال ۵۴۲ در سهرورد و وفات او بسال
۶۲۳ (رهبر اکبر) و یا ۶۳۰ و یا ۶۳۲ (امام متقی) است (ریحانة الادب ج ۲
ص ۲۴۴) .

ص ۲۳۳ سطر ۲ از اعمال قزوین که معدن زاج است ... ظاهراً این توهم برای
مؤلف از لغت زاکان دست داده است و آنرا باز اچکان یکی دانسته ، در صورتیکه بتصریح
حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده زاکانیان که عبید منسوب بدانهاست تیره ای
هستند از عرب بنی خفاجه که بمهاجرت بقزوین آمده و در آن شهر ساکن شده اند
وفات عبید را ۷۷۱ یا ۷۷۲ نوشته اند (از مقدمه کلیات عبید زاکانی بقلم مرحوم
عباس اقبال) .

ص ۲۳۴ سطر ۱۴ عالم فانی را وداع کرده ... وفات وی در حدود سال ۱۱۲۰ هجری
است . از مؤلفات اوست : خلوت راز . دیوان شعر . راز و نیاز . ساغر سرشار . عاشق
و معشوق . فتح نامه . رجوع شود به (فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار و ریحانة الادب) .
ص ۲۳۵ سطر ۳ امیراصلی در نسخه چاپی امیراصلی آمده است .

ص ۲۳۵ سطر ۵ انصاری . . . مؤلف الذریعه ویرا از شاعران معاصر آق قوینلو

دانسته و از تذکره صبح روشن آرد که بسال ۸۹۵ در گذشت (جزء اول از ج ۹ ص ۱۰۸).

ص ۲۳۵ سطر ۷ جلال جعفر... وی سید جلال الدین جعفر فراهانی همدانی متوفی بسال ۷۳۶ است (فهرست کتابخانه مشکوة ج ۲ ص ۴۲).

ص ۲۳۵ سطر ۱۳ میر حضوری .. صادقی کتابدار معاصروی از او نام برده (مجمع - الخواص ص ۷۶) و مؤلف الذریعه وفات او را بسال ۱۰۰۰ ثبت کرده است (جزء اول از ج ۹ ص ۲۵۷).

ص ۲۳۶ سطر ۲۵ حکیم سعید خان ... میرزا محمد سعید بن حکیم محمد باقر قه‌می طبیبی حاذق بود. وی با برادرش محمد حسین پزشک دربار شاه عباس ثانی بودند. سپس سعید مورد خشم سلطان واقع شد و در قلعه الموت زندانی گشت. ترجمه احوال او در تذکره نصر آبادی (ص ۱۶۷) و امتحان الفضل (ج ۲ ص ۱۴۲) و تذکره صبح روشن (ص ۲۹۳) و الذریعه (جزء دوم از ج ۹) آمده است.

ص ۲۳۷ سطر ۱۱ و در سنه ... در نسخه چاپی سنه ۹۰۳ ضبط است.

ص ۲۳۷ سطر ۱۹ در کی... معاصر نصر آبادی است و مؤلف ویرانیده است (تذکره نصر آبادی ص ۲۶۷).

ص ۲۳۹ سطر ۱۵ و هم در آنجا در سنه ... مؤلف الذریعه وفات او را ۹۵۲ یا ۹۵۶ نقل کرده است (جزء ۲ از ج ۹ ص ۵۰۰).

ص ۲۴۳ سطر ۲۰ بعد از آنکه در سنه ... در بعضی نسخ ۵۸۹ ثبت است ولی ظاهراً وی پس از سال ۶۰۰ در گذشته است، در حدود ۶۱۴ یا ۶۱۹.

(از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۸۰۱).

ص ۲۴۳ سطر ۲۴ و مثنوی حکایت ویس و رامین ... این مثنوی از فخرالدین اسعد گرگانی است نه از نظامی عروضی و نه از نظامی گنجوی.

ص ۲۴۶ سطر ۶ ادهم... معاصروی سام میرزا صفوی ویرا از شعرای مشهور کاشان

دانسته است (ص ۱۳۵ تحفه سامی)

ص ۲۴۷ سطر ۲۳ باقر . . . وی از نقطویان و پیرو محمود پسیخانی بوده است
بسال ۱۰۰۲ در زمرة دستگیر شدگان درآمد. لیکن مدعی شد که اوشیفته یکی از مریدان
محمود است نه از پیروان وی و شاه عباس او را بخشید و بسال ۱۰۳۷ بدکن در گذشت
(الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۲۲).

ص ۲۴۸ سطر ۲ تجلی . . . مؤلف تذکرة حسینی نام او را ملاعلی نوشته و در
صبح گلشن او را محمد حسین کاشانی دانسته و نویسد: وی به گجرات رفت و بسال ۱۰۴۱
در گذشت (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۶۸).

ص ۲۴۸ سطر ۶ تشبیهی . . . مؤلف صبح گلشن احتمال داده است که وی
همان تسلیمی است که در سابق ذکر او رفت (ص ۱۳۳).

ص ۲۴۸ سطر ۱۱ واسمش هیبت الله . . . در نسخه چاپی است: واسمش هدایت الله
و شغلش سمساری در اوائل حال هدایت تخلص میکرده . . . معاصر وی صادقی کتابدار
از او نام برده و شعر او را در کتاب خود آورده است (مجمع الخواص . ص ۱۸۸-۱۸۹).

ص ۲۴۸ سطر ۱۵ میر حسینی طباطبائی . . . ظاهراً وی همان است که در تحفه
سامی بنام مولانا حسینی آمده و وفات او را بسال ۹۴۱ در کاشان نوشته است (ص ۱۳۳
کتاب).

ص ۲۴۹ سطر ۶ داوری . . . معاصر نصر آبادی است و او در تذکرة خود از وی نام
برده است.

ص ۲۴۹ سطر ۱۰ زهنی . . . نام وی میر حیدر است و او را از شعرای ابراهیم
عادلشاده کنی دانسته اند رجوع شود به (فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۲ ص ۲۸۴. الذریعه
جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۴۳).

ص ۲۴۹ سطر ۱۳ رضائی . . . صادقی کتابدار در مجمع الخواص او را نام برده و شعر
ویرا ثبت کرده است (ص ۳۱۰). مؤلف سفینه خوشگو آرد: که وی در خراسان بدست
توران بقتل رسید. در صبح گلشن نویسد: وی در فتنه عبدالله خان ازبک در ۹۸۰ در

خراسان گشته شد. (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۶۹-۳۷۰).

ص ۲۴۹ سطر ۱۷ رمزی... بنقل نصر آبادی در تذکره، نام او محمد هادی و پدر وی حاج حبیب الله است و در حین تألیف این کتاب (۱۰۸۳) زنده بوده است. (تذکره نصر آبادی ص ۳۷۳).

ص ۲۴۹ سطر ۱۹ رفیعی... میر رفیع الدین حیدر طباطبائی معنائی کاشانی وی بسال ۹۹۹ بهند رفت و نزد اکبر شاه مکانت یافت، سپس به حجاز شد و در راه دزدان اموال او بر بودند و وفات او را بسال ۱۰۲۵ در کاشان نوشته اند (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۸۰).

ص ۲۴۹ سطر ۲۰ آخر الامر در کاشان اجل... دیر اجل تاریخ وفاتش...

ص ۲۵۰ سطر ۱۷ سرمد... قتل وی بنقل مؤلف مرآت الخیال بسال ۱۰۷۲ بوده است. مؤلف ریحانة الادب از خزینة الاصفیا سال ۱۰۷۰ نوشته است.

ص ۲۵۰ سطر ۲۱ سنجر... چون پندروی بسال ۹۹۹ بهند رفت محمد هاشم نیز با او بسفر شد و این هنگام بیست ساله بود و در آنجا نزد اکبر شاه منزلت یافت سپس نزد عادل شاه شد. آنگاه شاه عباس او را باصفهان خواند. لیکن در همان اوان به بیماری اسهال بسال ۱۰۲۱ بسن ۴۱ سالگی در گذشت (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۷۲-۴۷۳).
ص ۲۵۱ سطر ۳ شجاع... میسر حیدر کاشی او را رنای گفته و ماده تاریخ مرثیوی را (بلبل بوستان کاشان ۹۸۷-۹۸۷) سروده (تذکره نصر آبادی ص ۴۷۶).

ص ۲۵۱ سطر ۱۵ شعر باف... تخلص او شعوری است. نصر آبادی نویسد: قصاید و غزلیاتش قریب شش هزار بیت است. (ص ۲۹۵ کتاب) و در صبح گلشن او را شاگرد محتشم دانسته است (ص ۲۲۴).

ص ۲۵۱ سطر ۲۰ عزالدین محمود... در نسخه چاپی شرح حال و اشعاری که در این نسخه بنام عزالدین است در ذیل نام عشقی که در همین صفحه در سطر ۲۲ ثبت است آمده و شرح حالی که در متن حاضر بنام عشقی است دنبال نام عزالدین محمود درج شده. ولی بدون شك متن حاضر درست است. زیرا در این متن شرح طائیه (بغلط نامیه آمده)

ابن فارض منسوب به عزالدین است و آن صحیح است و معروف و حاج خلیفه در کشف
الظنون ذیل شروح طائمه این شرح را نیز نام برده و نویسد :

شرح شیخ عزالدین محمود النطنزی الکاشی المتوفی سنه ۷۳۵ اوله الحمد لله الذی
خلق صبح الوجود... در تحفه ساهی نام عشقی ثبت است و شعر نخستین سطر ۲۴ نیز بنام
او درج شده است (ص ۱۵۶ کتاب) .

ص ۲۵۲ سطر ۷ فیض .. کتب و رسائل فیض متجاوز از ۱۲۰ مجلد است و فات او
بسال ۱۰۹۰ هجریست .

ص ۲۶۰ سطر ۱۵ از بنای همدان بن سام بن نوح... این وجه تسمیه بی اساس
است . این واژه در فارسی باستان هگمتان و در اصل بمعنی جای اجتماعات است .
(از حاشیه برهان قاطع) و بانوه نوح ارتباطی ندارد . طولش ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه عرض ۳۴
درجه و ۴۸ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۸۲۶ متر است .

ص ۲۶۰ سطر ۲۰ اثیرالدین اومانی... مؤلف سرگذشت و عقاید فلسفی خواجه
نصیرالدین طوسی (که جزء سلسله انتشارات دانشگاه بشماره ۳۰۹ بطبع رسیده است)
وی را از شاگردان خواجه دانسته و باقید احتمال وفات او را بسال ۶۵۶ ثبت کرده است
(ص ۷۲ کتاب) در لغت نامه دهخدا نویسد : وفات او بقول اصح ۶۶۵ است .

ص ۲۶۱ سطر ۱۲ خواجه انائی... در نسخه چاپی آقائی ضبط است . وی خواجه
آقا میر همدانی معاصر صادقی کتابدار است و صادقی درباره او نویسد : از اکابر زادگان
همدان و صاحب و درباره دوستان فدوی بود . نویسنده با همت تنها ویرا دیدم . نسبت
باین حقیر علاقه ای داشت ، زیرا اشعاری را که می گفت ابتدا برای من میخواند ...
(مجمع الخواص ۲۵۲) .

ص ۲۶۱ سطر ۲۴ الهی... سید عمادالدین محمد حسین از سادات اسدآباد معاصر

شاه عباس اول است و بسال ۱۰۶۳ در کشمیر در گذشت . رجوع شوده به (تذکره نصر آبادی ص ۲۵۵ . مقدمه مجالس النفاث ص کح . الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۹۳).

ص ۲۶۲ سطر ۲ انوار . . . سام میرزا صفوی در تحفه (ص ۱۳۵) از وی نام برده و پیدا است که مؤلف نیز ترجمه شاعر را از آن کتاب اخذ کرده ، زیرا وی نویسد خالی از مولویتی نیست اما در میان شعرا بکعبوت (!؟) مشهور است انتهی . و مؤلف صبح روشن نویسد : وی بسال ۹۳۳ در گذشت (تذکره صبح روشن ص ۸۰) و رجوع به الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۰۹ شود .

ص ۲۶۲ سطر ۴ بزمی . . . وی فرزند میرا بوترا ب علویست که او نیز شاعر و معاصر صادقی کتابدار بوده است (مجمع الخواص ص ۸۰). درباره بزمی ، مؤلف مجمع الخواص نویسد : میر بزمی همدانی پسر میرا بوترا ب . . . سیدی صحیح النسب است و در معاشرت و رفاقت ظاهرش از باطنش بهتر است . . . (ص ۸۷ کتاب) . و رجوع شود به (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۳۵) .

ص ۲۶۲ سطر ۶ رشکی . . . صادقی کتابدار نویسد : از مردمزادگان همدان و پسر حسن بیك لنگ درودآبادیست (مجمع الخواص ص ۱۹۷) . ولی نام ویرا ذکر نکرده است .

ص ۲۶۲ سطر ۱۵ خواجه رشیدالدین . . . رشیدالدین فضل الله مؤلف جامع - التواریخ مقتول بسال ۵۷۱۸ هـ .

ص ۲۶۳ سطر ۲ رونقی . . : نصر آبادی در تذکره ویرا نام برده و نویسد بهند رفت و با اختیری یزدی مشاعره کرد سپس بعراق شد و دوباره بهند رفت . مؤلف تذکره میخانه اورا بسال ۱۰۲۵ دیده و در آنوقت رونقی ۲۷ سال داشته وفات اورا بسال ۱۰۲۷ یا ۱۰۳۱ نوشته اند (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۹۳) .

ص ۲۶۳ سطر ۱۴ عراقی اسمش شیخ عجزالدین . . . شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگ مهر بن عبد الغفار جوالقی همدانی متخلص بعراقی متوفی در هشتم ذوالقعدہ سال ۶۸۸ هجری .

ص ۲۶۳ سطر ۲۱ عریان . . . از شاعران اواسط قرن پنجم و معاصر طغرل سلجوقی

است. ولادت او در اواخر قرن چهارم بوده است. مؤلف راحة الصدور داستانی از ورود طغرل بهمدان و ملاقات او با این شاعر آورده است. رجوع شود به (راحة الصدور ص ۹۸-۹۹ و رجوع شود به ریاض العارفين ص ۱۶۷ و تاریخ ادبیات آقای دکتر صفاج ص ۳۸۳ به بعد).
ص ۲۶۵ سطر ۱ محوی... وی معاصر صادقی کتابدار است و او در مجمع الخواص (س ۹۱) ویرا نام برده و نویسد: سید زاده خوبی است و تا حدی طالب علم هم هست. جوانی است عاشق پیشه و بی قید...

ص ۲۶۵ سطر ۱۲ مفرد... نصر آبادی در تذکره نویسد: بسیار خوش طبیعت و بی تکلف بوده... بواسطه جنگی که در همدان بر سر برائی شده باصفهان آمده با او ملاقات و اقامت محظوظ شدیم. آخر در خدمت عالیجاه آقاخان مقدم بود تا فوت شد... تذکره نصر آبادی ص ۳۲۲).

ص ۲۶۵ سطر ۱۹ میرمهدی... نصر آبادی ویرا میر محمد مهدی مهرانی ضبط کرده و بیت مذکور در متن را بنام او آورده است (تذکره نصر آبادی ص ۱۲۴).

ص ۲۲۵ سطر ۲۰ نصیرا... نصر آبادی نویسد... در ترتیب انشا سخنانش دلنشین و در تقریر شعر معانیش رنگین بخدمت او نرسیده ام اما از عزیزان مسموع شد که قطع نظر از فضیلت بسیار خوش صحبت و شوخ طبیعت بود. خالوی فقیر چون بخدمت علامی شیخ بهاء الدین محمد ربط داشت نقل می کرد که وقتی شیخ وعده فرمودند که بمنزل فقیر آیند فرمودند که نصیرا را خبر کنید تا مجلس نمکی بهم رساند. شاعری دون مرتبه اوست... وفاتش بسال ۱۰۳۰ اتفاق افتاد... (تذکره نصر آبادی ص ۱۶۷).

ص ۲۶۵ سطر ۲۳ هلاکی... صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص ۱۷۲-۱۷۳). از وی نام برده و شرحی بهمین مضمون که در متن دیده میشود درباره احوال وی نوشته است و پیداست که مأخذ مؤلف نوشته صادقی است.

سام میرزا صفوی نویسد: هلاکی همدانی. پدرش خیاط بوده اما چون درازل قابلیتش را بخلعت استعداد و کسوت رشد و رشاد آراسته اند، لاجرم سر رشته قبول بیچنگ آورده و در ذیل اهل فضل آویخت و بسوزن جد و جهد و صله تفاخر بر خرقة آمال

خود دوخت و دست طلب از دامان نااهلان گسیخت. . . در قابلیت اوسخنی نیست سخن
در آنست که بی مربی است . اگر او را مربی بودی گوی تفوق از بسیاری ربودی .
خدش خیر داد که بمحض سعی خود را بدین مرتبه رسانید . . . (تحفه سامی ص ۱۲۷-
۱۲۸) .

ص ۲۶۶ سطر ۶ اختری . . . وی معاصر شاه عباس اول بوده است . رجوع شود به
(الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۶۱-۶۲) .

ص ۲۶۶ سطر ۸ ادائی . . . وفات وی را بسال ۱۰۳۰ نوشته اند ، رجوع شود به
ریاض العارفین . تذکره سرو آزاد . تاریخ یزد تألیف آیتی (الذریعه جزء اول از ج ۹
ص ۶۳) .

ص ۲۶۶ سطر ۱۶ امتیاز . . . وی امیناست نه امتیاز ، چنانکه در نسخه چاپی
نیز امینا ثبت است . نصر آبادی در تذکره (ص ۱۹۹ و ۳۸۰) ویرا نام برده است .
ص ۲۶۷ سطر ۴ میر حزینی . . . معاصروی صادقی کتابدار در مجمع الخواص ویرا
نام برده و اشعاری از او آورده است . (ص ۸۸ کتاب) .

ص ۲۶۷ مولانا حسینعلی . . . نصر آبادی ویرا نام برده و نویسد : در هندوستان
با ملا محمد صوفی مربوط شده مدتی چون شیر و شکر و آب و گهر بهم آمیزش داشتند
بحسب تقدیرات از یکدیگر جدا شده اند آخوند به یزد تشریف برد . . . (تذکره
نصر آبادی ص ۱۵۷-۱۵۸) .

ص ۲۷۷ سطر ۱۱ دامی . . . وی رامی است نه داعی در نسخه چاپی نیز رامی
ثبت است . رجوع شود به الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۳۵۲) .

ص ۲۶۷ سطر ۱۳ ملازمانی . . . ترجمه احوال وی در (تذکره نصر آبادی
ص ۲۴۴) و (سرو آزاد ص ۲۸) آمده است . وفات ویرا بسال ۱۰۱۷ نوشته اند رجوع
شود به (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۴۰۷) .

ص ۲۶۷ سطر ۱۶ سالک . . . وی در هندوستان درد کن نزد قطب شاه میزیست .
سپس به شاه جهان آباد شد . و ملاشفیعای یزدی ، بسال ۱۰۶۶ ویرا نزد شاه جهان برد

(تذکره سروآزاد ص ۱۱۰) . و رجوع شود به (نصرآبادی ص ۳۲۹) . مؤلف الذریعه .
 بنقل از سروآزاد مرگ اودرا سال ۱۰۶۶ نوشته است . در صورتیکه در سروآزاد اشاره ای
 بتاریخ فوت او نیست و عبارت کتاب اینست : سالک یزدی در خدمت قطب شاه والی حیدر
 آباد میگذرانید چون طایفه مغلیه را از آنجا برآوردند بدارالخلافت شاهجهان آباد آمد .
 ملا شفیعی یزدی بیاس هموطنی رعایت بسیار نمود و در سنه ست و ستین و الف (۱۰۶۶)
 بملازمت صاحبقران شاهجهان رسانید . . . (سروآزاد ص ۱۱۰) .

ص ۲۶۷ سطر ۱۸ سعید . . . رجوع شود به (تذکره نصرآبادی ص ۳۳۴) . سرو
 آزاد ص ۵۵) .

ص ۲۶۷ سطر ۲۲ شرقی . . . رجوع شود به (تحفه سامی ص ۷۴) .

ص ۲۶۸ سطر ۲۳ شوقی . . . سام میرزا صفوی در تحفه سامی (ص ۱۰۹) ویرا
 نام برده و اشعاری از او آورده است .

ص ۲۶۹ سطر ۳ سولستان . . . صحیح این کلمه سولستان است . . . سولستان
 فارس ناحیه ای است که امروز به ممسنی موسوم است شولی از تیره های ایل « نفر »
 درخمسه فارس است (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷ و ۹۰ و ۲۳۴ و ۴۵۹)

ص ۲۶۹ سطر ۵ میربرهان . . . نصرآبادی در تذکره او را نام برده و اشعاری
 از وی آورده است و نویسد : خیلی تازگی در کلامش هست . . . از مریدان قاضی اسد
 کاشی است (تذکره ص ۳۰۱) .

ص ۲۶۹ سطر ۸ ملا فاجر . . . نصرآبادی در تذکره نویسد : نهایت اهلیت
 و خاموشی داشت . فی الجمله تحصیل کرده بود . چند سال قبل از این باصفهان آمد . حقا
 ملکی بود در لباس بشر . مدتی در خدمت مرحوم زمان خان حاکم کوه کیلویه بود
 گویا فوت شد . سپس اشعاری از او ثبت کرده (ص ۳۶۱) .

ص ۲۶۹ سطر ۱۱ عالمی . . . از معاصران صادقی کتابدار است و او در مجمع الخواص
 (ص ۲۴۵) از وی نام برده و نویسد : علوم ظاهری را تکمیل کرده بود و اهلیت زیادی

داشت . در شیراز اقامت می کرد و هم در آنجا در گذشت . و بیت دوم از ابیات او را که در متن حاضر است بدین عبارت ضبط کرده : آن ترک خوب جامه سوار سمند شد . . .
 ص ۲۶۹ سطر ۱۹ مولانا رازی . . . سام میرزا صفوی نویسد : راضی شوشتری ، از آن شهر تا غایت ، شاعری بهتر از او پیدا نشده . طبعش بغزل راغب بود و بدین واسطه با حکام و اکابر مصاحبت مینمود . بلکه اکثر مردم او را هجوهای رکیک می کردند .
 طرفه تر آنکه بعضی از آن یاد گرفته می خواند و تعریف می کرد . طبعش در غزل خوب بود . اشعار او شتر گربه واقع شده . در سایر اقسام هم شعر می گفت اما بکار نمی آمد . . .
 (تحفه سامی ص ۱۲۹) .

ص ۲۶۹ سطر ۲۲ مولانا فرج الله . . . نصر آبادی نویسد : در حیدرآباد بخدمت پادشاه اعتبار بسیار بهم رسانیده اموال و اسباب بی حساب بدست آورد خالی از فضلی نبوده . دیوانش بنظر رسید قریب سه چهار هزار بیت بوده شعرش هموار است . . . (ص ۳۳۴) .
 ص ۲۶۹ سطر ۲۴ بتاریخ هفتاد و چهار هجری . . . نسخه چاپی اضافه دارد : بطالع سنبله . . .
 ضمناً شیراز از انبیه پیش از اسلام است و بنقلی که قطعی هم نیست محمد بن قاسم بن عقیل پسر عم حجاج آنرا تجدید عمارت کرده است
 ص ۲۶۹ سطر ۲۵ که لشکریان را . . . که لشکریان را محل توقف نمانده
 و در خارج . . .

ص ۲۷۰ سطر ۱ و عمر لیث . . . و عمرو لیث . . .
 ص ۲۷۰ سطر ۲ . . . افشاره زکن الدین . . . قنات زکن الدین (نسخه چاپی)
 ص ۲۷۰ سطر ۸ عبدالله حنیف . . . در بعضی نسخ حنیف . . . هر دو صورت خطاست . مقصود ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی متوفی در شب سه شنبه بیستم رمضان سال ۳۷۱ است برای اطلاع از شرح حال وی رجوع شود به (شدالازار ص ۳۸ و ۴۸ و تعلیقات مرحوم قزوینی بر همین صفحه) . و رجوع شود به سیره ابن خفیف (ص ۸ و ۹)

ص ۲۷۰ سطر ۱۳ اهلی . . . نام وی محمد است و بشیر از سال ۶۴۲ در گذشت .

ملا میرک اورا رثا گفته و ماده تاریخ مرگ اورا (پادشاه شعرا بود اهلی - ۹۴۲) سروده است . اورا ست گنجفہ مطبوع بسال ۱۳۳۲ در تهران . سحر حلال (مطبوع) شمع و پروانه .

ص ۲۷۱ سطر ۲ پرتوی . . . در نسخه چاپی چنین است : اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز . گویند علامه دوانی در حق او فرمود ما رأیت اتم فقراً و مسکنة مندو عندی اندمن السالکین . . . انتهی . و در تحفه سامی نویسد : پرتوی پرتو کلام بلاغت بهر جا تافته و قبول سخنان مقبولش در دل اهل وفا جا یافته . . . (ص ۱۲۶) . مؤلف الذریعه نویسد : وی منجمی ماهر بود و برای شاه اسماعیل تقویمی استخراج کرد (جزء اول از ج ۹ ص ۱۵۷) .

ص ۲۷۱ سطر ۴ بسحق اطعمه . . . جمال الدین ابواسحاق شیرازی متوفی بسال ۷۱۴ هجری . دیوان او در ترکیه و ایران بطبع رسیده است .

ص ۲۷۱ سطر ۱۴ بیکسی . . . صادقی کتابدار نویسد : بیکسی شیرازی شاعری قدیمی است وقتی که مولانا غزالی مشهدی بشیرازمی آمد شعرا برای امتحان غزلی طرح می کنند در هجو غزالی . این قطعه بیکسی خیلی مشهور شد . . . سپس همین قطعه متن را آورده است (مجمع الخواص ص ۳۰۷) .

ص ۲۷۱ سطر ۱۷ تجلی . . . میرزا علی رضا بن کمال الدین حسین اردکانی شیرازی در اصفهان بر آقا حسین خوانساری تلمذ کرد آنگاه بهند رفت و فرزندان علی مردان خان را تعلیم داد . سپس بایران باز گشت و در فقه و کلام و تفسیر کتابها نوشت و به شیراز بسال ۱۰۸۵ یا ۱۰۸۸ در گذشت . مؤلف ریاض العلما گوید : پایه وی در شعر سایر فضایل اورا تحت الشعاع قرارداد . او راست تفسیر قرآن بفارسی و سفینه النجاة در امامت و معراج الخیال (منظوم) که بسال ۱۳۱۳ در بمبئی بطبع رسیده (الذریعه جزء اول از ج ۸ ص ۱۶۷) .

ص ۲۷۲ سطر ۴ در وقت ورود تیمور گورگان . . . این داستان را دولتشاه سمرقندی

در تذکره آورده و مؤلف قطعاً از این مأخذ نقل کرده است . د کتر غنی در کتاب (بحث در آثار و افکار و احوال حافظ ص ۳۹۱) نویسد : این قطعه را اگر راست بدانیم و امر تاریخی بشماریم و مثل غالب قصه هائی که از روی مضامین غزلهای خواجده ساخته شده است نباشد باید فرض کنیم که در اواخر همین سال (۷۸۹) واقع شده است .

ص ۲۷۵ سطر ۱۴ زلالی . . . سال وفات او را ۹۴۸ در گجرات نوشته اند (قاموس الاعلام سامی بیک . ریحانة الادب بنقل از الذریعه جزء ۲ از ج ۸ ص ۴۰۵) .
ص ۲۷۵ سطر ۱۶ حاجی زمان . . . نصر آبادی نویسد : حاجی زمان کفش دوز شیرازیست مرد دردمندی بود چنانچه یاران عزیز مثل میرزا ابراهیم ملاصدرا و ملا محمد تقی اکثر بدر دکان او نشسته صحبت می داشتند و در خط شناسی و قوفش بمرتبه ای بود که شرح نتوان داد و در ترتیب نظم هم طبعش خالی از لطف نیست . . . (تذکره ص ۳۸۲ - ۳۸۳) .

ص ۲۷۶ سطر ۱ جمله (فقیر در عرصه مشارکت ایشان نمی باشد) زائد است .
ص ۲۷۷ سطر ۲ درسنه . . . وفات او را بسال ۶۹۰ تا ۶۹۴ نوشته اند .
ص ۲۹۳ سطر ۹ شرر . . . مؤلف تذکره سرخوش که از معاصران اوست از وی نام برده (ص ۶۰ کتاب) و صاحب تذکره شوشتر او را از معاصران طاهر وحید و نجیبای کاشانی و شفیعی ائردانسته است (ص ۱۳۹) و مؤلف تذکره روشن نویسد : وی بسال ۱۱۰۷ بسن شصت سالگی در شیراز در گذشت . (الذریعه جزء ۲ از ج ۹ ص ۵۰۱) .

ص ۲۹۷ سطر ۲۱ میرغیاث الدین . . . غیاث الدین منصور بن صدرالحکما امیر صدرالدین محمد بن محمد بن اسحاق بن علی بن عربشاه حسنی دشتکی ، جامع علوم معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است در چهارده سالگی داعیه جدل و مناظره با علامه دوانی داشت و در زیست سالگی از تحصیل و ضبط علوم فراغت یافت بسال ۹۳۶ در عهد سلطنت شاه طهماسب بصدارت عظمی رسید و صدرالصدور لقب یافت سپس مستعفی شد . مدرسه منصوریه شیراز منتسب بدو و بنام اوست . تألیفات وی افزون از ۳۰ مجلد

است در سال ۹۴۰ یا ۹۴۸ در شیراز در گذشت .

ص ۲۹۷ سطر ۲۴ اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد . . .

این دوبیت از ابیات آخر قصیده ای است از سنائی غزنوی در ۲۴ بیت که مطلع آن این است :

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی از این زندگانی چو مردی بمانی . . .
تا آنکه گوید

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد ند بسازت رهند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلیبانان و گر بد خوئی از گران قلیبانان
(دیوان سنائی چاپ آقای مدرس رضوی ص ۵۰۵ - ۵۰۷)

و نصرالله بن عبدالحمید منشی مترجم کلیله و دمنه در باب اسد و ثور در داستان
محا کمه دمنه بدین دوبیت استشهاد کرده است بنابراین انتساب آن بغیاث الدین بکلی
بی اساس است .

ص ۲۹۷ سطر ۲۵ غیاث حلوانی . . . نصر آبادی نویسد از اقران ملا ملهمی
و میرزا نظام دست غیب است در فن قصیده و غزل قدرت کامل داشته . . . (ص ۲۳۸ تذکره) .

ص ۲۹۸ سطر ۱۰ بابا فغانی . . . وفات او بسال ۹۲۵ هـ در مشهد بوده است
ص ۲۹۹ سطر ۵ در شهر سمنه . . . مؤلف ریحانة الادب درباره مرگ او چنین
نویسد : گویند بواسطه اخلاص که نسبت به حضرات ائمه اطهار داشته (لسانی) تاج
دوازده ترك شاهى را از سر نمى نهاد تا آنکه سلطان سلیمان خان قانونی (۹۲۶ - ۹۷۴)
در سال ۹۴۰ یا ۹۴۱ عزیمت تبریز کرده اتفاقاً در آن موقع لسانی در مسجد جامع
تبریز مشغول تعقیب نماز بود و چون خبر نزدیکى سلطان را شنید دست از تعقیب کشیده
ودعا نمود که خدایا من تاب برداشتن این تاج را ندارم مرا بدرگاه رحمت خود داخل
گردان پس سر به سجده نهاد و جان بمالك جانان سپرده و در مقبره سرخاب تبریز
دفن گردید (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۱۵ - ۴۱۶) .

ص ۳۰۵ سطر ۳ ارشد . . . در مجالس النفائس آمده است مولانا ارشد شیرازی
است و جوانی دردمند و نیازمند بوده است و از جمله عاشاق میرسید شریف بود . اکثر

اشعارش جهت اوست و این مطلع از اوست :

مگر آن انیس خاطر سخنی شنیده دیگر
کدچو آهوان وحشی ز برم رمیده دیگر.

ص ۳۰۶ سطر ۲۴ شیخ ابوالحسن شهید . . . ابوالحسن شهید بن حسین جهودانکی

بلخی شاعر و حکیم و متکلم و صاحب مؤلفات ، وفات او بسال ۳۲۵ هجری است .

ص ۳۰۷ سطر ۲۲ درسنه . . . بسال ۵۵۱ هجری .

ص ۳۱۱ سطر ۹ مولانا شقیقی . مقصود شقیق بلخی مدنی بایی علی صوفی و عارف

خراسان در قرن دوم هجریست .

ص ۳۱۱ سطر ۲۴ وکان ذلك فی شهور سنه . . . وفات عنصری را بسال ۴۳۱

نوشته اند (تاریخ ادبیات د کتر صفا ج ۱ ص ۵۶۴) .

ص ۳۱۴ سطر ۶ منوچهر شصت کله . . . در ترجمه این شاعر چند تخیلیط رخ داده

است . اولاً شصت کله لقب احمد بن منوچهر است که بنقل راوندی مؤلف راحة الصدور معاصر

طغرل بن محمد بن ملک شاه سلجوقی است . ثانیاً منوچهری بتصریح خود وی که گوید:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی

از دامغان است نه بلخ . ثالثاً اینکه وی را شاگرد ابوالفرج سجزی دانسته است ظاهراً

درست نیست ، زیرا از لحاظ زمان تطبیق نمی کنند . رابعاً ورود منوچهری در دربار غزنویان

پس از سال ۴۲۱ است . بنا بر این نمیتوان گفت وی مداح محمود بوده است (رجوع شود

به مقدمه دیوان منوچهری تصحیح آقای دبیر سیاقی و تاریخ ادبیات آقای د کتر صفا ج ۱

ص ۵۸۳ به بعد) .

ص ۳۱۸ سطر ۲۱ شیخ ابوالوفا . . . وی همان ابوالوفای خوارزمی است که

هدایت ترجمه احوال او را در ریاض العارفین (طبع کتابخانه مهدیه ۱۳۱۶ . ص ۵۳ -

۵۴) آورده و گوید بسال ۸۳۵ در گذشت .

ص ۳۲۰ سطر ۱ ظهیرالدین . . . طاهر بن محمد فاریابی از سخن سرا یان بلیغ

اواخر قرن ششم و متوفی بسال ۵۹۸ هجری است .

ص ۳۲۵ سطر ۵ سیف الدین اعرج . . . آقای د کتر صفا پس از نقل گفتار

دولت شاه و آذر و هدایت نوشته اند : از مجموع سخنان تذکره نویسان چنین مستفاد

میشود که سیف اسفرنگ شاعر دوره خوارزمشاهان از عهد ایل ارسلان (۵۵۱ - ۵۶۵)

تا عهد سلطان محمد خوارزمشاه بوده و چون نوشته اند در ۶۷۲ در هشتاد و پنج سالگی فوت کرد پس قسمت اعظم دوره مغول را هم دید. . . . ولی وی چنانکه از اشعارش برمی آید معاصر شمس خاله و ضیاء الدین خجندی و مجیر الدین بیلقانی بوده و با آنان مشاعره و معارضه داشته. از میان ممدوحان او از همه قدیمتر سلطان سنجر سلجوقی (۵۱۱ - ۵۵۲) است. آنگاه پس از ذکر شواهدی سال ۶۷۲ را که تذکره نویسان سال مرگ شاعر نوشته اند درست ندانسته و گوید. باید وفات شاعر در آخر قرن ششم باشد (تاریخ ادبیات د کتر صفا ج ۲ ص ۷۹۵ - ۷۹۶) .

ص ۳۲۷ سطر ۲۱ شیخ ابوالعباس . . . فضل ابن عباس ربنجی از شاعران عهد سامانی تاریخ ولادت و وفات او معلوم نیست ولی بموجب قصیده ای که در ثناء نصر بن احمد سروده و چهار بیت آن در متن آمده معلوم است که سال ۳۳۱ زنده بوده است، ضمناً جمله تغزیه احمد صحیح نیست و نصرا احمد درست است .

ص ۳۲۷ سطر ۸ برندق . . . در مجالس النفائس (لطائف نامه) برندق ضبط است (ص ۱۹) و در ترجمه حکیم شاه محمد از همین کتاب در متن مولانا با یزید ضبط شده و در حاشیه نوشته است مولانا برندق نسخه ترکی ج ۲ ۱۹۳ مجالس النفائس) ص ۳۲۷ سطر ۱۶ ملاحاجی بهرام . . . مؤلف صبح گلشن وفات او را بسال ۱۰۹۹ نوشته است و گوید او را مکاتبات بود (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۳۲۷) . ص ۳۳۷ سطر ۱۶ جوهری زرگر . . . حکیم ابو محمد بن محمود بن عمر جوهری از شعرای قرن پنجم هجری . مداح امیر فرخ زاد بن مسعود بن محمود غزنوی (۴۴۴ - ۴۵۱) و با ملوک غور نیز مربوط بوده است .

(تاریخ ادبیات د کتر صفا ج ۲ ص ۴۳۸ - ۴۳۹) و رجوع به تعلیقات چهار مقاله تألیف آقای د کتر معین (صفحات ۱۴۰ - ۱۴۹ و ۱۵۰ شود) شود .

ص ۳۲۹ سطر ۵ و سبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند . . . احتمال دوم

بی اساس است .

ص ۳۲۸ سطر ۱۱ این قصیده را بدیعه گفته . . . بعضی در انتساب این قصیده برود کی تردید کرده اند و در صورت انتساب برود کی بعضی محققان داستان را اساساً معمول می دانند (رجوع شود به چهارمقاله تألیف آقای دکتر معین ص ۱۶۰ به بعد)
 ص ۳۲۹ سطر ۱۸ شهاب الدین احمد زیاده بر این احوالش معلوم نشد . . .
 شهاب الدین احمد بن مؤید نسفی سمرقندی از شاعران اواخر قرن ششم و مداح ابوالمظفر رکن الدین قلیچ طمغاچ خان مسعود است که ممدوح شرف الدین حسام نیز بوده و از سلاطین خانیه ماوراءالنهر در اواخر قرن ششم است .

از احوال او اطلاع کافی در دست نیست و ذکر او در تذکره ها مانند لباب الالباب و مجمع الفصحا باختصار و اجمال تمام آمده است . ابیاتی که از او نقل شده نشانه کمال تسلط وی در نظم و بیان معانی و مضامین دقیق است . . . و همچنین اگر چه او را در شمار شاعران آل سلجوق نوشته اند لکن آنچه از او در دست داریم در مدح خانیه ماوراءالنهر است و او از میان آن سلاطین به ابوالمظفر رکن الدین قلیچ طمغاچ خان مسعود ابن قراخان اختصاص داشته که گویا تا حدود ۵۶۲ یا ۵۶۹ در سمرقند سلطنت می کرده است . وی با سوزنی شاعر معاصر بوده و او را هجو گفته است . . . (تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۷۶۹ - ۷۷۰) .

ص ۳۳۰ سطر ۱۶ مولانا عمیق . . . امیر الشعرا ابوالنجیب شهاب الدین عمیق از شعرای اوائل قرن ششم است .

ص ۳۳۰ سطر ۱۹ سوای رشید . . . مقصود رشیدی سمرقندی است و این حکایت مأخوذ است از چهارمقاله نظامی عروضی مقاله دوم حکایت ۸ . وفات عمیق را مرحوم هدایت در ۵۴۲ و در شاهد صادق ۵۵۱ و تقی الدین کاشی ۵۴۳ دانسته است .

ص ۳۳۵ سطر ۱۹ بدخشی . . . در مجالس النفائس نویسد :

شعراى سمرقند او را بخوشگوئى مسلم داشته اند و میرزا نیز با والتفات تمام داشته . (ص ۱۹ و ۱۹۳ کتاب) .

ص ۳۳۶ سطر ۵ بجیحون انداخت . . . بین سالهای ۵۳۸ و ۵۴۲ (تاریخ ادبیات

آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۶۴۴) .

ص ۳۳۸ سطر ۱۵ . . . از معاصران امیر علی شیر نوائی است . میردرباره وی نویسد : از ولایت حصار است طالب علمی دارد . . . (مجالس النفاث ص ۱۵۹) .

ص ۳۴۱ سطر ۸ بساطی . . . رجوع شود به (مجالس النفاث ص ۱۳ و ۱۸۸ . الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۱۵۳) .

ص ۳۴۱ سطر ۱۳ دقیقی . . . ابومنصور محمد بن احمد دقیقی از فحول شعرای دوره سامانی و دومین شاعریست که بنظم شاهنامه پرداخت . قتل وی در حدود ۳۶۷ - ۳۶۹ هـ رخ داده است . رجوع شود به (تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۱ ص ۱۱۱ به بعد) .

ص ۳۴۱ سطر ۱۹ رشیدی از حالش چیزی معلوم نیست . . . سیدالشعرا ابو محمد بن محمد رشیدی سمرقندی از مردم سمرقند است . . . ادح آل افراسیاب و از جمله خضر بن ابراهیم و قدرخان بود و از سلاجقه سنجر بن ملکشاه را نیز مدح گفته . برای شرح احوال او رجوع به (لباب الالباب و مجمع الفصحا و تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۵۴۷ و تعلیقات چهارمقاله تألیف آقای دکتر معین ص ۱۳۸) شود .

ص ۳۴۱ سطر ۲۳ روحانی . . . عوفی از وی به الاجل الافضل تاج الحکما عطار د الثانی ابوبکر بن محمد بن علی الروحانی تعبیر کرده است . رجوع شود به (لباب الالباب تصحیح آقای نفیسی ص ۴۴۶ و تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۶۱۰) به بعد .

ص ۳۴۲ سطر ۱ حکیم سوزنی . . . شمس الدین تاج الشعرا محمد بن علی سوزنی . بر طبق تحقیق آقای فروزانفر نام پدر وی مسعود بوده است . سوزنی معاصر ارسلان خان محمد از آل آفراسیاب (۴۹۵ - ۵۲۴) و فرزند او محمود بوده است . مرحوم هدایت وفات او را بسال ۵۶۲ و دولت شاه در ۵۶۹ ضبط کرده است . از اشعار او مسلم میشود که وی در ۵۶۰ حیات داشته است . (تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۶۲۲) .

ص ۳۴۳ سطر ۱۲ شهاب الدین احمد از احوالش اطلاع نیست . . . وی همان

شهاب‌الدین احمد مذکور در ص ۳۲۹ سطر ۱۸ این کتاب است .

ص ۳۴۴ سطر ۸ سنه ۵۴۲ . . . این تاریخ صحیح نیست آقای دکتر صفا حادثه‌ای را که منجر به مرگ او شده است (تیری که سلطان بخت بدو انداخت) پیش از سال ۵۱۱ دانسته اند رجوع شود به (تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۵۱۲) .

ص ۳۵۲ سطر ۱۳ و مثنوی ویس و رامین . . . این مثنوی از فخرالدین اسعد گرگانی است نه از نظامی گنجوی و نه از نظامی عروضی .

ص ۳۵۲ سطر ۲۳ هجری . . . از مردم اندجان است . میرعلی شیرنوائی آرد : ملاهجری اندجانی مردی فقیر است بقدر طالب علمی دارد . در اوایل لوند و اوباشی بود ، اما آخر روی بگوشه فقر و درویشی آورد . . . (مجالس النفائس ص ۱۵۵) .

ص ۳۵۴ سطر ۲ شیخ فیضی . . . برادر شیخ ابوالفضل دکنی است . معاصر او صادقی کتابدار در مجمع الخواص از او نام برده (ص ۵۲) . شرح حال مفصلی از وی در ریحانة الادب (ج ۳ ص ۲۴۶ - ۲۴۹) ثبت است . فیضی عالمی متبحر و دارای تالیفاتی است . ولادت فیضی بسال ۹۵۴ در شهر ناکور از اجمیر هند بوده و در دهم صفر سال ۱۰۰۴ در اکبرآباد در گذشت .

ص ۳۵۴ سطر ۱۵ میرجدائی . . . نام او میرسید علی است ملقب به نادرالملک . مؤلف صحف ابراهیم نوشته است که وی قصه امیر حمزه را در شانزده مجلد و مصور بتصاویر تألیف کرد . رجوع به (الذریعه جزء ۳ از ج ۹ ص ۱۹۲) .

ص ۳۵۴ سطر ۱۷ خواجه حسن . . . حسن بن علی دهلوی سنجری ملقب به نجم‌الدین و متخلص به حسن معاصر امیر خسرو دهلوی است . در نفحات الانس آرد (ص ۵۴۹) ویرا چند دیوان است و او راست فوائد الفوائد . وی در دیوگر هند بسال ۷۲۷ یا ۷۳۱ در گذشت (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۲۴۲) .

ص ۳۵۵ سطر ۲ امیر خسرو . . . متوفی بسال ۷۲۵ .

ص ۳۸۵ سطر ۱۹ شعله متوفی ۱۱۶۰ هـ .

ص ۳۸۶ سطر ۱۶ شکیب مقتول بسال ۱۱۳۵ هـ .

فهرست شعرائی که ترجمه آنان در این کتاب آمده است

نام	صفحه
ابوالقاسم کاملی	۱۹۰
ابوالوفا (شیخ .)	۳۱۸
ابوبکر کرمانی	۱۲۱
ابوحنیفه اسکافی	۱۳۴
ابوسعید آل مظفر	۹
ابوسعید ابوالخیر	۱۳۶
ابوعلی شطرنجی	۳۴۰
ابوعمر	۲۲۸
اتابک زنکی	۹
اتسرخوارزمشاه	۹
اثیر	۲۷۰
اثیر اخسیکتی	۳۲۵
اثیرالدین اومانی	۲۶۰
احمد (شهاب الدین...)	۳۲۹
احمد جام	۷۵
احمد دیامی	۲۲۸
احمد سمرقندی	
رک : شهاب الدین سمرقندی	
احمد غفاری	۲۲۸
احمد گیلانی ، رک :	
خان احمد خان	
احمد لاغر (قاضی...)	۸۳
اختری	۲۶۶
ادائی	۲۶۶
ادهم	۲۴۶
ادهم بیک	۲۲۸
ادیب صابر	۲۳۵
ارشد	۳۰۵
ازرقی	۱۴۷
اسد (قاضی...)	۲۴۶
آذر (لطفعلی بیک)	۴۳۳
آذری طوسی	۸۶
اصفی استرآبادی	۱۵۵
آصفی هراتی	۱۵۰
آغاچی	۳۲۷
آفتابی	۲۲۳
آکبی	۲۶۶
آنسی	۷۳
آهی تونی	۷۰
آهی جغتایی	۱۱
آیتی	۱۷۳
الف	
ابدال	۱۷۳
ابدال بلخی	۳۰۶
ابراهیم (سلطان...)	
رک جاهی	
ابن حسام	۷۹
ابن سینا	۳۰۷
ابن محمود غزنوی	۸
ابن نصوح	۲۷۰
ابن یمن	۸
ابوالحسن خرقانی	۶۹
ابوالحسن فراهانی	۲۳۶
ابوالعباس بخاری	۳۲۷
ابوالعلاء کنجوی	۵۲
ابوالفرج دونی	۱۳۶
ابوالفرج سجزی	۸۳

نام	صفحه
امیر تقی ، رك :	
تقی	۲۲۸
امیر فخرالدین مسعود،	۶۸
رك : مسعود بن مومن	
امیر محمد صالح ،	
رك : صالح جغتانی .	
امیر همایون ، رك :	
همایون اسفراینی .	
امیر همایون کورگانی ،	
رك . همایون کورگانی	
امین (خواجه محمد...) ۲۲۸	
امین اصفهانی ۱۷۳	
امین (خواجه محمد...) ۲۴۷	
امینا ۱۷۲	
امین ترکمان ،	
رك : فوقی ترکمان	
امینی ۸۸	
انائی ۲۶۱	
انصاری ۲۳۵	
انوار ۲۶۲	
انوار (شاه قاسم...) ۲۸	
انوری ۵۵	
انیسی ۱۰	
اوجی ۱۷۳	
اوحده سبزواری ۸۰	
اوحده کازرونی ۳۰۵	
اوحده کرمانی ۱۲۲	
اوحده مراغه‌ای ۵۳	
اهلی ۲۷۰	
ایزدی ۲۲۸	

ب

بابا فغانی، رك : فغانی

نام	صفحه
اسدالله تبریزی (میر...) ۲۸	
اسد بیک ۲۲۸	
اسدی ۶۸	
اسعد ، رك :	
فخرالدین اسعد	
اسماعیل باخرزی .	
رك . تاج الدین	
اسماعیل ثانی (شاه...) ۱۵۰	
رك : عادل	
اسماعیل صفوی (شاه...) ۱۷۳	
رك : خطائی	
اسمی ۲۲۸	
اسیر ۳۷۶	
اسیری ۱۷۳	
اشراق (میر داماد) ۱۶۹	
اشرف ۳۴۰	
اشرفی ۱۳۸	
اشهری ۸۸	
اصلی ۲۳۵	
اصیلی ۲۴۶	
افضل (بابا...) ۸۸	
اقدس ۱۷۳	
اکبر شاه ، رك :	
جمال الدین اکبر	
القاص میرزا صفوی ۹	
المی ۲۶۱	
امامقلی خان ۱۰	
امامی هروی ۱۵۰	
امتیاز ۲۶۶	
امید ۳۷۶	
امیدی رازی ۲۱۵	
امیر بیک ۲۸	

صفحه	نام
۶۸	پورحسن
۲۷۱	پورفریدون
	ق
۷۹	تاج الدین باخرزی
۱۷۴	تأثیر
۲۴۸	تجلی
۲۷۱	تجلی (علیرضا)
۳۳۵	تجلی (ملا...)
۲۲۹	تذوی
۲۴۸	تسلیمی
۲۴۸	تشبیهی
۲۱۳	تصنیفی
۱۷۴	تقی (آقا...)
۱۷۴	تقی (امیر...)
۲۷۱	تمنا
	ث
۲۳۵	ثابت
۳۷۶	ثابت
۳۷۶	ثبات
۸۸	بنامی
	ج
۷۵	جامی (عبدالرحمن)
۲۶	جامی اردبیلی
۱۱	جانی
۱۶۹	جاوید
۱۱	جاهی (سلطان ابراهیم...)
۹۸	جبلی
۲۲۳	جدائی
۳۵۴	جدائی (میر...)
۳۷۶	جذبه
۱۲	جذبی

صفحه	نام
	بابانصیبی ، رك : نصیبی
۱۵۵	بازاری
۱۷۳	باقر
۲۴۷	باقر
۱۲۲	باقی
۶۹	بایزید بسطامی
۲۲۸	بعثی
۳۳۵	بدخشی
۷۴	بدرالدین جاجرمی
۸۱	بدیع الزمان
۱۱	بدیع الزمان میرزا
۲۹	بدیعی
۳۲۷	برندق
۲۶۹	برهان
۱۵۵	بزمی
۳۴۱	بساطی
۲۷۱	بسحق اطعمه
۱۵۱	بنامی
۲۱۸	بندارازی
۱۷۴	بهائی (شیخ...)
۳۰۵	بهاری
۳۲۷	بهرام (ملاحاجی...)
۱۱	بهرام میرزا
۱۲۲	بیانی
۱۱	بینودی
۷۳	بینودی
۱۱	بیرامخان
۲۲۹	یرك (حاجی...)
۲۷۱	یکسی
۳۵۹	ییش
	پ
۲۷۱	پرتوی
۷۵	پوربها

نام	صفحه	نام	صفحه
جزوی	۱۲	جزینی (محمد طاهر)	۸۸
جعفر	۲۲۹	حسابی	۱۷۹
جعفر بیک	۱۲	حسامی	۳۱۸
جعفری	۲۹	حسرت	۳۷۷
جلال الدین ملکشاہ ،		حسن بیک ترک	۱۳
رک : ملکشاہ		حسن بیک مقیمی ،	
جلال جعفر	۲۳۵	رک : مقیمی	
جلال درکانی	۱۷۴	حسنخان شاملو	۱۳
جلال منشی	۱۷۴	حسن دهلوی	۳۵۴
جمال (ملا میر...)	۱۷۴	حسن غزنوی (سید ...)	۱۰۴
جمال الدین اکبر	۱۲	حسین (آقا ...)	۲۱۳
جمال الدین عبدالرزاق	۱۷۵	حسین ثنائی ، رک : ثنائی	
جمالی	۳۵۵	حسینعلی	۲۶۷
جناب	۳۷۶	حسین میرزا ،	
جنتی	۱۷۹	رک : حسینی	
جوهری	۲۹	حسینی (سلطان حسین میرزا)	۱۳
جوهری	۳۲۷	حسینی طباطبائی	۲۴۸
		حضور (میر...)	۲۳۶
ح		حقیری	۲۹
حاتم	۲۴۸	حلمی	۲۴۸
حاتم بیک	۲۹	حیاتی	۲۴۸
حاتمی	۱۸۰	حیدر	۱۵۳
حاجت	۳۷۷	حیدر خضالی ، رک : خضالی	
حاجی	۱۶۶	حیدر طهماسبی	۲۴۸
حاجی محمد	۳۴۱	حیدری	۸۱
حافظ	۲۷۱	حیدری تبریزی	۳۰
حالتی	۱۲	حیدرانی	۲۳۷
حالی	۶۸	حیرتی	۲۲۹
حامد	۲۶۹	حیرتی تونی	۶۹
حبیب الله	۸۱	خ	
حبیب الله ترک	۱۷۹	خادم	۳۷۷
حجاب	۳۷۷	خاطر	۳۷۷
حرفی	۲۲۷	خاقانی	۳۶
حزنی	۷۳	خاکی	۱۳
حزنی	۷۹	خالدی	۱۵۳
حزنی	۲۲۶	خان احمد خانان ،	۹
حزین	۳۷۷	خان خان ،	
حزینی	۱۵۵	رک : رحیمی	
حزینی	۲۶۷		

نام	صفحه	نام	صفحه
خسرو دهلوی (امیر...)	۳۵۵	راغب	۲۶
خصالی	۱۳	راغب	۳۰
خصالی	۲۴۹	راهب	۳۷۹
خضری	۲۹۹	رجائی	۱۵۳
خضری	۳۰۵	رجائی	۱۸۰
خطائی	۱۳	رحیمی	۱۴
خلقی	۲۱۸	رشکی	۸۱
خواجو	۱۲۳	رشکی	۲۶۲
خواجہ زادہ	۳۵۸	رشید الدین فضل اللہ	۲۶۲
خواری	۳۰	رشید وطواط	۳۰۷
خیالی	۲۴۹	رشیدی	۳۰۵
خیام	۱۳۸	رشیدی سمرقندی	۳۴۱
		رشیدی کرمانی	۱۲۳
دامی	۱۵۵	رضا (شاه...)	۲۱۸
داعی	۳۷۷	رضا (میرزا سید...)	۱۸۱
داعی انجذانی	۲۳۷	رضا پاشا	۱۸۱
دامی	۲۶۷	رضی	۱۸۱
دامی	۳۷۸	رضی (میر...)	۲۶۲
دانش (محمد رضی)	۸۸	رضی الدین	۱۴۰
داود	۱۸۰	رضی دانش،	
داوری	۲۴۹	رك : دانش	
دردی	۳۴۱	رفیع الدین کرمانی	۱۲۳
دردی افشار	۱۴	رفیع الدین لنبانی	۱۸۱
درکی	۲۳۷	رفیعی	۲۴۹
درویش تیرگر	۱۵۴	رفیق	۳۷۹
درویش دھکی	۲۲۹	رکن الدین دعوبدار	۲۳۷
دقیقی	۳۴۱	رکن الدین صائم	۸۲
دیلمی	۲۳۰	رکن الدین قبائی	۳۵۳
		رمزی	۲۴۹
ذوالفقار (سید...)	۵۰	روحانی	۳۴۱
ذوقی	۱۸۰	رودکی	۳۲۸
ذهنی	۲۴۹	روغنی	۱۵۶
		رونقی	۲۶۳
		رہائی	۷۹
رازی	۲۶۹	رہبان	۳۸۵
راضی	۱۸۰	رہی	۳۸۵
راضی	۲۳۰	رہی (سلطان علی بیک)	۱۴

نام	صفحه	نام	صفحه
زبانى	۳۸۵	سراج الدين لاهورى	۳۵۸
زكى	۲۶۳	سراج حكاك	۱۸۲
زلالى	۲۱۳	سراج قمرى ،	
زلالى شيرازى	۲۷۵	رك : قمرى	
زلالى هروى	۱۵۳	سرمد	۲۴۹
زمانى	۲۶۷	سمد	۱۸۲
زنده پيل ، رك :		سعد الدين حموى	۷۴
احمد جام		سمدى	۲۷۵
زنده دل	۲۲۳	سعيد	۲۶۷
زين الدين خوبوشانى	۷۹	سعيد خان (حكيم ...)	۲۳۶
زينت	۱۸۱	سلطان	۲۳۸
ساحرى	۱۴	سلطان حسين ميرزا ،	
ساقى	۱۸۱	رك : حسينى	
سالك	۱۸۲	سلطان انصارى	۲۲۳
سالك	۲۳۰	سليم (محمد قلى)	۱۸۲
سالك	۲۴۹	سليمى	۱۵
سالك	۲۶۷	سنامى	۶۹
سالم	۳۸۵	سنجر	۱۰۶
سالم	۲۴۹	سوزنى	۲۴۹
سامرى	۱۴	سوزى	۳۴۲
سام ميرزا ،		سهروردى ،	۲۲۶
رك : جامى		رك : شهاب الدين	
سامى (سام ميرزا ...)	۱۵	سهيلى	۱۵
سامى (غيث الدين)	۱۴۱	سيد ذوالفقار ،	
سامى لطفعلى بيك	۱۵	رك : ذوالفقار	
سايلى	۸۸	سيرى	۱۵۶
سايلى	۲۱۸	سيرى جرفادقانى	۲۱۲
سپهرى	۱۸۲	سيغى	۱۴۱
سجايى	۱۵۶	سيغى	۳۲۹
سديد اعور	۱۵	شاپور	۲۱۹
سراج الدين بلخى	۳۱۱	شادى	۱۵۴
		شانى	۳۵۸

ش

نام	صفحه	نام	صفحه
شانی تكلو	۱۵	شريف	۲۵۱
شاه اسماعيل صفوى.		شريف تبريزى	۳۰
رك : خطائى		شطاح	۲۹۳
شاهدى	۱۴۱	شعرباف	۲۵۱
شاه رضا،		شعف	۳۸۵
رك : رضا		شعله	۳۸۵
شاهسنان	۷۹	شريف	۱۸۳
شاه شجاع،		شائى	۱۸۳
رك: شجاع (شاه...)		شقيق بلخى	۳۱۱
شاه طهماسب صفوى.		شكيب	۳۸۶
رك : طهماسب		شكيبى	۱۸۳
شاه عباس ثانى،		شمس الدين	۲۳۸
رك : عباس ثانى		شمس الدين	۳۲۹
شاه عباس صفوى،		شمس الدين (مير...)	۳۸۶
رك : عباس		شمس الدين تبريزى	۳۱
شاه قاسم انوار،		شمس الدين تونى	۷۰
رك : انوار		شمس الدين صاحبديوان	۸۴
شاه كبودجامه،		شمس الدين كرت	۱۷
رك: نصرت الدين كبودجامه		شمس الدين محمد	۱۷۲
شاهكى	۱۸۲	شمس الدين محمد صاحبديوان	۷۴
شاه نظر	۱۸۲	شمس الدين نسوى	۱۳۸
شاه نعمت الله،		شميم	۳۸۶
رك : نعمت الله		شوخی	۲۱۴
شاهى	۸۱	شوقى	۲۶۷
شباب	۳۸۵	شوقى	۱۷
شيدترى	۳۴	شوقى (مير...)	۲۲۶
شجاع	۲۵۱	شوقى تبريزى	۳۱
شجاع (شاه...)	۱۶	شوكت	۱۸۴
شرر	۲۹۳	شهاب الدين احمد،	
شرف	۲۳۰	رك: احمد	
شرف الدين باقى	۱۲۳	شهاب الدين سمرقندى	۳۴۳
شرف الدين شفروه	۱۸۲	شهاب الدين سهروردى	۲۳۲
شرقى	۲۶۷	شهاب الدين محمد بن رشيد	۱۱۶
شرمى	۲۳۲	شهابى	۲۳۲

نام	صفحه	نام	صفحه
شهودی	۱۶۶	صفی (شاه...)	۲۱۹
شهید بلخی	۳۰۶	صفی (امیر...)	۱۴۱
شهیدی (بابا...)	۲۳۸	صوفی	۱۸۴
شیونی	۱۲۰	صهبا	۴۰۲
		صیدی	۲۱۹
		صیقلی	۲۱۳
		ض	
صائب	۳۱	ضمیری	۱۸۵
صابر	۲۱۹	ضیاء	۱۸۶
صابر	۸۸	ضیا	۲۳۲
صاحب	۱۵۶	ضیاء الدین خجندی	۳۳۸
صاحب دیوان ،		ضیاء الدین محمد	۲۵۱
رك : شمس الدین		ضیائی	۲۶
صادق اکاو	۱۸۴		
صادقی تفرشی (آقامحمد)	۳۸۶	ط	
صادق کتابدار	۱۷	طالب	۱۶۹
صافی	۳۸۷	طالب جاجرمی	۷۴
صالح جغتائی	۱۷	طالب لاهیجی	۱۶۶
صالحی (میرک)	۸۹	طاهر	۱۸۷
صباحی	۳۸۸	طاهر (شاه...)	۲۳۹
صبری روزبهان	۱۸۴	طاهر (محمد...)	
صبری زواره	۱۸۴	رك : حزینی	
صبوح	۴۰۱	طبعی	۲۳۲
صبوحی	۱۵۴	طیب	۴۰۳
صبوحی	۲۱۴	طبعی	۸۳
صبوحی جغتائی	۱۷	طرزی	۲۹۳
صبوری	۳۲	طغرل سلجوقی	۱۷
صدرالدین	۱۴۱	طفیلی	۱۷
صدقی	۱۵۶	طلحه	۱۳۵
صدقی (پسر آقا صادق)	۲۴۵	طوفان	۴۰۳
صرفی	۲۶۳	طوفی	۳۲
صفا	۴۰۱	طهماسب صفوی (شاه...)	۱۸
صفیری	۲۳۲	طهماسبی ،	
صفیری	۲۳۹	رك : حیدر	
صفیری	۳۵۳		

نام	صفحه	نام	صفحه
طیان	۱۲۴	عبدالله انصاری	۱۴۷
طبری	۴۰۴	عبدالله خان ازبک	۱۸
طیفوریک	۲۴۲	عبدی	۷۳
ط		عبدالله خان ازبک	۱۹۱
		عبد زاکانی	۲۳۳
		عتابی	۲۱۲
	۸۹	عتابی تکلو	۱۹
	۱۵۴	عتیقی	۳۴۳
ظاهر	۲۲۶	عثمان مختاری ،	
ظاهری	۲۹۳	رک : مختاری	
ظریفی	۳۲	عجزی	۳۲
ظهوری	۷۱	عجیبی	۱۵۸
ظهوری تبریزی	۱۸۷	عذری	۳۲
ظهوری ترشیزی	۳۲۰	عذری	۴۱۲
ظہیر الدین		عراقی	۲۶۳
ظہیر فارابی		عرشی تکلو	۱۹
ع		عرفی	۲۹۳
	۳۵۹	عریان	۲۶۳
	۱۸	عزالدين شروانی	۵۱
	۲۴۰	عزالدين محمود	۲۵۱
	۴۰۴	عزتی	۲۹۷
عائمه	۲۹۳	عزی	۲۹۷
عادلی	۲۶۹	عزیزی	۲۳۳
عارضی	۱۸	عسجدی	۱۳۵
عارف	۱۸	عشرتی	۱۸۷
عارفی	۲۹	عشرتی	۲۶۸
عاشق	۱۵۶	عشقی	۲۵۱
عالمی		عصار	۳۲
عباس (شاه ...)		عصمت الله بخاری	۳۲۹
عباس ثانی (شاه ...)		عضد	۲۶۶
عبدالباقی		عطاء الله (استاد...)	۲۲۰
عبدالحق		عطاء الله (قاضی...)	۲۲۰
عبدالرحیم خانخانان		عطار	۱۴۲
رک : رحیمی			
عبدالرزاق ،			
رک جمال الدین			
عبدالعلی	۸۹		
عبدالقادر تونی	۷۰		
عبدالواسع جبلی ، رک : جبلی			

صفحه	نام	صفحه	نام
۲۴۰	غنی	۷۵	عطا ملک جوینی
۴۱۴	غنی	۳۵۹	عظمت
۲۶۸	غواص	۳۵۹	عفتی
۲۶۷	غیاث	۸۲	علاءالدوله سمنانی
	غیاث الدین دشتکی ،	۲۴۰	علامی آشتیانی
	رك: منصور دشتکی	۴۱۳	علی
۲۹۷	غیاث حلوائی	۳۵۸	علی (ناصر علی)
۱۵۶	غیاثی	۷۲	علی شهاب
۴۱۴	غیرت		علی شیرنوائی
۲۹۸	غیرتی		رك: فنائی
			علی قلی بیك انیسی ،
			رك: انیسی
			علی قلیخان لکزی ،
			رك: خاکی
		۲۱۴	علی نقی
۲۶۹	فاخر	۱۱۷	عمادالدین
۲۲۱	فاخری	۷۹	عماد خوافی
۱۵۶	فارغی	۸۰	عماد روزنی
۲۲۳	فارغی	۱۲۴	عماد فقیه
۲۹۸	فارغی	۱۴	عماد لر
۱۶۶	فخرالدوله		عمادی
۱۵۸	فخرالدین اسعد		رك: عماد لر
	فخرالدین مسعود ،		عمیق
	رك: مسعود بن بهمن	۳۲۹	عنایت
۱۵۴	فخرالدین هروی	۴۱۳	عنصری
۲۲۱	فخر رازی	۳۱۱	عنوان
۲۵۲	فخری	۳۲	عهدی
۱۵۷	فدائی	۲۲۶	
۱۶۷	فدائی		
۴۱۴	فدائی		
۱۴۵	فدائی نیشابوری		
۳۴۳	فراقی		
۲۶۹	فرج الله		
۳۵۲	فرخاری		
۸۳	فرخی		
۸۹	فردوسی		
۳۳	فردی		
		۱۸۷	غازی قلندر
		۴۱۳	غالب
		۲۵۱	غروی
		۸۹	غزالی
		۲۲۰	غضایری
		۲۴۰	غضنفر

ف

غ

نام	صفحہ	نام	صفحہ
فرصت	۱۹	قابوس ابن وشمگیر	۲۰
فرقتی	۲۴۰	فایلان بیک	۲۰
فروغی	۱۵۷	قادری	۳۵۸
فروغی	۲۳۳	قاسم انوار،	
فرید احول	۱۸۷	رک : انوار	
فسحتی	۱۸۷	قاسمعلی	۹۶
فصیحی	۳۳	قاسمی	۷۳
فصیحی	۱۵۴	قاسمی	۱۹۰
فضل اللہ، رک : رشید الدین		قاسمی	۳۰۵
فضولی	۱۷۲	قاسمی (مجدالدین)	۸۰
فطرت	۹۵	قاضی یحییٰ،	
فنائی (بابا...)	۲۹۸	رک : یحییٰ	
فففور	۲۶۷	قامتی	۱۶۷
فکاری	۸۱	قنالی	۹۶
فکری	۱۸۹	قنالی	۳۱۹
فکری	۲۲۲	قدسی	۹۶
فلکی	۵۱	قراری	۱۶۷
فنائی	۱۹	قربی	۲۲۲
فنائی (شیخ احمد)	۳۵	قرینی	۴۱۴
فنائی (اصغر)	۹۶	قسمی	۲۰
فندرسکی، رک : میر فندرسکی		قطران	۳۳
فوقی (فسونی)	۳۳	قمری (سراج...)	۱۷۰
فوقی ترکمان	۱۴	قوام الدین (میر شاہ...)	۱۹۰
فہمی	۱۲۴	قوسی	۹۶
فہمی	۲۲۲	قیدی	۲۹۹
فہمی	۲۵۲		
فیاض	۱۶۷	کاتب	۲۶۸
فیض	۲۵۲	کاتبی	۷۲
فیضی دکنی	۳۵۴	کاتبی	۱۵۴
		کاظمی	۳۴
		کافرک	۱۱۷
		کاکا	۲۳۳
		کامی	۸۲

ق

نام	صفحه	نام	صفحه
کسائی	۱۳۵	مایل (قلیچ خان)	۲۱
کسوتی	۲۶۸	مایلی	۲۵۲
کلامی	۱۳۵	مایلی	۳۰۵
کلامی	۱۹۰	مبارک شاه	۱۳۴
کلامی	۳۰۵	مجدالدین نسوی	۱۳۸
کاوعلی	۲۹۸	مجدالدین همگر	۲۹۹
کلیم	۲۵۲	مجید (درویش)	۴۱۵
کمال اسماعیل	۱۹۰	مجیرالدین بیلقانی	۲۷
کمال الدین (ملک...)	۲۱	محشم	۲۵۳
کمال الدین بندار،		محضری	۲۱۳
رک: بندار		محمد (شیخ...) عامای	۱۷۲
کمال الدین مسعود خجندی	۳۳۹	محمد (میرزا...)	۸۲
کمالی	۸۲	محمد بن محمود،	
کمالی	۸۲	رک: ابن محمود	
کمالی	۱۶۸	محمد امین ترکمان،	
کم کو	۳۵۹	رک: فوقی ترکمان	
گرامی (محمد حسین بیک)	۲۱	محمد بیک	۴۱۵
گرامی (مهدیقلی خان)	۲۱	محمد جامه باف (سید...)	۹۶
گلخنی	۱۴۱	محمد حسن (میر...)	۹۶
		محمد قلی سلیم،	
		رک: سلیم محمد قلی	
		محمد مؤمن	۱۵۷
		محمد مؤمن میرزا	
		رک: مؤمن میرزا	
		محمد نجفی	۱۷۲
		محمود (عزالدین)	
		رک: عزالدین،	
		محمود شبستری،	
		رک: شبستری	
		مجوی	۲۶۵
		مجوی (عبدالعلی)	۲۶
		مجبی	۳۰۵
		مختاری	۱۱۷
		مخفی	۱۶۸
لاله خاتون	۳۵۹		
لامعی	۱۵۸		
لسانی	۲۹۹		
لطف الله	۱۴۴		
لطفی	۲۲۲		
لطفی نیشابوری	۱۴۵		
لوائی	۲۴۱		
مالک	۲۲۳		
مانی	۹۶		
مانی	۲۹۹		

نام	صفحه	نام	صفحه
مخلص	۲۴۲	مفلح	۲۰۱
مدامی	۲۰۱	مقبول (میر...)	۲۴۲
مدهوش (میر...)	۲۱	مقصودی	۲۲۷
مراد	۲۳۳	مقصود	۲۶۰
مرتضی قلی بیك	۲۱	مقصود نیرگر	۱۵۴
مرتضی قلیخان شاملو	۲۱	مقیم	۲۳۴
مردمی	۹۷	مقیم	۳۰۱
مرشد	۲۶۵	مقیم	۳۵
مرشد	۳۰۱	مقیم (حسن بیك)	۲۱
مسرور	۲۳۴	مکتبی	۳۰۱
مسرور	۴۱۵	ملك	۲۴۲
مسعود بن بهمن	۱۹	ملك زوزن	۸۰
مسعود ترك	۲۱	ملكشاه سلجوقی	۱۲
مسعود سعد	۱۶۱	ملك شمس الدین كرت،	
مسیبخان	۲۱	رك : شمس الدین	
مسیح	۲۵۹	ملکی	۲۶۵
مسیح الدین (قاضی)	۲۲۷	ملولی	۲۰۱
مسیحی	۳۵	ملومی	۳۵
مشتاق	۴۱۶	منت	۴۱۹
مشتاق (ملاحسین)	۳۰۱	منصف	۳۰۴
مشرقی	۹۷	منصور دشتکی	۲۹۷
مشرقی	۲۴۲	منوچهری دامغانی	۳۱۴
مشکی	۳۵	موالی	۷۰
مصاحب	۲۰۱	موالی	۳۰۵
مطربه	۳۵۹	موحد	۴۱۹
مظفر	۱۲۴	موسوی	۹۸
مظفر	۱۵۴	مولا	۴۱۹
مظهري	۳۵۹	مولوی	۳۱۵
معروف	۳۵	مؤمن حسین	۲۶۸
معزی (امیر...)	۳۴۳	مؤمن میرزا کورکانی	۲۲
معصوم (میر...)	۲۶۰	مهدی	۴۲۰
معلوم	۳۵	مهدی (میر محمد)	۲۶۵
معین الدین	۳۰۱	مهری	۳۵۹
معین الدین	۳۵۸	مہستی	۲۶۰
مغربی	۳۵	میر جمال ، رك : جمال	
مغرب	۲۶۵		

نام	صفحه	نام	صفحه
میر حسین سادات	۱۱۹	نسبتی	۹۸
میرخواند	۳۱۸	نشاء	۴۲۱
میرداماد ،		نشاط	۴۲۱
رك : اشراق		نشاط (زین العابدین)	۴۲۱
میرزائی	۳۰	نصرالله منشی	۳۰۴
میرشاه قوام الدین ،		نصرت الدین کبود جامه	۲۰
رك : قوام الدین		نصیب	۴۲۱
میرعبدالحق ،		نصیبی	۱۶۸
رك : عبدالحق		نصیبی	۲۲۲
میرفندرسکی	۱۵۷	نصیر	۴۲۱
میرك (مولانا...)		نصیرا	۲۶۵
رك: صالحی		نصیرالدین طوسی	۲۴۲
میرك جان (ملا...)	۳۱۸	نظام	۱۵۷
میلی	۳۳۸	نظام	۳۰۴
میلی ترك	۲۲	نظام الملك	۹۸
		نظامی	۲۴۳
ن		نظامی عروضی	۳۵۲
نادم	۱۶۸	نظیر	۹۸
ناصر	۴۲۰	نظیری نیشابوری	۱۴۵
ناصرخسرو	۲۰۲	نعمت الله (شاه...)	۱۲۳
ناصری	۱۳۸	نعمیا	۳۰۴
ناطق	۲۰۹	نقی اوحدی (شاه میر...)	۲۳۸
ناظم	۱۵۵	نوائی رك : فتامی	
نافع	۲۴۲	نورجهان	۳۶۱
نامی	۴۲۰	نوری	۲۱۰
نثاری	۳۵	نوعی	۷۹
نجات	۲۰۹	نوید	۴۲۲
نجم الدین دایه	۲۲۲	نویدی	۳۰۴
نجم الدین کبری	۳۱۹	نیازی	۴۲۲
نجیب الدین	۲۱۳	نیکی	۲۱۱
ندیم	۴۲۱		
ندری شاملو	۲۳		
نرگسی	۲۳۴		
نژادی	۱۰۴	واحد	۲۱۱

و

فهرست اسامی شعرای شهرستانها

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
آشتیان :		الف	
علائى	۲۴۰	استرآباد :	۱۵۸-۱۵۵
آمل :		آصفى	۱۵۵
طالاب	۱۶۹	بازارى	۱۵۵
قمرى	۱۷۰	بزمى	۱۵۵
ابر قو :		حزینى	۱۵۵
برهان	۲۶۹	دائى	۱۵۵
ایبورد :		روغنى	۱۵۶
انورى	۵۵	سحابى	۱۵۶
اخسكت :		سیرى	۱۵۶
اثیر	۳۲۵	صدقى	۱۵۶
اردبیل :	۲۷-۲۶	عبدالحق (میر...)	۱۵۶
جامى	۲۶	غیاثى	۱۵۶
حاتم بك (میرزا...)	۲۶	فارغى	۱۵۶
راغب	۲۶	فدائى	۱۵۷
ضیائى	۲۶	فروغى	۱۵۷
محوى	۲۶	مؤمن	۱۵۷
اردستان :		نظام	۱۵۷
جمال (ملا میر...)	۱۷۴	اسدآباد :	
ذوقى	۱۸۰	الہى	۲۶۱
فسحة	۱۸۷	محوى	۲۶۵
		اسفرائین :	۶۸-۶۷
		امیرهمایون	۶۸

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
بورحسن	۶۸	زبانی	۳۸۵
حالی	۶۸	زینت	۱۸۱
عفتی	۳۵۹	ساقی	۱۸۱
اشرف :		سالک	۱۸۲
خاطر	۳۷۷	سراج حکاک	۱۸۲
اصفهان :	۲۱۲-۱۷۲	سلمان	۱۸۲
آیتی	۱۷۳	شرف الدین شفروہ	۱۸۲
ابدال	۱۷۳	شعله	۳۸۵
اسیر	۱۷۳	شفائی	۱۸۳
اشراق	۱۷۳	شکیبی	۱۸۳
امیر بیک	۱۷۳	شمیم	۳۸۶
بهاء الدین	۱۷۴	شوکت	۱۸۴
تأثیر	۱۷۴	صادق‌ای گاو	۱۸۴
تقی	۱۷۴	صافی	۳۸۷
تقی (میر...)	۱۷۴	صبری (روز بهان)	۱۸۴
جلال منشی	۱۷۴	صباح	۴۰۱
جمال الدین	۱۷۵	صوفی	۱۸۴
جناب	۳۷۶	ضمیری	۱۸۵
حاتمی	۱۸۰	طیب	۴۰۳
حبیب الله	۱۷۹	طبری	۴۰۴
حزنی	۱۷۹	ظہیر الدین	۱۸۷
خادم	۳۷۷	عاشق	۴۰۴
دامی	۳۷۸	عذری	۴۱۲
داود	۱۸۰	علی	۴۱۳
راضی	۱۸۰	عنایت	۴۱۳
رجائی	۱۸۰	غازی قلندر	۱۸۷
رفیق	۳۷۹	غالب	۴۱۳
روز بهان (صبری)	۱۸۴	فرید الدین	۱۸۷
رہبان	۳۸۵	فکری	۱۸۹
رہی	۳۸۵	قرینی	۴۱۴
رضا	۱۸۱	کلامی	۱۹۰
رضا پاشا	۱۸۱	کمال الدین اسماعیل	۱۹۰
رضی	۱۸۱	مدامی	۲۰۱

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
مشتاق	۴۱۶	جوهری	۳۲۷
مفلح	۲۰۱	رودکی	۳۲۸
ملولی	۲۰۱	سیفی	۳۲۹
موحد	۴۱۹	شمس الدین	۳۲۹
مهدی	۴۲۰	شهاب الدین	۳۲۹
ناطق	۲۰۹	عصمت	۳۲۹
نامی	۴۲۰	عمیق	۳۳۰
نجات	۲۰۹	هاشمی	۳۳۵
نشاء	۴۲۱	بدخشان:	
نشاط (عبد الرزق)	۴۲۱	بدخشی	۳۳۵
نشاط (محمد)	۴۲۱	ثابت	۳۷۶
نصیب	۴۲۱	بروجرد:	
نوری	۲۱۰	صیقلی	۲۶۳
نیکی	۲۱۱	مرشد	۲۶۵
واحد	۲۱۱	یتیم	۲۶۶
واله	۴۲۳	بسطام:	
وداعی	۱۸۰	بایزید	۶۹
هاتف	۴۲۳	وصالی	۶۹
هادی	۲۱۲	بغداد:	
انجندان:		فضولی	۱۷۲
داعی	۲۳۷	بلخ:	
طاهر	۲۳۹	ابن سینا	۳۰۷
فرقتی	۲۴۰	رشید وطواط	۳۰۷
		سراج الدین	۳۱۱
		شقیق	۳۱۶
		شهید	۳۰۶
		ظهریاریابی	۳۱۹
		عنصری	۳۱۱
		مولوی	۳۱۵
		میرخواند	۳۱۸
		میرک جان	۳۱۸
		بم:	
		طیان	۱۲۴

ب

باخرز:

تاج الدین

عماد الدین

بخارا

آغاجی

ابوالعباس

برندق

بهرام

تجلی

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
بهبهان :		قطران	۳۳
حامد (ملا...)	۲۶۹	کاظمآ	۳۴
فاخر (ملا...)	۲۶۹	مسیحی	۳۵
ییلقان :		مشکی	۳۵
مجیر	۲۷۰	معروف	۳۵
		معلوم	۳۵
		مغربی	۳۵
		مقیم	۳۵
تبریز :	۳۵-۲۸	ملهمی	۳۵
اسدالله	۲۸	میرزائی	۳۰
انوار (قاسم)	۲۸	راغب	۳۰
امیر بیک	۲۸	نشاری	۳۵
بدیعی	۲۹	وقوعی	۳۵
جعفری	۲۹	همام	۳۵
جوهری	۲۹	ترشیز :	۷۲-۷۱
حجاب	۳۷۷	ظهوری	۷۱
حقیری	۲۹	علی شهاب	۷۲
حیدری	۳۰	کاتبی	۷۲
خواری	۳۰	ترمذ :	
شریف	۳۰	ادیب صابر	۳۳۵
شمس الدین	۳۱	تفرش :	
صائب	۳۱	صادق (آقا محمد)	۳۸۶
صبوری	۳۲	غنی	۲۴۰
طوفی	۳۲	غنی	۴۱۴
ظهوری	۳۲	توران	۳۲۵-۳۰۶
عبدالباقی	۲۹	تون :	
عجزی	۳۲	موالی	۷۰
عذری	۳۲	آهی	۷۰
عصار	۳۲	حسرتی	۶۹
عنوان	۳۳	سلیمی	۶۹
فردی	۳۳	تهران :	
فصیحی	۳۳	عارف	۴۰۴
فوقی	۳۳		

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
ج		میلی	۳۳۸
جاجرم :		خ	
بدرالدین	۷۴	خیوشان :	
طالب	۷۴	زین الدین	۷۹
سعد الدین	۷۴	نوعی	۷۹
جام :	۷۶-۷۵	خجند :	۳۳۹-۳۳۸
احمد (زنده پیل)	۷۵	ضیاء الدین	۳۳۸
پور بها	۷۵	کمال	۳۳۹
جامی	۷۵	خرقان :	
هاتفی	۷۸	شیخ ابوالحسن	۶۹
حیل عامل :		خلخال :	
محمد (شیخ...)	۱۷۲	فنائی	۳۵
جر جان :	۱۶۶-۱۵۸	خوارزم :	۳۱۹-۳۱۸
عجیبی	۱۵۸	ابوالوفاء	۳۱۸
فخرالدین اسعد	۱۵۸	حسامی	۳۱۸
لامعی	۱۵۸	قتالی	۳۱۹
مسعود سعد	۱۶۱	نجم الدین	۳۱۹
جر فادقان :	۲۱۳-۲۱۲	خواف و توابع :	۸۰-۷۹
سیری	۲۱۲	ابن حسام	۷۹
غیانی	۲۱۲	رهائی	۷۹
نجیب الدین	۲۱۳	قاسمی	۸۰
جز :		خوانسار :	۲۱۴-۲۱۳
جنتی	۱۷۹	تصنیفی	۲۱۳
جوشقان :		حسین (آقا...)	۲۱۳
شعب	۱۸۳	زلالی	۲۱۳
جوبین :		شوخی	۲۱۴
شمس الدین صاحب دیوان	۷۴	محضری	۲۱۳
شمس الدین محمد	۷۵		
عطا ملک	۷۵	د	
ح		داراب جرد :	
حصار شادمان :		عالی	۲۶۹
		دامغان :	

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
منوچهری	۳۱۴	غضایری	۲۲۰
دکن :		فاخری	۲۲۱
صفیری	۳۵۳	فخر رازی	۲۲۱
فیضی	۳۵۴	لطفی	۲۲۲
دماوند :		نجم الدین دایه	۲۲۲
فکری	۲۲۲	نصیبی	۲۲۲
قریبی	۲۲۲	هجری	۲۲۲
دهلی :			
امیر خسرو	۳۵۵		
جدائی	۳۵۴	زواره :	
جمالی	۳۵۵	سپهری	۱۸۲
حسن	۳۵۴	صبری	۱۸۴
شانی	۳۵۸	زوزن :	
فریدالدین	۳۵۷	عماد الدین	۸۰
معین الدین	۳۵۸	ملک	۸۰

ز

می

رونه ومهنه :	۱۳۸-۱۳۶	ساوه :	۲۲۷-۲۲۳
ابوالفرج	۱۳۶	آفتابی	۲۲۳
ابوسعید ابوالخیر	۱۳۶	امیرزنده دل	۲۲۳
ناصری	۱۳۸	جدائی	۲۲۳
ری :	۲۲۲-۲۱۵	حریفی	۲۲۳
امیدی	۲۱۵	حزنی	۲۲۶
بندار	۲۱۸	سلمان	۲۲۳
خلقی	۲۱۸	سوزی	۲۲۶
رضا (شاه...)	۲۱۸	شوقی	۲۲۶
سائل	۲۱۸	ظریفی	۲۲۶
شاپور	۲۱۸	عهدی	۲۲۶
صابر	۲۱۹	مسیح الدین	۲۲۷
صفی (شاه...)	۲۱۹	مقصدی	۲۲۷
صیدی (میر...)	۲۱۹	یعقوب	۲۲۷
عطاء الله	۲۲۰	سبزوار :	۸۲-۸۰
عطاء الله (قاضی...)	۲۲۰	اوحد	۸۰

ر

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
بدیع الزمان	۸۰	علاء الدوله	۸۲
حبیب الله	۸۱	یمینی	۸۳
حیدری	۸۱	سنجان :	
رشکی	۸۱	رکن الدین محمود	۷۹
شاهی	۸۱	سهرورد:	
فکاری	۸۱	شهاب الدین	۲۳۲
قابلی	۸۲	سیستان :	۸۵-۸۳
کامی	۸۲	ابوالفرج	۸۳
کمالی	۸۲	احمد لاغر	۸۳
محمد (میرزا ...)	۸۲	طبعی	۸۳
سرکان :		فرخی	۸۳
ملکی	۲۶۵		
سرهند :			
علی	۳۵۸		
سمرقند :	۳۵۲-۳۴۰	شاهجهان آباد :	
ابوعلی شطرنجی	۳۴۰	شمس الدین	۳۸۶
اشرفی	۳۴۰	شمستر:	
میرمعزی	۳۴۳	محمود	۳۴
بساطی	۳۴۱	شوستر:	
حاجی محمد	۳۴۱	راضی	۲۶۹
دردی	۳۴۱	فرج الله	۲۶۹
دقیقی	۳۴۱	شیراز:	
رشیدی	۳۴۱	ابن نصوح	۲۷۰
روحانی	۳۴۱	اثر	۲۷۰
سوزنی	۳۴۲	اهلی	۲۷۰
شهاب الدین	۳۴۳	بابا فغانی	۲۹۸
عایشه	۳۵۹	بسحق اطعمه	۲۷۰
عتیقی	۳۴۳	بیکسی	۲۷۱
عظمت	۳۵۹	پرتوی	۲۷۱
فراقی	۳۴۳	پورفریدون	۲۷۱
نظامی عروضی	۳۵۲	تجلی	۲۷۱
سمنان :	۸۳-۸۲	تمنا	۲۷۱
رکن الدین	۸۲	حاجب	۳۷۷
		حافظ	۲۷۱

شی

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
زلالی	۲۷۵	ذوالفقار (سید...)	۵۰
سعدی	۲۷۵	عزالدين	۵۱
شرر	۲۹۳	فلکی	۵۱
شطاح	۲۹۳	ط	
شکيب	۳۸۶	طبيس :	
صفا	۴۰۱	شمس الدين	۷۰
طرزی	۲۹۳	طرشت :	
ظهوري	۲۹۳	فهمی	۲۲۲
عارفی	۲۹۳	طوس :	۸۶-۹۸
عرفی	۲۹۷	آذری	۸۶
عزتی	۲۹۷	اسدی	۸۶
عزی	۲۹۷	اصلي	۸۸
غیاث الدين	۲۹۷	آندسی	۸۸
غیاث حلوانی	۲۹۸	امینی	۸۸
غیرتی	۲۹۸	ثنائی	۸۸
فارغی	۲۹۸	حزینی	۸۸
خیری	۲۹۸	حسرت	۳۷۷
کلو علی	۲۹۹	حسن (میر محمد...)	۹۶
لسانی	۲۹۹	دانش	۸۸
مانی	۲۹۹	سایل	۸۸
مجدهمگر	۳۰۱	صابر	۸۸
مرشد	۳۰۱	صالحی	۸۹
مشتاق	۳۰۱	ظاهر	۸۹
معین الدين	۳۰۱	عبدالعلی	۸۹
مکتبی	۳۰۱	غزالی	۸۹
مقیم	۳۰۴	فردوسی	۸۹
منصف	۳۰۴	فطرت	۹۵
نصرا الله بن عبد الحمید	۳۰۴	فنائی	۹۶
نظام	۳۰۴	قاسمعلی	۹۶
نعمی	۳۰۴	قتالی	۹۶
نویندی	۵۲-۳۶	قدسی	۹۶
شروان :	۳۶	قوسی	۹۶
خاقانی			

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
ضیاء	۲۳۲	عارضی	۲۴۰
طبعی	۲۳۲	غضنفر	۲۴۰
عبید	۲۳۳	گلخنی	۲۴۱
عزیزی	۲۳۳	لوائی	۲۴۱
فارغی	۲۳۳	محمد (سلطان ...)	۲۳۸
فروغی	۲۳۳	مخلص	۲۴۱
کاکا	۲۳۳	مشرقی	۲۴۲
مالک	۲۳۳	ملک	۲۴۲
مجید (درویش ...)	۴۱۵	میرمقبول	۲۴۲
مراد	۲۳۳	نافم	۲۴۲
مسرور	۲۳۴	نصیرالدین	۲۴۲
مقیم	۲۳۴	نقی	۲۳۸
نرگسی	۲۳۴	والهی	۲۴۵
واعظ	۲۳۴	وفا	۴۲۳
وحید	۲۳۴	وکیل	۲۴۵
یارک	۲۳۴	هاشمی	۲۴۵
یوسف	۲۳۴	هجری	۲۴۵
قم :	۲۳۴-۲۴۵	قمشه :	
اصلی	۲۳۵	شاه نظر	۱۸۲
انصاری	۲۳۵	قهستان :	
بابا شهیدی	۲۳۸	نزاری	۱۰۴
ثابت	۲۳۵		
حضوری	۲۳۶		
حیرانی	۲۳۷	کابل :	
داعی	۳۷۷	خواجه زاده	۳۵۸
درکی	۲۳۷	قادری	۳۵۸
رکن الدین	۲۳۵	کازرون :	
سعید خان (حکیم ...)	۲۳۶	ارشد	۳۰۵
شعف	۳۸۵	اوحدی	۳۰۵
شمس الدین	۲۳۸	بهری	۳۰۵
صدقی	۲۴۵	رشیدی	۳۰۵
صفیری	۲۳۹	قاسمی	۳۰۵
صهبا	۴۰۲	کاشان :	۲۴۵-۲۶۰
طیفوریک	۲۴۲		

ک

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
ادهم	۲۴۶	فیض	۲۵۲
اسد (قاضی...)	۲۴۶	کلیم	۲۵۲
امین (خواجہ محمد...)	۲۴۷	مایلی	۲۵۳
بابا افضل	۲۴۶	محتشم	۲۵۳
باقر	۲۴۷	مسیح	۲۵۹
تجلی	۲۴۸	مشقی	۲۶۰
تسلیمی	۲۴۸	مظفر حسین	۲۶۰
تشیبہ	۲۴۸	معصوم	۲۶۰
جذبہ	۳۷۶	مقصود	۲۶۰
حاتم	۲۴۸	مطربہ	۳۵۹
حسینی طباطبائی (میر...)	۲۴۸	کبود جامہ :	
حلمی	۲۴۸	صاحب	۱۵۶
حیاتی	۲۴۸	کرمان :	۱۳۴-۱۲۱
حیدر	۲۴۸	ابوبکر	۱۲۱
خصالی	۲۴۹	ابوحامد	۱۲۲
خیالی	۲۴۹	اوحدی	۱۲۲
داوری	۲۴۹	ساقی	۱۲۲
ذهنی	۲۴۹	بیانی	۱۲۲
رفیقی	۲۴۹	خواجو	۱۲۳
رمزی	۲۴۹	رشیدی	۱۲۳
سالک	۲۵۰	رفیع الدین	۱۲۳
سالم	۲۵۰	شرف الدین	۱۲۳
سرمہ	۲۵۰	عماد فقیہ	۱۲۴
سنجر	۲۵۰	فدائی	۴۱۴
شجاع	۲۵۱	فہمی	۱۲۴
شریف	۲۵۱	لالہ خاتون	۳۵۹
شہرباف	۲۵۱	محمد بیک	۴۱۵
صباحی	۳۸۸	مظفر	۱۲۴
ضیاء الدین	۲۵۱	نعمت اللہ (شاہ...)	۱۲۳
عزالدین	۲۵۱	وحشی	۱۲۴
عشتی	۲۵۱	هاشمی	۱۳۴
غروری	۲۵۱	کشمیر :	
فتخری	۲۵۲	بینش	۳۵۹
فہمی	۲۵۲		

نام شهرها	صفحه	نام شهرها	صفحه
کم گوی	۳۵۹	محبی	۳۰۵
مظہری	۳۵۹	موالی	۳۰۵
کفران رود :		لاهور :	
ضیاء	۱۸۶	سراج الدین	۳۵۸
کمرہ :		لاہیجان :	
علی نقی (شیخ ...)	۲۱۴	حزین	۳۷۷
کوچصفہان :		شہودی	۱۶۶
حاجی	۱۶۶	طالب	۱۶۶
گلستانہ :		فخر الدولہ	۱۶۶
کاملی	۱۹۰	فقہور	۱۶۷
گناباد :		فیاض	۱۶۷
آنسی	۷۳	نادم	۱۶۸
بینخودی	۷۳	نصیبی (بابا...)	۱۶۸
حزنی	۷۳	یحیی (قاضی...)	۱۶۸
عبدی	۷۳	یقینی	۱۶۸
قاسمی	۷۳	لنہان :	
گنچہ :		رفیع الدین	۱۸۱
ابوالعلا	۵۲	ماریین :	
مہستی	۳۶۰	شاہکی	۱۸۲
نظامی	۲۴۳	عشرتی	۱۸۷
یوسف کوسہ	۵۳	مازندران	۱۶۹-۱۷۲
گیلان :		اشرف	۱۶۹
قامتی	۱۶۷	جاوید	۱۶۹
قراری	۱۶۷	طوفان	۴۰۳
کمالی	۱۶۸	مال میر :	
مخفی	۱۶۸	واہب	۲۱۱
لار :		ماوراءالنہر :	
خضری	۳۰۵	سیف الدین اعرج	۳۲۵
کلامی	۳۰۵	مراغہ :	۵۵-۵۳
		اوحدی	۵۳
		مرو :	۱۴۳-۱۳۵

نام شهرها صفحه

۱۴۱	سامی
۱۴۱	سیفی
۱۴۱	شاهدی
۱۴۱	صدرالدین (شیخ ...)
۱۴۱	صنمی
۱۴۲	عطار
۱۴۵	فدائی
۱۴۴	لطف الله
۱۴۵	لطفی
۱۴۵	نظیری
۱۴۶	یحیی

و

ورامین:

۳۸۵	شباب
-----	------

ه

هرات:

۱۵۵-۱۴۷	آصفی
۱۵۰	ابواسماعیل
۱۴۷	ازرقی
۱۵۰	اسمی
۱۵۰	امامی
۱۵۱	بنائی
۱۵۳	حیدر
۱۵۳	خالدی
۱۵۴	درویش
۱۵۳	رجائی
۱۵۳	زلالی
۱۵۴	شادی
۱۵۴	صباحی
۱۵۴	ظاهری
۱۵۴	غزالی

صفحه

نام شهرها

۱۳۴	ابوحنیفه اسکافی
۱۳۴	مبارکشاه
۱۳۵	طلحه
۱۳۵	عسجدی
۱۳۵	کسائی
۱۳۵	کلومی

ن

نائین:

۳۷۹	راهب
۱۸۷	طاهر
۲۰۱	مصاحب
	نجف:

۱۷۲	امینا
۱۷۲	شمس الدین محمد
۱۷۲	محمد (سید...)
۴۲۰	ناصر

نسا:

۱۳۸	شمس الدین (قاضی...)
۱۳۸	مجدالدین (قاضی...)
۱۳۸	همائی

نصر آباد:

۱۷۳	امین
	نطنز:
۱۷۳	اوجی
۱۷۳	باقر (میرزا...)
۱۷۹	حسابی

نیریز:

۳۰۵	مایلی
۱۴۷-۱۳۸	نیشابور:

۱۳۸	اشهری
۱۳۸	خیام
۱۴۰	رضی الدین

نام شهرها	صفحه
هندوستان :	۳۵۹-۳۵۳
ی	
یزد:	۲۶۸-۲۶۶
آگهی	۲۶۶
اختری	۲۶۶
ادائی	۲۶۶
امتیاز	۲۶۶
حزینی	۲۶۷
حسینعلی	۲۶۷
دامی	۲۶۷
زمانی	۲۶۷
سالک	۲۶۷
سعید	۲۶۷
شوقی	۲۶۷
عشرتی	۲۶۸
عضد	۲۶۶
غواصی	۲۶۸
غیاث	۲۶۸
کاتب	۲۶۸
کسوتی	۲۶۸
مؤمن حسین	۲۶۸

نام شهرها	صفحه
فصیحی	۱۵۴
فخرالدین	۱۵۴
کاتبی	۱۵۴
مظفر	۱۵۴
ناظم	۱۵۵
همدان :	۲۶۵-۲۶۰
اثیرالدین اومانی	۲۶۰
امید	۳۷۶
انائی	۲۶۱
انوار	۲۶۲
باباطاهر	۲۶۳
بزمی	۲۶۲
رشکی	۲۶۲
رشیدالدین	۲۶۲
روتقی	۲۶۳
صرفی	۲۶۳
عقیلی (میر...)	۲۶۴
فخرالدین عراقی	۲۶۳
مفرد	۲۶۵
مهدی (میرمحمد...)	۲۶۵
نصیرا	۲۶۵
هلاکی	۲۶۵

فہرست اعلام

نام	صفحہ	نام	صفحہ
آدم	۳	ابراہیم داوری ، رك داوری	۳۷۱، ۳۷۰
آذربین سام	۲۶	ابراہیم شاہ	۲۴۷
آذرباد	۲۶	ابراہیم شوکت ، رك شوکت	۱۷۴
آذری (شیخ...)	۷۴، ۷۲، ۵۵	ابراہیم قطب شاہ	۱۷۴
آرش	۱۴۴، ۸۶	ابراہیم میرزا ، رك جامی	۸۸
آزاد خان افغان	۱۶۹	ابراہیم میرزا صفوی (سلطان...)	۳۱۵
آصفی	۳۷۵، ۳۷۴	ابن اخی	۷۹
آصفی	۱۵۰	ابن حسام	۳۰۷
آصفی	۱۵۵	ابن سینا	۲۰
آغاجی	۳۲۷	ابن عباد	۸
آفتابی	۲۲۳	ابن محدود	۲۷۰
آفرین	۳۷۶	ابن نصوح	۸
آقاخان بیکدلی	۲۶۵	ابن یمین	۲۳۳
آقاخان مقدم	۲۶۷	ابواسحاق اینجو	۲۷۱
آقاسی خان	۳۷۲	ابواسحاق حلاج	۲۳۶
آقارضی ، رك مسرور		ابوالحسن (میرزا...)	۱۴۷، ۶۹
آکھی	۲۶۶	ابوالحسن تمنا ، رك تمنا	۱۳۶، ۱۲۸
آسی	۷۳	ابوالحسن خرقانی	۳۲۷
آھی	۱۱	ابوالغیر	۵۲، ۵۱، ۳۶
آھی تونی	۷۰	ابوالعباس بغاری	۳۷۰
آینی اصفہانی	۱۷۳	ابوالعلاء گنجوی	۱۲۷، ۱۳۶
الف		ابوالفتح بغتیار	۱۶۱
ابا قاخان منول	۷۴، ۵۰	ابوالفرج رونی	۸۳، ۵۵
ابدال	۱۷۳	ابوالفرج سجزی	۱۳۶
ابدال	۳۰۵	ابوالفضل سرخی	۱۹۰
ابراہیم بن مسعود (سلطان...)	۱۳۷، ۱۰۶	ابوالقاسم کاملی (میرزا...)	۱۵۷
ابراہیم ادم	۲۴۲	ابوالقاسم فندرسکی	۹۴
ابراہیم بغایری	۳۱۱	ابوالقاسم گازونی ، رك : قاسمی	۸۴
ابراہیم خلیل	۳۷۵	ابوالقاسم کورکانی	
	۱۷۳	ابوالمظفر چغانی	
		ابوالمظفر ، رك فاخری	

صفحه	نام
	احمد (میر نظام الدین...)
	رك: سهیلی
۲۷۰	احمد بن موسی الكاظم
۸۶	احمد بادشاه
۳۷۳	احمد پاشا والی بغداد
۷۵۰۲۸	احمد جام (زننده پیل)
۲۷۲	احمد جلایر
۳۶۹، ۳۶۸	احمد خان افغان
۳۶۶، ۳۶۵	احمد خوندگار
۲۲۸	احمد دیلمی
۳۵۴	احمد شاه
۳۷۱	احمد شاه ابدالی
۲۲۸	احمد غفاری (قاضی...)
	احمد فنائی، رك: ابوزید خلخالی
۸۳	احمد لاغر (قاضی...)
۱۵۲	احمد میرزا
۲۶۶	اختری
۲۶۶	ادامی
۲۴۶	ادهم
۲۲۸	ادهم بیک
۳۳۵، ۳۲۷	ادیب صابر
۲۶۹، ۱۳۸، ۱۲۱، ۵۲	اردشیر
۲۰۶	ارسطو
۱۴۰	ارسلان بن طغرل
۳۰۵	ارشد
۲۰	ارغش
۲۶۲، ۵۳	ارغون خان
۳۶۳	
۱۴۷	ازرقی
۲۴۶	اسد (قاضی...)
	اسدالله (خلیفه...)
	رك: ملولی
۲۸	اسدالله (میر...)
۲۲۸	اسد بیک (میرزا...)

صفحه	نام
۳۱۸	ابوالوفا
۱۲۱	ابوبکر کرمانی
۳۲	ابوتراب (شاه...)
۲۴۰	ابوتراب بیک
۳۰۵، ۱۲۲	ابوحامد (شیخ...)
۱۳۴	ابوحنیفه اسکانی
۳۵	ابوزید خلخالی
۲۷۰، ۷۶، ۹	ابوسعید (سلطان...)
۱۵۰	ابوسعید آصفی
۲۰۳، ۲۰۲	ابوسعید بن خسرو
۲۰۵، ۲۰۴	
۲۰۷	
	ابوسعید ابوالغیر، رك: ابوالغیر
۱۷۰	ابوسعید چنگیزی
	ابوسعید رازی، رك: رازی
۳۳۵	ابوسعید کورگانی
	ابوطالب کلیم، رك: کلیم
۸۳	ابوعلی سیمجور
۲۴۳	ابوعلی سینا
۳۴۰	ابوعلی شطرنجی
۲۲۸	ابوعمر ابهری
۳۴۲	ابومنصور ترمذی
	ابونصر، احمد بن حسن
	رك: احمد جام
۱۰۶	ابویوسف همدانی
۲	ابی لهب
۹	اتابك زنکی
۱۸۲	اتابك شیرگر
۳۳۶، ۳۰۷، ۲۷۰، ۹	اثر (شفیعا)
۳۲۵، ۲۷، ۱۵	انیرا خیمکتی
	انیرالدین اومانی، رك: انیراومانی
۳۵۳، ۲۶۰	انیراومانی
۳۴۳	احمد (شهاب الدین...)

صفحه	نام
۳۳۵	الخ بيك
۹	القاص ميرزا
۲۶۱	الهي
	امامقلي بيك، رك : وارسته
۱۶۸،۳۵،۹۰	امامقلي خان
۳۰۵،۳۰۴،۲۱۲	
۱۵۱،۱۵۰،۵۵	امامی هروی
۲۷۶،۲۷۵،۱۸۷	
۲۶۶	امتياز
۳۷۶	اميد
۲۱۹،۲۱۵،۱۲۲	امیدی تهرانی
۲۸	اميربيك (خواجه ...)
۱۷۳	اميربيك
	امير تيمود، رك : تيمورگورگانی
	امير حاج، رك : آنسی
۲۲۳	امير حسين ايلخانی
۲۱۸	اميرخان
۲۲۳	اميرزنده دل
۸۴	اميرعلی
	اميرفخرالدين، رك : مسعود
۹	اميرکيا
	امير محمود، رك : ابن يمين
	امير معزی، وك : معزی
۲۲۸	امين
۱۷۲	امينانجفی
۱۷۳	امين اصفهانی
۸۸	امينی
۲۶۱	انامی (خواجه ...)
۲۳۵	انصاری
۲۶۲	انوار
	انور، رك : رازی
۵۶،۵۵،۳۳	انوری
۱۳۶،۱۰۶	
۳۰۷،۲۷۵،۲۲۰	
۴۲۳،۳۴۴،۳۳۵	

صفحه	نام
۹۴،۸۷،۸۶	اسدی
۱۴۷،۹۰،۸۴	اسفندیار
۱۷۲،۱۳۴	اسکندر
۳۳۵،۲۲۹	.
۷۹	اسکندر (سلطان...)
۲۷۱	اسکندر بن عمر شيخ
	اسماعيل (شاه...)
	رك : خطائی
	اسماعيل (حاجی...)
	رك : بحشی
	اسماعيل (محمد...)
	رك : مصنف
	اسماعيل ثانی (شاه...)
	رك : عادلی
۷۹	اسماعيل باخرزی (تاج الدين)
۱۵۰	اسمی
۱۷۳	اسير (جلال...)
۲۲۸	اسیری
۳۷۶	اسیری
۱۷۳	اشراق
۱۶۹	اشرف (محمد سعيد ..)
۳۶۶،۳۶۵	اشرف افغان
۳۴۰	اشرفی (معین السادات)
۱۳۸	اشهري
۳۷۰	اصلانخان
۸۸	اصلی
۲۳۵	اصلی (امیر...)
۴۲۳	اعشی
۳۰۶،۱۶۹،۴۹،۹۱	افراسیاب
۲۴۷،۲۴۶	افضل (بابا)
۸۸	اقدسی
۸۹،۱۲	اکبر پادشا
۹۸،۳۶،۱۲	الب ارسلان
۳۶۳	الدرخان

صفحه	نام
۳۳۵	بدخشی
۷۵، ۷۴	بدرالدین جاجرمی
۲۶، ۲۲، ۱۱	بدیع الزمان میرزا
۲۲۹، ۸۱	
۲۹	بدیمی
۳۲۷	برندق
۲۶۹	برهان (میر...)
۳۱۵	برهان‌الدین ترمذی
۹۸	برهانی
۱۵۵	بزمی
۳۴۱	بساطی
	بسحق، رك: ابواسحاق
۱۳۵	بغداد خاتون
۱۶۹، ۲	بلال
۱۵۱	بنامی
۲۱۸	بندارازی
۲۱۸	بهاء‌الدین (شاه...)
۲۳۸	بهاء‌الدین (رئیس)
۷۵، ۷۴	بهاء‌الدین صاحب‌دیوان
۳۱۶، ۲۵۲، ۱۷۴	بهاء‌الدین عاملی
۳۰۵	بهاری
۲۲۸	بخشی
۲۲۸	بهرام
۳۲۷	بهرام (ملاحاجی...)
۱۴	بهرام بهارلو
۳۴۱، ۹۹، ۹۸	بهرام‌شاه سلجوقی
۱۱۹، ۱۱۶، ۱۰۴	بهرام‌شاه غزنوی
۳۲۸	بهرام‌گور
۲۶۵، ۱۱	بهرام میرزا صفوی
۲۱۲، ۱۴۷	بهمن
۲۴۳	بهمن یار
۱۲۲، ۸۹	بیانی
۱۷۰	بی‌بی سکینه
۱۱	ببخودی

صفحه	نام
۹	انوشکین
۲۹۹	انوشیروان
۱۰	انیسی
۱۷۳	اوجی
۸۰	اوحد سبزواری
	اوحدالدین کرمانی، رك: اوحدی کرمانی
۳۰۵	اوحدی کازرونی
۱۲۲، ۱۱۹، ۵۳	اوحدی کرمانی
۱۲۲، ۵۲	اوحدی مراغه‌ای
۳۵۸، ۹۵	اورنگ زب
۳۵۹	
۱۹۰	اوکتای قاآن
۲۲۳	اویس (سلطان...)
۲۷۵، ۲۷۰، ۵۰	اهلی شیرازی
۳۱۱، ۹۴، ۹۲، ۹۱	ایاز
۲۲۸	ایزدی
۲۴۳	ایلتخان
۳۲۵	ایلدکز (اتابك...)

ب

	بابا افضل، رك: افضل
	بابا شهیدی، رك: شهیدی
	باباطاهر، رك: عریان
	بابا فغانی، رك: فغانی
۲۵	بابر
۱۵۵	بازاری
۱۷۳	باقر (میرزا...)
۲۶۰، ۲۴۷	باقر خرده
۱۲۲	باقی
۶۹	بایزید بسطامی
۸۶، ۸۱	بایسفر
۳۲۷، ۲۸	بایقرا
۳۵	بایندر (مولانا...)
۲۵۲	بحرانی (سید)

صفحه	نام	صفحه	نام
۲۸	جهان شاه وزیر تبریز	۱۲	جذبی
	جهانگیر، رك : هاشمی	۴۲۳	جریر
۱۷۴	جهانگیر	۱۲	جزوی
	ج	۲۲۹	جعفر (میرزا...)
۱۳۴، ۵۶، ۱۹	چنگیز خان	۲۹	جعفر (میر محمد...)
۲۲۸، ۱۹۰		۲۱۹	جعفر (آصف خان)
	ح	۳۲۹	جعفر بن ابی طالب
۲۴۸	حاتم (هیت الله)	۱۲	جعفر بیك
۲۶	حاتم بیك	۱۷۴	جلال (خواجه...)
۱۸۰	حاتمی		جلال الدین ، رك : ملكشاه
۳۷۷	حاتت	۲۲۵	جلال الدین دوانی
	حاج محمد خان ، رك : قدسی		جلال الدین ، رومی رك : مولوی
۱۶۶	حاجی (مولانا...)	۵۲	جلال الدین شروانشاه
۳۴۱	حاجی محمد (خواجه...)	۲۳۵	جلال الدین مولوی ، رك : مولوی
۲۶۷، ۱۵۲، ۷۴	حافظ	۲۶۶	جلال جعفر
۳۳۹، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۷۰		۱۷۴	جلال عضد
۱۲	حالتی	۱۷۴	جلال منشی (خواجه...)
۶۸	حالی	۱۷۴	جمال (میر...)
۲۶۹	حامد		جمال الدین اكبر، رك : اكبر بادشاه
۱۷۹	حبیب الله ترك	۶۸	جمال الدین ذاکر
۶۸	حبیب الله ساوچی	۸۱	جمال الدین سربداری
۸۱	حبیب الله سبزواری	۳۱۹	جمال الدین سهیلی
۳۷۷	حجاب	۱۸۱، ۱۷۵	جمال الدین عبدالرزاق
۲۳۴	حجاج نقفی	۱۹۰، ۱۸۲	جمال الدین ناصر، رك : كافرك
۲۲۳	حریفی	۳۵۵	جمالی
۷۳	حزنی	۲۶۰، ۱۷۲	جمشید
۲۲۶	حزنی	۳۷۶	جناب
۱۷۹	حزنی اصفهانی	۲۲۲	جنید
۳۷۷	حزین	۱۷۹	جنتی
۲۶۷	حزینی (میر...)	۲۹	جوهری (مقیم...)
۸۸	حزینی	۳۲۷	جوهری زرگر
۱۵۵	حزینی	۲۳۰	جهان
		۲۱	جهان شاه تركمان

صفحه	نام
	حسین جلایر، رك : طفیلی
۲۷۱	حسین خوانساری (آقا...)
۱۲۲، ۱۱۹، ۳۴	حسین سادات
۲۶۷	حسینعلی
	حسینعلی ، رك : نوری
	حسینعلی خراس، رك : حیدرهروی
	حسین مشتاق (ملا...)
	رك : مشتاق
۲۵۰	حسین منصور
	حسین میرزاگورگانی، رك : حسینی
	حسین میرزا بایقرا، رك : حسین بایقرا
۲۲، ۱۳	حسینی (سلطان حسین میرزا)
۲۱۸، ۱۵۶، ۱۲۳، ۷۰	
	حسینی سادات رك حسین سادات
۲۴۸	حسین طباطبائی
۲۳۶	حضوری (میر...)
۲۹	حقیری
۲۵۸	حلمی
	حمزه بن عبدالملك رك : آذری (شیخ...)
۲۲۸	حمزه اصفهانی
۲۶۰، ۲۲۸، ۲۱۵	حمدالله مستوفی
۵۶	حمیدالدین (حمیدی)
۲۴۸	حیاتی
	حیدر بیک، رك ، خصالی
۲۵۰	حیدر رفیعی
۲۴۸	حیدر طهماسبی
۱۵۴، ۱۵۳	حیدر کلیچه بز
	حیدر معامی ، رك : رفیعی
۱۵۷	حیدر میرزا صفوی
۱۵۳	حیدرهروی
۳۰	حیدری
۸۱	حیدری سبزواری
۲۳۷	حیرانی
۶۹	حیرتی
۲۲۹	حیرتی

خ

۳۷۷

خادم

صفحه	نام
۱۷۹	حسابی
۳۱۵	حسامالدین قونیوی
۳۱۸	حسامی
۳۷۷	حسرت
۳۵۴	حسن (خواجه...)
۲۲۷	حسن (سلطان...)
	حسن (سید...)، رك : حسن غزنوی
	(سید)
	حسن اغلی، رك : پورحسن
	حسن بن اسحاق بن شرفشاه،
	رك : فردوسی
۱۷۲	حسن ایلخانی
۱۳	حسن بیک
۲۲۷، ۱۴	حسن بیک ترکمان
	حسن بیک عجزی رك : عجزی
۲۵	حسن پاشا
۳۶۸	حسنخان
۱۷۳، ۲۹، ۲۱، ۱۳	حسنخان شاملو
۳۷۴، ۳۷۳	حسنخان قاجار
۳۷۵	
	حسن زینت، رك : زینت
۱۳۸، ۹۸	حسن صباح
۲۲۰، ۱۰۴	حسن غزنوی (سید...)
۲۱۵	حسن مجتبی (ع)
۹۴، ۹۱	حسن میمندی
۴۰۱	حسن واهب
	حسین (خواجه...)، رك : ثنائی
۱۸۱، ۱۸۰، ۷۴	حسین (شاه سلطان...)
۳۶۵، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۰۹	
۴۰۳، ۳۷۶، ۳۷۰، ۳۶۹	
۴۲۲، ۴۲۱، ۴۱۹	
	حسین (میرزا...)، رك : ساقی
۱۲	حسین (شاهزاده...)
۲۱۳	حسین (آقا...)
۳۳۹	حسین بن سلطان اويس
۲۵۳، ۲۳۹، ۲۹	حسین بن علی (ع)
۳۶۵	حسین افغان
۹۶، ۷۶، ۱۷، ۱۱	حسین بایقرا (سلطان...)
۱۴۷	

صفحه	نام
۲۶۹	داراب بن بهمن
۲۵۰، ۲۴۸	داراشکوه
۲۲۹	دارای بن دارا
۳۳۷	داعی
۲۴۲	داعی (ملا...)
۳۷۷	داعی
۳۷۸	دامی
۲۶۷	دامی (قلی...)
۸۸	دانش
۱۸۰	داود
۲۴۹	داوری
۳۴۱	دردی
۱۴	دردی
۲۳۷	درکی
۳۴۱	دقیقی
۲۲۳	دلشاد خاتون
۲۲۲	دوانی
	دوست محمد ، رك : حالی
۹۴، ۵۵، ۳۳	دولتشاه سمرقندی
۲۷۶، ۱۷۰، ۱۵۴	
۳۵۲، ۳۰۷	
۲۲۹	دهکی (درویش...)
۲۳۰	دیلمی
	ذ
۲۷۰، ۵۰	ذوالفقار (سید...)
۳۶۵	ذوالفقارخان
۱۸۰	ذوقی
۲۴۹	ذهنی
	ر
۲۶۹	رازی
۱۸۰	راضی
۲۳۰	راضی
۲۶	راغب

صفحه	نام
۳۷۷	خاطر
۵۲، ۳۶	خاقان اکبر
۵۱، ۳۶، ۲۷	خاقانی
۱۵۴، ۱۰۶، ۵۲	
۲۳۰، ۱۸۴، ۱۷۵	
۲۳۵	
۱۳	خاکی (علی قلی خان)
۳۶۴	خاله بن ولید
۱۵۳	خالدی
۹	خان احمد گیلانی
	خاننجان ، رك : رحیمی
	خراسان خان ، رك : موالی
۳۵۵	خسروی (امیر...)
۵۵	خسرو دهلوی (امیر...)
۱۳	خصالی
۲۴۹	خصالی
۲۲۹	خضری
۳۰۵	خضری
۱۵، ۱۳، ۱۱، ۹	خطائی (شاه اسمعیل)
۱۶۷، ۱۲۲، ۷۸	
۲۱۵، ۱۹۰، ۱۸۱	
۳۰۶، ۲۳۸، ۲۱۸	
۳۷۶، ۳۶۴	
۸۳	خلف (امیر...)
۲۱۸	خلقی
۳۳۰	خلیل گورکانی
۱۲۳	خواجو
۳۵۸	خواجه زاده
۳۱۵، ۳۱۱	خوارزمشاه (محمد...)
۳۰	خواری
۱۸۲	خوش نقش
۲۴۹	خیالی
۱۳۸	خیام
	د
۱۵۵	دائمی

صفحه	نام
۳۷۹	رفیق
۲۷۰	رکن الدین حسن
۲۳۷	رکن الدین دعویدار
۸۲	رکن الدین صائین
۷۵	وکن الدین فنائی
۳۵۳	رکن الدین قباغی
	رکن الدین محمود
	رك : شاه سنجان
	رکن الدین مسیح ، رك : مسیح
۲۴۹	رمزی
۳۴۱	روحانی (ابوبکر)
۳۰۶، ۱۳۵، ۵۵	رودکی
۳۲۸، ۳۱۱	
۲۹۳، ۲۷۰	روزبهان (شیخ شطاح)
۱۵۶	روغنی
۲۶۳	روغنی همدانی
۷۹	رهانی
۳۸۵	رهبان
۱۴	رهی
۳۸۵	رهی
۵۰	ریحانی

ز

۳۸۵	زبانی
۲۴۵، ۲۸	زبیده خاتون
۲۶۳	زکی
۳۷۵	زکی خان زند
۱۵۳	زلالی
۲۱۳	زلالی
۲۷۵	زلالی شیرازی
۲۳۴	زلیخا
۲۷۵	زمان (حاجی)
	زمانا نقاش، رك : راضی
۳۷۵	زمان خان کیلانی

صفحه	نام
۳۰	راغب (کلب حسین)
۳۷۹	راهب
۱۵۳	رجائی
۱۸۰	رجائی
۳۷۶	رحیم اشتهاودی
۱۴۰، ۱۰	رحیمی (خانغا نان)
۹۰	زستم
۱۷۹	وشکی ملا...
۲۶۲	وشکی
۸۱	وشکی سبرواری
۲۶۲	رشید الدین (خواجہ...)
۳۳۵، ۳۰۷، ۵۰، ۹	رشید و طواط
۳۴۱	
۱۲۳	رشیدی (ملاقاضی)
۳۰۵	رشیدی کازرونی
۳۴۱، ۳۳۰	رشیدی سمرقندی
۱۸۱	رضا (میرزا سید...)
۲۱۸	رضا (شاه...)
۲۴۹	رضائی
۱۸۱	رضا پاشا
	رضا بیک فکری،
	رك : فکری
۳۶۶	رضا قلی خان پیگدلی
۳۶۹، ۳۶۷	رضا قلی میرزا
	رضی ، رك دانش
۲۶۲	رضی (میر...)
۱۸۱	رضی اصفهانی
۳۱۹	رضی الدین
۱۴۰	رضی الدین نیشابوری
۱۲۳	رفیع الدین کرمانی
	رفیع الدین واعظ ، رك : واعظ
۱۸۲، ۱۸۱، ۱۷۰	رفیع لبنانی
۳۷۹	رفیع نایینی
۲۶۰، ۲۴۹	رفیعی (حیدر معماهی)

نام	صفحة
سعد الدين خوافي ، رك : زهائي	٢٦٧
سعد الدين كاشغري	١٨٢
سعد الملك	٧٩
سعد السلطان	١٨١
سعدى	١٥٢، ١٥١، ٨٩، ٨٠، ٣٥، ١٥
	٢٧٢، ٢٧١، ٢٧٠، ٢٤١، ١٥٥
	٣٥٥، ٢٧٧، ٢٧٩، ٢٧٥
سميد	٢٩٧
سميد ، رك : سرمد	
سميد خان (حكيم...)	٢٤٥، ٢٣٦
سميد مستوفى	١٨٦
سلامى	٢٢٢
سلطان	٢٣٨
سلطان حسين بايقرا، رك : بايقرا	
سلطان ، رك : حسابى	
سلطان (ميرزا...)	١٨٢
سلطان ساوجى	٢٢٦، ٢٢٣
	٢٧٠
سلطان فارسى	٣٤٢، ٣٣٨، ٢٥
سلم	٣٠٦
سليم	١١
سليم	١٢٢
سليم (سلطان...)	٢١٩، ١٦٩، ١٦٧
سليم (محمد قلى)	١٥
سليمان (سيد محمد)	٣٧١، ٣٧٠، ٢٢٩
سليمان خان افشار	٣٧٣
سليمان صفوى (شاه...)	٣١٠، ٢١٠، ١٨٠، ١٣
	٢١٣، ١٨٠، ٨٨
	٢٧١، ٢٣٤، ٢١٩
	٣٧١، ٣١٥
سليمان نبي	١١٩
سليمى	٦٩

نام	صفحة
زمانى	٢٦٧
زمغشرى	١٨٢
زين الدين	٧٩
زين الدين مسعود ، رك : بيكسى	١٨١
زيت	
س	
ساخرى	١٤
ساقى	١٨١
سالك	١٨٢
سالك	٢٦٧
سالك	٢٣٠
سالك (مير محمد...)	٢٥٠
سالم	٣٨٥
سالم (عبدالغفار)	٢٤٠
سام بن حسين	١٥٨
سامرى	١٤
سام ميرزا صفوى (سامى)	٦٨، ٣١، ١٥
سامى (لطفلى بيك)	١٥
سامى نيشابورى	١٤١
سايلى	٨٨
سايلى	٢١٨
سايلى	٢٣٠
سپهرى	١٨٢
سجابى	١٥٦
سديد اهور	١٥
سراج الدين	٣٥٨
سراج الدين بلخى	٣١١
سراج حكاك	١٨٢
سرمد	٢٥٠
سعد اصفهانى	١٨٢
سعد بن زنگى	٢٧٧
سعد الحق ، رك : مير : نصيبى	
سعد الدين حموى	٣١٩، ١٤٠، ٧٤

صفحه	نام
۱۵	شانی تكلو
۲۵۲	شاهجان
۱۴۱	شاهدی
	شاه سلیمان، رك: سلیمان صفوی
	شاه شجاع، رك: شجاع (شاه...)
۸۱، ۷۲، ۳۵، ۲۸	شاهرخ كوردگانی
۳۵۹	
۱۳۴	شاهرخ بن چنگیز
	شاهرخ میرزا، رك: شاهرخ كوردگانی
۱۸۲	شاهرضا
۷۹	شاه سنجان (ركن الدین محمود)
۱۹۰	شاه صوفی
	شاه عباس، رك: عباس صفوی (شاه...)
۱۲	شاهقلی خان
۱۸۱	شاهقلی مهر
۱۹۰	شاه قوام الدین
۲۰	شاه كبود جامه
۱۸۲	شاهکی
۱۷	شاه ملك
۱۸۲	شاه نظر
۱۲۳	شاه نعمت الله
۱۹	شاهی بك
۸۱	شاهی سبزواری
۳۸۵	شباب
۲۵۱	شجاع
۱۶	شجاع (شاه...)
۲۹۳	شرد
۲۳۰، ۱۵۳	شرف
۱۲۳	شرف الدین
	شرف الدین شقای، رك: شقای
۱۸۲، ۱۸۱	شرف الدین شفره
	شرف جهان، رك: شرف
۲۶۷	شرفی
	شروانشه، رك: خاقان اكبر

صفحه	نام
۳۱۶، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۰۶، ۵۳	سنائی
۳۴۴، ۳۴۲	
۹۹، ۸۳، ۸۰، ۱۷، ۹	سنجر (سلطان...)
۱۷۲، ۱۵۴، ۱۳۸	
۳۶۰، ۳۴۴، ۳۳۰	
۲۵۰	سنجر (محمد هاشم)
۳۴۲، ۳۳۵	سوزنی
۲۲۶	سوزی
۹۰	سهراب
۲۶۵	سهل بن علی
۱۵	سهیلی
۳۰۶	سیاوش
	سید نعمت الله
	رك: شاه نعمت الله
	سید بحرانی، رك: بحرانی (سید...)
	سید علی مشتاق، رك: علی مشتاق
	سید محمد ملقب بشاه سلیمان،
	رك: سلیمان (سید محمد...)
۱۵۶	سیری
۲۱۲	سیری جرفاد قانی
۳۳۸	سیف اسفرنگ
۲۳۰	سیف الدین
۳۲۵	سیف الدین اعرج
۳۱۹	سیف الدین باخرزی
	سیف الدین محمود، رك: رجائی
۱۴۱	سیفی نیشابوری
۳۲۹	سیفی هروی
	ش
۲۱۹	شاپور
۲۲۸، ۱۳۸، ۲۶	شاپور ذوالاكتاف
۲۲۹	
۱۵۴	شادی
۳۵۸	شانی

صفحة	نام
۲۲۶	شوقی (میر)
۳۰	شوقی تبریزی
۱۸۴	شوکت
۱۷۴	شهاب الدین
۳۲۹	شهاب الدین احمد
۲۳۲، ۱۱۹	شهاب الدین سهروردی
۲۶۳	
	شهاب الدین عبدالله ، رك : بیانی
۱۱۶	شهاب الدین غزنوی
۲۳۲	شهابی
۳۰۶	شهید بلخی
۲۴۱، ۲۳۸	شهیدی (بابا...)
۹۳	شهریار بن دارا
۱۶۶	شهودی
۲۱۶	شیت
	شیخ زاده ، رك : فدائی
	شیخ شطاح ، رك : روزبهان
۳۵۳	شیرخان
۲۵	شیرخان افغان
۱۲۰	شیونی

ص

۳۱	صائب تبریزی
۲۱۹	صابر
۵۸	صابر (حکیم...)
۸۸	صابر (محمد علی...)
۱۵۶	صاحب
۲۱۸	صاحب بن عباد
۳۸۶	صادق تفرشی (آقا محمد...)
۱۸۴	صادقا کاو
۱۷	صادقی کتابدار
۳۸۷	صافی
۱۷	صالح (امیر محمد...)
۸۹	صالحی (میرک...)

صفحة	نام
۲۳۲	شرمی
۲۵۱	شریف
۲۹۹، ۳۰	شریف تبریزی
۲۵۱	شمر باف
۳۸۵	شقف
۳۸۵	شغله
۱۸۴	شعنب
۱۸۴	شفائی
	شفیعا اثر ، رك : اثر = شفیعا
۳۱۱	شفیقی (شقیق بلخی)
۲۲۷	شکراالله (خواجه...)
۳۸۶	شکیب
۱۸۳	شکیبی
۱۰	شکیبی اصفهانی
	شمسا (صفیری) ، رك : صفیری
۲۳۸	شمس الدین
۱۷۳	شمس الدین
۷۰	شمس الدین (خواجه...)
۱۷	شمس الدین (ملک...)
۳۸۶	شمس الدین (میر...)
	شمس الدین تبریزی ، رك : شمس تبریزی
۱۷۴، ۷۵، ۷۴	شمس الدین صاحب دیوان
۱۶۷	شمس الدین لاهیجی
	شمس الدین محمد ، رك : حافظ
	شمس الدین محمد ، رك : عجیبی
	شمس الدین محمد ، رك : فهمی
۱۳۸	شمس الدین نسوی
۳۲۹	شمس الدین هروی
۳۱۶، ۳۱۵، ۳۱	شمس تبریزی
۳۸۶	شمیم
۲۱۴	شوخی
۱۷	شوقی
۲۶۷	شوقی

صفحه	نام	صفحه	نام
۱۸۵	ضمیری	۴۰۴، ۳۸۸	ضیاحی
۱۸۰	ضمیری (ملا...)	۴۲۲، ۴۱۲	
۲۳۲	ضیاء	۱۸۴	ضمیری
۱۸۶	ضیاء (میرزا نورالله)	۱۸۴	ضمیری روزبهان
۳۳۸	ضیاء الدین فارسی	۴۰۱	ضیوح
۲۵۲	ضیاء الدین کاشی	۱۷	ضیوحی
	ضیاء الدین محمد ، رک : محمد	۱۵۴	ضیوحی
۸۲	ضیاء الدین یوسف	۲۱۴	ضیوحی
۲۶	ضیائی	۳۲	ضیوی تبریزی
	ط	۲۵۲	صدرای شیرازی
۷۴	طالب	۲۸	صدرالدین اردبیلی
۱۶۶	طالب لاهیجی	۲۴۳	صدرالدین سرخسی
۲۳۹	طاهر (شاه...)	۲۶	صدرالدین کلامی ، رک : کلامی
۲۶۸	طاهر دکنی (شاه...)	۱۴۱	صدرالدین نیشابوری
۱۸۷	طاهر نایینی	۱۵۶	صدقی
	طاهر وحید ، رک : وحید	۲۶۳	صرفی
۲۳۲	طبعی	۴۰۱	صفاء
۴۰۳	طیب	۲۳۶، ۹۷، ۱۸	صفی (شاه...)
۸۳	طیبی	۲۵۹	
۲۹۳	طرزی	۲۶، ۱۳	صفی الدین اردبیلی
۸۲	طفا تیمور	۳۶۵	صفی میرزا
۱۴۷، ۸۰	طغان شاه	۲۱۹	صفی نوربخش (شاه...)
۳۵۹، ۳۲۰			صلاح الدین ، رک : حزنی
۲۲۸، ۲۲۰، ۱۷	طنزل	۳۱۵	صلاح الدین زرکوب
۱۷	طفیلی	۲۷۰	صمصام الدوله
۱۳۵	طلحه	۱۴۱	صفی
۸۶، ۲۶	طوس	۱۸۴	صوفی (ملا محمد)
۴۰۳	طوفان	۲۲۷، ۶۸	صوفی خلیل
۳۲	طوفی	۴۰۲	صهبا
۱۸، ۱۲، ۹	طهماسب (شاه...)	۲۱۹	صیدی
۸۹، ۷۳، ۳۱، ۳۰، ۲۸، ۲۵، ۲۱، ۱۹		۲۶۳	صیقلی
۲۱۵، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۵۷، ۱۲۳			
۲۶۸، ۲۶۳، ۲۵۳، ۲۴۸، ۲۳۰			
۳۶۷، ۳۶۶، ۳۶۵، ۳۰۵، ۲۹۸		۱۹۱	ضحاک علوانی

ض

نام	صفحه	نام	صفحه
طهماسب ثانی (شاه...)	۴۱۵، ۴۱۳، ۲۸	عبدالباقی	۲۹
طهماسبقلی ، رك : نادار	۴۲۰	عبدالحسین كمره ای	۲۱۴
طهماسبقلی بیك ، رك : عرشی		عبدالحق (میر...)	۱۵۶
طهمورث	۲۲۳، ۱۷۲، ۱۳۸، ۱۳۴	عبدالرزاق كاشی	۸۲
	۲۳۴	عبدالصمد اصفهانی	۲۵۱
طیان	۱۲۴	عبدالعزیز ، رك : رفیع لبنانی	۱۳۵
طبری	۴۰۴	عبدالعزیز بن منصور	۳۸۷، ۲۱۵
طغور، رك : بایرید		عبدالمظیم (شاه...)	۸۹
طیور بیك (ملك...)	۲۴۲	عبدالمعلی	
		عبدالمعلی محوی، رك : محوی	۷۰
ظ		عبدالفگار، رك : سالم	۲۷۶
ظاهر	۸۹	عبدالقادر (میر...)	۷۴
ظاهری	۱۵۴	عبدالقادر کیلانی	۱۶۸
ظریفی	۲۲۶	عبدالله (سلطان...)	۱۸۰
پهوری تبریزی	۳۲	عبدالله (قاضی...)	۱۴۷
ظهوری ترشیزی	۷۱	عبدالله (میرزا...)	۱۵۵، ۱۸
ظهوری خراسانی	۲۴۷	عبدالله انصاری	۲۷۰
ظهوری شیرازی	۲۹۳	عبدالله خان ازبك	
ظهير	۴۲۳	عبدالله خفیف	
ظهيرالدین شقروہ	۱۸۷	عبدالله شهابی ، رك : شهابی	۴۲۱، ۱۳۸۵
ظهيرفاریابی	۱۳۸، ۵۵، ۹	عبدالله طبیب	
	۳۲۰، ۲۱۸، ۱۷۴	عبدالله محمد بن حسین ، رك : فخر رازی	
		عبدالله مروارید ، رك : بیانی	۲
		عبد مناف	
		عبد الواسع جبلی ؛ رك : جبلی	
عائمه	۳۵۹	عیدی	۷۳
عادل (شاه اسماعیل ثانی)	۱۸، ۹	هبیدالله خان	۲۹
عارضی	۲۴۰	هبیدالله خان ازبك	۲۵۱، ۲۸، ۲۴
عارف	۴۰۴		
عارفی	۲۹۳		
عاشق	۴۰۴		
عالی	۲۶۹		
عباس بیك افشار	۲۰		
عباس ثانی (شاه...)	۲۵۲، ۱۸، ۱۳		
عباس صفوی (شاه...)	۲۶، ۲۱، ۱۹، ۱۳، ۹		

صفحه	نام
۷۵	عظام ملك جوينی
۳۵۹	عظمت
۳۵۹	عفتی
۲۲۳؛ ۱۲۳؛ ۸۲	علاء الدوله سماني
۳۱۵	علاء الدين سلجوقي
۳۱۶	علاء الدين محمد
۲۴۰	علائى آشتيانی
۳۷۵	علم خان (مير...)
۹۲؛ ۲۹؛ ۲۵؛ ۳؛ ۲	على (ع)
۲۰۲؛ ۱۷۲؛ ۱۱۹	
۳۱۵؛ ۲۰۷؛ ۲۰۶	
۴۳۳	
	على (خواجه...) رك واقفی
۱۷۳	على (شيخ...)
	على (ملا...) رك ، جاويد
۱۴۴؛ ۸۶	على بن موسى الرضا (ع)
۳۱۵؛ ۲۰۲	
	على اكبر، رك: تشيبي
	على بيك ، رك: رهی
۴۱۳	على پسر ابدال بيك
۲۱۱	على حلاج
۳۷۵؛ ۳۷۴	على خان زند
۲۷۱	على رضا
۲۹	على زرگر
۳۵۸	على سرهندي
۲۶۲	على شاه
۲۶	على شكر بهارلو
۷۲	على شهاب
۴۷۹	على شيدائي
	على شير ، رك: فنايى
۲۴۲	على عبدالعالم
	على عشرتى، رك: عشرتى
۴۱۳	على قلى بيك
۱۰	على قليخان

صفحه	نام
	عبيد بيك ، رك: نويندى
۲۳۳	عبيد زاكاني
۱۹	عتابى
۲۱۲	عتابى
۳۴۳	عتيقي
۳۶۶	عثمان پاشا
	عثمان مختارى ، رك: مختارى
۳۲	عجزى (حسن بيك)
۱۵۸	عجيبى
۳۲	عذرى
۴۱۲	عذرى بيسكدلى
۱۱۹	عراقى
۲۶۳	عراقى
۱۹	هرشى
۲۹۳	عرفى
۲۶۳	عريان
	عزالدين ، رك: محمود
۵۱	عزالدين شروانى
۲۹۷	عزتى
۲۳۳	عزىزى
۲۹۷	عزى
	عزيز الله ، رك: حضورى
	عزيز الله دهكى ، رك: دهكى
۱۳۵؛ ۹۰	عسجدى
۱۸۷	عشرتى
۲۶۸	عشرتى
۲۵۱	عشقى
۳۲	عصار
۳۲۹	عصمت الله
۳۴۱	عصمت بخارى
۲۶۶	عضد
۲۶۹	عضد الدوله
۲۲۰	عطاء الله
۲۲۰	عطاء الله (قاضى)
۳۱۵؛ ۱۴۲	عطار

صفحه	نام
۳۲	عنوان
۲۲۶	عهدی
	عهدی : رك : عرشى
۲۰۲	عيسى
۶۸	عيسى (قاضى...)
۲۰۶، ۲۰۵	عيسى بن اسد

خ

۲۸	غازان خان
۱۸۷	غازى قلندر
۴۱۳	غالب
۲۵۱	غرورى
۲۱۳	غرورى
۲۷، ۱۱	غريب ميرزا (شاه...)
۱۵۴، ۸۹	غزالى
۲۷۱، ۱۵۴	غزالى مشهدى
۲۲۰	غضائرى
۲۴۰	غضنفر
۲۴۰	غنى
۴۱۴	غنى
۲۶۸	غواصى
۲۶۸	غيات

غيات الدين ، رك : سامى نيشابورى

غيات الدين دشتكى ، رك : منصور

۲۸	غيات الدين محمد
۱۵۶	غيات حلوانى
۴۱۴	غيرت
۲۹۸	غيرتى

ف

۲۶۹	فاخر (ملا...)
۲۲۱	فاخرى
۱۵۶	فارغى
۲۳۳	فارغى

صفحه	نام
۳۶۹	على قليخان افشار
۲۱	على قليخان ايشك آقاسى
۹۷	على قليخان شاملو
	على قليخان لكرى ، رك : خاكى
۹	على كيا
	على لالا ، رك : رضى الدين
۳۷۵	على محمد خان زند
۳۷۳، ۳۷۲	على مردان خاك

۳۷۴	
۳۷۹، ۲۷۵	على مشتاق
۴۳۳، ۴۲۲، ۴۰۲	
۱۵۲	على ميرزا
۲۱۴	على تقى
۲۶۷	على يزدى (شرف الدين)
	عماد (مير...) رك : موسوى
۱۱۷	عماد الدين
۷۹	عماد باخرى
۸۰	عماد زوزنى
۱۵۱، ۱۲۴	عماد فقيه
۱۹	عماد لر (عمادى)
۱۷۰، ۱۱۷، ۳۳	عمادى شهربارى
۲۲۰	

عمادى قزوینى

عمارہ

عمرخيام

عمروليت

عمق ۳۴۱، ۳۳۰

عميد ۸۳

عميد الدين اسعد ۹

عميد سمرقندى ۱۵۸

هنایت ۴۱۳

هنایت (خواجه...) ۸۸

عنصرى ۹۱، ۹۰، ۸۳

۳۵۳، ۳۱۱، ۱۳۵

نام	صفحه
فارغی	۲۹۸
فاریابی	۲۰۶، ۲۰۴
فتحعلیخان افشار	۳۷۵
فتحعلیخان قاجار	۳۶۵
فخرالدوله لاهیجی	۱۶۶
فخرالدین	۶۹
فخرالدین اسعد	۱۵۸
فخرالدین ثابت، رك: ثابت	
فخرالدین هروی	۱۵۴
فخرالملک	۲۱
فخررازی	۲۲۱، ۱۷۰
	۳۳۸
فخری	۲۵۲
فدائی	۱۴۵
فدائی	۱۵۷
فدائی	۱۶۷
فدائی	۴۱۴
فستحی	۱۸۷
فسونی (فوقی)	۳۳
فصیحی تبریزی	۳۳
فصیحی هروی	۱۵۴
فضل الله، رك: رشیدالدین	
فضل الله بن ابوالخیر، رك: ابوسعید ابوالخیر	
فضولی	۱۷۲
فطرت	۹۵
فففور (میر...)	۱۶۷
فراقی	۳۴۳
فرج الله	۲۶۹
فرج زنجانی	۲۴۳
فرخاری	۳۵۲
فرخی	۹۰، ۸۴، ۸۳
فردوسی	۹۰، ۸۹، ۸۷، ۸۶، ۵۵
	۲۷۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱
فردی تبریزی	۳۳
فرصت	۱۹
فرقتی	۲۴۰
فروود	۸۶، ۵۵
فروغی	۱۵۷
فروغی	۲۳۳
فریبرز	۲۶
فریدالدین احوّل	۱۸۷
فریدالدین شکرشکنج	۳۵۷
فریدون	۳۰۶
فریدون میرزا	۱۲۳
فغانی (بابا...)	۲۹۸، ۲۹۳، ۱۶۸
فکاری	۸۱
فکری	۱۸۹
فکری	۲۲۲
فلکی شیروانی	۵۲، ۵۱
فناهی (میرعلیشیر)	۱۷۰، ۱۵۱، ۷۳، ۲۶، ۱۹
فناهی رضوی	۲۲۹، ۲۲۷
فناهی (شیخ احمد) رك: ابوزیدخلخالی	۹۶
فوقی	۱۴
فهمی	۱۲۴
فهمی	۲۲۲
فهمی	۲۵۲
فیاض	۱۶۷
فیروزان	۵۰
فیض	۲۵۲
فیضی	۳۵۴

ق

قابلی	۸۲
قابوس وشمگیر	۲۰
قایلان بیک	۲۰
القادر بالله	۲۰۲
قادری	۳۵۸

نام	صفحه
فارغی	۲۹۸
فاریابی	۲۰۶، ۲۰۴
فتحعلیخان افشار	۳۷۵
فتحعلیخان قاجار	۳۶۵
فخرالدوله لاهیجی	۱۶۶
فخرالدین	۶۹
فخرالدین اسعد	۱۵۸
فخرالدین ثابت، رك: ثابت	
فخرالدین هروی	۱۵۴
فخرالملک	۲۱
فخررازی	۲۲۱، ۱۷۰
	۳۳۸
فخری	۲۵۲
فدائی	۱۴۵
فدائی	۱۵۷
فدائی	۱۶۷
فدائی	۴۱۴
فستحی	۱۸۷
فسونی (فوقی)	۳۳
فصیحی تبریزی	۳۳
فصیحی هروی	۱۵۴
فضل الله، رك: رشیدالدین	
فضل الله بن ابوالخیر، رك: ابوسعید ابوالخیر	
فضولی	۱۷۲
فطرت	۹۵
فففور (میر...)	۱۶۷
فراقی	۳۴۳
فرج الله	۲۶۹
فرج زنجانی	۲۴۳
فرخاری	۳۵۲
فرخی	۹۰، ۸۴، ۸۳
فردوسی	۹۰، ۸۹، ۸۷، ۸۶، ۵۵
	۲۷۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱
فردی تبریزی	۳۳

نام	صفحه	نام	صفحه
قارا بيك	۳۲	قطران	۳۳
قاسم انوار	۷۸:۲۸	قليچ خان، رك: مابل	
قاسم بيك ، رك: قسمي	۲۷۲	قلى، رك: دامى	
قاسم بيك ، رك: حالتى		قمرى	۱۷۰
قاسملى	۹۶	قنبر	۲۹
قاسم نوربخش	۲۱۸	قوام الدين	۲۱۹
قاسمى	۳۰۵	قوام الدين نوربخش	۲۱۶
قاسمى اردستانى	۱۹۰	قوامى كنجهاى	۵۰
قاسمى خوافى	۸۰	قوسى	۹۶
قاسمى گنابادى	۷۳	قيدى	۲۹۸
قاسمى احمد فكارى ، رك: فكارى		قيصرات خاتون	۱۷۰
قاسمى احمد لاغر، رك: احمد لاغر		ك	
قاسمى خلف، رك: اسيرى		كاتب	۲۶۸
قاسمى عبدالله، رك: يقينى		كاتبى ترشيزى	۷۲
قاسمى محمد	۲۲۰	كاتبى هروى	۱۵۴
قاسمى مسيح الدين، رك: مسيح الدين		كاظما	۳۴
قاسمى يعنى لاهيجى	۱۶۶	كاظم اصفهانى	۳۷۶
قامتى	۱۶۷	كافرك	۱۱۷
قاسمى، رك: فارغى		كاكا	۲۳۳
قباد	۲۷	كامى	۸۲
قنالى	۹۶	كاوه	۱۷۳
قنالى (بودباولى)	۳۱۹	كريم زند	۳۶۳
قدرخان	۳۴۱	كسامى	۱۳۵
قدسى	۹۶	كسونى	۲۶۸
قرارى	۱۶۷	كلامى	۱۹۰
قربى	۲۲۲	كلامى	۱۳۵
قربنى	۴۱۴	كلامى	۲۲۲
قرل ارسلان	۳۲۵، ۱۷۴، ۱۷	كلامى	۳۰۵
قسطن بن لوقا	۳۴۳	كلب حسين ، رك: راغب	
قسمى	۲۰۲	كاوعلى	۲۹۸
قطب الدين، رك: انوشكين	۲۰	كليم	۲۵۲
قطب شاه	۲۵۱	كمال الدين	۲۱
		كمال الدين اسماعيل	۱۸۰، ۱۷۰، ۱۵۵
			۲۶۰، ۱۹۰، ۱۸۱

نام	صفحه
كمال الدين بندار، رك: بندار	
كمال الدين حسين، رك: ضميرى	
كمال خجندى	۳۳۹، ۳۱۹
كمالى سبزواري	۸۲
كمالى كيلانى	۱۶۸
كم گوى	۳۵۹
كندر (سلطان)	۳۵۳
كيشرو	۹۱، ۸۶، ۲۰، ۸
	۳۰۵، ۲۲۹
كيقباد	۱۶۹، ۹۳، ۸
	۱۷۲
كيكاس	۳۰۶
كيومرث	۳۰۶، ۲۶۹، ۲۲۲

گ

گرامى (محمد حسين)	۲۱
گرامى (مهدى قلى)	۲۱
گرشاسب	۸۳
گشتاسب	۱۴۷
گلخنى	۲۴۱
گودرز	۲۶
گوهر شاد بيكم	۳۵۹

ل

لاله خاتون	۳۵۹
لامنى	۵۸
لاى خوار	۱۰۶
لسانى شيرازى	۲۹۹، ۳۰
لطف الله	۱۴۴
لطفعلى بيك آذر	۴۳۳، ۳۶۴، ۳
لطفعلى بيك سامى، رك: سامى	
لطفعلبخان	۳۶۹
لطفى	۱۴۵
لطفى	۲۲۲

نام	صفحه
لقمان مجنون	۱۳۶
لوائى	۲۴۱
ليلى	۷۳

م

ماشاء الله مصرى	۲۸
مالك	۲۳۳
مالك اشتر	۲۲۸
مانى	۲۹۹
مانى	۹۶
ماهك	۹۰
مايل (قليج خان)	۲۱
مايل	۴۱۵
مايلى	۲۵۳
مايع تبريزى	۳۰۵
مامون عباسى	۱۳۴، ۸۶
مبارك شاه	۱۳۴
مبارك شاه - رك: ميرمدهوش	
مجاهد	۸۶
مجدالدوله	۲۱۸
مجدالدين	۱۳۸
مجدالدين طومل	۲۶۰
مجد الملك يزدى	۷۵، ۷۴
مجد همكر	۱۵۱، ۷۴
	۲۹۹، ۲۷۶، ۲۷۵
مجيد (درويش)	۳۲۵
مجيرالدين بيلقانى	۱۸۲، ۱۷۵، ۲۷
	۳۲۵
مجتشم كاشى	۲۵۳، ۲۴۹، ۲۲۶
	۲۶۰
محسن بيك، رك: رشكى	
محسن فيض رك فيض	
محضرى	۲۱۳
محمد (ص)	۲۲۳-۲

صفحه	نام
۳۱۸	محمد خان شیبانی
۳۶۸	محمد خان قاجار
۲۶۳، ۲۶۲	محمد خدا بنده
۱۷۵	محمد خوارزمشاه
	محمد رضاعنوان، رك: عنوان
	محمد سالك، رك: سالك
	محمد سعيد، رك: اشرف
۳۶۷	محمد شاه تیموری
	محمد شریف رك ایزدی
۱۶۷، ۱۵۲	محمد شیبانی
۱۲۴	محمد صفوی
	محمد طاهر رك: حزینی
	محمد عجیبی، رك: عجیبی
	محمد علی صائب، رك: صائب
	محمد علی صابر رك: صابر
۱۵۸	محمد غزالی
۳۶۹	محمد قلی افشار
۳۶۵	محمد قلی بیگدلی
۳۶۸	محمد قلی کشیکچی باشی
	محمد قلی سلیم، رك: سلیم
۱۲۲	محمد کرمانی
۳۰۵	محمد کفرانی
۱۷۲	محمد کلیددار
۲۴۲	محمد مخلص
۲۶۶	محمد مظفر
۲۷۲	محمد معمانی
	محمد مؤمن، رك: عزتی
۱۷۲	محمد نجفی
	محمد هاشم، رك: مردمی
	محمد هاشم، رك: سنجر
۱۹	محمود (ازبك)
۱۶	محمود (شاه...)
۲۵۱	محمود (عزالدین...)

صفحه	نام
۱۹	محمد (شمس الدین...)
۱۸	محمد (سلطان...)
	محمد (سید... رك: عرفی)
۱۷۲	محمد (شیخ...)
۲۹۷	محمد (صدر الدین)
۲۵۱	محمد (ضیاء الدین)
	محمد (مغربی) رك: مغربی
۸۲	محمد (میرزا...)
	محمد ابراهیم، رك: سالك
۲۰۲	محمد ابن حسن شیبانی
۷۴	محمد بن حموی
	محمد بن رشید، رك: شهاب الدین
۲۷۰	محمد بن موسی الكاظم
۲۶۹	محمد بن یوسف تقفی
	محمد امین، رك: فوقی
۲۴۷	محمد امین
۲۲۰، ۲۷	محمد ایلدگز
۲۳۸	
	محمد باقر، رك: اشراق
	محمد بیك، رك: فرصت
۴۱۵	محمد بیك
۳۲۵	محمد بیك (سلطان...)
۲۳۴	محمد تقی اصفهانی
۲۳۸	محمد تكش
۹۶	محمد جامه باف
۷۲	محمد جو کی
۹۶	محمد حسن
	محمد حسن تأثیر، رك: تأثیر
۹۶	محمد حسن میرزا باقرا
	محمد حسن بیك، رك: معلوم
۹۸	محمد خان (خواجه...)
۳۶۶	محمد خان بلوچ
۲۱	محمد خان شرف الدین

نام	صفحه	نام	صفحه
محمود (میر...): رك: اصلی	۲۲۷	مسیح الدین	۳۵
محمود بن ملكشاه	۲۲۱	مسیحی	۳۰۱
محمود افغان ۴۳۳، ۳۶۶، ۳۶۵		مشتاق	۴۱۶
محمود بيك رك: ساحری		مشتاق	۴۱۹
محمود شېستری	۱۱۹، ۳۴	مشرّب	۹۷
محمود غزنوی	۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸	مشرّبی	۲۴۲
	۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۶	مشرّبی	۲۶۰
	۲۲۱، ۱۳۵، ۱۰۴، ۹۴	مشققی	۳۵
	۳۶۳، ۳۵۲، ۳۱۱	مشکی	۲۰۱
محوى	۲۶۵	مصاحب	
محوى (عبدالعلی)	۲۶	مصلح الدین ، رك: سعدی	
محي الدين	۱۲۲	مطر به	۳۵۹
محي الدين حموى	۱۴۰	مظفر	۱۶
محي لاری	۳۰۵	مظفر حسین	۲۶۰
مختاری غزنوی	۱۱۷	مظفر حسین میرزا	۱۱
مخفی	۱۶۸	مظفر کرمانی	۱۲۴
مخلص	۲۴۲	مظفر هروی	۱۵۴
مدامی	۳۰۱	مظهري	۳۵۹
مدهوش	۲۱	معتمّم	۲۶۰، ۲۴۳
مراد (ملا...)	۲۳۳	معروف	۳۵
مراد بيك	۲۲۸	معز الدین رك: فطرت	
مرتضى قلی خان	۱۵۴، ۲۱	معز الدین (ملك...)	۱۵۴
مردمی	۲۶۵	معزی	۳۴۳، ۳۴۱، ۹۸
مرشد پروجردی	۲۶۵		۳۵۲، ۳۴۴
مرشد شیرازی	۳۰۱	معصوم	۲۶۰
مسرور	۲۳۴	معصومه (ع)	۲۲۴
مسرور بیگدلی	۴۱۵	معلوم	۳۵
مسعود (فخر الدین...)	۱۹	معین الدین	۳۰۱
مسعود (کمال الدین...)	۳۳۹	معین الدین	۳۵۸
مسعود ترک	۲۱	معین السادات ، رك: اشرفی	
مسعود سعد	۳۴۱، ۱۶۱، ۱۳۷	مفرّبی	۳۵
مسعود سلجوقی	۹۹	مفیث الدین ، رك محوی	
مسیب خان	۲۱	مفرد	۲۶۵
مسیح (ركن الدین...)	۲۵۹	مفلح	۲۰۱

نام	صفحه	نام	صفحه
مقبول	۲۴۲	منوچهر بن قابوس	۲۰
مقبول (میر...)	۲۴۲	منوچهر شاه	۵۲
مقصودی	۲۲۷	موالی	۷۰
مقصود	۲۶۰	موالی (خراسان خان)	۳۰۵
مقیم	۲۳۴	موحد	۴۱۹
مقیم حلمی، رك: حلمی		موسی الكاظم (ع)	۲۳۴، ۱۴
مقیم شیرازی	۳۰۴، ۳۰۱	موسی خان افشار	۳۶۸
مقیم	۳۵	موسوی (میر عماد)	۹۸
مقیم حسن بیک	۲۱	مولا	۴۱۹
مکتبی	۳۰۱	مولانا، رك: حاجی	
ملاصدرا، رك: صدرا		مولوی	۳۱۶، ۳۱۵، ۱۰۶
ملالی	۸۲	مؤمن	۱۵۷
ملك، رك: مشربی		مؤمن حسین	۲۶۸
ملك، رك: شاهی		مؤمن خان	۱۲
ملك (آقا...)	۱۷۴	مؤمن میرزا	۲۲، ۱۱
ملك دیلمی	۲۳۲	مهد علیا	۲۲۴
ملك زوزنی	۸۰	مهدی (آقا...)	۴۲۰
ملك، سلجوقی	۱۵۸، ۹۸، ۱۲	مهدی (میر محمد...)	۲۶۵
	۳۵۲، ۳۴۳، ۳۴۱، ۳۱۵، ۳۰۷	مهدی خان	۲۶۷
ملك قمی	۲۴۲	مهر علی خان	۳۷۲
ملکی	۵۲	مهری	۳۵۹
ملکی	۲۵۵	مہستی	۳۶۰
ملولی	۲۰۱	میر حزینی، رك: حزینی	
ملهمی	۳۵	میر خرد	۸۲
منت	۴۱۹	میر خواند	۳۱۸
منصف شیرازی	۳۰۴	میر داماد، رك: اشراق	
منصور دشتکی	۲۳۰، ۱۵۱، ۳۵	میرزائی	۳۰
	۴۰۱، ۲۹۷، ۲۶۰	میرزاخان	۳۰۵
منصور دوانقی	۱۷۲، ۲۸	میرزاقلی، رك: میلی	
منوچهر	۱۶۹	میرزا مقیم جوهری، رك: جوهری	

نام	صفحه
ناصر	۴۲۰
ناصر الدين قهستاني	۲۴۳
ناصر خسرو	۲۰۳، ۲۰۲، ۱۵۷
	۲۰۵، ۲۰۴
ناصرک	۹۴، ۹۳
ناصری	۱۳۸
ناطق	۲۰۹
ناطوس	۲۰۳
ناظم	۱۵۵
نافع	۲۴۲
نامی	۴۲۰
نثاری	۳۵
نجات	۲۰۹
نجف خان	۲۷۰
نجم الدين ، رك: يعقوب	
نجم الدين دايه	۳۱۹، ۲۲۲، ۲۱۵
نجم الدين كبرى	۱۷۴، ۷۹، ۷۴
	۳۲۶، ۳۱۹، ۲۲۲
نجم ثانی	۲۹۹، ۱۵۲
نجيب الدين	۲۱۳
نديم	۴۲۱
نذرى	۲۳
نرگسى	۲۳۴، ۲۲۹
نریمان	۱۴۷
نزارى	۱۰۴
نسبتى	۹۸
نشاء	۴۲۱
نشاط	۴۲۱
نصر (امير...)	۳۲۸
نصر بن ناصر	۸۳

نام	صفحه
مير شاه ، رك: تقى (امير...)	
مير عبدالباقي، رك: باقى	
مير عبدالحق ، رك: عبدالحق	
مير عبدالعال ، رك: نجات	
مير عماد الدين ، رك: فدائى	
مير فندرسكى ، رك: ابوالقاسم	
ميرك ، رك: صالحى	
ميرك	۳۰۱
ميرك، رك: وداعى	
ميرك جان	۳۱۸
مير كلان	۸۲
مير محمد جعفر ، رك: جعفرى	
مير محمد مهدى، رك: مهدى	
مير محمد مؤمن ، رك: مؤمن	
مير محمود، رك: مشكى	
مير معصوم ، رك: معصوم	
مير مؤمن، رك: ادائى	
مير تقى	۲۳۸
مير يعين الدين	۸
میلی	۲۲
میلی	۳۳۸

ن

نادرشاه	۱۲۱، ۸۶، ۵۵، ۲۸
	۳۶۵، ۳۵۸، ۳۵۴
	۳۷۰، ۳۶۹، ۳۶۶
	۳۷۵، ۳۷۳، ۳۷۱
	۴۱۵، ۴۰۴، ۴۰۳
	۴۲۱، ۴۱۹
نادم	۱۶۸

نام	صفحه	نام	صفحه
نصرالله بن عبدالحمید	۳۰۴	نوذر	۹۱
نصرالله ساوری	۲۰۵	نورالدین، رك:سید	
نصرالله قاضی	۲۰۸، ۲۰۷	نورالدین، محمدرك:قرازی	
نشرت الدین، رك: شاه كبودجامه		نورالله، رك: ضیا	
نصیب	۴۲۱	نور سعد (امیر...)	۱۷۰
نصیرا	۲۶۵	نوری	۴۱۰
نصیرالدین (خواجہ...)	۲۲۱، ۳۵، ۲۶	نوشیروان	۹۳
۲۶۰، ۲۴۶، ۲۴۲		نوعی	۷۹
۳۵۲		نوید	۴۲۲
نصیر (محمد...)	۴۲۱	نویدی	۳۰۴
نصیر طیب	۳۸۵	نیازی	۴۲۲
نصیبی	۲۲۲	نیکی	۲۱۱
نصیبی گیلانی	۱۶۸		
نظام	۱۵۷	و	
نظام شیرازی	۳۰۴	وائق	۲۸
نظام الملك	۱۷۲، ۱۳۸، ۹۸	واحد	۲۱۱
نظامی عروضی	۳۵۲، ۲۴۳، ۵۰	وارسته (ملا...)	۲۳
نظامی گنجوی	۷۸، ۵۵، ۵۲، ۱۹	واعظ	۲۳۴
۱۵۳، ۱۳۴، ۸۹		واقفی	۹۸
۳۵۲، ۲۷۵، ۲۴۳		واله	۴۳۲
نظر علیخان	۳۷۵	والهی	۲۴۵
نظیر	۹۸	واهب	۲۱۱
نظیری	۱۶۸، ۱۴۵	وجہی	۲۴
نعمت الله (خواجہ...)	۱۵۰	وحشی	۲۹۳، ۱۲۴
نعمت الله (سید...)	۱۲۲، ۸۶	وحید (طاهر...)	۲۳۴
نعیم	۳۰۴	وداعی	۱۸۰
نمرود	۳۵۳، ۱۷۳	وصالی	۶۹
نوائی، رك:فتائی		وفا	۴۲۳
نوح	۵۵	وفائی	۲۴
نوح بن منصور	۳۲۷	وقوعی	۳۵
		وکیل	۲۴۵

نام	صفحه	نام	صفحه
ولی	۱۲۰	هیبت الله، رك: حاتم	
ولی بیك	۶۸	هیبت الله حسینی	۲۳۲
ولی محمد خان	۳۷۶، ۳۶۶	ی	
هاتف	۴۲۳	یارك	۲۳۴
هاتفی	۷۸	یتیم	۲۶۶
هادی	۲۱۴	یحیی (قاضی...)	۱۶۸
هادی شرر، رك: شرر		یحیی	۱۴۶
هارون رشید	۲۴۵، ۲۸	یدالله	۴۰۲
هاشمی	۱۳۴	یعقوب خوش نویس	۱۲۳
هاشمی	۲۴۵	یعقوب تركمان	۲۵
هاشمی	۳۳۵	یعقوب سلطان	۲۲۷، ۱۶۶، ۶۸
هجری	۲۲۲	۳۰۶، ۲۳۸، ۲۲۹	
هجری	۲۴۵	یعقوب لیث	۳۲۸
هجری	۳۵۲	یعقوب رضی	۱۵
هلاکو	۲۴، ۱۷	یعقوب نجم الدین	۲۲۷
هلاکی	۲۶۵	یقینی	۱۶۸
هلالی جغتائی	۲۴	یمینی	۸۳
همانی	۱۳۸	یوسف (ع)	۱۶
همام	۲۷۶	یوسف	۱۶۶
همای بنت بهمن	۲۱۲	یوسف، رك: خلقی	
همایون	۲۵	یوسف، رك: راغب	
همدان بن سام	۲۶۱	یوسف شاه	۵۰
همدمی	۹۸	یوسف ضیاء، رك: ضیاء	
هوشنك	۲۱۵	یوسف قزوینی	۲۳۴
		یوسف كوسه	۵۳

فهرست اماکن

صفحه	نام
۲۶۵، ۲۶۱	اسدآباد
۲۶۹	استخر
۸۶، ۶۸، ۶۷	اسفرااین
۲۷، ۲۴، ۱۸، ۱۴	اضفهان
۳۲، ۳۱، ۲۹، ۲۸	
۹۷، ۸۸، ۷۴، ۵۳	
۱۶۹، ۱۵۷، ۹۸	
۱۷۴، ۱۷۳، ۱۷۲	
۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۵	
۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۲	
۲۰۱، ۱۹۰، ۱۸۷	
۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۹	
۲۲۶، ۲۲۲، ۲۱۲	
۲۶۰، ۲۳۰،	
۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۷	
۲۹۷، ۲۷۹، ۲۷۱	
۳۱۸، ۳۰۶، ۳۰۵	
۳۶۵، ۳۶۴، ۳۲۷	
۳۷۰، ۳۶۸، ۳۶۶	
۳۷۵، ۳۷۴، ۳۷۲	
۳۷۸، ۳۷۷، ۳۷۶	
۳۸۶، ۳۸۵، ۳۷۹	
۴۰۴، ۴۰۲، ۴۰۱	
۴۱۵، ۴۱۴، ۴۱۳	
۴۲۰، ۴۱۹، ۴۱۶	
۴۳۳، ۴۲۲، ۴۲۱	
۴۳۴	
۳۸۶، ۳۶۴	افغان
۲۶۹	الوند

صفحه	نام
۲	آتشکده فارس
۱۴۵، ۹۸، ۵۳، ۳۵، ۲۶، ۱۴	آذربایجان
۲۱۸، ۱۷۵، ۱۷۲، ۱۶۶	
۲۶۹، ۲۴۳، ۲۴۱، ۲۳۸	
۳۶۶، ۳۶۵، ۳۲۵، ۳۰۶	
۳۷۴، ۳۷۳، ۳۷۰، ۳۶۷	
۴۱۵	
۱۷۰، ۱۶۹	آمل
الف	
۹	ابرج
۲۶۹	ابرکو
۲۳۴، ۲۲۹	ابهر
۸۶، ۵۵	ایبورد
۳۲۵	اخیسکت
۹۸، ۲۶	اردبیل
۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۴	اردستان
۱۹۰، ۱۸۷، ۱۸۴	
۳۱۸	ارکنج
۳۶۸	ارزنه الروم
۲۵	ارژن (دشت...)
۶۸	ارمک
۲۸	ارمن
۸۱، ۷۲، ۲۴، ۲۰	استرآباد
۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۵	
۳۶۸، ۳۶۶، ۳۶۵	
۴۱۵، ۳۷۱	

صفحه	نام
۱۲۴، ۱۷۳	ب
۳۶۷	بندر عباس
۲۶۹	بهبهان
۳۱۵، ۲	بیت المقدس
۴	بیت الحرام
۲۷	بیلقان



۳۲، ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۱۴	تبریز
۷۰، ۶۸، ۳۶، ۳۵، ۳۴، ۳۳	
۲۴۶، ۱۷۴، ۱۶۸، ۱۳۸، ۷۴	
۳۱۶، ۲۹۹، ۲۷۶، ۲۵۱	
۴۲۱، ۳۶۶، ۳۳۹	
۳۵۲، ۱۹۰، ۱۵۵	ترکستان
۳۶۷، ۳۶۴، ۳۵۳	
۴۳۳	
۳۳۵	ترمد
۳۷۷، ۲۴۳، ۲۴۰، ۲۳۵	تفرش
۸۸	تکیه حیدری خانه
۷۰، ۶۹	تون
۳۵۳، ۳۲۶، ۳۰۶، ۱۶۹	توران
۲۶۵، ۲۶۳	تویسرکان
۲۱۹، ۲۱۵، ۱۵۰، ۱۲	تهران
۴۰۴، ۳۷۴، ۳۷۰، ۲۲۲	



۷۴	جاجرم
۲۳۸، ۲۳۵	جاسب
۷۸، ۷۵، ۲۸	جام
۱۷۴	جبل عامل
۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۵	جرجان

صفحه	نام
۲۵۲، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۷	انجندان
۳۲، ۳۰، ۱۸، ۱۴	ایران
۱۶۹، ۱۶۷، ۱۵۷، ۸۶	
۲۲۸، ۲۲۳، ۱۸۲، ۱۷۲	
۲۷۱، ۲۴۹، ۲۴۰، ۲۲۹	
۳۶۳، ۳۵۳، ۳۰۶، ۲۹۸	
۳۶۹، ۳۶۴	



۱۷۲	باب الدشت
۱۷۳	باب القصر
۲۰۳	بابل
۷۹	باخرز
۱۶۹	بارفروش
۱۲۴، ۱۲۳	بافق
۱۶۶	بحر خزر
۱۲۲	بحرین
۳۴۱، ۳۲۶، ۲۷۲، ۱۷، ۱۰	بخارا
۳۷۵	بغتیاری
۳۳۵، ۲۰۷، ۲۰۵	بدخشان
۳۷۵	
۲۶۶، ۲۶۳، ۲۱۸	بروجرد
۳۷۲	
۶۹	بسطام
۱۲۳، ۱۲۲، ۱۰۴، ۱۲	بغداد
۲۳۲، ۲۲۲، ۲۰۵، ۱۷۲	
۳۸۵، ۳۷۴، ۲۴۶	
۳۰۷، ۳۰۶، ۸۳، ۵۶، ۲۸	بلخ
۳۳۵، ۳۲۵، ۳۱۵	
۳۶۶	بلوچستان

نام	صفحه
جر فادقان	۲۱۲، ۵۰
جز	۱۷۹
جزایر خالدا	۲۶۹، ۱۳۴، ۸۳
جنا بد (گنا باد:)	۷۳
جوشقان	۱۸۳، ۱۷۴
جوزین	۱۴۵، ۱۰۴
جهان آباد	۳۵۴
جهزود	۲۴۲
جیهون	۳۳۵، ۳۰۶، ۱۶۹
ح	
حجاز	۳۴۵، ۱۵۳، ۲۴۰
حصار شادمان	۳۳۸
حویزه	۲۱
حیدر آباد	۲۶۹
خ	
خاوران	۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۵، ۵۵
خبوشان	۳۶۸، ۷۹، ۹
ختن	۳۰۶
خجند	۳۳۸
خراسان	۵۵، ۲۸، ۲۶، ۱۴، ۱۳
	۸۲، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۰
	۱۴۵، ۱۳۸، ۹۱، ۸۳
	۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۴۷
	۲۲۶، ۲۱۸، ۱۷۴، ۱۷۲
	۳۰۶، ۲۹۸، ۲۶۸، ۲۳۸
	۳۳۶، ۳۳۵، ۳۲۸، ۳۱۵
	۳۷۱، ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۵
	۳۷۶، ۳۷۲
خر جرد	۷۸، ۲۹
نام	صفحه
خطا	۳۰۶
خلخال	۳۲۶، ۳۵
خمیس	۱۲۴
خوارزم	۳۰۷، ۱۴۷، ۲۰، ۹
	۳۲۵، ۳۱۹، ۳۱۸
	۳۶۷، ۳۳۶
خواف	۷۹
خوانسار	۲۱۳، ۲۱۲
خوزان	۳۷۶
خوزستان	۱۷۲، ۵۰
خیوق	۳۱۹
د	
دارا بجر	۲۶۹
دامغان	۳۶۵
دجله	۱۷۲
درکان	۱۷۴
دریای خزر	۱۶۹
دشت بیاض	۱۲۰
دکن	۳۵۳، ۱۷۴
دماوند	۴۰۲، ۲۲۲
دمشق	۲۶۳
دهلی	۳۷۶، ۳۵۵
دیلمان	۹
ر	
روئین قلعه	۲۶
رشت	۱۶۸، ۱۶۶
روسیه	۳۶۵
روم	۳۱۶، ۳۱۵، ۱۸۱، ۱۱، ۹
	۳۶۶

نام	صفحه
جر فادقان	۲۱۲، ۵۰
جز	۱۷۹
جزایر خالدا	۲۶۹، ۱۳۴، ۸۳
جنا بد (گنا باد:)	۷۳
جوشقان	۱۸۳، ۱۷۴
جوزین	۱۴۵، ۱۰۴
جهان آباد	۳۵۴
جهزود	۲۴۲
جیهون	۳۳۵، ۳۰۶، ۱۶۹
ح	
حجاز	۳۴۵، ۱۵۳، ۲۴۰
حصار شادمان	۳۳۸
حویزه	۲۱
حیدر آباد	۲۶۹
خ	
خاوران	۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۵، ۵۵
خبوشان	۳۶۸، ۷۹، ۹
ختن	۳۰۶
خجند	۳۳۸
خراسان	۵۵، ۲۸، ۲۶، ۱۴، ۱۳
	۸۲، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۰
	۱۴۵، ۱۳۸، ۹۱، ۸۳
	۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۴۷
	۲۲۶، ۲۱۸، ۱۷۴، ۱۷۲
	۳۰۶، ۲۹۸، ۲۶۸، ۲۳۸
	۳۳۶، ۳۳۵، ۳۲۸، ۳۱۵
	۳۷۱، ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۵
	۳۷۶، ۳۷۲
خر جرد	۷۸، ۲۹

نام	صفحه
سهرورد	۲۳۲
سیستان	۳۶۹، ۲۵۱، ۸۳، ۱۷
	ش
شام	۳۱۶، ۲۶۷، ۱۷۴، ۹
شبنانکاره	۳۰۵
شروان	۳۶۷، ۳۶، ۲۷
شروانات	۳۶۸، ۲۶
شماخی	۵۲، ۵۱
شوشتر	۳۷۲، ۳۶۶، ۲۶۹
	۳۷۵
شولستان	۳۶۶، ۲۶۹
شیراز	۲۲۲، ۱۶۷، ۷۴، ۲۴
	۲۷۰، ۲۶۹، ۲۵۹
	۲۷۵، ۲۷۲، ۲۷۱
	۲۹۸، ۲۹۷، ۲۷۶
	۳۰۴، ۳۰۱، ۲۹۹
	۳۷۵، ۳۶۶، ۳۰۵
	۴۰۱، ۳۸۶، ۳۷۷
	۴۳۳، ۴۱۹، ۴۰۲
	ط
طالقان	۴۱۹، ۴۱۵
طبرستان	۱۵۵، ۹۳، ۵۵، ۹
طرشت	۳۰۴، ۲۲۲
طوس	۹۳، ۹۱، ۹۰، ۸۶، ۵۵
	۳۸۷، ۲۴۲
	ع
عباس آباد	۱۸۱
عراق	۱۴۵، ۷۸، ۲۳، ۱۶، ۱۴
	۲۴۱، ۲۳۴، ۲۱۸، ۱۷۴

نام	صفحه
رویه	۱۳۶، ۱۳۵
ری	۲۱۵، ۲۱، ۱۹، ۱۵
	۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۹
	۳۰۴، ۲۵۱
	ز
زابلستان	۸۳
زاکان	۲۳۳
زرقان	۳۶۶
زمان	۱۸۲
زنجان	۲۳۲
زواره	۱۸۴، ۱۸۲
	س
ساوه	۲۴۶، ۲۲۷، ۲۲۳
سبزوار	۸۱، ۸۰، ۶۹، ۶۸
	۳۶۶، ۸۲
سرآب	۲۸
سرخاب	۱۳۸، ۳۶
سرخس	۱۳۶
سرکان	۲۶۵
سرهند	۳۵۸
سقسین	۹
سلطانیه	۳۷۰، ۲۳۲
سمرقند	۱۴۰، ۹۸، ۸۵، ۲۸
	۳۲۶، ۲۷۲، ۱۵۸
	۳۴۴، ۳۴۲، ۳۴۱، ۳۴۰
	۳۵۹
سمنان	۳۷۰، ۱۸۷، ۸۳، ۸۲
سناباد	۸۶
سنجان	۷۹

نام صفحه

قزوین ۱۸، ۱۵، ۱۲، ۱۱، ۹

۱۵۳، ۱۲۳، ۸۲، ۸۱

۲۲۷، ۱۸۴، ۱۶۷

۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸

۲۴۲، ۲۳۴، ۲۳۳

۴۱۵، ۴۷۰، ۲۹۸

۲۳۴، ۲۲۳، ۱۶۷، ۶۸

۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۵

۲۴۳، ۲۴۲، ۲۴۰

۳۷۰، ۳۶۷، ۲۴۵

۴۰۲، ۳۸۵، ۳۷۷

۴۳۳

قمشه ۱۸۲

قمصر ۲۴۶

قندرها ۳۶۴، ۳۳۵، ۱۱

۳۶۹، ۳۶۶

قونیه ۳۱۶، ۳۱۵

قهرود ۲۴۶

قهبستان ۲۱۸، ۲۰۵، ۱۰۴، ۹۳

۲۴۶، ۲۴۳

قهبه (قلعه...) ۱۸

ق

کابل ۳۷۳، ۳۵۸، ۱۹۰، ۳۱

کازرون ۳۰۵، ۲۶۹

کاشان ۱۶۸، ۶۹، ۳۴، ۲۱، ۱۴

۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۷، ۲۱۴

۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۲

نام صفحه

۳۶۵، ۲۹۸، ۲۶۹، ۲۶۷

۳۷۴، ۳۷۳، ۳۶۸، ۳۶۷

۴۰۳، ۳۸۶

عراق عجم ۱۶۶، ۵۵، ۲۶، ۱۴

۲۹۹، ۲۱۵، ۱۷۲

غربستان ۳۷۵

عغان ۲۶۹

غ

غرجستان ۹۹، ۹۸

غزنین ۹۲، ۹۰، ۸۶، ۸۳، ۸

۱۱۹، ۱۱۶، ۱۰۴، ۹۳

ف

فارس ۵۵، ۳۵، ۱۶، ۱۴، ۹

۲۴۱، ۲۱۲، ۱۷۲، ۱۶۸

۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۶۷

۳۶۵، ۳۰۴، ۲۹۹، ۲۹۷

۴۰۳، ۳۸۶، ۳۷۴، ۳۶۷، ۳۶۶

۴۳۳، ۴۲۰

فراات ۱۷۲

فراهان ۲۳۶، ۲۳۵

فرخار ۳۵۲

فرغانه ۳۵۲، ۳۲۵

فرنگستان ۳۰۶

فندرسک ۱۵۷

فیروزآباد ۲۹۷

ق

قاین ۱۲۰

قبا ۳۵۳، ۳۵۲

قراکول ۳۱۸

صفحه نام

ج

۳۶۶.۳۰۵.۲۶۹ لار
۳۵۸.۱۳۷ لامور
۱۶۶.۱۵۵.۳۲.۱۴ لاهیجان
۳۷۷.۱۶۸.۱۶۷
۱۸۱ لنجان

م

۱۸۷.۱۸۲ ماربین
۱۶۶.۱۵۵.۱۸ مازندران
۳۶۸.۲۰۱.۱۶۹
۳۷۷.۳۷۱.۳۷۰
۴۰۳

۵۰ ماستر
۲۱۱ مال میر
۳۲۵.۱۵۲.۱۳۸ ماوراءالنهر
۵۵ مدرسه منصوریه
۳۳۵ مدینه
۵۳ مراغه
۱۳۵.۱۳۴.۶۹ مرو
۸۸.۵۵.۲۲.۱۳.۹ مشهد
۹۸.۹۷.۹۶.۸۹

۲۱۱.۱۸۷.۱۵۴
۴۲۱.۳۶۵.۲۱۲
۲۰۵.۲۰۲.۱۸۱ مصر
۲۶۷

۲۷۲ مصلى
۱۳۸ مقبرة الشعراء
۲۶۸ مكران
۲۹۸.۸۶.۱۸.۱۱ مکه

صفحه نام

۲۵۱.۲۵۰.۲۴۹.۲۴۸
۲۹۸.۲۵۹.۲۵۳.۲۵۲
۳۷۶.۳۷۱

۳۵۹ کاشغر
۲۴۳ کاظمین
۵۶.۲۰ کبود جامه
۳۶۸.۲۹ کربلا
۲۱۵ کرج
۱۷۲.۲۶ کردستان
۸۳.۵۳.۱۹.۱۶ کرمان
۱۲۳.۱۲۲.۱۲۱
۳۵۹.۲۶۸.۱۲۴
۴۱۴.۳۶۵

۲۴۰ کرمرود
۳۵۸.۳۳۵.۲۵۲ کشمیر
۴۲۲.۳۶۹

۹۱.۸۶.۵۵ کلات
۲۴۰ کابجار
۱۵ کنعان
۱۶۶ کوچصفهان
۳۶۶.۲۱۱.۵۰ کوه کیلویه
۳۷۲

گ

۲۷۵.۲۳۸ گجرات
۳۷۵.۲۶ گرجستان
۱۹۰ گلستانه
۲۴۴.۲۴۳.۵۲ گنجه
۱۵۸ گور کرخ
۱۶۶.۸۱.۲۸.۲۰.۹ گیلان
۲۱۱.۲۰۳.۱۶۹.۱۶۷
۴۲۰.۳۶۵.۲۳۲

نام	صفحه	نام	صفحه
مور (قلعه...)	۱۶۹	هزار اسب	۳۰۷
مورچه خورت	۳۶۵	هزار جریب	۴۰۳
موغان	۲۶	همدان	۲۳۹، ۲۳۷، ۲۱۸، ۱۵
مهنه	۱۳۶، ۱۳۵		۲۶۵، ۲۶۳، ۲۶۰، ۲۵۲
میمند	۳۱۹		۳۷۴
	ن	هند	۲۵۰، ۱۹۰، ۱۴۰، ۱۲۰، ۱۱۰، ۱۰۰، ۸
نائین	۲۰۱، ۱۸۷		۷۱، ۵۵، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۶
نای (قلعه...)	۱۶۱		۱۳۷، ۹۶، ۹۵، ۸۹، ۸۶، ۸۳
نجده	۱۷۲		۱۶۶، ۱۵۷، ۱۵۴، ۱۴۵
نجف	۳۶۸، ۲۳۶، ۱۷۲، ۱۸		۱۷۴، ۱۷۲، ۱۶۹، ۱۶۸
	۴۲۰، ۴۰۳		۱۹۰، ۱۸۷، ۱۸۴، ۱۸۲
نراق	۲۴۲		۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۶، ۲۱۹
نسا	۱۳۸		۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۳
نصر آباد	۱۷۳		۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۲
نطنز	۱۷۹، ۱۷۳، ۲۸		۲۶۱، ۲۵۹، ۲۵۲، ۲۵۱
نهایند	۲۱۸، ۹۸		۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۳
نیریز	۳۰۵		۲۹۸، ۲۹۳، ۲۷۵، ۲۷۱
نیشابور	۱۴۵، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۸		۳۵۵، ۳۵۴، ۳۵۳، ۳۰۶
	۳۱۵، ۲۶۵، ۲۰۵		۳۶۹، ۳۶۷، ۳۶۴، ۳۵۸
نیمروز	۸۳، ۵۵		۴۰۴، ۳۸۵، ۳۷۷، ۳۷۶
	و		۴۳۳، ۴۲۳، ۴۱۵، ۴۱۴
ورامین	۴۱۹، ۳۸۵		ی
	ه		۲۲۳، ۲۱۱، ۱۲۴، ۳۲
هارون ولایت	۲۲۶	یزد	۳۳۹، ۲۶۸، ۲۶۶، ۲۶۰
هرات	۲۶، ۲۴، ۲۱، ۱۳، ۱۰		۳۷۱
	۸۲، ۷۳، ۷۰، ۲۹، ۲۸	یمگان	۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵
	۱۱۹، ۹۸، ۹۷، ۹۳		
	۱۵۲، ۱۵۰، ۱۴۷، ۱۲۳		
	۱۷۳، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳		

فهرست کتب

نام	صفحه	نام	صفحه
آ تشکده	۴	ت	
آذروسمندر	۲۱۴		
آیینۀ جمال	۱۸۵		
		الف	
اسرار نامه	۳۱۵		
اسکندر نامه	۱۸۵		
اشارات	۲۴۳		
اشعة اللمعات	۷۶		
اطباق الذهب	۱۸۲		
اطواق	۱۸۲		
اقبال	۲۴۳		
اکسیر اعظم	۲۰۳		
الغیة شلفیه	۱۴۷		
الهی نامه	۱۴۲		
انیس الیالی	۱۸۵		
اوصاف الاشراف	۲۴۳		
ایازومحمود	۱۰		
		ب	
بحر الحقایق	۲۲۲		
بداية الشعر	۱۸۵		
بدايت وصال	۱۸۵		
بهارستان	۷۶		
بهار و خزان	۱۸۵		
		ج	
تجريد	۲۴۳		
تحفة الاحرار	۷۶		
تحفة الراقيين	۴۹، ۳۶		
تحفة سامی	۱۵		
تذكرة الاولياء	۷۵، ۶۹		
ترجمان البلاغه	۸۴		
ترجمه چهل حديث	۷۶		
تفسير اصفي	۲۵۲		
تفسير صافي	۲۵۲		
		ح	
جامع التواريخ	۳۶۳، ۲۶۲		
جامع كبير	۲۰۲		
جلالیه (ديوان)	۲۵۳		
جواهر الاسرار	۸۶		
جواهر ذات	۱۴۲		
جهانگشا	۷۵		
		خ	
حدائق السحر	۳۰۷		
حسن گلو سوز	۲۱۴		
خجسته فال	۱۸۵		

نام	صفحه
خردنامه اسکندری	۷۶
خسرو شیرین	۱۲۴، ۱۲۳، ۷۳
	۲۹۳
خلد برین	۱۲۵، ۱۲۴
خمسه عتابی	۱۹
خمسه نظامی	۷۶
	د
دررمثال	۱۸۵
	ذ
ذره و خورشید	۲۱۴
	ز
رسالة عروض وقافیه	۷۶
رسالة معما	۷۶
رسالة موسیقی	۷۶
روضة الانوار	۱۲۳
روضة الغلد	۸۰
روضة الصفا	۳۱۸، ۳۰۷
	ز
زاد المسافرین	۲۰۶، ۱۱۹
زبدة الافکار	۲۱۱
	س
ساقی نامه	۲۷۱، ۲۱۵
سبعة الابرار	۷۶
سته الاخبار	۱۸۵
سحاب حلال	۱۸۵
سجر حلال	۱۸۵
سراج السائرین	۷۵

نام	صفحه
سرالکنز	۲۰۲
سعی الصفا	۸۶
سفینه الاقبال	۱۸۵
سلامان و ابسال	۷۶
سلسله الذهب	۷۶
سلیمان نامه	۲۱۴
سلیمان و بلقیس	۱۵۷
سوامع خیال	۱۸۵
سهو اللسان	۲۹۹، ۳۰

ش

شاهنامه	۹۵، ۹۴، ۹۲، ۸۹، ۸۶
شاهنامه قاسمی	۷۳
شاه و درویش	۲۴
شرح اشارات	۲۴۳
شرح بیست بیت امیر خسرو	۷۶
شرح تائیه ابن فارض	۲۵۱، ۷۶
شرح رساله مناسک حج	۷۶
شرح مشکلات الکافیہ	۷۶
شعله دیدار و میخانه	۲۱۴
شواهد النبوة	۷۶

ص

صد کلمه بطلمیوس	۲۴۳
صفات العاشقین	۲۴
صورت الخیال	۱۸۵
صیقل ملال	۱۸۵

ط

طاهرات	۱۸۵
طغرای همایون	۸۶

نام	صفحه	نام	صفحه
ع		لیلی و مجنون جامی	۳۰۱، ۱۸۵، ۷۶، ۷۳
عالم آرا	۳۶۴	لیلی و مجنون هلالی	۲۴
عجایب الغرایب	۸۶	م	
عذرمقال	۱۸۵	مجالس النفاس	۲۲۹، ۲۲۷، ۱۲۳
عشق بی زوال	۱۸۵	محبث نامه	۲۷۰
عیون الزلال	۱۸۵	محجة البيضاء	۲۵۲
ف		محمود و یاز	۲۱۴
فراغ بال	۱۸۵	مخزن الاسرار	۱۲۴، ۱۲۳، ۷۳
فرهاد و شیرین	۱۲۶، ۱۲۵		۲۱۱، ۱۵۰، ۱۳۴
فوائد ضیائیة	۷۶		۳۳۵، ۲۹۳، ۲۳۵
ق		مخزن الانوار	۳۳۵
قدس خیال	۱۸۵	مرصاد العباد	۲۱۵
ک		مستوفی	۲۰۲
کشف الحقایق	۲۲۲	مصیبت نامه	۱۴۲
کلیله و دمنه	۳۲۸	مطرح الانظار	۲۵۲
کنز الاقوال	۱۸۵	معراج الایمال	۱۸۵
کنز الحقایق	۳۱۹	معشوق لایزال	۱۸۵
کمال البلاغه	۲۰	مفاتیح	۲۵۲
گ		مناقب مولوی	۷۶
گلستان	۸۰	منتهای کمال	۱۸۵
گلشن راز	۱۱۹	منطق الطیر	۱۴۲
گوهر مراد	۱۶۷	مونس الاحباب	۱۲۳
ل		ن	
لسان الغیب	۳۰	ناز و نیاز	۱۸۵
لوايح	۷۶	ناظر و منظور	۱۲۴
لیلی و مجنون	۱۵	نزهت القلوب	۲۳۴، ۲۲۸
		نفحات الانس	۸۰، ۷۶
		نقل عشاق	۲۵۳

نام	صفحه	نام	صفحه
نهایة السحر	۱۸۵	هفت اقلیم	۳۵۴، ۲۳۴، ۸۳
		همای و همایون	۳۵۸
وافی	۲۵۲	یوسف وزلیخا	۱۲۳
وامق وعذرا	۳۱۱، ۱۸۵، ۱۸۳	یوسف وزلیخای جامی	۱۴
ویس ورامین	۳۵۲		۱۵۵، ۹۴، ۷۵

فهرست قبایل و طوایف

نام	صفحه	نام	صفحه
آل سامان	۳۲۷، ۱۳۵، ۸۳، ۵۵	ترکمانیه	۸۶، ۱۴، ۱۲
آل سبکتکین	۳۲۸	تکلو	۲۱، ۱۹، ۱۵
آل سیمجور	۳۱۱، ۱۰۴، ۸۳	ج	۱۷، ۱۲
آل لیث	۸۳	جفتای	۲۳
آل مظفر	۱۳۸	چگنی	۲۳
	۲۷۲، ۲۶۶، ۱۲۴-۱۶	د	۲۳۳
آتابکان فارس	۱۵۰	دیلمان	۲۳۳
آتابکیه	۱۷۴	روملو	۱۱
اتراک	۲۵، ۲۴، ۲۱، ۱۴	ص	۲۳
ازبک	۲۵۱، ۱۹	سامانیان، رك: آل سامان	۸۶، ۸۱
ازبکیه	۸۶	سریداران	۲۱۳، ۱۵۸، ۱۳۴، ۱۲
اسماعیلیه	۲۴۳، ۲۳۹	سلاجقه	۳۴۳
افشار	۱۷، ۱۴	ش	۲۱، ۱۵، ۱۳، ۱۰
اکراد	۱۵، ۱۲	شاملو	۲۳
بابلیان	۳	ص	۱۹۰
بنی امیه	۱۱۹	صاعدیه	۱۷۳، ۱۴۷، ۱۸، ۱۳
بهارلو	۲۱، ۱۱	صفویه	۳۶۴، ۲۴۶، ۲۳۲
بیگدلی	۳۶۴، ۳		۴۰۳، ۳۸۶، ۳۶۵
تاجیک	۱۸	ع	۴۲۰، ۴۱۳
ترک	۱۸	عمادیه	۲۴
ترکمان	۲۴، ۱۷، ۱۴، ۹		

نام	صفحه	نام	صفحه
قره ختائیان	۴۲۵	گ	۲۶، ۱۳
کراملو	۲۱	ن	۲۲۲، ۱۶۷
کرت	۱۷	ی	۳
کرماج	۱۵	یونانیان	